

بکوشش سعید نفیسی

دیوان

اوحدی مراغی

کلیّات

اوحدی اصفهانی

معروف به مراغی

دیوان - منطق العشّاق - جام جم

با تصحیح و مقابله و مقدّمه

سعید نفیسی



از این کتاب دوهزار نسخه در تابستان ۱۳۴۰
در چاپخانه بانک بازرگانی بطبع رسید

دیباچه

نخستین کس که ذکر ازاوحدی کرده است حمدالله مستوفیست که معاصر او بوده و درتاریخ گزیده[1] در فصل ششم ازباب پنجم در ذکر شعرا تنها نامی ازو برده و گوید: «اشعار خوب دارد» وسپس نه بیت ازین غزل اورا ضبط کرده که مطلعش اینست[2]:

دلبر من رقم مشك بمه برزده بود　　خلق را آتش سوزنده بدل در زده بود

پس از آن در همان فصل چنین آمده است[3]: «فخرالدین فتح‌الله برادرم طال عمره غزلیات نیکودارد ودرجواب اوحدی گفته است ، [علیه‌الرحمةوالرضوان]:

صد گره بازبرآن زلف معنبر زده بود　　عالمی را چو سر زلف بهم بر زده بود

درچمن گشته‌چمان،ساغری‌ازباده‌بدست　　متمایل شده ، گویی دوسه ساغرزده‌بود

عارض‌ازسورت‌می‌درخوی و گویی‌که نسیم　　قطره‌ای شبنم بر برگ گل‌تر زده بود

نونی از غالیه بربرگ سمن ساخته‌بود　　نقطه برروی‌ازان خال معنبر زده بود

عرصهٔ باغ ز انواع ریاحین خود را　　از برای قدمش بر زر و زیور زده بود

گلشن از بهر نثار قدمش ماحضری　　برگها ساخته از هرطرف وزر زده‌بود

مدتی بود که از شوق تو گویی نرگس　　حلقه‌ای بود همه دیده که بردرزده‌بود

همچو عودم ز غمش دود بسر برمی شد　　کاتشم در دل ودردیده چو مجمرزده‌بود

مردم دیده بخون دست‌زجان‌پاك بشست　　بس که‌بیچاره‌درو پرچو کبوترزده‌بود

در گذشت‌ازمن‌ودرمن‌نظری نیز نکرد　　درنظر نامدش‌این صید که لاغرزده بود

غمزه‌اش قصد دل خلق خدا کرده وفتح　　دل دیوانه بر آن ناوك خنجر زده بود

---

۱ ـ چاپ طهران ص ۷۱۸-۷۱۹　۲ ـ رجوع کنید بص ۲۰۴ـ۲۰۵ متن .
۳ ـ ص ۷۴۴ ـ ۷۴۵

پیداست که جملهٔ «علیه‌الرحمة والرضوان» که تنها در یك نسخه از تاریخ گزیده است الحاقیست زیرا که اوحدی در ۷۳۸ یعنی هشت سال پس از اتمام تاریخ گزیده که در ۷۳۰ بپایان رسیده در گذشته است.

پس از آن جامی در نفحات الانس که در ۸۸۱ تألیف کرده [1] چنین نوشته است:

«شیخ اوحدالدین اصفهانی، قدس‌الله تعالی سره، چنین استماع افتاد که: وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانیست، قدس سره، چنانکه این نسبت مبنی از آنست ووی رادیوان شعرست، درغایت لطافت وعذوبت وترجیعات مشتمل برحقایق ومعارف ومثنوی بروزن واسلوب حدیقهٔ شیخ حکیم سنایی، جام‌جم نام، درآنجا بسی لطایف درج کرده است وازآن مثنویست این ابیات، شعر:

اوحدی شست سال سختی دید — تاشبی روی نیك بختی دید [2]

سر گفتار ما مجازی نیست — باز کن دیده، کین، ببازی نیست

سالها چون فلك بسر گشتم — تا فلك وار دیده ور گشتم

بر سر پای چله داشته‌ام — چون نه از بهر زله داشته‌ام

از برون در میان بازارم — وز درون خلوتیست بایارم

کس نبیند جمال سلوت من — ره ندارد کسی بخلوت من

تا دل من بدوست پیوستست — سورها گرد سر من بستست

و وی قصیدهٔ راییهٔ حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات آن صدوشست خواهد بود ومفتتح آن این ابیاتست [3]، شعر:

سر پیوند ما ندارد یار — چون توان شدزبخت برخوردار؟

کار ما با یکیست در همه شهر — و آن یکی تن نمی دهد درکار

همدمی نیست، با که گویم راز؟ — محرمی نیست، تا بنالم زار

---

۱ ـ چاپ کلکته ۱۸۵۹ ص ۷۰۶ـ۷۰۷.

۲ ـ رجوع کنید بص ۶۴۹ متن

۳ ـ رجوع کنید بص ۱۹ ـ ۲۵ متن که درآنجا ۱۶۴ بیت‌چاپ‌شده است.

درخروشم ز صیت آن معشوق   در سماعم بصوت آن مزمار

ودر تاریخ اتمام جام جم گفته است ؛ شعر :

چون زتاریخ بر گرفتم فال   هفتصد رفته بودوسی وسه سال [1]

که من این نامهٔ همایون‌فر   عقد کردم بنام آن سرور

چون‌بسالی تمام شد بدرش   ختم کردم بلیلـة القـدرش

قبروی‌درمراغهٔ تبریزست وتاریخ‌وی‌بر آنجاسنهٔ ۷۳۸ ثمان وثلثین‌وسبعمائه نوشته‌اند» .

پس از آن دولتشاه سمرقندی در تذکرةالشعرا که در۸۹۲ بپایان رسانیده چنین گفته است[2] :

«ذکر عارف موحداوحدی‌مراغی، قدس‌الله سره‌العزیز، مردی موحدوعارف و گرم‌رو بوده وبا وجود کمال عرفان وسلوك درفضیلت ظاهری هیچ کمی نداشته ومرید شیخ‌الشیوخ اوحدالدین کرمانیست ، قدس‌الله سره و اوحدی بدان جهت تخلص می کند وشیخ اوحدالدین کرمانی یکی‌ازاکابر اولیاست ومریدشیخ‌الاسلام والمسلمین شهاب‌الدین ابوحفص عمر سهروردی بوده ودر چهارر کعت نمازخفتن تمام قرآن را ختم کرده ودر سلوك مقامی‌عالی داشت وخلیفهٔ بغداد المستنصربالله مرید او شده واین رباعی شیخ‌اوحدالدین کرمانی می‌فرماید ، رباعی :

اوحد ، دم دل می‌زنی اما دل کو ؟   عمریست که راه می روی منزل کو ؟

تا چند زنی لاف ز زهد وطامات ؟   هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو ؟

و شیخ اوحدالدین کرمانی ، قدس سره ، رباعیات می گفته ، اما اوحدی مراغی مردی فاضلست و کتاب جام جم او نظم کرده وترجیع‌او درمیان موحدان شهرتی عظیم دارد ودیوان اوحدی ده هزاربیت باشد. سخن را موحدانه می گوید وده نامه‌ای بنام خواجه ضیاءالدین یوسف بن خواجه اصیل‌الدین بن‌ملك‌الحکما خواجه نصیرالدین طوسی ، علیهم‌الرحمه ، گفته ، بسیار نازك و لطیف فرموده و

---

۱ ـ ص ۶۷۲ متن   ۲ـ چاپ‌لیدن ص ۲۱۰ ـ ۲۱۳

این قصیده شیخ اوحدی راست ، قصیده :

این چرخ گرد گرد کواکب نگار چیست؟ وین اختر ستیزه گر کینه دار چیست ؟[1]
. . . . [2]

و این غزل نیز او راست[3] ؛ غزل :

بر گل از عنبر کمندی بسته‌ای گرد ماه از مشك بندی بسته‌ای
. . . . [4]

وشیخ اوحدی غزلیات عاشقانه و اشعار عارفانه خوش می گوید و بغایت سخن او برحالست . حکایت کنند که : کتاب جام جم راشیخ‌اوحدی در اصفهان نوشته و در قرب یك ماه چارصد سواد مستعدان روزگار از آن کتاب برداشته‌اند و با وجود حجم اندك آن کتاب را ببهای‌تمام خرید و فروخت می کرده‌اند و آن کتاب در میان مستعدان بسیار مکرم بود و درین روزگارنسخهٔ آن متروکست والحق آن نسخه در آداب طریق مستحسن نسخه‌ایست ویك بیت از آن مثنوی نوشته‌شد، تا وزن ابیات آنرا نموداری باشد واینست ، بیت ؛ از کتاب جام‌جم :

اوحدی شست سال سختی‌دید تاشبی روی نیك بختی دید

و ظهور شیخ‌اوحدی در روزگار ارغون‌خان بوده و وفات اودراصفهان بعهد دولت سلطان محمود غازان خان در شهور سنهٔ سبع وتسعین وستمائه و مرقد منور شیخ اوحدی در اصفهانست و اهل اصفهان اعتقادی بدان مزار دارند» .

پس از آن میر کمال‌الدین حسین بن مولانا شهاب‌الدین طبسی گازر گاهی هروی در کتاب مجالس‌العشاق که در۹۰۸ و۹۰۹ نوشته است وآنرا بخطاازسلطان حسین بایقرا پادشاه معروف تیموری دانسته و بنام اوچاپ کرده‌اند شرحی دربارهٔ اوحدی دارد.مؤلف‌این کتاب مقید بوده است که دربارهٔ هریك از عارفانی که‌درین

---

۱ ـ رجوع‌کنید‌بصحایف ۹ـ۱۰ متن.
۲ ـ شامل۲۱ بیت.
۳ ـ رجوع‌کنید بص ۳۶۴ ـ ۳۶۵ متن
۴ ـ شامل ۵ بیت.

کتاب نام برده داستان معاشقه‌ای بیاورد که پیداست بنیاد ندارد و آنچه دربارهٔ اوحدی نوشته بدین گونه است (۱) :

«مطلع‌جمال شیخ‌اوحدی ، از مریدان‌حضرت شیخ اوحدالدین کرمانیست . در آن زمان هژده کس از اولیا در مجلس حضرت شیخ صدرالدین قنوی فصوص الحکم می‌خواندند ، مثل شیخ عراقی وامیر حسینی وشیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی یکی از آن هژده است . برجوان‌حیدری عاشق شده‌بود و آن محل‌ترجیع فرمود ، رباعی (!) :

در خرابات عاشقان کوییست   وندران خـانهٔ پریروییست
طوقداران چشم آن ماهند   هر کجا بسته طاق ابروییست

روزی پسر حیدری درمعر که این ترجیع رامی‌خواند ، بدین جا رسید که بند همین ترجیعست ، ترجیع :

من و آن دلبر خراباتی   فی‌طریق‌الهوی کمایاتی

دانشمندی در کنار معرکه بود . جوان را پیش خود خواند . پسرحیدری را مظنهٔ آن شد که بجهت زر دادنش می‌طلبد . معرکه را گذاشته ، پیش دانشمند آمد . حیدری را گفت که : «فی‌طریق‌الهوی کمایاتی» بضم‌قاف‌خواندی ، فی‌حرف جرست ، فی‌طریق‌الهوی‌بکسرقاف خوان . طالب علم‌دیوانه درپهلوی‌آن‌دانشمند بود ، روی بآسمان کردو گفت : خدایا ،این را هم تو آفریده‌ای ؟ او حیدریست ، نحوی نیست که هرمهملی که تو اززیر وزبر گویی او بزر بخرد . شیخ را اشعار خوب بسیارست . روزی درطغیان دردمندی ونامرادی ، که در آن حال دست داده بود ، این بیت گفته است ، شعر :

چودل زیده برنجست ومن زهردوبدرد   نه عشق باد، نه عاشق، نه دیده‌باد ،نه دل[۳]

---

۱ ـ چاپ کانپور ۱۳۱۴ ص ۷۵ـ ۷۷.

۲ـ رجوع‌کنید بص ۵۷ متن.

۳ ـ رجوع کنید بصیحفهٔ ۲۸ متن

چون زنان از ذوق وحالت مردان غافلند و چنان واقع شده که : بسیاری‌از ایشان منکر اولیا می‌باشند حرم حضرت شیخ اوحدی ازین قبیل بود . درآن‌وقت که شیخ مقید آن حیدری بود وآن وحشت بسیارمی کرد پسرشیخ را داعیهٔ تأهل پیدا شده بود . شیخ از روی نصیحت ومطایبه باپسرخود این حکایت را می گفت؛ نظم :

پسری با پدر بزاری گفت | که: مددشو مرا بهمسروجفت[1]
گفت : بابا ، زنا کن و زن نه | پند گیر از خلایق ، از من نه
در زنا گر بگیردت عسسی | بهلد ، کو گرفت چون تو بسی
زن بخواهی ترا رها نکند | ورتو بگذاریش چها نکند
از من و مادرت نگیری پند | چند دیدیم و نیز بینی چند
آن‌رها کن که نان وهیمه‌نماند | ریش بابا ببین که نیمه نماند

در تاریخ پانصد وپنجاه وچهار از عالم رفت ودر اصفهان مدفونست» .

پس ازآن حکیم شاه محمد قزوینی‌درترجمهٔ‌مجالس النفایس علیشیر نوایی که از ۹۲۷ تا ۹۲۹ مشغول ترجمهٔ آن بوده است چنین می‌نویسد[2] :

«اوحدی مراغهٔ اشعار خوب دارد واز کمل اولیاست ودیوان او مشهورست و جام جم نیز ازتصانیف اوست و این غزل از دیوان اوست . . . » سپس هشت بیت همان غزلی را که حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده آورده بجز بیت آخرآنرانقل کرده است .

پس ازآن‌خوندمیردرحبیب‌السیر که‌در۹۳۰بپایان‌رسانیده درفصل‌معاصران ابوسعید چنین آورده است[3] :

«از آن جمله شیخ اوحدی اصفهانیست . در نفحات سمت تحریر یافته که :

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۵۴۹ ـ ۵۵۰ متن.

۲ ـ مجالس النفائس . . . تألیف میر نظام‌الدین علیشیر نوایی بسعی واهتمام‌علی‌اصغر حکمت ـ طهران ۱۳۲۳ ص ۳۲۷ ـ ۳۲۸ .

۳ ــ چاپ تازهٔ طهران ج ۳ ص ۲۲۰ــ۲۲۱

چنان استماع افتاد که : شیخ اوحدی از اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانیست و این نسبت مبنی از آنست و شیخ اوحدی را دیوان شعریست در غایت لطف و عذوبت و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بروزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی ، جام جم نام ودرآنجا بسی لطایف درج کرده‌است ودرسنهٔ ثلث وثلثین وسبعمائه آن کتاب را بـاتمام رسانیده . وفات شیخ اوحدی درسنهٔ ثمان وثلثین و سبعمائه اتفاق افتاد و درمراغهٔ تبریزمدفون شد ، رحمةالله‌وغفرانه‌علیه» .

پس‌ازآن علاءالدولة بن یحیی سیفی قزوینی متخلص بکامی درنفایس‌المآثر که در ۹۷۳ تألیف کرده چنین آورده است :

«اوحدی اصفهانی ـ صاحب‌علم ظاهروباطن بوده ، وی را دیوان‌اشعارست ، در غایت لطف و عذوبت وترجیعاتی مشتمل برحقایق و معارف ومثنوی بروزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی ، جام جم نام دارد . درآنجا بسی لطایف درج کرده‌است و این چند بیت از آن مثنویست :

اوحدی‌شست سال سختی دید . . . . [1]

وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانیست ، قدس سره ، چنانچه (!) این نسبت مبنی‌ازآنست . در کتاب نفحات الانس آورده که : تاریخ وفات وی‌بر لوح قبرش در مراغه واقعست سنهٔ ثمان و ثلثین و سبعمائه نوشته‌اند و درتذکرهٔ دولتشاه سنهٔ ستین‌وسبعمائه‌ایراد کرده . این غزل از دیوان وی ثبت افتاد، غزل :

صبری کنیم تا ستم او چه می کند ؟ بااین دل شکسته غم اوچه می کند؟» [2]

پس از آن امین احمد رازی درهفت اقلیم که در ۱۰۰۲ تألیف کرده است درین زمینه چنین نوشته است [3] :

«شیخ اوحدی موحد وعارف بوده وبعضی وی را ازمراغه می‌دانند،اما اصح

۱ـ ابیات ۱ و ۲ و ۳ و ۷ که در نفحات الانس آمده‌است.

۲ـ ابیات ۱ و ۳ و ۴ و ۹ غزل مندرج درصحیفهٔ ۱۹۲ متن.

۳ ـ چاپ طهران ج ۲ ص ۳۸۸ ـ ۳۹۵ . این چاپ غلط فراوان دار ، از روی نسخهٔ خطی‌معتبر نقل‌می کنم .

آنست که از اصفاهانست. چون در مشیمهٔ تقدیر خوش باطن و نیکو ضمیر پرورده شده بود هم در اول جوانی جامهٔ احوالش بطراز عصمت مطرز می‌بود واجتناب از منهیات می‌نموده ، تا بتدریج خطهٔ خاطر خود را بنور ریاضت نورانی ساخت وخانقاه دل را بشمع مریدی شیخ اوحدالدین کرمانی برافروخت وبقدم شریعت راه طریقت وطی طریق حقیقت نمود ، تا از نیکان گشت .

هر که علم برسر این راه برد   گوی زخورشید وتك از ماه برد

از منظوماتش یکی مثنویست موسوم بجام جم که تتبع حدیقه نموده . دولتشاه درتذکرهٔ خود آورده که : چون آن نسخه باتمام رسید چنان مستحسن و مرغوب خاطرها گردید که دریك ماه چهارصد نقل از آن گرفتند و دیگر دیوان شعرست که از لذت وصال و مشاهدهٔ زلف و خال دلدار خبر می‌دهد و ظهور شیخ اوحدی درروزگار ارغون خان بوده ، وفاتش دراصفهان بعهد دولت سلطان محمود ابن غازان خان درشهور سنهٔ سبع وتسعین وستمائه دست داده . این ابیات که از ایام جوانی درنعیم کامرانی دلکش‌ترست ازنتایج طبع مسرت بخش اوست . . . » . سپس ۹۷ بیت از قصاید وغزلیات ورباعیات او را آورده است .

پس از آن شیخ ابوالقاسم بن ابی حامد بن‌نصر بلیانی انصاری کازرونی در سلم‌السماوات که از ۱۰۰۳ تا ۱۰۱٤ مشغول تألیف آن بوده چنین نوشته است :

«شیخ اوحدی اصل و وطنش مراغهٔ تبریزست و نظم وسخنش مطبوع و دل آویز، دست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی داده ورخت اقامت در خانقاه او نهاده، باجازت او کمرفقربسته وباشارت او درحلقهٔ ذکر نشسته ، او را بابن نسبت مباهات بوده ؛ لاجرم اوحدی تخلص نموده ، بسیاری آینهٔ دل در کورهٔ ریاضت تافته تاتصفیهٔ دل از بوتهٔ فقر یافته ؛ درین معنی می گوید :

اوحدی شست سال سختی دید   تاشبی روی نیك بختی دید

از آثار اوست :

بارها شمع بکشتم که نشینم خاموش　　خانه دیگر ز خیال تو منور می‌شد[1]

کتاب مثنوی مشهور بجام جم و دیوان غزل دارد و ازغزلهای اوست :

صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند ؟ ....[2]

تاریخ هجرت بثمان وثلاثین وستمائه رسیده طایر روحش آشیانهٔ غیب گزیده».

قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین[3] دربارهٔ اوحدی چنین نوشته است :

«الشیخ الموحد اوحدالدین المراغی ـ درتذکرهٔ دولتشاهی مسطورست که: عارفی گرم رو بود وبا وجود کمال عرفان وسلوك در فضیلت ظاهری کمی نداشته ومرید شیخ الشیوخ اوحدالدین کرمانی بوده، که یکی از اکابر اولیاست و مرید شیخ الاسلام شهاب الدین سهروردی نیز بوده و کتاب جام جم ازتالیفات اوست وترجیع او درمیان موحدان شهرتی عظیم دارد . دیوان اوده هزار بیت بوده باشد . سخن را موحدانه می‌گوید وده نامه بخواجه ضیاءالدین یوسف بن خواجه اصیل الدین ابن ملك الحکماء خواجه نصیرالدین طوسی ، علیه الرحمه ، گفته ، بسیار نازك و لطیف فرموده . کتاب جام جم رادراصفهان نوشته و درقریب یك ماه چهارصد سواد مستعدان روزگار از آن برداشته‌اند و با وجود حجم اندك آن کتاب را ببهای بسیار خرید وفروخت می‌کرده‌اند و آن کتاب در میان فضلا بسیار مکرم بوده‌است ودرین روزگار نسخهٔ آن متروکست والحق آن نسخه درآداب و طریق مستحسن نسخه‌ایست وظهور شیخ اوحدی درروزگار ارغون خان بوده ووفات او دراصفهان بعهد سلطان محمود غازان درشهورسنهٔ سبع وسبعین وستمأة ومرقد اودراصفهانست ومردم آن دیار اعتقادی بآن مزار دارند . اینست کلام دولتشاه .

مؤلف گوید که : تاریخ وفات شیخ رابروجهی که ذکر نموده محل نظرست ، زیرا که جناب شیخ زمان سلطان ابوسعید چنگیزی را که بعد از سلطان محمد

۱ـ صحیفهٔ ۱۷۵ از متن.

۲ـ همان چهار بیتی که درنفایس المآثر آمده‌است .

۳ ـ چاپ طهران ۱۳۷۵ ـ ۱۳۷۶ ج ۲ ص۱۲۱ـ۱۲۵

خدابنده پادشاه شد ادراك نموده ودر کتاب جام‌جم درمدح اوفصلی گفته که دوبیت ازآن اینست ، شعر:

در جهان تا که سایهٔ شاهست جور مانند سایه در چاهست
دو جهان را صلای عید زدند سکه بر نام بوسعید زدند

و ایضا آنچه درباب مولد ومدفن‌شیخ گفته مخالف‌آن چیزیست که صاحب‌نفحات ایراد نموده و گفته که :مولدشیخ اصفهانست ومدفن‌اومراغه است وچون‌بمقتضای مصراع «والفضل ماشهدت به الاعداء» گواهی‌اعدای او اولی و اقویست . اگر تمام آنچه صاحب نفحات در بیان احوال شیخ صاحب حال مذکور سازد همانا معذور خواهد بود . آن اینست که چنین استماع افتاد که: شیخ اوحدی از جملهٔ اصحاب اوحدالدین کرمانی، قدس سره ، چنانکه این نسبت مبنی ازآنست و او را دیوان شعریست درغایت لطافت وعذوبت وترجیعات مشتمل برحقایق ومعارف ومثنوی‌بر وزن واسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی، جام‌جم نام دارد ودرآنجا بسی لطایف‌جمع کرده است وازآن مثنویست این ابیات ؛ الابیات :

اوحدی شست سال‌سختی‌دید تا شبی‌روی نیك بختی دید ....[1]

و وی قصیدهٔ رائیهٔ حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته است وعدد ادبیات‌آن صدو شست خواهدبودومفتح‌آن این ابیاتست ، شعر:

سر پیوند ما ندارد یار چون‌توان‌شدزبخت‌برخوردار؟ ...[2]

و درتاریخ اتمام‌جام‌جم گفته ، شعر :

چون زتاریخ بر گرفتم فال هفتصد رفته بود وسی وسه سال[3]
که‌من این‌نامهٔ همایون فر عقد کردم بنام ایـن سرور
چون بسالی تمام شدبدرش ختم کـردم بلیلـة القـدرش

قبروی‌درمراغهٔ‌تبریزست وتاریخ‌وی‌برآن‌جاسنهٔ ثمان‌وثلثین‌وسبعماة نوشته. دیگر

۱– هفت بیت ، رجوع کنید بصحیفهٔ ٦٤٩متن

۲– چهار بیت ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۹ متن

۳– رجوع کنید بصحیفهٔ ٦٧٢ متن

مخفی نماند که هم چنانکه کتاب جام‌جم درزمان دولتشاه متروك بود کتاب ده‌نامه نیزمتروک گست وظاهراً منشأ بی‌التفاتی جمهور باین دو کتاب آنست که جناب شیخ شیوهٔ ارتباط با ولاد امجاد حضرت خواجه‌نصیرالدین محمد طوسی ، علیه‌الرحمه، می‌ورزید و کتاب ده‌نامهٔ او بنام‌نبیرهٔ‌خواجه‌مزین گردیده‌وعداوت‌جمهوربخواجه درغایت ظهوراست ، زیرا که خون‌خلیفهٔ خود مستعصم عباسی واولاد وعشایراورا ، که بحکم هلاکوخان کشته‌اند ، ازو می‌خواهند و از ملاحظهٔ کتاب تجرید او همیشه در زاویهٔ عجز و افحام‌می‌کاهند ویقینست که این چنین کسی نزد جمهور مطعون وتصنیف‌او مردود خواهد بودومی‌تواند که سبب متروك بودن کتاب‌جام‌جم این باشد که برفصلی از منقبت خاندان رسالت اشتمال دارد و درروزگار ما که‌آن کتاب اندك شهرتی یافته سبب آنست که : جمهور اهل روزگار بنابر طول ازمنه و اعصار از حقیقت عقیدهٔ شیخ بی‌خبرند و آن فصل که دلالت برحسن عقیدهٔ او دارد از اکثر نسخها اسقاط نموده‌اند و این‌حذف واسقاط هم چنانکه می‌تواندبود که از مخالفان برسبیل عنادواقع شده باشد ، می‌تواند بود که از موافقان از روی تقیه صادر شده و منظور ایشان آن باشد که مبادا چون ارباب عناد آن کتاب را در دست یکی ازیشان‌مشحون بآن‌فصل‌یابند درطریق‌تهمت حامل‌آن کتاب نیز شتابند وآن فصل براصل اینست ، شعر :

اهل بیت توسر بسر نورند ‌ ‌ ‌ برزمین حرو برفلك حورند[1]
وارثانند علم دینت را ‌ ‌ ‌ حارسان گشته مریقینت را
هر که‌چیزی بیافت‌زیشان‌یافت ‌ ‌ ‌ گم‌شد آن‌کس که‌روی‌ازیشان‌یافت
دیدم ازخوان آن نفیس عرب ‌ ‌ ‌ متصل نفس کربلا بکرب
نشود جور بر چنان شاهی ‌ ‌ ‌ مگر از چون یزید گمراهی
بخت آن‌کس‌که سربخواب‌کشید ‌ ‌ ‌ تیغ برروی آفتاب کشید
بهر خون حسین خون یزید ‌ ‌ ‌ یمنی ریختند خود نسزید

۱ـ این ابیات درنسخهایی که بدست دارم نیست وسستی برخی ازابیات وقافیهٔ نادرست‌می‌رساند که شایدساختگی باشد .

که کشد بهر میر ماربچه ؟   گر بیابند ازو هزار بچه
زده بر گردن عراق بتیغ   گرچنان کس بود عراق، دریغ!
چون سزد خاك بصره جا او را ؟   بسر عرش خاك پا او را
من بگویم، نترسم از کس زود   کاولین فتنه از معاویه بود
کین او از عداوت آو است   زانکه فرزند وارث باباست
شاخ عربش ز بیخ بیشی رست   زانکه بروحی نیز پیشی جست
ای که اصل علی ندیدی و فرع   گوش کن بر حدیث صاحب شرع
لحم ودم گفته مصطفی او را   چه کنی خستهٔ جفا او را ؟
خود گرفتم که مال داری و جاه   لحم ودم کی بود چو کفش و کلاه؟
حور بودند بر بنظاره   که علی در بکند ازباره
چیست نظار گی خنگ یلان ؟   خارو خاشاك پیش کوه کلان
کوهلد روز حملهٔ غازی   مطبخی را بناوك اندازی
بادم ذوالفقار در صف جنگ   بچه ارزد کلوخ و قلماسنگ؟
نه ببازیست این بلندی نام   مشنوی گفتگوی ناکس عام
کی بمیرد چراغ روشن روز ؟   آنگه از تیز روبه و پف یوز
اسدالله را چه غم ز حسد ؟   روح را کی زیان رسد زجسد؟
خود چه نقصان موسی و هارون ؟   بزمین گر فرو رود قارون
هر چراغی که حق برافروزد   تا ابد ریش مدعی سوزد
گرچه بسیار داوریها رفت   در خلافت سخنوریها رفت
با حقیقت نشد مجاز یکی   کوس محمود وطبل باز یکی
نوش کن زهر در میان گزند   خودبخوردند وخودزیان کردند

ودر اثنای نعت پیغمبر، صلی الله علیه و آله وسلم، اشارتی بحدیث «انامدینة العلم وعلی بابها» نموده وفرموده ، شعر:

از در او توان رسید بکام   دیگران رابهل درین درو بام[1]»

۱- رجوع کنید بصحیفهٔ ۴۸۷ متن

پس از آن محمدصادق ناظم تبریزی در نظم گزیده که در ۱۰۳۶ تألیف کرده درین زمینه چنین نوشته است : «اوحدی مراغهٔ شیخی عارف وسالکی و اصل بوده ، با وجود عرفان وسلوك درفضیلت ظاهری نیز نظیر نداشته ومرید شیخ اوحدالدین کرمانیست و تخلص اوحدی بآن نسبت می کرده و کتاب جامجم او الحق که همیشه منظور نظر صاحب کمالاتست و در غزل و قصیده نیز کمال قدرت نموده و کلیات او آنچه بنده دیده قریب بیست هزار بیتست واز غزلیات لطیفش این ابیات منتخبست . . . .» . سپس ۱۴۴ بیت از غزلیات وی را در فصل غزلیات و ۱۲ بیت از رباعیات اورا در فصل رباعیات این کتاب آورده است .

پس از آن شاهزادهٔ معروف بابری محمد داراشکوه در سفینة الاولیا[1] که در ۱۰۴۹ تألیف کرده دربارهٔ اوحدی چنین نوشته است :

«حضرت شیخ اوحدی اصفهانی ، گویند ایشان از جملهٔ اصحاب شیخ اوحد-الدین کرمانی اند وبر سر پای جام نشستند ، جام جم از ایشانست و اکثر اشعار ایشان در تصوف ودرحقیقتست واین بیت نیز از ایشانست ، بیت :

اوحدی شست سال سختی دید   تا شبی روی نیك بختی دید

و وفات ایشان درسال هفتصدوسی وهفت هجری بوده وقبر درمراغهٔ تبریزست» .

پس از آن حاج لطفعلی بیك آذر بیکدلی در آتشکده[2] که از ۱۱۷۹ تا ۱۱۹۵ مشغول تألیف آن بوده در فصل شاعران مراغه چنین آورده است :

«مولانا اوحدی ، فاضلیست کامل وعارفیست واصل ، صاحب کمالات صوری ومعنوی وعالم علوم ظاهری وباطنی ، اصلش از آن دیار و در زمان ارغون خان دست شوقی دامن گیر او شده ، بکرمان رفته ، دست ارادت بشیخ اوحدی کرمانی ، که سرآمد عرفای آن زمان بوده داده ، وبعدازچندی که اقتباس فیوضات وفتوحات از آن آفتاب فلك افضال کرده ، از خدمت اومرخص و باصفهان آمده ، اکثر عمررا در آنجا گذرانیده وهم درآنجا وفات یافته . الحق در فن شعر طبع خوشی داشته . این

---

۱ - چاپ لکنهو ۱۸۷۲ ص ۱۸۳

۲ - چاپ طهران ج ۱ ص ۲۰۶ _ ۲۱۲

اشعار ازو منتخب شده ثبت می‌شود . . .». سپس ۷۲ بیت از قصاید و غزلیات وجام جم ثبت کرده است .

پس از آن محمدقدرت‌الله‌خان گوپا موی متخلص بقدرت درتذکرهٔ نتایج‌الافکار[۱] که در ۱۲۵۸ تألیف کرده چنین آورده است :

« مظهر تجلیات رحمانی شیخ اوحدی اصفهانی فاضلیست معدن کمال و عارفیست صاحب وجد و حال ، اشعار عاشقانه وابیات عارفانه بسیار دارد ، تاریخ وفاتش سنهٔ ثمان و ثلثین و سبعمائة از روی تحقیق نوشته‌اند و قبر وی در مراغهٔ تبریزست. گویند که: بشرف صحبت شیخ‌اوحدالدین کرمانی فایز گردیده، بحلقهٔ ارادتش در آمد . این سخن بنظر بعد زمان که از وفات هردو بزرگوار ظاهرست مستبعد می‌نماید ، شاید مرید بواسطه باشد . این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست :

امروزچون بدست تودادند تیغ‌فتح | کاری‌بکن که‌پیش‌توفرداسپر شود[۲]
زشرم روی تو در باغ وقت گل‌چیدن | گل‌آب گرددوازدست باغبان‌بچکد[۳]
خاکساران جهان را بحقارت منگر | توچه‌دانی که‌درین گردسواری‌باشد؟[۴]

رباعیات

از تست فتاده در خلایق همه شور | درپیش تودرویش‌وتوانگرهمه‌عور[۵]
ای باهمه درحدیث و گوش همه کر | وی با همه درحضور وچشم‌همه کور

ای آمده گریان تو و خندان همه کس | وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی | خندان‌توبرون روی‌و گریان‌همه کس[۶]

---

۱ ـ چاپ مدراس ۱۲۵۹ - ۱۸۴۳ ص ۱۴ ـ ۱۵
۲ ـ باین وزن وقافیه وردیف غزلی‌در ص ۲۰۸ متن‌هست‌اما این‌بیت درآنجا نیست .
۳ ـ ص ۱۷۶ متن
۴ ـ رجوع کنید بصحایف ۱۲ ـ ۱۳ متن .
۵ ـ این رباعی درنسخها نیست .
۶ـ این رباعی هم درنسخها نیست .

پس از آن امیرالشعراء رضاقلی‌خان‌هدایت در ریاض‌العارفین[1] که در ۱۲۶۰ تألیف کرده چنین نوشته است :

« اوحدی مراغهٔ قدوهٔ عرفا و زبدهٔ فضلای زمان خود بوده و مدت مدیدی سیاحت فرموده، بسبب توطن‌دراصفهان ازاهل آن‌شهرمشهورشده امامراغه‌ایست، در علوم ظاهری وباطنی و کمالات‌صوری ومعنوی‌مفخردورانست وظهورش درعهد دولت ارغون خانست ، دست طلب گریبان دلش‌را بجانب اهل حال کشید وشراب معرفت ازدست‌شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی‌چشید لهذا تخلص‌خودرا اوحدی قرار داد و زبان باظهار حقایق گشاد . مثنوی جام جم ازوست وفاتش درسنهٔ ٥٥٤ پانصد وپنجاه وچهاره‌راصفهان‌بود ، ازمنتخبات‌مثنوی ودیوان اونوشته می‌شود. ».

سپس ۹۳ بیت از جام جم و قصاید و غزلیات و رباعیات اوحدی را آورده است.

پس از آن مفتی غلام سرور لاهوری درخزینة‌الاصفیا[2] که در ۱۲۸۱ تألیف کرده چنین گفته است :

« شیخ اوحدالدین اصفهانی قدس سره ، از خلفای عظام شیخ اوحدالدین کرمانیست. از کبار اولیای عهدخود بود واورا دیوان‌اشعارست وترجیعات‌مشتمل برحقایق و دقایق و مثنوی بروزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی دارد و این شعر از اشعارویست :

اوحدی شست سال سختی دید — تا شبی روی نیك بختی دید

وفات وی درسال هفتصد وسی وهفت هجریست ومزار پرانوار درتبریزست، ازمؤلف :

اوحدالدین فرد یکتای زمان — مقتدای دین شه روشن ضمیر

سال وصـل آن شه و الاهمم — گشت پیدا «صاحب تاج کبیر»

باز « عارف اصفهانی حق‌طلب» — هم « حبیب کبریا میر کبیر »

---

۱ ـ چاپ طهران ۱۳۰۵ ص ۳۴ ـ ۳۷

۲) چاپ‌کانپور ۱۳۳۲ـ۱۹۱۴ ج۲ص۲۸۹

جملهٔ «صاحب تاج کبیر» وجملهٔ «عارف اصفهانی حق طلب» وجملهٔ «حبیب کبریا میر کبیر» هرسه بحساب جمل ۷۳۷ می‌شود.

پس از آن رضاقلی‌خان هدایت در کتاب دیگر خود مجمع‌الفصحاء[1] که در ۱۲۸۸ تألیف کرده دربارهٔ اوحدی چنین نوشته است:

«اوحدی مراغهٔ مشهور باصفهانی، اصل آن جناب از مراغه بود و چون درانجام عمردراصفهان زیسته وهم در آنجا در گذشته اصفهانیش خوانند ونسبت ارادت بشیخ‌اوحدالدین‌ابوحامد کرمانی‌مذکورداشته‌وبدین نسبت اوحدی تخلص کرده، ظهورش بروز گاردولت سلاطین‌ترك بوده، مثنوی جام جم‌را بنام‌ابوسعید‌خان تمام فرموده، دیوانش قریب بشش هفت هزاربیت ازقصاید وغزلیات وقطعه‌و رباعیات دیده شد. مشرب عالی دارد، وفاتش در سنهٔ ٥٥٤. لختی از قصاید و رباعیات و مثنوی جام جم آن جناب انتخاب می‌شود.» سپس ۲۱۱ بیت ازقصاید و غزلیات ورباعیات وجام جم را نقل کرده است.

پس‌ازآن نواب امیرالملك سید محمدصدیق حسن‌خان‌بهادردرشمع‌انجمن[2] که در ۱۲۹۲ تألیف کرده چنین آورده است:

«اوحدی‌اصفهانی، عارف ربانی‌ومرید شیخ اوحدالدین کرمانیست وازین‌جا اوحدی تخلص کرده، سخنانش‌درشیرینی نباتست ونظم روانش‌درلطافت‌آب‌حیات، مثنوی جام جم ودیوانش محتوی اقسام نظم دستور اصحاب توحید ومنظورارباب مواجیدست درسنهٔ ۷۳۸ فوت شده، ازوست:

بسکه بعدازتوخزانی وبهاری باشد — شام و صبح‌آید ولیلی و نهاری‌باشد[3]
خاکساران جهان را بحقارت‌منگر — توچه‌دانی که‌درین گردسواری‌باشد؟

بیاد روی تو هر بامداد دیدهٔ من — ستاره در قدم آفتاب می‌ریزد[4]

---

۱ ـ چاپ اول طهران ج ۱ ص ۱۴ ـ ۱۸

۲ ـ چاپ بهوپال ۱۲۹۳ ص ۶۷

۳ ـ رجوع کنید بصحایف ۱۲ ـ ۱۳ متن

۴ ـ ص ۱۵۶ از متن

امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح   کاری بکن که پیش تو فردا سپر شود[1]

حیفم آید که ترا جای کنم در دل تنگ   یوسفی چون تو سزاوار چنین زندان نیست[2]

رباعی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس   وز آمدن تو گشته شادان همه کس[3]

امروز چنان باش که فردا چو روی   خندان تو برون روی و گریان همه کس»

پس از آن حاج میرزا معصوم شیرازی معصوم معلیشاه در مجلد دوم کتاب طرایق ـ الحقایق که در ۱۳۱۶ بپایان رسانیده است[4] دربارهٔ اوحدی چنین می گوید :

«اوحدی اصفهانی مراغهٔ ، اوحدی در تاریخ گزیده همینست عنوان و در نفحات اوحدی اصفهانی نوشته و در تذکرهٔ دولتشاه اوحدالدین مراغه عنوان نموده و دیگر اسم آن جناب را ذکر ننموده‌اند و در نفحات مذکورست که: چنین استماع افتاده که : وی از اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی قدس روحهماست و این نسبت مبنی از آنست، یعنی اوحدی منسوب باوحدست و وی را دیوان شعریست درغایت لطافت و عذوبت و ترجیعات مشتمل برحقایق و معارف و مثنوی که جام جم نام دارد بروزن و اسلوب حدیقهٔ حکیم سنایی و در آنجا بسی لطایف درج کرده است و از آن مثنویست این ابیات :

اوحدی شست سال سختی دید   تا شبی روی نیك بختی دید[5]

وقصیدهٔ رائیهٔ حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته و ابیات آن یك صد و شستست، مطلع او اینست :

سر پیوند ما ندارد یار   چون توان شد زبخت برخوردار؟

---

۱ ـ چنانکه گذشت این بیت در نسخها نیست .

۲ ـ در ص ۱۲۲ ـ ۱۲۳ متن غزلی باین وزن وقافیه و ردیف هست اما این بیت در آن نیست .

۳ ـ چنانکه گذشت این رباعی هم در نسخها نیست .

۴ ـ چاپ طهران ج ۲ ـ ۱۳۱۸ ص ۲۸۲ ـ ۲۸۳

۵ ـ هفت بیت

ودر تاریخ اتمام جام جم گفته :

چون ز تاریخ بر گرفتم فال　　هفتصد رفته بود و سی و سه سال

که من این نامهٔ همایون فر　　عقد کردم بنام آن سرور

چون بسالی تمام شد بدرش　　ختم کردم بلیلة القدرش

قبر وی درمراغهٔ تبریزست و تاریخ وی بر آنجا سنهٔ ثمان وثلاثین و سبعمائه نوشته اند و در تذکرهٔ دولتشاه مسطورست که : او با وجود کمال عرفان وسلوك و فضیلت ظاهری مرید شیخ اوحدالدین کرمانی بوده و کتاب جام جم را او نظم کرده و ترجیع وی در میان موحدان شهرتی عظیم دارد و دیوان اوحدی ده هزار بیت باشد و سخن را موحدانه می گوید و ده نامه باسم خواجه ضیاءالدین یوسف بن خواجه اصیل الدین بن ملك الحکماء خواجه نصیرالدین طوسی رحمهم‌الله گفته ، بسیار نازك ولطیف فرموده. حکایت کنند که : کتاب جام جم را شیخ اوحدی دراصفهان نوشته ، درقرب یك ماه چهار صد سواد مستعدان روزگار از آن کتاب برداشته‌اند، با وجود حجم اندك آن کتاب را ببهای بسیار خرید و فروخت می کرده‌اند و آن کتاب در میان مستعدان بسیار مکرم بوده ودرین روزگار آن نسخه متروکست والحق در آداب طریقت مستحسن نسخه‌ایست و ظهور شیخ اوحدی در روزگار ارغون خان بوده و وفات او دراصفهان بعهد دولت سلطان محمود غازان خان بوده، در شهور سنهٔ سبع وتسعین وستمائه و مرقد شیخ اوحدی در اصفهانست و اهل اصفهان اعتقادی بدان مزاردارند ، انتهی ماأردنانقله . و در ریاض العارفین مرقومست که : وی مدت مدیدی سیاحت فرموده ، بسبب توطن دراصفهان از اهل آن شهر مشهور شده اما مراغه‌ایست ، وفاتش در سنهٔ پانصد و پنجاه و چهار در اصفهان بوده ، این تاریخ یقین سهوالقلم کاتبست . راقم گوید : تحقیق آنست که اوحدی مراغهٔ اصفهانی که ازاعاظم عرفای شمراست کتاب جام جم رادرعهد سلطنت سلطان علاءالدین ابوسعیدخان بن اولجایتوسلطان منظوم وباتمام رسانیده ودراول آن کتاب درستایش سلطان ابوسعیدخان فرموده :

بیت

درجهان تا که سایهٔ شاهست		جور مانند سایه در چاهست
دو جهان‌را صدای عیدزدند		سکه برنام بوسعید زدند
جفت خورشید شد در ایامش		نام سلطان محمد از نامش

ودر آخر آن کتاب چنانچه (!) ازنفحات مذکور گردید تاریخ اتمام‌فرموده، برحمت ایزدی پیوسته بدوسال بعداز ابوسعیدخان ...»

خاورشناس‌انگلیسی ادوارد ج . براون در مجلد دوم تاریخ ادبی ایران که بعنوان « ازسعدی تا جامی » جناب آقای علی اصغر حکمت ترجمه کرده‌است[1] در بارهٔ اوحدی، چنین نوشته است :

«اکنون بایدازشاگرداوحدالدین‌یعنی‌اوحدی‌مراغی‌نام‌بریم اورااصفهانی‌نیز گویند،زیرا هرچندوی‌درمراغه‌متولدشده‌ولی‌قسمت‌عمده‌زندگانی‌خودرادراصفهان بسرآورده ودرآنجا نیزوفات نموده است[2]. ظاهراً تذکره نویسان را از حالات او اطلاع‌بسیارنبوده‌است . آنچه معروفست‌اینست که وی‌درسال۷۳۸ه./۱۳۳۷م. وفات یافته . اثرمنظوم مهمی که ازو باقی‌مانده همانا مثنویست که بتقلید حدیقهٔ سنایی بنام جام جم یا جام‌جهان‌نما مشهورست ودرتذکره‌ها قطعاتی ازآن ثبت کرده‌اندو من خود نسخه‌ای ازآن درتصرف دارم[3].

دولتشاه وبعد ازو صاحب هفت اقلیم گفته‌اند که این‌مثنوی‌بقدری در زمان خود وسعت‌انتشاریافت که درماه نخستین از تألیف‌آن چهارصدنسخه‌ازآن‌تحریر و استنساخ نمودند وببهای گزاف بفروختند ولیکن اضافه می کند که در زمان دولتشاه (۸۹۲ ه .) آنرا کمتر می‌خوانند .

---

۱ ـ از سعدی تاجامی ... تألیف ادوارد براون‌انگلیسی ترجمه و حواشی بقلم علی‌اصغر حکمت ـ تهران ۱۳۲۷ شمسی ۱۹۴۸ میلادی ص ۱۵۶ ـ ۱۵۹

۲ـ رجوع شودبدولتشاه سمرقندی ص ۲۱۵ و ۲۱۰، مجمع‌الفصحا چاپ تهران جلد دوم ص۹۴ ، هفت اقلیم در ذیل اصفهان وغیره . درنفحات‌الانس نام این دو شهررا ظاهراً برعکس واقع ثبت نموده است ، مولانا جامی درحاشیهٔ نسخهٔ خطی ملکی‌حقیر بخط خود می‌نویسد «قبر وی درمراغه نزدیك تبریزست و تاریخ وفات‌وی‌را آنجادرسنهٔ ثمان وثلاثین‌وسبعمائه‌نوشته‌اند» (رجوع شود بنفحات شماره ۵۴۲) (یادداشت مترجم)

۳ ـ مورخ بتاریخ ۹۱۶ ه مشتمل بر ۴۵۰۰ بیت (یادداشت مترجم)

ظاهراً این یگانه مثنوی باشد که اوحدی تألیف نموده[1] . وی را نیز دیوانیست که رضاقلیخان صاحب مجمع‌الفصحا آنرا بالغ برشش‌هزاربیت‌می‌داند ومشتملست برقصایدورباعیات که تذکره‌نویسان‌ازآن جمله‌بعضی‌را انتخاب کرده‌و درکتب خود ثبت نموده‌اند». پس ازآن ادوارد براون متن ۳۷ بیت ازقصاید اورا آورده است .

درآغازجام‌جم چاپ طهران[2] مرحوم وحیددستگردی شرحی‌دربارهٔ‌اوحدی نوشته است بدین گونه : « اوحدی مراغهٔ اصفهانی ــ نسب و عمر و قبر ــ شیخ اوحدالدین اوحدی‌فرزند حسین‌اصفهانی ولادت ووفات در مراغه وقبراودر کنار مراغه‌واقع و اینک‌زیارتگاه‌خاص وعام‌و بوسیلهٔ‌چسبانیدن ریگ‌بسنگ دیوار تفال می‌زنند . بقعهٔ اوبحال خود باقی وبنای مفصل اطراف خراب شده واین عبارت بر سنگ قبراو منقورست «هذا قبرالمولی‌المعظم قدوة العلماء افصح‌الحکما و زبدةالانام الدارج الی‌رحمةالله تعالی اوحدالملة والدین بن‌الحسین‌الاصفهانی فی منتصف شعبان سنة‌ثمان ثلثین سبعمائه » .

جای‌تعجبست که درآتشکده‌ومجمع‌الفصحاء وریاض‌العارفین وفات‌اوحدی رادراصفهان درسال٥٥٤ نوشته‌اند . اوحدی شست وپنج‌سال یا شش‌سال‌عمر کرده، زیرا کتاب‌جام‌جم‌رادرهفتصد وسی ودویا سی‌وسه‌انجام داده ودرآن وقت بحکم‌این بیت خودش :

اوحدی شست سال‌سختی‌دید　　　تا شبی روی نیک بختی دید

---

۱ ــ مثنوی‌جام‌جم‌اوحدی درسال۱۳۰۷ش۱۳۴۷/۰ هـ. ق . درتهران‌بسعی و اهتمام مرحوم وحید دستگردی پس از مقابله با شش‌نسخهٔ قدیم وجدید بعنوان ضمیمهٔ سال هشتم ارمغان‌بطبع رسیده است و شروع می‌شود باین ابیات :

قل‌هوالله لامره قد قال　　　من له‌الحمد دائما متوال.....

وخاتمه می‌پذیرد باین ابیات :

گر درو سهو یا خطایی هست　　　تو ببخشای‌چون‌عطایی‌هست.....

و این مثنوی مصدر بنام سلطان ابوسعید بهادر ایلخانی و وزیرا و خواجه غیاث‌الدین فرزند رشیدالدین فضل‌اللهست . (یادداشت مترجم)

۲ ــ جام جم اوحدی ــ ضمیمهٔ سال هشتم ارمغان ــ تیرماه ۱۳۰۷

شست ساله بوده و درسنهٔ وفات پنج یا شش برآن افزوده شده است .

سیاحت ـ اوحدی پس از ختم تحصیلات از مراغه بسیاحت پرداخت و در کرمان دست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی داده[1] و بهمین سبب خود را اوحدی نامیده و بهمین اسم معروف شد ، بحدی که هنوز اسم او معلوم نشده وشاید نشود .

در وطن اصلی خویش اصفهان هم مدتها زیسته ، چنانچه (!) در هنگام مسافرت ازمراغه باصفهان با اشتیاق گفته است :

اصفهان اقلیم چارم آسمان چار مست　　سوی او عیسی صفت بی بار وخر باید شدن
نیست این جا از بزرگان ناظری بر حال من　　بعد ازینم پیش آن اهل نظر باید شدن
اندر آذربایجان خرمهره چیدن چندچند؟　　مرد غواصم بدریای گهر باید شدن

شعر وشاعری ـ اوحدی ازشعرا و اساتید درجهٔ سوم مانند خواجوی کرمانی وسلمان ساوجی بشمار وقریب پانزده هزار بیت شعر یعنی نه هزار غزل وقصیده یك هزار بیت مثنوی «منطق العشاق » وپنج هزار بیت مثنوی «جام جم» ازو یادگارست.

خواجه حافظ اورا پیر طریقت نام می برد ؛ درین دوبیت :

نصیحتی کنمت یاد گیر ودر عمل آر　　که این حدیث زپیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد ازجهان سست نهاد　　که این عجوزه عروس هزار دامادست

چون مصراع چهارم این دو بیت از اوحدیست وخواجه اقتباس فرموده .

پاره ای ازغزلهای اوبنام خواجه ضبط ودردیوان وی ثبت شده است مثل این سه غزل که مطلع ومقطع هریك نوشته می شود:

۱

منم غریب دیار و تویی غریب نواز　　دمی بحال غریب دیار خود پرداز
حدیث درد من ای مدعی نه امروزست　　که اوحدی ز ازل رندبو دو شاهد باز

در دیوان خواجه مقطع این گونه تبدیل شده است «که حافظ اوز ازل رند

---

۱ ـ شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی متخلص باوحدار جملهٔ عرفا ومرید شیخ محیی الدین عربیست ، منظومهٔ مصباح الارواح را بدومنتسب می دارند ولی گویا ازبین رفته باشد (یادداشت مرحوم وحید .)

بودو شاهد باز »

۲

ای پیکر خجسته چه نامی فدیت لك — هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمك
تنها نه اوحدیست بدام تو مبتلا — کین حال نیز در همه جاهست مشترك

در نسخهٔ دیگر مقطع چنینست :

در دوستی اگر بگمانی ز اوحدی — زر خالصست و باك نمی‌دارد از محك

در دیوان خواجه این گونه تبدیل کرده‌اند :

دردوستی حافظ اگر نیستت یقین — زر خالصست و باك نمی‌دارد از محك

۳

درضمیر مانمی گنجدبغیرازدوست کس — هردوعالم‌رابدشمن‌ده که‌مارادوست‌بس
اوحدی‌راهش بپای‌لاشهٔ لنگ تونیست — بعدازین‌بنشین که‌گردی‌برنخیزدزین‌هوس(!)

دردیوان خواجه مقطع چنین تبدیل یافته :

حافظااین‌ره‌بپای‌لاشهٔ‌لنگ‌تونیست — بعدازین‌بنشین که‌گردی‌برنخیزدزین‌فرس

مثنوی «منطق العشاق» یاده نامه را درسال هفتصدوشش بنام‌یوسف شاه‌نبیرهٔ خواجه نصیرالدین طوسی ساخته ، چنانچه (!) در آغاز کتاب گوید :

وجیه دولت و دین شاه یوسف — که دارد رتبت پنجاه یوسف
نصیرالدین طوسی را نبیره — که عقل از فطنت او گشت خیره
زمین را از شکوهش زیب وزینست — سرور خلق و سرالوالدینست

در آخر کتاب گوید :

ك ل(واو و ذال) از سال هجرت (!) — بپایان بردم این در حال فکرت
چو دیدم در سخن خیر الکلامش — نهادم منطق العشاق نامش

مثنوی جام‌جم را که‌شاهکار اوحدی وبهترین کتب شعری اخلاقی‌واجتماعی باستانی وبا حدیقهٔ‌حکیم سنایی‌برابر وتقریبامشتمل برپنج‌هزار بیتست‌بمساعدت خواجه غیاث‌الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل‌الله بنام سلطان‌ابوسعید چنگیزی انجام داده . شرح‌حال این‌دو خواجهٔ بزرگ بسی‌اسف آور و در کتب

تاریخ ضبطست . درتاریخ کتاب وخاتمه گوید :

چون ز تاریخ بر گرفتم فال　　　هفتصد رفته بود و سی و سه‌سال

دربعضی‌نسخ «سی و دوسال».

چون بسالی تمام شد بدرش　　　ختم کردم بلیلـةالقدرش »

مرحوم محمدعلی تربیت در کتاب‌دانشمندان آذربایجان[1] چنین‌نوشته‌است:

«اوحدی ـ شیخ رکن‌الدین‌ازاولیای صوفیه و صاحب مقامات عالیه بوده ، اصلش ازمراغهٔ آذربایجانست ولی بیشتر درشهر اصفهان بسر برده و لذامنسوب بآن شهر شده است . در صحف ابراهیم می‌نویسد : مشارالیه در اوایل حال صافی تخلص می کرده‌و بعد ازانتساب‌بشیخ‌ابوحامداوحدالدین کرمانی(۶۳۴مرده)تخلص خود رااوحدی قرارداده واز خلفای آن بزرگوارنیز بوده‌است . درمجالس‌العشاق می نویسد : هجده کس ازاولیاءالله در مجلس حضرت‌صدرالدین‌قونوی (۶۷۳مرده) فصوص‌الحکم می خواندند ، شیخ‌عراقی وامیرحسینی وشیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی مراغهٔ ازآن هجده نفرند .

مولانا اوحدی‌دیوانی مشتمل برپانزده هزاربیت از قصاید وغزلیات‌وقطعات وترجیعات شیرین دارد ودو مثنوی هم گفته است : یکی از آنها راکه ده نامه موسومست در تاریخ ۷۰۶ بنام خواجه ضیاء الدین یوسف بن‌خواجه اصیل‌الدین ابن‌خواجه‌نصیرالدین طوسی‌ساخته‌وآن‌قریب بهزاربیت‌بوده ومطلع کتاب‌اینست :

بنام آنکه ما را نام بخشید　　　زبان را در فصاحت کام بخشید

بسال ذال و واو از سال هجرت　　　بپایان بردم این در حال هجرت

مثنوی دوم بروزن واسلوب‌حدیقهٔ سنایی که بنام جام جم معروفست‌عبارت از پنج هزار بیت بوده وآنرا درسال ۷۳۳ برای سلطان ابو سعید نظم کرده و اولش اینست :

قل هوالله لامرء قد قال　　　من له الحمد دائما متوال

---

(۱) طهران ۱۳۱۴ ص ۵۵ ـ ۵۶

وفات مولانا درتاریخ ۷۳۷ هجری درشهر مراغه واقع‌شده‌وقبرش‌در آنجاست.

ولـه :

عشق و درویشی و تنهایی و درد — با دل مجروح‌من کرد آنچه کرد [1]

دیده ای دارم درو پیوسته آب — چهره ای دارم بران پیوسته گرد

اوحد ، دم دل می‌زنی اما دل کو ؟ — عمریست که راه‌می روی منزل‌کو؟ [2]

تا چند زنی لاف ز زهد و طامات ؟ — هفتاد ودوچله داشتی حاصل کو؟»

آقای حسین پژمان درمقدمهٔ دیوان حافظ [3] درین زمینه نوشته است .

«خواجه دردیوان اوحدی تتبع نموده پاره‌ای ازغزلهای اورا استقبال کرده وظاهرا درطریق عرفان پیروشیوهٔ اوبوده ودر غزلی که باستقبال از غزل اوحدی ساخته است اورا پیر طریقت خوانده وبدو بیت زیرنظر داشته است :

نصیحتی کنمت یاد گیر و بعد از من — بگوی‌راست که‌اینم‌زاوحدی‌یادست

مده بشاهد دنیا عنان دل زنهـار ! — که‌این‌عجوزه‌عروس هزاردامادست

خواجه دوبیت فوق را باین‌صورت تفسیر وتضمین کرده است :

نصیحتی کنمت یاد گیرد ودر عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یا دست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزاردامادست

گویا خواجه درین غزل یك‌بیت یامضمون دیگر هم تضمین کرده‌اند ولی چنان شعری درآثار دیگران بنظر بنده نرسیده وآن اینست :

رضابداده بده‌وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست

که درشعر ماقبل آن فرموده است :

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ عشقم زرهروی‌یا دست

بطوری که گفته شد خواجه‌دیوان اوحدی راتتبع کرده واحیاناً مضمونی

---

(۱) غزل شمارهٔ ۱۷۵ درصحایف ۱۴۰ و۱۴۱ متن

(۲) این رباعی ازاوحدی نیست‌و ازاوحدالدین کرمانیست وهمه‌جا بنام‌او آمده است .

(۳) دیوان‌خواجه شمس‌الدین محمد حافظ‌شیرازی بتصحیح‌حسین‌پژمان‌ـ[طهران]۱۳۱۸ ص‌۱۰۲ـ ۱۰۴ ازمقدمه

ازو گرفته بصورتی بهتر ادافرموده است ازجمله این مضمون اوحدی را :

سرم پیر شد ور رسم بتو   ز سر بار دیگر جوان شوم

اخذ نموده وبا این لباس زیبا جلوه گر ساخته است :

گرچه‌پیرم توشبی‌تنگ در آغوشم گیر   تا سحر که زکنار تو جوان برخیزم

چند غزل اوحدی را بدیوان خواجه الحاق کرده‌اند که ازصفحهٔ ۳۵۷ ببعد یاد شده است . سبك خواجه از نظر لفظ باوحدی خیلی نزدیکست ولی دیوان اوحدی تصویری از مضامین وترکیبها ومصاریع حضرت شیخست وباید گفت که بهترین شاگرد مکتب‌آن بزرگوارست . اینك برای‌مقایسهٔ طبع‌خواجه‌واوحدی غزلی از هردو نوشته می‌شود :

اوحدی :

چون فتنه شدم بررخت، ای حوربهشتی   رفتی و مرا در غم خود زار بهشتی[1]

خواجه حافظ :

آن غالیه خط گرسوی مانامه نوشتی   گردون‌ورق هستی مادرننوشتی . . . . . ه

پس ازآن درصحیفهٔ ۳۶۵ دربارهٔغزلهایی که ازدیگران‌بنام حافظ کرده‌اند این غزل را نقل کرده است :

منم غریب دیار وتویی غریب نواز   دمی بحال غریب دیار خود پرداز[2]

و دریادداشت پای صحیفه نوشته است : دیوان اوحدی (نسخهٔ خطی مورخ ۸۳۰ متعلق بدوست ارجمندم آقای انصاری که از نسخ نفیس و کمیاب و از همه جهت شایستهٔ طبع ونشرست) . ابیات چهارم و پنجم در دیوان حافظ نقل نشده درعوض ابیات ذیل را برآن غزل الحاق نموده‌اند :

نه‌این زمان من شوریده دل نهادم روی   بر آستان توکندر ازل نهادم باز

دلا منال زشامی که صبح در پی اوست   که‌نیش‌ونوش‌بهم‌باشدونشیب‌وفراز

در صحیفهٔ ۳۶۶ : از اوحدی مراغهٔ :

---

۱ ــ غزل شمارهٔ ۷۵۹ ازصحیفهٔ ۳۷۶ متن

۲ــ غزل شمارهٔ ۴۰۱ درصحیفهٔ ۲۳۱متن

درضمیر ما نمی گنجد بغیر ازدوست کس   هردوعالم را بدشمن ده که ما را دوست بس[1]

درصحیفهٔ ۳٦۷ : هم از اوحدی :

با یار بی وفا نتوان گفت حال خویش   آن به که دم فرو کشم ازقیل وقال خویش[2]

درصحیفهٔ ۳٦۸ : از اوحدی مراغهٔ :

ای پیك پی خجسته چه نامی فدیت لك   هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمك[3]

درصحیفهٔ ۳۷۰ : از اوحدی مراغهٔ :

بغم خویش چنان شیفته کردی بازم   کز خیال تو بخود باز نمی پردازم[4]

درصحیفهٔ ۱۰۲ همین مقدمه دربارهٔ اوحدی چنین آمده است :

«رکن الدین اوحدی مراغه در ٦۷۰ متولد شده ، ازابوسعید(۷۱٦ ـ ۷۳٦) و وزیر نامیش غیاث الدین محمد رشیدی نوازشها یافت . اوحدی دارای تصنیف هاست ومعروف ترین آنها جام جمست که بسال ۷۳۳ تمام شده ودریك ماه چهارصد نسخه از آن در اصفهان نوشته شد . . . این بیت ازجام جمست :

از پیمبر بدست کوری چند   مصحفی ماندو کهنه گوری چند

اوحدی بواسطهٔ توقف بسیار در اصفهان باصفهانی شهرت یافته است . وفاتش در ۷۳۸ اتفاق افتاد .

. . . . خواجه مصاریع اوحدی را تضمین فرموده است ولی خواجو مضمون را از اوحدی اخذ کرده و اوحدی از شیخ گرفته است ، باین ترتیب که شیخ فرموده است:

عروس ملك نکو روی دختریست ولی   بسرنمی برد این سست مهر با داماد

اوحدی مضمون را گرفته، عروس را بعجوزه مبدل کرده و گفته است :

مجو درستی عهد ازجهان سست نهاد   که این عجوزه عروس هزار دامادست

خواجو مضمون را از اوحدی گرفته وباین صورت درآورده است :

۱ـ غزل شمارهٔ ۴۱۲ درصحایف ۲۳۵ ـ ۲۳۶ متن

۲ـ غزل شمارهٔ ۴۳۶ در صحیفهٔ ۲۴۶ متن

۳ـ غزل شمارهٔ ۴۴۳ درصحایف ۲۴۸ ـ ۲۴۹ متن

۴ ـ غزل شماره ۵۱۹ درصحیفهٔ ۲۸۰ متن

دل درین پیرزن عشوه گر دهرمبند   کین عروسیست که درعقد دوصد دامادست»

مرحوم محمد علی تبریزی خیابانی معروف بمدرس در کتاب ریحانة الادب فی تراجم المعروفین بالکنیة او اللقب یا کنی و القاب[1] دربارهٔ اوحدی چنین نوشته است :

«اوحدی مراغی ـ شیخ اوحدالدین بن حسین مراغی الاصل اصفهانی المنشأ ، از مشاهیر شعرا وعرفای ایران که درعهد ارغون خان مغولی ظهور یافته وازاوحدی کرمانی مذکور دربالا کسب کمالات معنویه نموده و دیـوانی مرتب مشتمل بر پانزده هزار بیت ازقصاید وغزلیات وقطعات وترجیعات دارد و بنوشتهٔ بعضی نخست بصافی تخلص می کرده و پس از انتساب با وحدالدین کرمانی باوحدی تبدیل داده وبعقیدهٔ بعضی ازخلفای وی هم بوده است ، چنانچه(!)بعضی گفته ، لکن ضعف این عقیده از تاریخ تالیف جام جم و تاریخ وفاتش که در ذیل می نگاریم معلوم می شود ، بلی انتساب طریقتی ممکنست . باری ، اوحدی یك مثنوی متصوفانه موسوم بجام جم دارد که بطرز حدیقهٔ حکیم سنایی ومشتمل بر پنج هزار بیت وحاوی لطایف شعریه ومعارف صوفیه بوده ودر سال ۷۳۳ هـ . قمری ازآن فارغ شده است واز اشعار اوست :

زین جامه‌ها چه سود؟ که چون می کند اجل   زین پرده‌ها چه سود؟ که بر ماهمی درند[2]
کمتر ز مور و مار شمار آن گـروه را   کز بهرمور ومار تن خویش پرورند

نیز درمذمت بنگ وشراب گوید :

می سرخت نمد فروش کند   بنگ سیرت گلیم پوش کند[3]
خوردن آب گرم وسبزهٔ خشك   خون بسوزاندت چونافهٔ مشك
بت پرستی ز می پرستی به   مردن عاقلان ز مستی به
چند گویی که: باده غم ببرد ؟   دین و دنیا ببین که هم ببرد

---

۱ ــ ج۱ ــ طهران۱۳۲۶ص۱۲۳ ــ ۱۲۴

۲ ــ رجوع کنید بصیفهٔ ۱۴ متن

۳ ــ رجوع کنید بصحایف ۵۳۸ ــ ۵۳۹ متن

نیز ازوست :

اوحد ، دم دل می‌زنی اما دل کو ؟ عمریست که راه می‌روی منزل کو ؟ [1]
تا چند زنی لاف ز زهد و طامات ؟ هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو ؟

واما تاریخ وفات اوحدی بسیارمحل خلاف بوده، درمجمع‌الفصحا سال‌پانصد وپنجاه وچهار نوشته وازتذکرهٔ دولتشاهی ششصدوهفتادو هفت نقل شده ودرسفینة الشعرا ششصد ونود وهفت گفته ودرقاموس‌الاعلام هفتصد وسی وهشت ضبط کرده است ودرمجالس‌المؤمنین بعد ازنقل کلام تذکرهٔ دولتشاهی چنانچه (!) مذکور شد گوید: تاریخ‌مذکورمحل نظر بوده‌واوحدی‌زمان سلطان‌ابوسعیدچنگیزی‌راکه بعد از سلطان محمد خدابنده پادشاه شده درك کرده و در کتاب جام جم هم فصلی در مدح او گفته وخودش درتاریخ اتمام جام جم گفته :

چون ز تاریخ بر گرفتم فال هفتصد رفته بودوسی وسه سال
که من این نامهٔ همایون فر عقد کردم بنام این سرور
چون بسالی تمام شد بدرش ختم کردم بلیلةالقدرش

پس گوید : قبر اوحدی درمراغهٔ تبریز بوده و تاریخ اودرآنجا هفتصدوسی و هشتست ونیز درمجالس‌المؤمنین موافق‌تذکرهٔ دولتشاهی کتاب دیگری ده‌نامه نامی باوحدی نسبت داده که‌آن را بنام خواجه ضیاءالدین‌بن خواجه اصیل‌الدین ابن‌خواجه نصیرالدین طوسی متوفی در ۶۷۲ ه . نوشته و این نیز دلیل متقن بر تاریخ اخیر مذکور در بالاست ، بلکه درجایی‌دیگر دیدم که همین مثنوی ده‌نامه قریب بهزار بیت بوده ودرسال‌هفتصد وشش هجرت‌تألیفش داده ومطلع آن‌اینست:

بنام آنکه ما را نام بخشید زبان را درفصاحت‌کام بخشید
بسال ذال و واو ازسال هجرت بپایان بردم‌این درحال‌هجرت

وبالجمله‌سهومجمع‌الفصحا درتاریخ وفات اوحدی‌مراغی مثل‌مرید اوحدی کرمانی بودن‌وی اصلا جای تردید نبوده وبی‌اصل واشتباهست وبفرمودهٔ ذریعه‌ده نامهٔ‌مذکوررامنطق‌العشاق هم گویند .

---

۱ — رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸ پیش‌از‌ین

ص ۹۳ج امع و ۲۳ج ۵ ذریعه و ۱۴۵لس‌و۵ ۱۰۶ج ایا۲ س‌و۲۸۲ ج۲طرائق و ۱۰۳ سفینه».

مراد مؤلف ازین رمزها که بکار برده اینست: مع: مجمع‌الفصحا، ذریعه: الذریعه الی تصانیف الشیعه تالیف حاج آقا بزرگ طهرانی، س مجالس المومنین قاضی‌نورالله شوشتری، س: قاموس الاعلام شمس‌الدین سامی‌بترکی، طرائق: طرایق الحقایق سابق الذکر، سفینه: سفینة‌الشعرای‌سلیمان فهیم ترجمهٔ ترکی عثمانی از تذکرة الشعرای دولتشاه.

دانشمند ارجمند و شاعر مفلق شهیر خراسان آقای محمود فرخ در آغاز کتاب «احوال و آثار اوحدی اصفهانی»[1] مقاله‌ای راکه آقای حسین مسرور در شمارهٔ ۲ـ۳ مجلهٔ ارمغان در بارهٔ اوحدی نوشته نقل کرده است که عینا با قید صحایف آن مقدمه نقل میکنم و سپس حواشی و تعلیقاتی بر آن افزوده است که آنرا نیز می‌آورم:

(ص ه) نقل از شمارهٔ ۲ـ۳ ارمغان سال نهم ـ بقلم‌آقای‌حسین مسرور:

شرح حال اوحدی مراغه‌ای ـ اسم و تخلص اوحدالدین اوحدی ـ اسم پدر حسین اصفهانی ـ محل تولد مراغه ـ سال تولد ۶۷۰ هجری ـ سال وفات ۷۳۸ـ عمر ۶۸ سال.

تألیف و تدوین شرح حال شعرا بطوری‌که اخیراً در ایران معمول شده غالباً از دو صورت خارج نیست: گاهی نویسنده شاعری را در نظر گرفته، در کیفیت حیات و اخلاق وشعرا وسخن رانده، همه چیز او را مورد تتبع ومباحثه قرار میدهد. گاهی مقصود غیر ازینست، یعنی فقط شرح حال شاعر یا مؤلفی را در صدر تألیف یا تصنیف او نگاشته، برای شناساندن اثر شناساندن مأثور را مقدمه قرار می‌دهد. ما درین مقدمه قسمت دوم را در نظر داریم، چه اگر بخواهیم بتتبعات احوال اوحدی بپردازیم آن خود محتاج برسالهٔ جداگانه‌است و تعرض آن درین مقام فرع زاید بر اصل خواهد بود.

۱ـ چاپ مشهد ۱۳۳۵

اینست که تتبع کامل حالات اوحدی را بآینده موکول داشته ، عجالة بشرح حال او می‌پردازیم .

نسب‌نامهٔ اوحدی ـ شیخ اوحدالدین اوحدی مراغهٔ فرزند حسین اصفهانی متخلص باوحدی‌از شعرای معروف عصرمغولست که درثلث‌واپسین قرن‌هفتم وثلث نخستین قرن‌هشتم میزیسته است .

تخلص خود را از نام مراد خویش اوحدالدین کرمانی مأخوذ(ص و) داشته باضافهٔیای نسبت . اما در خصوص نام وی جز اوحدالدین نامی دیگر نداشته ، چه این گونه کلمات مانند جمال‌الدین ، کمال‌الدین ، شرف‌الدین و غیره درقرون قبل از اوحدی جزو القاب محسوب میشده و قبل از اسم اشخاص ذکر می‌شده مثل کمال‌الـدین اسماعیل ، شهاب‌الدین احمد و غیـره و از همین زمان صورت اسمیت بخود گرفته ، بتدریج لقب و اسم یکی شده چنانچه(!) هنوز اینگونه القاب بجای اسامی در ایران معمولست .

اوحدی را جمعی اصفهانی و گروهی مراغه‌ای نوشته‌اند ، ولی اصفهانی بودن او بمناسبت آنست که پدر او اصفهانی بوده ، خود نیز سالها در اصفهان متوقف‌بوده‌است ولیکن بطوری که درزیر ذکرخواهدشد تولد ووفات‌او درمراغه بوده ، بهمین سبب مراغه‌ای خوانـده شده است . سال تولد اوحـدی مثل بیشتر شعرای ایران مجهولست ، اما بقراین نزدیك می‌توان‌تولد او را در حدود ۶۷۰ هجری دانست ، با مراعات یکی دوسال کم و بیش زیرا در کتاب جام جم که بسال ۷۳۳ تمام شده می گوید :

اوحـدی شست سال سختی دیـد   تـا شبی روی نیك‌بختی دیـد

دیگر آنکه صاحبان تذکره ظهور او را در زمان سلطنت ارغون‌خان قید کرده‌اند و ارغون در سال ۶۸۳ جلوس نموده و تـا حـوالی ۷۰۰ پادشاهی میکرده است . پس مقصود از ظهور او که تذکره‌ها نوشته‌اند ابتدای شهرت شاعری اوحدی بوده ، یعنی در حدود ۲۰ الی ۲۵ سالگی او ونیز در رساله‌ای

موسوم بده‌نامه که شامل پاره‌ای از نوشتجات عاشقانهٔ اوست سال ۷۰۶ را ذکر کرده . اینهم البته در اواسط جوانی اوحدی بوده و در آن‌موقع تقریباً ۳۶ ساله بوده است .

(ص ز) اوحدی تحصیلات خود را در مراغه شروع کرده و برای این مقصود بخارج نرفته است زیرا در آن هنگام مراغه را مدارس شایسته‌ای بوده و پایتخت شاهنشاهی هلاکوخان و خواجه نصیر از رصدخانه و مدرسه خالی نبوده است ، منتهی مسلمان نبودن مغول و عدم علاقه و بستگی آنان بعلوم و مدنیت اسلامی نگذاشته است که از تأسیسات علمی مراغه آثار مهم مؤثری منتشر شده و در تاریخ علمی مبحثی برای معارف مراغه بر جای ماند. شعر و ادب هم مثل سایر علوم در آخر قرن هفتم هجری بمنتهی درجهٔ نزول رسیده بود ولی تغییری که در اول قرن هشتم هجری در ایران پدید گشت عالم شعر و شاعری راهم بی‌بهره نگذاشت و از تنزل شدید آن تا اندازه‌ای جلوگیری کرد. تا سال ۷۰۰ هجری غازان خان پادشاه مغول با جمعی‌ازمغولان مسلمان شده، پس‌از هشتادسال‌حکومت با رعایای خویش از حیث مذهب همرنگ شدند و از خفت و ذلت مسلمین قدری کاسته شد .

از همین موقع‌نیز ادبیات فارسی مختصر حرکتی کرده ، بازار شعر مجددا رونق گرفت و سلاطین ترك از آن پس بشعرا وقعی نهاده ، آنان را بدربار خویش نزدیك می‌ساختند . این مصادف بودبا موقعی که اوحدی طلوع کرده وبسخن‌سرایی مشهور شده بود .

اوحدی مثل غالب شعرای آن دوره پس از انقضای جوانی و ختم تحصیلات معمولی عصر از مراغه خارج شده ، شروع بسیاحت کرده است .ریاض می‌نویسد: مدت مدیدی سیاحت فرمود ،بعلاوه خود در جام جم میگوید :

سالها چون فلك بسر گشتم	تا فلك وار دیده ور گشتم

در ضمن سیاحت بکرمان رفته ، دست ارادت بشیخ اوحدالدین (ص ح)

کرمانی [1] که از مشاهیر و روشناسان صوفیهٔ عصر ست داده ، دیر گاهی در جرگهٔ مریدان او بسر میبرده و بقول ریاض العارفین فخرالدین عراقی همدانی در چله خانهٔ او آسوده بوده است .

باری پس از چندسال از کرمان مرخص شده ، باصفهان آمده و بطوری که اشاره شد سالها نیز در آن شهر گذرانیده و پاره‌ای از غزلیات خود را در آن شهر سروده است. درجایی می گوید :

این بار چو اصفاهان از او حدی آسودم — کان بار زاصفاهان با خانهٔ جی بردم

پس از آن بمراغه رفته ، تاآخر عمر در آن شهر ساکن بوده ، بیشتر قصاید و غزلیات وجام جم را در آنجا ساخته است . در یکی از غزلهای خود می گوید :

اصفهان اقلیم چارم آسمان چارمست — سوی او عیسی صفت بی بار و خر باید شدن
نیست اینجا از بزرگان ناظری برحال من — بعد ازینم پیش آن اهل نظر باید شدن
اندر آذربایجان خرمهره چیدن چندچند؟ — مرد غواصم بدریای گهر بایـد شدن

(ص ط) و نیز :

یاد سپاهان میار هیچ، که ماسرمه وار — خـاك در اوحـدی در بصر انداختیم

بهرجهت آنچه مسلمست اوحدی بیشتر عمر خـود را اعم از کرمان یـا مراغه بریاضت و گوشه گیری گذرانیده وسالها بامشقت صوفی گری روبرو بوده است. در جام جم می گوید :

در جوانی چو زال پیر شدم — که چو سیمرغ گوشه گیر شدم

۱- شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی متخلص باوحد از پیشوایان عرفاست که ارباب تذکره او را از مریدان شیخ محیی الدین عربی نوشته اند، او نیز مدتها بسیاحت مشغول بوده ، شمس تبریزی را ملاقات واز وکسب فیض کرده است . پس ازسیاحت بکرمان برگشته بریاضت پرداخته، منظومهٔ موسوم بمصباح الارواح در اخلاق و عرفان داشته، که معلوم نیست از میان رفته یا موجودست (۱)

(۱) نسخه‌ای از آن کتاب درکتابخانهٔ آستان قدس موجودست که اشتباهاً در پایان دیوان اوحدی اصفهانی درج شده — محمود فرخ

ویا : بسرپای چله داشته‌ام[1].

ظاهرا اول آسایش اوحدی از سال ۷۲۶ شروع شده است ، زیرا درین سال یکی از رجال دانش دوست ایران خواجه غیاث‌الدین بصدارت سلطان ابو سعید برقرار شده ، در زمان او ، بطوری که در زیر خواهیم نگاشت ، فضلا و شعـرا آسوده شده اند .

مذهب و مشرب اوحدی . مذهب اکثریت آن روز ایران یعنی سنت بوده ، چه در جام جم چند جا هم خلفای اربعه را باحترام ذکر کرده وچار یار راستوده است ، ولی این نکته را باید متذکر شد که : چون در سیر سلوك و تصوف قدم می زده البته بازهد خشك و تعصب مفرط سر و کاری نداشته و این اندازه اظهار دلبستگی بآیین سنت ازراه متابعت اکثریت ومجاورت پادشاهان ودرباریان سنی‌مذهب بوده است .

غالب شعرای این دوسه قرن گریز گاهی مانند تصوف داشته (ص ی) و از همین نظرچندان درابرازتعصب مذهب سنت کوشا نبوده‌اند ، لیکن ناچاربوده‌اند اگرچه بظاهر وبرخلاف عقیدهٔ تصوف یاتشیع خویش‌هم باشندپیرو جماعت‌باشند و اماآنچه‌ازقصاید وغزلیات‌اوحدی مشهود می گردد شاعری‌ظریف بوده ومشربی سلیم‌داشته است. تمرین طولانی‌اودر مباحث عرفان وتصوف‌فکر اورا ازمحدودیت مطلق وتعبد صرف‌آزاد ساخته ، نفس پیر دامان ضمیرش را از خس و خار اوهام پیراسته ، بلکه بوحدت وجود نیز قایل بوده است .

سبك اشعاراو ـ دیوان اوحدی در حدود نه الی ده هزار بیت از قصیده و ترجیع و غیره موجودست . قصاید او مثل غالب شعرای این دوره کاملا عرفانی و پرمغزست و عموماً ازنظر تصوف گفته شده ، چه قصاید مدحیه وسبك قدما تقریباً بقرن ششم ختم شده‌بود . لیکن این عصرازحیث غزل سرایی ممتاز بوده ومشاهیر غزل سرایان در ضمن قرون ۷ ـ ۸ ـ ۹ ظهور کرده‌اند . اوحدی را نیز غزلیاتی

---

(۱) چله داشتن از ریاضت‌های عرفاست که چهل روز درخلوت نشسته یا ایستاده بریاضت می پردازند.

مرغوبست که می‌توان گفت از معاصرین خود عقب نمانده ، باندازه‌ای درین شیوه خاص بوده که بعضی از غزلیات وی بنام حافظ ودردیوان اوداخل شده است .

مثل این غزل :

منم غریب دیار و تویی غریب نواز — دمی بحال غریب دیار خود پرداز

که با این شعرختم می‌شود :

حدیث‌دردمن، ای‌مدعی، نه‌امروزست — که اوحدی ز ازل رند بود وشاهدباز

واین غزل :

ای‌پیک‌پی‌خجسته، چه‌نامی؟ فدیت‌لك — هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمك

(ص‌ك) که مقطعش این بیتست :

در دوستی اگر بگمانی ز اوحدی — زر خالصست وباك نمی‌دارد از محك

و چند غزل دیگر که متعلق باوحدیست ودر دیوان حافظ ثبت و اشتهار یافته است .

دیگر از مختصات این عصر رواج مثنوی سراییست که غالب مشاهیر آن مانند جامی، امیرخسرو ، خواجو، اوحدی درین شیوه برتری یافته ، آثاری‌نفیس ازخود برجای نهاده‌اند .

هرچند مثنوی سرایی از قرن سوم و چهارم شروع شده بود ولی درقرن ۶ـ ۷ ـ ۸ بکمال رسیده ومنتهای سیرصعودی خود را کرد . اینك برای مزید اطلاع خوانندگان نمونه‌ای از قصاید و غزلیات اورا ذیلا نقل می‌کنیم....[۱]

(ص م) جام‌جم اوحدی ـ این کتاب که منظور مقدمهٔ مامی‌باشد کتاب‌جامع و نفیسیست که رأس آثار اوحدی و ازتألیفات مهمهٔ آن‌عصرمحسوب می‌شود . رسالهٔ مزبور کتابیست اخلاقی واجتماعی که برای بعضی محفظهٔ سیر واخلاق معاصرین اوحدیست وبرای برخی مجموعه‌ای شامل کلیهٔ مسایل ودقایق اخلاقی. این‌رساله بحکم تقلید منظوم‌نشده ، بلکه بحکم احتیاج و ضرورت‌ساخته شده است وهمین

۱ ـ پس‌ازین ۲۲ بیت از قصاید و غزلیات آمده است .

سبب نفاست آنرا تأیید می کند .

جام‌جم درماه رمضان ۷۳۲ شروع‌شده ودرمدت یك سال یعنی بسال ۷۳۳ هجری درماه رمضان ختم شده است . می گوید :

چون ز تاریخ بر گرفتم فال — هفتصدرفته بود وسی‌وسه‌سال
چون بسالی تمام شد بدرش — ختم کردم بلیلة القدرش

اوحدی در نظم این‌منظومه حدیقهٔ حکیم سنایی‌را درنظرداشته ، آن‌بحرو سبك‌را تعقیب کرده است ، ولی بنابتصدیق اساتید جام‌جم شیرین ترویك‌نواخت‌تر ازحدیقه ساخته شده است . اوحدی درنظم این کتاب بمرکز اخلاق واجتماع آن روز نزدیك شده ، هرمبحثی‌را درنظر گرفته، ازحیث تنقید وتشویق وظیفهٔ استادی را اداکرده است .

یك قسمت ازین کتاب راجع‌بمسایل تصوف وعرفانست که شاید امروزبنظر بعضی مهم نیست ، ولی‌اهل‌خبر می‌دانند که اخلاق وعادات وعقاید مردم ۶۰۰ سال قبل‌همین موضوعاتی‌را الزام می کرده (ص‌ن) است که شاعردرنظر گرفته وساخته است . آن‌عصرعصر تصوف وعرفان‌بوده وهمان قسم که امروزمسایل سیاسی ووطنی با اخلاق عمومی ملل مزج طبیعی پیدا کرده آن‌روز موصوع عرفان وتصوف مردم را مشغول می کرده است .

اوحدی‌این کتاب‌را بنام سلطان ابوسعید چنگیزی وبمساعدت‌وزیر بی‌نظیر او غیاث‌الدین محمدبن خواجه رشیدالدین فضل‌الله بنظم‌آورده است. وزیرمذکور در سال ۷۲۶ بوزارت سلطان ابوسعید منصوب شده و پس ازده سال وزارت در سال ۷۳۶ در جنگ آرپاخان با امیرعلی در ناحیهٔ سه گنبدان مراغه بدست امیرعلی کشته شده ، یعنی تا سه سال هم پس ازختم جام جم که خود مروج و مشوق آن بوده درقید حیات بوده ، سپس کشته شده . خواجه غیاث‌الدین محمد فرزندارشد خواجه رشیدالدین فضل‌اللهست .

خواجه رشیدالدین هم ازمشاهیرصدور ونویسندگان‌فارسی بشمارمی‌آید که

تصانیف و رسایل سحر آمیز او زینت اوراق و کتب فارسیست. خواجه رشیدالدین فضل‌الله از وزرای نامی دورهٔ ترکی ایرانست کـه نظیر او بسیار کم دیده شده. سرنوشت این پدرمانند پسربسی مایهٔ تاسفست، یعنی سلاطین بی‌مهروعاطفهٔ ترك پس‌ازسالها خدمت بصداقت ودرستی اورا بسخت‌ترین‌وجهی کشتند واموال‌وهستی اورا غارت کردند وامافرزنداوخواجه‌غیاث‌الدین محمد که عالم‌ایرانیست مرهون خدمات اوست مردی بزرگ منش و عالم دوست بود. حمدالله مستوفی از منشیان او وخواجه رشیدالدین‌می‌باشدو کتاب تاریخ گزیده‌را باشارهٔ خواجه غیاث‌الدین‌و پدرش تألیف کرده است.

غیر از حمدالله مستوفی عدهٔ دیگر از نویسندگان در زمان او می‌زیسته و بتشویق او آثاری‌ازخود گذاشته‌اند که حبیب السیر بعضی(ص‌ س) از آنهارا نام‌برده است. پس از کشته شدن خواجه غیاث‌الدین خانه وهستی او را هم بیغما بردند و بقول ارباب تواریخ‌چند کتب نفیسه و اوانی مرصعه‌ونقود نامعدود وامتعه واقمشه بظهور آمد که شرح آن بنوشتن راست نیاید. یکی از شعرا در مرثیهٔ او سروده است:

جای آنست کاختران امروز	برسر ازدست چرخ‌خاك کنند
دردمندان مهر از سر درد	جامه‌دربرچوصبح‌چاك کنند
الغیاث الغیاث در گیرند	ناله و آه دردنـاك کنند
که وزیری بدان عزیزی را	بچنین خواریی بخاك کنند

بطوری که دربالا ذکرشد اوحدی هم دوسال پس ازقتل خواجه غیاث‌الدین یعنی درسال ۷۳۸ وفات یافته است.

تذکرهٔ آتشکده و مجمع‌الفصحاوریاض‌العارفین وفات اوحدی‌را دراصفهان وبسال ٥٥٤ نوشته‌اند، ولی‌چنان که برروی‌سنگ‌قبر اومنقورست‌وتاریخ‌حبیب‌السیر نیزاشاره کرده اوحدی درنیمهٔ ماه شعبان ۷۳۸ درمراغه در گذشته‌وهمان‌جامدفون شده است.

قبر او در کنار شهر مراغه واقع‌شده و امروز مردم آنجا باسم پیر اوحدالدین شبهای جمعه بزیارت مدفن او رفته، بوسیلهٔ چسبانیدن ریگ بدیوار مرقد آیندهٔ خودشان را تفال می‌زنند. دراطراف قبر اوحدی آثار بنای مفصلی دیده می‌شود که بکلی خراب شده و تنها خود بقعه با قبر برجای استوارست وعبارت ذیل روی سنگ قبر او نقر شده:

«هذا قبر المولی المعظم قدوة العلماء افصح الکلام و زبدة الانام الدارج الی رحمة‌الله تعالی اوحد الملة والدین ابن الحسین الاصفهانی فی منتصف شعبان سنه ثمان ثلثین سبعمائه.»

حواشی و تعلیقات برمقالهٔ آقای مسرور

صفحهٔ (ه) عنوان مقاله شرح حال اوحدی مراغه‌ایست وبدلایل ذیل بگمان بنده شاید مناسب‌تر آن بود که اوحدی اصفهانی نوشته می‌شد.

۱ ــ در سطر اول خود ایشان پدر اورا حسین اصفهانی مرقوم داشته‌اند.

۲ ــ ازهمان غزلی که سه شعر آنرا درصفحهٔ (ح) می‌خوانیم ودوشعر دیگر آن ذیلا نقل می‌شود:

بار بستیم و ازین منزل بدر بایدشدن آب این جاتیره شد جای دگر بایدشدن

وحشت آبادست این زین جا سبک بیرون رویم گر بپهلو گشت باید وربسر بایدشدن

اندر آذربایجان • • • • • • • • • • • • • • • • • • •

می‌توان استنباط کرد که آذربایجانی نبوده واصفهانی بوده است.

۳ ــ درجای دیگر نیز چنین یاد وطن کرده است:

فراق دوستان با جانم آن کرد که در گلزارها باد خزانی

بدل گفتم: چه‌داری آرزو؟ گفت که: دیدار بهشت جاودانی

بپرسیدم که: دیگر چیست؟ گفتا: و وادی زنده رود و اصفهانی

٤ ــ درین شعر خودرا اصفهانی دانسته چنانکه سعدی را شیرازی:

قصهٔ اوحدی از راه سپاهان بشنو همچو آوازهٔ سعدی که زشیراز آید

۵ ــ دردیوان خود چند غزل بلهجهٔ اصفهانی دارد که بعدها صادق ملارجب و

شعرای دیگر اصفهان نیز تقلید کرده‌اند و طبیعی اینست که شاعر برای تفنن بلهجه وزبان مادری خود شعرمی گوید و گرنه چرا یك شعر هم بلهجهٔ مراغه‌ای در دیوان او دیده نمی‌شود؟ همچنانکه مرحوم ملك‌الشعرا بهار مشهدی باآنکه نصف بیشتر عمرخودرا درتهران گذرانده یك‌شعرهم بلهجهٔ تهرانی ندارد و اشعار فراوان بلهجهٔ مشهدی دارد. تنها ذکری که اوحدی در دورباعی خود از مراغه کرده مشعر برآن نیست که مراغه‌ای‌باشد. درین رباعی صفای‌آب «فرق» و هوای بیرون شهررا ستوده است: [۱]

لب نیست که از مراغه پر خنده نشد　　آب قرقش دید و بجان بنده نشد
از مردهٔ گور او عجب می دارم　　کز شهر برون رفت وچرازنده‌نشد؟

رباعی دیگر او درسطورآینده ودرجای خوددرج خواهد شد.

۶ ـ محمدبن بدرجا جرمی در کتاب‌خود (مونس‌الاحرار فی‌دقایق الاشعار) که درسال ۷٤۱ یعنی سه‌سال بعداز مرگ اوحدی تالیف کرده و معاصر او بوده اورا اصفهانی نوشته است.

۷ ـ عبدالرحمن جامی در کتاب نفحات الانس اوحدی را اصفهانی خوانده است.

۸ ـ حاجی‌خلیفه در کشف‌الظنون‌ذیل وصف کتاب جام‌جم اوحدی اصفهانی قید کرده [۱].

وبنا برمراتب فوق می‌توان گفت که‌اوحدی اصفهانیست وچون درایام او پای‌تخت کشورایران درآذربایجان بوده واو نیزبسواد اعظم گراییده ودرمراغه شهرت شاعری یافته‌ودرآنجا بخاك‌رفته‌اورا مراغه‌ای خوانده اندو تذکره‌نویسان بعداز دولتشاه از یك‌دیگر تقلید کرده، اورا باوحدی مراغه‌ای معروف کرده‌اند.

---

(۱) پرفسور برون درجلد سوم‌تاریخ ادبیات ایران (از سعدی تاجامی) وبعضی دیگر ازصاحبان تذکره‌درضمن آنکه اورا اوحدی مراغه‌ای نوشته‌اند توضیح داده‌اندکه اورا اصفهانی نیز گویند وریو نیز درفهرست می‌نویسدکه: گاهی مراغی بمناسبت مدفنش و گاهی اصفهانی بمناسبت اقامتش خوانده شده‌است.

ایضا صفحهٔ (هـ) نامش اوحدالدین ذکـر شده ولی ریو در فهـرست کتـب بریتیش میوزیم صفحهٔ ٦١٩ نامش را رکن‌الدین قید نموده است و تخلص او هـم ظاهرا قبل ازآنکه‌بمناسبت نام اوحد کرمانی اوحدی باشد صافی بوده ، مرحوم تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان از کتاب «صحف ابراهیم» و نیز صـاحب ریحانة‌الادب این معنی رانقل کرده‌اند واین بنده فرخ دردیوان او سه رباعی یافتم که دردوتای آنها بطور وضوح ودر دیگری بابهام این معنی قابل تاییدست :

صافی چو ترا دید روان می‌نـالد | بر سینه ز غم سنگ زنان می‌نالد
گفتی‌تو که :نالیدن صافی ازچیست؟ | جانش بلب آمده است ازان می‌نالد

ای خاك تـو آب سبزه زار صـافی | تابـوت تو سرو جویبـار صـافی
تا عمر مراغه بود هرگز ننشاند | مانند تو سرو در کنار صافی (۱)

یارا ، اگر آن شربت شافی داری | یاری دو سه هوشمند کافی داری
مادر فـرقیم بـر لب آب روان | بر خیز و بیا ، گر دل صافی‌داری

صفحهٔ (ز) در تایید این که‌مرقوم شده است پس‌از تحصیلات شروع‌بسیاحت کرده می‌توان از گفته‌های خود او دریافت که بنقاط ذیل هـم رفته است ، بغداد :

چشمم کناردجله‌شدجزیادبغدادم مـکن | چون‌آن‌هوس‌دارددلم‌ازدیگری‌یادم‌مکن

کربلا :

این آسمان صدق‌و درو اختر صفاست | یا روضهٔ مقدس فرزند مصطفـاست
ای‌دیده ، خوابگاه حسین علیست‌این؟ | یا منزل سعادت و معمورهٔ عـلاست ؟
ای جسم ، خاك‌شو، که‌بیابان محنتست | وی‌چشم،آب‌ریز، که‌صحرای کربلاست

سلطانیه و دارالسلام :

اوحدیٰ را با چنین قوم اوفتـاد | راه سلطانیه ودار الـسلام

ایضا صفحهٔ (ز) ارادت اوحدی باوحدالدین کرمانی باین عبارت بیان‌شده: بـکرمان رفته ودست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی داده ، دیر گاهی درجرگهٔ

(۱) این‌رباعی همانست‌که درج آن‌فوقا وعده داده شده‌بود ونام مراغه درآن‌قیدست .

مریدان او بسر برده و بقول ریاض العارفین بافخرالدین عراقی همدانی درچله خانهٔ او آسوده است وپرفسور برون درجلد سیم کتاب تاریخ ادبیات ایران اورا شاگرد اوحدالدین کرمانی دانسته ، جامی نیز اوراازاجلهٔ اصحاب اوحدکرمانی نوشته است ولیکن بااین که در صدر مقالهٔ آقای مسرور تولد اوحدی ۶۷۰ و وفات او ۷۳۸ قید شده [۱] و وفات اوحدالدین کرمانی در کشف الظنون بسال ۵۳٤ و در مجمع الفصحا سال ۵۳۶ ودرقاموس الاعلام ۵۶۲ ودر تذکرةالشعرای غنی کشمیری بسال ۶۳۵ و در کتاب دانشمندان آذربایجان ضمن احوال اوحدی وفات اوحد کرمانی ۶۳٤ معلوم شده است بایدنسبت اوحدی راباوحد کرمانی (در صورت صحت) فقط ازراه پیروی طریقهٔ اودانست والا مقارنهٔ ایام حیات آنهابا تاریخهای مذکور درست درنمی آید [۲] .

صفحهٔ (س) علاوه برتذکرهٔ دولتشاه و آتشکده ومجمع و ریاض العارفین که وفات اورا دراصفهان دانسته‌اند صاحب تذکرهٔ عرفات العاشقین نیز می‌نویسد که: دربابا محمودین حوالی لنجان اصفهان درگذشته وقریه باسم او معروف شده است ولی نظر حضرت مسرور که مدفن اوحدی در مراغه است مطابق نص جمهورست و عبارت روی سنگ مرقد او نیز طبق مرقومهٔ فاضل محترم آقای حاج حسین آقا نخجوانی که خود دیده و یاد داشت فرموده اند همانست که در پایان مقالهٔ فوق درجست . مشهد محمود فرخ »

پس از انتشار این مقدمه آقای محمود فرخ در شمارهٔ اول نشریهٔ فرهنگ خراسان مورخ فروردین ماه ۱۳۳۶ (ص ۳ـ٤) مقاله‌ای در رفع اشتباه از قسمتی از آن بعنوان « در پیرامون اوحدی اصفهانی مراغه‌ای » نوشته است بدین گونه:

(۱) اکثر ۷۳۸ نوشته‌اند، فقط دولتشاه‌ست که صاحب هفت اقلیم وتقی الدین کاشی نیز بتبعیت ازو اوحدی را با اوحدالدین کرمانی اشتباه کرده و سال وفاتش را ۶۹۷ نوشته‌اند وهدایت در مجمع وریاض العارفین ۵۵۴ نوشته .

(۲) در فهرست ریو سال وفات اوحدالدین کرمانی ۶۹۷ قیدشده و بنابر آن روایت اوحدی در سال وفات اوحد ۲۷ ساله ودرك صحبت‌او امکان پذیر بوده ولی عبارت « دیر گاهی درحرچلهٔ مریدان او بسر برده واز اجلهٔ اصحاب اوبوده » قابل تاملست .

«چندی قبل این بنده بانتشار کتابی بنام خلاصهٔ احوال و منتخب آثار اوحدی توفیق یافت.

در مقدمهٔ کتاب مزبور طی احوال شاعر بروایت مرحوم تربیت در کتاب «دانشمندان آذربایجان» از کتاب «صحف ابراهیم» این طور نقل شده که: تخلص اوحدی در ابتدا صافی بوده است و برای تایید نوشتهٔ کتاب مزبور سه رباعی از اوحدی نقل کرده‌ام که کلمهٔ صافی در آنها بوجهی ذکر شده که می‌توان آنرا تخلص شاعر تلقی کرد:

۱

صافی چو ترا دید روان می‌نالد | بر سینه ز غم سنگ زنان می‌نالد
گفتی تو که :نالیدن صافی ازچیست؟ | جانش بلب آمدست از آن می‌نالد

۲

یارا ، اگر آن شربت صافی داری | یاری دو سه هوشمند کافی داری
ما در فرقیم بر لب آب روان | برخیز و بیا گر دل صافی داری

۳

ای خاك تو آب سبزه زار صافی | تابوت تو سرو جویبار صافی
تا عمر مراغه بود هرگز ننشاند | مانند تو سرو در کنار صافی

این کتاب در تبریز بنظر دانشمند محترم آقای سلطان القرایی (که یکی از گنجوران خزاین ادب و از ارباب مکتبه‌های موروث و مکتسب می‌باشد) رسیده بود و نامه‌ای ازیشان دریافت داشتم که تایید مرا از گفتهٔ نویسندهٔ کتاب صحف ابراهیم باستناد سه رباعی فوق مورد انتقاد قرار داده و متذکر شده بودند که مراد حضرت اوحدی از کلمهٔ صافی در سه رباعی مذکور رود خانهٔ معروف مراغه است.

دو سه رباعی را بطوری شرح و تفسیر فرموده بودند که مجالی برای شك وتردید باقی نمی‌ماند، جز اینکه در چهارپنج کتاب جغرافی که درعصر خودمان تألیف شده و کتاب فرهنگ جغرافیایی ایران رودخانهٔ صافی یا صوفی‌رود نوشته

شده ومسموعات ما هم بزبان رایج فعلی آن استان صوفی‌چایست .

از ادامهٔ فحص درین باب باین نتیجه رسیدم که : اولاحمدالله مستوفی که در ۷۵۰ درگذشته و با اوحدی که در ۷۳۸ درگذشته معاصر بوده در کتاب معروف نزهت‌القلوب نام رودخانهٔ کنارشهر مراغه را صافی ضبط نموده، نه صوفی و ثانیاً سه رباعی دیگر در دیوان اوحدی یافتم که کلمهٔ صافی در آنها با افادهٔ معنای رودخانه‌درجست :

۱

با روی تو آفتاب صافی تیره است — با لعل لبت شراب صافی تیره است
تاریکی آب صافی از سیل نبود — در جنب رخ تو آب صافی تیره است

۲

تا کی ستم سپهر جافی بینم ؟ — وین دور مخالف منافی بینم ؟
برخیز وروان در آب صافی بنگر — تا سر روان در آب صافی بینم

از دو رباعی ذیل چنین برمی‌آید که آب‌رودخانهٔ صافی طغیانی کرده وخانهٔ منظور اوحدی را فرا گرفته بوده است .

آب ارچه بهر گوشه کند جنبش ورای — برصحن سرایت بسر آمد ، نه بپای
چندان که بگرد خویش برمی‌گردد — از بزم تو خوب‌تر نمی‌بیند جای

۳

کرد از دل صافی برت این‌آب درنگ — تا دست تو بوسد چو بدو یازی چنگ
اکنون که نشان کج روی دیدی ازو — بگذاشته‌ای که می‌زند سر برسنگ

اکنون باعرض تشکر از انتقاد صحیح وقابل تصدیق دانشمند محترم‌آقای سلطان‌القرایی تایید خودرا درباب روایت کتاب صحف ابراهیم‌نقض وبه «العهدة علی‌الراوی» اکتفا واز فضلای محترمی که نسخه‌ای از کتاب مزبور را دراختیار دارند تمنی می کنم نکتهٔ فوق را در محل خود یادداشت فرمایند و راجع بنام یا لقب‌اوحدی که‌درتعلیقات‌مقدمهٔ‌آن کتاب‌تنها ازقول ریومؤلف‌فهرست کتب‌بریتیش میوزیم نقل کرده‌ام که رکن‌الدین بوده (نه اوحدالدین) اکنون علاوه می کنم

که دردایرةالمعارف اسلامی نیزنام یالقب اوحدی‌همان رکن‌الدین ذکرشده‌است.

دیماه ۱۳۳۵ محمود فرخ»

آقای حسن سادات ناصری درحواشی که برمجلداول آتشکده چاپ طهران نوشته دربارهٔ اوحدی چنین آورده است :

« شیخ رکن‌الدین (یا اوحدالدین) بن‌حسین اصفهانی مراغی درحدود سال ۶۷۰ هجری درمراغه تولد یافت وبسال ۷۳۸ هم‌درین‌شهررخت بسرای دیگربردو تقریباً ۶۸ سال درین‌جهان بزیست . نخست صافی تخلص می کرد ، گویند : پس‌از انتساب‌بطریقت‌اوحدالدین کرمانی(متوفی‌بسال۶۳۵،ریو۶۹۷ نوشته‌است!)اوحدی تخلص فرمود .

درخشان‌ترین روزگار شهرت وی درسلطنت سلطان ابوسعید (۷۱۶ـ۷۳۶) آخرین ایلخان مغول بود. اوحدی این پادشاه و وزیرفضیلت پروراو ، غیاث‌الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل‌الله را دراشعار خود بستود .

آثار او :

الف ـ دیوان اشعار ، مرکب از قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیعات و رباعیات که ابیات آنرا از شش هزار تا پانزده هزار بیت نوشته‌اند ؛ امانسخ خطی که ازآن توان یافت ، ازنه تا ده هزار بیت درنمی گذرد .

ب ـ مثنوی ده‌نامه یامنطق‌العشاق : حاوی ده نامهٔ عاشقانهٔ منظوم . اوحدی آنرابنام وجیه‌الدین شاه یوسف نبیرهٔ استادالبشرخواجه‌نصیرالدین طوسی‌درسال ۷۰۶ بنظم درآورده‌است . گویند هزار بیتی‌داشته ولی نسخهٔ چاپی‌آن از ۵۱۵بیت فزون‌ترنیست وسرآغاز آن چنینست :

بنام آنکه ما را نام بخشید   زبان را در فصاحت کام بخشید

ج ـ مثنوی جام‌جم : یکی ازشاهکارهای ارجمند ادب فارسی در اخلاقیات و علوم اجتماعی و عرفانست . اوحدی این مثنوی را درماه رمضان ۷۳۲ آغاز و در

---

۱ ـ ص۲۰۶ـ۲۰۷

رمضان ۷۳۳ بپایان برده و شامل پنج هزار بیتست و مصدر بنام سلطان ابوسعید بهادر خان و خواجه غیاث‌الدین وزیر .

دولتشاه سمرقندی وصاحب هفت اقلیم می‌نویسند: ماهی از تصنیف جام جم برنیامده بود ، که کاتبان چهارصد نسخه‌از آن‌استنساخ کردند و ببهایی بس گران بفروختند .

سبك او :

اوحدی مردی عارف و از رسیدگان کامل بود . سیر و سلوك بسیار داشت . از سخنانش پیداست که در علوم دینی و عرفانی استغراقی عظیم داشته ودرمسایل اخلاقی و اجتماعی و تربیتی دانشمندی پرتجربه و گرانمایه و صاحب نظر بوده است. با آنکه ازافکارپیروان‌شیخ‌اجل‌محیی‌الدین‌بهره‌ور گشته است ، ودرمجالس‌ـ العشاق سلطان حسین بایقرا آمده که وی یکی ازآن هجده تن بود که درمحضر صدرالدین قونیوی فصوص‌الحکم می‌خواندند، ولی چندان پای‌بند اصطلاح‌نمانده وازنظراسلوب سخنوری‌درقصاید وغزلیات ومثنویات تالی حکیم سنایی‌غزنویست. چنانکه جام‌جم را بتقلید حدیقهٔ سنایی ساخته وبسیارخوب ازعهده برآمده‌استو هم بعضی از قصاید عرفانی حکیم غزنوی را جواب گفته و غزلیاتی لطیف دارد . تا آنجاکه بعضی‌سخن اورا ازخواجه باز نشناخته و بدیوان شاعرشیراز درآورده‌ـ اند . ونیز خواجه خود نسبت باشعار اوحدی بی‌نظر نبوده است .

از غزلیات خوب اوست :

دل‌خودرا بدید ازتوحاجت‌مندمیدانم غم هجرتوبنیادم بخواهدکندمیدانم[1]

رك . خلاصهٔ احوال و منتخب آثار اوحدی اصفهانی‌معروف بمراغه‌ای. . . باهتمام و انتخاب شاعر فاضل استاد آقای محمود فرخ ، تاریخ ادبیات دکترشفق ص ۳۰۳ تا ۳۰۷ .

آخرین‌بررسی که اروپاییان‌دربارهٔاوحدی کرده‌اند مقاله‌ایست‌ازخاورشناس

---

۱ ـ شش بیت غزل شمارهٔ ۵۴۳ صحایف ۲۸۹ ـ ۲۹۰ متن

معاصر انگلیسی . ج . مردیث اونس G . Meredith – Owens در چاپ دوم دایرة المعارف اسلام[1] که ترجمهٔ آن بدین گونه است :

«اوحدی، رکن‌الدین، شاعر ایرانی‌متولددرحدود ۱۲۸۱/۶۸۰ـ۲ درمراغه در آذربایجان . این که سالیان بسیار دراصفهان زیسته است مؤلف هفت اقلیم را واداشته است بگوید که درین شهر ولادت یافته است . دربارهٔ زندگی وی آگاهی کم هست ، ولی تقریباً تردیدی نیست که در ۱۳۳۷/۷۳۸ ـ ۸ در گذشته است . وی را در زادگاهش بخاك سپرده‌اند ودرآنجا هنوز قبرش‌معروفست . اوحدی که تخلص خودرا از نام استادش شیخ اوحدالدین کرمانی گرفته مؤلف دیوانیست که تقریباً شامل‌ده هزارشعرست. برخی‌ازآنها درستایش‌مخدومان‌او، ابوسعید ایلخان‌و وزیرش غیاث‌الدین محمد ، پسررشیدالدین فضل‌اللهست . در یکی از منظومات خود ، بردعاوی‌یکی از معاصرانش ، سلمان ساوجی ، تاخته است .

از حیث شاعری اوحدی کمتر ابتکار نشان می‌دهد . بیشتر ازنقادان ایرانی بواسطهٔ برخی ناتوانی‌ها که دربیان شاعرانه‌اش مییابند اورا شاعر درجهٔ دوم می‌دانند. وانگهی بیشتراشعارش هرچند که ازلطف عاری‌نیست ، اغلب تکلف داردو افکار وی دربرابر خواننده آن سایه و روشن دلپذیررا که ازخواص بهترین اشعار فارسیست ندارد.

بهترین آثاراوحدی‌دردومنظومهٔ مثنوی‌اوست؛ نخستین آنهاده‌نامه‌نام دارد یا چنانکه دربرخی از نسخهای خطی هست نام‌آن منطق‌العشاقست . شامل ده‌نامه است که عاشقی خیالی بمعشوقه‌اش خطاب کرده است وارزش شاعرانهٔ ممتازندارد. بنام وجیه‌الدین پسرزادهٔ نصیرالدین طوسی در۱۳۰۶/۷۰۶ـ۷ است. مثنوی‌دیگر، جام‌جم (جام‌جمشید)مفصل‌تر وبسیارمعروف‌ترست . هنری‌رانشان‌می‌دهد که‌بیشتر شکفتگی کامل دارد و همین که آنرا نظم کرده شهرت فوق‌العاده یافته است . مانند حدیقة‌الحقیقهٔ سنایی‌شامل همهٔ مطالب اخلاقست ، باندرزهایی در زمینهٔروش اخلاقی ، در بارهٔ پرورش فرزندان ، مسئولیت‌های مدنی و غیره .اما دربحش آخر

---

۱ ـ ج ۱ ص ۷۸۷

موضوع تغییر می کند وشامل زندگی صوفیانه است و هرچه بدان مربوطست.
جام جم را در ۱۳۳۲/۷۳۳ ـ ۳ نوشته است وبنام غیاث‌الدین محمدست.

مآخذ: دولتشاه (چاپ براون) ص۲۱۰ و مابعد؛ براون تاریخ ادبیات ایران ج۳ ص۱٤۱ـ ۱٤٦؛ اته در کتاب اساس فقه‌اللغهٔ ایرانی ج۲ ص ۲۹۹؛ چاپ جام‌جم طهران ۱۹۲۸/۱۳٤۷ ـ ۹؛ چاپ دیوان بتوسط ا. س. یوشع، مدراس ۱۹۵۱

(ج. مدریث ـ اونس)

***

آنچه در رایج‌ترین کتابها دربارهٔ اوحدی آمده است وپیش ازین عیناً نقل کردم درخور نقدست وپیشینیان دربارهٔ بسیاری ازین‌مطالب بخطا رفته‌اند. ناچار باید سخنان ایشان را بدین گونه نقد کرد:

نام و نسب

معتبرترین سندی که دربارهٔ نام و نسب اوحدی هست همانست که‌برسنگ قبراو اوحدالدین‌بن‌الحسین‌اصفهانی نوشته‌اند. دردورهٔ اسلامی‌اندك اندك ایرانیان بنام‌گذاری تازیان خوگرفته‌اند. نخست مردان و زنان بجزنامی که پدر ومادر بدیشان می‌داده‌اند کنیه‌ای پس‌از رشد اختیارمی کردند، کنیهٔ مردان همیشه‌بکلمهٔ «اب» بمعنی پدر و کنیهٔ زنان بکلمهٔ «ام» بمعنی مادر آغاز می‌شد بیشتر مردان کنیهٔ خودرا از نام پسری می گرفتند که هر گاه پسر می‌آوردند همان نام را باو می‌دادند مانند کسی که کنیهٔ ابوالحسن‌را اختیارمی کرد ونام‌پسرخودرا هم‌حسن می گذاشت. مادران‌نیزدربارهٔ دخترخوداین‌کاررامی کردندواگر کنیهٔ «ام کلثوم» می گرفتند نام اورا کلثوم می گذاشتند. امیران و لشکریان بیشتر کنیه هایی داشتند که بوی‌سپاهی گری وفروسیت‌وپهلوانی‌می‌دادمانندابوالفوارس‌وابوالهیجا وحتی گاهی ازکلمات‌فارسی کنیه می‌ساختند مانند ابوالاسوار (ازکلمهٔ اسواربمعنی سوار) یا ابوکالیجار (ازکلمهٔ کالیجار بمعنی کارزار) ونظایرآنها. ازقرن‌پنجم ببعد معمول شد که مردم طبقهٔ اول ودوم لقب اختیاربکنند. نخستین القاب را خلفای

بغداد بپادشاهان وامیران ایران دادند . نخست القابی دادند که بکلمهٔ دین ختم می‌شد مانند ناصرالدین که لقب سبکتگین بود وسپس القابی بالاتر باکلمهٔ دولت و ملت مانند یمین‌الدوله و امین‌المله که لقب محمود غزنوی بود و رکن‌الدوله و فخرالدوله ونظایر آنها که القاب پادشاهان آل بویه بود و گاهی هم القابی با کلمهٔ معالی‌داده می‌شدمانند شمس المعالی و فلک‌المعالی القاب پادشاهان آل‌زیار . ازدورهٔ سلجوقیان ببعد معمول شد که بوزیران نیز لقب‌دادند ولقبهای ایشان‌بیشترمنتهی بکلمهٔ ملك می‌شد مانند عمیدالملك ونظام‌الملك و فخرالملك و گاهی هم بامیران درجهٔ دوم القابی باکلمهٔ سلطنه داده‌اند مانند معزالسلطنه وجز آن .

اما مردم‌درجهٔ دوم و بیشتر دانشمندان همین که‌برشد می‌رسیدند لقبی‌اختیار می‌کردند که همیشه بکلمهٔ دین ختم می‌شد و آنرا در آغازنام خود پیش از کنیه بکار می‌بردند . کم کم کنیه درقرن هشتم متروك شد وتنها لقب باقی ماند.

ناچار هر کس که لقبی داشته نامی هم داشته است که هنگام ولادت پدر و مادرش برو گذاشته اند . اوحدی نیز قطعاً همین حال را داشته است و بجز لقب اوحدالدین که برسنگ قبراو نوشته‌اند می‌بایست نامی نظیرنام پدرش که حسین بوده است داشته بوده باشد اما این نام بما نرسیده است .

این که برخی لقب‌اورا بجای‌اوحدالدین رکن‌الدین نوشته‌اند گمان‌ندارم درست باشد زیرا که یك‌تن همیشه تنها یك‌لقب‌داشته است وبسیار نادر افتاده‌است که کسی لقب خودرا تغییربدهد . وانگهی این که تخلص خودرا اوحدی گذاشته بالاترین دلیلست که لقبش اوحدی بوده است .

ولادت

این که برخی گفته‌اند چون در سال ۷۳۳ که جام جم را بپایان رسانیده در آن مثنوی گفته‌است :

اوحدی شست سال سختی‌دید　　　تا شبی روی نیك بختی دید

دلیلست که در آن سال شست سال داشته و ناچار درحدود ۶۷۳ ولادت یافته

است یگانه راه برای پی بردن بتاریخ ولادت اوست ، مگر آنکه مراد وی ازشصت سال سختی دیدن شصت سال عمر نباشد وشصت سال ریاضت درسیر و سلوك باشد و درین صورت باید تاریخ تولد وی را بیست سال بالاتر برد و پنداشت که در بیست سالگی وارد طریقهٔ تصوف شده وبریاضت آغاز کرده است .

زادگاه

درین که اوحدی قطعاً اصفهانی بوده ودر **اصفهان** زاده وبواسطهٔ اقامت در مراغه ورحلت در آنجا بمراغی معروف شده‌است جای سخن نیست وبجز دلایلی که دیگران آورده‌اند چند دلیل دیگرهست : مهم‌ترین دلیل آنست که برسنگ‌قبرش در مراغه نوشته‌اند : «اوحدالملة والدین‌ابن‌الحسین الاصفهانی» .

بجز اشعاری که در آنها یاد از اصفهان کرده و دیگران هم متوجه شده‌اند درین شعرمی گوید :

چشم سرما غلط نبیند　　　　کش‌سرمه زخاك‌اصفهانست

و این صراحت دارد که در اصفهان نشو و نما یافته است . این شعر دیگر صراحت دارد براصفهانی بودن وی ودوربودن از آن شهر:

اوحدی ، ارمی‌نهی‌دل برخ آن نگار　　　　تن بغریبی بده ، یاد صفاهان مکن

ازین‌شعر دیگر او که می گوید :

قصهٔ اوحدی از راه سپاهان بشنو　　　　همچوآوازهٔ سعدی که‌زشیراز آید

گذشته ازآنکه اشاره بآهنگی ازموسیقی بنام سپاهان یا صفاهان‌دارد می‌رساند که اوحدی تا زمانی که شهرت سعدی از شیراز برخاسته است در اصفهان می‌زیسته است . دلایلی هست که سعدی در حدود سال ٦٥٤ از سفرهای دور و دراز درمغرب آسیا باز گشته وشهرت شاعری وی از شیراز بهمه جای‌ایران رسیده است پس تا حدود ٦٥٤ اوحدی در اصفهان بوده است و اگر ولادت وی را در حدود سال ٦٧٣ بگیریم تا ١٩ سالگی در زادگاه خود در اصفهان می‌زیسته است .

وجه تخلص

این نکته که اوحدی از مریدان اوحدالدین کرمانی بوده و تخلص خود را ازلقب او گرفته است بهیچ وجه درست نیست. اوحدالدین حامدبن ابوالفخر کرمانی ازبزرگان عرفای اواخر قرن ششم واوایل قرن هفتم بوده است. ازجزییات احوال وی آگاهی نیست جز آنکه گویند مرید شیخ رکن الدین سجاسی[1] واومرید قطب الدین ابهری واومرید ضیاءالدین ابوالنجیب سهروردی متوفی در ۵۶۳ بوده است و با شیخ محیی الدین ابن العربی متولد در ۵۶۰ ومتوفی در ۶۳۸ دیدار کرده است. اقبال سیستانی دررسالهٔ اقبالیه دراحوال رکن الدین علاء الدولهٔ سمنانی متولد در ۶۵۹ ومتوفی در ۷۳۶ از گفتهٔ علاء الدوله آورده است که عارف مشهورشهاب الدین سهروردی متولد در ۵۳۹ ومتوفی در ۶۳۲ اورامبتدع می دانسته است و شمس الدین تبریزی در گذشته در ۶۷۲[2] را ازمریدان وی دانسته اندونیز گفته اند که شمس الدین تبریزی و مولانا جلال الدین محمد بلخی مولوی متولد در ۶۰۴ و متوفی در ۶۷۲ گفته اند که وی شاهدباز اما پاکبازبوده است ودر دمشق باشمس الدین تبریزی دیدار کرده است. نیز آورده اند که فخرالدین عراقی متولد در ۶۱۰ و متوفی در ۶۸۸ وهمین اوحدی اصفهانی معروف بمراغی وسید حسینی هروی غوری در گذشته در ۷۱۸ مدتی در چله خانهٔ او بوده اند وصدرالدین علی یمنی نیز از مریدان وی بوده است.

فریدون بن احمد سپهسالار دررسالهٔ احوال مولانا جلال الدین مولوی[3] آورده است که مولانا با اوحدالدین کرمانی دیدار کرده است. چون اوحدالدین سفری بدمشق رفته ودرهمین سفر با شمس الدین تبریزی ملاقات کرده است و این سفر پیش از سال ۶۷۲ سال در گذشت شمس الدین تبریزی روی داده پیداست که درهمین

---

۱ — سجاس شهری بوده است درمغرب ایران در میان همدان وابهر زنجان و در بیشتر کتابها نسبت این رکن الدین را بخطا سنجاسی نوشته اند.

۲ — بنا برضبط مجمل فصیحی.

۳ — باتصحیح ومقدمهٔ سعید نفیسی — تهران ۱۳۲۵ - ص ۲۵ و ۲۰۱ — ۲۰۲

زمان ودرهمان شهر بدیدار مولانا جلال‌الدین رسیده است .

درتاریخ مرگ اوحدالدین کرمانی اختلافست و آنرا باختلاف درسالهای ٦٣٦و ٦٢٥ و ٦٣٤ و ٦٣٥ نوشته‌اند اما کمال‌الدین ابوالفضل عبدالرزاق ابن‌الفوطی در کتاب حوادث‌الجامعه دروقایع‌سال ٦٣٢ می‌گوید که‌درین سال اوحد کرمانی‌را بپیشوایی صوفیه در رباط مرزبانیهٔ بغداد برگزیدند و اورا خلعت و هدایا دادند و شیخ حسن‌السمت را که حاجبی بود با او فرستادند ووی متکلم بزبان حقیقت وارباب طریقت بوده و ببغداد آمد و بجامع ابن‌المطلب فرود آمد و مردم بوی آهنگ کردند و فقرا و صوفیه بروگرد آمدند و ذکرش مشهور شد . ازین‌جا پیداست که وی تا ٦٣٢ در بغداد می‌زیسته است و ناچار باید در ٦٣٤ یا ٦٣٥ در گذشته باشد .

اوحدالدین کرمانی ازبزرگان صوفیهٔ زمان‌خودبوده چنانکه محیی‌الدین ابن‌العربی در کتاب فتوحات‌المکیه اززبان او مطالبی آورده است . وی در شعر فارسی استاد بوده ورباعیات بسیار ازومانده است که در بیشتر آنها اوحد تخلص کرده وبهمین جهت برخی ازآنهارا باوحدی نسبت داده‌اند و بسیاری ازآنهابنام امام عمرخیام معروف‌شده است . جامی درنفحات الانس‌منظومه‌ای درتصوف‌را بنام مصباح‌الارواح‌باونسبت داده است اماچنان می‌نماید که این منظومه ازشمس‌الدین طغان کرمانی ازعارفان نزدیك‌بعصراو بوده باشد .

بدین گونه اوحدالدین کرمانی در ٦٣٤ یا ٦٣٥ دربغداد در گذشته است و اگر ولادت اوحدی را درحدود ٦٧٣ بگیریم درحدود ٣٩ یا ٤٠ سال‌پس‌ازمرگ وی بجهان آمده است ودر هرحال اگر هم‌پیش ازآن بجهان آمده باشد درمرگ اوحدالدین کرمانی کودك خرد سال بوده ونمی‌توانسته است ازاصحاب و مریدان او بوده باشد .

ناچار این‌نکته که‌اوحدی‌بکرمان‌رفته ودرآنجا درسلك مریدان‌اوحدالدین درآمده نیزدرست‌نیست زیرا که‌اوحدالدین چنانکه گذشت بیشتر اززندگی‌خود

ودرهرصورت پایان زندگی را درمغرب آسیا و در دمشق و بغداد گذرانده است و اگر اوحدی از مریدان اوشده باشد در پایان زندگی اوبوده و نمی‌توانسته است برای پیوستن باو بکرمان رفته باشد.

بدین گونه اوحدی تخلص خودرا ازلقب اوحدالدین کرمانی نگرفته وبلکه از لقب خود که آنهم اوحدالدین بوده گرفته است.

دربارهٔ این که نخست تخلص او صافی نبوده است آنچه پیش ازین دیگران گفته‌اندکاملا درستست وبجز آنچه پیش‌ازین‌آوردم درصحیفهٔ ۳۴۰ متن‌غزل‌شمارهٔ ۶۷۲ چاپ شده است باین مطلع :

گل‌درقرق عرق کند ازشرم روی‌تو　　　صافی بکوچها دود ازجستجوی تو

درهمهٔ ابیات این غزل‌اشاره برود صافی‌درمراغه کرده وازمراغه نیزنام‌برده است . درصحیفهٔ ۴۳۴ رباعی شمارهٔ ۱۱ چنین آمده است :

جانا ، تو بحسن اگر تلافی پیداست　　　کندر دهنت موی شکافی پیداست
مارا دل سخت تو در آیینهٔ نرم　　　مانندهٔ سنگ از آب صافی پیداست

درصحیفهٔ ۴۳۹ رباعی‌شمارهٔ ۵٦٤ چنینست :

خورشید ، که خاك ازوچو زرمی گردد　　　از شوق رخ تو در بدر می گردد
یك جرعه می‌صاف تو درصافی ریخت　　　شد مست و درین میان بسر می گردد

درصحیفهٔ ۴۵۰ در رباعی شمارهٔ ۱۴۹ ازرود صافی وناحیهٔ قرق در مراغه و کوه سهند چنین یاد کرده است :

ای شیخ ، گران جان‌چو تنندی‌منشین　　　زین آب روان بگیر پندی ، منشین
چون مست شدی از می صافی بقرق　　　برجان حریفان چو سهندی منشین

قطعاً درهمهٔ این‌موارد مراد از « صافی » نام رودیست که درمراغه‌روانست. این رود از کوه سهند سرچشمه می گیردو چون همه‌جا ازسنگ می گذردآب‌آن بسیار زلال وشفافست وازقدیم نام آن را رود صافی یاصافی رود گذشته‌اند. حمدالله مستوفی که درست درهمین زمان می‌زیسته و کتاب معروف خود نزهةالقلوب‌را از

۷۴۰ تا ۷۴۵ درست درهمان زمان زندگی اوحدی در مراغه می‌نوشته و هفت سال پس‌از مرگ اوحدی بپایان رسانیده دربارهٔ مراغه[1] چنین نوشته است :

«مراغه ... شهری بزرگست و در ماقبل دارالملك آذربایجان بود . هوایش معتدلست و بعفونت مایل ، جهت آنکه کوه‌سهندشمالش‌را مانعست وباغستان‌بسیار داردو آبش‌ازرودصافیست که‌ازسهندبرمی‌خیزدودربحیرهٔ چیچست[2] ریزد. حاصلش غله وپنبه وانگور ومیوه‌باشد» .

بمرور زمان این کلمهٔ « صافی » درزبان مردم آذربایجان « صوفی » شده و امروز آن رود را « صوفی چای » می‌نامند و شاید این نام جدید ازآن جهت باشد که قسمت عمده ازین رود در شهر مراغه در محله‌ای که بنام صوفیها معروفست روانست .

اما قرق که در شعر اوحدی بارها آمده و بیشترجاها نام آنرا با نام مراغه آورده است هنوز نام یکی ازآبادیهای باصفای بیرون شهر مراغه است ونام آنرا امروز بیشتر « قوروق » می‌نویسند . پیداست که این‌کلمه مغولیست وهنوز هم در زبان ما بمعنی شکارگاه ونخجیرگاه محدودیست که شکار درآنجا برای همه کس مجاز نیست و انحصار بکسان معین و محدود دارد . پیداست که این‌جا شکارگاه مغولان درهنگامی بوده است که شهرمراغه پای تخت ایلخانان مغول بوده وپس ازآن تبریز پای‌تخت‌شد .این‌آبادی بهترین و پسندیده‌ترین گردشگاه بیرون‌شهر مراغه است وبهمین جهتست که اوحدی بارها نام‌آنرا درشعرخود آورده است .

. سفرهای وی

چنانکه گذشت اوحدی‌دراصفهان ولادت‌یافته وچنان می‌نماید که آغازعمر خودرا تاحدود ۱۹ سالگی دراصفهان گذرانده است . ازآثاروی برمی‌آید که پس ازآن سفرهای چند کرده چنانکه دراشعار خود ذکرازمسجد بصره (ص۴۹۷متن)

---

۱ - چاپ طهران ص۹۹

۲ - نام قدیم درباچهٔ ارومیه ودریاچهٔ رضاییهٔ امروز

وبغداد(ص۸۳،۱۲۸ ، ۱۸۷،۲۳۸،۳۲۰،۳۳٤ ، ۹۲ ٤ـ٤۹٤ ، ٦١٤) و دارالسلام‌بغداد (ص۲٥٦) و دمشق (ص ۲۳۸ ، ٤۲۰ ، ٥٦۷) و سلطانیه (ص ۲٥٦) و طاق کسری (ص٤۹٦ ، ٥۲۹) و عراق (ص ٥) وفرات (ص٥ ، ۹٥) و قم (ص ۷۲) و کربلا (ص٥ ، ٤۸۹) و کوفه (ص ۳٦) و نجف (ص ۳۷ ، ۱۸۷) وهمدان (ص ۲۷) کرده است و این می‌ساند که بنواحی مغرب ایران و عراق وشاید سوریه و شاید عربستان رفته باشد .

پیداست که پایان زندگی خود را در آذربایجان گذرانیده است . در آن زمان شهرهایی که بیشتر مرکز فرمانروایی ایلخانان مغول در ایران بوده اند نخست شهرمراغه بوده است که هولاکو در٦٥٦ آنرا پای تخت خود کرد وسپس در زمان اباقا (٦٦۳ ـ ٦۸۰) تبریز پای تخت شد . در سال ۷۰٥ در زمان ارغون بجای آبادی کوچکی بنام « شهرویاز » نزدیك شهر زنجان کنونی شهر سلطانیه را ساختند .

پیداست که اوحدی پس‌ازسفرهای چند که پس‌ازاستیلای هولاکو برایران در سال ٦٥٤ پیش گرفته است پس‌از سال ٦٥٦ که مراغه پای تخت ایلخانان مغول شده بدربار ایشان راه یافته و با بزرگان ایرانی آن دربار روابطی بهم زده‌است

پس‌ازآنکه هولاکو در ٦٥٦ مراغه را پای تخت خود کرد بواسطهٔ توجهی که مغولان چادرنشین همواره باختر شناسی داشته‌اند و یگانه راهنمای ایشان در جنگهای بیابانی ستارگان آسمان وطلوع و غروب آنها بوده‌است فرمان داد در درآن شهر رصد خانهٔ معروف را ساختند و دانشمند معروف خواجه نصیرالدین ابوجعفر محمدبن محمدبن‌حسن‌طوسی متولد د روز شنبهٔ ۱۱ جمادی‌الاولی٥۹۷و متوفی درروز دوشنبهٔ ۱۸ ذیحجهٔ٦۷۲ راکه پس‌از برافتادن اسمعیلیه در ٦٥٤باو پیوسته بود باین‌کار گماشت واوقاف کشور خودرا باوسپرد که ازآن راه این‌کاررا برآورد . در روز سه شنبهٔ ٤ جمادی الاولی ٦٥۷ بساختمان آن رصد خانه آغاز کردند ودرسال ٦٦۰ بپایان رسید

بدین گونه درشهر مراغه خواجه‌نصیرالدین مرکز علمی مهمی فراهم کرد و گروهی از بزرگترین دانشمندان روزگار در هرفن در آنجا گرد آمدند و کسانی که نامشان در کتابها برده شده است بدین گونه‌اند :

مؤیدالدین عرضی دمشقی مهندس، نجم‌الدین دبیران کاتبی قزوینی حکیم، فخرالدین اخلاطی مهندس از تفلیس، فخرالدین مراغی طبیب از موصل، نجم‌الدین کاتب بغدادی ریاضی و منجم، محیی‌الدین مغربی مهندس، قطب‌الدین شیرازی حکیم و طبیب معروف، شمس‌الدین شروانی، شیخ کمال‌الدین ایجی، حسام‌الدین شامی، نجم‌الدین اسطرلابی، سید رکن‌الدین استرابادی، کمال‌الدین ابن‌الفوطی مورخ معروف، اثیرالدین ابهری حکیم معروف. این رصد خانه‌را فخرالدین احمد بن عثمان امین مراغی ساخته بود و صدرالدین علی و اصیل‌الدین حسن پسران خواجه نصیرالدین نیز در ادارهٔ آن دست داشتند.

درین رصدخانه عدهٔ بسیار کتابهایی را که لشکریان هولاکو از هرجا بدست آورده بودند و از هرجای دیگر بدستیاری خواجه خریده بودند جادادند. نوشته‌اند که در کتابخانهٔ آنجا چهارصد هزار مجلد کتاب بوده است و بسیاری از آلات رصد و نجوم و لوازم کار را آماده کرده بودند.

پیداست که مراغه و مرکز علمی آن چگونه دانشمندان آن روزگار را بخود جلب می کرده است و اوحدی نیز می‌بایست بهمین اندیشه بدانجا رفته باشد. چیزی که مسلمست اینست که قطعاً در شب شنبهٔ بیستم رجب سال ۷۰۶ که منطق‌العشاق یاده نامه را بپایان رسانیده در مراغه بوده است زیرا که این منظومه را بنام وجیه‌الدین یوسف بن اصیل‌الدین حسن پسر زادهٔ خواجه نصیرالدین که ساکن مراغه بوده بپایان رسانیده است.

خواجه نصیرالدین سه پسر داشته است که بترتیب سن صدرالدین علی و اصیل‌الدین حسن و فخرالدین احمد نام داشته‌اند. اصیل‌الدین ابو محمد حسن پسر دوم که باپدر نزد اسمعیلیان در الموت بوده گویا پس از ۷۱۹ در گذشته است و

تاریخ در گذشت پسرش وجیدالدین یوسف معلوم نیست.

دومین منظومه‌ای که از اوحدی مانده جام جم اوست که از رمضان ۷۳۲ تا رمضان ۷۳۳ (شب لیلةالقدر ۲۳ یا۲۷) مشغول نظم آن بوده و آنرا بنام خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر پسر خواجه رشیدالدین فضل‌الله بپایان رسانیده است.

خواجه رشیدالدین فضل‌الله بن‌ابوالخیر بن عالی همدانی‌وزیروطبیب ومورخ معروف در۶۹۸ بوزارت غازان‌خان رسید ودر ۷۱۷ عزل شده ودر۱۷ جمادی‌الاولی ۷۱۸ کشته شد. وی پسران متعدد داشته که چهارتن ازیشان درتاریخ معروفند: یکی‌امیرشرف‌الدین احمد که در۷۳٤ درگذشته، دیگر ابراهیم که پسرش‌عماد-الدین عبدالمؤمن نیز در ۷۳٤ درگذشته، دیگر غیاث‌الدین محمد وزیر که در ۷۲۷ بوزارت ابوسعید ایلخان رسیده ودر۱۵ رمضان۷۳٦ بدستور موسی‌خان وی‌را با برادرش پیرسلطان درسه گنبدان مراغه کشته‌اند.

در زمان وزارت‌خواجه غیاث الدین محمد شهر تبریز پای تخت ایلخانان مغول بود. از اشاراتی که اوحدی درجام جم کرده وازوصف سرای او در تبریز و مسجد و خانقاهی که درآن شهر ساخته است (ص٤۹٦ ـ ٤۹۸ متن) چنین برمی-آید که جام جم را درتبریز بپایان رسانیده است، چنانکه ذکری ازسرخاب‌محلهٔ معروف تبریز هم کرده است (ص٤۹۷ ـ ٤۹۸ متن). نام شهر تبریز نیز درپنج‌جا (ص۳۳٤ و ۳٦۵ و٤۹٤و ٤۹۷ و ٤۹۸)ازاشعار اوآمده است.

چنانکه نام بلیان کوه‌را یک‌بار (ص٤۹۸) ونام کوه سهند را سه‌بار (ص۸۹و ۳٦۵ و ٤۵۰) برده است.

درزمان‌اوحدی‌هم درمراغه‌وهم‌درتبریزترسایان‌بوده‌اندوپیداست که‌اوحدی ازحال‌ایشان‌باخبربوده‌است‌چنانکه‌ذکری ازجاثلیق ومطران‌ترسایان (ص۸۷) واز کلیسیا (ص۲۷٤ و۲۹۳) وازصلیب عیسی (ص۷۵، ۹۷، ۳۰۵، ٦۲٦، ٦۵٦، ٦۷۰) کرده وبیش از هرشاعر دیگر نام عیسی و مسیح و مسیحا را درشعر خود آورده است.

عصر زندگی

چنانکه گذشت اوحدی تقریباً از ۶۶۳ تا ۱۵ شعبان ۷۳۸ درین جهان بوده است . از روزی که بسن بلوغ رسیده است ایلخانان مغول در ایران فرمانروایی داشته‌اند بدین گونه :

۱ ـ هولاکوخان از ۶۴۵ تا ۱۹ ربیع‌الاول ۶۶۳ .

۲ ـ اباقاخان تا ۲۰ ذیحجهٔ ۶۸۰

۳ ـ احمد تکودار تا ۲۶ جمادی‌الاولی ۶۸۳

۴ ـ ارغون‌خان‌تا۷ ربیع‌الاول ۶۹۰

۵ ـ گیخاتو ارنجین ترجی تا جمادی‌الاخرهٔ ۶۹۴

۶ ـ بایدو تا ۲۳ ذیقعدهٔ ۶۹۴

۷ ـ محمود غازان خان تا شوال ۷۰۳

۸ ـ الجاتیومحمود خدابنده تاسلخ‌رمضان۷۱۶

۹ ـ ابوسعید تا ۱۳ ربیع‌الثانی ۷۳۶

۱۰ ـ ارپاقائون چندی در ۷۳۶

۱۱ ـ موسی خان چندی در ۷۳۶ . درین سال فرمانروایی ایلخانان مغول بپایان رسیده و کشور ایشان درمیان جلایریان و چوپانیان تقسیم شده است .

ازین پادشاهان مغول تنها نام غازان (ص۳۱۱) و ابوسعید (ص ۴۹۲) درشعر اوحدی آمده‌است‌وپیداست که‌بستگی‌بهیچ‌یك ازپادشاهان‌روزگارخودنداشته‌است.

دربارهٔ معاصران وی پیش‌ازین درضمن بحث دربارهٔ وجه‌تخلص و سفرهای وی آنچه ممکن‌بود آورده‌ام . تاریخ رحلت وی نیز چنانکه برسنگ قبر او نوشته‌اند ۱۵ رمضان ۷۳۸ است و پیداست هرچه با این تاریخ مغایرت، دارد مطلقاً درست نیست .

افکار و عقاید

از سخنان اوحدی پیداست که مرد بسیاردانایی‌بوده‌ومحیط برهمهٔ دانشهای

رایج روزگار خویش بشمار می‌رفته است . ازجام جم پیداست که درعلوم مختلف مانندادب‌وحدیث‌وتفسیرو کلام وطبیعیات وریاضیات وهیئت ونجوم وسیر وسلوك و تصوف‌و عرفان و حکمت‌دست داشته است و این منظومهٔ او برتری که بر همهٔ مثنویهای نظیرآن دارد اینستکه جامع همهٔ این معلوماتست . در ادب فارسی بویس ورامین (ص ٥٤٨) وشاهنامه (ص ٦٤٣) و بزندگی فردوسی (ص ٦٤٣) و زندگی ناصرخسرو(ص ٥٢١) وامام غزالی (ص ٣٩٨) ومنطق‌الطیر عطار (ص٥٨٥ و ٦٣٩) اشاره کرده‌است .

درحکمت بکتابهای قانون (ص٣٠٢ و٤٩٤) وشفا (ص ٤٩٤)ازابن‌سیناودر فقه بدو کتاب معروف حجة‌الاسلام غزالی در فروع یعنی وجیز ووسیط (ص٦٦٢) اشاره دارد.

دربارهٔ عقاید وی آنچه پیش ازما بحث کرده‌اند درست نیست . چند شعری که مؤلف مجالس المؤمنین از مقدمهٔ جام جم آورده و وانمود میکند که از آن حذف کرده‌اند از نظر شعرشناسی ساختگی مینماید زیرا که از اشعار دیگر این منظومه بسیار پست تر وسست ترست .

اوحدی دراشعار خود سه جا (ص ٤٨٨ و٥٥٩ و٦٠١) ازچهار یار و یك جا (ص٣٥٢) ازیارغار و دوجا (ص ٦٢٥ و٦٧٢) از ابوبکر وسه جا (ص١٠و ٥٩٢ و ٦٤٨) ازصدیق و دوجا (ص ١٦ و ٦١٤) ازعمر ویك جا (ص ٦٤٩) از فاروق و یکجا (ص ٥٨٦) ازعثمان و یکجا (ص ٥٨٦) از ذوالنورین و دو جا (ص ٤٨٩ و ٦٤٨) ازصحابه نام برده‌است .

گذشته ازینها درصحیفهٔ ٥٧٠ یاد ازشافعی کرده وسیرت اورا آورده است . از ینجا پیداست که وی پیرو طریقهٔ شافعی بوده که در آن زمان مخصوصاً مردم خراسان و عراق و آذربایجان بیشتر پیرو این طریقه بوده اند . شافعیان ایران همواره ازسه فرقهٔ دیگر اهل سنت یعنی حنفیان ومالکیان و حنبلیان بخانـدان رسالت وفرزندان امام علی بن ابی‌طالب نزدیکتر بوده وبیشتر ایشان را بزرگ

می‌داشته‌اند . بهمین جهت اوحدی بیش از همهٔ خلفای چهار گانه (ص ۳٦ و ٥٥٦ و ٥٦۳ و ۷٥۱ و ٥۸٤ و ٥۲٥ و ٦۷۲) یاد ازامام علی بن ابی طالب کرده و دوبار (ص ٤ و ٥) بزرگداشت خود را در بارهٔ امام حسین بن علی بیان کرده است . قصیده‌ای را که درصحایف ٤ ـ ٦ چاپ شده است پس از زیارت مشهد آن امام در کربلا سروده است . بدینگونه عقاید وی ازآنچه سروده است کاملا روشن میشود و دیگرجای سخن نیست . درین زمینه شعر بسیارمعروفی درجام جم (ص ٦٤۱) دارد که نفرت وی را ازمبتدعان کاملا میرساند ومیگوید :

ـ از حقیقت بدست کوری چند　　　مصحفی‌ماند و کهنه گوری‌چند

آثار

درین مجلد که از روی کاملترین نسخه‌هایی که در دسترس بوده فراهم شده است ۱٤۷٤۰ بیت از اشعار اوحدی گردآمده است :

۱ـ قصاید : ۱۰۳۲ بیت

۲ـ ترکیبات : ۷۹ بیت

۳ـ ترجیعات : ۳۱۳ بیت

٤ـ مربع : ۲۸ بیت

٥ـ غزلیات : ۷۸۰٦ بیت

٦ـ بزبان اصفهانی : ۳٦ بیت

۷ـ رباعیات : ۳٥۰ بیت

۸ـ منطق‌العشاق یا ده نامه : ٥۱٤ بیت

۹ـ جام جم : ٤٥۷۱ بیت

درین شك نیست که اشعار وی درزندگی او وزمان نزدیك باو رواج بسیار داشته است زیرا چنانکه گذشت حمدالله مستوفی که معاصر وی بوده غزلی ازورا درتاریخ گزیده آورده‌است وبرادرش فخرالدین فتح‌الله همان غزل را استقبال کرده است که پیش ازین آوردم . گذشته ازآن لطیف‌الدین احمدبن محمد بن‌احمد بن

محمد کلامی اصفهانی از شاعران اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم که درست معاصر با اوحدی بوده است در کتابی شامل بهترین اشعار فارسی که بنام مونس الاحرار فی دقایق الاشعار در روز پنجشنبهٔ اول ربیع الثانی ۷۰۲ در محلهٔ دردشت اصفهان بپایان رسانیده وسی وشش سال پیش از مرگ اوحدی آنرا تمام کرده است بنام اوحدی اصفهانی دوازده غزل او را درین کتاب آورده است . همین کتاب را محمدبن بدرجاجرمی ۳۹ سال سال پس از آن دررمضان ۷۴۱ بهمین نام مونس الاحرار فی دقایق الاشعار بنام خود کرده ، اشعار کلامی را از آن حذف کرده و برخی از اشعار سست خود را بجای آنها گذاشته است . درین نسخه نیز غزلیات اوحدی هست . این دوازده غزل که از اوحدی درمونس الاحرار آمده است اهمیت فراوان دارد ومیرساند که آنها را پیش ازسال ۷۰۲ که تاریخ تدوین این کتابست سروده است این دوازده غزل عبارتست از غزلهای شمارهٔ ۵۱۹ و ۴۹۰ و ۱۸۴ و ۷۳۴ و ۴۷۹ و ۴۶ و ۶۶۴ و ۶۵ و ۵۴۷ و ۲۴۳ و ۴۰ متن ما وغزلی که در صحیفهٔ ۴۲۷ آمده است بدین مطلع :

سر زلف خود بگیری همه پیچ وخم بر آید　　دل ریش من بکاوی همه درد وغم بر آید

در بارهٔ انتساب برخی از غزلیات اوحدی بحافظ و ضبط در دیوان او با تصرفاتی درمقطع وتخلص آنها آنچه پیش ازین دیگران گفته‌اند درستست وجای شك نیست . بالعکس رفتار دیگری هم با اوحدی کرده‌اند وآن اینست که برخی از رباعیات اوحد الدین کرمانی را که در آنها لقب خود را « اوحد» آورده از و دانسته وبنام وی ثبت کرده‌اند .

اینکه خاورشناس انگلیسی ج . مردیث اونس درمقالهٔ خود دردایرةالمعارف اسلام که ترجمهٔ آنرا پیش ازین آورده‌ام نوشته است : «دریکی ازمنظومات خود بردعاوی یکی از معاصرانش سلمان ساوجی تاخته است » این نکته بهیچ وجه درست نیست وپیداست که وی باین دوبیت ازجام جم (ص ۵۷۷) برخورده است که اوحدی در آداب وعظ درتعریض بواعظانی که داستانهای عاشقانه رابرای مردم

میگویند چنین گفته است :

تا ز قرآن کلاه و جامه کند　　همه را محو عشقنامه کند
داند ار ساوجیست ور کاشیست　　کین نه وعظست، نازوجماشیست

درینجاهیچ اشاره‌ای بسلمان ساوجی و هر ساوجی معین ومشخصی نرفته و مقصود اوحدی اینستکه هر کس خواه ازساوه باشد وخواه ازکاشان یعنی ازهرجای ایران باشد میداند که عشقنامه گفتن برای مردم وعظ نیست بلکه جماشی یعنی آرایش و فریبند گیست . از عشقنامه هم مراد کتاب معینی نیست زیرا که سلمان ساوجی تنهادو مثنوی دارد بنام جمشید وخورشید و فراقنامه وعشقنامه تنها ام منظومه‌ای است ازشاه داعی شیرازی که یك قرن پس ازاوحدی آمده‌است .

عقایدی که همان خاورشناش دربارهٔ شعر اوحدی آورده وپیش ازین ترجمه کرده ام با آنچه شعر شناسان میدانند مغایرت دارد . اوحدی را میتوان بجرأت دررأس شاعران درجهٔ سوم زبان فارسی و ازشاعران هنرمنددرتصوف‌دانست اینکه دیگران گفته‌اند قصاید او بروش سناییست کاملا درستست . اما اینکه جام‌جم او تقلیدی از حدیقة الحقیقهٔ آن شاعر بزرگست تنها تا اینجا درستست که بهمان وزن حدیقه سروده شده است و گرنه اوحدی درین مثنوی روش دیگری پیش گرفته است بجز روش سنایی . حدیقة الحقیقه منظومه‌ایست تنها شامل عقاید متصوفهٔ ایران درسیروسلوك وجام جم کتابیست جامع دربارهٔ آرای حکماوعلمای طبیعی دربارهٔ آفرینش وتکوین جهان و وظایف اخلاقی و اجتماعی و آداب تربیت وسلوك درمواردمختلف ودرضمن شرح جالبی ازعقایدصوفیه دارد مخصوصاً دربارهٔ ذکروسماع وفتوت وازین‌جهات کتاب جالب ومستقلیست که درشعرفارسی مانند ندارد . یگانه خرده ای که میتوان بر آن گرفت اینست که درین منظومه اوحدی همیشه مقید بوده است مسایل علمی را با همان اصطلاحات فنی طرح کند و ناچار درشعر اوتعقید و گاهی گرانی وسنگینی که حاجت باندیشه کردن وممارست در فن دارد راه یافته است . بهمین جهت نسخه‌های جام جم بسیار پرغلط شده است و

مرحوم وحیددستگردی هم با احاطه‌ای که درشعر داشت همه جا از عهدهٔ تصحیح آن برنیامده‌است وتصحیح متن آن برای من بدشواری ممکن شد وبا این همه هنوز در برخی از اصلاحاتی که کرده‌ام اطمینان کامل ندارم .

نکته‌ای که دربارهٔ بسیاری ازشاعران متصوف واردست اینستکه کمتر کسی ازیشان پیروطریقهٔ خاصی ازتصوف بوده‌است بلکه تقریباهمهٔ ایشان رؤس مسایل تصوف را بنظم آورده‌اندوبهیچ طریقه‌ای دون طریقهٔدیگر پای بست نبوده‌اند . صوفیه خود در بارهٔ این دسته از گویندگان اصطلاح خاصی دارند و ایشان را « اویسی » نامیده اند ، زیرا که اویس قرنی زاهد معروف معاصر با پیامبر اسلام مرد پارسا ومتقی بوده و باآنکه اسلام نیاورده است پیامبر وی را محترم شمارده است. بزرگان شعرای تصوف مانند سنایی وعطاروحتی سعدی ومعاصران ناماور اوحدی و روزگار او مانند کمال خجندی و عماد فقیه کرمانی و میرکرمانی و خواجو کرمانی وحتی حافظ همه همین حال را دارند واوحدی را نیز مانندایشان باید اویسی دانست . این روش درشعر اواخر قرن هفتم وسراسر قرن هشتم رواج بسیارداشته و اوحدی ازاستادان مسلم این فنست . تردیدی نیست که درمیان اقسام شعر اوغزلیات وترجیعات وی برانواع دیگر رجحان داردو باندازه‌ای بلندست که برخی ازآنها را بحافظ بسته‌اند ومردم هم بیش و کم پذیرفته‌اند .

یکی ازخصایص بسیارمهم شعراوحدی اینستکه بسیاری ازکلمات وتعبیرات وترکیبات زبان محاورات محیط زندگی خود وعصرزندگی خود را بکار برده که درشعر دیگران نیست وازین حیث فواید گوناگون لغت شناسی و دستور زبان در شعراوهست و بهمین جهت گاهی اشعاراو از ذهن کسانی که متوجه این معانی خاص وتعبیرات مخصوص نیستند دورست .

اوحدی درشعر خود بندرت اشاره‌ای بزندگی خویش کرده‌است تنها جایی که میتوان ازشعروی پی بزندگی اوبرد یکی این شعرست (ص ۱۷) که گوید :

چون بی‌سبب خلیفه نسب بودم ازقدیم   تخت‌سخن گرفتم و افسربمن رسید

وپیداست که نسب او بیکی از خلفا می‌رسیده است. جای دیگر درجام‌جم (ص۴۹۹) می‌گوید:

مدتی شد کـه ازوطن دورم　　غربتم رنجه کرد و رنجورم

پیش‌ازین گذشت که احتمال بسیاری می‌رود جام‌جم را در تبریز سروده‌باشد و این بیت دلیل دیگریست که اصفهانی بوده و در آذربایجان درغربت می‌زیسته است.

جای دیگر (ص ۵۰۲) درجام‌جم می‌گوید:

اخترانند خوب‌وبالغ وبکر　　که بنه ماه زاده‌اند از فکر

واین می‌رساند که جام جم را در نه ماه بپایان رسانیده است.

پیداست که اوحدی کاملا بشعر سعدی نظرداشته است، در یکجا (ص ۷۳) درمقطع غزل می‌گوید:

چون‌اوحدی‌بنالد گویی که‌صبرمی کن　　مشتاقی و صبوری از حد گذشت، یارا

مصرع آخراین بیت را از مصرع اول غزلی از سعدی گرفته که مطلع آن اینست:

مشتاقی وصبوری ازحد گذشت یارا　　گرتوشکیب‌داری طاقت نماندمارا

چیزی که شگفتست اینست که‌درصحیفهٔ ۱۹۵ متن ماغزلی‌هست‌باین‌مطلع:

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند　　بکسان درد فرستند ودوانیز کنند

وهمهٔ ابیات این غزل دربرخی از نسخهای غزلیات سعدی هست، منتهی در دیوان اوحدی مقطع آن چنین‌آمده:

اوحدی، گرنکنند یار زما یاد، مرنج　　ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند؟

ودردیوان سعدی مقطع را چنین نوشته‌اند:

سعدیا، گرنکنند یاد تو آن یار مرنج　　ما کـه باشیم که اندیشه ما نیز کنند؟

شاید بدشواری بسیار بتوان گفت که این غزل از سعدیست یا از اوحدی؟

دیگر از امتیازات شعر اوحدی اینست که برخی از اشعار او حکم مثل را

پیدا کرده و بر . ر ربانها هست ، از آن جمله این بیت(ص ۱٤) :

گرگ اجل یکایك ازین گله میبرد   وین گله‌را نگر که‌چه‌آسوده‌میچرند

و این بیت (ص ۳۵):

فرزندبنده‌ایست‌خدا را ، غمش مخور   کان نیستی که به ز خدا بنده پروری

نسخهای آثار اوحدی

آنچه تا کنون از آثار اوحدی چاپ شده بدینگونه است :

۱) جام جم اوحدی ـ ضمیمهٔ سال هشتم ارمغان ـ [طهران] تیرماه۱۳۰۷

۲) دیوان‌اوحدی ـ مصنفهٔ اوحدی مراغی ـ مرتبهٔ سید یوشع [مدراس] سنهٔ ۱۹۵۱ عیسوی . این نسخه با مقدمه‌ای بزبان اردو شامل ۳۱ قصیده و دو ترجیع بند و٤۷۲ غزل‌وقسمت‌های گسیخته‌ای ازمنطق‌العشاق با غلطهای فراوان چاپ شده‌است .

۳) احوال و آثار اوحدی باهتمام محمود فرخ ـ منتخبات محمود فرخ از دیوان اوحدی مراغه ـ مشهد .

٤) دیوان اوحدی مراغهٔ شامل غـزلیات ، رباعیات ، ترکیبات ، ترجیعات و قصاید بانضمام مثنوی ده‌نامه یا منطق‌العشاق با مقدمه‌هایی از ادوارد براون ، تربیت و شرح ریحانـة الادب باهتمام حمید سعادت ـ تهران ۱۳٤۰ . این نسخه شامل ٦٤۵ غزل و ٤٤ قصیده و یك ترکیب بند و دو ترجیع بند و ۱۳۵ رباعی و مثنوی‌منطق‌العشاقست و درآن نیزغلط بسیارراه‌یافته‌است

اما متن حاضر را در نتیجهٔ مقابله و تصحیح و تکمیل نسخهای زیر فراهم کرده‌ام :

۱) مونس‌الاحرارفی دقایق‌الاشعارتدوین کلامی‌اصفهانی که ذکرش پیش از این گذشت نسخهای کتابخانهٔ حبیب گنج‌نزدیك علیگره و کتابخانهٔ سالارجنگ درحیدر آباددکن

۲) مونس الاحرارفی دقایق‌الاشعارتدوین محمدبن بدر خاجرمی که ذکر

آن نیز رفت نسخه‌های عکسی کتابخانهٔ‌ملی و نسخهٔ خطی از آن من.

۳) مجموعه‌ای از اشعار در کتابخانهٔ بریتانیا در لندن که‌تاریخ ۸۱۳ و ۸۱٤ دارد و بشمارهٔ ۲۷۲۶۱ درآن کتابخانه هست .

٤) نسخه‌ای از مرحوم محسن‌امینی امین‌الدوله مورخ ۸۲۱ که متن‌آن دیوان اوحدی و حواشی‌آن دیوان عراقی و دیوان‌جلال‌طبیب شیرازیست کاتب در پایان متن‌رقم کرده‌است:«تم‌الکتاب بعون‌الملك‌الوهاب علی‌انامل‌العبد‌الضعیف الفقیر‌الی‌الله نورالحسنی فی‌یوم‌السبت خامس عشرین جمادی‌الاخر سنه احدی و عشرین‌وثمانمائه»ودرپایان حواشی‌نوشته‌است : «تم‌بعفوزالکتاب‌بحسن توفیق‌الله تعالی فی منتصف شعبان المعظم سنه احدی‌و عشرین و ثمانمایه» .

۵) نسخه‌ای مورخ ۸۳۰ از مرحوم‌صادق‌انصاری‌شامل‌دیوان و منطق‌العشاق که کاتب در پایان آن نوشته است : « تم‌الدیوان‌الشیخ‌العارف الکامل افصح الکلام و املح البیان افضل‌المتاخرین جمال الملت‌والدین اوحدی اصفهانی نورالله قبره و فرغ من تحریره یوم الجمعه‌ثامن شهرجمادی‌الاول سنه ثلثین و ثمانمائه کتب القیر‌الی‌الله ۱۰۳۰۶۵۰۳۱۰» وسپس‌بخط دیگر نوشته شده است «۹۹۷۸ بیت».

۶) نسخه‌ای مورخ‌۱٤ شوال ۸۳۸ شامل دیوان و منطق‌العشاق از آن آقای محمود فرخ شاعر معروف خراسان که در مقدمهٔ دیباچه‌ای که بر منتخبات خود نوشته از آن وصف کرده است .

۷) نسخه‌ای مورخ ۸۵۱ از آقای دکتر مهدی بیانی شامل دیوان و منطق العشاق که کاتب در پایان آن نوشته است :«تم‌الکتاب بعون‌الملك الوهاب ، کتبه العبد الفقیر الحقیر المحتاج‌اظهر‌الکاتب عفاالله عنه‌فی‌۱۳ذیحجه‌۸۵۱ » اماد‌لایلی هست که‌بخط اظهر خوشنویس معروف قرن نهم نیست ، یا اظهر نام دیگری بجز او بوده است ، زیرا که خط‌آن درنهایت امتیاز‌خط اظهر مشهورنیست .

۸) نسخه‌ای در کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی ایران که ناقص و پریشانست و از خط وکاغذ پیداست که در قرن دهم نوشته‌اند

۹) نسخهٔ دیگر در کتابخانهٔ مجلس که خط و کاغذ آن می‌نماید در قرن دوازدهم نوشته‌باشند.

۱۰) نسخه‌ای از جام جم از آن من که از روی نسخه‌ای که خط و کاغذ آن بقرن دهم می‌رسید برای می نوشته‌اند.

۱۱) نسخهٔ جام جم چاپ مرحوم وحید.

این کتابرا در ضمن آنکه در طهران مشغول چاپ نسخه‌ای که پیش از این معرفی کردم بودند بخواهش آقای تقی جعفری مدیر بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر که همت خاص در طبع و نشر کتابهای مهم دارد در میان گرفتاریهای بسیار آماده کردم. امید ست از عهدهٔ این کار دشوار و سنگین، چنانکه خوانندگان گرامی گواهی خواهند داد، بر آمده‌باشم واز راهنمایی دانشمندانی که بر آن مینگرند سپاس گزار خواهم بود. طهران ۲۰ شهریور ماه ۱۳۴۰

سعید نفیسی

قصاید

له فی المناجات

اه کم کردم، چه باشد گر براه آری مرا؟ / رحمتی بر من کنی وندر پناه آری مرا ؟
ی نهد هرساعتی برخاطرم باری چو کوه / خوف آن ساعت که باروی چو کاه آری مرا
اه باریکست وشب تاریك، پیش‌خود مگر / با فروغ نور آن روی چو ماه آری مرا
حمتی داری ، که بر ذرات عالم تافتست / با چنان رحمت عجب گر در گناه آری مرا!
دجهان‌درچشم من‌چون‌چاه تاریك‌ازفزع / چشم آن دارم که بر بالای چاه آری مرا
تر کردارم‌آن ساعت که گویی : باز کن / از خجالت پیش خـود در آه آه آری مرا
ن که چون‌جوزا نمی‌بندم کمردربند گی / کی چو خورشید منور در کلاه آری مرا ؟
ب خیرم لاغرست و خنجر کردار کند / آن نمی‌ارزم کـه در قلب سپاه آری مرا
ف یکتایی زدم چندان، که زیربار عجب / بیم آنستم که با پشت دو تاه آری مرا
زمان ازشرم تقصیری که کردم درعمل / همچو کشتی زآب چشم اندر شناه‌آری مرا
طرم تیره است و تدبیرم کژ وکارم تباه / با چنین سرمایه کی در پیشگاه آری مرا؟
رحدیث من بقدرجرم من خواهی‌نوشت / همچو روی نامه با روی سیاه آری مرا
کی گرزین‌نمط باشد که کردم، اوحدی[1] / آه ازان ساعت که پیش تخت شاه آری مرا!

(۱) خ ل : سهل‌باشد ، اوحدی ، با دیگران هرکار ، لیك.

وله روح الله روحه

آن نفس را ، که ناطقه گویند ، بازیاب / تا روشنت شود سخن گنج در خراب
او را ز خود چو باز شناسی درو گریز / خودرا ازو چو فرق کنی رخ زخود بتاب
سرچشمهٔ تویی تو ، آن نور راستیست / وان کش تو ظن بری که تویی لمعهٔ سراب
از بهر آبروی مجازی ، چو خاك پست / خود را مکن چو باد بهر آتشی کباب
پیوسته باژگونه نظر می کنی بخود / خود شخص باژگونه نماید ترا ز آب
خوابیست این حیوة طبیعی ، ز روی عقل / مرگ اندر آورد سرت، ای بیخبر، زخواب
گفتی که : عقل ما و تن ما و جان ما / این ماو ما که گفت ؟ بمن باز ده جواب
آن گر تو بودی آن دگران چیستند پس ؟ / ور غیر تست ، در طلبش باش و باز یاب
فصلی از آن کتاب بدست آور ، ای حکیم / تا نسخه‌ای ز خیر ببینی هزار باب
نیکی ستاره‌ایست کزو می کند طلوع / انسان حقیقتی که بدو دارد انتساب
هر شربتی که او ندهد نیست خوشگوار / هر دعوتی که او نکند نیست مستجاب
فعلش کمال ویژه و قولش صواب صرف / عهدش وفای خالص و حسنش حباب ناب
عقلش وزیر و روح مشیرست و دل سریر / تن بارگاه میر و ازو میر در حجاب
راه موحدان همه زو پیش رفت ، اگر / توحیدت آرزوست بدان آستان شتاب
وهم و خیال حس تو من ذلکی دواند / اندر حساب هستی و او صدر آن حساب
او لب هستی تو و اکنون تو قشر او / زین قشر تا گذشته کجا بینی آن لباب؟
معراج واصلان تو بدین آستان طلب / ور نه چو دیو سوخته گردی بهر شهاب
او را اگر بجای بمانی ، بماندت / همواره در مذلت و جاوید در عذاب
پیری بمن رسید ، لقب نور و چهره نور / وآن نور عرضه کرد برین چشم پرزآب
سرّش بحال من نظر لطف بر گماشت / کز وی مرا معاینه شد سرّ صد کتاب
برداشت این نقاب و مرا دیده باز کرد / وآنگاه خود ز دیدهٔ من رفت در نقاب
تا راه دل بحضرت او برد اوحدی / آسوده شد ز زحمت تقلید شیخ و شاب

وله فی الموعظه

گر آن جهان طلبی، کار این‌جهان دریاب / بهرزه می گذرد عمر ، وارهان ، دریاب

تو غافلی و رفیقان بکار سازی راه   چه خفته‌ای؟ که برون رفت کاروان، دریاب
هزار بار ترا بیش گفته ام هر روز   که: هین! شبی دوسه بیدار باش، هان! دریاب
جوان چو پیر شود، کار کرده می باید   ز پیر کار نیاید، تو، ای جوان، دریاب
زمانه می گذرد، چون زمین مباش، زمن   قبول کن، زمن ای خواجه، این زمان دریاب
ترا شکار دلی، گر ز دست بر خیزد   سوار شو، منشین، سعی کن، روان دریاب
گرت بجان خطری میرسد تفاوت نیست   قبول خاطر صاحب دلان بجان دریاب
ورت نگه کند از گوشه‌ای شکسته دلی   غلط مشو، که فتوحیست رایگان، دریاب
بهیچ کار نیایی چو ناتوان گردی   کنون که کار بدستست، می‌توان، دریاب
اقامت تو بدنیا ز بهر آخرتست   چو این گذشت بغفلت مکوش و آن دریاب
شنیده‌ای که چها یافتند پیش از تو ؟   تو نیز آدمیی، جهد کن، همان دریاب
بپیشگاه بزرگان گرت رها نکنند   فقیر باش و زمین بوس و آستان دریاب
زعمر عاریتی، اوحدی، بمیر امروز   پس آنگهی برو و عمر جاودان در یاب
مکن زیاد فراموش روز دشواری   که با تو چند بگفتم که: ای فلان، دریاب

وله فی الطامات

ای دل، تویی و من، بنشین کژ، بگوی راست   تا ز آفرینش تو جهان آفرین چه خواست؟
گر خواب و خورد بود مراد، این کمال نیست   ور علم و حکمتست غرض، کاهلی چراست؟
عقل این بود که: ترك بگویند فعل کژ   هوش این بود که: پیش بگیرند راه راست
تو نامهٔ خدایی و آن نامه سر بمهر   بردار مهر نامه، ببین تا درو چهاست ؟
ار نامه روشنست نمودار هر دو کون   بر خواند این نموده دلی کندرو صفاست
ترکیب ماست زبدهٔ اجزای کاینات   مانند زبده‌ای که برون آوری ز ماست
آنی که هر دو کون بدکان راستی   نزدیك عقل یك سر موی ترا بهاست
زین آفرینش آنچه توخواهی، زجزو و کل   در نفس خود بجوی، که جامی جهان نماست
این جام را جلی ده و خودرا درو ببین   سری عظیم گفتم، اگر خواجه درسر است
لیکن ترا چه طاقت دیدار خویشتن ؟   کز بند خویشتن دل دون تو بر نخاست

زین چیزها که داری و دل بسته‌ای درو / دریاب : تاچه چیز ترا روی در بقاست ؟
نفسست وحکمت آنکه نمیرد بوقت مرگ / وین آلت دگر همه را روی در فناست
این گنج مال و خواسته کاندوختی بعمر / می‌دان که:یك بیك ز تو خواهند باز خواست
گردانه خرد می نشود جز بآسیاب / ما دانه‌ایم و گردش این گنبد آسیاست
دیگیست چارخانه، که سرپوش آن تویی / این چارطبع را، که ز بهر تو ماجراست
گفتی : بسعی مایهٔ دنیا فزون کنم / دنیافزود، لیك ببین تا : ازین چه کاست ؟
دنیا و دین دو پلهٔ میزان قدرتست / این پله چون بخاك شد، آن پله بر هواست
ای صاحب نیاز ، نمازی که می کنی / گو: مردمش مبین، اگرت روی درخداست
بیناست آن نظر که ازو هست گشته‌ای / جایی چنین نظر نتوان کرد چپ و راست
حق گفت: «فاستقم» چووفا از رسول جست / رومستقیم شوتو ، که این صورت وفاست
خاشاك راه دانش در پای جود او / هر گوهر نفیس که در گنج پادشاست
ار گرگ فتنه زود پریشان کند رواست / آنرا که چون کلیم شبان تکیه بر عصاست
چشمش رخ نفاق نبیند ، بهیچ وجه / آن کش چهار بالش توفیق متکاست
صوفی شدی، صداقت وصدق و صفات کو ؟ / صافی شدی، کدورت و حقد و حسد چراست؟
دست از جهان بشوی و پس آنگاه پیش دار / زیرا که بوسه بر کف دستی چنان رواست
دست کلیم را یدبیضا نهاد نام / کوشسته بود دست زچیزی که ماسواست
ای سالك صراط سوی ، راست کار باش / کان رفت در بهشت که درخط استواست
گفتی که: عارفم، زکجا دانم این سخن ؟ / عارف کسی بود که بداند که: از کجاست؟
گر آشنا شوی بنهی دل برین حدیث / بشنو حدیث اوحدی ، ار جانت آشناست
از ظلمت و ز نور درین تنگنای غم / بس پرده وحجاب که درپیش چشم ماست
از پردها گذر چو نکردی ، کجا دهند / راهت بپرده‌ای که در ومهد کبریاست ؟

فی‌منقبت امیرالمؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب رضی‌الله‌عنهما

این آسمان صدق و درو اختر صفاست؟ / یا روضهٔ مقدس فرزند مصطفاست ؟
این داغ سینهٔ اسدالله و فاطمه است ؟ / یا باغ میوهٔ دل زهرا و مرتضاست ؟

ای دیده، خوابگاه حسین علیست این؟ یا منزل معالی و معمورهٔ علاست ؟
ای تن، تویی و این صدف در «لو کشف»؟ ایدل تویی، و این گهر کان «هل اتا»ست؟
ای جسم، خاک شو، که بیابان محنتست وی چشم، آب ریز، که صحرای کربلاست
سرها برین بساط، مگر کعبهٔ دلست ؟ رخها بر آستانه ، مگر قبلهٔ دعاست؟
ای بر کنار و دوش نبی بوده منزلت قندیل قبهٔ فلکی خاک این هواست
تو شمع خاندان رسولی بـراستی پیش تو همچو شمع بسوزد درون راست
بر حالت تو رفت قندیل و سوز شمع جای شگفت نیست، نشانی ازین عزاست
قندیل ازین دلیل که: زردست روشنست کو را حرارت از جگر ماتم شماست
هر سال تازه می‌شود این درد سینه سوز سوزیکه کم نگردد و دردی که بی‌دواست
کار فتوت از دل و دست تو راست شد اندر جهان بگوی که: این منزلت کراست؟
در آب و آتشیم چو قندیل بر سرت آبی کـه فیضش از مـدد آتش عناست
قندیل اگر هوای تو جوید بدیع نیست زیرا که گوهر تو ز دریای «لافتا»ست
زرینه شمع بر سر قبرت چو موم شد زان آتشی که از جگر مؤمنان بخاست
ای تشنهٔ فرات ، یکی دیده باز کن کز آب دیده بر سر قبر تو دجله‌هاست
آتش، عجب ، که در دل گردون نیوفتاد! درساعتی که آن جگر تشنه آب خواست
شمشیر تا زبد گهری در تو دست برد نامش همیشه هندو وسر تیز و بی وفاست
از بهر کشتن تو بکشتن یزید را لایق نبود ، کشتن او لعنت خداست
آن پیرهن که گشت بدست حسود چاک اندر بـر معاویه دیـریست تاقباست
فرزند بر عداوت آبـا پـرا گند تخم خصومتی که چنین لعنتش سزاست
گردیست بر ضمیر تو، زان خاکساروما بر گورت آب دیده فشانان زچپ وراست
با دوستان خویشتن از راه دشمنی رویت گرفته ازچه و خاطر دژم چراست؟
گردون ناسزا ز شما عذر خواه شد امروز اگر قبول کنی عذراو سزاست
شاهان بپرسش تو زهر کشور آمدند وانکه ببندگی تو راضی، گرت رضاست
از آب چشم مردم بیگانه کرد تو گرداب شد، چنان که برون شد بآشناست

حالت رسید کان غمت را گرفت شور   شورابهٔ دو دیدهٔ یك یك برین گواست
کار مخالف تو برون افتد از نوا   چون در عراق ساز حسینی کننداست
بر عود تربت تو چو شکر بسوختیم   ازشکرت بپرس که: این آتش از کجاست؟
چون کاه میکشد بخود این چهرهای زرد   این عود زن نگار، که همرنگ کهرباست
عودی که میوهٔ دل زهرا درو بود   نشگفت اگر شکوفهٔ او زهرهٔ سماست
صندوق تو زروی بزر در گرفته‌ایم   وین زرفشانی ارچه برویست بی‌ریاست
روزی ز سر گذشت تو دیدم حکایتی   زان روز باز پیشهٔ من نوحه و بکاست
تا میل قبهٔ تو در آمد بچشم من   تاریکی از دو چشم جهان‌بین من جداست
بر تربت تو وقف کنم کاسهای چشم   زیرا که کیسهٔ زرم از سیم بی نواست
تابوت تو ز دیده مرصع کنم بلعل   وین کار کردنیست، که تابوت پادشاست
چشم ار زخون دل شودم تیره، باك نیست   در جیب و کیسه خاك تو دارم، که توتیاست
چون خاك عنبرین ترا نیست آهویی   مانندش ار بنافهٔ چینی کنم خطاست
قلب سیاه سیم تنم زر ناب شد   زین خاك سرخ‌فام، که همرنگ کهرباست
کردم بجله روی زپیشت بحیله، لیك   پایم نمی‌رود ، که مرا دیده از قفاست
زان چشم دوربین چه شود گر نظر کنی   درحال اوحدی؛ که برین آستان گداست
او را بس اینقدر که بگویی زروی لطف   با جد و با پدر که : فلانی غلام ماست
کردم وداع، این سخن این جا گذاشتم   بیگانه را مده سخن من ، که آشناست
گر تن سفر گزید زپیشت، مگیر عیب   دل را نگاه دار ، که در خدمتت بپاست

وله روح‌الله روحه

مباش بندهٔ آن کز غم تو آزادست   غمش مخور ، که بغم خوردن تو دلشادست
مریز آب دو چشم از برای او در خاك   که گر بر آتش سوزنده در شوی بادست
کجا دل تو نگه دارد؟ آنکه از شوخی   هزار بار دل خود بدیگران دادست
بخلوت ارچه نشیند بر تو ، شاد مباش   که یارش اوست که بیرون خلوت استادست
اگرچه پیش تو گردن نهد بشاگردی   مباش بی خبر از حیلتش ، که استادست

کجا بنالهٔ زار تو گوش دارد شب؟ که تا سحر ز غم دیگری بفریادست
ز نامها که فرستاده ای چه سود؟ کزو بر آن خورد که برش جامها فرستادست
گرت بسان قلم سر همی نهد بر خط بهوش باش، که خاطر هنوز ننهادست
بر افگن، ای پدر، از مهر آن برادر دل نه خود ز مادر دوران همین پسر زادست
ببسته زلف چو مارش میان بکشتن تو تو در خیال که: گنجی بدستت افتادست
مده بشاهد دنیا عنان دل، زنهار! که این عجوزه عروس هزار دامادست
اگر ز دوست همین قد و چهره می جویی زمین پر از گل ونسرین وسرو و شمشادست
ز روی خوب وفا جوی، کاهل معنی را دل از تعلق این صوت و صورت آزادست
جماعتی که بدادند داد زیبایی اگر نه داد دلی می دهند بیدادست
کسی که از غم شیرین لبان بکوه دوید رها کنش، که هنوز از کمر نیفتادست
حلاوت لب شیرین بخسروان بگذار که رنج کوه بریدن نصیب فرهادست
چه سود دارد اگر آهنین سپر سازیم؟ چو آنکه خون دل ما بریخت پولادست
نموده‌ای که: دگر عهد می کند با ما مکن حکایت عهدش، که سست بنیادست
نصیحتی که کنم یاد گیر و بعد از من بگوی راست که: اینم ز اوحدی یادست

وله ستر الله عیوبه

چرخ گردان روشن از رای منست دور گردون کار فرمای منست
گردن و گوش عروس نطق را زین و زیب از نطق زیبای منست
غرّهٔ روی معانی تا ابد از سواد شعر غرای منست
در جهان کار سخن پرداختن کسوتی بر قد و بالای منست
هیچ اگر ملك معانی گوهریست زادهٔ طبع سخن زای منست
تا قیامت هر چه گوید دیگری قطر های موج دریای منست
با چنان رویی که دارد جرم ماه خوشه چین خرمن رای منست
جنس و نقد گنج مکنونات غیب سر بسر تاراج و یغمای منست
گر فرو مانم نکردم زیر دست ور سر افرازم کرا پای منست؟

با تکاپوی چنین امروز چرخ
در اساس کار فردای منست

کی زمین را پیش من آبی بود ؟
کاسمان هم باد پیمای منست

پادشاهان را نیارم در نظر
چون بدرویشان تولای منست

گر چه در عالم ندارم هیچ جای
هر کجا رو آورم جای منست

قول من بر دشمنان تلخست ، ازآنك
مرگ ایشان در سخن های منست

از حسد داران ندارم هیچ باك
کایزد دارنده دارای منست

اوحدی نیز ار سوادی می کند
صورت نقش سویدای منست

همچو من گر لاف یکتایی زند
زیبدش ، زیرا که همتای منست

وله روح الله روحه

بر آستان دراو، کسی که راهش هست
قبول و منزلت آفتاب و ماهش هست

براستی سر از ین دامگاه دامن گیر
کسی برد که ز توفیق او پناهش هست

گرت ز گوشهٔ دل خواهش محبت اوست
یقین بدان که ازآنگوشه نیزخواهش هست

چه باك ازآن که پراگنده حالتیم وروان؟
اگر چنانکه باحوال ما نگاهش هست

توبا خدای خود ار می کنی معاملتی
دلیر کن، که کریمست ودستگاهش هست

گمان مرد ز گیتی اگردوام وبقاست
یقین بدان تو که : اندیشهٔ پناهش هست

بگاه عجز ضروریست عرض قصد، تونیز
بعجز قصهٔ خود عرض کن ، که گاهش هست

اگرچه لذت شیرین دهد ، بملك مناز
که رخت خسروپرویز تاج و گاهش هست

چوخواجه راا جل ازملك پنبه خواهدکرد
چه اعتبار بپشمی که در کلاهش هست؟

بنان و آب تفاخر مکن، که حیوان نیز
بهرطرف که نگه میکند گیاهش هست

اگر ز تیغ تو نفسی سپر نیندازد
حذر کن از نفس او ، که تیر آهش هست

رونده ، گو : قدم اینجا باحتیاط بنه
که زیرهرقدمی چند گونه چاهش هست

اگر گناه کند نیك مرد خیر اندیش
مترس ، گو ، زعقوبت، که عذرخواهش هست

مقدسا و خدایا ، بحق راهروی
که از هدایت خاص تو انتباهش هست

که روز بازپسین در گذار و رحمت کن
بر آنکه جاه ندارد، بر آنکه جاهش هست

ببوی لطف تو میآید اوحدی بر تو　　اگرچه سخت‌مخوفست وپر گناهش هست
گرش بتیر بدوزی ورش بتیغ زنی　　ره گریز ندارد ، که داغ شاهش هست
ز کرده‌های‌خودش گرچه‌خوفهاست،ولی　　امید رحمت و آمرزش الهش هست
درآنزمان که تو بر نامهٔ سیه بخشی　　برو ببخش ، که بس نامهٔ سیاهش هست
زخرمن‌عمل‌نیکش ارچه نیست‌جوی　　ز شرم بی عملی گونهٔ چو کاهش هست
بر آتش دل او گر گواه می خواهی　　ز گرمی نفس خویشتن گواهش هست

وله‌فی‌طلب‌الحقایق

این‌چرخ گرد گرد کوا کب‌نگارچیست؟　　وین اخترستیزه گر کینه کارچیست ؟
هان!ای‌حکیم،هرچه‌بپرسم‌ترا ، بگوی　　تامنکشف‌شود که‌درین‌پودوتارچیست؟
پروردگار نفس بباید شناختن　　این‌نفس‌خودچه‌باشدوپرورد گارچیست؟
زین‌سوی لامکان وازان‌سوی‌هفت‌چرخ　　پیوند آن دو واسطهٔ کامگار چیست ؟
این‌طول‌وعرض‌چندوزمان‌ومکان کدام؟　　این‌خطونقطه‌چون‌ومحیط‌ومدارچیست؟
این چهارعنصروسه‌موالید وشش جهت　　این‌پنج‌زورق ودودر ویك‌سوارچیست؟
این‌جان روشن وتن تاریك‌را چه‌حال ؟　　وین‌خاك ساكن وفلك بی‌قرارچیست؟
این وصلت ومفارقت و جوهر و عرض　　این‌بهمن وتموز وخزان وبهارچیست؟
این‌قلب‌واین‌لسان وسکوت‌و کلام‌چه ؟　　این‌طبع‌واین‌مزاج‌وخیال‌وبخارچیست؟
دریك مگس مجاورت‌نوش‌وزهرچون ؟　　دریك مکان مناسبت گنج ومارچیست ؟
اصل فرشته از چه و نسل پری ز که ؟　　وین آدمی بدین‌صفت واعتبار چیست؟
درپای دار این فلك بی گناه کش　　چندین هزار پیکر ناپایدار چیست؟
آوردنش بعالم و بردن بخاك چند ؟　　پروردنش بشکر و کردن‌شکارچیست؟
گوش‌ملوك از«لمن‌الملك»چون‌پرست　　بازاین‌نزاع‌ونخوت‌واین گیرودارچیست؟
منزل یکی و راه یکی و روش یکی　　چندین هزارتفرقه درهر کنارچیست؟
اعداد را چو اصل بغیر از یکی نبود　　این عقدهای مختلف‌اندرشمار چیست؟
ای نقشبند پیکر معنی ، بگوی تا　　زین نقشها ارادت صورت‌نگارچیست؟

الهام ووحی و کشف‌ومقامات ومعجزه   در جنبش نبی و ولی آشکار چیست؟
ابلیس وخلد وآدم وحوا وخوشه چه؟   ذبح وخلیل‌و گلشن‌ونمرودونارچیست؟
مصروعزیزویوسف‌وزندان‌وخواب‌چه؟   طوروعصا وموسی‌وسجیل‌خوارچیست؟
سیر براق و مسجد اقصی و جبرییل   طوبی وعرش‌وسدره ودیداریارچیست؟
بوجهل‌را مخالفت احمد ازچه‌خاست؟   وآن‌عنکبوت‌وپرده‌وصدیق‌وغارچیست؟
این‌حج وعمره و حرم و کعبه ومقام   وین‌خلق‌وسعی‌ووقفه‌ورمی‌حجارچیست؟
رومی رخان هفت زمین‌را چنان طواف   بر گردآن سرادق زنگی شعارچیست؟
گر دیده ای مدینهٔ علم رسول را   باب مدینه و اسد و ذوالفقار چیست؟
مد صراط و وضع ترازو و طی ارض   هول‌حساب وقول شفاعت گزارچیست؟
رحمت چودرقیاس فزون آمد از غضب   تشویش‌عبد وخشم‌خداوند گارچیست؟
از جای آمدن تو اگر واقفی بعقل   درباز گشتن این فزع وزینهارچیست؟
فرمان که می‌دهد بمکافات نیك و بد؟   مخلوق‌را درین بدونیك‌اختیارچیست؟
ای‌زاهد، ار بسرّ عبادت رسیده ای   شرط نماز و روزهٔ لیل و نهار چیست؟
هرجزورا که باز شمردم حقیقتست   گرراه برده‌ای‌بحقیقت، بیار، چیست؟
امر رموز «لیسك‌فی جبتی» چه بود؟   آن گفتن«اناالحق»ومنصورودارچیست؟
برما هزارگونه مباهات می‌کنی   ای‌مدعی‌بگو که: یکی‌ازهزارچیست؟
گر جاهلی، زراهرو کاروان بپرس   ورعارفی، بگوی که‌تا:اصل‌کارچیست؟
تاکی دویدنت بیسار از یمین چنان؟   نادیده‌این قدر که یمین‌ازیسارچیست؟
ما در حصار این فلك تیز گردشیم   وزجان‌بی‌خبر که:برون‌ازحصارچیست؟
ای پادشاه، اگر نظر لطف می‌کنی   زان‌روی‌پرده‌دور کن،این‌انتظارچیست؟
با اوحدی ز آتش دوزخ سخن مگوی   دردست این‌شکسته‌دل‌خاکسارچیست؟
باران رحمت تو بهرگوشه می‌رسد   اوهم بگوی‌تست، بروهم‌ببار، چیست؟

وله‌ایضاً نورالله قبره

مستان خواب را خبری‌ا زوصال‌نیست   دل‌مرده‌را سماع نباشد چوحال نیست

دینت خدای داد وزبان داد و عقل داد یاد خدای کن بزبانی که لال نیست
آن جای آسمان و تو آسوده برزمین نتوان بلند پایه پریدن چو بال نیست
آن کو بیاد دوست تواند نشاط کرد محتاج‌دیدن لب و رخساروخال نیست
وان‌را که نیست‌چهرهٔ آن‌ماه درحضور در مسجدالحرام نمازش حلال نیست
هرچند سالهاست که این راه می‌روی راهی که سوی‌اونرود جز ضلال‌نیست
گر در پی تفرج بستان جنتی امروز تخم کار، که فردا مجال نیست
آشفتهٔ جمال جمیل بتان شدی صبرت جمیل باد، که آنهاجمال‌نیست
بیدار باش یك دم و آگاه یك نفس حاجت بماه و هفته و ایام وسال نیست
برنقش روزگار منه دل، که عاقبت این نقش‌را که باز کنی‌جزخیال نیست
گر بایدت بحضرت ایزد وسیلتی بهتر ز مصطفی و نکوتر ز آل نیست
درمال دل مبند وزدانش سخن مگوی کانجا سخن بدانش وحرمت بمال‌نیست
هستند برشمال و یمین تو ناظران لیکن ترا نظر بیمین و شمال نیست
بس غره‌ای بدانش ودستان خود، ولی گر رستمی، ترا گذرازچرخ‌زال نیست
ملکی که منتقل شود از دیگری بتو بروی‌مباش غره، که بی‌انتقال نیست
این سایها زوال پذیرند یك بیك درسایه‌ای گریز، که‌آنرا زوال نیست
بالی ضرورتست عروج کمال را وآن بال‌طاعتست وترا جزوبال‌نیست
ای‌اوحدی،دلی که‌بدان کوچه‌راه‌یافت بردیگری مبند، که مارا بفال نیست
ای‌اوحدی، دل‌از دوجهان برخدای‌بند کزوی بکام دل برسی وین‌محال‌نیست

وله علیه‌الرحمه

نگفتمت که: منه‌دل‌برین خراب آباد؟ که‌بر کف‌تونخواهدشداین‌خراب‌آباد
دلت ز دام بلا گر چه میرمید، ببین که: هم بدانه نظر کردوهم‌بدام افتاد
بخانه ساختنت‌میل بود و می گفتم: نگاه دار، که بر سیل می نهی بنیاد
چنان‌شدی‌تو که مستان‌بدوش بردندت که کس زجام‌غرورزمانه مست مباد!
تومی‌روی و جهان از پی تو می گوید که: خواجه‌هیچ‌ندارد، که‌هیچ‌نفرستاد

بچوب سرو ترا تخت بند کرد اجل بجرم آنکه شبی رفته‌ای چو سرو آزاد
زمکنت تو هم امروز بهره خواهد ساخت همان کسی که زبهر تو می کند فریاد
تو یاد کن زخدای خود اندرین ساعت که ساعت دگرت هیچ کس نیارد یاد
شگفت نیست جهان کز تو یادگار بماند که یادگار فریدون و ایرجست و قباد
هزار بار خرد باتو بیش گفت که: دل بحب این وطن عاریت نباید داد
دریغم آید از آن هوشمند دور اندیش که بی وفایی دوران بدید و دل بنهاد
هر آن بصیر که سر جهان ببیند باز چه آن بصیر برمن، چه کور مادرزاد؟
بمردگان نظر عبرتی کن، ای زنده که معتبر شمرند این دقیقه مردم راد
ز خاکدان فنا هیچ آبروی مجوی کزین هوس تو بآتش روی و عمر بباد
بحرص بردل خود نقش زر مکن شیرین که آخر از غم شیرین هلاك شد فرهاد
گشاده کن بکرم دست خود، که در گیتی کلید گنج الهی گشایشست و گشاد
بداد و دادهٔ او شاد باش و شور مکن که هرچه او دهد آن جمله عدل باشد و داد
کنون بکار خود استادگی نمای، ار نه چو مرگ دست بر آرد، نمی توان استاد
سر از قلادهٔ آموختن مپیچ و بدان که دیگران هم از آموختن شدند استاد
یقین بدان که: تو هم زین جهان بخواهی رفت اگر بهفت رسد سال عمر و گر هفتاد
ضرورتست که: بنیادهای نیك نهند برای نام ابد مردمان نیك نهاد
مرا چنین که تو بینی: بچند گونه هنر اگر زسیم و زرم بهره نیست، عمر تو باد
ازین حدیث روانم بسی، که بعد از من کسی نگوید: کای اوحدی، روانت باد!

وله فی تقلب الاحوال

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
دل نگهدار، که بر شاهد دنیی ننهی کین نه یاریست که او را غم یاری باشد
تو بدین دولت شش روزهٔ خود غره مباش کین چنین صید بعمری دوسه باری باشد
تا بکی قصهٔ مال و زر و بستان و سرای؟ سر خود گیر، که این مشغله فاری باشد
بجنین مملکتی شاد چه باشی؟ که درو غایت مرتبتت تختی و داری باشد

چه‌روی بر سر خاکی بتکبر؟ که و را　　چون‌تودر هر قدمی چند هزاری باشد
کارخود را توهم اکنون‌بقراری باز آر　　ور نه فردا نهلندت کـه قراری باشد
آن‌چنان‌زی، که‌چوتوفان‌اجل‌موج‌زند　　گرد بر گرد تواز خیر حصاری‌باشد
تو که‌امروز چو کژدم همه‌رانیش‌زنی　　مونس گورتو،شك‌نیست، که‌ماری‌باشد
يك‌دل‌سوخته‌بنواز، که کاریست عظیم　　ور نه آزار دل خلق چه کاری باشد؟
بر حذر باش ز دود نفس مسکینان　　که چنین دود هم از شعلهٔ ناری باشد
خاکساران چنین را بحقارت منگر　　تو چه‌دانی که‌در آن گرد‌سواری‌باشد؟
آن‌برون‌آید از آن آتش سوزان فردا　　که زرش را هم‌از امروز عیاری باشد
کشت‌ناکرده چرادانه طمع می‌داری؟　　آب نا داده زمین را چه بهاری باشد؟
اگر آن گنج گران می‌طلبی‌رنج ببر　　گل‌مپندار که بی زحمت خاری باشد
پرشکار شکریست جهان، مردی کو　　که کمر بندد و دربند شکاری باشد؟
ما نه اینیم که فـردا بحسابی باشیم　　گر بتحقیق حسابی و شماری باشد
بر اسیران سر کوچه ببخشند مگر　　آن کسان‌را که‌در آن‌خانه‌یساری‌باشد
اوحدی، رخت‌ز گرداب‌اجل‌بیرون بر　　کین‌نه بحریست که امید کناری‌باشد
راه خود گم نکنددرشب‌تاریك ضلال　　هر کرا همچو خرد مشعله داری باشد

وله غفر الله‌له

چمن‌زباد خزان زرد وزار خواهد ماند　　درخت گل‌همه‌بی‌برگ‌وبارخواهدماند
درین دو هفته نثاری نبینی اندر باغ　　که‌آب‌و‌سبزه بزیر نثار خواهد ماند
نه طبع طفل چمن مستقیم خواهد شد　　نه‌دست شاهد گل‌در نگارخواهدماند
ازین‌قیاس تو در آدمی نگر، کو نیز　　نه‌دیرو زوددرین گیرودارخواهدماند
زهر چه نام‌وجودی برو کنند اطلاق　　مکن‌قبول که:جز درد کارخواهدماند
پسر بدرد پدر دردمند خواهد شد　　پدر بداغ پسر سوکوار خواهد ماند
بدین صفت ز برای چه بایدت پرورد؟　　تن عزیز، که‌در خاك خوارخواهدماند
بکوش نیك وز کردار بد کناری گیر　　که کرده‌های‌خودت در کنارخواهدماند

مکن حکایت آن زر شمار دنیا دوست   که در فضیحت روزشمار خواهد ماند
اگر چه‌نیك برآرد بشوخ چشمی نام   چو نامه باز کندشرمسارخواهد ماند
چه‌نوبهارو خزان برسرهم آید! لیك   نه‌آن‌خزان‌و نه‌این‌نوبهارخواهد ماند
تو جز تواضع وجزطاعت‌اختیارمکن   بدستت اردوسه‌روز اختیارخواهدماند
برونق گل این باغ دل منه ، زنهار !   که گل‌سفر کندازباغ‌وخارخواهدماند
ببار نامهٔ دنیا مشو فریفته ، کان   نه دولتیست که‌بس‌پایدارخواهدماند
چو زور داری ، افتادگان مسکین را   بگیر دست، که‌دستت زکارخواهدماند
چو اوحدی طلب نام کن درین گیتی   که‌نام نیك ز ما یادگار خواهد ماند

وله فی‌بیان‌الحقایق

قومی که ره بعالم تحقیق می برند   مشکل بترهات جهان سر بر آورند
چیزی که هیچ گونه وفایی نمی کند   من در تعجبم که: غم او چرا خورند ؟
این‌جامهاچه‌فایده؟ چون بر کند اجل   وین پردها چه‌سود؟ که‌برما همی درند
کمتر زمار و مورشناس آن گروه را   کز بهر مارو مور تن خود بپرورند
خواهی گذشت‌بی‌شك ازین‌آستانه تو   وآنان که از پی تو بیایند بگذرند
دست زمانه بر سر مردم کند بسبر   این خاك را که مردمش امروزبرسرند
روزی امیر تخت نشین را نگه کنی   کز تخت بر گرفته ، بتابوت می‌برند
ارباب ظلم را بستم دست روزگار   ازبیخ بر کند، که درختان بی برند
گر گك‌اجل یکایك ازین گله می برد   وین گله‌را ببین که:چه‌آسوده‌می‌چرند!
اکسیر صدق در دل آنها که کار کرد   اندامشان بخاك نپوسد، که چون‌زرند
ای اوحدی ، مرو پی مرغان دانه چین   گردرپی‌هوای عرش‌ببینی که‌می‌چرند
با طالبان دنیی دون دوستی مکن   کز روی عقل دشمن خودرا مسخرند

وله روحه‌الله‌روحه

لاف‌دانش‌می‌زنی،خودرا نمی‌دانی چه سود ؟   دعوی‌دل کرده‌ای،چون‌غافل‌ازجانی‌چه‌سود؟
نفس رابریان و حلوا می‌دهی،او دشمنست   دشمنان را دادن حلوا و بریانی چه سود ؟

گر خدا را بنده‌ای ، بگذارنام خواجگی پیش او چون‌سر نهادی، باز پیشانی‌چه‌سود؟
نام خود سلمان نهادی،تا مسلمان‌خوانمت چون نمی‌ورزی سلامت، نام سلمانی‌چه‌سود؟
رفت‌پنجه‌سال‌وحسرت‌میخوری‌اکنون،ولی تیرچون‌ازشست‌بیرون شدپشیمانی‌چه‌سود؟
اسب‌چوگانی خریدی، زین زرین ساختی چون‌نخواهی‌برد گویی‌اسب‌چوگانی‌چه‌سود؟
گر بدیوان قیامت بـردنت باید حساب برسر طومار ها طغرای دیوانی چه سود ؟
کار خلقی را بتدبیر تـو باز انـداختند چون همه تدبیر کار خود نمی‌دانی‌چه‌سود؟
عمر و مال اندر سر کار عمارت کرده‌ای این عمارتها که سر دارد بویرانی چه‌سود؟
چون‌بخواهی‌رفت‌زودازقیصروقصرت‌چه‌نفع؟ چون‌نخواهی‌ماند‌دیر،ازخانه‌و خانی‌چه‌سود؟
می کنی درمان درد مردم از دانش ، ولی این‌همه‌درمان‌در آن‌ساعت که‌درمانی‌چه‌سود؟
نامهٔ‌عیب کسان، گیرم، که‌برخوانی‌چو آب نیم‌حرف‌از نامهٔ‌خودبر نمی خوانی چه سود؟
چندپی گفتی که: دستی نیك دارم در هنر با چنین دستی چودست آموزشیطانی‌چه‌سود؟
هرزمان گویی: کزین‌پس‌پیش گیرم‌راستی این‌حکایت خودبگویی،لیك‌نتوانی چه‌سود؟
بی‌غرض کس‌رانخواهی داد نانی در جهان کفش‌مهمان‌چون‌بخواهی‌برد،مهمانی‌چه‌سود؟
از بـرای سود زر جان در زیان انداختی چون‌نمی‌مانی واین زرها همی‌مانی‌چه سود؟
اوحدی، چون دیوت از انگشت برد انگشتری زیر دستت بعد از ین ملك سلیمانی چه سود ؟

وله فی النصیحه

روزی قرار و قاعدهٔ ما دگر شود و ین باد وبار نامه ز سرها بدر شود
این‌جان وتن، که‌صحبت‌دیرینه‌داشتند ازهم جدا شوند وسخن مختصر شود
جانی، که پاك‌نیست، بماند درین مغاك روحی، که پاك بود ، بر افلاك بر شود
این قصرهای خرم و گلزارهای خوش درموج خیز حادثه زیر و زبر شود
رمزیست این ،که‌گفتم ازاحوال این جهان باقی بروزگار ترا خود خبر شود
ای دوست‌کام دل ، بنشین و طلب مکن کین کار مشکلست وبخون جگر شود
خواهی که درزبحربر آری وطرفه آنك یك موی‌خود زبحرنخواهی که‌ترشود
چندان بنه درم ، که کند دفع دردسر چندان منه ، که واسطهٔ درد سر شود

در گوش خواجه ، دیدم ، جز زر نرفت هیچ ... ور نیز در شود ، سخنی هم بزر شود
مسمارها بنان و درم در زدی ، کنون ... خواهی که : نیکی تو بعالم سمر شود
ای آنکه ملك خویش بظالم سپرده‌ای ... بستان ، که ملك درسر بیدادگر شود
امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح ... کاری بکن ، که پیش تو فردا سپر شود
آن حاکم ستیزه گر زورمند را ... گو : بد مکن ، که کارتو ازبد بترشود
از من بپیش قاضی رشوت ستان بگو : ... کین شرع احمدیت بعدل عمر شود
هان ! ای پدر، بدادن پند پسر بکوش ... تا باز گوید از تو چو اوهم پدر شود
تا زنده ای ، برو ، ادب آموز بهر نام ... کین نفس آدمی بادب نامور شود
فرزند آدم و پدر و مادر آدمی ... کس چون رها کند که بیکبار خر شود؟
یارب ، ز شرمساری کردار خویشتن ... هر لحظه عقل در سر افسوس خورشود
تقصیرها که کردم و تشویرها که هست ... چون در دل آورم دل من پرخطر شود
جز رحمت تو نیست دلم را وسیلتی ... در موقعی که جنی و انسی حشر شود
آن مایه تخم خیر نکشتم، که جان من ... چون وقت حاجت آید ازو بهره ور شود
کارم نه بر وتیرهٔ انصاف می رود ... توفیق ده ، که کار بنوعی دگر شود
یاران من بمن ننمودند عیب من ... راهی بمن نمای ، که عیبم هنر شود
زان آفتاب مایهٔ نوریم ده ، که من ... سیری نمی کنم ، که هلالم قمر شود
گر بر کنند اهل کمالم نظر بحال ... سیمم عیار گیرد و سنگم گهر شود
این جا گر اعتبار من و شاعران یکیست ... این قصه کی بنزد خرد معتبر شود ؟
از کوه خیزد آهن و زر ، لیك وقت کار ... زر تاج شاه گردد و آهن تبر شود
سربر کمر زنند حسودان، چو دست من ... با شاهدان معنی اندر کمر شود
ده پایه پست کرده‌ام آهنگ شعر خود ... تا فهم آن مگر بدماغ تو در شود
گویند : اوحدی سفری آرزو نکرد ... آری درآرزوست که: آن خاك درشود
آبیست نیك صافی وخاکیست با صفا ... زین آب وخاك کس بکدامین سفر شود ؟
تا این دمم ز مالی و جاهی توقعی ... از کس نبود هیچ و کنون هم بسر شود

پیوند دوستی دو ز دستم نمی‌دهد ... ور نه ز پای تا بسرم بال و پر شود
بسیار شکر دارد ازین منزل اوحدی ... تدبیر آن مگر بدعای سحر شود

فی الموعظة وتخلصه فی النعت والمناقب

دوش از نسیم گل دم عنبر بمن رسید ... وز نافه بوی زلف پیمبر بمن رسید
دل چون زسر محرم اسرار انس شد ... آن سرّ سر بمهر مستّر بمن رسید
وهم‌زریگ یثرب قربت چوبر گذشت ... از ناف روضه نافهٔ اذفر بمن رسید
نوری، که‌در تصرف کس مدخلی‌نداشت ... در صورت روان مصور بمن رسید
دل را بلب رسید ز غم جان و عاقبت ... جان درمیان نهادم و دلبر بمن رسید
از من‌جدا شد وچو من ازمن جداشدم ... ازدیگران جدا شد ودیگر بمن رسید
برقدم آن‌قبا ، که قدر راست کرده‌بود ... قادر نظر بکرد و مقدر بمن رسید
ازدست ساقیی، که ازان‌دست کس‌ندید ... جامی از آن طهور مطهر بمن رسید
نامم رواست ، گرچوخضر، جاودان‌بود ... زیرا که آرزوی سکندر بمن رسید
با من بجنگ بود جهانی ومن بلطف ... از داوری گذشتم و داور بمن رسید
چون بی‌سبب خلیفه‌نسب‌بودم ، ازقدیم ... تخت سخن گرفتم و افسر بمن رسید
در قلب گاه نطق چو کردم دلاوری ... میر سپاه گشتم و لشکر بمن رسید
هر کس نصیبه‌ای زتروخشك روزگار ... برداشتند و این سخن تر بمن رسید
در صدر نطق‌حاجب دیوان‌منم، که‌من ... قانون درست کردم و دفتر بمن رسید
دست خرد چونقل سخن‌را نصیب کرد ... خصمم گرفت پسته و شکر بمن رسید
غواص بحر فکر منم ورنه از کجا ... چندین هزار دانهٔ گوهر بمن رسید؟
با این پیادگی، که‌توبینی ، کم از زنم ... گر اسب هیچ مرد دلاور بمن رسید
این‌نیست‌جز نتیجهٔ زاری وزانکه من ... زوری نیازمودم و بی زر بمن رسید
از اوحدی شنو که: بچل سال پیش‌ازو ... این‌بخشش‌ازمحمد وحیدربمن رسید[1]
صد خرمن تمام ببخشیدم از کرم ... وزهیچ کس‌جوی، خجلم، گربمن‌رسید

(۱)خل: پیش‌ازوجودمن‌بچهل‌سال‌این‌فتوح ... ازبخشش‌محمدوحیدربمن‌رسید(بیت‌پیش‌ازآخر)

از علت ضلال دلم تن درست شد　　بی آنکه هیچ بوی مزور بمن رسید
لوزینهٔ حدیثم از آن نغز طعم شد　　کز جوز نطق مغز مقشر بمن رسید
سرّی که داد ناطقه با اوحدی قرار　　از کارگاه نطق مقرر بمن رسید

وله نورالله قبره

درپیرزن‌نگه کن و آن چرخ پرده گر　　کزچرخ پیرزن کمی، ای‌چرخ‌پرده‌در
تو پود پرده می‌دری از صبح تا بشام　　او تار پرده می‌تند از شام تا سحر
تو با هزار شمع نبردی براه پی　　او با یکی چراغ بیاید زره بدر
گرروی بیندت، زستم بشکنیش پشت　　وریشت گیردت،رخش ازغم کنی‌چو زر
گفتی که : سایه‌ام، بپسودیش از آفتاب　　گفتی که : دایه‌ام ، بربودی ازو پسر
کردیش حلقه‌پشت‌ونگرداندازتوروی　　داریش زرد روی ونگرداند از تو سر
صیاد نیستی ، چه نهی دام بی‌وقوف ؟　　شیاد نیستی ، چه زنی چرخ بی‌خطر؟
داری‌دوقرص‌وزان‌دو بماهی گزی،مکز　　داری‌دوپول‌وزان‌دو بسالی‌خوری،مخور
پولی ازان اگر بدهی رد کنند باز　　قرصی‌ازان اگربخوری قی کنی دگر
آن سینه ورخی که زنورت گرفت‌پشت　　آن سینه گرم تر شد وآن رخ سیاه‌تر
گشتی هزار دور ونگشتی زظلم سیر　　داری هزار چشم و نکردی یکی نظر
پیری‌وچون‌جوان‌رخ خودجلوه‌می‌دهی　　نشنیده‌ای که : زشت‌بود پیرجلوه گر؟
جز دیده ور نکشتی ودانا بتیغ جور　　اینها کنند مردم دانای دیده ور ؟
پوشیده از تو جامهٔ ماتم جهانیان　　وآن نیستی که جامهٔ ماتم کنی بدر
سروست وبید ولاله که بنهفته‌ای بخاك　　زلفست‌وچشم ورخ که برو می‌کنی گذر
کردی‌هزارچهره بخون‌ریزخودنگار　　ورنیست باورت که‌چه کردی؛فرونگر
زیر وزبرشد از تو جهانی و هیچ کس　　راز تـرا ز زیـر ندانست وز زبر
گاو تـو در زروع فقیران بی نوا　　شیر تو در شکار یتیمان بی پدر
در هردقیقه از حرکاتت هزار شور　　در هر قرینه از سکناتت هزار شر
گفتم : ز بهر دولت ما دوختی کلاه　　دیدم که : بهر محنت ما بسته‌ای کمر

داری خبر ز صورت احوال هر کسی   جز حال اوحدی، که نداری ازان خبر

وله

سر پیوند ما ندارد یار   چون توان شد ز وصل برخوردار؟
کار ما با یکیست در همه شهر   وان یکی تن نمیدهد در کار
همدمی نیست ، تا بگویم راز   محرمی نیست ، تا بنالم زار
در خروشم بصیت آن معشوق   درسماعم بصوت آن مزمار
بلبلی هستم اندرین بستان   غلغلی بستم اندرین گلزار
مطربم پرده‌ای همی سازد   که درین پرده نیست کس را بار
منم آن واله پریشان سیر   منم آن عاشق قلندر وار
غارت عشق برده نقدم و جنس   رشتهٔ عشوه بسته پودم و تار
رخت فردا کشیده بر در دی   نقد امسال کرده در سر پار
گوش برچنگ وچشم بر ساقی   جام در دست و جامه در آهار
بر سویدای دل نگاشته خوش   نقش سودای آن بت عیار
همه مستان بهوش می آیند   مست ما خود نمی شود هشیار
هر کسی را بقدرخود روزیست   من همان روز دیدم این شب تار
بر کنارم همی کشند ، ارنی   در میان زود بستمی زنار
می برد قاصد زمین و زمان   می دهد جنبش خزان و بهار
نکهت زلفش از شمال و جنوب   نامهٔ عشقش از یمین و یسار
همه پویندگان آن راهند   همه جویندگان آن دیدار
اوحدی ، گر حکایتی داری   فرصتست این زمان ، بیا و بیار
سخنی زان رخ نهفته بگوی   نفسی زین دل گرفته بر آر
میوه پختست ریزشی می کن   ابر تندست قطره ای می بار
نکته‌ای باز ران از آن دفتر   اندکی باز گو از آن بسیار
شربتی ده، که کم کند جوشش   دارویی کن، که به شود بیمار

احتیاطی بکن در اول روز   تا پشیمان نگردی آخر کار
راز داری بدست کن، که شود   تو رساننده ، او پذیرفتار
در ده ار قابلی بود در ده   بده آواز ده بده سالار
کای پسر نامه‌ای رسید ازیار   نفسی گوش باش و گوشم دار
چیست‌این‌نامه و فغان درشهر؟   چیست‌این‌شور و فتنه دربازار ؟
تو گمانی که می‌رسد معشوق   آن نشانی که می رود دلدار
همه در جست و جو و او فارغ   همه در گفت و گو واو بیزار
راه بسیار شد ، مرنجان خر   دزد همراه شد ، بیفکن بار
نار در زن بخرمن تشویش   بار بر نه ز مکمن انکار
خانه در بیشهٔ الهی بر   سنگ بر شیشهٔ ملاهی بار
بر سواد سه نقش کش خامه   بر در چار طبع زن مسمار
این مثلث بنه بر آتش ننگ   و آن مربع بریز بر گل‌عار
چون دلیلان مخالفند ، بگرد   زین دم آهنج راه بی هنجار
در غبارند شاه و لشکر ، باش   تا برون آید آن علم ز غبار
راه و شاه و سپاه هرسه‌یکیست   وین سه گفتن تعدد و تکرار
جز یکی نیست صورت‌خواجه   کثرت ازآینه است و آینه دار
آب و آیینه پیش گیر و ببین   که‌یکی‌چون دومی شودبشمار؟
سکهٔ شاه و نقش سکه‌یکیست   عدد از درهمست و از دینار
از یکی آب نقش می بندد   بر سر گلبن، ار گلست ، ارخار
از یکی آفتاب گیرد رنگ   خواه نارنج گوی وخواهی نار
از چراغی هزار بتوان برد   از یکی دانه غله صد خروار
نقطه‌ای را هزار دایره هست   گر قدم پیشتر نهد پرگار
الفست اول حروف و حروف   بر الف می کنند جمله مدار
هم بدریاست باز گشت نمی   که ز دریا جدا شود ببخار

بنهایت رسان تو خط وجود　　نقطهٔ اصل از انتها بردار
تا بدانی که: نیست جز یك نور　　وان دگر سایهٔ در و دیوار
همه عالم نشان صورت اوست　　باز جویید، یا اولی‌الابصار
همه تسبیح او همی گویند　　ریگ‌در دشت‌وسنگ‌در کهسار
جمله با او درین مناجاتند　　خواه موسی و خواه موسیقار
سر بی تن چونزد عقل یکیست　　با سر چوب، چنگ در گفتار
پس اناالحق بدان که خواهی گفت　　سرّ منصور گیر یا سردار
خیز، تااین‌سخن ز سر گیریم　　که بپایان نمی رسد طومار
چندازین ریش‌و جبه و دستار؟　　دست آن‌دوست گیرودست‌مدار
درد دل کن بجنبش و حرکت　　قوت جان ساز درسکون وقرار
یاد او بالغدو و الآصال　　ذکر او بالعشی والابکار
رنگ وبوی خودازمیان بر گیر　　تا ترا تنگ بر کشد بکنار
تا نگردی شکسته کی بینی　　بدرستی جمال آن دلدار؟
بر کف دستش آورند و برند　　کوزه کش‌دسته بشکند بچهار
آنچه گوید اگر توانی کرد　　هرچه گویی تو آن کند ناچار
چون دیار تو از تو پاك شود　　کس نماند، پس ازخدا، دیار
مرد کاری، عیال حشر مشو　　کار خود هم توکار خویش شمار
نفس شوخ آورند در محشر　　خر ریش آورند در بازار
کیل ومیزان بدست‌توست، بسنج　　نقد و جنسی که کرده‌ای انبار
خویشتن‌اوبس، زدیگران بکنار　　چون‌مجردشوی زخویش وتبار
رخ بمیعادگاه معنی کن　　اربعینی بآب دیده برآر
تا بگوید مسیح روح سخن　　تا ببینند کلیم دل دیدار
درجهانی‌تو، این چنین که تویی　　نظری کن بخویشتن یك بار
عضوهای تو هر یکی حرفیست　　وندر آن حرف احرفت بسیار

زین حروف اربرون کنی اسمی　　اسم اعظم بود ، مگیرش خوار
چون بخود دررسی زخودبررس　　که خدا نیست ؛ ای خداآزار
بر تو این‌داستان تودانی گفت　　دست بیگانــه در میانــه میار
منزل و راه نیست غیر از تــو　　راه و منزل نمودمت ، هش‌دار !
سایر و سالـك از تو در عجبند　　مَلك و مالك از تو در تیمار
پیل و شیر از تو درسلاسل وبند　　کرگ‌و گورازتودرشکنج‌وحصار
آسمان سخرهٔ تو در تسخیر　　اختران سغبهٔ تو در پیکار
هــم ز بهر تو فرقدان ثابت　　هم برای تو مشتری سیار
در بن طور «هو»ت کرده وطن　　بر سر اسب «لا»ت کرده سوار
هفت هیکل نوشته بر تو عیان　　چار تکبیر کــرده بر تو نگار
جز توکامل نبود از ین ابداع　　بی تو دوری نبود ازین ادوار
از ملك کی برآید این قدرت ؟　　آدمی کی توانــد این کردار ؟
باتونوریست، این خدایی ، ضم　　درتو سرّیست ، این الهی ، سار
این مثلها اگــر نــدانستی　　باز خواهیم گفت ، یادش دار
ازتواین ما و من که میگوید ؟　　باتو این نیك‌وبد که داد قرار؟
گر کسی‌دیگرست، بازش‌جوی　　ورتویی، چیست زحمت اغیار ؟
اینکه‌پنداشتی که‌تست،تونیست　　زانکه چون مرتفع شود پندار
زین توسیصد هزار منزل هست　　تا بجبریل ، خاصه تا جبار
و ز تو گر راستی حقیقت تست　　بحقیقت خود اوست بی اخبار
این کــه وقتی نشـان او بینی　　تا نگویی که : واصلم ، زنهار !
خاك دور ، آنگهی سرادق نور　　« و قنا ، ربنا ، عــذاب النار »
پشك را بانسیم مشك چهانس ؟　　خاك را با خدای پاك چه کار ؟
بی مکان در زمین نگنجد گل　　بی نشان هــم نشین نگردد یار
آن تو، کین وصل‌درتواند یافت　　تویی و من ، بدانم این مقدار

تو الهی حقیقتی داری — کز اله تو او کند اخبار
در وصولی، که عارفان گویند — همگنان را بدوست استظهار
هست فرقی میان دیدن و وصل — نیست زرقی مرا درین گفتار
وصل و دیدار اگر یکی بودی — دیده خونین شدی بدیدن خار
هر تجلی وصال چون باشد؟ — زانکه او مختلف شود بسیار
بدرازی کشید قصهٔ عشق — آخر، ای دل، مرا دمی بگذار
ساغری دادمت، مریز و بنوش — دگری می دهم، بگیر و مدار
غارت عشق بین و غیرت یار — غیر ازو کس مهل درین بن‌غار
عشق اوخنجریست مردی‌کش — شوق او آتشیست مردم خوار
گر بدانی که: در که‌داری‌روی؟ — سر خود را ندانی از دستار
بی حضوری و گرنه کی نگری — درچنین‌حضرت، ازیمین ویسار؟
تو امیری، کجا شوی عاشق؟ — تو نمیری، کجا شوی بیدار؟
شیر زیلو چگونه گیرد صید؟ — باز ایوان کجا شود طیار؟
روزنی نیست، چون بتابد نور؟ — روغنی‌نیست، چون درافتدنار؟
لوح دل را زنقش وحرف بشوی — تا شوی فارغ از مشیر و مشار
حاصل خاک را بخاک فرست — بهرهٔ روح را بروح سپار
دین‌درختیست، دردلش بنشان — شرع تخمیست، در دماغش کار
تو از آنجا مجرد آمده‌ای — با تو نابوده این شعور و شعار
هم ازین خاک توده پیوستند — با تو این همرهان ناهموار
چون ببینی رفیق اعلی را — برهی زین مهاجر و انصار
دین و دنیا مگو که: زشت بود — نیفه در حیض و نافه در شلوار
دل ز دنیا ببر، که دور بهست — سنگ گازر ز تختهٔ عصار
گر بدانی ترا رسد تفسیر — ور ندانی رواست استغفار
سر اینها زمایه داری پرس — ور نه بنشین و خایه می افشار

آب داند شکایت نا جنس ‏ مشك داند حکایت عطار
عاملت یوز پای در دامست ‏ واعظت مرغ دانه در منقار
این یکی چون کند تمام‌سخن؟ ‏ وان دگر کی کند بکام شکار؟
کاسه‌بندی چه‌جویی ازمجنون؟ ‏ کیسه دوزی چه‌خواهی ازطرار؟
پیر ده را مگوی، اگر مردی ‏ حال کندم بموش وحیله مدار
دهن تو ز ذکر ظاهر راست ‏ چه کنی با درون کج چو منار؟
بی ریاضت نرفت راهی پیش ‏ ور کسی گفت، نشنوی، زنهار!
چون بدن پر شود نباید داد ‏ روزها رازنامهٔ شب تار
جام را روشنی دهد باده ‏ جامه را نازکی دهد آهار
آتش و بوته‌ای همی باید ‏ تا پدید آورد زر تو عیار
خود نشد پخته جز بحر حری ‏ میوهٔ سر احمد مختار
تا نیایی برون‌چو مار ز پوست ‏ نتوانی ربود گنج زمار
چون‌سمندر شوی در آتش تیز ‏ گرشوی بر سمند عشق‌سوار
تا ترا سایه‌ایست او نشوی ‏ نور با سایه چون کند رفتار؟
سایه بر گیر، تا فرو تابد ‏ از درو بام گونه گون انوار
اگر این راه می نهی در پیش ‏ وگر این‌جامه می کشی دربار
توبه‌ای کن ز روی استهدا ‏ غوطه‌ای خور بآب استغفار
چون کنی توبه لازمت باشد ‏ در خلا و ملا و سرّ و جهار
بمقامات انبیا ایمان ‏ بکرامات اولیا اقرار
شود ایمان بپنج رکن درست ‏ لیکن آن پنج راچنین بگزار
اول این جا شهادتی باید ‏ که نماند ز کفر و دین آثار
پس نمازی، که استقامت او ‏ ببرد شاخ غفلت ازبن و بار
زین‌دوچون بگذری زکوتی‌هست ‏ که دل و جان درو کنند ایثار
زان سپس روزه‌ایست هستی‌سوز ‏ که‌درو نفس کشته گردد زار

بعد ازآن‌درصفای‌جان‌حجیست　　کــه از آن‌جا رسی بصفهٔ بار
ما بعمری ادا کنیم این پنــج　　عارفانش بساعتی صــد بــار
همــه اثبات نــفــی و اثباتست　　این که گوینده‌می کندتکرار
در دو حرف این میسرت گردد　　اگر از حرف خودشوی بیزار
تــو شهادت نگفته‌ای ، ور نه　　در شهــادت مرتبند آن چــار
«لا»و«هو»چیست‌چیست،میدانی؟　　در شهادت که می کنی تکرار
« هو» پلنگیست کبریا نخجیر　　«لا» نهنگیست کاینــات اوبار
«لا» دهن باز کرده دریــاوش　　«هو» دم اندر کشیده عنقا وار
باش‌تا «لا» بروبد ایــن میدان　　«هو» در آید بقلب این مضمار
«لا»و«هو» چون‌یکی‌شوند، ببین　　«هو» کمر باز کرده ، «لا» زنار
«لا» سر از خط «هــو» نپیچاند　　زانکه«هو»دایره‌است‌و«لا»پرگار
شهر «هو»ازپس کریوهٔ «لا»ست　　تو نه مرد کــریوه ، این دشوار
رقم «هو»ست حلقه‌ای، که درو　　نقد عــزت کشند و جنس وقار
هرچه‌جز«هو»ست‌دروجودنهند　　تا بر آرد نهنگ «لا»ش دمار
تو صفت دیده‌ای گزیری‌هست　　از معز و مذل و نافع و ضــار
گر صفت نیز را بجویی نیك　　این تفاوت نمــاند و تیمــار
چون بدین‌جا رسند اهل‌سلوك　　شتران را فــرو نهند مهــار
در جهان خدا همه نیك‌اند　　زشت نا خوب ولنگ نارهوار
در جهان تــو باز دید آیــد　　ظلمت و روشنی و لیل و نهار
حاصل‌قصه آن که: نیست جزو　　با تو گفتم هزار بار ، هــزار
رفته شد باغ و فتنه‌شد خفته　　سفته شد درّ و گفته شد اسرار
اوحدی، گرچنانکه سهوی‌کرد　　تو ببخش ، ای مهیمن غفــار

وله برد الله مضجعه

زنهار خوارکان را زنهار خوار دار　　پیونــد و عهدشان همه نا استوار دار

هر زر که دشمنی دهد و گل که نا کسی
آن زر چو خاك بفگن و آن گل چو خار دار

فخری ، که از وسیلت دونی رسد بتو
گر نام و ننگ داری، ازان فخر عار دار

وقتی که روز کارتو نیکو شود زبخت
غافل مباش و روز بد اندر شمار دار

چون جام دولتت بکف دست برنهند
در کاسهٔ نخست نظر برخمار دار

از بهر کارخود چو بکاری برون شوی
چشمی براه بر کن و گوشی بکار دار

آن کو زراز خویشتنت در کنار داشت
آن رازهای خویشتنت در کنار دار

گر در دیار خود نتوانی بکام زیست
تن را بغربت افکن و دور از دیار دار

از حلقه‌ای ، که می‌شنوی بوی فتنه‌ای
زان حلقه خویش‌را بخرد بر کنار دار

در مرد کم سخن بحقارت نظر مکن
در کش بگفتنش که درختیست باردار

خصمی، که واقفت کند ازعیب خویشتن
عیبش مگوی هرگز و اورا بیار دار

از عفت و طهارت و پاکی و روشنی
دایم وجود خویشتن اندر حصار دار

دنیا چو خانه‌ایست ترا ، برسر دوراه
این خانه در تصرف خود مستعار دار

جایی که دریمین دروغت کشد غرض
دریاب و نفس را ز یمین بریسار دار

خوش چشمه‌ایست طبع تودرمرغزار تن
این چشمه را ز خاك طمع بی‌غبار دار

چون برخدای راز تو پنهان نمی‌شود
برخلق سر سیرت خویش آشکار دار

اقبال را بجز در دین رهگذار نیست
خود را بجان ملازم این رهگذار دار

دندان بمال و گنج فرو برده‌ای زحرص
ایمن مباش و گوش بدندان مار دار

جز غم دل ترا بجهان غم گزار نیست
پیوسته روی خویش درین غم گزار دار

بد مهر بختییست سراسیمه نفس تو
اورا که باتو گفت : چنین بی‌مهار دار؟

تحتی که برنیاید ازو نام عدل تو
نفس ترا کشنده ترست از هزار دار

این پندازاوحدی بتوچون یادگار ماند
تا زنده‌ای تو گوش بدین یادگار دار

وله رحمةالله علیه

میان کار فروبند و کار راه بساز
که کار سخت مخوفست وراه نیك دراز

زجنبش تو سبق بردنی نیاید ، لیك
بکوش تا ز رفیقان خود نمانی باز

چوحلقه بر در این آستانه سر می‌زن   مگر که بار دهندت درون پردهٔ راز
بدست کوته ازان شاخ برنشاید چید   قدم بلند نه و دست همت اندر یاز
زحق چو دور شوی باطلت نماید رخ   زباطلت چه گشاید؟ دمی بحق پرداز
چه روزها بر معشوقه در نیاز شدی   که قامت تو شبی خم نشد بوقت نماز
زمفلست‌چه‌خبر؟ کوبرهنه‌شد چو سبو   که بیست تو بسرهم فرو کنی‌چوپیاز
چو ایزدت بکرم بی نیاز گردانید   چه‌موجبست که‌خدمت‌نمیکنی‌بنیاز؟
مگر که‌فایض رحمت کند بخلق نظر   وگرنه‌وای بدین تشنگان وادی آز!
چو حق جمال نماید معینت گردد   که‌هرچه کردی‌و گفتی‌مجازبود،مجاز
ز آدمی‌توهمین ریش و سر توانی دید   که‌مرغ‌همت ازین به نمی کند پرواز
نه‌آن کسی، که اگرپتك‌برسرت‌کوبند   قراضه‌ای بدراندازی ازدهان چو گاز
چوسایه برسراین‌خاکدان‌چه‌میگذری؟   بکوش و سایهٔ همت بر آسمان انداز
هزار بار بگفتم که: بازگرد از ظلم   و گر ملول نگردی ز من، بگویم باز
برای‌خودسپری‌راست کن‌زعدل و بترس   ز سهم آتش این سینهای تیر انداز
تو اسب عمر پی مال کرده تیزو بدان   که:مال‌درده‌و گیرست‌وعمردرتگ‌وتاز
زمانه چون زفرازت بشیب خواهد برد   دویده گیر بسی سال درنشیب و فراز
نگاه کن که: زپیش‌توچند کس‌رفتند؟   که‌یك نشانه ازآن رفتگان نیامد باز
بکوش تا سخن از روی راستی گویی   توخواهی‌ازهمدان‌باش‌وخواهی‌ازشیراز
براه بادیه گر فخر می کنی رفتن   میان‌خواجه چه‌فرقست‌واشتران‌جهاز؟
سر تو کبر نکردی بجاه محمودی   ز پوستین خود ار یادت‌آمدی چو ایاز
توبرخدای‌خودآن نازمی کنی ازجهل   که برپدر نکند پنج ساله چندان ناز
چو اوحدی ز در بندگی مگردان رخ   که ضایعت نگذارد خدای بنده نواز

واله في المناجات

گر گناهی کردم‌ودارم،خداوندا،ببخش   چون گنه‌راعذرمی‌آرم، خداوندا،ببخش
پای‌خجلت راروایی نیست بردرگاه تو   دست‌حاجت‌پیش‌می‌دارم،خداوندا،ببخش

گر گناهم سخت بسیارست، رحمت نیز هست   بر گناه سخت بسیارم، خداوندا ، ببخش
چون پذیرفتار بد رفتار نادانان تویی   بر من نادان و رفتارم، خداوندا ، ببخش
مایه‌داران نقد روز رفته باز آرند و من   بی زر این شهر و بازارم، خداوندا ، ببخش
پیشت از روز الست آوردم اقرار «بلی»   هم بر آن پیشینه اقرارم، خداوندا، ببخش
بخششت عامست و می‌بخشی سزای هر کسی   گر ببخشایش سزاوارم، خداوندا، ببخش
ناامیدی بردم از یاران، که می‌اندوختم   روز نومیدی تویی یارم، خداوندا، ببخش
آبرویم نیست اندر جمع خاصان را، ولی   آب چشمم هست و می‌بارم، خداوندا، ببخش
عالمی بر عیب و تقصیرم تو، یارب، دست گیر   واقفی بر غیب و اسرارم، خداوندا، ببخش
گفته‌ای: بر زاری افتادگان بخشش کنم   اینک آن افتادهٔ زارم ، خداوندا، ببخش
باخروش سینهٔ زیرم ، الهی ، در پذیر   یا بر آب چشم بیدارم، خداوندا، ببخش
گر بدلداری دل‌مجروح من میلی نمود   بر دل‌مجروح و دلدارم، خداوندا، ببخش
ور چشیدم شربتی بیخود ز روی آرزو   زآروزی خود بآزارم، خداوندا، ببخش
اوحدی‌وار از گناه خود فغانی می‌کنم   بر فغان اوحدی وارم ، خداوندا، ببخش

وله برد الله مضجعه

چو دیده کرد نظر، دل در او فتاد، چو دل   در او فتاد ، فرو برد پای مرد بگل
ز دل چو دیده برنجست و تن ز هر دو بدرد   نه عشق باد و نه عاشق، نه دیده باد و نه دل!
گر از دو دیده همین دیده‌ام که: دل خون شد   بسالها نشوند از دلم دو دیده بحل
چو دیدهٔ تو کند میل دانهٔ خالی   دلت بدام بلا میکشد ، بکوش و مهل
غرور دیده و دل می‌خوری ز جهل، ولی   سبک ز دل متنفر شوی ، ز دیده خجل
ترا چو طرهٔ لیلی فرو کشد بعقال   بهوش باش! که مجنون دگر نشد عاقل
شکال پای دلت نیست جز محبت دوست   بدست خویش مکن کار خویشتن مشکل
چو عمر در سر تحصیل این جماعت رفت   که جز ندامت و بی‌حاصلی نشد حاصل
کناره گیر ز معشوقه‌ای، که روز و شبش   تو در کناری و او از تو دور صد منزل
چو دوست در پی دشمن رود ، تو در پی او   مکوش هرزه ، که رنجی همی بری، باطل

درین مقام بـه از راستی نمی بینم　　کسی که مهر نورزد، تو مهر ازو بگسل
منت خود این همه گفتم، ولیکن از پی دوست　　چنان روم، که پی خواجه هندوی مقبل
حدیث عشق بسی گفتم و ندانستم　　که: من میانهٔ غرقابم و تو بر ساحل
مرا اگـر دوسه روزی بهوش می بینی　　گمان مبر تو که: مهرم ز سینه شد زایل
که گر ز خارج من دفتری نپردازم　　هزار قصهٔ مجنون بـود در و داخل
تو گرم کن نفس خویش را بآتش عشق　　رها کن آن دگران را بزیره و پلپل
عبادت از سر غفلت نشاید، ای هشیار　　تو مست باش وز معبود خود مشو غافل
نگاه کردن و مقصود عاشق ار غرضست　　غرض مجوی تو، تا عاشقی شوی کامل
ز دوست دوست طلب، علت از میان برگیر　　که چون ز وصل بریدی، طمع شدی واصل
گر آرزوست ترا شهر عاشقان دیدن　　بیا و دست ز فتراك اوحدی بگسل
و گر مقیم شدی دست باز دار از مـن　　که باد در سر راهست و یار در محمل

وله طالب‌الله ثراه

مردم نشسته فارغ و من در بلای دل　　دل دردمند شد، ز که جویم دوای دل؟
از من نشان دل طلبیدنـد بیدلان　　من نیز بیدلم، چه نوازم نوای دل؟
رمزی بگویمت ز دل، ار بشنوی بجان　　بگذر ز جان، تا که ببینی لقای دل
دل را، ز هر چه هست، بپرداز و صاف کن　　تا هر چه هست بنگری اندر صفای دل
گر در دل تو جای کسی هست غیر او　　فارغ نشین، که هیچ نکردی بجای دل
دل عرش مطلقست و برو استوای حق　　زین جا درست کن بقیاس استوای دل
بر کرسی وجود تو لوحیست دل ز نور　　بروی نبشته سرّ خدایی خدای دل
گر دل بمذهب تو جزین گوشت پاره نیست　　قصاب کوی به ز تو دانـد بهای دل
دل بختییست بسته برو مهد کبریـا　　وین عقل و نطق و جان همه زنگ و درای دل
کیخسرو آن کسیست که حال جهان بدید　　از نور جـام روشن گیتی نمـای دل
بیگانه را بخلوت مـا در میاورید　　تا نشنونـد واقعـهٔ آشنـای دل
چون آفتاب عشق برآید، تو بنگری　　جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل

بگذر بشهر عشق، که بینی هزار جان　　دل‌دل کنان‌زهرسر کویی که: وای دل!
پیوند دل بدید کسی، کش بریده اند　　بر قدّ جان بدست محبت قبای دل
از رای دل گذار نباشد، بهیچ روی　　سلطان‌دلست‌وسر که بپیچد زرای دل؟
سرپوش‌جسم اگر زسر جان برافکنی　　فیض ازل نـزول کند در فضای دل
گر درفنای جسم بکوشی بقدر وسع　　من عهد می‌کنم بخلود بقای دل
نقد تو زیر سکهٔ معنی کجا نهند؟　　چون آهن تو زر نشد از کیمیای دل
چون هیچ دل بدست نیاورده‌ای هنوز　　چندین‌مزن بخوان هوس‌بر،صلای دل
عمری گدای خرمن دل بوده‌ام بجان　　تا گشت دامن دل من پر بلای دل
گر نشنوی‌حکایت دل،این‌شگفت‌نیست　　افسرده خود کجا شنود ماجرای دل؟
عالم پراز خروش و صدای دل منست　　لیکن ترا بگوش نیاید صدای دل
ناچار حـال دل بنماید بهر کسی　　چون‌اوحدی، کسی که بودمبتلای دل

وله نورالله قبره

مسلمانان،سلامت‌به، چوبتوانید، من گفتم　　دل بیچار گان ازخود مرنجانید، من گفتم
بمال و جاه چندینی نباید غره گردیدن　　ز گرداین وآن‌دامن برافشانید، من گفتم
درین‌بستان، که‌دل‌بستید،اگرتان‌دسترس‌باشد　　برای خود درخت نیك‌بنشانید، من گفتم
بگرددحال‌ازین‌سامان که‌می‌بینیدواین‌آیین　　شماهم‌حال‌ها برخود بگردانید، من گفتم
پی نام کسان رفتن‌بعیب‌انصاف چون‌باشد؟　　نخستین‌نامهٔ خودرافروخوانید، من گفتم
دل‌درماند گان‌خستن،خطاباشد، که‌هم‌درپی　　شمانیزاین‌چنین یك‌روزدرمانید، من گفتم
حدیث‌اوحدی‌این‌بود وتدبیری که می‌داند　　تمامست این‌قدر، باقی‌شمادانید، من گفتم

وله فی فضیلة الصبح

چشم صاحب‌دولتان بیدارباشدصبحدم　　عاشقان را نالهای زار باشد صبحدم
آنجماعت را که درسینه‌زشوق‌آتش‌بود　　کار گاه سوز دل بر کار باشد صبحدم
صبحدم باید شدن درکوی او، کز شاخ وصل　　هر گلی کت‌بشکفدبی‌خارباشدصبحدم
کوی‌اوبی‌زحمت‌ناجنس‌باشدصبح گاه　　راه او بی زحمت اغیار باشد صبحدم

پرده برداردسعادت وقت صبح ازروی واین آن تواند دید کو بیدارباشد صبحدم
مرده دل درخواب‌نوشینست ودولت درگذار شادمان آندل که دولتیار باشدصبحدم
طالبان پرتو خورشید روی دوست را چشم بردر، روی بردیوارباشدصبحدم
زنده داران شب امید را بر درگهش دید ها دریای گوهربار باشد صبحدم
روزا گرباعمروبازیدست‌رازی‌خلق‌را راز دل با خـالق جبار باشد صبحدم
ازدررحمت بدست‌آویزی«هل‌من‌سائل»؟ سایلان را کوی حضرت‌بارباشدصبحدم
گرتومی‌خواهی که‌بگشاید دراحسان‌او بر در او رفتنت ناچار باشد صبحدم
گرچه‌کمیابی‌کسی درصبحدم ناخفته، لیك حاضری‌زانخفتگان‌بیدارباشدصبحدم
تیر آه دردمندان در کمینگاه دعا از کمان سینه‌ها طیار باشد صبحدم
هر شبت میگویم این و عقل میگوید: بلی پندگیرد خواجه، گر هشیار باشد صبحدم
آنکه در خـوردن بود روز دراز او بسر خفته بگذارش، که بس بیمار باشد صبحدم
درشب شهوت‌گر ازگل بستر و بالین کنی آنچنان بالین وبسترمار باشد صبحدم
دست باهرکس‌که‌دادی درمیان‌همچون‌کمر باز باید کرد، کان زنار باشد صبحدم
چرخ باصد دیده می‌بیندتراجایی‌چنین آدمی‌را خود زخفتن عار باشدصبحدم
اوحدی، گرزان شب بیچارگی خوفیت‌هست چارهٔ کار تو استغفار باشد صبحدم
قصهٔ بیدار شو، باخفته‌ای مردانه‌گو کین‌سخن باکاهلان دشوارباشد صبحدم

وله غفرالله ذنوبه

سرم خزینهٔ خوفست و دل سفینهٔ بیم ز کـردهٔ خود و اندیشهٔ عذاب الیم
گناه کرده بخروار، هیچ طاعت نه مگرببخشدم ازلطف خودخدای کریم
ز راه دور فتادم، که غول بود رفیق ز عقل بهره ندیدم، که دیو بودندیم
ادیم روی من از پنجهٔ ندم سیهست بجز ندم نکند کس سیه رخ چو ادیم
بیا، بخودمرو اینراه را که درپیشست گزند های درشتست و بند های عظیم
دونیمه شد دلت اندر میان دین و درم ببین که: برتوچه آمد برین‌دل‌بدونیم؟
حیات جان عزیزت بنور ایمان بود عزیزیوسف خودرا چرافروخت بسیم؟

چوکارخویش نکردی بهیچ رویی راست		ضرورتست که روراست میروی بجحیم
زخط خواجهٔ خودسر نمیتوان برداشت		بحکم او بنه ، ار بنده ای ، سر تسلیم
بهرحدیث، که خواهی، نصیحتت کردم		هنوز باز نگشتی تو از ضلال قدیم
منزها ، بکسانی که وا دل ایشان		بجز مقامهٔ ذکر تو نیست هیچ مقیم
که چون مرا هوس و آزمن شکنجه کند		دلم زپنجهٔ شهوت برون کشی تو سلیم
مرا بخویشتن و عقل خویش باز مهل		که عاجزست زدرمان دردخویش سقیم
ز علم خویشتنم نکته ای در آموزان		خلاف علم خلافی ، که کرده ام تعلیم
ببخش، اگر گنهی کرده‌ام، که نیست عجب		گنه ز بندهٔ نادان و مغفرت ز حکیم
پس از گناه چنان بنده ، عذرهای چنین		بپایمردی لطف تو میکنم تقدیم
اگر بدوزخم از راه خلّت اندازی		تفاوتی نکند ، کآتشست و ابراهیم
توخودعظیمی، اگر گویم، ار نه، لیکن من		بنام پاك تو خود را همی کنم تعظیم
نه سیم خواهم و نی زر، ولی چوخاك شوم		زلطف خویش بخاکم همی فرست نسیم
در آن زمان که بحال شکستگان نگری		باوحدی نظری بر کن، ای کریم ورحیم

وله غفرالله ذنوبه

بار بسیارست و راه دور در پیش ، ای جوان		این زمان ازمحنت پیری بیندیش ، ای جوان
کیش بر بستی که نفس دیگری قربان کنی		نفس خود قربان کن و بر گرد ازین کیش ، ای جوان
خویش رابیگانه کردن نیست نیکو، بعدازین		جهد آن کن تا کنی بیگانه را خویش ، ای جوان
گر همی خواهی که باشی پیر عهد دیگری		خاطر پیران عهد خود مکن ریش ، ای جوان
کامرانی کرده ای ، از روز ناکامی منال		نوش کم خور، تانباید خوردنت نیش، ای جوان
چون زبردستان مکن بازیردستان بد، که زود		گرگ موذی رابسوزد کشتن میش، ای جوان
دردو گیتی محتشم کس رامدان، جز کرد گار		کین دگرها جمله درویشند، درویش، ای جوان
پیش بینان پس اندیش از ملامت فارغند		گرپس اندیشیست، اینك گفتم ازپیش، ای جوان
مگذر ازفرمان خالق، رحم کن برخلق او		کاوحدی چیزی نمیدانست زین بیش، ای جوان

وله فی‌شکایة‌الزمان

دلخسته همی باشم زین ملك بهم رفته   خلقی همه‌سر گردان، دل‌مرده‌ودم‌رفته
یك بنده نمی‌یابم ، هنجار وفا دیده   یك خواجه نمی‌بینم‌برصوب کرم رفته
برصورت‌انسانند ازسبلت و ریش ، اما   چون دیو برغم هم درلا و نعم رفته
تن صدق کجاورزد؟ برخال‌بخون‌عاشق   دل‌راست کجا گردد؟ درزلف بخم رفته
من‌درحرم گردون ایمن‌شده وزهردون   هرجور که‌ممکن‌شدبرصیدحرم رفته
راهی‌نه‌زپیش‌وپس،درشهرچنین‌بی کس   من‌خفته و همراهان با طبل وعلم رفته
برلوح جهان نقشی چون‌نیست‌بکام‌من   من نیز نهادم سر ، بر خط قلم رفته
از گفته و کرد من وزمحنت ودرد من   شد چهرهٔ زرد من در نیل و بقم رفته
چون‌چرخ بسی گشته من در پی‌کام دل   وین‌چرخ‌بکام‌من‌دردا ! که‌چه کم رفته!
لافم نرسید ، ارچه این راه بسر رفتم   تا درچه رسد ، گویی، مرد بقدم رفته؟
باخلق، زهرجنسی ، مارا چه وفا بوده ؟   وآنگاه زنا جنسان برماچه‌ستم رفته؟
مشنو که : براه آیند اینها بحدیث ما   کی رنگ شفا گیرد جان بالم رفته؟
درسرمکن‌این‌سودا،بسیار، که‌خواهی‌دید   از کاسهٔ سر سودا وز کیسه درم رفته
آن‌روزشوی‌واقف، زین‌حال، که‌بینی‌تو   از جان نژند تو این روح دژم رفته
گرچشم دلی داری ، از ماتم دلبندان   بس چشم ببینی تو در گریه و نم رفته
درپردهٔ این‌بازی، بنگر که: پیاپی شد   زن‌زاده، پسرمرده، خال‌آمده، عم رفته
خیل‌وحشم‌سلطان،دیدی،پس‌ازین‌بنگر   زین‌مرحله‌سلطان‌رابی‌خیل‌وحشم‌رفته
دربیم بلابودن یك چند وبصد حسرت   از بوم وجود آخر بربام عدم رفته
آن سرنشود هرگز لایق بکله داری   کو همچو قبا باشد دربند شکم رفته
بااوحدی ارشادی می‌بود ، کجا گشتی   درهرطرفی از وی صد نامهٔ غم رفته ؟
بگذاشت‌بمسکینی، باآنکه تومی‌بینی   ذکرش‌بعرب ظاهر ، نامش بعجم رفته

وله طاب‌الله ثراه

ای صوفی سرد نارسیده   چون پیرشدی جهان‌ندیده ؟

گفتی که: مرید پرورم من   آه از سخن نپروریده!
توعام خری و عامیان خر   ایشان زتو خرخری خریده
ببریده ز علم و بهر جاهی   با یك دو سه جاهل آرمیده
برراه منافقی دو، چون خود   صد دام نفاق گستریده
گه نالهٔ دور از آتش دل   گه گریهٔ بی سرشك دیده
پشتت بنماز اگر شود خم   آن هم بریا شود خمیده
گفتی که: شراب شوم باشد   وآن کس که شراب رامزیده
این خود گویی، ولی‌بخلوت   هم درد خوری وهم چکیده
تا کی گویی:فلان‌چنین گفت؟   اخبار ز دیده کن، زدیده
تو راه بری، اگر بدانی   نه راهبری، نه ره بریده
از پرده برون نیامدی هیچ   وانگاه چه پرده‌ها دریده!
آن‌سینه، که‌جای شوق باشد   او را تو بنان در آگنیده
درخانهٔ مردمان، ز شهوت   هم چشمت وهم‌دهان خزیده
چون‌خرمگسان‌بخورده‌دردم   هرشهد که صدمگس بریده
خرمای حرام ظالمان را   درشب‌چره چون مویزچیده
برکنده ز هر تنی قبا، لیك   هم برتن خویشتن تنیده
خامی تو بشاخ بر، ولی ما   افتاده چو میوهٔ رسیده
تو منصب مهتری گرفته   ما رندی و عاشقی گزیده
تو صفهٔ زرق درگشاده   ما صافی عشق درکشیده
من نوش سخن بر تو برده   وز نیش تو عقربم گزیده
چون‌درفتد‌این عنان‌بدستت؟   در هیچ رکاب نادویده
ای کبر تو خارهای مستی   در سینهٔ نیستان خلیده
چندان که‌تو‌آب‌خورده باشی   ما شربت خون دل چشیده
فردا بینی ترنج برجای   وانگاه تو دست خود بریده

تو در پی صید دیگرانی   وآن صید، که داشتی، رمیده
چون پیش‌قفس رسی بدانی: کان مرغ بجاست، یاپریده؟
این‌حق‌بشنوزمن،که‌این‌هست   حق گفته و اوحدی شنیده

وله نورالله مرقده

چو بد کنی ونداني‌که: نیك‌نیست‌که‌کردی   معاف باش و گر عاقلی معاف نکردی
ترابباغ‌حقیقت چه‌کار و گلشن معنی؟   که فتنهٔ چمن لاله و حدیقهٔ دردی
طریق عشق گرفتی و منهزم ز ملامت   تو کز کلوخ‌حذرمی کنی،چه‌مردنبردی؟
خبر ز کردهٔ مردان شنیده‌ای بتواتر   میاش‌غافل‌وکاری‌بکن تونیز، که‌مردی
گرت کندهوس‌روی‌سرخ،توبه کن‌ازبد   که جز بتوبه نشوید کسی‌زروی‌توزردی
گرفتمت که بگویم‌بسی‌بپتك‌نصیحت   چه‌آلت‌ازتوتوان ساختن؟که آهن سردی
توازدوقطرهٔ آب‌آمدی‌پدید، وزین‌پس   چوبادمرگ‌جهدبرسرت‌دودانهٔ گردی
درون دردکشان را ز سوز چاره نباشد   توهیچ‌سوزنداری،مگرنه‌صاحب‌دردی؟
زپیش‌خورد غم‌خوردنت‌خدای‌وتودایم   درآن‌هوس که: نویسی‌حدیث خوددم‌وخوردی
چو کعبتین چه‌سود ارهزارنقش‌برآری؟   که‌همچومهرهٔ بدباز درمششدر نردی
چه‌می کنی‌هوس،ای‌اوحدی، نصیحت‌مردم؟   چرا بساط هوی وهوس فرو ننوردی؟
بقول بیهده‌کاری برون نمی‌رود این‌جا   تراچه‌کاربکس؟ چون‌تونیزکارنکردی

وله روحه‌الله‌روحه

ای‌رنج نا کشیده، که‌میراث می‌خوری   بنگر که: کیستی‌تو ومال که می‌بری؟
اوجمع‌کرد و چون بنمی خورد ازو بماند   دریاب کز تو باز نماند چو بگذری
مردم بدستگاه توانگر نمی‌شود   درویش را چو دست بگیری‌توانگری
ازقوت و خرقه هرچه زیادت بود ترا   با ایزدش معامله کن، گر مبصری
زرغول مرد باشد و زن غل گردنش   در غل غول باشی، تا با زن و زری
شوهرکشیست، ای‌پسر، این‌دهربچه خوار   بر گیر ازو تومهر ومگیرش بمادری
فرزندبنده‌ایست، خدارا، غمش مخور   کان نیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبلیست گنج سعادت از آن اوست
ورمدبرست، رنج زیادت چه می‌بری؟

ای خواجه، ملک را که بدست تو داده‌اند
قانون بدمنه، که بکلی تو می‌خوری

بی‌عدل ملک دیر نماند، نگاه دار
مال رعیت از ستم و جور لشکری

گرد هوی مگرد، که گردد و بال تو
گر خود ببال جعفر طیار می‌پری

دریای فتنه این هوس و آرزوی تست
در موج او مرو، چو ندانی شناوری

این شست وشوی جبه ودستار تا بکی؟
دست ازجهان بشوی، که آنست گازری

هرگز نباشدت ببد دیگران نظر
درفعل خویشتن تو اگر نیک بنگری

پرسر مکش، که عاقبت ازبهر کشتنت
تا که رسن دراز کند چرخ چنبری

جای خرد بمرتبه بالای چرخهاست
روبا خردنشین، که توازچرخ برتری

بوجهل راز کعبه بدوزخ کشید جهل
پیش خرد نتیجهٔ جهلست کافری

ظلمت خلاف نور بود، زان کشید ابر
شمشیر برق در رخ خورشید خاوری

صدجامهٔ سیاه بپوشی، چو خلق نیست
گرد تو کس نگردد، اگر گاوعنبری

خوابت نگیرد، ار نبود همسر تو زن
زان غسل واجبیست، که بازن برابری

شاید که ازتو دیو گریزان شود، مگوی:
کزچشم مابرای چه پنهان شود پری؟

گیرم که بعدازین نکنی روی در گناه
عذر گناه کرده، بگو: تا چه آوری؟

از کار کرد خویش پشیمان شوی یقین
روزی که کرد گار کند با تو داوری

گفتار اوحدی نبود بی‌حقیقتی
قولش قبول کن، که باقبال رهبری

گر طالبی، فروغ بگیری ز آفتاب
ور غالبی، دریغ نداری ز مشتری

فی منقبة امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

بر کوفه وخاک علی، ای بادصبح، ار بگذری
آنجا بحق دوستی کز دوستان یادآوری

خوش تحفه‌ای زآن آب و گل، بوسیده، برداری بدل
تازان هوای معتدل پیش هواداران بری

باا و بگویی: کای، ولی، وی سر احسان ویلی
زان کیمیای مقبلی درده، که جان می‌پروری

ای قبلهٔ روح وجسد، وی بیشهٔ دین را اسد
ذات توخالی ازحسد، نفس توازتهمت بری

کافی کف کوفی وطن، صافی دل صوفی بدن
هم بوالوفا، هم بوالحسن، هم مرتضی، هم حیدری

هستی‌نبی‌را ابن‌عم ، ازروی معنی لحم ودم   زان گونه‌بودی‌لاجرم، زین گونه‌داری‌سروری
ازجام علمت‌باطرب، جوشیده مغزان‌عرب   دربسته صدمعدی کرب، پیشت‌میان‌چاکری
کفر از کفت شد کاسته، دین‌ازتوشد آراسته   اززیر دستت‌خاسته،صدچون‌جنیدوچون‌سری
بوذرو کیل خرج‌تو، سلمان رسیل درج تو   گردون چه‌داندارج‌تو ؛ توآفتاب خاوری
برپایهٔ علم‌تو کس ، زین‌ها ندارد دسترس   مهدی‌توخواهی بودو بس، گرمهداین‌پیغمبری
هم کوه‌حلمش‌را کمر،هم‌چرخ‌خلقش‌راقمر   هم‌شاخ‌شرعش‌را ثمر، هم‌شهرعلمش‌را دری
علم‌ازتو گشت‌اندوخته ، شرع‌ازتو گشت‌افروخته   از ذوالفقارت سوخته ، آیین کفرو کافری
یاسین ز نامت آیتی ، طاها ز علمت رایتی   کشف‌توازمه‌غایتی، برداشت مهر دختری
شمعی‌وماهت‌هم‌نفس،پیشی‌نگیرد بر‌تو کس   هرچندشمع ازپیش‌وپس، فارغ‌بود،چون‌بنگری
رمحت‌شهاب‌ومه‌سپر،خوانت‌بهشت و کاسه‌خور   پای ترا کرده بسر ، گردون گردان،منبری
هم میر نحل‌وهم‌نحل، ای‌خسرو گردون محل   کاخ‌تو ایوان زحل ، هم‌تخت کاخ مشتری
هم‌تیغ‌داری،هم‌علم ، هم‌علم‌داری ، هم‌حکم   هم‌زهدداری‌هم کرم،دیگرچه‌باشدمهتری؟
از مهر درهرمنزلی ، مهری نهادی بردلی   همچون سلیمان ولی،دیوت‌نبرد انگشتری
خط ترانقاش چین، مالیده برچشم وجبین   کلك توازروی زمین، گم کرده نقش‌آزری
رای‌تو دشمن مال را ، رویت مبارك فال را   نهج تواهل حال‌را ، کرد از بلاغت یاوری
ازبهرحکم‌ومال‌وزر،هر کز نجستی شوروشر   نفسی که‌چندینش‌هنر باشد،چه‌جویدداوری؟
روزی که یاران دگر، ازدور کردندی‌نظر   ازخیبروباروش‌در، کندی ، زهی‌زورآوری !
عصمت شعار آل تو ، ایمان وتقوی مال تو   کشف‌حقیقت‌حال‌تو، سیرطریقت برسری
پیش‌از کسان‌بودت کسی، بعدازنبی‌بودی‌بسی   پیشی‌تو، هرچندازپسی، ای‌نامدار گوهری
ای‌مکیان‌را پیش‌صف،وی‌شحنهٔ‌نجدونجف   هستی خلاف راخلف ، ازمایهٔ‌نیك اختری
گرباتو کین‌ورزدخسی،نامش‌نمی‌ماندبسی   وآنجا که گم گردد کسی،علم‌توداندرهبری
رای‌توجفت تیرشد، چون مهرعالم گیرشد   عقل بلندت پیرشد ، در کار معنی گستری
ای گنج‌صد قارون‌ترا، گفته‌نبی‌هارون ترا   زان‌دشمن وارون‌ترا، منکرشودچون‌سامری
گردون گردان‌جای‌تو،خورشیدخاك‌پای‌تو   ای پرتوی از رای تـو ، آیینهٔ اسکندری

نام‌وجودت «لافتی»، منشورجودت «هل‌اتی»   « یا منیتی حتی متی ، انافی‌اساوتحسری »
من بستهٔ بند توام ، خاك دو فرزند توام   درعهد وپیوندتوام، با داغ و طوق قنبری
پرشددل‌ازبوی گلت ، زان‌اوحدی‌شدبلبلت   ای‌خاك نعل‌دلدلت ، برفرق چرخ چنبری
اندربیابانش‌مهل ، غلتان میان خون و گل   جامی فروریزش‌بدل، زآن‌باده‌های کوثری

وله نورالله قبره

عمر گذشت، ای‌دل‌شکسته، چه‌داری ؟   چارهٔ کاری نمی کنی ، بچه کاری ؟
روز ببیهوده صرف کرده‌ای ، اکنون   گریهٔ بیهوده چیست در شب تاری ؟
آنچه ز عمر تو فوت گشت زروزی   رو ، که بعمری قضای آن نگزاری
بس که خجالت بری بروز قیامت   گر ورق کرده های خود بشماری
آب و زمینی چنین و قوت بازو   عذر چه گویی که هیچ تخم نکاری؟
چارهٔ پیری کن این نفس، که جوانی   راه بمنزل بر ، آن زمان که سواری
ای که گذر می کنی بکوی عزیزان   بر سر گور تو بگذرند بخواری
بس که‌برین باره کوه و دشت که بینی   ابر زمستان گذشت و باد بهاری
حجرهٔ دل را سیاه کرده ز ظلمت   خانهٔ گل را چه می کنی که نگاری؟
این همه جهلست ، ورنه کوه نمی کرد   عهدهٔ عهد امانتی که تو داری
زان همه کالای قیمتی بقیامت   یك‌دوسه باخویش جهد کن، که‌بیاری
نقد خود اینجا تمام کن ، که بسوزی   برسر آن آتش ، ار تمام عیاری
هرچه مرا عقل گفت ، باتوبگفتم   تا تو ز من بشنوی و در عمل آری
گفتهٔ من فرق کن ز گفتهٔ دیگر   لعل بدخشی شناس و مشك تتاری
دور ز اقوال نیك نیست زبانم   گرچه زافعال خوب فردم و عاری
معترفم من که : هیچ کار نکردم   جز ورق خود سیه بشیفته کاری
اوحدی ، آنجا که بار راه گشایند   اهل بضاعت ، جز آب دیده چه باری؟
کار سعادت بزور نیست ، مگر تو   در کنف مسکنت گریزی وزاری
یاری ازآن درطلب ، که هر که بیفتاد   از در او یافت زورمندی و یاری

آنکه ترا یك نفس فرو نگذارد   جهل بود ، گر ز خاطرش بگذاری
باری ازو یاد کن ، که اوست بهر حال   خالق و رزاق وحی و قادر و باری

وله برداللهمضجعه

کردم اندیشه تا کنون باری   برنیامد ز دست من کاری
گر زقرب و قبول آن حضرت   رتبتی یافت خوب کرداری
من چنانم ز شرم بار گناه   که نظر بر نمی کنم باری
دیده بسیار لطف وثنا کرده   شکر او ، اندکی ز بسیاری
کیستند این مجاهزان زمین ؟   کرکسی چند ، گرد مرداری
هر کس از بهر پای بند وجود   گرد خود در کشیده دیواری
چیست این عمر و این عمارت دهر؟   پنج روزی و چار دیواری
هیچ مغزی نداشتست آن سر   که بود پای بند دستاری
عافیت خواهی ؟ ازجهان بگریز   توشه‌ای سهل و گوشهٔ غاری
زین میان ، گرنجات می‌خواهی   بپران خویش را چو طیاری
مکن آزار هیچ نفس طلب   که نیرزد جهان بآزاری
سبب و سر این بباید دید   هرکرا در قدم رود خاری
جام گیتی نمای خاطرتست   که ندارد ز جهل زنگاری
این جهان زان جهان نموداریست   در تو از هر دوشان نموداری
در وجودت نهفته گنجی هست   توبرآن گنج خفته چون ماری
راست پرسی؟ درین خراب آباد   بهتر از عقل نیست معماری
طاعت و معصیت ، که می‌بینی   غایتش جنتست ، یا ناری
بحقیقت سعادت آن باشد   که ندارد دریغ دیداری
ای که بر آستانهٔ در تست   روی هر سرکشی و جباری
اوحدی را بلطف خود بنواز   بگسل از هرغرور و پنداری
چندپرسی که : احتیاجی هست؟   هست و دریوزه می کنم ، آری

چه شود گرزجامه خانهٔ خود   سوی ما افکنی گله واری
گرچه در کیسهٔ عمل داریم   از بدی شق بکرده طوماری
بچه سنجد گناه صد چون ما ؟   در ترازوی چون تو غفاری

وله نوراللّه قبره

گریان در آخر شب، چون ابر نوبهاری   بر خاك نازنینی کردم گذر بزاری
نزدیك او چو رفتم، خاکش بدیده رفتم   دیگر زسر گرفتم آیین سوگواری
گفتم که : ای گذشته، ما را بغصه هشته   آه ! از نجات پرسم: چونی و در چه کاری؟
حالم تباه کردی، حال تو چیست گویی؟   روزم سیاه کردی، شب چون همی گذاری؟
روحش براز با من ، می گفت باز با من :   کای در وصال و هجران حق تو حق یاری
از آه سینهٔ تو دارم خبر همیشه   از آب دیده اکنون پیش آر، تا چه داری؟
با چشم من چه گویی؟ وز زلف من چه جویی؟   چشم مست و آب حسرت، زلفست و خاك خواری
گفتم : بهم رسیدن ما را چگونه باشد ؟   گفت: از چگونه بگذر، تا دیده بر گماری
گفتم: ز کار غیبی ما را یکی خبر کن   گفت: اوحدی، چه گویم؟ آن بدروی که کاری
زان عمر و زان جوانی آگه شود دل تو   روزی کزین عمارت بیرون بری عماری

وله ستر الله عیوبه

ای روزه دار، اگر تو یك ریزه رازداری   دست و زبان خود را از خلق بازداری
با ساز و برگ بودی سالی، سزد گزین پس   یك ماه خویشتن را بی برگ و سازداری
آخر چه سود کشتن تن را بزور؟ چون تو   شامش رضا بجویی ، صبحش نیازداری
آنست سر روزه : کز هر بدی ببندی   گوشی که بر گشودی، چشمی که بازداری
در آسمان معنی ، چون مهر، برفروزی   گر دست برد صورت یك ماه بازداری
از آستان صورت ، تا پیشگاه معنی   بیش از هزار منزل شیب و فرازداری
دل را چو چار گوشه بر باغ و خانه کردی   چون در حضور بندی؟ کی در نماز داری؟
خود کی درست خیزی از زیر سکهٔ دل؟   کز بهر یك قراضه دندان چو گاز داری
نفسی که می تواند با عرشیان نشستن   حیف آیدم که : او را در بند آز داری

کوتاه عمر باشد ، آنرا که نیست‌نامی	گر نـام نیك ورزی ، عمر دراز داری
بی‌منتی بـرآور کـار نیازمندان	گر زانکه هیچ کاری با بی‌نیازداری
چون‌اوحدی‌نگردی‌بی‌صدق‌یارهر گز	زیرا که یار بودن صدقست وراز داری

وله ستر الله عیوبه

هر گز بجان فرا نرسی بی فروتنی	خواهی که اوشوی تو، جدا گردازمنی
زنهار ! قصد کندن بیخ کسان مکن	زیرا که بیخ‌خویشتنست آنکه‌می کنی
نیکی کن،ای‌پسرتو، که‌نیکی بروزگار	سوی تو باز گردد ، اگردرچه افگنی
دل درجهان‌مبند ، که بی‌جرعهای زهر	کس‌شربتی‌نمی‌خورد ، ازدست‌او، هنی
امروز کار کن که جوانی و زورمند	فردا کجاتوان ؟ که شوی پیر ومنحنی
تا کی‌من وجمال من وملك ومال من؟	چندین‌هزارمن که شد ازقطره‌ای‌منی؟
سر بر فراشتی که : بزور تهمتنم	ای زیردست آز ، چه سود از تهمتنی؟
جز با دل شکسته ترا کار زار نیست	خودرا نگاه دار ، که بر قلب می‌زنی
کردی کلاه کژ، که: کمربسته‌ام بسیم	ای‌سنگدل ، چه سیم ؟ که دربند آهنی
گر نیك بنگری،همه زندان‌روح‌تست	چون کرم پیله، برتن‌خودهرچه‌می‌تنی
گر مرهم تـو بر دل مردم بمنتست	بردار مرهمت ، که نمك می پراگنی
مشکل‌بزایدازتوبسی‌خیر، از آنکه تو	چون مادر زمانه ز نیکی سترونی
از پند گفتن تو چه فرقست تا بنیش ؟	از بهر آنکه تیز ترا زفرق سوزنی
تا برزنی بکیسهٔ بازاریـان یکی	روز دراز بر سر بازار و بـرزنی
از بهر لقمه‌ای ، که نهندت بکام در	دیدم کـه : زخم دارتر از قعر هاونی
دانی حساب گندم خود جوبجو ولی	« الحمد » را درست ندانی ، زکودنی
نادان بجز حکایـت دنیا نمی کند	ناچار خود حکایت دنیا کند دنی
ای‌اوحدی ، کسی‌بجزو نیست‌درجهان	درویش باش ، تا غم کارت خورد غنی

وله نورالله قبره

گربدینصورت، که‌هستی،صرف خواهدشدجوانی	راستی بر باد خـواهی داد نقد زنـدگانی

کی بری ره سوی معنی؟ چون تو از کوتاه چشمی — صورتی را هر کجا بینی درو حیران بمانی
راه دشوارست و منزل دور و دزدان در کمین گه — گوش کن : تا در نبازی مایهٔ بازارگانی
واعظت گولست و میدانم که: ازره دور گردی — رهبرت غولست و میدانم که : در وادی بمانی
کرده‌ای باخود حساب آنکه: چون مالم فزون شد — در مراد دل بمانم شاد و آخر هم نمانی
این رباطی در ره سیلست و ما در وی مسافر — بر گذار سیلها منزل مساز ، ای کاروانی
هر که در دنیا برنج آمد ، ز بهر راحت تن — زندگانی می دهد بر باد بهر زندگانی
جاودان کس رانشان باقی نخواهد ماند هرگز — جهد آن کن تا : مگر نامت بماند جاودانی
لذت حلوای ایمان کی فرو آید بحلقت ؟ — چون ترا دراعه شش تویست و پیراهن دو کانی
دیگرانرا چون براه آری؟ که خود را یاوه کردی — هر که راشب خواب میگیرد چه داند پاسبانی؟
یا مراد خویش باید جست ، یا کام رفیقان — کار خود یکسو نه ، ار در بند کار دیگرانی
سالها بوسیده اند از صدق خاك آستانها — آن کسان امروز می بینم که خاك آستانی
مردرا گفت و قدم باید ، توخود یکباره گفتی — خلق را درسرزبان باید ، توخود یکسرزبانی
صوت و حرف ازبهر آن آموختی، تاقول گویی — بحر و وزن ازبهر آن انگیختی، تاشعرخوانی
بی‌زر اندر خانه ننشانی شبی کس را وعمری — هست تا در ملك ایزد می نشینی رایگانی
نام خود عاشق نهادی، چیست این افسردگیها؟ — عاشقان را سینه آتش خانه باید ، دیده خانی
پهلوانی نیست قلب دوستان بر هم شکستن — به که قلب دشمنان هم بشکنی ، گر پهلوانی
زیر دستان را مهل ، کز ظالمی اندیشه باشد — گله را از گرگ صحرایی نگهدار، ار شبانی
مال مار تست و تو روز و شب اندر جمع آری — یار بار تست و تو سال و مه اندر بند آنی
زر فریبنده‌است، خواهی مغربی، خواهی یمینی — برق سوزنده‌است، خواهی مشرقی، خواهی یمانی
گرز قهر ایزدت خوفست ، چون دست تو باشد — جهد کن تا : بر تو شهوت را نباشد قهرمانی
از رفیقان گفتن و از نیکبختان کار بستن — آنچه دانستم بگفتم با تو، آن دیگر تو دانی
سوختم در آتش فکرت روان خویش عمری — تا تو میگویی که: شعرش همچو آبست از روانی
کردگارا ، روز عمر خویشتن بر باد دادم — گاه احسانست و وقت لطف و روز مهربانی
دردو عالم نیست مقصودی مرا، جز دیدن تو — شاید ار امیدواری را بامیدی رسانی

گر نکوکاران رخ چون ارغوان آرند پیشت من نمی آرم بغیر از اشکهای ارغوانی
شورش بسیار کردم ، زانکه وقت عرض نامه بر تو آمرزیدن بسیار می بردم گمانی
آب دریای معاصی تا رکابم بود ، دایم چون ز بی آبی همی با باد کردم هم عنانی
گرچه جان درپای یاران کرده‌ام، ازراه صورت کس نکرد آهنگ جانم، غیرازآن یاران جانی
آتش دوزخ بآب چشم من کمتر نشیند کز چنین آبی نیاید قوت آتش نشانی
ناتوان افتاده‌ایم ازاصل خلقت ، هم تو ما را دستگیری کن بلطف خویشتن،چون میتوانی
گر برانی بندگانیم ، ار بخوانی پادشاهی حکم حکم تست ومأراضی بهرحکمی،که رانی
یارب،اندرحال پیری دست گیرم سوی رحمت کزجوانی کردم این آشفتگی، آه ازجوانی!
ای مسافر، چون بملك ومنزل خودباز گردی گفتهای اوحدی می بر ز بهر ارمغانی

وله علیه الرحمه

جهان بدست تو دادند ، تا ثواب کنی خطا زسر بنهی ، روی در صواب کنی
فلك چو نامه فرستد زمشکلی بجهان بفکر خویشتن آن نامه راجواب کنی
شود بعهد تو بسیار فتنه ها بیدار چوعشق‌بازی‌وسیکی‌خوری وخواب کنی
مهل خراب جهانرا بدست ظلم، که زود توهم خراب شوی، گرجهان خراب کنی
چودوردولت تست،ای امیرملك،بکوش که نام نیك درین دولت اکتساب کنی
بدانکه : نام شبانی نیاید از تو درست که گله را همه در عهدهٔ ذئاب کنی
شود چو قصهٔ دعد و رباب قصهٔ تو چو دل بدعد دهی، گوش بررباب کنی
بقتل دشمن خود گر شتاب نیست ترا یقین شناس که: برقتل خود شتاب کنی
روا مدار که : از بهر پهلوی بریان هزار سینه بسیخ جفا کباب کنی
قراضهای زر بیوگان مسکینست قلاده ها که تو در گردن کلاب کنی
میان دوزخ وخلق تو بس تفاوت چیست؟ چوخلق را همه ازخلق خود عذاب کنی
ترا ازآنچه که چون گل درآتشت کسی؟ که جای خویشتن اندرگل وگلاب کنی
نگاه کن: که گراینها که میکنی باخلق کنند باتو زمانی ، چه اضطراب کنی؟
بجانب تو نهان بس خطابهاست زغیب ولی تو گوش نداری، که برخطاب کنی

چوپیر گشتی وپیری رسول‌رفتن‌تست	چه اعتماد براین خیمه و طناب کنی ؟
بپیش آب جهان خانه ایست بی بنیاد	نه‌محکمست‌عمارت، که پیش آب کنی
ز سرجوان نتوانی شد ، ارچه درپیری	زمشك سوده سرخویش راخضاب کنی
بقول اوحدی ار ذره ای بر آری سر	ز روشنی رخ خود را چو آفتاب کنی

وله غفر الله ذنوبه

اگر حقایق معنی بگوش جان شنوی	حدیث بی لب و گفتار بی زبان شنوی
دلت جگر بگرفتست، ورنه راز سپهر	ز ذره ذرهٔ گیتی زمان زمان شنوی
ز ناقلان زمین پند گوش کن ، باری	چوآن حضورنداری کز آسمان شنوی
چو پای بستهٔ این قبه گشته‌ای، ناچار	دروهرآنچه بگویی‌سخن، همان شنوی
باعتقاد تو بر فعل جز یقینی نیست	گرت بفعل بگویم ، بصد زبان شنوی
حدیث با تو باندازهٔ تو باید گفت	که گربلند کنم اندکی، گران شنوی
بواعظان نکنی گوش ، غیر آن ساعت	که نام جنت و حلوای رایگان شنوی
ببوی سود کنی ترك خانه ، ور نی تو	سفر کجا کنی ، ار قصهٔ زیان شنوی ؟
حدیث پیر ریایی ز عارفی بررس	که‌آنچنانکه‌فراخور بودچنان شنوی
اگرطریق‌هدایت روی‌تو، شرط‌آنست	که هرحدیث که خواهی، زاهل‌آن‌شنوی
وگر نه نان ببهای کلیچه باید خورد	چووصف‌آن‌توهم ازصاحب دکان‌شنوی
سخن بریش دراز وبریش کوته نیست	سخن‌بزرگ بودکان‌زخرده دان‌شنوی
میان بره و گرگ آنزمان بدانی فرق	که کار نامهٔ این گله از شبان شنوی
چو غول نام دلیلی برد ، روا نبود	که‌ریش‌بر کنی، ای‌خواجه وروان‌شنوی
توخودبباغ روو گوش کن که: سردبود	اگر فضیلت بلبل ز باغبان شنوی
کسی که فرق‌نداند میان قالب وجان	حدیث قالبی او چرا بجان شنوی ؟
سخن ، که از نفس ناتوان شود صادر	یقین بدان تو که : البته ناتوان شنوی
اگر بود خرد پیر با جوانی جفت	روا بود سخن پیر کز جوان شنوی
برهروی‌روو گرمشکلیت‌هست‌بپرس	که حل‌مشکل‌خود ازچنین کسان‌شنوی

فتوح میطلبی؟ شعر اوحدی میخوان　　که این غرض، که تو داری در آن میان شنوی

وله ایضاً

چرا پنهان شدی از من؟ تو با چندین هویدایی　　کجا پنهان توانی شد؟ که همچون روز پیدایی
تو خورشیدی و میخواهی که ناپیدا شوی از من　　بمشتی گل کجا بتوان که خورشیدی بیندایی؟
گرم دور از تو یك ساعت گذر بر حلقه‌ای افتد　　مرا در حلقها جویی و همچون حلقه بر بایی
دمی نزدیك آن باشد که: گردم در تو ناپیدا　　زمانی بیم آن باشد که: گردم بی تو سودایی
تو چون شیری و ما چون آب، هر گاهی که با ما تو　　در آمیزی، بیکساعت ز ما برخیزد این مایی
جهانرا جمله زیبایی من از روی تو می‌بینم　　ولی روی ترا مثلی نمی بینم بزیبایی
نباشد عاشقانت را هوای دیدن جنت　　مگر وقتی که جنت را بنور خود بیارایی
ز بهر دیدن روی تو بینایی نگه دارم　　چه میگویم؟ نه آن نوری که در گنجی ببینایی
کسی از کنه اسرار تو آگاهی نمی‌یابد　　چه این دوران زیرین وچه نزدیکان بالایی
بوصفت کند از ینم من که: میدانم نه آنی تو　　که در تقریر ما گنجی و در تحریر ما آیی
زبهر طاعت تست این که گردون شد دوتا، آری　　بفرمانت روا باشد دوتا گشتن که یکتایی
برای عصمت خوبان خلوت خانهٔ رازت　　میان تا روز می بندد شب تیره بالایی
کجا غایب شود غیبی ز علم دوربین تو؟　　که هم برغیب علامی و هم برعیب دانایی
چودربندی دری برخلق بگشایی دردیگر　　فرو بستن ترازیبد که دربندی و بگشایی
زپاافتادگانت را نگفتی: دست میگیرم؟　　زپاافتاده‌ام اینك چه میگویی؟ چه فرمایی؟
چو درباغ تو ازلطفت همان امید میباشد　　که تا ناهمواری ما را بطلف خود بپیرایی
ز ما گرخدمتی شایستهٔ حضرت نمی‌آید　　بر آندر ثابتیم آخر، نه بی‌صبریم وهرجایی
سبك برخاستم ازهرچه فرمودی بجان، اکنون　　بگوش امربنشستیم تا دیگرچه فرمایی؟
ترارحمت فراوانست ومالرزان زبی برگی　　ترااندیشهٔ عفوست وما ترسان ز رسوایی
چه آب روی خواهد بود بر خاك درت مارا؟　　که بردشت هوس کردیم چندین بادپیمایی
کجا شایسته دانم شد نظرگاه الهی را؟　　که عمرخود تلف کردم بخودرویی وخودرایی
بزرگان خرده میگیرند برجرمی، که رفت ازمن　　مسلمانان، چه میکردم؟ جوانی بود و برنایی

چوقارون از گرانباری‌فرورفتم بخاك ،اما   چوعیسی گردهی‌بارم سرم بر آسمان‌سایی
چه‌کافر نعمتی ازمن تواند دروجود آمد؟   که‌فیض‌خوان‌جودتست،اگرخونم‌بپالایی
کریما، سر گران‌برمن مکن،گرکاهلی کردم   زبهر آنکه درخدمت نمیدانم سبك پایی
بتاریکی چو در ماند روان اوحدی تنها   روان او را برون آور زتاریکی وتنهایی
بلطف خودفزون گردان، بجودخودزیادت‌کن   زبانش‌راسخن‌گویی، ضمیرش‌راسخن‌زایی

ترکیبات

در آرزوی کعبه و زیارت مرقد رسول

هوس کعبه و آن منزل و آنجاست مرا　　آرزوی حرم مکه و بطحاست مرا
در دل آهنگ حجازست و زهی یاری بخت　　گر یك آهنگ درین پرده شود راست مرا
سرم از دایرهٔ صبر برون خواهد شد　　شاید ار بگسلم این بند که در پاست مرا
از خیال حجر اسود و بوسیدن او　　آب زمزم همه در عین سوید است مرا
دل من روشن از آنست که از روزن فکر　　ریگ آن بادیه در دیدهٔ بیناست مرا
بر سر آتش سوزنده نشینم هر دم　　از هوای دل آشفته که برخاست مرا
دلم از حلقهٔ آن خانه مبادا محروم　　کز جهان نیست جز این مرتبه درخواست مرا

از هوی و هوس خویش جدا باش ، ای دل
خاك آن خانه و آن خانه خدا باش ، ای دل

عمر بگذشت ، ز تقصیر حذر باید کرد　　بدر کعبهٔ اسلام گذر باید کرد
نا گزیرست در آن بادیه از خشك لبی　　تکیه بر گریهٔ این دیدهٔ تر باید کرد
گرد ریگی که از آن زیر قدم مها ریزد　　سرمه وارش همه در دیدهٔ سر باید کرد
آب و نان و شتر و راحله تشویش دلست　　خورد آن مرحله از خون جگر باید کرد
روی چون در سفر کعبه کنند اهل سلوك　　از خود و هستی خود جمله سفر باید کرد

سر تراشیدن واحرام گرفتن سهلست   ازسر این نخوت بیهوده بدر باید کرد
شرح احرام ووقوف وصفت رمی وطواف   با دل خویش بتقریر د گر باید کرد

هر دلی را که ز تحقیق سخن بویی هست
بشناسد که سخن را بجـزین رویی هست

یارب، امسال بدان رکن ومقامم برسان   کام من دیدن کعبه است وبکامم برسان
دولت وصل توهرچند که خاصست، دمی   عام گردان وبدان دولت عامم برسان
جزبکام مدد و عون تو نتوان آمد   راه عشق تو، بدان قوت وکامم برسان
صبرم ازپای درآمد، تومرادست بگیر   بسر تربت این صدر همامم برسان
چون هلال اربپسندی که بمانم ناقص   بجمال رخ آن بدر تمامم برسان
هندوی آن درم، ارخواجه جوازی بدهد   صبح بیرون بروروزست بشامم برسان
گر بدان روضه گذارت بود، ای بادصبا   عرضه کن عجزوزمین بوس وسلامم برسان

بوی آن خاك دمی گر برهاند زعذاب
بنسیم خوش آن روضه درآییم زخواب

ای رخت قبلهٔ احـرار بگردانیده   شرك را گرد جهان خوار بگردانیده
سـکهٔ شرع ترا قوت این دین درست   بهـر اقلیم چو دینار بگردانیده
کافران جمله زشوق سر زلف تو کمر   درمیان بسته وز نـار بگردانیده
روز هجرت بلعاب دهنش خصم ترا   عنکبـوتی ز در غـار بگردانیده
سر عشقت دل عشاق بدست آورده   دست قهرت سر اغیار بگردانیده
شوق دیدارتو دولاب فلك را هرشب   ز آب این دیدهٔ بیدار بگردانیده
تحفه را هرسحری بادصبا ازسر لطف   بوی زلف تو بگلزار بگردانیده

«انااملح» که حدیث تو درافواه انداخت
قصهٔ یوسف مصری همه در چاه انداخت

بوی مشك ازسرزلف توبچین آوردند   بت پرستان ختاروی بدین آوردند
آن عروسست کمالت که سرانگشتان   در قمر وصمت نقصـان مبین آوردند

لشکر طرهٔ هندوی تو بر اهل ختا / ای بسا صبح که ازشام کمین آوردند
تا حدیث تو نموداهل معانی را روی / رخنه در قیمت درهای ثمین آوردند
دلشان سخت وسیه چون حجر اسود بود / مردم مکه، که درمهر تو کین آوردند
خفتهٔ عشق توهرروزفزون خواهد شد / خودچنینست، نگویم که: چنین آوردند
برق دل گرم شدازغیرت وبگریست چوابر / اندر آن شب که براق توبزین آوردند

سرّ معراج ترا هم تو توانی گفتن
دردمی بود وازآن دم تو توانی گفتن

آن شب ازهرچه بزیر فلك ماه بماند / جزتوچیزی نشنیدیم که آگاه بماند
جبرییل ارچه در آن شب زرفیقان تو بود / حاصل آنست که درنیمهٔ آن راه بماند
چون براق تو بدید آتش برق عظمت / گشت حیران ودر آن آخر بی‌گاه بماند
داشت هر رقعه وجودتوز کثرت رختی / رخت از آن رقعه چوپرداخته شدشاه بماند
آتشی در شجر اخضر هستی افتاد / چون شجر سوخته شد «انی اناالله» بماند
صبح باآن نفس سرد چودیرآگه شد / ازشب وصل تو باگریه و باآه بماند
دیدنی ها همه دیدی و بگفتی بهمه / هر که باور نکندقول تودرچاه بماند

آنچه دردین تو ازامن وامان پیداشد
نشنیدیم که در هیچ زمان پیدا شد

سرزبردیمن، ای برق یمان، بیرون آر / دل کوته نظران را زگمان بیرون آر
علم صدق بایوان فلکها بر کش / لشکر شرع بصحرای جهان بیرون آر
خار دریای دل ما ز فراق رخ تست / دسته‌ای گل ز در روضهٔ جان بیرون آر
هرنشانی که توداری همه دیدیم، کنون / ز پس پرده رخ فتنه نشان بیرون آر
بی سخن‌های تو قلب دل ما زر نشود / کیمیای سخن ازدرج دهان بیرون آر
بدعت ازهرطرفی سر بمیان برد، دگر / تیغ اعجاز نبوت ز میان بیرون آر
ماز کرداربدخویش زجان درخطریم / این خطر بنگر و آن خط امان بیرون آر

وله ایضاً

هر شبی تا بسحر زار بگریم زغمت　　اندکی خسبم و بسیار بگریم زغمت
رحمت آری، اگر این گریه ببینی، لیکن　　خفته باشی تو، چو بیدار بگریم زغمت
خارخار گل رویت، چو بباغی بروم　　بروم بر گل و بر خار بگریم زغمت
دل من بی‌رسن زلف تو چون سنگ شود　　بر دل تنگ بخروار بگریم زغمت
برسر کوی تو، ازشوق تو، من هر نفسی　　. . . . . [1]
در غمت زار بگریم من و ازبی مهری　　بازخندی چو تو، من زار بگریم زغمت
اوحدی دوش مرا گفت: بکن چارهٔ خویش　　چاره آنست که: ناچار بگریم زغمت

آخر، ای دستهٔ گل، سوسن باغ که شدی؟
بی‌تو تاریک نشستم، تو چراغ که شدی؟

پیش زخم تو به ازسینه سپر می‌بایست　　با غم عشق تو تدبیر دگر می‌بایست
احتراز، ای دل، ازین کار چه سودست امروز؟　　پیشتر زانکه درافتیم، حذر می‌بایست
هرشبم دل ز فراق تو بسوزد صد بار　　باز گویم که: ازین سوخته‌تر می‌بایست
آستین ز آب دوچشم، این که همی‌تر گردد　　دامنم بی‌تو پر ازخون جگر می‌بایست
آبرویم ببرد هر نفس این دیدهٔ تر　　خاک پای تو درین دیدهٔ تر می‌بایست
جانم ازتنگی این دل بلب آمد بی تو　　باچنین دل غم عشق تو چه در می‌بایست؟
اوحدی را شب هجرت زنظر نور ببرد　　شمع رخسار تو درپیش نظر می‌بایست

ای دلم برده، مرا بی دل و بی هوش مکن
کار دل سهل بود، عهد فراموش مکن

تو برفتی و دلم قید هوای تو هنوز　　هوس دیده بخاک کف پای تو هنوز
گر نشانی زجفا چون مژه تیرم درچشم　　دیدهٔ من نشکیبد ز لقای تو هنوز
بر سرما بگزیدی تو بهرجای کسی　　ما کسی را نگزیدیم بجای تو هنوز
گفته بودی که: دوایی بکنم دردترا　　ما درآن درد بامید دوای تو هنوز

---

۱ ـ دراصل این مصرع تکرار مصرع دوم بیت بعدست وپیداست که درست نیست.

ای که عمری سر من بر خط فرمان تو بود   تو بفرمان خودی، من برضای تو هنوز
گر بشاهی برسم، سایه ز من باز مگیر   که گدای تو ام، ای دوست، گدای تو هنوز
اوحدی، قصه ز سر گیر و بر دوست بنال   که بکوشش نرسید دست دعای تو هنوز

راست گو : کز سر مهر منت، ای ماه، که برد ؟
که زد این راه ؟ دلت را دگر از راه که برد ؟

ترجیعات

له ایضاً

تا بکنون پرده نشین بود یار　　هیچ در آن پرده نمی داد بار
خود بطلب دیدم و راهی نبود　　راه طلب داشتم از پرده دار
یار من از پرده همی کرد زور　　دل ز پی پرده همی گشت زار
چون که دل پرده نشین چند گاه　　بر درش آویخته شد پرده وار
گفت : گر از پردهٔ خود بگذری　　زود در آن پرده دهندت گذار
گفتمش:اندرپس این‌پرده کیست؟　　گفت : تویی ، پرده زخود برمدار
در پس این پرده شمار یکیست　　گرچه شد این پرده برون ازشمار
پردهٔ من جز منی من نبود　　از منی من چو بر آمد دمار
طالب و مطلوب و طلب شد یکی　　پردهٔ آن این عدد مستعار
در پس آن پرده چو ره یافتم　　پرده بر انداختم از روی کار
اوحدی این راه چو بی پرده دید　　با زن و با مرد بگفت آشکار :

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
در پس این پرده نهان بود ، یافت

عشق خروشی ، که عیان دیده ام　　سینه بجوشی ، که زیان دیده ام

دل چو ز نا گـه بوصالش رسید   بانگک برآورد که : جان دیده ام
گـاه رخش را ز درون جهـان   گاه ز بیرون جهـان دیده ام
آنچه مرا طاقت و اندازه بود   وصل بانـدازهٔ آن دیـده ام
رخ ننمـودست بمـن ذره ای   کش نه در آن ذره نشان دیده ام
با تو چه گویم ؟ که : چنین وچنان   کش نه چنین و نه چنان دیده ام
تا که شد از دیـده روان نقش او   خون دل از دیده روان دیده ام
راست نیایـد سخنش در مـکان   چونکه برونش ز مکان دیده ام
در چه زمین و چه زمانم ؟ مپرس   چون نه زمین و نه زمان دیده ام
من بیقینم که جزو نیست هیچ   تا تو نگـویی : بگمان دیده ام
یار مرا دوش نهـان رخ نمـود   فاش کنم هر چه نهـان دیده ام

کانچه دل انـدر طلبش می شتافت
در پس این پرده نهان بود ، یافت

پیر شراب خودم از جام داد   زان تپش و درد سر آرام داد
طفل بدم ، حنظل وصبرم نمود   کهل شدم ، شکر و بادام داد
سایهٔ من گم شد واو باز جست   مایـهٔ من گم شد و او وام داد
گرسنه گشتم،برخم چاشت شد   تشته نشستم ز لبم جام داد
مور مرا خانهٔ بی غم نمـود   مرغ مرا دانـهٔ بی دام داد
دل چـو در افتاد بحامیم تب   شربت طا ها و الف لام داد
آخر کارم بدعا باز خوانـد   کر چه باول همه دشنام داد
ساخته‌ام دید وبر آتش بسوخت   سوخته ام یافت ، می خام داد
جسم مرا جای درین بوم‌ساخت   جان مرا راه درین بام داد
نصرة او دست مرا زور شد   همت او پـای مرا کام داد
خاص شد ازحرمت او اوحدی   رفت و ندا در حرم عام داد :

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
درپس این پرده نهان بود، یافت

آن بت سر کش، که نمیداد دست   چونکــه در آمد ز درم نیم مست
پای مرا از در حیرت برانــد   چشــم مرا از در غیرت ببست
دل بفغان آمد و خونش بریخت   تن بمیان آمــد و جانش بخست
در سرم انــداخت نشاط «بلی»   می، که بمن داد ز جام الست
از دل من شـاخ امیدی برست   جان من از داغ جدایـی برست
گفتمش: از دست تو بیچاره ام   گفت که: بی چاره نیایم بدست
گفتمش: ازوصل‌خودم هست کن   گفت: بمیر ازخود وازهرچه هست
گفتمش: ای بت، زتودورم چرا؟   گفت که: از دور بتی می پرست
گفتمش: ار توبه کند دل ز عشق   گفت که: آن توبه بباید شکست
گفتهٔ او آفت جان بــود و تن   لیك چنان گفت که در دل نشست
دیده ز دور آن قد و بالا چو دید   نعره در انداخت ببالا و پست:

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
درپس این پرده نهان بود، یافت

تاچه کشم من؟ که‌بدین‌دست تنگ   ساغر می خواهم و آواز چنگ
چون می لعلم بجشانــی، کنم   بوسه طلب زان لب یاقوت رنگ
عمر چو بادست همی در شباب   باده بمن ده، که ندارد درنگ
تا بر او زین دل زنــگار خورد   رنگ زدایـم بشراب چو زنگ
دوش چو می خوردم وخوابم ربود   یار بصلح آمد و بگذاشت جنگ
پرده بر انداخت ز روی خیال   دست خوش آن صنم شوخ شنگ
گفتمش: آمد ز غمت دل بجان   گفت: گرت جان بلب آید ملنگ
دست در آغــوش من آورد عور   آنکه همی داشت زمن عار وننگ
او شکرافشان و دلم شکر گوی: کانچه همی خواستم آمد بچنگ

صبح چو از خواب در آمد سرم　　　دست خودم بود در آغوش تنگ
اوحدی این راز چو دانست باز　　　در فلك انداخت غریو و غرنگ :

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
درپس این پرده نهان بود ، یافت

نشنود از پرده کس آواز من　　　تا نکند راست لبش ساز من
من نه‌بخود گفتم، از آنست‌عقل　　　بیخودوحیران‌شده درراز من
تا نبری ظن که ببازیچه بود　　　دیدهٔ شب تا بسحر باز من
بیش نگویی سخن از ناز او　　　گر بتو گویم سخن از ناز من
ای که ز گستاخی من غافلی　　　خیز و ببین بر لب او گاز من
چند ز شیراز و ز رومم ، دگر　　　رخت بروم آور و شیراز من
واقعهٔ عشق نگوید بتو　　　جز نفس واقعه پرداز من
گر چه منم آخر این کاروان　　　نیست پدید آخر و آغاز من
بس دل افسرده سر انداز شد　　　از دم چون تیغ سر انداز من
کی بچنان بال رسد ؟ اوحدی　　　مرغ تو در غایت پرواز من
من‌لب‌خود کرده ز گفتن‌بمهر　　　شهر پر آوازهٔ آواز من :

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
درپس این پرده نهان بود ، یافت

عشق بر آورد ز جانم خروش　　　من نتوانم ، تو توانی بپوش
پر مدم ، ار دیگ بسر میرود　　　اوچه کند؟آتش‌تیزست وجوش
امشب‌ازین کوچه بدوشم برند　　　گرهم از آن‌باده‌دهندم که‌دوش
در غلطم ، یا سخن آشناست　　　اینکه مرامیرسدامشب بگوش؟
میروم از خود چو همی آید او　　　کیست که‌آمد؟ که برفتم زهوش
چون بدراو رسی، ای باد صبح　　　گر بدهد نامه ، بیاور، بکوش
کو سخن غیر نخواهد شنید　　　گر برسالت بفرستی سروش

بر سر بیمار خود ، ار میروی   تا دگرش زنده ببینی بکوش
توش وتنم رفت ، مفرمای صبر   مرد بتن صبر کند ، یا بتوش
مجلس رندان طرب گرم شد   دی چو گذشتم بدر می‌فروش
اوحدی از غایت مستی که بود   باهمه‌میگفت و نمیشدخموش:

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
درپس این پرده نهان بود ، یافت

نور رخ دوست چو پیدا شود   عقل که باشد که نه شیدا شود ؟
از رخ خورشید چو در وا کنند   ذره چه گوید که نه در وا شود ؟
برسر آن کوچه ، که تن‌خاک‌اوست   ره نبری ، گر نه سرت پا شود
از دو جهان هیچ نبینی جز و   گر برخش چشم تو بینا شود
ما همه اوییم ، ولی او ز دور   منتظر ماست ، که کی ما شود ؟
بخت نکر : تا ننهد سر بخواب   رخت ، غمی نیست ، که یغما شود
حرف مپندار ، بحرفت گرای   تا مگر این اسم مسما شود
قطره بدریا چو دگر باز رفت   نام و نشانش همه دریا شود
پرتو آن نور ، که گفتم ، یکیست   مختلف از منزل و از جا شود
سر چو باین جبه بر آورد دوست   خواست درین قبه که غوغا شود
باز صدای سخن اوحدی   بر همه‌کس روشن و پیدا شود :

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
درپس این پرده نهان بود ، یافت

نفس ترا شد نفس کور کن   زنده شوی ، گر بکنی گورتن
ای‌شده‌نومیدچنین،بر کجاست؟   یاس تو و باغ پر از یاسمن
یا خبری از لب او باز گوی   بی خبران را سخنی زان دهن
در همهٔ بادیه حییست بس   و آن دگر آثار طلال و دمن
کوکب لیلی نرود بر ملا   موکب‌مجنون چه کند برعلن؟

از پی آن آهوی وحشی ببین ‌ ‌ ‌ سر بهم آورده هزاران رسن
تا کی ازین جبه ودستاروفش؟ ‌ ‌ ‌ مرده شو وجامه رها کن بزن
جسم تو گوریست روان ترا ‌ ‌ ‌ برسراین گورچه پوشی کفن؟
پای برین صفه نه و باز دان ‌ ‌ ‌ راز چهل صوفی و یك پیرهن
اوحدی،این‌تلخ‌نشستن‌زچیست؟ ‌ ‌ ‌ شور بشیرین سخنان در فگن
پنج حواست چویکی بین‌شدند ‌ ‌ ‌ بربیرش راه وبگو این سخن:

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
درپس این پرده نهان بود، یافت

وله ایضاً

در خرابات عاشقان کوییست ‌ ‌ ‌ وندر آن‌خانه‌یك‌پریرویست
طوقداران چشم آن ماهند ‌ ‌ ‌ هر کجابسته طاق ابروییست
درخم زلف همچو چوگانش ‌ ‌ ‌ فلك وهرچه‌درفلك گوییست
بنفس چون‌مسیح جان بخشد ‌ ‌ ‌ هر کسرا از نسیم او بوییست
ورقی باز کردم از سخنش ‌ ‌ ‌ زیر هرتوی‌این سخن‌توییست
من‌ازو دور واو بمن نزدیك ‌ ‌ ‌ پرده اندر میان من واوییست
آتش عشق او بخواهد سوخت ‌ ‌ ‌ درجهان‌هرچه کهنه‌ونوییست
سوی او راهبر نخواهم شد ‌ ‌ ‌ تا مرا رخ بسایه و سوییست
اوحدی با کسی نمی گوید ‌ ‌ ‌ نام‌آن بت،که‌ناز کش‌خوییست
چون ازو نیست می‌شوم هردم ‌ ‌ ‌ تا ز هستی من سر موییست

من و آن دلبر خراباتی
«فی‌طریق‌الهوی کمایاتی»

نه خرابات خیك وکاسه ومی[1] ‌ ‌ ‌ نه‌خرابات‌چنگ و بربط ونی
آن خراباتهای بی ره و رو ‌ ‌ ‌ بر خراباتیان گم شده پی

(۱) در نسخهای مختلف ترتیب بندهای این ترجیع بند اختلاف وکم وزیاد دارد و درچاپ ترتیب کامل‌ترین وکهنه‌ترین نسخه‌را رعایت‌کردم.

همه را دیده بر حدیقهٔ قدس   همه را روی در حظیرهٔ حی
گر در آن کوچه باریابی تو   کی‌ازان کوچه‌باز گردی، کی؟
بگذر از اختلاف امشب ودی   تا برون آید آن بهار از دی
چو بالا رسی ، ز لا تا تو   ندری نامهٔ « الیك» و « الی »
تا تو باشی و او ، جدا باشد   آسمان از زمین و نور از فی
نقش خود برتراش واورا باش   تاشود جملهٔ جهان یك شی
روی آن‌بت، که اوحدی‌دیدست   نتوان دید جز ببینش وی
سالها شد که راه می پویم   چون‌نخواهدشداین بیابان‌طی

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی کمایاتی

هر دم از خانه رخ بدر دارد   در پی عاشقی نظر دارد
هرزمان‌مست مست‌برسر کوی   با کسی دست در کمر دارد
هر دمی عاشق دگر جوید   هر شبی مجلس دگر دارد
یار آنکس شود که می نوشد   دست‌آن کس کشد که زردارد
دوست گیرد نهان وفاش کند   مخلصان را درین خطر دارد
هر که قلاش ترز مردم شهر   پیش او راه بیشتر دارد
یار ترسا و ما مترس از کس   عاشقی خود همین هنر دارد
عشق معشوقهٔ خراباتست   زانکه عشقست کین اثر دارد
در خرابات ما شود عاشق   هر که پروای درد سر دارد
اوحدی تا کنون دری می‌زد   چون خرابات ما دو در دارد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی کمایاتی

سخنی می‌رود، بمن کن گوش   پیش‌ازان کزسخن شوم‌خاموش
جز یکی نیست نقد این عالم   باز جوی و بعالمش مفروش

گل این باغ را تویی غنچه   سر این گنج را تویی سرپوش
پرده بردار ، تا ببینی خوش   دست با دوست کرده در آغوش
گر کسی می‌شوی، بجز تو کسی   درجهان نیست، بشنو و مخروش
اگر این حال بر تو کشف شود   برهی از خیال امشب و دوش
باز دانی که : من چه می‌گویم؟   گرت افتد گذر بعالم هوش
آن شناسد حدیث این دل مست   که ازین باده کرده باشد نوش
دردلم آتشست و در چشم آب   جای آن باشد اربر آرم جوش
اوحدی باز گشت گوشه نشین   اگرم فتنه ای نگیرد گوش

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

نیست رنگی در آبگینه و آب   باده شان رنگ می‌دهد ، دریاب
باده نیز اندراصل خود آبیست   کافتابش فروغ بخشد و تاب
زآب بی‌رنگ شد عنب موجود   وزعنب شیره وز شیره شراب
زین منازل نکرده آب گذر   هیچ کس را نکرده مست و خراب
باش ، تارنگ وبوی برخیزد   که همین آب صرف باشد آب
هریك از باده نسبتی دیدند   جمله بین کس نشد ز راه صواب
چشم ازو رنگ دید و بینی بوی   عقل ازو سکر دید و غافل خواب
اگرت چشم دور بین باشد   بر گرفتم ازان جمال نقاب
غیر ازو هر چه می‌نماید رخ   نیست یکباره جز غرور و سراب
دیدهٔ اوحدی بجستن اوست   گر بیابد بکام دیده جواب

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

جز تو کس در جهان نمی‌دانم   وز تو چیزی نهان نمی دانم
بی نشان تو نیست یك ذره   بجزین یك نشان نمی دانم

با تو پوشیده حالتیست مرا که درستش بیان نمی دانم
گرچه داناست نام‌من ،لیکن تا نگویی : بدان ، نمی دانم
این‌تویی،یامنم، بگوتا:کیست؟ شرح این دن ، که‌آن‌نمی‌دانم
آن‌چنانم‌ببویت،ای گل ،مست که گل از بوستان نمی دانم
باشارت حدیث خواهم گفت که غریبم ، زبان نمی دانم
دوستان ، جز حدیث اومکنید که من این داستان نمی‌دانم
اوحدی باز در میان آمد کام او زین میان نمی دانم
چون‌پس‌ازعمر ها که گردیدم راه این آستان نمی دانم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی کمایاتی

باز غوغای او علم بر داشت عشق او خنجر ستم بر داشت
هرچه بی راه دید غارت کرد وآنچه برراه دید هم بر داشت
دوست احرام آشنایی بست نام بیگانه زین حرم برداشت
خطبها چون بنام او کردند جمله را سکه از درم برداشت
آفتاب رخش ظهور گرفت وز دل من غمام غم بر داشت
مطرب عشق را نوا نو شد کین کهن‌جامه‌جام‌جم‌برداشت
اندر آن جام چون خدارادید از کتاب خودی رقم برداشت
روزصیدآن سوارازین‌نخجیر پر بیفگند ، لیك کم برداشت
دل نادان من امانت عشق هم بپشتی آن کرم بر داشت
دست اوچون بحکم دستوری از من و اوحدی قلم بر داشت

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی کمایاتی

مستمع نیست، تا بگویم‌راست کندرین گنبد این‌نوا چه‌نواست؟
هرچه گویی‌درو ،چو آن‌شنوی پس‌یکی‌باشد،این‌یك‌ودوچراست؟

رشته‌ای گر هزار تو گردد　　چون سررشته یافتی یکتاست
گر ز دریا جدا شود قطره　　نه که دریاجدا وقطره‌جداست؟
یار باماست وین سخن زنهفت　　من برون‌می‌برم‌چوموی‌زماست
نیست‌بی زبده‌شیر،اشارت کن　　که کدامست‌شیروزبده کجاست؟
آسمان وزمین گرفت این‌نور　　بازبینید کین‌چه نشوونماست؟
اوحدی وار می‌زنم در دوست　　تاچه‌درمی‌زندارادت‌وخواست؟
ساختم پرده ، گر نگرددکج　　کردم‌آهنگ،اگربیایدراست

من و آن دلبر خراباتی
فی‌طریق الهوی کماياتی

سایهٔ نور پاش می بینم　　نه ، که خود نور فاش می‌بینم
گربگویم‌که جمله اوست، رواست　　زانکه در جمله جاش می بینم
آفتابی بدین عظیمی را　　ذره ای در هواش می‌بینم
آنکه عمری بگشتم ازپی‌او　　با خود اندر سراش می‌بینم
روز و شب در بلاش می سوزم　　تانگویی : بلاش می بینم
این که وقتی بنالم از غم او　　نه که از خود جداش می‌بینم
بینشم بی خدا کجا باشد ؟　　چو بنور خداش می‌بینم
صورت اوچوروشن آینه‌ایست　　که جهان در صفاش می‌بینم
هرچه ازکاینات گیرد رنگ　　جمله در خاك پاش می‌بینم
اوحدی درقفای‌ماست ، دگر　　دوسه روز از قفاش می‌بینم

من و آن دلبر خراباتی
فی‌طریقا لهوی کماياتی

بده،ای‌ساقی،آن‌شراب‌چوزنگ　　بزن،ای‌مطرب‌حریفان،چنگ
که نیابی توبی پریشانی　　دل که‌باشد بزلف یار آونگ
با من ار می‌روی بجستن او　　دامن خویشتن بگیر بجنگ

کانچه جستی درون جبهٔ تست　　خواهش از روم جوی و خواه از زنگ
ز آب و گل زاده‌ای، از آنی گم　　در بیابان جهل چون خرلنگ
از دل و جان بر آی، تا برود　　دردمی همت تو صد فرسنگ
کاهن و سنگ را چو آب کند　　آتشی، کو بزاد از آهن و سنگ
نام و نقش خود از میان بر گیر　　تا ترا در کنار گیرد تنگ
خواجه جانست، چون بمیرد تن　　باده آبست، چون ببرد رنگ
اوحدی شد بعاشقی بدنام　　آن نگار از زمانه دارد ننگ

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

یار، دوشم ز راه مهمانی　　بخرابی کشید و ویرانی
داشت در پیش رویم آینه‌ای　　تا بدیدم درو بآسانی
که جز و نیست هرچه می‌دانم　　که از و خاست هرچه می‌دانی
انس با عالم الهی گیر　　بتو گفتم طریق انسانی
دو قدم بیش نیست راه، ولی　　تو در اول قدم همی مانی
گرنه آن نور در تجلی بود　　آن «انا الحق» که گفت و «سبحانی»؟
که تواند بغیر او گفتن؟　　«لیس فی جبتی» که می‌خوانی
هرچه هستیست در تو موجودست　　خویشتن را مگر نمی دانی؟
ای که روز و شبت همی‌خوانم　　گرچه هرگز مرا نمی‌خوانی
زان شراب بقا بده جامی　　تا تن اوحدی شود فانی
آشکارا اگر توانم نیك　　ورنه، تا می‌توان، بپنهانی

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

پرسش خسته‌اش روا باشد　　که درین درد نی دوا باشد
کس درین خانه نیست بیگانه　　مرد باید که آشنا باشد

در جهان توباشد این من‌وتو   در جهان خدا خدا باشد
بنماید ترا ، چنانکه تویی   اگر آیینه را صفا باشد
بی قفا روی نیست در خارج   وندر آیینه نی قفا باشد
اندر آیینه هیچ ننماید   که نه این شهریار ما باشد
در صفا نیست صورت دوری   دوری از ظلمت هوا باشد
این جدایی و کندی روشست   روش عاشقان جدا باشد
ازخطای‌خطست‌اگردوییست   این دوبینی از آن خطا باشد
اوحدی گر ز دوست‌بر گردد   هردم اندر دم بلا باشد
چون درین آفتاب می‌سوزم   تا ز من ذره ای بجا باشد

من و آن دلبر خراباتی
فی‌طریق الهوی کمایاتی

چیست‌این‌دیرپرزراهب وقس؟   بسته برهم‌هزارزنگ وجرس
زین‌طرف‌نغمه‌ای که:«لاتامن»   زان‌جهت‌غلغلی که: «لاتیاس»
عهدومیثاق کرد گرگ‌وشبان   یار وانباز گشت دزد وعسس
چندازین‌جستجوی‌باطل،چند؟   بس ازین گفت‌وگوی‌بیهده،بس
حرف زاید منه برین جدول   نقش خارج مزن برین اطلس
کندرین‌خنب‌نیست‌جزیك‌رنگ   وندرین‌خانه‌نیست‌جزیك کس
یك حدیثست‌وصد هزارورق   یك سوارست وصد هزار فرس
عیب مانیست گر نمی بینیم   گوهری درمیان چندین خس
نیست در کارخانه جز یك‌کار   وآن‌تو داری ، بفور کار برس
دلم از زهد اوحدی بگرفت   گرامانم دهد اجل، زین پس

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی کمایاتی

همه عالم پرست ازین منظور   همه آفاق را گرفت این نور

هريك از جانبش می جويند　　مصطفی ازحرم ، كليم ازطور
اصل‌اين كل‌وجزويك كلمه‌است　　خواه‌توراة خوان‌وخواه زبور
حاصل شهرعاشقان شهريست　　كرد بر كردآن هزاران سور
باش تا نقد او شود پيدا　　باش تا كار او رسد بظهور
گرچه‌پرآفتاب گشت‌اين‌شهر　　زان‌ميان‌نيست‌جزيكی‌مشهور
گنج درپيش چشم وما مفلس　　دست در دستگاه وما مهجور
يار نزديك تر ز تست بتو　　تو ز نزديك او چرايی دور ؟
تاكنون‌اوحدی اگرمی‌پخت　　آرزوی بهشت وحور و قصور
رفتنی‌رفت ، بعدازين تــومرا　　گر گنه‌كار داری ، ار معذور

من و آن دلبر خراباتی
فی‌طريق الهوی كماياتی

مدتی من بكار خود بودم　　با خود و روزگار خود بودم
صورتی چند نقش می بستم　　گرچه صورت‌نگار خودبودم
بديار كسان شدم ناگــاه　　گرچه هم در ديار خود بودم
بدر هر حصار مــی گشتم　　نه كه من در حصار خود بودم
سالها يار ، يــار می گفتم　　خود بتحقيق يار خود بودم
گفتم : اورا شكار كردم، ليك　　چون بديدم شكار خود بودم
يك شبم يار در كنار كشيد　　روز شد ، در كنار خود بودم
غم دل با كسی نخواهم گفت　　چون غم وغمگسارخود بودم
اوحدی پيش من حجاب نشد　　زانكه خودپرده‌دارخود بودم
گفتم : اين اختيارنيست مرا　　چون كه دراختيار خود بودم

من و آن دلبر خراباتی
فی طريق الهوی كماياتــی

دوست باكاروان «كن‌فيكون»　　آمد از شهر لامكان بيرون

عور گشت از لباس بیجونی   باز پوشید کسوت چه و چون
گه بر آمد بصورت لیلی   گه درآمد بدیدهٔ مجنون
گاه مشهور شد بآیت نور   گاه مذکور شد بسورت نون
چون بآب و زمین او بودست   ریشه و بیخهای گوناگون
پیش کافور و زنجبیل نهاد   عسل و تین و روغن زیتون
می‌سرشت این چهارجسم بهم   مدتی ، تا تمام شد معجون
درد ها را دوا نهاد ، دوا   زهرها را ازو نبشت افسون
اوحدی شربتی ازآن بچشید   گشت‌دیوانه «والجنون‌فنون»
پر دویدم بهر دری زین پیش   برمن‌این‌درچوباز گشت اکنون

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

می بیاور ، که توبه بشکستم   یا مده می، که از غمش مستم
نی، که من‌جز بمی نخواهم‌داد   بعد ازین گر بجان رسد دستم
در جهان می‌مرا چنان سازد   که ندانم که در جهان هستم
خلوتی داشتم بجستن او   چون بجست‌اومرا،برون‌جستم
بیکی کردم ازدو عالم روی   دیده از دیگران فرو بستم
درکف پای آن یکی خاکم   بر سر کوی آن یکی پستم
ببریدم دل از تعلق غیر   زان بریدن بدوست پیوستم
زاوحدی دل‌برنج‌بود وچو دل   اوحدی شد ، ز اوحدی رستم
تا باکنون ز پند گویان بود   بند بر پای و حلق در شستم
بعدازین، چون‌بحکم گستاخی   در خرابات عشق بنشستم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

گر بدست آوریم دامن دوست   همه او را شویم وخود همه‌اوست

آنکه او را در آب می جویی   همچو آیینه با او رو در روست
تو تویی و تو از میان بر گیر   کز تویی تو رشتهٔ تو دو توست
گرشود کوزه کوزه گر، نه‌شگفت   نه‌بسی کاسه‌سوده گشت‌وسبوست
تو بمویی بجسته‌ای ، ورنه   ازتو تاآنکه جسته‌ای‌یك موست
همه از یك‌درخت‌رست اين‌چوب   که گهی‌صولجان‌و گاهی گوست
« ها »که اسم اشارتست از اصل   الفش را چو واو کردی هوست
انقلابی ضرورتست این جا   تا تو این مغز بر کشی از پوست
منشین تشنه ، اوحدی ،که ترا   پای در آب و جای برلب جوست
مدتی توبه داشتم و اکنون   که خرابات عشق در پهلوست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

هرچه‌من گویم، ای‌دبیر،امروز   نه بخویشم،زمن مگیر امروز
قلم نیستی بمن درکش   که گرفتارم و اسیر امروز
میل یار قدیم دارد دل   تن‌ازین‌غصه گو : بمیر امروز
سالها در کمین نشستم ، تا   در کمانم کشد چو تیر امروز
روبشارت بزن، که گشت‌یکی   با غلام خود آن امیر امروز
چشم کژبین‌چوازمیان‌برخاست   راست شد شاه با فقیر امروز
پرده‌برمن‌مدر، که‌نتوان‌دوخت   نظر از یار بی نظیر امروز
چون در آمیخت آب ماباشیر   چون‌جدامی کنی زشیرامروز؟
اوحدی،جزحدیث‌دوست مگوی   که‌جزونیست درضمیر امروز
بتو رمزی بگویم ، ار شنوی   از زبانم سخن پذیر امروز :

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

چند وچند؟ ای‌دل‌ملامت کش   زین من وما و این‌عمامه‌وفش

سرمگردان زخنجر آن‌دوست   رخ مپیچان ز تیر آن ترکش
نوشدارو، که: غیر دوست دهد   زهر باشد، بخاك ریز و مچش
دل زدنیا و آخرت بـرگیر   بچنین جوع‌روزه گیر وعطش
رخ بوحدت نهاده‌ای، بردار   از میان اختلاف روم و حبش
قلب کن روی کعبتین جهت   تا ببینی یـکی مقابل شش
چند گویی که؟خانه‌تاریـکست؟   نیست‌تاریك،چشم‌تست اعمش
قابلی‌نیست، چون پذیرد نور؟   آتشی‌نیست، کی‌بسوزد غش؟
ز احدگر نشان همی طلبی   بسر اوحـدی قلم درکش
در بدین‌ناخوشان ببند امروز   تا برانیم چند روزی خوش

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

اشك من سرخ کرد و رویم زرد   بامن‌آن بی‌وفا ببین که چه کرد؟
همچوخون‌دررگست‌ورگ‌درتن   آنـکه آبم ببرد و خونم خورد
عشق‌آن‌دوست‌چون‌برآرد دست   سر ز پا، پا ز سر ندانـد مرد
همه را کشت، تا نماند غیر   کشته را سوخت، تا بماند فرد
می‌کشد تیغ و نیست پای گریز   می‌کشد زار و نیست جای نبرد
تا دو چشمم بـدوست بیناشد   هجر او وصل گشت وخارش ورد
پیش ابداعیان چه دیر وچه زود؟   نزد توحیدیان چه گرم‌وچه‌سرد؟
این همه نقشها که می‌بینی   از یـکی کارگاه دان و نورد
اوحدی گر یـکی شود با ما   از حریفان همی بریم ایـن نرد
قصهٔ درد خـویشتن گفتـم   گر نیاید پدید داروی درد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

مربع

آن سرو سهی چه نام دارد؟   کان قامت خوش خرام دارد
خلقی متحیرند در وی
تا خود هوس کدام دارد؟

ماهی که بحسن او صنم نیست   رخسارش از آفتاب کم نیست
گر دور شود ز دیده غم نیست
کندر دل و جان مقام دارد

من کشتهٔ عشق آن جمالم   آشفتهٔ آن دو زلف و خالم
آنرا خبری بود ز حالم
کو نیز دلی بدام دارد

آن کس که دلم همی رباید   گر نیز دلم بسوخت شاید
تا پخته شود چنانکه باید
دیگ هوسی، که خام دارد

ای دل، چه کنی خیال خوبان؟   اندیشهٔ زلف وخال وخوبان؟
آن برخورد ازجمال خوبان
کو نعمت و احتشام دارد

معشوق چـو آفتاب دارم　　با او هوس شراب دارم
زیرا که دلـی کباب دارم
وآن لب نمك تمام دارد ١٤٣٥

قومی کـه هقربـان دینند　　با دردکشان نمی نشینند
آواز دهید ، تـا ببینند
صوفی که بدست جام دارد

مـن پند کسی نمی نیوشم　　چون برلب مطربست گوشم
درکیسهٔ آن کسـت هوشم
کوکاسهٔ می مدام دارد

ای خواجه ، حکایت مجازی ١٤٤٠ هرگز نبود بدیـن درازی
دریاب ، که سر عشق بازی
داغیست که این غلام دارد

پوشیده چو نیست حال بر تو　　امروز مـی زلال بـر تو
بی ما نبود حلال بر تو
آن باده که دین حرام دارد

زان‌چهرهٔ‌همچوباغم، ای‌دوست　　هرگزنبود فراغم ، ای‌دوست
درخاك‌برد دماغم، ای‌دوست
بوی تو کـه در مشام دارد ١٤٤٥

خون‌شد دلم ازغم‌تو، جان‌نیز　　برچهره دوید وشد روان نیز
سرخی‌رخم‌ببین، که‌آن نیز
از دیده و دل بـوام دارد

شعر خوش اوحدی روانست　　گر گوش کنی بجای آنست
کز بوسهٔ شکرین لبانست
این شهد که در کلام دارد

از گفتهٔ او ترا گذر نیست   وز شیوهٔ عشق خوبتر نیست
آنرا غمجان زبیم سر نیست
کو مذهب این امام دارد

غزلیات

۱

مایيم و سر کویی، پر فتنهٔ ناپیدا   آسوده درو والا، آهسته درو شیدا
دروی سر سر جویان گردان شده از گردن   در وی دل جانبازان تنها شده از تنها
بر لالهٔ بستانش مجنون شده صد لیلی   بر ماه شبستانش وامق شده صد عذرا
خوانیست درین خانه، گسترده بخون دل   لوزینهٔ او وحشت، پالودهٔ او سودا
با نقد خریدارش آینده خه از رفته   با نسیهٔ بازارش امروز پس از فردا
گر کوی مغانست این؟ چندین چه فغانست این؟   زین چند و چرا بگذر، تا فرد شوی یکتا
رسوایی فرق خود در فوطهٔ زرق خود   کم پوش، که خواهد شد پوشیدهٔ ما رسوا
گر زانکه ندانستی، برخیز وطلب می‌کن   ور زانکه بدانستی، این راز مکن پیدا
ای اوحدی، ار دریا گردی، مکن این شورش   زیرا که پس از شورش گوهر ندهد دریا

۲

سلام علیک، ای نسیم صبا   بلطف از کجا می‌رسی؟ مرحبا
نشانی ز بلقیس، اگر برده‌ای   چو مرغ سلیمان گذر بر سبا
نسیمی بیاور ز پیراهنش   که شد پیرهن بر وجودم قبا
اگر یابم از بوی زلفش خبر   نیابد وجودم گزند از وبا

بنزدیك آن دلربا گفتنیست | که ما را کدر کرد سیل از ربا
زدردش ببین این سرشك چو لعل | روانم برین روی چون کهربا
همین حاصلست اوحد رازی عشق | که خونم هدر کرد و مالم هبا

۳

گر تو طالب عشقی، غم دمادمست اینجا | ور نشانه می‌پرسی، رشته سر کمست اینجا
چون درین مقام آیی گوش کن که: در راهت | ز آب چشم مظلومان چاه زمزمست اینجا
چیست جرم ما؟ گویی کز حریف ناهمتا | هر کجا که بنشینی گور کژدمست اینجا
جو فروش مفتی را از نماز و از روزه | رنگ چهرهٔ شاهی بهر گندمست اینجا
گر حریف مایی تو، ما و کنج میخانه | ور ز عشق می‌پرسی، عشق در خمست اینجا
چونکه بنده فرمانی، پیش حاکم مطلق | سر بنه، که هر ساعت صد تحکمست اینجا
همچو دیو بگریزی، چون ز مردمت پرسم | گر تو مردمی، بالله، خود چه مردمست اینجا؟
هم بسوزدت روزی، گرچه نیك خامی تو | کین تنور چون پر شد سنگ هیزمست اینجا
اوحدی، ترا از چه نان نمی‌فروشد کس؟ | گر نه نام بوبکری با تو در قمست اینجا

۴

قراری چون ندارد جانم اینجا | دل خود را چه می‌رنجانم اینجا؟
سر عاشق کله داری نداند | بنه کفشی، که من مهمانم اینجا
مرا گفتی: کز آنجا آگهی چیست؟ | چه می‌پرسی؟ که من حیرانم اینجا
نه او پنهان شد از چشمم، که من نیز | ز چشم مدعی پنهانم اینجا
اگر بتوان حدیثی گوی ازان روی | که من بی روی او نتوانم اینجا
نگارینی که سر گرداند از من | نگردانی، که سر گردانم اینجا
مرا با دوست پیمانی قدیمست | بدان پیوند و آن پیمانم اینجا
ز زلفش برد ما غم هست بویی | چنین زنده ببوی آنم اینجا
بدرد اوحدی دلشاد گشتم | که آن لب می‌کند درمانم اینجا

۵

شب و روز مونس من غم آن نگار بادا   سر من بر آستان سر کوی یار بادا
دلش ارچه با دل من بوفا یکی نگردد   بر خش تعلق من، نه یکی، هزار بادا
چو رضای او در آنست که دردمند باشم   غم و درد او نصیب من دردخوار بادا
ز ملامت رقیبان نکند گذار بر من   که بت من از رقیبان بمنش گذار بادا
سخن کنار پر خون که مراست هم بگویم   بمیان لاغر او، که درین کنار بادا
چو باختیار کردم دل و جان فدای آن رخ   گر ازو کنم جدایی نه باختیار بادا
بمن، ای صبا، نسیمی ز بهار دولت او   برسان، که سال و ماهت همه نوبهار بادا
چه کند مرا رقیبش همه ساله دور از آن رخ؟   که چو من بدرد دوری همه ساله زار بادا
لب او چو باز پرسد دل عاشقان خود را   دل ریش اوحدی نیز در آن شمار بادا

۶

پیر ریاضت ما عشق تو بود، یارا   گر تو شکیب داری، طاقت نماند ما را
پنهان اگر چه داری چون من هزار مونس   من جز تو کس ندارم پنهان و آشکارا
روزی حکایت ما تا که بگفتن آید   پوشیده چند داریم این درد بی‌دوا را؟
تا کی خلی درین دل پیوسته خار هجران؟   مردم ز جورت، آخر مردم، نه سنگ خارا
آخر مرا ببینی در پای خویش مرده   کاول ندیده بودم پایان این بلا را
باد صبا ندارد پیش تو راه، ورنه   با نالهای خونین بفرستمی صبا را
چون اوحدی بنالد، گویی که: صبر می‌کن   مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا

۷

چگونه دل نسپارم بصورت تو، نگارا؟   که در جمال تو دیدم کمال صنع خدا را
چه بر خورند ز بالای نازک تو؟ ندانم   جماعتی که تحمل نمی‌کنند بلا را
نه رسم ماست بریدن ز دوستان قدیمی   درین دیار ندانم که رسم چیست شما را؟
مرا که روی تو بینم بجاه و مال چه حاجت؟   کسی که روی تو بیند به از خزینهٔ دارا
شبی بروز بگیرم کمند زلف تو گویم: بیار بوسه، که امروز نیست روزه دارا
جراحت دل عاشق دوا پذیر نباشد   چو درد دوست بیامد چه می‌کنیم دوا را؟

صبور باش درین غصه، اوحدی، که صبوران سخن زخار برون آورند و سیم زخارا

۸

درد سری می دهیم باد صبا را تا برساند بدوست قصهٔ ما را
برسر کویش گذر کند بتأنی با لب لعلش سخن کند بمدارا
پیرهن ما قبا کند بنسیمش بر کند از ما دگر بمژده قبا را
مرهم این ریش کردنیست، که عمری سینه سپر بوده ایم زخم بلا را
دنیی و دین کرده‌ایم در سر کارش گردن و سر می نهیم تیغ و قفا را
ای بت نا مهربان ، بیا و بیاموز از سخن من حدیث مهرو وفا را
پای چنین سرزنشت هاچو نداری دست مزن عاشقان بی سرو پا را
عیب زبونی نه لایقست، گر از خود دفع ندانست کرد تیغ قضا را
اوحدی ،از من بدار دست ملامت من چه کنم ؟ این ارادتست خدا را

۹

مبارك روز بود امروز ، یارا که دیدار تو روزی گشت ما را
من آن دوزخ دلم ،یارب، که دیدم بچشم خود بهشت آشکارا
نه مهرست این، که داغ دولتست این که بر دل برزدست این بی نوا را
زیك نا گه چه گنج دولتست این ؟ که دردست اوفتاد این بی نوا را
درین حالت که من روی تو دیدم عنایت هاست با حالم خدا را
هم آه آتشینم کارگر بود که شد نرم آن دل چون سنگ خارا
مرا تشریف یك پرسیدنت به ز تخت کیقباد و تاج دارا
بکش زود اوحدی را، پس جدا شو که بی رویت نمی خواهد بقا را

۱۰

درچرخ کن چو عیسی زین چارخ طلب را و آنجا درست گردان پیوند ابن واب را
گویا شود پیاپی با دل مسیح جانت چون مریم ار ببندی روزی دو کام و لب را
باچشم توچو گردی رطب اللسان بیادش از چوب خشك بر خود ریزان کنی رطب را

خواهی که جاودانت باشد تصرف اینجا   ازخویشتن جدادار این شهوت وغضب را
داری دلی چو کعبه وزجهل وازضلالت   در کعبه می گذاری بوجهل و بولهب را
ای تن، چودل بخوبان دادی ومن نگفتم   بر ماهتاب خواهی افگند این قصب را
دل رای حقه بازی زدبر دهان تنگش   ماعرضه بر که داریم این عشق بوالعجب را؟
گفتم: مگر بپایان آید شب فراقش   در شهر عاشقان خود پایان نبود شب را
ای اوحدی، چورویش دیدی، بلاهمی کش   چون انگبین توخوردی تاوان نبود تب را

۱۱

برقتل چون منی چه گماری رقیب را؟   ای درجهان غریب، مسوز این غریب را
دورم همی کنند ادیبان ز پیش تو   ای حور زاده، عشق بیاموز ادیب را
روی تو گرزدور ببیند خطیب شهر   دیگر حضور قلب نباشد خطیب را
ترسا گر آن دوزلف چو زنار بنگرد   درحال همچو عود بسوزد صلیب را
ما دوست را بدنیی و عقبی نمی دهیم   زنهار! کس چگونه فروشد حبیب را؟
ازمن مدارچشم خموشی، که وقت گل   مشکل کسی خموش کند عندلیب را
همرنگ اوحدی شود اندرجهان بعشق   هر کس که او نگه کند این رنگ وطیب را

۱۲

چون ندیدم خبری زین دل رنجورترا   در سپردم بخدا، ای ز خدا دور، ترا
شاد نابوده ز وصل تو من و نا بوده   توجفا کرده و من داشته معذور ترا
صورت پاك ترا از نظر پاك مپوش   که بجز دیدهٔ پاکان ندهد نور ترا
گرزدیدارتوآگاه شوند اهل بهشت   سر مویی نفروشند بصد حور ترا
ای که رنجی نکشیدی و ندیدی ستمی   چه غم از حال ستم دیدهٔ رنجور ترا؟
تو که چون من ننشستی بغمی روزدراز   سخت کوتاه نماید شب دیجور ترا
اوحدی رازنظر دورمدار، ای دل وجان   که دلارام ترا دارد و منظور ترا

۱۳

من چه گویم جفا و جنگ ترا؟   جرم رهوار و عذر لنگ ترا؟

ز دل و جان نشانه ساخته ام   ناوك چشم شوخ شنگ ترا
ای نوازش کم و بهانه فراخ   لب لعل و دهان تنگ ترا
صلح‌راخودببین که: ماچه کنیم؟   که بجان می خریم جنگ ترا
دل بدزدی و زود بگریزی   ما بدانسته ایم ننگ ترا
بدو سنگ تو زر همی باید   نرم کردن دل چو سنگ ترا
رنگ خوبان زلوح فکر بشست   اوحدی، تا بدید رنگ ترا

۱۴

دلبرا، دردل سخت‌تووفا نیست چرا؟   کافران رادل‌نرمست وترا نیست‌چرا؟
بردرت‌سگ‌وطنی‌داردومارانه، که‌چه؟   بسگانت‌نظری هست‌وبمانیست‌چرا؟
هر که قتلی بکند کشته بهایی‌بدهد   تومرا کشتی وامیدبها نیست چرا؟
خون من ریزی وچشم‌توروا می‌دارد   بوسه‌ای‌خواهم‌وگویی‌که:روانیست،چرا؟
شهریان رابغریبان نظری‌باشد ومن   دیدم‌این‌قاعده درشهرشمانیست،چرا؟
من و زلف تو قرینیم بسر گردانی   من‌زتو دورم‌واوازتوجدانیست چرا؟
دیگران‌راهمه‌نزدیك‌توراهست‌و قبول   اوحدی رازمیان راه وفا نیست‌چرا؟

۱۵

باز کی بینم‌رخ آن‌ماه مهر افروزرا؟   گل‌رخ سیمین‌بردل دزدعاشق‌سوزرا؟
دولت پیروز اگربنشاندش بار دگر   در بر من، شکر گویم دولت‌پیروزرا
گر رسیدم‌ازلبش‌روزی‌بکام‌دل،رواست   زانکه‌شبهاازخدامی‌خواستم‌این‌روزرا
همجوفرهادازغمش‌روزی‌بصحراها روم   تاببینند این‌جوانان عشق‌پیرآموزرا
روزوصل‌ازغمزهٔ‌اوجان‌سر گردان‌من   چون‌تحمل کردچندان‌ناوك‌دلدوزرا؟
باوصال اودلم رانیست پروای‌بهشت   درچنان‌عیدی کسی‌یادآوردنوروزرا؟
دوش‌می‌آمدسوارازدورومن‌نزدیك بود   کز سرشادی ببوسم پای اسب بوز را
مدعی رادل‌ببردازچشم‌مست‌شیر گیر   هر که‌باشدشیر گیرآسان‌بگیرد یوزرا
اوحدی، گرقبلهٔ‌اقبال‌خواهی‌سجده کن   آفتاب روی‌آن شمع جهان افروز را

۱۶

مطرب، چو برسماع تو کردیم گوش را — راهی بزن، که ره بزند عقل و هوش را
ابریشمی بساز وازین حلقه پنبه کن — نقل حضور صوفی پشمینه پوش را
جامی بیار، ساقی، از آن بادهای خام — و زعکس او بسوز من نیم جوش را
برلوح دل نقوش پریشان کشیده‌ایم — جامی بده، که محو کنیم این نقوش را
مارا بمی بشوی، چنان، کز صفای ما — غیرت بود مشایخ طاعت فروش را
برما ملامت دگران از کدورتست — صافی ملامتی نکند درد نوش را
بامدعی بگوی که: مارا مگوی وعظ — کاگنده‌ایم سمع نصیحت نیوش را
ای بادصبح، نیك خراشیده خاطریم — لطفی بکن، بدوست رسان این خروش را
گرمی کند بخلوت ما آن پری گذر — بگذار تا گذار نباشد سروش را
شدنوش ما چو زهر زهجران او، ولی — زهر آن چنان خوریم بیادش که نوش را
ای اوحدی، بگوی سخن، تابداندت — دشمن، که بی بصر نشناسد خموش را

۱۷

پیش آر، ساقی، آن می چون زنگ را — تا ما بر اندازیم نام و ننگ را
امشب زرنگ می بر افروز آتشی — تا رنگ پوش ما بسوزد رنگ را
بی روی او چون عود می سوزد تنم — مطرب، تو نیز آخر بساز آرچنگ را
باما فقیه از عقل می گوید سخن — عقلی نبودست این فقیه دنگ را
بی او نباشد دور اگر گریان شوم — دوری بگریاند کلوخ وسنگ را
ای همرهان، پیش دهان تنگ او — یاد آورید این عاشق دلتنگ را
وی ساربان، طاقت نداری پای ما — سرباز کش یك لحظه پیش آهنگ را
ناچار باشد هر فراقی را اثر — وانگه فراق یار شوخ شنگ را
ای آنکه کردی رخ بجنگ اوحدی — اوصلح می‌جوید، رها کن جنگ را

۱۸

اگر یك سو کنی زان رخ سرزلف چو سنبل را — زروی لاله رنگ خود خجالتها دهی گل را
مرا پیش لب لعل تو سر بازیست در خاطر — اگر چه پیش روی تو سر بازیست کاکل را

رخ و زلف تو بس‌باشد ز بهرحجت وبرهان / اگر دعوی کند وقتی کسی دورتسلسل را
تجمل روی خوبان را بیاراید ولیکن تو / رخی داری که از خوبی بیاراید تجمل را
نباید گوش مالیدن مرا در عشق و نالیدن / اگر گل زین‌صفت باشد غرامت نیست‌بلبل‌را
قرنفل دردهان‌داری، که هنگام‌سخن گفتن / بصحرا می‌برد زآن لب صبابوی قرنفل‌را
برآیدنالهٔ «دل دل»زهرسو چون برانگیزی / بروز کشتن وغارت غبار نعل دلدل را
نمی گفتی: بفضل خود ببخشایم بسی‌برتو؟ / کنون‌وقت آمدآن انعام واحسان‌وتفضل‌را
زعشقت‌توبه‌بشکستم،بگیر،ای‌اوحدی،دستم / و گر باور نمی داری بیار آن ساغر مل را
جمالش کردحیرانم،چه‌ماهست‌آن؟ نمی‌دانم / که چشم از کشف ماهیت نمی‌بندد تأمل‌را
بهل،تامی کندخواری، که‌بااوهم کند یاری / چو جانم میل او دارد نهادم دل تحمل را

١٩

ای زیرزلف عنبرین‌پوشیده‌مشکین خال‌را / فرخنده باشد دم بدم روی تو دیدن فال را
باری گر از درد تومن‌زاری کنم ، عذرم بنه / چون باز مستولی شودمسکین کندحمال‌را
روزی همی باید مرا ، مانند ماهی ، تادرآن / پیش توتقریری دهم شرح شب‌چون‌سال را
شاگرد عشقم، گرسخن گویم‌دربن‌معنی،سزد / چون‌عشق استادی کند، در گفتن آردلال‌را
دربازجست سرما چندین‌مکوش، ای‌مدعی / گرحالتی‌داری‌چومن، تا باتو گویم حال‌را
گرصرف مالی می کنی درپای‌او ، منت‌منه / جایی که‌باشد جان فدا، قدری‌نداردمال را
دل‌چون‌ببندم‌دررخش،سرچون کشم؟کان‌بی‌وفا / دام دل من ساختست‌آن زلف همچون‌دال‌را
نشکفت اگربال دلم، بشکست ازین‌سودا، که‌من / مرغی نمی‌دانم که او این جان‌ریزدبال را
بااوچو گفتم درددل، گفت:اوحدی ، این شیوه‌تو / بسیار می‌دانی ، ولی حدیثست قیل وقال را

٢٠

گروصل آن نگار میسر شودمرا / ازعمرباك نیست، که درسرشودمرا
تسخیر روی او بدعا می کند دلم / تا آفتاب و ماه مسخر شود مرا
روزی که کاسهٔ‌سرم ازخاك پر کنند / از بوی او دماغ معطر شود مرا
آن نورهردودیده اگرمی دهدرضا / بگذار تا دودیده‌بخون ترشود مرا

هرساعتم چنان کند از غصه پایمال — کز دست او فغان بفلك برشود مرا
مشکل شکفته گردم ازوصل او گلی — لیکن چه خارها که بدل درشود مرا!
این درد سینه‌سوز، که درجان اوحدیست — ازتن شگفت نیست که لاغر شود مرا

۲۱

بخرابات گروشد سر و دستار مرا — طلبم کن زخرابات و بدست آرمرا
بفغانند مغان از من و از زاری من — شاید ار پیر مغانم ندهد بار مرا
ساخت اندر دل ما یارخراباتی جای — ز خرابات بجایی مبر، ای یار ، مرا
اندرآمدشب وتاصومعه،زین جاکه منم — راه دورست،درین میکده بگذارمرا
مستم ازعشق وخراب ازمی وبیهوش ازدوست — دستگیری کن وامروز نگه‌دار مرا
رندیی کان سبب کم زنی من باشد — به ز زهدی که‌شود موجب پندارمرا
جای من دور کن ازحلقهٔ این مدعیان — که بدیشان نتوان دوخت بمسمارمرا
برتن ازعشق چو پرفایده بندی دارم — پند بی‌فایده دردل نکند کار مرا
گرازین کارزیانم برسد، باکی نیست — اوحدی، سودندارد، مکن انکارمرا

۲۲

چون نیست یاردرغم اوهیچ کس مرا — ای دل،تو دست گیر و بفریادرس مرا
سیر آمدم زعیش، که‌بی دوست میکنم — بی‌اوچه عیش باشد؟ ازین عیش بس مرا
ازروزگارغایت مطلوب من کسیست — وآنکه کسی، که‌نیست جزوهیچ کس مرا
ای ساربان،شبی که کنی عزم کوی او — آگاه کن ،یکی ، بصدای جرس مرا
یك بوسه دارم از لب شیرین اوهوس — وزدل برون نمی رودم این‌هوس مرا
ازعمرخود من آن نفسی شادمان شوم — کزتن بیاد دوست بر آید نفس مرا
باریك آن‌چنان شدم‌ازغم، که گرشبی — بیرون روم بشمع ، نبیند عسس مرا
هرساعتم بموج بلایی در افکند — سیلاب‌ازین دو دیدهٔ همچون‌ارس‌مرا
یاری که اصل کارمنست، اربمن رسد — با اوحدی چه‌کاربود زین سپس مرا؟

۲۳

حاشا! که جزهوای توباشدهوس مرا — یاپیش دل گذار کندجز تو کس مرا
درسینه بشکنم نفس خویش رابغم — گربی غمت زسینه برآید نفس مرا
فریاد من ز درد دل ودرد دل زتست — دردم‌ببین وهم توبفریاد رس مرا
گیرم نمی‌دهی بچومن طوطیی شکر — ازپیش‌قندخویش‌مران‌چون‌مگس‌مرا
زین سان که‌هست‌میل دل من‌بجانبت — لیلی‌تومیل‌جانب من کن، که بس‌مرا
گفتم که : بازپس روم ازپیش‌این بلا — بگرفت سیل‌عشق توازپیش‌وپس مرا
ای اوحدی، هوای رخ اومکن دلیر — بنگر که:چون گداخته‌کرداین‌هوس‌مرا؟

۲۴

دود از دلم برآمد ، دادی بده دلم را — دربررخم‌چه‌بندی؟بگشای‌مشکلم را
پایم‌بگل‌فروشد، تاچند سر کشیدن؟ — دستی بزن،برآور، این‌پای در گلم را
دستم چوشد حمایل در گردن‌خیالت — پنهان کن از رقیبان دست حمایلم را
بردند پیش قاضی ازقتل من حکایت — اونیز دادرخصت ، چون دیدقاتلم را
جزمهرخودنبینی‌دراستخوان‌ومغزم — گرزانکه‌بر گشایی‌یك‌یك‌مفاصلم را
وقتی که مرده باشم، گر مهرمینمایی — برآستان خود نه‌تابوت و محملم را
تانقش مهر خویشم برلوح‌دل نوشتی — یکسر بباد دادی تحصیل وحاصلم را
عیبم کنند یاران درعشقت،ای‌پریرخ — دیوانه سازبر خود یاران عاقلم را
ازغل‌وبند مجنون دیگرسخن‌نگفتی — گر اوحدی بدیدی قید وسلاسلم را

۲۵

بخرابات برید از در این خانه مرا — که دگربادشراب آمد وپیمانه مرا
دل دیوانه بزنجیر نبستن عجبست — که بزنجیر ببندد دل دیوانه مرا ؟
می‌بیارید وتنم را بنشانید چوشمع — پیش‌آن شمع‌وبسوزیدچوپروانه مرا
همجو گنجیست‌درین‌عالم‌ویران‌رخ‌او — یاد آن گنج دوانید بویرانه مرا
برمیان ازسر زلفش کمری می بستم — گربدودست رسیدی چوسرشانه مرا

هر که خواهد که بدامم کشد آسان آسان   گو: مپندار بجز خال لبش دانه مرا
سرم از شوق و دل از عشق چنین شیفته شد   تا که شد اوحدی شیفته هم خانه مرا

۳۶

غم عشقت، ای پسر ، بسوزد همی مرا   ترا گر خبر شدی نبدی غمی مرا
دمم می‌دهی که: من بیایم دمی دگر   گره بر دمم زدی، رها کن دمی مرا
بنام تو زیستم همه عمر و خود ز تو   نه بر دست نامه‌ای ، نه برلب نمی مرا
سلیمان کند مرا دهان چو خاتمت   بدست ار دراوفتد چنان خاتمی مرا
مکن بیش ازین ستم، بنیکی گرای هم   چو زخمم بدل رسید، بنه مرهمی مرا
مرا درفراق خود بپرسش عزیز کن   که هرگز نیوفتاد چنین ماتمی مرا
نخواهم بعالمی غمت را فروختن   کز آنجا میسرست چنین عالمی مرا
غم روز هجر تو بگویم یکان یکان   اگر در کف اوفتد شبی محرمی مرا
کم و بیش اوحدی چو اندر سر تو شد   تو نیز پرسشی بکن ببیش و کمی مرا

۳۷

آخر، ای ماه پری پیکر، که چون جانی مرا   در فراق خویشتن چندین چه رنجانی مرا؟
همچو الحمدم فگندی در زبان خاص و عام   لیک خود روزی بحمدالله نمی‌خوانی مرا
ای که در خوبی بمه مانی چه کم گردد ز تو   گر بری نزدیک خود روزی بمهمانی مرا؟
دست خویش از بهر کشتن بر کسی دیگر منه   می کشم در پای خود چندان که بتوانی مرا
بار قیبانت نکردم آنچه بامن میکنند   این زمان سودی نمی‌دارد پشیمانی مرا
زین جهان چیزی نخواهم خواستن جز وصل تو   گر فلك یك روز بنشاند بسلطانی مرا
کس خریدارم نمیکردد، که دارم داغ تو   زان همی آیم برت، چندانکه می‌رانی مرا
برسر کوی تو دشواری کشیدم سالها   دور ازین در چون توان کردن بآسانی مرا؟
در درون پرده‌ای با دشمنان من بکام   وز برون مشغول می‌داری بدربانی مرا
گفته‌ای: در کار عشقم اوحدی دانا نبود   چون توانم گفت؟ نه آنم که می‌دانی مرا

۲۸

زخمی، که بردل آید، مرهم نباشد اورا   خامی که دل ندارد این غم نباشد او را
گفتی که: دل بدوده، من جان همی فرستم   زیرا که باچنان رخ دل کم نباشد اورا
عیسی مریم از تو گر باز گردد این دم   این مرده زنده کردن دردم نباشد اورا
گویند: ازو طلب دار آیین مهربانی   نه نــه، طلب نـــدارم، دانم نباشد اورا
ازپیش هیچ خوبی هرگز وفا نجستم   زیرا وفــا وخــوبــی باهم نباشد اورا
ازچشم من خجل شد ابر بهار صدپی   او گرچه بربگرید، این نم نباشد اورا
این گریه کاوحدی کرد ازدرد دوری او   گر بعد ازین بمیرد ماتم نباشد اورا

۲۹

آن سیه چهره، که خلقی نگرانند اورا   خوبرویان جهان بنده بجانند او را
دلبرانی که بخوبی بنشانند امروز   جای آنست که بر دیده نشانند او را
دامنش پاك زعارست ودلش پاك ز عیب   پاکبازان جهان بنده از آنند او را
گر درافتد بکفم دامن وصلش روزی   از کف من بجهانی نجهانند او را
نیست بی مصلحتی از براو دوری من   برمیدم زبرش، تا نرمانند او را
قیمت قامت او را من بیدل دانــم   ورنه این یك دوسه افسرده چه دانند اورا؟
ای که گشت اوحدی ازبهر تو بدنام جهان   بندهٔ تست، بهر نام که خوانند اورا

۳۰

نمیردهر که در گیتی تو باشی یادگار اورا   چراغی کش تو باشی نور بامردن چه کار اورا؟
اگر نه دامن ازگوهر بریزد چون فلك شاید   که هر صبحی تو برخیزی چوخورشید از کنار اورا
دلم لعل لبت بردست، اگر پوشیده می داری   من اینك فاش می گویم: بنزدیك من آر اورا
مجو آزار آن بیدل، که از سودای وصل تو   دلش پیوسته دربندست وجان در زیر بار اورا
سر زلفت پریشانی بسی کرد، ار بچنك آید   بده تابی وبر بندو بدست من سپار اورا
بحال اوحدی هرگز نکردی التفات، اکنون   چو می گویی: غلام ماست، باری نیك دار اورا
نگاهی کن درویك بار واورا بندهٔ خود خوان   گذاری کن برویك روز وخاك خود شمار اورا

۳۱

چون کژ کنی بشیوه بسر بر کلاه را   زلف و رخ تو طیره کنند مشک و ماه را
یزدان هزار عذر بخواهد ز روی تو   فردا که هیچ عذر نباشد گناه را
نشگفت پای ما که برآید بسنگ غم   زیرا که احتیاط نکردیم راه را
دارم گواه آنکه تو کشتی مرا، ولیک   ترسم که :نرگست بفریبد گواه را
روزی چنان بگریم ازین غم، که اشک من   زآن خاک آستان بدماند گیاه را
گر بشنود جفا که تو در شهر می کنی   خسرو بباغیان نفرستد سپاه را
شد سالها که بندهٔ تست اوحدی، دریغ   کز حال بندگان خبری نیست شاه را

۳۲

با که گویم سر گذشت این دل سر گشته را؟   راز سرگردان عاشق پیشهٔ غم کشته را؟
آب چشم من ز سر بگذشت و می گویی: بپوش   چون توان پوشیدن این آب ز سر بگذشته را؟
جان شیرین منست آن لب، بهل تا می کشد   در غم روی خود این فرهاد مجنون گشته را
آنکه روزی گر چمان اندر چمن رفتی برش   باغبان از سر زنش می کشت سرو کشته را
خال او حال مرا برهم زد و خونم بریخت   با که گویم حال این خال بخون آغشته را؟
آسمان بر نامهٔ عمرم نبشتست این قضا   در نمی شاید نوشتن نامهٔ بنوشته را
خاک کوی او بهشتم بود هشتم، لاجرم   این زمان در خاک می جویم بهشت هشته را
کمتر از شمعی نشاید بود و گر سر می رود   هم بپایان بردمی باید سر این رشته را
اوحدی، خواهی که چون عیسی بخورشیدی رسی   آتشی در زن، بسوز این دلق مریم رشته را

۳۳

دلم در دام عشق افتاد هیلا   فتاده، هر چه بادا باد هیلا
چو دل را در غمش فریاد رس نیست   مرا از دست دل فریاد هیلا
بر آب چشم من کشتی برانید   که توفان در جهان افتاد هیلا
بده، ساقی، چو کشتی ساغر می   بیاد دجلهٔ بغداد هیلا
منم وامق، تویی عذرا، وفا کن   تویی شیرین، منم فرهاد، هیلا

ز اشك و سوز و آه من حذر کن   که بارانست و برق و بادهیلا

چو داد بیدلان دادی، نگارا   مکن بر جان من بیداد هیلا

گر ازجور توروزی پیش‌سلطان   چو مظلومان بخواهم داد هیلا

مگوازتلخ‌وشور،ای‌مطرب،امروز   که خسرو دل بشیرین دادهیلا

ز قول اوحدی بر بیدلان خوان   غزلهایی که داری یاد هیلا

۳۴

نه‌هفته‌ایست، نه‌ماهی، که رفته‌ای‌زبرما   نهفته‌نیست کزین‌غم‌چه‌دیده چشم‌ترما

زمان ما بسر آورد درد عشق تو، جانا   هنوز تا غم هجران چه آورد بسرما؟

بدان کمر نرسددست من، ولی‌برساند   محبت تو سرشك دو دیده بر کمر ما

لبت که‌ازهمه گیتی‌پسندماست، نگه‌کن   که راحت‌همه گشت وجراحت‌جگرما

زظلمت‌شب‌هجران بزحمتیم،چه‌بودی   کز آسمان وصالی بتافتی قمر ما؟

زروی خوب‌شکیبم‌نبودوصورت‌خوبان   تو از تأمل ایشان بدوختی نظر ما

نموده‌ای که: چوغایب‌شوند مهر نماند   بیا، که مهر تو غایب نمی شود زبرما

ستم‌ببین‌تو که:دیگرز گفت‌وگوی‌رقیبان   بر آستان تو ممکن نمی‌شود گذر ما

عجب که یادنکردی‌زاوحدی‌ونگفتی   که:چیست‌حال‌دل این‌غریب پی‌سپرما؟

۳۵

ای چراغ چشم توفان بار ما   بیش ازین غافل مباش از کار ما

هر زمانی در بروی ما مبند   گرچه کوته دیده‌ای دیوار ما

شکر آن کت‌خواب‌می‌گیرد بشب   رحمتی بر دیدهٔ بیدار ما

ای که‌باهر کس‌چوگل بشکفته‌ای   بیش ازین نتوان نهادن خار ما

کاشکی آن رخ نبودی درنقاب   تا نکردی مدعی انکار ما

باچنان‌ساعد که‌بربازوی اوست   کس نپیچد پنجهٔ عیار ما

خلق عالم گر شوند اغیاروخصم   نیست غم، گر یار باشد یار ما

اوحدی، می بوس خاك آستان   کندر آن حضرت نباشد بار ما

۳۶

ای غم عشق تو یار غار ما — جز غمت خودکس نزیبد یار ما
کار ما با غم حوالت کرده‌ای — نی ، باین‌ها بـر نیاید کار ما
در ازل جان دل بمهرت داد واین — تا ابد مهریست بر رخسار ما
ما همان اقرار اول می‌کنیم — گر دو گیتی می‌کنند انکار ما
ساقی، از رندان حریفی را بخوان — تا بمی بفروشد این دستار ما
می بیار و خرقهٔ ما را بکن — تا ببیند مدعی زنار ما
علم نیك و بد چو جای دیگرست — این تفاوت چیست در پندار ما ؟
زاهدان فردا چه گویند ار خدای؟ — سهل گیرد کار بـر خمار ما
تا رضای او نباشد ، اوحدی — توبه بی‌کارست و استغفار ما

۳۷

تو مشغولی بحسن خود، چه غم داری ز کار ما؟ — که هجرانت چه می‌سازد همی با روز گار ما؟
چه ساغرها تهی کردیم بر یادت؟ که یك ذره — نه سا کن گشت سوز دل، نه کمتر شد خمار ما
بهر جایی که مسکینی بیفتد دست گیرندش — ولی این مردمی‌ها خود نباشد در دیار ما
ز رویت پردهٔ دوری زمانی گر بر افتادی — همانا بشکفانیدی گل وصلی ز خار ما
تو همچون خرمن حسنی و ما چون خوشه چینانت — از آن خرمن چه کم گشتی که پر بودی کنار ما؟
ز دلبندان آن عالم دل ما هم ترا جوید — که از خوبان این گیتی تو بودی اختیار ما
نمی‌باید دل ما را بهار و باغ و گل بی‌تو — رخ و زلف و جبینت بس گل و باغ و بهار ما
ز مثل ما تهی‌دستان چه کار آید پسند تو؟ — تو سلطانی، ز لطف خود نظر می‌کن بکار ما
چه دلداری؟ که از هجران دل ما را بیازردی — چه دمسازی؟ که از دوری بر آوردی دمار ما
بقول دشمنان از ما، خطا کردی که بر گشتی — کز ان روی این ستمگاری نبود اندر شمار ما
ز هجرت گر چه ما را پر شکایتهاست در خاطر — هنوزت شکرها گوییم، اگر گردی شکار ما
بگو تا: اوحدی زین پس نگرید در فراق تو — که گردریا فرو بارد بنفشاند غبار ما

۳۸

چو آشفته دیدی که شد کار ما — نگشتی دگر گرد بازار ما

میازار ما را، که کار خطاست   دلیری نمودن بآزار ما
بفریاد ما گر چنین می‌رسی   بگردون رسد نالهٔ زار ما
دل ما ننالیدی از چشم تو   اگر جور کردی بمقدار ما
بجز ما نخواهد خریدن کسی   متاعی که بستی تو در بار ما
چه خسبی؟ که شبهای تاریک خواب   نیامد درین چشم بیدار ما
مریز اوحدی را نمک برجگر   که شوریده او می‌کند کار ما

۳۹

ازما بفتنه سرمکش، ای ناگزیرما   کآمیزشیست مهر ترا با ضمیر ما
ماقصه‌ای که بود، نمودیم وعرضه‌داشت   تاخودجواب آن‌چه رساند بشیرما،
نی‌نی، بپیک و نامه چه‌حاجت؟ که حال دل   دانم که نانوشته بخواند مشیر ما
ای باد صبح دم خبر ما بپرس نیک   کین نامها نه نیک نویسد دبیرما
ای‌صوفی، ارتومنکرعشقی‌بزهدکوش   ما راز عشق توبه نفرمود پیرما
بس قرنها سپهر بگردد بدین روش   تا بر زمین عشق نیابد نظیر ما
پستان خود بمهر بیالود و دوستی   روزنخست دایه که می‌داد شیر ما
درآب و گل ز آدم خاکی نشان نبود   کآغشته شد بآب محبت خمیرما
دلبر ز آه و نالهٔ من هیچ غم نداشت   دانست کان شکار نیفتد بتیر ما
زان دل شکسته‌ایم که بردوست بسته‌ایم   کزما دل شکسته طلب کرد میرما
سهلست دستگیری افتادگان ولی   وقتی بود که دوست شود دستگیرما
باخار ساختیم، که گل دیر بردمد   شاخ بلند دوست بدست قصیر ما
ازجان برآمدست، نباشدشگفت اگر   دردل نشیند این سخن دلپذیر ما
ای اوحدی، اگرید بیضا برآوری   مشنو، کزان تنور برآید فطیرما

۴۰

ای برتوروح‌القدس تابان‌زرخسار شما   نور مسیحا در خم زلف چو زنار شما
هم‌لغطنان انجیل‌خوان، هم‌لهجتان داودسان   سر حواریون نهان در بحر گفتارشما

شماس از آن رخ جفت غم، مطران پریشان دم بدم   قسیس دانا نیز هم بیچاره در کار شما
اعجاز عیسی در دو لب، پنهان صلیب اندر سلب   قندیل رهبان نیم‌شب تابان ز رخسار شما
از لعلتان کوثر نمی، وز لفظتان گردون خمی   میلاد شادیها همی از روز دیدار شما
زان زلفهای جان گسل تسبیح بوحنا خجل   صد جاثلیق زنده‌دل چون من خریدار شما
گردی ز عشق انگیخته، بر گبر و ترسا بیخته   خون مسلمان ریخته در پای دیوار شما
ای عیدتان برخام خم گوسالهٔ زرینه‌سم   فسح نصاری گشته گم در عید بسیار شما
دیرش زمین بوسد بجد، رهبان ازو جوید مدد   چون اوحدی یوم الاحد آید بزنهار شما

٤١

مرادم ارچه نخواهد روا شدن ز شما   بفال نیک ندارم جدا شدن ز شما
مگر اجل برهاند مرا ز عشق، ارنه   بزندگی نتوانم رها شدن ز شما
اگر ز خوی شما داشتی خبر دل من   عجب نداشتمی بی‌وفا شدن ز شما
ازین صفت که ببیگانگی همی کوشید   کرا بود طمع آشنا شدن ز شما؟
دلم بدین صفت ار پایمال غصه شود   گریختن ز من و در قفا شدن ز شما
غم شما گر ازین سان کشد گریبانم   چه پیراهن که بخواهد قبا شدن ز شما!
باوحدی طمع پارسا شدن مکنید   که بعد ازین نتوان پارسا شدن ز شما

٤٢

دراز شد سفر یار دور گشتهٔ ما   فغان ازین دل بی او نفور گشتهٔ ما
بآن رسید که توفان بر آیدم بدو چشم   ز سوز سینهٔ همچون تنور گشتهٔ ما
بخواند راوی مستان بصوت داودی   ز شوق او سخن چون زبور گشتهٔ ما
کجا شد آنکه چو حوری در آمدی هر دم   بخانهٔ چو سرای سرور گشتهٔ ما؟
چه بودی ار خبر او همی رسانیدند   بگوش خاطر از خود نفور گشتهٔ ما!
ز حافظان وفا نیست مشفقی که کند   ملامت دل از کار دور گشتهٔ ما
حدیث ما تو بگوی، اوحدی، که مشغولست   بیاد دوست دل با حضور گشتهٔ ما

٤٣

پرده برانداخت ز رخ یار نهان گشتهٔ ما   نوبت اقبال بزد بخت جوان گشتهٔ ما

تن همه جان گشت چو او باز بدل کرد نظر   باخته شد در نظری آن تن جان کشتهٔ ما
گرچه گران بار شدیم از غم آن ماه ولی   هم سبك انداخته شد بار گران کشتهٔ ما
دیدهٔ گریان بدلم فاش همی گفت خود این: کاتش غم زود کشد اشك روان کشتهٔ ما
پیر خرد گرد جهان گشت بسی در طلبش   هم بکف آورد غرض پیر جهان کشتهٔ ما
نفس بفرمود بسی، من ننشستم نفسی   تا همگی سود نشد سود زیان کشتهٔ ما
ضامن مادر غم او اوحدی شیفته بود   این نفس از غم برهد مرد ضمان کشتهٔ ما

۴۴

حلوای نباتست لبت، پسته دهانا   در باغ گلی نیست برخسار تو مانا
زیر لبت از وسمه نقطهاست، چه روشن؟   گرد رخت از مشك رقمهاست، چه خوانا؟
گفتم: نتوانی دل شهری ببر بودن   نی، چون نتوانی، که شگرفی و توانا؟
بس گوشه نشینی که ز هجر تو بنالد   این ناله بگوشت نرسیدست همانا
مردم نه عجب صورت عشقم که بدانند   بی عشق نشستن عجب از مردم دانا
هر لحظه زبان فاش کند سرّ دل من   پیوسته ز دست تو برنجیم، زبانا
دلسوختهٔ عشق تو گردید بصد جان   غافل مشو از اوحدی سوخته، جانا

۴۵

ای نرگس تو فتنه و در فتنه خوابها   زلف تو حلقه حلقه و در حلقه تابها
حوران جنت ار بکمالت نگه کنند   در رو کشند جمله ز شرمت نقابها
دست قضا چو نسخهٔ خوبان همی نبشت   روی تو اصل بود و دگر انتخابها
گر پرتوی ز روی تو در عالم اوفتد   سر بر کند ز هر طرفی آفتابها
آخر ز کوة این همه خوبی نه واجبست؟   منعت که می کند که نکردی ثوابها؟
فردا مگر گناه نباشد مرا بحشر   کامروز در فراق تو دیدم عذابها
من می کنم دعا و تو دشنام می دهی   آری، بر تو کم نبود این جوابها
از اشك دیده بر ورق روی چون زرم   گویی مگر بسیم کشیدند بابها
امشب چنان گریسته ام کاشك چشم من   همسایه را بخانه در افگند آبها
برخوان سینه از دل بریان نهاده ام   در رهگذار خیل خیالت کبابها

غیری در اشتیاق تو گر نامه‌ای نوشت   شاید که اوحدی بنویسد کتابها

۴۶

رخ خوب خویشتن را بچه پوشی از نظرها؟   که بحسرت تو رفتم بدو دیده خاک درها
برت آمدیم یکدم ، زبرای دست بوسی   چو ملول گشتی ازما ، ببریم دردسرها
تو بناز خفته هر شب ، ز منت خبر نباشد   که ز خون دیده گریم ز غمت برهگذرها
عجب آمدم که: بعضی ز تو غافلند ، مردم   مگر از ره بصارت خللیست در بصرها؟
نتوانم از خجالت که: بر تو آورم جان   که شنیدم: التفاتی نکنی بمختصرها
ز لبت نبات خیزد، چو بخنده بر گشایی   بهل این شکرفروشی، که بسوختی جگرها
بر آن کمان ابرو دل اوحدی چه سنجد؟   که بزخم تیر مژگان بشکافتی سپرها

۴۷

باد سهند بین که: برین مرغزارها   چون می‌کند ز نرگس و لاله نگارها؟
در باغ رو ، که دست بهار از سر درخت   بر فرقت از شکوفه بریزد نثارها
ساقی ، میان ببند که هنگام عشرتست   می در پیالها کن و گل در کنارها
نتوان شکایت ستم روزگار کرد   گر من درین حدیث کنم روزگارها
وقتی من اختیار دلی داشتم بدست   عشق آمد و ز دست ببرد اختیارها
گر بر دل تو هست غباری ز داغ غم   بنشین ، که جام می‌بنشاند غبارها
تا این بهار نامه بود ، هیچ مجلسی   بی یاد اوحدی نبود در بهارها

۴۸

ای سفر کرده، دلم بی‌تو بفرسود، بیا   غمت از خاک درت بیشترم سود ، بیا
سود من جمله ز هجر تو زیان خواهد شد   گر زیانست درین آمدن از سود ، بیا
مایهٔ راحت و آسایش دل بودی تو   تا برفتی تو ، دلم هیچ نیاسود ، بیا
ز اشتیاق تو در افتاد بجانم آتش   وز فراق تو در آمد بسرم دود ، بیا
ریختم در طلبت هرچه دلم داشت، مرو   باختم در هوست هرچه مرا بود ، بیا
گر ز بهر دل دشمن نکنی چارهٔ من   دشمنم بر دل بیچاره ببخشود ، بیا
زود بر گشتی و دیر آمده بودی بکامم   دیر گشت آمدنت، دیر مکش ، زود بیا

کم‌شود مهر زدوری د گران را،لیکن　　کم نشد مهر من از دوری وافزود، بیا
کر بپالودن خون دل من داری میل　　اوحدی خون دل ازدیده بپالود ، بیا

۴۹

سخت بحالم ازتومن،ای مدد حال بیا　　فال بنام تو زدم ، ای تو مرا فال بیا
عهدمن‌ازیادمهل، تانشوم‌خواروخجل　　نامه فرستادم و دل ، بنگرودرحال‌بیا
عاشق‌دیوانه‌شدم ، وزهمه بیگانه شدم　　بر در می‌خانه شدم ، خیزوبدنبال بیا
دورشدی، دیرمکش، برمچشان‌زهرومچش　　ای‌همه‌شغلی‌بتوخوش ، با همه‌اشغال‌بیا
تا برخت‌عید کنم ، روی بتوحید کنم　　آخر شعبان چو شدی ، اول شوال بیا
پرمی‌ونقلست سرا، با همه پیکارچرا ؟　　شاهد مجلس ،بنشین، زاهد بطال ، بیا
می‌روم‌ازدست‌دگر، واقعه‌ای‌هست‌دگر　　شد دلمن‌مست دگر، ای‌تن‌حمال،بیا
بهمن‌غم کرددرون، دست‌بدستان‌وفسون　　رستم‌جان گشت‌زبون ، ای‌خردزال،بیا
عقل‌بینداخت‌قلم،شخص هنرساخت‌بغم　　کفر برانداخت‌علم، مهدی دجال بیا
این‌بصروطرف بهل، وین نظرژرف‌بهل　　این ورق وحرف بهل،ای‌سخن لال‌بیا
روز وصالست‌مرا ، صبح کمالست مرا　　غرهٔ سالست مرا ، اوحدی ، امسال‌بیا

۵۰

نو بهارست و دل پر هوس و بادهٔ ناب　　حبذا روی نگار ولب کشت و سرآب
صبح برخیزو بر گل بصبوحی بنشین　　چون‌بآوازخوش مرغ درآیی ازخواب
عیش‌نیکوست کسی‌را که تواند کردن　　ای‌توانای خردمند ، چه داری؟دریاب
اگر آن زلف بتابت بکف‌آید روزی　　چنگ دروی‌زن‌وازهردوجهان‌روی‌بتاب
ای‌سرزلف‌تودربردن عقل‌ازهمه روی　　وی‌لب لعل‌تو درغارت دین ازهمه‌باب
کافران روی بمحراب نکردند ، ولی　　بکنند ارخم ابروی تو باشد محراب
اوحدی پیش‌توصدنامه‌فرستاد ازشوق　　که نه آثار وفا دید و نه ایثار جواب

۵۱

نیست در آبگینه آتش و آب　　باده‌شان رنگ می دهد ، دریاب
باده نیز اندر اصل خود آبیست　　کآفتابش فروغ بخشد و تاب

زآب بی رنگ شد عنب موجود   وز عنب شیره وز شیره شراب
زین منازل نکرده آب گذار   هیچ کس را نکرد مست خراب
باش، تا رنگ و بوی برخیزد   که همان آب صرف بینی، آب
هر کس از باده نسبتی دیدند   جمله بین کس نشد زروی صواب
چشم ازو رنگ برد و بینی بوی   عاقلش سکر دید و غافل خواب
اگرت چشم دوربین باشد   برگرفتم ازان جمال نقاب
اوحدی، هرچه غیر او بینی   نیست یک باره جز غرور سراب

۵۲

هر بامداد روی تو دیدن چو آفتاب   مارا رسد، که بی‌تو ندیدیم روی خواب
مارا دلیست گمشده درچین زلف تو   اکنون که حال باتو بگفتیم، بازیاب
باریک تر ز موی سؤالیست در دلم   شیرین‌تر ازلب‌تو نگوید کسی جواب
رویت زروشنی چو بهشتست ومن‌زدرد   دروی بحیرتم که: بهشتست یاعذاب؟
چشمم‌زآب گریه‌بجوشست همچودیگ   عشق آتشی همی کند آهسته زیر آب
هردل که دید آب دوچشمم کباب شد   برآب دیده‌ای، که‌دل کس شود کباب؟
جزیک شراب هردو نخوردیم، پس چرا   چشم‌تو مست گشت ودل اوحدی خراب؟

۵۳

یا بپوش آن روی زیبا درنقاب   یاد گر بیرون مروچون آفتاب
بند کن زلف جهان آشوب‌را   گر نمی‌خواهی جهانی‌راخراب
رنج‌من‌زان‌چشم‌خواب آلودتست   چون کنم، کندر نمی‌آید زخواب؟
زلف را وقتی اگر تابی دهی   آن‌تودانی، روی‌را ازمن‌متاب
من که‌خودمیمیرم‌ازهجران‌تو   برهلاک من‌چه‌می‌جویی‌شتاب؟
تا نرفتی در نیامد تیره شب   تا نیایی بر نیاید آفتاب
حال‌هجران تومن‌دانم، که‌من   سینه‌ای دارم پرازآتش کباب
عاشقم، روزی برآویزم بتو   تشنه‌ام، خودرا دراندازم‌بآب

اوحدی‌کامروز هجران تو دید　　ایزدش فردا نفرماید عذاب

۵۴

امروزچون گذشتی‌برما؛عجب،عجب!　　ماه نوی که گشتی پیدا، عجب،عجب!
خوبت‌رخست وزیبا، بنشین،نکو،نکو　　شادآمدی وخرم، فرما ، عجب،عجب!
بحث من و من آسان باتو ؟ بیا ، بیا　　خوی‌تو وتوسا کن باما، عجب،عجب!
چونت زدل بر آمد، جانا، که‌بی‌رقیب　　برمن گذار کردی‌تنها ؟ عجب،عجب!
دری و دور گشته ز دریای چشم ما　　ای درباز گشته ز دریا ، عجب،عجب!
آگاه چون نکردی مارا ز آمدن　　ناگاه‌چون‌فتادی‌اینجا ؟ عجب،عجب!
زینهاست‌کاوحدی بتودادست دل‌چنین　　زان‌دل‌چگونه‌آمداینها؟ عجب،عجب!

۵۵

زان‌دوست که‌غمگینم، غم‌خوار کنش،یارب　　دشمن که‌نمی‌خواهد،هم‌خوار کنش،یارب
اندر دل سخت‌او کین پرشد ومهر اندك　　آن‌مهر که اندك شد، بسیار کنش، یارب
سر گشته‌وغم‌خوارم، آن کین‌غم‌ازو دارم　　همچون من‌سر گشته، بی‌یار کنش، یارب
گردست رقیبان را خار گل روی خود　　نازك‌شکفید آن گل، بی‌خار کنش، یارب
گرزلف چو زنارش می‌رنجد ازین خرقه　　این‌خرقه که من‌دارم، زنار کنش ، یارب
این‌سینه که‌شدسوزان ازمهرجگردوزان　　چون مهربرافروزان، یانار کنش، یارب
آن دو نکند باور بیماری و درد من　　یك چند بدرد او ، بیمار کنش ، یارب
چشمش همه را خواند وز روی مرا راند　　مستست و نمی‌داند، هشیار کنش ، یارب
هردم بدل سختم ، تاراج کند رختم　　درخواب شداین‌بختم، بیدار کنش، یارب
بی کار شد آه من ، اندر دل ماه من　　منگر بگناه من ، پر کار کنش ، یارب
دل برد و زدرد دل می گریم ومی گویم :　　کان کس که‌ببرداین‌دل،دلدار کنش،یارب
آن دش نشد آگاهی از غارت رخت من　　یك هفته اسیر این طرار کنش ، یارب
گرزانکه بیازارد ، سهلست، مرا آن‌بت　　از اوحدی آن آزار، بیزار کنش ، یارب

٥٦

بت خورشید رخ من بگذارست امشب — شب روان را رخ او مشعله‌دارست امشب
خاك مشکست و زمین عنبر و دیوار عبیر — باد گل‌بوی وهوا غالیه‌بارست امشب
دیدهٔ آن که نمی‌خفت و سعادت می‌جست — گو: نگه کن، که سعادت بگذارست امشب
آن بهشتی، که ترا وعده بفردا دادند — همه درحلقهٔ آن زلف چو مارست امشب
گل این باغچه بی‌خار نباشد فردا — گل بچینید، که بی‌زحمت خارست امشب
عید را قدر نباشد بر شبهای چنین — روز نوروز خود اندر چه شمارست امشب؟
تا قبولت نکنند یار نیابی اقبال — مقبل آنست که در صحبت یارست امشب
ماهرویی که زما پرده همی کرد و حجاب — پرده از روی بر انداخت که: بارست امشب
دوست حاضر شده ناخوانده و دشمن غایب — اوحدی، پرورش روح چه کارست امشب؟

٥٧

پس از مشقت دوشین که داشت گوش امشب؟ — که من بکام رسم زان لب چو نوش امشب
کشیده‌ایم بسی بار چرخ، وقت آمد — که چرخ غاشیهٔ ما کشد بدوش امشب
بیار، ساقی، از آن جام راوقی، تامن — در افکنم برواق فلك خروش امشب
خیال خواب مبند، ای دل امشبی و محسب — تو نیز جهد کن، ای دیده و بکوش امشب
ز خانقاه دلم سیر شد، برای خدای — مرا مبر ز سر کوی می فروش امشب
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق — زمن مدار توقع بعقل و هوش امشب
بترك نام کن، ای اوحدی و خرمن ننگ — بیار باده و بنشین و باده نوش امشب

٥٨

بیار باده، که ما را بهیچ حال امشب — برون نمی‌رود آن صورت از خیال امشب
بحکم آنکه ندارم حضور بی‌رخ دوست — مرا نماز حرامست و می حلال امشب
زباده خوردن اگر منع می کنندم خلق — بدین سخن نتوان رفت در جوال امشب
زعشرت وطرب و باده هیچ باقی نیست — ولی چه سود؟ که دوریم از آن جمال امشب
گرم نه وعدهٔ دیدار باز دادی دل — بلای هجر نمی کردم احتمال امشب

هلال، اگرنه چو ابروی یار من بودی   نکردمی نظر مهر در هلال امشب
شنیده‌ای که: بنالند عاشقان بی‌دوست؟   تو نیز عاشقی، ای اوحدی، بنال امشب

۵۹

مکن از برم جدایی، مرو از کنارم امشب   که نمی‌شکیبد از تو دل بی‌قرارم امشب
ز طرب نماند باقی، که مرا تو هم وثاقی   چو لب تو کشت ساقی نکند خمارم امشب
چه زنی صلای رفتن؟ چو نماند پای رفتن   چه کنی هوای رفتن؟ که نمیگذارم امشب
بر خم چو بر گشادی در وعده‌ها که دادی   نه شگفت اگر بشادی نفسی بر آرم امشب
چو شدم وصال روزی، بتوقعم چو سوزی؟   چه شود که بر فروزی دل سوگوارم امشب؟
گل بخت شد شکفته، که شوم چو بخت خفته   که تو داده‌ای نهفته بر خویش بارم امشب
اگر از هزار دستم، بکشند خوار و پستم   چو یکی همی پرستم، چه غم از هزارم امشب
دگر آرزو نجویم، پی آرزو نپویم   همه از تو شکر گویم، که تویی شکارم امشب
دل اوحدی تو داری، چو نمی‌دهی بیاری   نکنم بترک زاری، که ز عشق زارم امشب

۶۰

مهر گسل گشت یار، عهدشکن شد حبیب   اصل خطر شد دوا، رای خطا زد طبیب
خوارم و بی وصل دوست خوار بود آدمی   زارم و بی روی گل زار بود عندلیب
دیر کشید، ای نگار، سوختنم زانتظار   یا نظری بی‌ستیز، یا گذری بی رقیب
ما ز تو مهر و وفا خواسته‌ایم، ای صنم   نی چو کسان دگر عاشق رنگیم و طیب
نیست ز خامان عجب عشق زنخدان و لب   طبع چه جوید؟ رطب، طفل چه جوید؟ زبیب
ابروی محراب وش گر سوی مسجد بری   نعره بر آرد امام، در غلط افتد خطیب
گر بکشم خویش را در طلب وصل تو   سود ندارد، که نیست کار برون از نصیب
چاره بجز صبر نیست، کان رخ چون آفتاب   دل برباید، مگر دیده بدوزد لبیب
دل منه، ای اوحدی، زانکه بشهر کسان   جور کشد بی‌سخن عاشق و آنگه غریب

۶۱

تا قلندر نشوی راه نیابی بنجات   در سیاهی شو، اگر می‌طلبی آب حیات

موی بتراش و کفن ساز تنت را از موی — تا درین عرصه نگردی تو بهر مویی مات
بیك ره دو جهان را یله کن، تا چو یلان — نام مردیت بر آید ز میان عرصات
کفش و دستار بینداز و تهی کن سر و پای — تا چو ایشان همه تن گردی اندر حرکات
این گروهند همه ترك عرض کرده و باز — همچو جوهر شده از نور یقین زنده بذات
زندگی گر صفت روز و شب ایشانست — زندگان دگر، انصاف، رمیم اند و رفات
نیست جز صدق دلیل ره ایشان بخدای — گر کسی را به ازین هست دلیلی، قل: هات
درجوالند ز انکار خری چند، ولی — همه عیسی نفسند و همه عالی درجات
اوحدی، رو مددی جوی ز خاك درشان — تا گرفتار نگردی بهوا چون ذرات

۶۲

حسن خود عرضه کن، ای ماه پسندیده صفات — تا شود دیدهٔ ما روشن از آثار صفات
لب لعل و دهن تنك و خط سبز تو برد — در جهان آب رخ معدن و حیوان و نبات
چشمم از گریه فراتست و رخ از ناخن نیل — تو توانی که بهم جمع کنی نیل و فرات
همچو فرهاد دگر کوه گرفتیم و کمر — درفراق رخت، ای دلبر شیرین حرکات
جز وفاق تو حدیثم نبود وقت نشور — جز وفای تو بیادم نبود روز وفات
سیم اشك من ازان نقد روانست، که گشت — لب لعل تو محصل، خط سبز تو برات
هرچه گویی بتوانم، مگر از روی تو صبر — و آنچه خواهی بکنم، جز بفراق تو ثبات
نیك درویشم و در حسن زکاتی هم هست — بده، ای محتشم حسن، بدرویش زکات
کردم اندیشه که آن روز کجا دانم رفت؟ — گر بیابم ز کمند سر زلف تو نجات
اوحدی داد تو از شاه بخواهد روزی — که بگردد بفراق رخ زیبای تو مات

۶۳

بگذاشته ام، تا چه کند نرگس مستت؟ — با یار پسندیده که پیمان نواستت
رای دو دلی کردن و آهنگ جدایی — گفتی که: ندارم من و می بینم و هستت
پیوند تو افزون شد و بسیار بگفتند: — عهدش بشکن زود، که پیمان بشکستت
تا جان ندهم جای جراحت ننماید — تیری که کنون بر دلم افتاد ز دستت

ازدست برفتم من و بردست نه ای تو   دیگر چه کنم، گر ندرم جامه ز دستت؟
بی یاد تو هرگز ننشینیم بسی کس   هرچند برخویش ندیدیم نشستت
بس دام که در راه تو آهو بره کردند   در دام نرفتی و کس از دام نرستت
گر برسر ما تیغ زنی روی نپیچیم   آن سست وفا بود که از دام بجستت
ای اوحدی، ازعشق ندیدم که گشودی   تاسحر که بود این که چنین دیده ببستت؟

٦٤

روزگار ازرخ تو شمعی ساخت   آتشی در نهاد ما انداخت
ما طلب گار عافیت بودیم   در کمین بود عشق، بیرون تاخت
سوختم در فراق و نیست کسی   که مرا چاره‌ای تواند ساخت
مگر او رحمتی کند، ور نه   هر کرا او بزد، کسی ننواخت
عاشقانش چرا کشند بدوش ؟   سر، که درپای دوست باید باخت
اوحدی آن چنان درو پیوست   که نخواهد بخویشتن پرداخت
سخن او نمی توان گفتن   دم نزد هر که این سخن بشناخت

٦٥

ترک عجمی کاکل ترکانه برانداخت   ازخانه برون آمد و صدخانه برانداخت
درحلق دل شیفته شد حلقه بشوخی   هرموی که زلفش زسرشانه برانداخت
آه از جگر صورت دیوار بر آمد   چون عکس رخ خویش بکاشانه برانداخت
شوق لب چون جام عقیقش ز لطافت   خون از دهن ساغر و پیمانه برانداخت
فریاد! که چشمم ز فراق لب لعلش   مانندهٔ دریا در و در دانه بر انداخت
دردا! که: فراق رخ آن ترک پریوش   بنیاد من عاشق دیوانه بر انداخت
گر یاد کند زاوحدی آن ماه عجب نیست   خورشید بسی سایه بویرانه بر انداخت

٦٦

رخت تمکین مرا عشق بیک بار بسوخت   آتشم در جگر خسته شد و زار بسوخت
بنشستم که: نویسم سخن عشق و زدل   شعله‌ای درقلم افتاد، که طومار بسوخت

دل‌یاران ، تونگفتی که بسوزد بریار؟ — ماخودآن‌یار ندیدیم که بریار بسوخت
چاره جزسوختن وساختنم‌نیست کنون — کاذ کی کردمرا چاره‌وبسیار بسوخت
گر ببینی تو طبیب دل مجروح مرا — گو: گذر کن‌توبدین کوش، که‌بیماربسوخت
گفتم: ازباغ رخش تازه گلی باز کنم — نوررویش‌جگرم را بتر ازخار بسوخت
سخن سوختن عشقت اگر باورنیست — زاوحدی‌پرس، که بیچاره‌درین کار بسوخت

٦٧

جانا، دلم ز درد فراق تو کم نسوخت — آخرچه‌شد، که‌هیچ‌دلت‌بردلم‌نسوخت؟
نزد تو نامه‌ای ننوشتم ، که سوز دل — صد بار نامه در کف‌من باقلم نسوخت
برمن گذر نکرد شبی، کاشتیاق تو — جان مرا بآتش ده گونه غم نسوخت
در روزگار حسن‌تویك دل‌نشان که داد ؟ — کولحظه‌لحظه‌خون‌نشدودم‌بدم‌نسوخت؟
یك‌دم بنورروی توچشمم نگه نکرد — کندرمیان‌آن همه‌باران ونم نسوخت
شمع رخ تو از نظر من نشد نهان — تارخت‌عقل‌وخرمن‌صبرم بهم نسوخت
گفتی: در آتش غم خود سوختم ترا — خودآتش‌غم‌تو کرا، ای‌صنم، نسوخت؟
کودرجهان دلی،که نگشت ازغم‌توزار؟ — یاسینه‌ای، کزان‌سرزلف‌بخم‌نسوخت ؟
صدپی برآتش ستمت سوخت اوحدی — ویدون گمان‌بری‌تو که‌اوراستم‌نسوخت

٦٨

تا دل ما با تو کرد روی ارادت — هیچ نیاید زما مخالف عادت
گرچه کم‌ما گرفته‌ای توزشوخی — عشق‌توافزون‌شدست ومهرزیادت
رنگ سلامت ندیدم و رخ شادی — از بر من تا برفته ای بسعادت
آنکه ز درد جدایی تو بمیرد — زنده نداند شدن بحشر واعادت
داروی رنج خود از طبیب نپرسم — گرتوقدم رنجه می‌کنی بعیادت
همچوشهیدان تنش بخاك نپوسد — هر که بتیغ غم تو یافت شهادت
دایه بمهرت برید ناف دل من — پس بکنارم گرفت روز ولادت
چشم توآنجا که دست‌بردبدستان — سر بنهادند زیرکان ببلادت

اوحدی از درد دوری تو بنالید   باتو چو سودش نکرد صبر و جلادت
او نه بمهرت سری نهاد، که هر کز   خود ز زمین برنداشت روی ارادت

۶۹

چون گشت باتو مارا پیوند دل زیادت   گر هجر ما گزینی، دوری ز حسن عادت
شبهاست تا دلم را تب دارد از غم تو   آه! از تو، گر نیایی روزی بدین عیادت
طبعت بطالع ما شد تند و تیز، ار نه   زین بیشتر نبودی بد مهر و بی ارادت
عشقی که نیست بر تو، حربیست بی غنیمت   عیشی که نیست با تو، دینیست بی شهادت
هر چند نیست با ما مهر تو در ترقی   هر لحظه با تو مارا شوقیست در زیادت
شاگرد صورت تست آیینه در لطیفی   کین می کند تجلی و آن میکند اعادت
چندان که جور خواهی بر جان من همی کن   کز بندگان نیاید کاری بجز عبادت
باشد که: اوحدی را از غیب دست گیرد   آن کس که واقفست او بر غیب و بر شهادت

۷۰

ز پاسبانی همسایه گرد بام و درت   بدان رسید که دزدیده می کنم نظرت
درون خانه چو ره نیست، چاره آن دانم   که: آستانه پرستی کنم چو خاک درت
هزار بار گر از خدمتم برانی تو   دگر بیایم و خدمت کنم بجان و سرت
گر التفات بزر دیدمی ترا روزی   ز رنگ چهرهٔ خود در گرفتمی بزرت
تو بسته‌ای کمری بر میان بکینهٔ من   مرا چه طرف ز مهر تو چشم بر کمرت؟
نداشت هیچ درخت این بر جوان، که تراست   ولی چه چاره؟ که دستی نمیرسد ببرت
خبر ز درد دل من بهر کسی برسید   ولی چه سود؟ کز آن کس نمیکند خبرت
گذر کنی تو بهر جانبی و نگذارد   غرور حسن که: باشد بر اوحدی گذرت

۷۱

گرچه صد بارم براند از برت   بر نمی دارم سر از خاک درت
تا ابد منظور جانی، زانکه دل   در ازل کرد این نظر بر منظرت
زاهد از سر تو زآن رو غافلست   کو نمی‌بیند بمحراب اندرت
هر صباحی تازه گردد جان ما   از نسیم طرهٔ جان پرورت
همچو جان وصل تو مارا در خورست   گرچه جان ما نباشد در خورت

هر چه بود اندر سرکار تو شد   خود بچیزی در نمی آید سرت
شیر گیران پلنگ انداز را   کرد عاجز پنجهٔ زور آورت
بر نگیرد سر ز خط امر تو   هر که شد چون اوحدی فرمان برت

۷۲

نیامد وقت آن کز من بخواهی عذر آزارت؟   دلم را شربتی سازی ز لعل چاشنی دارت؟
دل از دستم برون بردی که با ما سر در آری تو   بما سر در نیاوردی و سرها رفت در کارت
گمان بردم که: میجویددات وصل مرا، لیکن   مرا کمتر بجویی تو، که میجویند بسیارت
هم امروز از جهان دیدن فرو بندم دو بینایی   اگر دانم که: فردا من نخواهم دید دیدارت
سرم را می کنی پر شور و بر دل می نهی منت   دلم را میکشی در خون و بر جان می نهم بارت
ز روی راستی با تو ندارد سرو مانندی   که: گر در بوستان آیی، بمیرد پیش رخسارت
گل وصلی بدستم چون نمی آید چه بودی ار   کسی بودی که بر کندی ز پای اوحدی خارت؟

۷۳

ای ز لعلت قیمت یاقوت پست   سنبلت را دستهٔ گل زیر دست
راست کرد ایزد شکار عقل را   از سر زلف کژت، پنجاه شست
سرو، با قدی که می‌بینی چنان   ساعتی پیش تو نتواند نشست
گر جمالت را بدیدی بت ز دور   سجده کردی پیش تو چون بت پرست
یك شبم پنهان پنهان آرزوست   کندر آیی از در خـن مست مست
در دو چشم از خواب و سر مستی فتور   در دو زلف از تاب و دلبندی شکست
یاد می‌دار این که: تا قد تو خاست   چند خارم در دل شوریده خست
بر سر من نیست یك روزت گذار   تا در اندازم بپایت هر چه هست
خاطر ما را بگفتاری بجوی   ای که از دامت گرفتاری نجست
نیست باز ار چنگل سودای تو   چون کبوتر مرغ دل را بازدست
چون کمر گردت بسی گشت اوحدی   لیکن از چشم تو طرفی بر نبست

۷۴

بهار آمد و باغ پیرایه بست   چمن سبز پوشید و در گل نشست

زسرمازمین داغ برچهره داشت   چو سبزه برست ازسیاهی برست
چوبلبل درآمد بدستان زشوق   بر آید گل اکنون بهفتاد دست
بر گـل بنفشه ز بیم قفا   زبان در کشیدست و افتاده پست
بزم چمن غنچه هشیار ماند   نه چون نرگس ولاله مخمور ومست
نسیم گل از شرم بوی سمن   سحرگه ز دیوار بستان بجست
درست گل سرخ اگرشد روان   دل لاله چندین نباید شکست
یکی پنجه بگشاد برشاخ بید   که مرغش درآمدچو ماهی بشست
اگرخرده ای ازگل آمدپدید   بشکرانه درباخت برگی که هست
نهادیم سوسن صفت سر درآب   که بودیم چون لاله دردی پرست
کنون اوحدی گربنالد رواست   که چون بلبلش دل بخاری بخست

۷۵

بی تو نکردیم بجایی نشست   با تو نشستیم بهر جا که هست
صورت خوب ازچه بگیتی بسیست   چشم مرا مثل تو صورت نبست
لاف نخستین « بلی » می‌زنم   روز نخستین که توگویی: « الست »
زلف سیه را بهازان می‌شکن   ورنه بسی دل که بخواهد شکست
موی برست از کف امید ما   وز کف موی تو نخواهیم رست
هرکه کند گوش بگفتار تو   بس که بگفتار بخواهد نشست
ای که زمن صبر طلب میکنی   خود چومنی راچه برآیدزدست؟
پند، که بی بادهٔ صافی دهی   کی شنود عاشق دردی پرست؟
اوحدی ازعشق تودیوانه شد   گرد گری می‌شود ازعشق مست

۷۶

آمد نسیم گل بدمیدن ز چپ وراست   ساقی، می شبانه بیاور، که روز ماست
در باغ شد شکفته بهر جانبی گلی   فریاد عندلیب ز هر جانبی بخاست
تا پیش شاخ گل ننشینی، قدح بدست   آشوب بلبلان بندانی که: از کجاست؟

هر دم بنفشه وار فرو می‌روم بخود — ازفکر جام لاله که:خالی زمی چراست؟
شاهد، بسوزعود، که خواهیم عیش کرد — مطرب، بسازعود، که خواهیم عذرخواست
جزعشق هرهوس که پزی زین سپس، هدر — جز عیش هرعمل که کنی بعدازین، هباست
من عمر خود بعمر گل اندر فزودمی — گر راه بودمی بسر این فزود و کاست
چون گل کلاه‌داری خودترك می کند — بر ما عجب نباشد اگر پیرهن قباست
ای نورسیده سبزه، که آبت زسر گذشت — گر سرگذشت خویش زما بشنوی رواست
تا ما قفای گل بنبینیم چون هلیم — دست ازمی؟ ارچه سرزنش خلق درقفاست
جزیاد بید وسرو مکن پیش اوحدی — کو نشنود بوقت گل الا حدیث راست

۷۷

آن زخم، که ازتو بردل ماست — مشنو که: بمرهمی توان کاست
کی وعده وفا کنی تو امروز؟ — کامروز ترا هزار فرداست
زلفت، که بکژ روی برآمد — با ما بوفا کجا شود راست؟
دریاب، که دست ما فرو بست — این فتنه، که ازسرتو برخاست
یك روزاگرم بپرسش آیی — عذرت نتوان بسالها خواست
عشق ولب لعلت، این چه سوزست — عقل وسرزلفت، این چه سوداست؟
آرایش عالم از رخ تست — مشاطه رخت چه داند آراست؟
مطرب، بنواز نوبتی خوش — کامروز زمانه نوبت ماست
قولی بزن از طریق عشاق — یاخود غزلی که اوحدی راست

۷۸

این همه پروانها، سوخته ازچپ وراست — شمع شب مابود، راه شبستان کجاست؟
شحنه اگردوست بود، این همه بیداد چیست؟ — وین همه آشوب چه؟ گر ملك ازشهرماست
چون نپسندد جفا، زکس سرمست یار؟ — کز قبل او ستم وز طرف ما رضاست
دلبر اگر می کند گوش بفریاد ما — زین ستم وداوری دادنخواهیم خواست
مطرب مجلس بگفت ازلب او نکته‌ای — هوش حریفان ببرد، شورزمستان بخاست

جمله بیاد رخش خرقـه در انداختند   گرچه ازان خرقها پیرهن ما قباست
در شب دیجور غم پر توشمعی چنین   چون همه‌عالم گرفت؟ گرنه‌زنور خداست
گفت: بخاك درم چون گذری سر بنه   من نتوانم‌نهاد سر، مگر آنجا که پاست
جنس‌من ونقد من درسر اورفت، لیك   جنس ارادت فزود، نقد محبت بکاست
اوحدی، ار زانکه‌دوش ازتودلی برده‌اند   درپی‌اوغم مخور، کان که ببرد آشناست

۷۹

پیراهن ار زیاسمن و گل کندرواست   آن سرولاله‌چهره، که درغنچهٔ قباست
خلقی، چوطرف، بر کمرش‌بسته‌اند دل   وین دولت ازمیانه ببینیم تا کراست؟
گرد از هوای خویش‌دلم گرم ذره‌وار   آن‌آفتاب روی، که بربام‌این‌سراست
برخاك پای او چه غم؟ ارصد هزار پی   آب‌رخم بریخت، که‌خون‌منش‌بهاست
چشمش‌چه‌ساحریست؟ که‌شرطی‌زدشمنی   بامن رهانکرد وهمان دوستی‌بجاست
بامن، دلا، دگرسخن‌آن دهان مگوی   من‌برشنیده‌ام‌سخن‌او، دهان کجاست؟
درجان اوحدی‌اگر اوناوکی نخست   چندین‌فغان‌وناله‌وفریادش‌ازچه‌خاست؟

۸۰

کار ما امروز زان رخ بانواست   شکر ایزدکان مخالف گشت راست
گرچه یك چندازوفاداری بجست   هم چنان وقت وفا داری بجاست
عارض او در خم زلف چـو مـار   آرزویـی در دهـان اژدهـاست
عیب‌نتوان کرد اگرروزی‌دو، دوست   روی میپیچد، که دشمن در قفاست
نام او بیگانه قاصـد کـرده‌ام   ورنه می‌دانم که با جان آشناست
یك دم از دستش نمی‌دانیم داد   گرچه‌دستش دایم‌اندر خون‌ماست
آنکه‌اورا دور کردازمن چه کرد؟   چون ز مهر او سر مویی نکاست
عشقبازی را خطا نتوان شمرد   عاشقان را کام دل جستن خطاست
رغبت بوس و تمنای کنار   شهرتست، این عشق‌ورزیدن‌جداست
اوحدی، گر کشته گردی درغمش   سهل باشد، چون‌غم اوخون بهاست

عشق‌خوبان بی بلاهرگز که دید؟   خوب نیزازحق خویش‌اندر بلاست

۸۱

مدتی‌شد تادل‌ماصورت آن سرو راست   دوست‌میدارد ، ولیکن‌زهرهٔ گفتن کراست؟
روی‌او درحسن چون‌ماهست ، می‌گویم تمام   قد اودرلطف‌چون‌سروست ، بنمودیم راست
گرزبان درکام من شیرین‌شودچون نام او   بر زبان رانم ، سرم در معرض اندیشهاست
ای‌زبان، بگذر ،که نام‌پاك او از بس شرف   در ضمیرم گر بگردد ، هم نپندارم رواست
اوحدی گرمهراو ورزی، بنه گردن‌بجور   بیدقی‌رازود تر بایدزدن کوشاه‌خواست
عاشق ودرویشی‌اینجا ، در دعا وصبر کوش   چارهٔ عاشق صبوری ، کار درویشان دعاست

۸۳

بازمخمورم، کجاشدساقی؟ آن‌ساغر کجاست؟   تشنگان عشق را آن‌آب چون‌آذر کجاست ؟
همچوچشم‌خویش ساقی مست می دارد مرا   ما کجاییم، ای مسلمانان، وآن‌کافر کجاست؟
آن‌چنان‌خواهم‌درین‌مجلس‌زمستی‌خویش‌را   کزخرابی باز نشناسم که : راه در کجاست؟
خلق‌می‌گویند: زهد وعشق‌باهم‌راست‌نیست   مابترك زهد گفتیم، این‌حکایت‌بر کجاست ؟
ای که گفتی: ازسروسامان بیندیش ومنوش   باده،بادست‌این‌سخن،سامان‌چه‌باشد؟سر کجاست؟
محتسب بر گاو مستان را فضیحت می کند   مابمستی خود فضیحت گشته‌ایم،آن‌خر کجاست؟
این‌مسلم، اوحدی، گر باده گفتی: شدحرام   این که‌روی‌خوب‌دیدن‌شدحرام‌اندر کجاست؟

۸۳

یارب، این‌مهمان‌چون‌ماه از کجاست ؟   وین سپاه کیست وآن‌شاه از کجاست ؟
عکس خورشیدی چنان بالا بلند   بر چنین دیوار کوتاه از کجاست ؟
گر ز مرغ جان بشاخ دل رسید   غلغل « انی انا الله » از کجاست ؟
دل درین وادی ز تاریکی بسوخت   سوی آن آتش بگو راه از کجاست ؟
گرنه خونریزست‌این فریاد چیست؟   ورنه بیدادست این آه از کجاست ؟
اندرین خرگاه می‌گویند : هست   خوبرویی ، راه خرگاه از کجاست ؟
اوحدی را پادشاهی بنده خواند   مفلسی را دیگر این‌جاه از کجاست ؟

۸۴

ای نسیم صبح دم، یارم کجاست؟ — غم زحد بگذشت، غمخوارم کجاست؟
وقت کارست، ای نسیم، از کار او — گر خبرداری، بگو: دارم، کجاست؟
خواب در چشمم نمی‌آید بشب — آن چراغ چشم بیدارم کجاست؟
بر در او از برای دیدنی — بار ها رفتم، ولی بارم کجاست؟
دوست گفت: آشفته گرد وزارباش — دوستان آشفته و زارم، کجاست؟
نیستم آسوده از کارش دمی — یارب، آن، آسوده از کارم کجاست؟
تا بگوش او رسانم حال خویش — نالهای اوحدی وارم کجاست؟

۸۵

نوبهارست و چمن خرم و گلزار اینجاست — ارم دیده و آرام دل زار اینجاست
بر سر خار چمن روی بمالیم چو گل — گر بدانیم که باز آن گل بی‌خار اینجاست
تن از آنجا نشکیبد، دلم اینجا چون نیست — دلم آنجا ننشیند، که مرا یار اینجاست
عجب ار تا ابد روی رهایی بیند — این دل خسته که محبوس و گرفتار اینجاست
شکرم زان لب وسیب ازرخ و نار از سینه — نفرستاد، چو دانست که: بیمار اینجاست
اگرم نیز بگوید که: دل خویش ببر — روی آوردن او نیست، که دلدار اینجاست
روی آن نیست که: این جا بنشیند بی‌کار — دل آشفتهٔ ما را، که سر و کار اینجاست
از وجود من اگر اندک و بسیاری ماند — اندک اینست که می‌بینی وبسیار اینجاست
بر من این جا تو اگر عرضه کنی هشت بهشت — ندهم دل ببهشت تو، که دیدار اینجاست
می بدست من سر گشته اگر خواهی داد — هم ازین میکده درخواه، که دستار اینجاست
هرچه درجملهٔ خوبان طلبیدی از حسن — برخ دوست نظر کن، که بیکبار اینجاست
پیش شکر دهنش بار شکر نگشایند — چو ببینند که: آن قند بخروار اینجاست
بجز او کس نشناسم که بجوید دل ما — بفرست، اوحدی، آن دل، که خریدار اینجاست

۸۶

نهان ازنهان کیست؟ دلدار ماست — برون ازجهان چیست؟ بازارماست
بدستم ز باغ جهان گل مده — که بی روی آن نازنین خارماست

اگر مقبلی هست، در بند اوست   وگر مشکلی هست، در کار ماست
برما بجز نام آن رخ مگوی   که او قبلهٔ چشم بیدار ماست
ندیدی رخش را، زما هم مپرس   بدیدی، چه‌حاجت بگفتار ماست؟
چو پندار باشی ز دلدار دور   که دوری هم از پیش پندار ماست
درآن مصر اگر شرمساری بریم   ازین صاع باشد، که دربار ماست
زنار غم آن پری شعله‌ای   باین خرقه در زن، که زنار ماست
میان من و او حجاب اوحدیست   چو اورفع شد، روز دیدار ماست

۸۷

روزه داران‌را هلال عید ابروی‌شماست   شب‌نشینان‌را چراغ ازپرتوروی‌شماست
ماه‌زنگی نسبت رومی رخ شامی نسب   بندهٔ آن‌چشم‌ترك وزلف‌هندوی‌شماست
مشك چینی را زغیرت‌برنمی‌آید نفس   زان‌دم‌عنبر، که‌دردام دو گیسوی‌شماست
این که‌می‌آید دم صبحست یابادختن؟   یانسیم روضهٔ فردوس؟ یابوی‌شماست؟
ازبهشت‌ارشاهدی‌خیزدشماخواهیدبود   درجهان ارجنتی‌باشد سر کوی‌شماست
سوختیم‌ازمهرتان،هم‌سایه‌ای‌می‌افگنید   کندرین‌همسایه‌میل‌خاطری‌سوی‌شماست
حال‌محنت‌های من‌محتاج‌پرسیدن‌نبود   محنت‌مارا، که‌خواهدبودن، ازخوی‌شماست
تازدست‌آن‌سرزلف‌چوچوگان‌زخم‌خورد   این‌دل‌آشغته‌سرگردان‌ترازگوی‌شماست
بردورویم‌سال‌ومه‌این‌اشك‌خون رفتن‌روان   ازدورویی کردن‌دلهای‌چون‌روی‌شماست
گر کشیدم‌درکنار،ازلاغری نتوان‌شناخت   کین تن باریك من، یاحلقهٔ‌موی‌شماست
اوحدی‌رادل‌زسنگ‌اندازدوری‌خسته شد   بازپرسیدش، که‌آن‌مسکین‌دعاگوی‌شماست

۸۸

تازنده‌ایم، یاد لبش برزبان ماست   ذکرش دوای درد دل ناتوان ماست
گرفتنه‌می‌شویم‌برآن‌روی،طرفه‌نیست   زیرا که یار فتنهٔ آخر زمان ماست
گیرم که مهر اوز دل خود برون‌برم   این‌درددراچه‌چاره؟ که‌درمغزجان‌ماست
ازما مپرس: کاتش دل تا چه غایتست؟   ازآب دیده‌پرس، که اوترجمان‌ماست

انصاف، حیف نیست که باری نمی‌دهد؟   شاخی چنین شگرف، که در بوستان ماست
مشکل رها کند که: بگوییم حال خویش   بندی، که ازمحبت او برزبان ماست
ای اوحدی، زغیر شکایت چه می کنی؟   مارا شکایت از بت نا مهربان ماست

۸۹

لاله افیون در شراب انداختست   نرگس و گل را خراب انداختست
از ریاحین چرخ در ناف زمین   نافهای مشك ناب انداختست
نغمهٔ شیرین مرغان سحر   شور درمستان خواب انداختست
عندلیب از عشق گل در بوستان   نالهٔ چنگ ورباب انداختست
شرم بادا لاله را! تا از چه روی   پیش ترك من نقاب انداختست؟
بر سر خوان غمش در هر طرف   از دل بریان کباب انداختست
نقشبند چهرهٔ چون آب او   عالم نیلی در آب انداختست
ترك من تیری نیندازد خطا   خودچه گفتم؟ کی صواب انداختست؟
سرو مرد قامت او نیست، لیك   خر بسی خر در خلاب انداختست
عشقبازان در بهشتند، اوحدی   زهد ما را در عذاب انداختست
زود پوسد جامهٔ پرهیز ما   کین قصب برماهتاب انداختست

۹۰

آن ترك پری چهره، که مانند فرشتست   یارب، گل پاکش زچه ترکیب سرشتست؟
انصاف توان داد که: بالطف وجودش   بنیاد وجود دگران از گل وخشتست
زین بیش مده وعده بفردای بهشتم   کامروز بنقد از رخ او خانه بهشتست
باقامت او هر که نشاند پس ازین سرو   بسیار کند سرزنش آن سرو که کشتست
گفتم که: بگوییم بکسی درد دل خویش   ازخود بجهان یك دل بی‌درد نهشتست
جان را نبود قیمت ودل چیست بر او؟   کس نام چنین‌ها نتوان برد، که زشتست
ای اوحدی، ار سر بنهی بر خط او نه   کامروز کسی بهتر ازین خط ننوشتست

۹۱

دلم زهردو جهان مهر پروریدهٔ تست   تنم بدست غمت پیرهن دریدهٔ تست

زحسرت دهنت جان من رسید بلب   خوشا کسی که دهانش بلب رسیدهٔ تست!
گزیدهٔ دو جهانی بسان طالع سعد   غلام طالع آنم که برگزیدهٔ تست
کجا بدیدهٔ ما صورت تو بتوان دید؟   مگر بواسطهٔ آنکه دیده دیدهٔ تست
زسرکشی غرضت گر همین ستمکاریست   تو سر مکش، که دلم خود ستم کشیدهٔ تست
دلم چو خال تو در خون، چو زلفت اندر تاب   ز بوی آن خط مشکین نو دمیدهٔ تست
فغان این دل مجروح تیر خوردهٔ من   ز دست غمزهٔ ترك کمان کشیدهٔ تست
بدیدمت: همه را کرده‌ای ز بند آزاد   جز اوحدی، که غلام درم خریدهٔ تست

۹۲

آن فروغ لاله، یا برگ سمن، یا روی تست؟   آن بهشت عدن، یا باغ ارم، یا کوی تست؟
آن کمان چرخ، یا قوس و قزح، یا شکل نون   یا مه نو، یا هلال وسمه، یا ابروی تست؟
آن بلای سینه، یا آشوب دل، یا رنج جان   یا جفای چرخ، یا جور فلك، یا خوی تست؟
آن کمند مهر، یا زنجیر غم، یا بند عشق   یا طناب شوق، یا دام بلا، یا موی تست؟
آن دل من، یا ترنج آتشین، یا درج درد   یا سر بدخواه، یا جرم فلك، یا گوی تست؟
آن بخور عود، یا ریح صبا، یا روح گل   یا بخار مشك، یا باد ختن، یا بوی تست!
آن تن من، یا وجود اوحدی، یا خاك راه   یا سگ در، یا غلام خواجه، یا هندوی تست؟

۹۳

عالمی را دشمنی با من ز بهر روی تست   لیکن از دشمن نمی‌ترسم، که میلم سوی تست
چارهٔ دل در فراقت جز جگر خوردن نبود   وین جگر خوردن که می‌بینم هم از پهلوی تست
سال عمرم بر مهی شد صرف و آن مه عارضت   روز عیشم بر شبی شد خرج و آن شب موی تست
بر نمی‌دارم ز زانو سر بحق دوستی   تا نگه کردم سر زلفت که بر زانوی تست
گفته‌ای: مشکل بر آید کام ازین طالع ترا   مشکلی در طالع من نیست، مشکل خوی تست
بر دل بیچارگان امروز هر زخمی که هست   زان کمان سخت می‌آید که بر بازوی تست
عالمی در گفت و گوی اوحدی زان رفته‌اند   کو شب و روز اندرین عالم بگفت و گوی تست

۹۴

بنگرید این فتنه را کز نو پدیدار آمدست   خلق شهری از دل و جانش خریدار آمدست

باغ رویش رازچاه غبغبست امسال آب   زان سبب سیب زنخدانش به‌ازپار آمدست
نقدهر خوبی که‌در گنج ملاحت جمع بود   یك بیك در حلقهٔ آن زلف چون مار آمدست
بارها جان عزیز خویش را درپای او   پیشکش کردیم و اندر پیش او خوار آمدست
بوسه‌ای زان لعل بر بودیم و آسان گشت کار   گرچه بر طبع حسودان نیك دشوار آمدست
گر بکارما نظر کرد اوچه باشد ؟ سالها   خون دل خوردیم تا امروز در کار آمدست
بندهٔ آن زلف سر بر دوش کرد ازدوش باز   اوحدی را کز کلاه خسروی عار آمدست

۹۵

این نوبت آب دیده ز هنجار دیگرست   کار دلم نه بر نهج کار دیگرست
از هیچ یار بر دلم این بار غم نبود   یاران،مدد، که این ستم از یار دیگرست
ای درد مند عشق، بدرمان مدار گوش   کامشب طبیب ما بر بیمار دیگرست
درخانه‌اوست‌چون‌نبود، ماه، گو: متاب   وانگه بروزنی که ز دیوار دیگرست
برعشق می‌زنم دگر و هرچه باد باد !   ای دل،بهوش باش، که این بار دیگرست
جز بهر عشق هر که کمر بست بر میان   نزدیك من کمر نه ، که زنار دیگرست
ای اوحدی، مجوی تو ازعشق نام و ننگ   بگذر ، که آن متاع ببازار دیگرست

۹۶

ترك گندم گون من هردم بجنگی دیگرست   روی او راهر زمان حسنی ورنگی دیگرست
تنگهای شکر مصری بسی دیدیم، لیك   شکر شیرین دهان اوزتنگی دیگرست
ازمیان دلبران شنگ و گل رویان شوخ   یارما رامی‌رسد،شوخی وشنگی دیگرست
بیدلان خسته رازان زلفهای چون رسن   هر زمان در گردن دل پالهنگی دیگرست
بی‌وفاخواندمرا خود پیش ازین درعشق او   نام من بد گشته بود،این نیز ننگی دیگرست
چون بگویم:صلح کن، گوید: بگیرم در کنار   راستی صلحی چنین بنیاد جنگی دیگرست
ای نصیحت گو،دمی چنگ از گریبانم بدار   کین زمان دامن خاطر بچنگی دیگرست
از دمان ابروی آن تیر بالا هر نفس   اوحدی را در دل مسکین خدنگی دیگرست
پیش ازین سنگی زراه خویش اگر برمی گرفت   این زمان نتوان، که دستش زیر سنگی دیگرست

۹۷

دل بصحرا می‌رود، درخانه نتوانم نشست   بوی گل برخاست، در کاشانه نتوانم نشست
گر کنم رندی، سزد، کندر جوانی وقت گل   محتسب داند که: من پیرانه نتوانم نشست
عاقلی گر صبر آن دارد که بنشیند، رواست   من که عاشق باشم و دیوانه نتوانم نشست
زان چنین در دانهای خال او دل بسته‌ام   کندرین دام بلا بی‌دانه نتوانم نشست
هر کسی با آشنایی راه صحرایی گرفت   من چنین در خانه‌ای بیگانه نتوانم نشست
من که از هستی چو فرزین رفته باشم بارها   بر بساط بیدلی فرزانه نتوانم نشست
روی خود را بر کف پایش بمالم همچو سنگ   بعد ازین بازلفش ار چون شانه نتوانم نشست
عقل عیبم می‌کند: کافسانه خواهی شد بعشق   گو: همی کن، من بدین افسانه نتوانم نشست
گر کنم رندی، روا باشد، که در سن شباب   محتسب داند که: سالوسانه نتوانم نشست
اوحدی، گو: زهد خود می‌ورز، من باری بنقد   بشکنم پیمان، که بی‌پیمانه نتوانم نشست

۹۸

صورت او را ز معنی آشنایی با دلست   ورنه صورتها بسی دانم که از آب و گلست
صورت بت کافری باشد پرستیدن ولی   بت‌پرست ار معنی بت بازیابد واصلست
هر که او را دیده‌ای باشد، شناسد صورتی   کار صورت سهل باشد، ره بمعنی مشکلست
ما نظر با روی او از راه معنی کرده‌ایم   آنکه ما را بستهٔ صورت شناسد غافلست
چون دلی داری، بدلداری فرو بندش روان   ور نداری، رو، که ما را این حکایت با دلست
گر فقیه از عشق منعت می‌کند، مشنو، که او   سالها تحصیل کرد و هم چنان بی‌حاصلست
طالبان عشق را دیوانه می‌گویند خلق   و آنکه در وی نیست عشقی، من نگویم: عاقلست
ترک عشق و باده خوردن چون توان کرد؟ ای سبک   تا گرانی چند گویندم که: مردی فاضلست
اوحدی، اقبال می‌جویی، رخش را قبله ساز   هر که او مقبول این درگاه گردد مقبلست

۹۹

هم ز وصف لبت زبان خجلست   هم ز زلف تو مشک و بان خجلست
تا دهان و رخ ترا دیدند   غنچه دل تنگ و ارغوان خجلست
دل بجان از رخ تو بویی خواست   سالها رفت و همچنان خجلست

دیده را با رخ تو کاری رفت / دل بیچاره در میان خجلست
عذر مهمانم، ای صبا، تو بخواه / که تودانی که: میزبان خجلست
ای قلم، شرح حال من بنویس / که ز بی خدمتی زبان خجلست
اوحدی کی بپیشگاه رسد؟ / آنکه از خاک آستان خجلست

۱۰۰

انجمن شهر ملای گلست / باده بیاور، که صلای گلست
نالهٔ مرغان سحرخوان بصبح / ازسر عشقت، نه برای گلست
بررخ خوبان جهان خط کشید / سبزه، که خاک کف‌پای گلست
باغ، که او خاک معنبر کند / سنبل اوخواجه سرای گلست
پیرهن‌یوسف مصری، که شهر / پرصفت اوست، قبای گلست
سر بدر دوست نهادند خلق / درهمه سرها چوهوای گلست
اوحدی، اینها همه گفتی، ولی / بارخ آن ماه چه جای گلست؟

۱۰۱

از جام عشق بین همه باغ وبهارمست / دوران دهر عاشق و لیل و نهار مست
ناهید درهبوط و قمر در شرف خراب / خورشید درطلوع وفلك ذره‌وار مست
مجنون وعشق‌خسته وایوب وصبرزار / توفان و نوح بیدل ومنصور ودارمست
چندین پیاده بنگروچندین سوار بین / گاهی پیاده بیدل و گاهی‌سوار مست
معشوق پرد گی و خرد پرده‌دار وباز / هم پرد گی وپرده وهم پرده‌دار مست
آخرزبهر کیست،نگویی، بدین‌صفت؟ / چندین هزار بیدل وچندین‌هزار مست
هشیار بود تا بکنون اوحدی ولی / آمد زمان آن که شود هوشیار مست

۱۰۲

دل‌مست ودیده‌مست وتن‌بی‌قرارمست / جانی‌زبون‌چه‌چاره کندباسه‌چارمست؟
تلخست کام ما ز ستیز تو، ای‌فلك / مارا شبی برآن‌لب‌شیرین گمار،مست
یك شب‌صبوح کرده بنالم برآسمان / باسوزدل‌زدست تو، ای روزگار،مست

ای باد صبح، راز دل لاله عرضه دار روزی که باشد آن بت سوسن عذار مست
از درد هجر و رنج خمارش خبر دهم گر در شوم شبی بشبستان یار مست
سر در سرش کنم بوفا، گر بخلوتی در چنگم اوفتد سر زلف نگار، مست
لب بر نگیرم از لب یار کناره گیر گر گیرمش بکام دل اندر کنار، مست
یکسو نهم رعونت و در پایش اوفتم روزی اگر ببینمش اندر کنار، مست
می خانه هست، از آن چه تفاوت که زاهدان مـا را بخانقاه ندادنـد بار مست؟
مارا تو پنج بار بمسجد کجابری؟ اکنون که می شویم بروزی سه بار مست
از ما مدار چشم سلامت، که در جهان جز بهر کار عشق نیاید بکار مست
ای اوحدی، گرت هوس جنگ و فتنه نیست ما رای بکوی لاله رخان در میآر مست

۱۰۳

روی تو، که قبلهٔ جهانست از دیدهٔ من چرا نهانست؟
جایی بجز از درت نـدارم گر در نگری، بجای آنست
در دل زده ای تو آتش عشق وین آه، که می زنم، دخانست
دل یاد تو در ضمیر دارد آن نیست که برسر زبانست
این سر، که بعاشقی سبك شد بی روی تو بر تنم گرانست
وصل تو بدین ودل خریـدم گر سود کنیم و گر زیانست
یك بوسه اگر بجان فروشی منت می نه، کـه رایگانست
با من تن لاغر و دل تنگ از عشق تو کمترین نشانست
ما را ز غم تو اوحدی وار جان بر کف و خرقه در میانست

۱۰۴

ماهی، که لبش بجای جانست گر ناز کند، بجای آنست
از چشم دلم نمی شود دور هرچند ز چشم سر نهانست
گر در طلبت هـزار باشند غیرت نبرم، که بی نشانست
آن کو بیقین نبیند اورا چون نیك نگه کند گمانست

ای دیده من اول زمانت دریاب، که آخر زمانست
برياد تو جامه پاره کردم بازآی، که خرقه درمیانست
تخمی که تو کاشتی نموداد عهدی که گذاشتی همانست
این‌تن، که برتو مرده، دل‌شد وآن‌دل، که غم‌توخورد، جانست
نتوان ز تو روی در کشیدن بارت بکشیم، تا توانست
چشم سرما غلط نبیند کش سرمه زخاك اصفهانست
سرنامهٔ عشق خود زما پرس کین عشق نه کار دیگرانست
زود از درگوش باز گردد هر قصه، که برسر زبانست
آنرا که خطیب سود خواند در مذهب اوحدی زیانست

۱۰۵

حسن خوبان عزیزچندانست که رخ یوسفم بزندانست
باش، تا او بتخت مصر آید که بخندد لبی که خندانست
بگدازد ز دل زلیخا را گرچه‌مانندسنگ‌وسندانست
گرچه باشد بشهر او راحت مروآنجا، که شهر بندانست
آن‌یکی‌را، که وصف‌می‌گویم گر ببینی هزار چندانست
یاد آن زلف و یاد آن رخسار داروی جان دردمندانست
طلب او ز ما کنید، که او بعد ازین همنشین رندانست
مپسندآبروی‌خویش، که‌دوست دشمن خویشتن پسندانست
از لب دیگری حدیث مگوی کاوحدی را لبش بدندانست

۱۰۶

درد دلم را طبیب چاره ندانست مرهم این‌ریش پاره پاره ندانست
راز دلم‌را بصبر، گفت: بپوشان حال دل غرقه ازکناره ندانست
طالع‌من خودچه‌شوربود؟ که‌هرگز هیچ منجم در آن ستاره ندانست
یار بیك بار میل سوی جفا کرد حق وفای هزار باره ندانست

برد گمانی که : ما بعشق اسیریم — این که چه نامیم یا چه کاره؟ ندانست
خال بنا گوش اوز گوشه نشینان — برد چنان دل، که گوشواره ندانست
قافلهٔ عقل را بساعد سیمین — راه ز جایی برد که باره ندانست
دوش بخونی گریستم، که زموجش — عقل باندیشها گذاره ندانست
سختی ازان دید، اوحدی ، که باول — قاعدهٔ آن دل چو خاره ندانست

۱۰۷

این باغ سراسر همه پرباد وزانست — جنبیدن این شاخ درخشان همه زانست
او را نتوان دید ، که صورت نپذیرد — هر چند که صورتگر رخسار رزانست
بس رنگ بر آرد زسر این خم پر از نیل — آن خواجه، که سرجملهٔ این رنگرزانست
آن عقل، که بر هر غلط انگشت نهادی — در صنعت آن کارگه انگشت گزانست
صد رنگ ببینیم درین باغ بسالی — کین چیست؟ بهار آمد و این چیست؟ خزانست
هر لحظه برون آید ازین صفه نباتی — کندر هوس اوشکر انگشت گزانست
ای اوحدی، انگور خود از سایه نگه‌دار — تا غوره نماند ، که شب میوه پزانست

۱۰۸

عشق روی تو نه درخورد دل خام منست — کاول حسن تو و آخر ایام منست
از تو دارم هوسی دردل شوریده، ولی — راه عشقت نه بپای دل در دام منست
مگرم عقل شکیبی دهد ازعشق، ار نه — بس خرابی کند این جرعه، که در جام منست
من حذر می کنم از عشق، ولی فایده نیست — حذر از پیش بلایی، که سرانجام منست
آفت سیل بهمسایه رساند روزی — سخت باریدن این ابر که بر بام منست
روز کار از دل محنت کش من کم مکناد! — درد عشق تو، که قوت سحر و شام منست
تا قبای تو بر اندام تو دیدم ، زحسد — خار شد هر سر مویی، که بر اندام منست
نامه سهلست نبشتن بتو، لیکن از کبر — هرگز آن نامه نخوانی، که در و نام منست
گرد عاشق شدن و عشق نگردد دیگر — اوحدی، گر بچشد زهر، که در کام منست

۱۰۹

گر بدست آوریم دامن دوست — همه اورا شویم وخود همه اوست

آنکه او را در آب می‌جویی　　همچو آیینه با تو رو در روست
تو تویی خود از میان برگیر　　کز تویی تو رشته تو برتوست
گر شود کوزه کوزه گر نه شگفت　　که بسی کاسه سوده گشت و سبوست
همه از یک درخت هست این چوب　　که گهی صولجان و گاهی گوست
ها، که اسم اشارتست از اصل　　الفش را چو واو کردی هوست
انقلاب ضرورتست این جا　　تا تو آن مغز برکشی از پوست
مدت توبه داشتیم، اکنون　　که خرابات عشق در پهلوست
منشین تشنه، اوحدی، که ترا　　پای در آب و جای برلب جوست

۱۱۰

سروی که ازو حور و پری بار برنداوست　　ماهی که ازو خلق دل زار برند اوست
گرد دهن چون شکرش گرد، که امروز　　تنگی که ازو قند بخروار برنداوست
آن حور شکر خنده که از حقهٔ لعلش　　یک شهر شفای دل بیمار برند اوست
آن ماه که سجاده نشینان در او　　سجاده و تسبیح بخمار برند اوست
ترکی که زچین سر زلف چو کمندش　　عشاق دل شیفته دشوار برند اوست
شوخی که زسرپنجهٔ مستان دو چشمش　　خوبان جهان جور بناچار برند اوست
اندر چمن دلبری، ای اوحدی، امروز　　سروی که ز رویش گل بی‌خار برنداوست

۱۱۱

آن بت وفا نکرد، که دل در وفای اوست　　وآن یار سر کشید که تن خاک پای اوست
گر زانکه عاشقی بمثل خاک دوست شد　　ما خاک آن سگیم که پیش سرای اوست
سازی ندیده‌ایم و نوایی ازو، مگر　　سازغمش، که خانهٔ ما پرنوای اوست
در دیده کس نیامد و دل یاد کس نکرد　　تا دل مقام او شد و تا دیده جای اوست
درعشق او چگونه توان داشت زر دریغ؟　　چون سر که می‌کشیم بدوش از برای اوست
ما را بدان مشاهده میل خطا نرفت　　آن کس که این مشاهده کرد این خطای اوست
دل رفته را بتیغ چه ترسانی؟ ای رقیب　　دردش بدید کن تو، که این خود دوای اوست

بگذار تا چو شمع بسوزد وجود من   زیرا که روشنایی من در فنای اوست
یارب، مساز منزل او جز کنار من   کان منزلت نه لایق بند قبای اوست
هر کس هوای خوبی ورای کسی کند   ما را نبود رای، و گر بود رای اوست
تا اوحدی مجال سگ کوی دوست یافت   در هر محلتی که رود ماجرای اوست

١١٢

آنکه رخ عاشقان خاک کف پای اوست   با رخ او جان ما، در دل ما جای اوست
او همه نورست، ازان شد همه چشمی برو   او همه جانست، ازان در همه دل جای اوست
نیست بجز یاد او در دل ما جای گیر   در سر ما هم مباد هرچه نه سودای اوست
صورت دست از ترنج فرق نکرد آنکه دید   یوسف ما را، که مصر پر ز زلیخای اوست
نیست دلی کو نخورد غوطه بدریای عشق   وین همه دریا که هست غرقهٔ دریای اوست
خواهش ما زان جمال نیست بجز یک نظر   گر بکند بخت ما، ور نکند رای اوست
نیست سر و تن دریغ گو: بزن، آن دست تیغ   کز تن ما دور به سر که نه در پای اوست
جز ورق ذکر او ورد نخواهیم ساخت   چون همه طومار ما اسم و مسمای اوست
از رخ خوبان که زد روی ز موج تو نور   دیدم و آن نور نیز پرتو سیمای اوست
شیوهٔ شوخان شنگ، عربدهٔ رنگ رنگ   غمزهٔ چشمان تنگ، جمله تقاضای اوست
با تو زیکتا شدن عار ندارد، ولی   گیر که یکتا شود، کیست که همتای اوست؟
کام که جست اوحدی از رخ او دور بود   جامهٔ این آرزو چون نه ببالای اوست

١١٣

مرا سر بلندی ز سودای اوست   سری دوست دارم که در پای اوست
مزاج دلم گرم از آن می‌شود   که بر مهر روی دلارای اوست
مرا زیبد ار لاف شاهی زنم   که در سینه گنج تمنای اوست
نیابی در اجزای من ذره‌ای   که آن ذره خالی ز سودای اوست
سرم جای شور و تنم جای شوق   لبم جای ذکر و دلم جای اوست
که نزدیک لیلی خبر می‌برد؟   که: مجنون آشفته شیدای اوست

دل اوحدی کی برآید زبند؟ — که دربندزلف سمن سای اوست

۱۱۴

دل بسته شد بدام دوزلف چودال دوست — بربوی دانها که بدیدم ز خال دوست
دلراچه قدروقیمت وجان چیست؟ کین دورفت — وندر خجالتیم هنوز از جمال دوست
جانش چگونه تحفه فرستم؟ کزوست جان — کس دوست راچگونه فریبد بمال دوست؟
مالم بدست نیست، که درپای او کنم — زان زیردست دشمنم و پایمال دوست
نی نی، زدست تنگی وبیچارگی چه شك؟ — نقصان ماچه رنگ دهد با کمال دوست؟
ما را مجال بود بروبر، بدوستی — دشمن رهانکرد که باشد مجال دوست
بیگانه را ز راز دل ما چه آگهی؟ — باآشنای دوست توان گفت حال دوست
زان سو گذر بجانب من کس نمی کند — تا باز پرسمش خبری از مقال دوست
دانم که: ازشکست دل من خجل شود — کومیل خویش عرضه کند برملال دوست
بختم بخفت و بخت مرا چشم آن نبود — کندر شود بخواب وببیند خیال دوست
آن دوست را بهستی ما التفات نیست — تاهست ونیست صرف شودبرسؤال دوست
امیدوارم از شب هجران که: عاقبت — شادم کند بدولت صبح وصال دوست
اندرده‌ی دوعید، که گویند، اشارتیست — بردیدن دو ابروی همچون هلال دوست
آن ماهرخ بسال مراوعده می دهد — ای من غلام وچاکر آن ماه وسال دوست
ای اوحدی، مکن طلب او بپای فکر — کندر تصور تو نگنجد جلال دوست
وقتی اگر هوای سر کوی او کنی — گرمرغ زیرکی نپری جز ببال دوست

۱۱۵

در گمانی که: بغیر ازتو کسی یارم هست؟ — غلطست این، که بغیر ازتونپندارم هست
حیفت آمد که: دمی بی غم هجران باشم — زانکه امیدبوصل توچه بسیارم هست!
آخر، ای باد، که داری خبر ازمن توبگوی: — گرشنیدی که بجز فکرت توکارم هست؟
گر بغیر از کمر طاعت او می بندم — برمیان کفر همی بندم و زنارم هست
در نهان چارهٔ بند غم او می سازم — با کسی گر سخنی نیز بنا چارم هست

۱۱۶

گفت: بیخت بکنم، گر گل وصلم جویی　　بکند بیخ من آن دلبر و اقرارم هست
زر طلب می‌کند آن ماه و ندارم زر، لیک　　تن بی زور و رخ زرد و دل زارم هست
گر چه از چشم بینداخت مرا یار، هنوز　　گوش بر مرحمت و چشم بدیدارم هست
نار آن سینه و سیب ز نخ و غنچهٔ لب　　بمن آور، که دل خستهٔ بیمارم هست
سر آن نیست مرا کز طلبش بنشینم　　تا توان قدم و قوت رفتارم هست
اوحدی وار زدل بار جهان کردم دور　　بهمین مایه که: پیش در او بارم هست

۱۱۶

پیداست حال مردم رند، آنچنان که هست　　خرم دلی که فاش کند هر نهان که هست
می‌خواره گنج دارد و مردم بر آن که: نه　　زاهد نداشت چیزی و ما را گمان که هست
مؤمن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد　　ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست
سود جهان بمردم عاقل بده، که من　　از بهر عاشقی بکشم هر زیان که هست
خلقی نشان دوست طلب می‌کنند و باز　　از دوست غافلند بچندین نشان که هست
ای محتسب، تو دانی و شرع و اساس آن　　قانون عشق را بگذار آنچنان که هست
ای آنکه یاد من نرود بر زبان تو　　از بهر یادتست مرا این زبان که هست
نامرد را مراد بهشتست ازان جهان　　ما را مراد روی تو از هر جهان که هست
گر گفته‌اند: نیست مرا با تو دوستی　　مشنو زبهر من سخن دشمنان، که هست
بیچاره آنکه خاک کف پای دوست نیست　　ای من غلام خاک کف پای آن که هست
آشفته را گواه نباشد بعاشقی　　رنگ رخش زدور ببین و بدان که هست
گر زانکه اوحدی سگ تست، از درش مران　　او را بهر لقب که تو دانی بخوان که هست

۱۱۷

ماه کشمیری رخ من، از ستمکاری که هست　　می‌پسندد بر من بیچاره هر خواری که هست
چشم گریانم ز هجر عارض گل رنگ او　　ابر نیسان را همی‌ماند، زخون باری که هست
ای که بر ما می‌پسندی سال و ماه و روز و شب　　هر بلا و محنت و درد دل و زاری که هست
نیست خواهد شد وجود دردمند ما ز غم　　گر وجود ما ازین ترتیب بگذاری که هست

۱۱۷

محنت هجران و درد دوری و اندوه عشق … در دل تنگم نمی‌گنجد، ز بسیاری که هست
بار دیگر در خریداری بشهر انداخت شور … شوق این شیرین‌دهان از گرم‌بازاری که هست
ماهرویا، در فراق روی چون خورشید تو … آهم از دل برنمی‌آید، ز بیماری که هست
بار دیگر هجر با ما دشمنی از سر گرفت … بس نبود این درد و رنج عشق هر باری که هست؟
بی‌لب جان پرور و روی جهان افروز تو … نیست ما را هیچ عیبی، گر تو پنداری که هست
سر عشق و راز مهر و کار حسن آرای تو … هیچ کس را حل نمی‌گردد، ز دشواری که هست
دیگری را کی خلاصی باشد از دستان تو؟ … کاوحدی را می‌کشی با این وفاداری که هست

۱۱۸

ز عشق اگرچه بهر گوشه داستانی هست … سری چنین نه همانا بر آستانی هست
بیا، که با گل رویت فراغتی دارم … ز هر گلی که بباغی و بوستانی هست
اگر بخوان تو از لاغری نه در خوردیم … هم از برای سگان تو استخوانی هست
بگوی تا: نزنند تیر غمزه جز بر ما … چو ابروی تو کسی را اگر کمانی هست
حدیث تلخ بهل، بعد ازین بشمشیرم … بیازمای، اگرت رای امتحانی هست
کسی که وصل ترا می‌کند دو کون بها … خبر نداشت که بالای او دکانی هست
خبر مکن بکس، ای مدعی، ازو، که هنوز … رخش تمام ندیدی، گرت زبانی هست
گر آه و ناله کند اوحدی شگفت مدار … هم آتشی زده باشند کش دخانی هست

۱۱۹

هر کرا با تو نه پیوندی و پیمانی هست … نتوان گفت که در قالب او جانی هست
باز جستیم و نشد روشن ازین چار کتاب … آیت این نمک و لطف که در شانی هست
دیو را درد تو در کار کشد، زانکه بحسن … تو پری داری، اگر مهر سلیمانی هست
تا جهان پرده برانداخت ز روی تو، بریخت … رنگ هر نقش که بر صفهٔ ایوانی هست
هر طرف باغی و هر گوشه بهشتی باشد … خانه‌ای را که درو مثل تو رضوانی هست
مدعی گر ز رخت معجزه خواهد، بنمای … با که روشن‌تر ازین حجت و برهانی هست؟
هم تو باشی بتناسخ که: دگر باز آیی … دیدن مثل ترا هیچ گر امکانی هست
بی‌خیال تو شبی دیدهٔ ما خواب نکرد … با کسی گرچه نگفتیم که: مهمانی هست
از تنور دل ما دود برآید بدو چشم … مگر این نوح ندانست که: توفانی هست؟

اگر، ای سایهٔ رحمت، نظری خواهی کرد   نقدرا باش، که محتاجم وحرمانی هست
که پسندد که: بدرد تو در آییم از پای؟   دست ما گیر، اگرت مکنت درمانی هست
تو بدندان منی، از همه خوبان، گرچه   اوحدی را نتوان گفت که: دندانی هست

۱۳۰

دلبرا، چندین عتاب و جنگ و خشم و ناز چیست؟   از من مهجور سر گردان چه دیدی؟ باز چیست؟
ماخود از خواری و مسکینی بخاک افتاده‌ایم   باز دیگر بر سر ما این کلوخ انداز چیست؟
اولم آرام دل بودی و آخر خصم جان   من نمی‌دانم که: این آغاز و این انجام چیست؟
چون کسی هرگز ندید از خوان وصلت جز جگر   بر سر کوی تو این هم کاسه و انباز چیست؟
گرنه دیگر دشمنان ما بدامت می‌کشند   همچو مرغانت چنین از پیش ما پرواز چیست؟
بعد از آن بیداد و جور و سرکشی، یارب، مرا   بر تو چندین دوستی و اشتیاق و آز چیست؟
کار ما سوز دلست و کار تو ساز جمال   خود نمی‌گویی که: چندین سوز و چندان ساز چیست؟
ای که گفتی: ذوق دل پرداز مسکینان خوشست   قصهٔ من با رخش بیرون ز دل پرداز چیست؟
اوحدی، گر حال دل پوشیده‌ای از خلق شهر   بر سر هر کوچه این آوازه و آواز چیست؟

۱۳۱

ای دل، از هجران او زارم همی باید گریست   ترک خفتن کن، که بیدارم همی باید گریست
در بلا پیوسته یارم بوده‌ای، امروز نیز   یاریی ده، کز غم یارم همی باید گریست
بار دیگر بر دل ریش منست از هجر او   آن چنان باری که صد بارم همی باید گریست
خار و خون می‌دارم اندر دل ز چشم مست او   با دل پر خون و پر خارم همی باید گریست
چاره کردم تا: دلش بر من بسوزد ساعتی   چون نمی‌سوزد، بناچارم همی باید گریست
طالعی دارم، که بر من خار گرداند سمن   بر چنین طالع، که من دارم، همی باید گریست
دوری از دلدار بد کارست و من خود کرده‌ام   لاجرم هم خود بدین کارم همی باید گریست
آخر، ای چشم، این چه توفانست؟ خونم ریختی   اندکی کمتر، که بسیارم همی باید گریست
چند شب چون دیگران نالیدم از هجرش، کنون   چند روزی اوحدی وارم همی باید گریست

۱۳۲

آنکه دل من ببرد، از همه خوبان، یکیست   ز آنکه مرا می‌کشد در غم خود، آن یکیست

نیست عدو را مجال ، با مدد آن جمال　　آیت دردش پرست ، نسخهٔ درمان یکیست
عاشق ومعشوق وعشق، عاقل‌ومعقول وعقل　　عالم ومعلوم وعلم،دین ودل وجان‌یکیست
آنکه خلیل تو بود وین که حبیب‌منست　　دوربدور ارچه گشت، درهمه‌دوران‌یکیست
سایه جدا می کند صورت هامون ز کوه　　ورنه بر آفتاب کوه و بیابان یکیست
گرچه‌بر آمد نقوش،چشم‌بخودداروگوش　　سایه نشینان پرند ، سایهٔ سلطان یکیست
گشت کلام و نطق ، مختلف انـدر ورق　　ورنه خدای بحق ، در همه ادیان یکیست
هم بکرامت فزود قـدر سلیمـان ز دیو　　گرنه کرامت بود، دیو و سلیمان‌یکیست
گرچه بحکم حروف ، بروزق‌این‌حروف　　پیش و پس آمد نقـط ، نقطهٔ‌ایمان‌یکیست
از سخن اوحـدی نامه تفاوت گـرفت　　چون که‌بمعنی رسی،آخروعنوان یکیست

۱۲۳

زما بودی ، جدا بودن روانیست　　یکی گفتی،دویی کردن سزانیست
وجود خود ز مـا خالـی مپندار　　که نقش ازنقشبند خودجدانیست
سرایی ساختی انـدر دمـاغت　　که‌غیرازخواجه‌چیزی‌درسرانیست
بنه تن بر هلاك ، از خویش بینی　　که درد خویش بینی را دوا نیست
چوخودرایان بخودجستی تو، مارا　　غلط کردی که : بی‌ما رهنما نیست
کسی کواز هوای خویش بگذشت　　مبرنامش ، که مرغ این‌هوا نیست
اگر زان بی‌نشان جویی نشانـی　　بجایی بایدت رفتن که جا نیست
درین بستان ز بهر سایـهٔ سرو　　طلب کن‌سدره‌ای ، کش‌منتهانیست
مبین،ای‌اوحدی، غیر ازخدا هیچ　　که‌چون‌واقف‌شوی‌غیرازخدانیست

۱۲۴

جزنقش تو درخیال ما نیست　　جز باغمت اتصال ما نیست
شد روز من از غمت چوسالی　　لیکن‌چه کنم؟چوسال‌مانیست
از زلف تو حلقه‌ای نـدیدیم　　کو در پی گوشمال ما نیست
از روی تو کام دل چه جوییم ؟　　گوش توچوبرسؤال‌ما نیست

بار چو تو دلبری کشیدن   در قوت احتمال ما نیست
ازخیل که‌ای؟ که بر رخ تو   زلفت‌همه‌هست وخال‌ما نیست
حال دل ما ز خویشتن پرس   زیرا که کسی بحال ما نیست
دل مرغ هوای تست، لیکن   راه هوست ببال ما نیست
گرسود کنم مرنج، کآخر   نقصان تو در کمال ما نیست
پیش رخ اوحدی چه نالی؟   کورا سرقیل و قال ما نیست

۱۲۵

ای‌مدعی،دلت گر ازین‌باده مست‌نیست   درعیب ما مرو، که تراحق‌بدست‌نیست
بگشای‌دست‌وجان‌ودلت رابیاد دوست   ایثار کن‌روان، که درین‌راه‌پست‌نیست
بامحتسب بگوی که: ازقاضیان شهر   رو، عذرمابخواه، که‌اونیزمست نیست
تا صوفیان ببادهٔ صافی رسیده‌اند   در خانقاه جزدوسه دردی پرست‌نیست
من عاشقم، مرا بملامت خجل مکن   دزعشق، تااجل نرسد، بازدست‌نیست
در مهر او چو ذره هوا گیر شو بلند   کین ره بپای سایه نشینان پست‌نیست
هر کس که‌نیست گشت‌بهستی‌رسیدزوده   وآنکس که‌او گمان‌بردآنجاکه‌هست‌نیست
یك ذره نیست در دل مجروح اوحدی   کزضرب‌تیرعشق‌بروصدشکست‌نیست

۱۲۶

چه دستها، که زدست‌غم‌توبرسرنیست؟   چه‌دیدها، که‌زنادیدنت بخون‌تر نیست؟
کدام‌پشت، که‌درعهدزلف چون‌رسنت   زبس کشیدن بار بلا چو چنبرنیست؟
حکایتی که مرا از غم تو نقش دلست   اگر قیاس کنی در هزار دفتر نیست
هزار جامهٔ پرهیز دوختیم و هنوز   نظر زروی تو بردوختن میسر نیست
زشام تابسحر، غیرازان که سجده کنم   بر آستان تو هیچم نماز دیگر نیست
اگر تو روی بپیچی و گر ببندی در   بهیچ روی‌مراباز گشت ازین درنیست
زچهره پرده برافگن، که بارخ تومرا   بشب‌چراغ وبروزآفتاب درخورنیست
بهر که بودبگفتم حدیث خویش تمام   هنوز هیچ کسی را تمام باور نیست

ز دست زلف تو دل بازمی توان آورد ولی چه فایده؟ چون اوحدی دلاور نیست

۱۲۷

ای آنکه پیشهٔ تو بجز کبر و ناز نیست چون قامت تو سرو سهی سرفراز نیست
روشن دل کسی که تو باز آیی از درش تاریک دیده‌ای که بروی تو باز نیست
راهی که سر بکوی تو دارد حقیقتست عشقی که مردرا بتو خواند مجاز نیست
هرخسته‌را که کعبهٔ دل خاک کوی تست گو سعی کن، که حاجت راه حجاز نیست
تن در نماز و روی بمحراب، ها چه سود؟ چون روی دل بقبله و دل در نماز نیست
عیبم کنند مردم زاهد ز عشق، لیك در زاهدان صومعه چندین نیاز نیست
آنکش نریزد این همه اشك چو خون ز چشم رازش ز چشم خلق مپوشان، که راز نیست
ای اوحدی، مرو ز پی چشم مست او بنشین، که روز فتنه به از احتراز نیست
گر بخت یار می‌شود از کس مدد مخواه بر خوان عشق حاجت دست دراز نیست

۱۲۸

هم خانه‌ایم، روی گرفتن حلال نیست تا گفته پرسشی، که سخن را مجال نیست
گفتی: بسنده کن بخیالی ز وصل ما مارا بغیر ازین سخنی در خیال نیست
گر ماه صورت تو ببیند، بصدق دل خود معترف شود که: در واین کمال نیست
در پرده‌ای و بر همه کس پرده می‌دری با هر کسی و با تو کسی را وصال نیست
مشکل در آن که: وصل تو ممکن نمیشود ورنه بممکنات رسیدن محال نیست
لالند عارفان تو از شرح چند و چون از معرفت خبر نشد آنرا که لال نیست
پرسیده‌ای که: آنچه طلب میکنی کجاست؟ از من خبر مپرس، که جای سؤال نیست
ای اوحدی، چو این دگران سردوستی با دیگری مگوی، که مارا بغال نیست
گر مدعی سماع حدیثت نمی‌کند دل مرده را سماع نباشد، که حال نیست

۱۲۹

گر سری در سر کار تو شود چندان نیست با تو سختی بسری کار خردمندان نیست
گردن ما ز بسی دام برون جست و کنون سر نهادیم ببند تو، که این بند آن نیست
ای دل، ار میل بچاه زنخ او داری بگنه کوش، که زیباتر ازین زندان نیست

شمس را دیدم و مثل قمرش نور نداشت   پسته را دیدم و همچون شکرش خندان نیست
سنگ جانی، که بسیمین تن او دل ندهد   بیش ازینش تو مخوان دل، که کم از سندان نیست
در جهان نوش لبی را نشناسم امروز   که غلام دهن او ز بن دندان نیست
محتسب را اگر آن چهره درآید بنظر   عذرها خواهد و گوید: گنه از رندان نیست
اوحدی، شاد شو از دیدن این روی و مخور   غم بی‌فایده چندین، که جهان چندان نیست

۱۳۰

عاشقان صورت اورا ز جان اندیشه نیست   بیدلانش را ز آشوب جهان اندیشه نیست
از قضای آسمانی خلق را بیمست و باز   آفتاب ار باز گشت از آسمان اندیشه نیست
پیش ازین ترسیدمی کز آب دامن تر شود   از گریبان چون گذشت آب، این زمان اندیشه نیست
ما ازین دریا، که کشتی در میانش برده‌ایم   گر بساحل می‌رسیدیم، از میان اندیشه نیست
گرچه از رطل گران کار خرد گردد سبک   چون سبک روحی دهد رطل گران، اندیشه نیست
ای که گل چیدی و شفتالو گزیدی، رخنه جو   ما تفرج کرده‌ایم، از باغبان اندیشه نیست
پاسبان را گوش بر دزدست و دل با رخت و ما   چون نمی‌دزدیم رخت، از پاسبان اندیشه نیست
از برای دوست شهری دشمن ما شد، ولی   گر مسخر می‌کنیم، ازین و آن اندیشه نیست
اوحدی، گر خلق تا قافت بکلی رد کنند   چون قبول دوست داری همچنان، اندیشه نیست

۱۳۱

با من از شادی وصل تو اثر چیزی نیست   دل ریش است و تن زار و دگر چیزی نیست
دل من بردی و گویی که: ندانم که کجاست؟   از سر زلف سیاه تو بدر چیزی نیست
سینه را ساخته بودم سپر تیر غمت   دل نهادم بجراحت، که سپر چیزی نیست
بدو چشمت که: مرا بی‌تو بشبهای دراز   تا دم صبح بجز آه سحر چیزی نیست
گفته‌ای: درد ترا نیست نشانی پیدا   اشک چون سیم ببین، روی چو زر چیزی نیست
آبرویی نبود پیش تو من بعد مرا   که برین چهره بجز خون جگر چیزی نیست
دیگران را همه اسبابی و مالی باشد   اوحدی را بجز این دیدهٔ تر چیزی نیست

۱۳۲

جنبیدن این‌پرده دل افروز گواهیست کندر پس این پرده پر از عربده ماهیست
برصورت این‌پرده بزرگان‌شده حیران وین‌خرده‌ندانسته که:درپرده‌چه‌شاهیست؟
این‌پرده بتلبیس کجا دور توان کرد؟ هرموی برین پرده جهانی وسپاهیست
ای آنکه درین پرده شماراست مجالی زان پرده بدرهیچ‌میابید، که‌چاهیست
این‌پرده‌نشین چیست؟که‌ماراغرض امروز برصورت‌بی‌صورت این‌پرده نگاهیست
ای کوه بلا بر دل عشاق نهاده آن‌پرده‌برانداز، که صدپرده‌بگاهیست
مطرب، توبدین‌پرده که مارابزدی راه بنوازد کرباره، که‌خوش‌پرده‌وراهیست
آواز کسی راه درین پرده ندارد هرگز،مگر آن‌نغمه که درپردهٔ آهیست
زنهار! که تا دست طمع باز نگیری ازدامن این‌پرده، که پشتی و پناهیست
ای اوحدی، ار در طلب خط نجاتی روی‌ازخطاین‌پرده‌مپیچان، که گناهیست

۱۳۳

عشرت خلوت و دیدار عزیزان شاهیست وین نداند، مگر آن دل که دروآگاهیست
آن شناسد که: چه بر یوسف مسکین آمد ازغم روی‌زلیخا؛ که چو یوسف چاهیست
دست کوته مکن از باده و باقی مگذار چیزی‌از عشق، که در روز بقا کوتاهیست
دلم از هردوجهان روی‌تو می‌خواهد واین چون ببینی تو، هم ازغایت نیکوخواهیست
تا تو آهو بره را سر بکمند آوردیم پیش ما شیر فلك را هوس روباهیست
مطرب، امشب همه آوازهٔ خرگاهی زن اندرین خیمه، که معشوقهٔ ما خرگاهیست
فتنهٔ روی خود، ای ماه و دل سوختگان زاوحدی‌پرس، که‌درشست‌توهمچون‌ماهیست

۱۳۴

در خرابات عاشقان کوییست وندرو خانهٔ پریروییست
طوق داران چشم آن ماهند هر کجا بسته طاق ابروییست
بنفس چون نسیم جان بخشد هر کرا از نسیم او بوییست
ورقی باز کردم از سخنش زیر هرتوی آن سخن توییست

۱۳۴

من ازو دور و او بمن نزدیك — پرده اندر میان من واوییست
سوی او راهبر ندانم شد — تا مرا رخ بسایه و موییست
اوحدی ، با کسی مگوی دگر — نام آن بت، که نازکش خوییست

۱۳۵

گو:هر که در جهان بتماشا رویدو گشت — ما را بس این قدر که: بما دوست برگذشت
تا او زنقش چهرهٔ خود پرده برگرفت — ما نقش دیگران ز ورق کرده ایم گشت
وقتی ز خلق راز دل خود نهفتمی — اکنون نمی‌توان ، که زبام اوفتاد تشت
انصاف داد عقل که : در بوستان حسن — دست زمانه بهتر ازین شاخ گل نکشت
با دوست هر کجا که نشینی تفرجست — خواهی میان گلشن و خواهی کنار دشت
روزی شنیدمی بتکلف حدیث خلق — عشق آمد، آن حدیث بیك باره در نوشت
آسان بود بسوی کسان رفتن، اوحدی — اندیشه کن که: گم نشوی وقت باز گشت

۱۳۶

دوش چون چشم او کمان برداشت — دلم از درد او فغان برداشت
حیرت او زبان من در بست — غیرتش بندم از زبان برداشت
بنشینم بذکر او تا صبح — صبح چون ظلمت از جهان برداشت
مطرب آن نغمهٔ سبك برزد — ساقی آن ساغر گران برداشت
می و مطرب چو درمیان آمد — بت من پرده از میان برداشت
چون بدید این تن روان رفته — بنشست و قلم روان برداشت
از تنم رسم آن کمر برزد — وز دلم نسخهٔ دهان برداشت
جان و جانان چوهر دو دوست شدند — تن آشفته دل ز جان برداشت
بر گرفت از لبش بزور و بزر — همه کامی که می‌توان برداشت
اوحدی را چو زور وزر کم بود — دست زاری بر آسمان برداشت

۱۳۷

مگر پیر سجاده حالی نداشت ؟ — کزین خلق و کثرت ملالی نداشت؟

ازین دام نام و ازین چاه جاه ببالا نیامد، که بالی نداشت
بآخر بدانند خداوند لاف که: در سر بغیر ازخیالی نداشت
چه گویی که: صوفی نخورد ست می؟ که از بیم مردم مجالی نداشت
خوشا ! وقت آزادهٔ فارغی که با کس جواب و سؤالی نداشت
شکم بنده حال دهن بستگان چه داند؟ چو این روزه سالی نداشت
ز درد جدایی چه نالد کسی؟ که با نازنینی وصالی نداشت
کمال خود آن کوز صورت شناخت بر اهل معنی کمالی نداشت
دلی یافت خط نجات از بلا که بر چهره زین رنگ خالی نداشت
درین ملک مردی نشد پای بند که چون اوحدی ملک و مالی نداشت

۱۳۸

نگر: مگر دگر آن سرو سیم بر بگذشت؟ که: آب دیدهٔ نظارگان زسر بگذشت
زمن چو زان رخ همچون قمر نشان پرسید رسید بر فلکم آه و از قمر بگذشت
تو بخت بین که: نخفتم شبی جزین ساعت که خفته بودم و دولت زپیش در بگذشت
کدام پرده بماند درست و پوشیده؟ بدین طریق که آن ترك پرده در بگذشت
دگر بپند پدر گوش برنکرد کسی که از مقابل او روی آن پسر بگذشت
مسافری، که بشهر آمد و بدید او را ندیده‌ایم کز آن آستان در بگذشت
چو دید آن سر زلف دراز در کمرش سرشك دیدهٔ خونریزم از کمر بگذشت
زمن بپرس کزند جراحت دل ریش که چند نوبتم این ناوك از جگر بگذشت
چو اوحدی نشدش دل بهیچ نوع درست هر آن شکسته که این تیرش از سپر بگذشت

۱۳۹

تا لعل باده رنگ توشکر فروش گشت باور مکن که: هیچ دلی گرد هوش گشت
برخاستی که: زهر جدایی دهی بما بنشین، که آن بیاد تو خوردیم و نوش گشت
دل خود تمام سوخته شد، جان خسته بود او نیز هم بآتش دل نیم جوش گشت
دیشب در اشتیاق تو، ای آفتاب رخ از غلغلم رواق فلك پرخروش گشت

از آب دیده راز دلم خواست فاش شد — شب‌تیره‌بود، ظلمت او پرده‌پوش گشت
در آرزوی آنکه حدیث تو بشنود — چشمی، که بی‌تو گریه همی کرد، گوش گشت
گر اوحدی بهوش نیاید، عجب مدار — بلبل چو گل بدید نخواهد خموش گشت

۱۴۰

ای حلقه کرده دلها درحلقهای گوشت — چون موی گشته خلقی زآن موی تابدوشت
برسرزند چلیپا از زلف پای بندت — دم در کشد مسیحا از شکر خموشت
بگدازد ازخجالت، حالی، نبات‌مصری — چون پسته گر بخندد لعل‌شکرفروشت
جان هزار بیدل در لعل آبدارت — خون هزار عاشق درجزع فتنه‌کوشت
دلهای عاشقان را در حلقهٔ لب تو — نیکو مفرحی شد ترکیب لعل نوشت
باعشقت اوحدی را دیدم حکایتی خوش — لیکن حکایت او خود کی رسد بگوشت؟
فریاد دردناکش از سوز سینه می‌دان — تا آتشی نباشد چون آورد بجوشت؟

۱۴۱

دیگر آن حلقه و آن دانهٔ در در گوشت — که ببیند، که نبخشد دل و دین و هوشت؟
پای بر گردن گردون نهم ازروی شرف — گرچو زلف تو شبی سر بنهم بردوشت
طوطی چرب‌زبان، باهمه شیرین‌سخنی — دم نیارد که زند پیش لب خاموشت
شهر پرشور شد از پستهٔ شکر پاشت — دهر پرفتنه شد از سنبل نسرین پوشت
ای بسا! نیش کزان غمزه فروشد بدلم — خود بکامی نرسید از دهن چون نوشت
دارم اندیشه که: یک بوسه بخواهم زلبت — بازمی‌ترسم از آن خوی ملامت کوشت
سخن اوحدی، ارخود همه مروارید است — هیچ شک نیست که: بی‌زر نرود در گوشت

۱۴۲

درفراق تومرا هیچ نه خوردست و نه خفت — تا تو باز آیی از آنجا که نمی‌یارم گفت
هیچ محتاج گرو نیست، که دل خواهد برد — خم ابروی تو، گر طاق برآید، یا جفت
گر تو خواهی که بدانی: بچه روزیم ازتو — روز کاری بشب مات نمی‌باید خفت
ز تمنای تو برخار جفا می خفتم — تاچه گل بود که ازهجر تو مارا بشکفت؟
درچنین روز بلا صبر بخواهیم نمود — باچنین اشک روان رازچه دانیم نهفت؟

هر که برخاک رهت آب رخی دارد چشم   زان درش خاک برخسار همی باید رفت
اوحدی تا که بکامی برسد، می‌دانی   کش بوصف لب لعلت چه گهر باید سفت؟

۱۴۳

تا بر دوست بار نتوان یافت   دل برما قرار نتوان یافت
تا نیاید نگار ما در کار   کارماچون نگار نتوان یافت
بی دهان و لب چو شکر او   عاشقان را شکار نتوان یافت
گر بپرسیدنم نهد گامی   جزدل وجان نثار نتوان یافت
بجز اندر دهان و جز لب او   زندگانی دوبار نتوان یافت
در جهان از شمار شوخی او   تا بروز شمار نتوان یافت
بروفا دل منه، که خوبان را   بوفا استوار نتوان یافت
اوحدی، کارعشق کن، که بنقد   به ازین هیچ کار نتوان یافت
پای‌دار، اربگیردت غم عشق   عشق بی گیرودار نتوان یافت

۱۴۴

آن ستمگر، که وفای‌منش ازیاد برفت   آتش اندرمن مسکین زدوچون‌بادبرفت
او ببغداد روان گشت و مرا در پی او   آب چشمست که‌چون‌دجلهٔ بغدادبرفت
گرچه می گفت که: از بندشما آزادم   همچنان بندهٔ آنیم، که آزاد برفت
اوچوبرخاست غم‌خود بنیابت بنشاند   تا نگویی که: سپهر از بربیداد برفت
ازمن‌خسته‌بشیرین که رساند خبری؟   کزفراق تو چها برسر فرهاد برفت!
پیش ازین دردل من هرهوسی‌بگذشتی   دل بدو دادم و دانم همه از یاد برفت
اوحدی، از غم او ناله نمی‌باید کرد   سهل کاریست غم‌ما، اگر اوشاد برفت

۱۴۵

چه‌شدآن سروسهی؟ کزلب‌این‌بام‌برفت   که بیک دیدن او از دلم آرام برفت
چه‌سخن کردبچشم‌وچه‌شکر گفت‌ز‌لب؟   که رواج شکر و قیمت بادام برفت
بدلش بر بنهادیم و بجان پرسیدیم   تانگویی تو که:بی‌پرسش‌وآرام‌برفت
جام در دست گرفتیم بیاد دهنش   می‌بشرم لب اوچون عرق از جام برفت

نتوانم شدن از سایهٔ دیوارش دور   که توانم ز تن وقوتم از کام برفت
ای‌صبا ، از دهن او خبری بازرسان   که بامید تو مارا همه ایام برفت
دوست‌درولولهٔ آن که : چو قاصدبرسد   دشمن اندرطلب آن که: چه‌پیغام‌برفت؟
دل مارا بچه‌پرسی که : چراشد براو ؟   حاجتش بود ، بآوازهٔ انعام برفت
هرکرا برسرازین درد بلایی نرسید   نتوان گفت که: اونیك سرانجام برفت
تن که‌ازخنجراو کشته‌نشد، مردارست   دل که برآتش اوپخته‌نشد ، خام برفت
ماخودآن‌دانه ندیدیم که این موربرد   بلکه مرغی نشنیدیم کزین دام برفت
گرچه‌سرگشته بسی‌داردوعاشق‌بسیار   از میان همه در عشق مرا نام برفت
اوحدی گر ز بر او برود معذورست   کز لبش کام نمی‌دید و بناکام برفت

۱۴۶

دلم برآتش هجران کباب کردوبرفت   تنم بدرد جدایی خراب کرد وبرفت
مرا بوصل خودآهسته وعده‌ای می‌داد   ولی‌چه‌سود؟ که‌نا که شتاب کردوبرفت
بتی که دامن وصلش بچنگم آمده‌بود   زهجر نالهٔ من چون رباب کرد وبرفت
دوچشم‌اوچه‌خطاها که داشت اندرسر!   چودید قامتش‌آنرا صواب کرد وبرفت
در آرزوی نگاری گداختم چو نبات   که‌شکرش نمکم‌بر کباب کردوبرفت
درآب‌وآتشم‌ازهجرآنکه‌بی‌رخ‌خویش   دلم‌پرآتش و چشمم پرآب کرد وبرفت
چواوحدی زرخش بوسه خواستم‌بی‌زر   لبش مرا بخموشی بخواب کرد وبرفت

۱۴۷

زلف ترا بدیدم و مشکم زیاد رفت   هر دو بدام زلف تو اندر فناد رفت
بربوی باد زلف تو شب روز می کنم   دردا ! کز اشتیاق تو عمرم بباد رفت
روزی اگر ززلف تو بندی گشوده‌ام   برمن مگیر، کان بطریق گشاد رفت
گفتی که : بامداد مراد تو می‌دهم   زان روزمی‌شمارم و صد بامداد رفت
دل راغم تو زهرجفا داد ونوش کرد   جان‌از کف‌توشربت‌غم‌خوردوشادرفت
ظلمی که از غم تو گذشتست برسرم   رخ‌باز کن، که‌آن‌همه‌عدلست‌ودادرفت

گر اوحدی زدست برفت ای پسر، چه باك؟   اندر زمانه هر که ز مادر بزاد رفت

۱۴۸

بوقت گل پی معشوق و باده باید رفت   سوار عیش نراند ، پیاده باید رفت
چمن بسان بهشتی گشاده روی طرب   درآن بهشت بروی گشاده باید رفت
بهشت خوش نبود بی جمال نازك یار   یکی دو ره پی آن حورزاده باید رفت
زسیب ساده بود شاخها بموسم گل   ببوی آن رخ چون سیب ساده بایدرفت
چوسر برون نهی ازشهر وروی درصحرا   بزرگ زادگی از سرنهاده باید رفت
درآن زمان که بهزم طرب شوی برپای   نشاط باده بسر در فتاده باید رفت
برای کاسه گرفتن سبو چو زد زانو   پیاله وار بسر ایستاده باید رفت
زباده پرقدحی چند نوش کرده د گر   بدست برقدحی پر زباده باید رفت
ازین جهان چو همی باید، اوحدی، رفتن   بکام داد دل خویش داده باید رفت

۱۴۹

ترك من ترك من خسته دل زار گرفت   شدد گر گونه بمهرود گری یار گرفت
این نه درکار بلای دل ما می کوشید   اثر قول حسودست نه برکار گرفت
دل من آینهٔ صورت او بود و زغم   آه می کردم و آن آینه زنگار گرفت
نه عجب خرقهٔ پرهیزم اگرپاره شود   بدرددامن هر گل که درین خار گرفت
گر زخاك دراو میل سفر می نکنم   نبود برمن مسکین، که گرفتار گرفت
بوی این درد ، که امسال بهمسایه رسید   زآتشی بود که درخرمن من پار گرفت
ای صبا ، ازچمن وصل نسیمی برسان   که ازین خانهٔ تنگم دل بیمار گرفت
بادل فارغ او زاری من سود نداشت   گرچه سوز سخنم دردرودیوار گرفت
اوحدی خوار گرفت ازغم ومن می گفتم: خوار گردد که سخن های چنین خوار گرفت

۱۵۰

چندان نظر تمام، نه دل نقش او گرفت   از وی نظر بدوز چودل را فرو گرفت
بیرون رو، ای خیال پرا کنده ، از دلم   ازدیگری مگوی، که این خانه او گرفت

ای پیر خرقه، یك نفس این دلق سینه پوش بر کن ز من، که آتش غم در رکو گرفت
جانا، تو بر شکست دلها مگیر عیب چون سنگ می‌زنی، نبود بر سبو گرفت
گویی که نافهٔ ختنی را گره گشود باد صبا، که از سر زلف تو بو گرفت
سگ باشد ار بصحبت سلطان رضا دهد آشفته‌ای که با سگ آن کوی خو گرفت
دل را ز اشتیاق تو، ای سرو ماهرخ خون رگ برگ فروشد و غم تو بتو گرفت
هر زخم بد، که هست، برین سینه می‌زنی عشق تو، راستی، دل ما را نکو گرفت
یك شربت آب وصل فرو کن بحلق دل کورا دگر نوالهٔ غم در گلو گرفت
در صد هزار بند بماند چو موی تو آن خسته را که دست خیال تو مو گرفت
گوشی باوحدی کن و چشمی برو گمار کافاق را بنقش تو در گفت و گو گرفت

۱۵۱

از پیش دیده رفتی و نقش از نظر نرفت جان را خیال روی تو از دل بدر نرفت
این آتش فراق، که بر می‌رود بسر از دیگ سینه در عجبم کو بسر نرفت!
آخر که دید روی تو، ای مشتری لقا کش در غم تو ناله بعیوق در نرفت
دوشم چه بود دل که ازین سینه بر نخاست؟ و امشب چه اشك خون که ازین چشم تر نرفت؟
دل رفت پیش زلفش و زودش بباد داد من حیف می‌خورم که: چرا زودتر نرفت؟
پیغام ما کجا رسد آنجا؟ که نزد تو باد صبا نیامد و مرغ بپر نرفت
این جا که چشم ماست بجز سیم اشك نیست و آنجا که گوش تست بجز ذکر زر نرفت
شد مست و بی‌خبر دل ازین باده و هنوز این جا خبر نیامد و آنجا خبر نرفت
گفتی که: اوحدی بفریبی چرا بماند؟ پیش تو آمد او، که بجای دگر نرفت

۱۵۲

عمر بپایان رسید، راه بپایان نرفت کانچه مرا گفته‌اند دل زپی آن نرفت
تن چو تحاشی فزود کار که بتوان نکرد دل چو نه مرد تو بود راه که بتوان نرفت
دل همه پیمانه جست هیچ نیامد بهوش تن همه پیمان شکست بر سر پیمان نرفت
دیو چو در مغز بود جستم و بیرون نشد نقش چو بر سنگ بود شستم و آسان نرفت

روز مکافات و عرض جز ستم و جز جفا خواجه‌چه گوید؟چواین بنده بفرمان نرفت
نقد که کم کرده‌ایم از چه از آن فارغیم؟ خواجه که نقد آن اوست از سر تاوان نرفت
ره بخلاصی نبرد، هر که خلوصی نداشت روی امانی ندید، هر که بایمان نرفت
گر دل ریشم ز درد پاره شود، گو: بشو پای روش داشت، چون در پی فرمان نرفت؟
هر سخنی کاوحدی گفت در آمد بدل آن سخن از دل مگر نیست که در جان نرفت؟

۱۵۳

سری که دید؟ که در پای دلستانی رفت دلی، که ترک تنی کرد و پیش جانی رفت؟
از آن زمان که تو باغ مراد بشکفتی دگر کسی نشنیدم ببوستانی رفت
هزار نامه سیه‌شد بوصف صورت تو هنوز در سخنش مختصر زبانی رفت
کلاه بخت جوان برسر آن کسی دارد که دست او چو کمر درچنین میانی رفت
حدیث بوسه رها کن، که در عقیدت من دریغ نام تو باشد که بر زبانی رفت
مگر بسختی گور از بدن برون آید وفا و مهر، که درمغز استخوانی رفت
بیا، که شیوهٔ سر باختن بآن برسید ز دست عشق تو کین جا سری بنانی رفت
بیاد آن قد چون تیر و ابروی چو کمان گذشت عمر چو تیری که از کمانی رفت
مرا معامله با آن دهان تنگ چه‌سود؟ که هم ز جانب من گیرد، ار زیانی رفت
دلم نمی‌دهد از دوست بر گرفتن دل و گر نه مرغ تواند باشیانی رفت
سفر کنیم ز کوی تو عاقبت روزی اگر بدزد نگویی که: کاروانی رفت
رخ از محبت او، اوحدی، نشاید تافت گرش ز جور و جفا باتو امتحانی رفت
سرت بتیغ غمش گر ز تن جدا گردد دریغ نیست، که در پای مهربانی رفت

۱۵۴

مرا حدیث غم یار من بباید گفت گرم بترک سر خویشتن بباید گفت
حکایتی که زن و مرد از آن همی ترسند ضرورتست که با مرد و زن بباید گفت
دل شکستهٔ من گم شد، این سخن روزی بدان دو زلف شکن بر شکن بباید گفت
حدیث دوستی و قصهٔ وفاداری بمن چه‌سود؟ بدلدار من بباید گفت

زدرد دوری اوتا بکی کشم خواری؟   چوطاقتم بسر آمد سخن بباید گفت
نسیم صبح، اگر از یوسفم جدا گشتی   بما حکایت آن پیرهن بباید گفت
دوای درد دل اوحدی بدست کنم   گرم بهر که درین انجمن بباید گفت

۱۵۵

شبی بترك سرخویشتن بخواهم گفت   حکایت تو بمرد و بزن بخواهم گفت
حدیث چهره و قد و رخ تو سرتاسر   بپیش سوسن وسرو وسمن بخواهم گفت
زچین زلف تورمزی چو نافه سربسته   درین دوروز بمشك ختن بخواهم گفت
حکایت ذقن و زلف و عارضت، یعنی   حدیث یوسف وچاه ورسن بخواهم گفت
بجان رسید درین پیرهن تنم بی تو   بترك صحبت این پیرهن بخواهم گفت
رقیب قصهٔ دردم که گفت می گویم   رهامکن که بگوید، که من بخواهم گفت
جنایتی که تو بر جان اوحدی کردی   گرم بگور بری در کفن بخواهم گفت

۱۵۶

زمانی خاطرم خوش کن بوصل روی گل رنگت   که دل تنگم زسودای دهان کوچك تنگت
ازآن چون مهر زر دایم فرو بستست کار من   که مهر زر نمی ورزد دل بی مهرچون سنگت
اگرسالی نمی بینی نشان، هرگز نمی پرسی   کجا پرسی نشان من؟ که هست ازنام من ننگت
بحسن غمزه و قامت ببردی دل جهانی را   فغان از قامت چالاك و آه از غمزهٔ شنگت!
گناه هرکه در عالم، بیامرزد ز بهر تو   اگر پیش خدا آرند فردا برهمین رنگت
مرا از رنگ ودستان تو بوی آن همی آید   که هم دستان زبون گردد زدستان و زنیرنگت
مکن پنهان زچشم من بیاض روز روی خود   که ما را کرد سودایی سواد زلف شبرنگت
ترا با اوحدی جنگست وما را فکر آن دردل   که سر درپایت اندازیم، اگر باشد سر جنگت

۱۵۷

ای عید روزه داران ابروی چون هلالت   وی شام صبح خیزان زلف سیاه و خالت
خورشید چرخ خوبی عکس فلك نوردت   ناهید برج شادی روی قمر مثالت
پشت فلك شکسته مهر قضا توانت   روی زمین گرفته عشق قدر مجالت

عمر منی، وفا کن، تا برخورم زوصلت / مرغ توام، رها کن، تا می پرم ببالت
دردا! که درفراقت خرمن بباد دادم / وانگه ندیده یك جو از خرمن وصالت
گفتی مرا که: داری میلی بجانب من / میلم بسیست، لیکن می ترسم ازملالت
کی چون خیال گشتی ازناخوشی تن او!؟ / گراوحدی ندیدی درخواب خوش خیالت
بیچاره اوحدی راملکی نبود ومالی / ور نه هم از کناری بفریفتی بمالت

۱۵۸

زهی! شب نسخه‌ای اززلف وخالت / تراز کسوت خوبی جمالت
حروف نقش چین را نسخه کرده / مسلسل گشتن زلف چو دالت
بنام ایزد، چه فرخ فالم امروز! / که دیدم طلعت فرخنده فالت
اگر بودی مرا دردست مالی / نمی بودم بدین سان پایمالت
بسی گندم نمایی می کنی، لیك / نشاید شد بدین ها در جوالت
تومی گویی که: من ماهم، ولیکن / من مسکین ندیدم جز بسالت
نگشتی اوحدی همچون خیالی / اگر در خواب می‌دیدی خیالت

۱۵۹

سرشك دیده دلیلست ورنگ چهره علامت / که درفراق توجانم چه جور برد وملامت!
بیا، که ازسررغبت بنام عشق تو کردم / سرای سینه بکلی و ملك دل بتمامت
ز شرم خازن جنت در بهشت ببندد / اگر توروی چنان را درآوری بقیامت
دل امام بمحراب ابروان بربودی / که تانظربتو کرد او، بکرد ترك امامت
بکنیت ولقب ما چه التفات نمایی؟ / برای نام همین بس که: بنده‌ایم وغلامت
سزد که بانگ نگوید گرمؤذن مسجد / که در نماز نیارد مرا جز آن قدوقامت
چوسینه وجگرودل مرابجوش درآمد / طبیب عشق توفرمودداغ وفصدوحجامت
زهیچ روی توبامن چوروی صلح نداری / ستاده گیر بانصاف وداده گیر غرامت
مسافری و غریبی باین دیار نیامد / که کاس حب توخورد ونکوفت کوس اقامت
نه آن میان جفا بسته‌ای تو، شوخ حرامی / که هیچ قافله‌ای را رها کنی بسلامت

جماعتی که نمردند روز هـا بغم تو چـو اوحـدی بنشینند سالها بغرامت

۱۶۰

ای‌سرتوپیوسته‌باجان، زکه پرسیمت؟ پیداچونمیگردی، پنهان‌زکه‌پرسیمت؟
از جمله بپرسیدم احوال نهان تو ای‌جمله ترا ازهم‌پرسان،زکه‌پرسیمت؟
درجسم‌نمی‌گنجی‌وزجان‌نروی بیرون جسمی‌توبدین‌خوبی؟یاجان؟زکه‌پرسیمت؟
ای‌رنج تن ماراراحت، زکه‌جوییمت؟ وی دردل مارا درمان، زکه پرسیمت؟
گفتی:نتوان‌پرسیداحوال‌من‌ازهرکس فی‌القصه‌اگرروزی بتوان،زکه‌پرسیمت
گفتی که: بآسانی‌پرسم سخنت، نی،نی دشوارحدیثست‌این،آسان‌زکه‌پرسیمت؟
گویی که: سراندازد پرسیدن سرمن ماراچوبترسانی، ترسان‌زکه پرسیمت؟
آن‌چیزکه میگفتم،آن‌ازتوجدا باشد خودعین‌توبودآن‌چیز،ای‌آن،زکه‌پرسیمت
براوحدی‌ازدانش بردیم گمان،اکنون اونیز برون‌آمد نادان، زکه پرسیمت؟

۱۶۱

هرکسی‌رامی‌نوازدلطف‌وخاطرجستنت چون‌بنزدمارسی ، باخاطرآیدجستنت
امشبم داغی نهادی ازجفا بردل ، کزو سالها نتوان ، اگرروزی ببایدشستنت
من‌ترامیخواهم‌ازدنیا،بهرمنزل‌که هست ای‌که‌منزل دردلم‌داری‌ومن‌درجستنت
سروبستانی‌دگرهرگزنرستی اززمین راستی‌راگر بدیدی اعتدال رستنت
باتومن‌عهدازمیان جان‌شیرین کرده‌ام وه!گرادل‌میدهدعهدچنان‌بشکستنت؟
گرنخواهی‌تاچومن‌مسکین‌وبی‌مسکن‌شوی خاطرمسکین‌مسکینان‌نبایدخستنت
اوحدی،چون‌دانهٔ‌خالش دلت‌راصیدکرد بعدازین ازدام اوممکن‌نباشدجستنت

۱۶۲

گفته بودم باتومن:کان جانباید رفتنت ور ضرورت می‌روی بـا مانباید رفتنت
دشمن‌پردرکمین‌داری‌ودستی‌بی‌کمان گرنه‌تیری، ای پسر، تنهانبایدرفتنت
راه‌پرچاهست‌وشب‌بیگاه‌وصحرابی‌پناه بی دلیلی پسر دل دانـا نبایـد رفتنت
مشکل‌خودرازرای‌خرده دانی بازپرس راه جویی ، پیش نابینا نبایـد رفتنت

زین‌من‌واودورشو، گرزآن مایی کین‌طریق　　راه توحیدست، باغوغا نباید رفتنت
خودنمایی پیش‌ماعین ریا باشد، تونیز　　گر مرایی نیستی، پیدا نباید رفتنت
اوحدی، چون‌جای‌خودزین‌پرده بیرون‌ساختی　　گر بر آید فتنه‌ای، ازجا نباید رفتنت

۱۶۳

ای ماه سر نهاده از مهر بر زمینت　　صدمشتری‌درخشان اززهرهٔ جبینت
کارتودل فروزی، شغل تو دیده دوزی　　دین‌تو‌بنده سوزی، ای‌من‌غلام دینت
هرچنبری‌چو ماری، هرشقه‌ای‌تتاری　　هرحلقه‌زنگباری، ازطره برجبینت
غم نیست گرشدآبم، یاهجر داد تابم　　از بوسه گربیابم، دستی برآستینت
سحرست‌وبی‌وفایی، این‌حسن‌ودلربایی　　ختم‌آن گهرنمایی، برخاتم جبینت
زان دست پاك طاهر، نورنگار ظاهر　　ای‌زینت جواهر، زان‌ساعد سمینت
خودرازمن‌چه‌پوشد؟ جام‌صفاچه‌نوشد؟　　دریأس‌من‌چه کوشد؟ روی‌چویاسمینت
آشوب عقل و جانی، آرایش جهانی　　چون‌ماه‌آسمانی، ای‌آسمان زمینت
گرچه‌زخوب‌چهری، چون‌اخترسپهری　　با دیگران‌بمهری، با اوحدیست‌کینت

۱۶۴

ای‌طیرهٔ شب طرهٔ خورشید پناهت　　آرایش عالم رخ رنگین چو ماهت
تاب دل ناهید زیاد خم زلفت　　آب رخ خورشید ز خاك سر راهت
دیباچهٔ خوبی ورق روی منیرت　　عنوان شگرفی رقم خط سیاهت
بررشتهٔ پروین زده صد سوزن طعنه　　تابیدن عکس گهر از بند کلاهت
ازخاك‌فزون کشته سپاه تو، ولیکن　　آتش زده سودای تو بر قلب سپاهت
فردا بقیامت گر ازین گونه برآیی　　ایزد، نه همانا، که بپرسد ز گناهت
نزدیك شود با فلك از روی بلندی　　روزی که کند اوحدی ازدورنگاهت

۱۶۵

بد میکنند مردم زان بی وفا حکایت　　وانگه رسیده مارا دل دوستی بغایت
بنیاد عشق ویران، گر می‌زنم تظلم　　ترتیب عقل باطل، گرمی کنم شکایت

صد مهر دیده ازما ، نـاداده نیم بوسه		صدجور کرده برما ، نادیده یك جنایت
آیا بر که گویم : این قصهٔ پریشان ؟		یا بر که عرضه دارم این رنج بی‌نهایت؟
عقلم بعشق او، چون رخصت بداد، گفتم:		روزی بسر در آیم زین عقل بی‌کفایت
دل وصف او بنیکی کردی همیشه، آری		چون عشق سخت گردد دل کژ کند روایت
بی‌غم کجا توان بود؟ آسوده کی توان شد؟		نی زین طرف تحمل، نی زان جهت عنایت
در عشق او صبوری دل باز داد ما را		ورنه که خواست کردن درویش را رعایت؟
ای اوحدی، غم او برخود مگیر آسان		کین غصهٔ نهانی ناگـه کند سرایت

۱۶۶

ای شب تیره فرع گیسویت		اصل کفر از سیاهی مویت
مه ز دیوان مهر خـواسته نور		وجه آن گشته روشن از رویت
بی سخن دم ببسته طوطی را		شیوهٔ شکر سخن گویت
مشك را درفگنده خون بجگر		نکهت زلف عنبرین بویت
خورده چوگان طعنه سیب بهشت		از زنخدان گرد چون گویت
از طـراوت بیتر بـذلـه زده		ماه نـو را کمان ابـرویت
اوحـدی را ز زلف بشکسته		تیزی چشم و تندی خویت

۱۶۷

بیا، که دیدن رویت مبارکست صباح		بیا ، که زنده ببوی تو می‌شوند ارواح
تویی، که وصل تو هر درد را بود درمان		تویی ، که نام تو هر بند را بود مفتاح
فروغ روی تو بر جان چنان تجلی کرد		که بر سواد شب تیره پرتو مصباح
براستی که : نظیرت کجا بدست آرد؟		هزار سال گـر آفاق طـی کند سیاح
من از شریعت عشق تو دارم این فتوی		که: می‌پرستی و رندی و عاشقیست مباح
صلاح ما همه در گوشهٔ خراباتست		چرا ملامت ما می‌کنند اهل صلاح ؟
سزد که: خار خورند از رخ تو گل رویان		که بلبلیست ترا همچو اوحدی مداح

۱۶۸

روزم خجسته بود ، که دیدم زبامداد		آن ماه سرو قامت بر من سلام داد

ماهی فگند سایهٔ اقبال بر سرم   کز نور روی خویش بخورشید وام داد
حوری که در مشَشدر خوبی جمال او   نه خصل و پنج مهره بماه تمام داد
چشمش مرا بکشت، چه آرم بزلف دست؟   سلطان گناه کرد، چه خواهم زعام داد؟
جایی که دام ودانه شود خال وزلف او   آن مرغ زیرک است که خودرا بدام داد
هر کس که کرد با سر زلفش تعلقی   زحمت کشد زدل، که بسودای خام داد
خاک کسی شدیم که برخاک کوی خویش   مارا رها نکرد و سگان را مقام داد
گفتم که: کام دل ز لبانش طلب کنم   عقل این سخن شنید و بمن پیام داد:
کای اوحدی، بگرد چنین آرزو مگرد   کان سنگدل بکس نشنیدم که: کام داد

۱۶۹

باز بالای تو مارا در بلا خواهد نهاد   دود زلفت آتشی درجان ماخواهد نهاد
دامنم پرخون دل گردد زدست روزگار   کان سزا در دامن هر ناسزا خواهد نهاد
از سر زلف دلاویز و لب شیرین تو   آنکه بر گیرد دل خود در کجا خواهد نهاد
تاقیامت سجده گاه عاشقان خواهد شدن   هر کجا قد سرافراز تو پا خواهد نهاد؟
دست صبح از چین زلف عنبر آمیزت بلطف   نافها در دامن باد صبا خواهد نهاد
چرخ راشرم آمدی کوکب نمایی بارخت   گر بدانستی که: پروین در سها خواهد نهاد
گر سر زلف ترا دیگر جفایی در دلست   گو: بیاور، کاوحدی تن در قضا خواهد نهاد

۱۷۰

هیچ اربصید دلها در زلف تابت افتد   اول بکشتن من عزم شتابت افتد
بسیار وعده دادی مارا بروز وصلی   چون روز وصل باشد، ترسم که خوابت افتد
چشمت خطا بسی کرد، ای ماهرخ چه باشد؟   گر بعد ازین خطاها رای صوابت افتد
یك ذره گر دل تو میلی بما نماید   از ذره‌ای چه نقصان در آفتاب افتد؟
درخواب اگر ببینی، ای مدعی، شب ما   زود آن قصب که داری بر ماهتابت افتد
بس خون فرو چکانی از دیده درغم او   مانند این نمکها گر در کبابت افتد
ای دل، مکن توزان لب دیگر سؤال بوسه   زیرا که آن نیرزی کو درجوابت افتد

جانا، مگر نبیند فردا عذاب دوزخ　　دل خسته‌ای که امروز اندر عذابت افتد
من قدر سگ ندارم، پیش تو، خرم آن کس　　کو هم نشینت آید، یا هم شرابت افتد
بار اوفتادگان را در سرزنش نگیری　　ناگاه اگر ز عشقی خر در خلابت افتد
گر اوحدی از این پس بر خاک آستانت　　زین گونه اشک ریزد، کشتی در آبت افتد

۱۷۱

زهجر او دل من هر زمان بدست غم افتد　　تنم ز دوری او در شکنجهٔ ستم افتد
شبی که قصهٔ درد دل شکسته نویسم　　ز تاب سینه بسوزم که سوز در قلم افتد
قدم بپرسشم، ای بت، بنه، که چون تو بیایی　　ز من دریغ نیاید سری که در قدم افتد
رها مکن که: بیک بارگی ز پای در آیم　　که در کمند تو دیگر چو من شکار کم افتد
چو رشته شد تنم از هجر رشتهٔ سر زلفت　　چه خوش بود سر این رشته‌ها، اگر بهم افتد!
اگر بدست من افتد ز طرهٔ تو شکنجی　　چنان شناس که: گنجی بدست بی‌درم افتد
چو اوحدی بوجود تو زنده شد بغم تو　　وجود او چه تفاوت کند که در عدم افتد

۱۷۲

چون بگذری دلم بتپیدن در اوفتد　　دستم ز غم بجامه دریدن در اوفتد
گر پرتوی ز روی تو افتد بر آسمان　　ماهش چو مشتری بخریدن در اوفتد
ور قامتت بباغ در آید، ز شرم او　　حالی بقد سرو خمیدن در اوفتد
پرواز مرغ جان نبود جز بکوی تو　　روزی که اتفاق پریدن در اوفتد
جان کمترین نثار تو باشد ز دست ما　　آن ساعتی که فرصت دیدن در اوفتد
دانم که: بر حکایت من رحمت آوری　　وقتی گرت مجال شنیدن در اوفتد
خلوت نشین خیال تو گر در دل آورد　　چون اوحدی بکوچه دویدن در اوفتد

۱۷۳

یاد تو مارا چو در خیال بگردد　　عقل پریشان شود، ز حال بگردد
چون تو پسر مادر سپهر نزاید　　گرد جهان گر هزار سال بگردد
ماه نبیند ستاره‌ای چو جبینت　　گرچه بسی بر سپهر زال بگردد
خط سیه می‌دمد ز رویت وزنهار!　　تا نگذاری که: گرد خال بگردد

عقل ندارد، که ترک روی تو گوید چشم نباشد ، کز آن جمال بگردد
در هوس بوسهٔ توایم ولی نیست زهره که کس گرد این سؤال بگردد
تن بزن، ای اوحدی، سخن چه فروشی؟ خوی بد نیکوان بمال بگردد

۱۷۴

کجا شد ساربانش؟ تا دلم را تنگ در بندد چو روز کوچ او باشد بپیش آهنگ در بندد
گر او در پنج فرسنگی کند منزل چنان سازم کز آب چشم خود سیلی بده فرسنگ در بندد
دلم آونگ آن زلفست و جان خسته میخواهد که خود را نیز هم روزی بدان آونگ در بندد
همین بس خون بهای من که: روز کشتنم دستش نگار ساعد خود را بخونم رنگ در بندد
رخش ماه دو هفته است و دل ریشم ز بهر او سر هر هفته ای خود را بهفت اورنگ در بندد
ز سحر چشم مست آن پری ایمن کجا باشم؟ که خواب دیدهٔ مردم بصد نیرنگ در بندد
اگر بالای او بامن کنار صلح بگشاید چو لعل او خبر یابد میان جنگ در بندد
وگر پیش لب لعلش حدیث بوسه ای گویم سر زلفش بر آشوبد ، دهان تنگ در بندد
بدست خویش بگشودم بلای بسته را، آری چنین باشد که بر شخصی دل فرهنگ در بندد
گر او را صد گنه باشد، چو بریادش دهم حالی ز چستی هر گناهی را بعذر لنگ در بندد
ز چنگ زلفش ار تا که فغانی بر کشم چون دف بچین زلف دام او مرا چون چنگ در بندد
ز سنگ آستانش چون لبم بوسید نی خواهد رقیب او ز بی سنگی بر ویم سنگ در بندد
بسان اوحدی بر خود در بیداد بگشاید کسی کو دل بروی یار شوخ شنگ در بندد

۱۷۵

عشق و درویشی و تنهایی و درد با دل مجروح من کرد آنچه کرد
آه من شد سرد و دل گرم از فراق بر سر کس کی گذشت این گرم و سرد؟
مونسم مهرست و صحبت اشک سرخ علتم عشقست و برهان روی زرد
دیده ای دارم درو پیوسته آب چهره ای دارم برو همواره گرد
نازنینا ، در فراق روی تو چند باید بودنم با سوز و درد؟
گفته بودی : غم خورم کار ترا غم نخوردی تا غمت خونم نخورد

حاکمی، گر نرم گویی ور درشت　　　بنده ام، گر صلح جویی ور نبرد
مرد عشق از جان نترسد در غمش　　　وآنکه از جانی بترسد نیست مرد
ای که بستی دستهٔ گل از رخش　　　من ببویی قانعم زان روی ورد
اوحدی، یا ترك روی او بگوی　　　یا بساط نیك نامی در نورد

۱۷۶

نیشکر آن روز دل ز بند بر آرد　　　کو چو لبت پسته ای بقند بر آرد
صید چو آن زلف چون کمند ببیند　　　پیش رود، سر بآن کمند بر آرد
بر چمن و سبزه آفتی مرسادش　　　باغ، که سروی چنین بلند برآرد
پیش من آن خاك پر زلعل، که روزی　　　گرد خود از نعل آن سمند برآرد
سینه سپند تو گشت و آتش سودا　　　تا بکجا بوی این سپند بر آرد؟
بردل ریشم، شبی که دیده بگرید　　　خط تو آنرا بریشخند بر آرد
جان مرا چون محبت تو پسندید　　　گر ندهم، سر بنا پسند بر آرد
بیخ که دست غمت بسینه فرو برد　　　از دل من شاخ پر گزند بر آرد
اوحدی از بند هر دو کون برآید　　　گر دل او را لبت ز بند بر آرد

۱۷۷

دلی، که میل بدیدار دوستان دارد　　　فراغتی ز گل و باغ و بوستان دارد
کدام لاله بروی تو ماند؟ ای دلبند　　　کدام سرو چنین قد دلستان دارد؟
گرت بجان بخرم بوسه‌ای، زیان نکنم　　　که بوسه عاشق بد بخت را زیان دارد
کسی که چون تو پری چهره در کنار کشد　　　اگر چه پیر بود، دولتی جوان دارد
بقصد کشتن من بست و باز نگشاید　　　کمر، که قد بلند تو در میان دارد
بخاکپای تو آنرا که هست دسترسی　　　چه‌غم ز سرزنش هر که در جهان‌دارد؟
چو گرد جای خیال تو اوحدی در دل　　　بوصل خود برسانش، که‌جای آن‌دارد

۱۷۸

شاهد من در جهان نظیر ندارد　　　بوی سر زلف او عبیر ندارد

سرو بدین قد خوش خرام نروید   ماه چنان طلعت منیر ندارد
ابروی همچون کمان بسیست ولیکن   هیچ کس آن قامت چو تیر ندارد
مهر، که در حسن پادشاه نجومست   هیأت آن روی مستنیر ندارد
طفل چنین در کنار دایهٔ دنیا   مادر دور سپهر پیر ندارد
عنبر سارا بهل، که نافهٔ چینی   نکهت آن زلف همچو قیر ندارد
اوحدی اندر فراق عارض خوبش   چاره بجز ناله و نفیر ندارد

۱۷۹

حال دل پیش که گویم؟ که دل ریش ندارد   کیست در عشق تو کو غصه ز من بیش ندارد
دوش گفتی که: فلان از سر تیغم نبرد جان   بزن و مرد مخوانش که سری پیش ندارد
سر درویش فدا شد بوفا در قدم تو   پادشه زادهٔ ما را سر درویش ندارد
قد او تیر بلا، غمزهٔ او ناوک فتنه   یارب، این ترک چه تیریست که در کیش ندارد؟
واعظ شهر مرا گفت که: دل با سخنم ده   چون دهد دل بتو بیچاره؟ که با خویش ندارد
همچو نارم بکفید از غم سیب زنخش دل   دل مخوانش تو، که او عقل به اندیش ندارد
اوحدی را، چو تو باشی، چه غم از جور رقیبان؟   زانکه از تیغ نترسیده غم از نیش ندارد

۱۸۰

وجود حقیقت نشانی ندارد   رموز طریقت بیانی ندارد
بصحرای معنی گذر، تا ببینی   بهاری که بیم خزانی ندارد
جمال حقیقت کسی دیده باشد   که در باز گفتن زبانی ندارد
درین دانه مرغی تواند رسیدن   که جز نیستی آشیانی ندارد
تنی را، که در دل نباشد غم او   رها کن حدیثش، که جانی ندارد
بچیزی توان برد چیزی که این جا   بنانی نیرزد، که نانی ندارد
بگفت اوحدی هر چه دانست باتو   گرش باز یابی زبانی ندارد

۱۸۱

بمیرم چشم مستت را که جانم زنده می‌دارد   دلم را با خیال خود بجان بازنده می‌دارد
نقد اندر بهشتست آنکه در خلوت سرای خود   چنان شاخ گل و سرو سهی نازنده می‌دارد

دعای عاشقان تست‌در شبهای تنهایی   که‌روز دولت‌حسن‌ترا پاینده‌می‌دارد
زچشمت‌مردمی‌دیدیم‌وازروی‌تونیکویی   ولی زلف‌سیه‌کارتومارازنده می‌دارد
مباد،ای‌اوحدی،هرگزترا باخسروان‌کاری   غلام‌لعل‌شیرین‌شو، که‌نیکوبنده‌می‌دارد
مرابس‌باشداین‌دولت‌که‌آن‌مه‌روی‌هرصبحی   دلم‌راهمچوروی‌خویشتن‌فرخنده‌می‌دارد

۱۸۲

روی‌خود بنمودوهوش ازما ببرد   طاقت و هوش از تن شیدا ببرد
دل شکیب ازروی‌خوب او نداشت   زان میان بگذاشتیمش تا ببرد
روی او چون دید نقش ما و من   نام من گم کرد و رخت ما ببرد
زین جهان من داشتم جان و دلی   این بدست آورد وآن درپا ببرد
من چنین درجوش و آتش ناپدید   گرنهان آمد ، مرا پیدا ببرد
دانش ودین مرا آن چشم ترک   روز غارت بود ، در یغما ببرد
ازدل من بود هر غوغا که بود   پیش او رفت آن دل وغوغا ببرد
راه فردا برگرفت از امشبم   کامشبم بگرفت و تا فردا ببرد
تا قیامت هر که گوید سرعشق   قطره‌ای باشد ، کزین دریا ببرد
جای‌آن‌هست ار کندجوش‌وفغان   اوحدی ، کش‌عشق اوازجا ببرد

۱۸۳

موی فشانم دگر عشق بدرها ببرد   در همه عالم زمن ناله خبرها ببرد
روی‌چوگلبرگ‌تواشك‌مراسیم‌کرد   مطرب ما این نوا برزد و زرها ببرد
من زسفرهای خود سود بسی داشتم   عشق تو درباختن سود سفرها ببرد
داشتم ازشاخ عمر وعدهٔ برخوردنی   باد فراقت بباغ برزد و برها ببرد
باز نیاید بهوش عاشق رویت ، که او   توش زتنها ربود ، هوش زسرها ببرد
زلف‌تودل‌برد وهست‌درپی‌جان،ای‌عجب!   بار کجامی‌هلد،دوست، که‌خرها ببرد؟
داشت‌دلی‌اوحدی ، نقدودگرچیزها   این‌دو برآتش‌بسوخت‌عشق‌ودگرها ببرد

۱۸۴

طراوت رخت آب سمن تمام ببرد　　رخت ز گل نم واز آفتاب نام ببرد
غلام کیستی ، ای‌خواجهٔ پری رویان؟　　که‌دیدن تودل ازخواجه وغلام ببرد
همی گذشتی و برمن لبت سلامی کرد　　سلامت من مسکین بدان سلام ببرد
بهیچ چوب سرمن فرونیامده بود　　غم تو آمد و از دست من‌زمام ببرد
چو آفتاب ترا از کنار بام بدید　　پگاه ترعلم خویش را زبام ببرد
نسیم صبح ز زلف تونافه‌ای بگشود　　بنام تحفه فرو بست و تا بشام ببرد
زرشك روی تو گل سرخ گشت وکردعرق　　چو رنگ روی ترا بادصبح‌نام‌ببرد
امام شهرچومحراب ابروی تو بدید　　سجود کرد ، که‌هوش ازسرامام ببرد
حکایت من وزلف تو کی تمام شود ؟　　که هرچه داشتم‌از دین‌ودل‌تمام ببرد
بعام‌وخاص بگفت‌اوحدی‌حدیث‌رخت　　بصورتی که دل خاص وعقل عام ببرد

۱۸۵

ازعشق تو جان‌نمی‌توان‌برد　　وز وصل‌نشان نمی‌توان برد
برخوان‌رخت زبیم‌آن زلف　　دستی بدهان نمی توان برد
دارم بلب تو حاجتی ، لیك　　نامش بزبان نمی توان‌برد
داری دهنی ، که از لطافت　　ره بر سر آن‌نمی توان برد
چون‌چشم‌توپیش عارضت‌راه　　بی‌تیرو کمان نمی‌توان برد
گرچه کمر توپیچ پیچست　　با او بزیان نمی‌توان برد
کاری که کمر کند چوزلفت　　سرسر بمیان نمی‌توان برد
ازغارت چشمت اندرین‌شهر　　رختی بدکان نمی توان برد
بر سینهٔ اوحدی ز عشقت　　داغیست، که‌آن‌نمی‌توان‌برد

۱۸۶

دل باز درسودای‌او افتاد وباری می‌برد　　جوری که آن بت‌می کندبی‌اختیاری‌میبرد
چندیست تابرروی‌او آشفته گشته‌این‌چنین　　نه‌سر بجایی‌می کشد،نه ره بکاری می‌برد

من در بلای هجر او زانم بتر کز هر طرف　　گویند: می‌چیند گلی، یار نج خاری می‌برد
با دل بسی گفتم: کز و بگسل، چو نشنید این سخن　　من نیز هم بگذاشتم تا : روزگاری می‌برد
ای مدعی، گر پای مادر بند بینی شکر کن　　تا تو نپنداری کسی زین جا شکاری می‌برد
عشق ار نمی‌سازد مرا معذور باید داشتن　　کز تشنگی پنداشتم: آن می خماری می‌برد
تا چند گویی: اوحدی یاری نمی‌خواهد ز کس　　یارش که باشد؟ چون جفا از دست یاری می‌برد

۱۸۷

خاک آن بادیم کو بر آستانت بگذرد　　یا شبی بر چین زلف دلستانت بگذرد
بعد ازین چون گرم شد بازار خورشید رخت　　مشتری مشنو که: از پیش دکانت بگذرد
ابروانی چون کمان داری و خلقی منتظر　　تا کرا دوزی؟ بتیری کز کمانت بگذرد
نام من فرهاد کردند از پریشانی، ولی　　در زمان شیرین شود گر بر زبانت بگذرد
پیش تیر غم نشان کردی دلم را وانگهی　　من در آن تشویش کان تیر از نشانت بگذرد
در ضمیر نازک اندیشت ز باریکی سخن　　پیکر مویی شود تا بر دهانت بگذرد
نیست در عشق اوحدی را جز بزاری دسترس　　وین نه پیکانیست کز بر گستوانت بگذرد

۱۸۸

بدشمنان نتوان رفت و این شکایت کرد　　که: دوست بر دل ما جور تا چه غایت کرد؟
لبش، که بر دل ما راه زد، جنایت نیست　　دلم که آه زد از دست او جنایت کرد
بیا، که درد ترا من بجان خریدارم　　گر بسینه رسید، ار بجان سرایت کرد
لبت که آیت لطفست، قهر بر دل من　　روا بود؟ چو بحکم حدیث و آیت کرد
کمینه پرتوی از صورت تو بتواند　　هزار زهره و خورشید را حمایت کرد
کسی ندید رخت را، که وصف داند گفت　　قمر نشان تو از دیگری روایت کرد
مگر ز بام رخت را مجاوران فلک　　بآفتاب نمودند و او حکایت کرد
اگر بشحنه بگویند، شهر بگذارد　　ستم، که نرگس مست تو در ولایت کرد
بعشق سرزنش و منع دل کفایت نیست　　از آن که در همه عمر خود این کفایت کرد
نشان روی تو از هر که باز پرسیدم　　میان عالمیانم نشان و رایت کرد
بریخت خون من از چشم و مردم از چپ و راست　　درین حدیث که: با اوحدی عنایت کرد

۱۸۹

ترکم بخنده چون دهن تنگ باز کرد — دل را لبش ز تنگ شکر بی نیاز کرد

کافر، که رخ ز قبله بپیچیده بود وسر — چون قامتش بدید برغبت نماز کرده

ای دلبری که عارض چون آفتاب تو — بر مشتری کرشمه و بر ماه ناز کرد

از درد دل چومار بپیچید سالها — بر بیدلی، که عقرب زلف تو گاز کرد

با صورت خیال تو دل خلوتی گزید — وانکه بروی این دگران درفراز کرد

پیوسته من ز عشق حذر کردمی، کنون — آن چشمهای شوخ مرا عشقباز کرد

کوتاه گشته بود زمن دست حادثات — زلف توکار بر من مسکین دراز کرد

رفتی، پی توپردهٔ خلقی دریده شد — این پرده بین، که بار فراق تو ساز کرد

پنهان بر اوحدی زده‌ای تیر چشم مست — نتوان زپیش زخم چنین احتراز کرد

۱۹۰

باد بویی از دو زلفت وام کرد — سوی چین آورد و مشکش نام کرد

غمزهٔ آهووش گور افگنت — تیر غم در دیدهٔ بهرام کرد

دانهٔ خالی، که بر رخسار تست — پای مارا بستهٔ این دام کرد

قامت من چون الف بود ازنشاط — آن الف را دام زلفت لام کرد

نازنینا، صبح ما را همچو شام — فتنهٔ آن لعل خون آشام کرد

توسن دل، گرچه تندی می‌نمود — عاقبت چشم تو اورا رام کرد

آتش روی تو ما را سخت سوخت — گرچه کار اوحدی راخام کرد

۱۹۱

هوست معتکف خانهٔ خمارم کرد — عشقت از صومعه و مدرسه بیزارم کرد

خاطرم را ز حدیث دوجهان باز آورد — لب لعل تو بیك عشوه، که در کارم کرد

شورها در سر و با خلق نمی‌یارم گفت — زخمها بردل و فریاد نمی یارم کرد

می‌شنیدم که: شود نیك بشربت بیمار — شربتی داد خیال تو، که بیمارم کرد

من ندانم سبب گرم و گدازی که مراست — تا چه زور ستم و تعدی که چنین زارم کرد؟

سایه‌ای بودم، وعکس تو بپوشید مرا   ذره‌ای بودم ونور تو پدیدارم کرد
دیده تاباز گشودم بتو، اندیشه ببست   در بروی همه و روی بدیوارم کرد
آنکه اندر عقب من بتعبد کوشید   بعدازین حال ندانست که انکارم کرد
مرده بودم، بسخن‌های تو گشتم زنده   خفته بودم، صفت حسن تو بیدارم کرد
بادهٔ هر که چشیدم سبب مستی بود   اوحدی زان قدحی داد، که هشیارم کرد

۱۹۲

دل ببردی و یکی کار دگر خواهم کرد   چیست آن؟ جان بسر کار تو در خواهم کرد
دگری روی ز تیر تو اگر می‌پیچید   بمن انداز، که من دیده سپر خواهم کرد
خوبرویان همه گر در نظرم جمع شوند   من ندانم که بغیر از تو نظر خواهم کرد
اگر انکار کنندم بمحبت همه خلق   تو مپندار کزین کار حذر خواهم کرد
پیش خورشید رخت غایت کوته نظریست   گر بخوبی صفت روی قمر خواهم کرد
من چو از پستهٔ خندان تو کامی یابم   طفل ره باشم، اگر یاد شکر خواهم کرد
اوحدی، عاشق اویی، ز سر جان برخیز   ورنه بنشین، که من این کار بسر خواهم کرد

۱۹۳

وصف روی آن پسر خواهیم کرد   خدمت زلفش بسر خواهیم کرد
جای او را جان خود خواهیم ساخت   هرچه هست ازدل بدر خواهیم کرد
پیش خورشید جمال روی او   بعد ازین عیب قمر خواهیم کرد
شکر آن شیرین دهان خواهیم گفت   عالمی را پر شکر خواهیم کرد
اوستاد مکتب فضلیم، لیک   ابجد عشقش ز بر خواهیم کرد
از دهانش بوسه‌ای خواهیم خواست   وین حکایت مختصر خواهیم کرد
اوحدی، پنهان مکن عشقش، که ما   عالمی را زان خبر خواهیم کرد

۱۹۴

چاره سگالیدنم فایده‌ای چون نکرد   آتش هجران تو جز جگرم خون نکرد
نیست کسی در جهان کش چو من شیفته   زلف چو مفتول تو عاشق و مفتون نکرد

سروچمن، گرچه هست تازه، ولی همچو تو   نکتهٔ شیرین نگفت، شیوهٔ موزون نکرد
درد نهان مرا هیچ علاجی نبود   عقرب زلف ترا هیچ کس افسون نکرد
زخم که من می‌خورم، سینهٔ رامین نخورد   گریه که من می‌کنم، دیدهٔ مجنون نکرد
عاشق صادق کسیست کو سخن وسر تو   تن زد و با کس نگفت، خون شد و بیرون نکرد
روز نشد هیچ شب کاوحدی ازهجر تو   نعره دگرسان نداشت، ناله دگرگون نکرد

۱۹۵

جز لبم شرح میان او نکرد   جز دلم وصف دهان او نکرد
روی اقبالی ندید آن سر، که زود   جای خود بر آستان او نکرد
راز دل زان فاش می‌گردد، که دوست   چارهٔ درد نهان او نکرد
هر که قتل ما بدید آگاه شد: کان بجز تیر و کمان او نکرد
آنکه سر درپای عشق او نباخت   دست وصل اندر میان او نکرد
خاطر آشفتهٔ ما کی کند؟   عشرتی کندر زمان او نکرد
بر که نالد اوحدی زین پس، که دوست   گوش بر آه و فغان او نکرد

۱۹۶

دلم جز تو آهنگ یاری نکرد   بغیر از تو میل کناری نکرد
بطرف چمن در خزانی نرفت   تماشای گل در بهاری نکرد
براه تو بر هیچ خاکی ندید   که از اشك بروی نثاری نکرد
کسی را که با رویت افتاد مهر   چو مه را بدید، اعتباری نکرد
در آنها که دل مدخلی می‌کنند   بجز دوستیت اختیاری نکرد
لبت پیش ما هیچ شغلی ندید   که ازمحنتش پود وتاری نکرد
شبی در فراقت نکردیم روز   که با ما جهان کار زاری نکرد
نمودی که: رویم چه کرد ازجفا؟   وفایی که جستیم باری نکرد
خرامنده قدی چنان دلنواز   چه معنی که برما گذاری نکرد؟
نگوید کسی شکر ایام عمر   کزان لعل شیرین شکاری نکرد

ز نوشیدنی هامی وصل تست　　　که نوشندگان‌را خماری نکرد
خیال تو پیش من آمد شبی　　　ولی نیم ساعت قراری نکرد
دل اوحدی تکیه بر عمر داشت　　　خود او نیز بگذشت و کاری نکرد

۱۹۷

بیك نظر دل شهری شکاردانی کرد　　　همیشه جور کنی و آشکاردانی کرد
ز طره غالیه بر یاسمین توانی برد　　　بشیوه معجزه باخنده یاردانی کرد
چو بادا گرچه گذرمی کنی بهر سویی　　　بسوی ما نه همانا گذار دانی کرد
اگر مراد دل خود طلب کنیم از تو　　　مراد دشمن ما اختیار دانی کرد
تواین ستیزه و نازوعتاب وشوخی‌را　　　اگر بترك بگویی‌چه‌کار دانی کرد؟
چو پرسمت‌زوفا، گویی: آن‌نمی‌دانم　　　ولی‌چوبوسه بخواهم کناردانی کرد
ستم که بردل‌من کرده‌ای،عجب‌دارم　　　که گر بیاد تو آرم شمار دانی کرد
اگرچه‌طفلی وخودرا نهی بنادانی　　　هنوزچارهٔ چون من هزاردانی کرد
نگارچهره بپوشی‌زاوحدی، لیکن　　　بخون‌دیده رخش‌را نگاردانی کرد

۱۹۸

دوش بگذشت‌ودل‌ازدورتماشایی کرد　　　امشبم‌حسرت‌اودیده‌چودریایی کرد
زچنان‌غمزه، که‌اوداردوابروعجبست　　　کالتفاتی‌بچومن بی‌سروبی‌پایی کرد
محتشم را نرسد سرزنش درویشی　　　کوبعمری‌هوسی پخت‌وتمنایی کرد
صبرفرمود مرا درستم خویش ودلم　　　صبرپندار که‌امروزی‌وفردایی کرد
نیك‌خواهان‌بطبیبی که نشانم‌دادند　　　درددل‌را نتوان گفت مداوایی کرد
طمع‌ازبوس‌و کنارش ببریدیم که‌آن　　　نیست خوانی که‌توان‌غارت‌ویغمایی کرد
گرچه برما ستم او بهلاك انجامید　　　هیچ زشتش‌نتوان گفت،که‌زیبایی کرد
عشق‌ورزند‌بتان،لیك‌چومن بیزوری　　　پنجه سهلست که بادست‌توانایی کرد
دل که جاییش بدردآمده باشد داند　　　کاوحدی این‌همه‌فریادهم‌ازجایی کرد

۱۹۹

اي سنگدل ، بحق وفا کز وفا مگرد　　　عهدی بکن بوصل واز آن عهدوا مگرد

ما برگزیده ایم ترا ازجهان، تونیز　　پیوند ما گزین وز پیوند ما مگرد
درمیغ خون دل شب هجر آشنای ما　　می بین و با مخالف ما آشنا مگرد
ای‌آنکه یك دم از دل ما نیستی جدا　　هردم بشیوه‌ای دگر ازما جدا مگرد
گفتی: برو، که مهرهٔ مهرت بریختم　　خونم بریز و گردچنین مهرها مگرد
دی‌دست‌درمیان تو کردم، رخ‌تو گفت:　　بالای ما بلاست، بگرد بلا مگرد
مارا غرض رواشدن از وصل روی‌تست　　گو: کام اوحدی زدو گیتی روا مگرد

۲۰۰

عشق بی‌علت ترنج دوستی بار آورد　　گر بعلت عشق ورزی رنج وتیمار آورد
چیست‌پیش‌پاکبازان کام‌دل‌جستن؟ غرض　　وین‌غرض دردوستی نقصان‌بسیار آورد
در میان مهربانان مهر دارو گو مباش　　همت ارباب‌دل خودسنگ در کار آورد
جذب مغناطیس‌بین‌کاهن‌بخودچون‌می‌کشد؟　　کم زسنگی نیستی کاهن برفتار آورد
گردل اندرکافری بندد جوانی پاکباز　　در نهان او مسلمانی پدیدار آورد
یار گردن‌کش‌زدامت گرچه سر بیرون‌برد　　این کمند آخرهمش‌روزی گرفتار آورد
گرزخوبان‌دوستی‌خواهی، بپاکی‌میل‌کن　　میل‌خوبان‌جنبش اندرنقش دیوار آورد
ازبرای عاشقست‌این‌نازوغنج‌وچشم‌وروی　　خواجه بهرمشتری جوهرببازار آورد
اوحدی، گرکژروی‌انکاردشمن‌لازمست　　دوستی‌چون‌راست‌ورزی‌دشمن‌اقرارآورد

۲۰۱

پیری که پریرم ز مناجات برآورد　　دی مست و خرابم بخرابات برآورد
یك جرعه بذات خود ازان بادهٔ صافی　　درداد، که گرد ازمن وازذات برآورد
در میکده‌ای برد مرا مست و بدیدم　　رویی، که خروش از جگرلات برآورد
خورشید جبینی، که فروغ رخش‌ازدور　　چون شعله‌زد، آشوب ز ذرات برآورد
چون در شدم، آن قامت رعنا بقیامی　　دل را ز مقام و ز مقامات برآورد
چون‌جان‌رخ اودید، پس‌ازدست‌گزیدن　　انگشت شهادت بتحیات برآورد
با اوحدی از راه کرامت سخنی گفت　　وز بحر دلش موج کرامات برآورد

۲۰۲

هر کس که در محبت او دم بر آورد — پای دل از کمند بلاکم بر آورد
خون‌جگر بحلق رسیدست وزهره نه — دل را ، که پیش عارض او دم بر آورد
دل در جهان بحلقه ربایی علم شود — گر سردر آن دوزلف چوپرچم بر آورد
گر دود زلف از آتش رویش جدا شود — آتش ز خلق و دود ز عالم بر آورد
جان و دل مرا ، که بهم انس یافتند — هجرت، بسی نماند ، که از هم بر آورد
بعد از وفات برسر خاکم چو بگذرد — خاك لحد ز گریهٔ من غم بر آورد
روزی که زد زنقطهٔ خالش دم اوحدی — گفتم که : سر بدایرهٔ نم بر آورد

۲۰۳

سوز تو شبی بسازم آورد — وندر سخنی درازم آورد
زان دم که تو روی باز کردی — از هرچه بجز تو بازم آورد
گر تیغ زنند رخ نپیچم — زین قبله که در نمازم آورد
اقبال بکعبهٔ وصالت — بس درد سر مجازم آورد
چون توبهٔ منزل امانی — با بدرقه و جوازم آورد
لطف تو بمکهٔ حقیقت — از بادیهٔ حجازم آورد
آن بخت که دل بخواب می‌جست — بیدار ز در فرازم آورد
این قاعدهٔ نیازمندی — در عهد تو بی‌نیازم آورد
چون دید که : شمع جمع عشقم — اندوه تو در گدازم آورد
گستاخی اوحدی برتو — در غارت و ترکتازم آورد

۲۰۴

بی تو دل من دمی قرار نگیرد — پند نصیحت کنان بکار نگیرد
هرچه در امکان عقل بود بگفتیم — این دل شوریده اعتبار نگیرد
داد من امروزده ، که روز ضرورت — یار نباشد که دست یار نگیرد
صیدتوام، ترك من مگیر، که دیگر — صید چنین کس بروزگار نگیرد
روز نباشد که در فراق رخ تو — روی من از خون دل نگار نگیرد

برسرمن گر تو خاك راه ببیزی — از تو دلم ذره‌ای غبار نگیرد
هرچه بخواهی بکن، که‌بندهٔ منقاد — حکم‌خداوند خویش خوار نگیرد
رنج کش،ای اوحدی، که‌بی‌المی کس — آرزوی خویش در کنار نگیرد
طالب وصلی ،که برد بار نباشد — بوسه از آن لعل قند بار نگیرد

۲۰۵

صفات قلندر نشان بر نگیرد — صفات تجرد بیان بر نگیرد
عدم خانهٔ نیستی راست گنجی — که‌وصلش وجود جهان بر نگیرد
گشاد از دل تنگ درویش یابد — خدنگی که هیچش کمان برنگیرد
من آن‌خاکسارم ، که گر برگذاری — بیفتم ، کسم رایگان بر نگیرد
ببالای من بر کشیدند دلقی — که پهنای هفت آسمان بر نگیرد
دل دین طلب تنگ تن برنتابد — تن راهرو بار جان برنگیرد
مکن یاد دنیا ،که اندیشهٔ ما — هماییست کین استخوان برنگیرد
بما گوهری داد دست عنایت — که اندازهٔ بحروکان برنگیرد
تو سرمایه بسیار گردان، که دل‌را — چو سرمایه پرشد زیان برنگیرد
زبان‌درکش،ای‌اوحدی، زین‌حکایت — که ناگه سرت با زبان برنگیرد
ازان یار بیگانگی دارد آن کس — که پندار خویش از میان برنگیرد

۲۰۶

چودل شد زان او هرگز نمیرد — چوخورداز‌خوان او هرگز نمیرد
بسرمی گردم ازعشقش ، چودانم — که سرگردان او هرگز نمیرد
تن عاشق بمیرد در جدایی — ولیکن جان او هرگز نمیرد
بدردش گردلم‌زین پیش می‌مرد — پس از درمان او هرگز نمیرد
تنم را پر شود پیمانهٔ عمر — ولی پیمان او هرگز نمیرد
بزندان عزیزی در شد این دل — که در زندان او هرگز نمیرد
روان اوحدی را هست حکمی — که بی فرمان او هرگز نمیرد

۲۰۷

تیر از کمان بمن اندازد — عشق از کمین چو برون تازد
در کس نیوفتد این آتش — کو را چو موم بنگدازد
چون شاه ما سپه انگیزد — چون ماه ما علم افرازد
از دست بنده چه کار آید؟ — جز سر که در قدمش بازد؟
آن کس که غیر او داند — هرگز بغیر نپردازد
در پرده راه ندارد کس — وآنگاه پرده که او سازد
بنوازدم چو بخواهد زد — پس بهتر آنکه بنوازد
بس فتنها که برانگیزد — آن رخ چو پرده براندازد
با اوحدی غم او هر دم — از گونهٔ دگر آغازد

۲۰۸

رخش، روا بود، اراسب دلبری تازد — که گوی سیم بچوگان مشک می‌بازد
ز ذره بیشترندش کنون هواداران — سزا بود که دل از مهر ما بپردازد
چه پرده‌ها بدرانید عشق او برما! — نگه کنیم دگرتا: چه‌پرده‌می‌سازد؟
بدست کوته ما این گرو نشاید برد — ززلف او که دل ازدست و تیر دربازد
میان ما سخنی چند اندرونی رفت — زبان چو شمع ببر، تابرون نیندازد
بسی که ازدهن اوشکرشود درتنگ — زشرم او نه عجب گر نبات بگدازد
چه کم‌شود زدرخت بلند قامت‌دوست؟ — بکار اوحدی ار سایه‌ای براندازد

۲۰۹

چون گره برسر آن‌زلف دوتاه اندازد — مشک‌را خوارتر ازخاك براه اندازد
اگر آن چاه زنخدان‌بسر کوچه برد — ای‌بسادل! که‌در آن کوچه‌بچاه‌اندازد
نظر زهره کند، خنجر مریخ زند — نور خورشید دهد، پرتو ماه اندازد
چشم آن ترك سپاهی بهزیمت ببرد — ناوك غمزه چو در قلب سپاه اندازد
گر گواهیش بیارم که:مرازلف توکشت — حسن او لرزه براندام گواه اندازد

تیرهجرم بجگر در زد واندیشه نکرد
که دلم در پی او ناوك آه اندازد

اوحدی، دیده مدوز از رخ او، عیبی نیست
گر گدایی نظری بررخ شاه اندازد

۲۱۰

دیگر مرا بضربت شمشیر غم بزد
فریاد ازین سوار، که صید حرم بزد!

عزلت گزیده بودم و کاری گرفته پیش
یارم زدر در آمد و کارم بهم بزد

دم در کشیده بود دل من زدیرباز
آتش در او فتاد بجانم، چو دم بزد

درویش را ز نوبت شاهی خبر نشد
تا روزگار نوبت این محتشم بزد

چون دیده برطلایهٔ حسنش نظر فگند
عشقش بدل در آمد و حالی علم بزد

هر نیزهٔ ستیزه که مریخ راست کرد
شمشیر خوی او همه را چون قلم بزد

صدبار چین طرهٔ پستش زبوی مشك
بر دست باد قافلهٔ صبح دم بزد

آیینهٔ دو عارض او از شعاع نور
بسیار سنگ طعنه که برجام جم بزد

گفتم که: بردلم نکند جور و هم بکرد
گفتا: بر اوحدی نزنم زخم و هم بزد

۲۱۱

زلف را تاب دام و خم برزد
همه کار مرا بهم برزد

دفتر دوستان خود می خواند
بسر نام من قلم برزد

صورت ماه را رقم بسترد
آنکه این چهره را رقم برزد

آتشی کندرین دل ازغم اوست
بسر شعلهای غم برزد

گلبن وصل او بطالع من
سر بسر غنچهٔ ستم برزد

شد زچشم ترم بخشم، چودید
لب خشك مرا، که نم برزد

آه کردم زدرد عشقش و گفت:
اوحدی را ببین، که دم برزد

۲۱۲

چو میل او کنم، ازمن بعشوه بگریزد
دگر چو روی بپیچم بمن در آویزد

اگر برابرش آیم بخشم برگردد
وگر برش بنشینم بطیره برخیزد

برغم من برود هرزمان، که درنظرم
کسی بجوید و با مهر او درآمیزد

شبی که برسر کویش گذر کنم چون باد
رقیب او زجفا خاك برسرم بیزد

و گر بجشم نیازش نگه کنم روزی   بخشم درشود و فتنه‌ای برانگیزد
درآتشم من و جز دیده کس نمی‌بینم   که بی‌مضایقه آبی برآتشم ریزد
نه‌کارماست‌چنین دوستی، ولی‌چه کنم؟   که اوحدی ز چنین کارها نپرهیزد

۲۱۳

مرد این‌ره‌آن باشد کوبفرق سرخیزد   با غمش چوبنشیند ازدو کون‌برخیزد
بار نیستی باید بارعشق را ، کین‌جا   سوداازین‌متاع‌آید، مزه‌ازین‌سفرخیزد
من غلام رندی ، کو ، چون‌بباده‌بنشیند   از خودوتوو من اوجمله بی‌خبرخیزد
مرد راهبر باید پیر راهت ، ای برنا   ورنه گم‌شوی بااو ، گرنه راهبرخیزد
نقش طاعت خودرا محو کن،که‌آن‌ساعت   خویش بین طاعت بر پر گناه برخیزد
آن چنان که می‌بینی زاهد ریایی را   گر کسی‌بدست‌افتدهم‌بگوشه‌درخیزد
با عصای ایمان رو راه وادی ایمن   کندرآن‌چنان‌وادی‌نورازین‌شجرخیزد
هر که‌اودرین‌منزل‌شدبخواب‌وخورقانع   تا که‌هست‌وتاباشد خربمردوخرخیزد
اوحدی ، حکایاتش تازه گوی و پرورده   کز حدیث پوشیده زود دردسر خیزد

۲۱۴

اگرجان‌راحجاب تن‌زپیش‌کاربرخیزد   زخواب هجرچشم‌دل‌بروی یاربرخیزد
تنم‌برخیزد،ار گویی، زبندجان بآسانی   ولی‌ازبند عشق او دلم دشوار برخیزد
بسرسیم‌طبیبانش فرستیم وبجان تحفه   زسرسام فراق او گرآن بیماربرخیزد
سرم برآستان او، چوبینی‌برمدار اورا   کزان‌خاك‌اوندارد‌سر که‌بی‌دیداربرخیزد
گلی بیخارمیجستم زباغ‌وصل‌اوپنهان   بقصدمن‌چه‌دانستم که‌چندین‌خاربرخیزد؟
بروی خودچودربندم درآمد شد مردم   دلم را فتنه وشوراز درو دیواربرخیزد
اگرزاری کندجانم‌بعشق او، مرنجانم   بنه‌عذری‌چومی‌دانی که‌عاشق‌واربرخیزد
خوداز آیین بدمهران‌این‌منزل‌عجب‌دارم   که بارافتاده‌ای این‌جازز‌یربار‌برخیزد
میان این خریداران بدور عنبر زلفش   ستم برنافه‌ای باشد که از تاتاربرخیزد
اگربردستبوس‌اونباشد،اوحدی،دستت   زپایش بوسه‌ای‌بستان،که‌کارازکاربرخیزد

۲۱۵

فتنه از چرخ وقیامت ز زمین برخیزد — اگر آن چشم کمان کش بکمین برخیزد
ای بسا خانه! که براسب شود تنگ وسوار — تا سواری چو تو ازخانهٔ زین برخیزد
چشم ورخسار پریوش، که تو داری امروز — روز فردا مگر ازخلد برین برخیزد
باغبان قد ترا دید وهمی گفت بخود: — سرو دیگر چه نشانیم؟ گر این برخیزد
بهر بوسیدن پای تو سر وروی مرا — سر آن نیست که ازروی زمین برخیزد
تخت ضحاك تو داری، که دو گیسوی دراز — چون دو مارت زیسار و زیمین برخیزد
آنکه سرمست شبی پیش تو بتواند خفت — نیست هشیار که تا روز پسین برخیزد
قدو بالای چنان راست مخالف زچه شد؟ — بادل من که چو گویم: بنشین، برخیزد
ماه تا روی ترا دید و برو دل بنهاد — بیم آنست که با مهر بکین برخیزد
درسر زلف تو هر چینی شهری هندوست — که شنید این همه هندو؟ که زچین برخیزد
اوحدی را برخت دل نه شگفت ار برخاست — که بروی تو عجب نیست که دین برخیزد

۲۱۶

تویی که از لب لعلت گلاب می‌ریزد — ز زلف پرشکنت مشك ناب می‌ریزد
متاب زلف خود، ای آفتاب رخ، دیگر — که فتنه زآن سر زلف بتاب می‌ریزد
بهر سخن، که لب همچو شکر تو کند — مرا دگر نمکی بر کباب می‌ریزد
بیاد روی تو هر بامداد دیدهٔ من — ستاره در قدم آفتاب می‌ریزد
مرا بر آتش هجرت جگر چنین خسته — تو چشم خیرهٔ من بین که: آب می‌ریزد
زخوی تندخود، ای ترك، برحذر میباش — که این غبار ستم برخراب می‌ریزد
توسیم خواسته‌ای زاوحدی و دیدهٔ او — ز مفلسی همه در در جواب می ریزد

۲۱۷

هرسحرم زهجر تو ناله بر آسمان رسد — گر تو جفا چنین کنی، ازتو دلم بجان رسد
مایهٔ روز گار خود در هوس تو باختم — سود تو می بری، بهل کز تو مرا زیان رسد
تیر کمان ابروان برسپرم مزن، که من — درجگرش نهان کنم، تیر کز ان کمان رسد
گر زتو لاله رخ دلم ناله کند، روا بود — دل چوشود زغصه پر، هم بسر زبان رسد

رخت دل شکسته را پیش تو می‌هلم، ولی — بدرقه گر تویی، سبك دزد بکار روان رسد
ازستمی منال، اگر عاشقی آن جمال را — بارچنین بسی بری، تافرجی چنان رسد
آخر کار عاشقان نیست بجز هلاك وخود — بردل ریش اوحدی، گر تو تویی، همان رسد

۲۱۸

جان ودل را بوی وصل آن دل وجان کی رسد؟ — وین شب تنهای تاریکی بپایان کی رسد؟
ای صبا، باز آمدن دورست یوسف را زمصر — باز گوتا: بوی، پیراهن بکنعان کی رسد؟
حاصل عمر گرامی ازجهان دیدار اوست — من بامیدم کنون، تافرصت آن کی رسد؟
روز وشب چون گوی دستش در گریبان منست — دست من گویی: بدان گوی گریبان کی رسد؟
یار نارنجی قبا را من بنیرنجات آه — تانرنجانم شبی، دردم بدرمان کی رسد؟
می‌نویسم قصه‌ها هردم بخون دل، ولی — قصهٔ چون من گدایی پیش سلطان کی رسد؟
چشم من چون دور گشت ازروی گل رنگش کنون — روی من برپای آن سروخرامان کی رسد؟
بنده‌فرمانم بهرچیزی که خاطر خواه اوست — گوش بره، چشم بردر، تا که فرمان کی رسد؟
اوحدی را چند گویی: بی‌سروسامان چراست؟ — زان ستمگر کاربی‌سامان بسامان کی رسد؟

۲۱۹

بازلف اومردانگی بادصبا را می‌رسد — وز روی او دیوانگی زلف دوتارا می‌رسد
هست ازمیان او کمر برهیچ، آری درجهان — برخوردن ازسیمین برش بند قبارا می‌رسد
بادشمنان همخانگی زآن دوست میزیبد نکو — ازدوستان بیگانگی آن آشنا رامی‌رسد
گرتیره‌طبعی دور گشت ازمجلس ما، گو: برو — کین رندی ودردی کشی اهل صفارامی‌رسد
آنرا که هست ازعشق اورخ درسلامت بعدازین — گو: نام عشق اومبر، کین شیوه مارامی‌رسد
مارابکشت آن بی وفا، بی‌موجب وماشادمان — بی‌موجبی عاشق کشی آن بی‌وفارامی‌رسد
گراوحدی ازنیستی درعشق اودم‌میزند — مانیستانیم، ای پسر، هستی خدارامی‌رسد

۲۲۰

حدیث آرزو مندی قلم دشوار بنویسد — زبهر آنکه اندك باشد، اربسیار بنویسد
زکار دوست بسیارست گفتن قصه‌بادشمن — بکارا فتاده گویم: کز میان کار بنویسد
دلیل حرقت این سینهٔ رنجور بنماید — حدیث رقت این دیدهٔ بیدار بنویسد

زمین‌بوس و سلام و اشتیاق و خدمتم یکسر — بدان ابرو و چشم و قامت و رفتار بنویسد
حکایت ریزه‌ای زین عاشق دلخسته برگوید — شکایت گونه‌ای زان طرهٔ طرار بنویسد
کند در نامه یاد از عهد و از پیمان و من در پی — نهم زنهار بر جانش، که صد زنهار بنویسد
سیاهی گر نماند در دوات، از خون چشم من — بسرخی آنچه باقی مانده از طومار بنویسد
سخن‌هایی، که دارم از جفای چرخ ، بنگارد — ستم‌هایی، که دیدم از فراق یار ، بنویسد
ازین بیچارگی شرحی دهد در نامه، کان دلبر — چه برخواند جواب اوحدی ناچار بنویسد

۲۲۱

آنکه دلم برد و جور کرد و جدا شد — صید ندیدم ز بند او ، که رها شد
با دگران سرکشی نمود و تکبر — سرکش و بیداد گر بطالع ما شد
رنج که بردیم باد برد و تلف گشت — سعی که کردیم هرزه بود و هبا شد
نوبت آن وصل را که وعده همی داد — هیچ بفرصت نکه نکرد و قضا شد
دل ز برم بردو زهره نیست که گویم : — آن دلسر گشته را که بردو کجا شد؟
گر کنم قصد جان دریغ ندارم — کام من آمد چو کام دوست روا شد
با همه جوری دلم نداد که گویم : — اوحدی از هجر او شکسته چرا شد؟

۲۲۲

پرسش خسته‌ای روا باشد — که درین درد بی‌دوا باشد
کس درین خانه نیست بیگانه — مرد باید که آشنا باشد
بنماید ترا ، چنانکه تویی — اگر آیینه را صفا باشد
بی قفا روی نیست در خارج — وندر آیینه بی قفا باشد
اندر آیینه هیچ ننماید — که نه آیین شهر ما باشد
در صفا نیست صورت دوری — دوری از ظلمت هوا باشد
این جدایی ز کندی روشست — روش عارفان جدا باشد
از ختایی خطت اگر دویی است — این دو بینی ازین خطا باشد
نشود اوحدی ز مهرش دور — تا ازو ذره‌ای بجا باشد

۲۲۳

تارسم جگرخواری پیش توروا باشد — عشاق ترا مشکل کاری بنوا باشد
شمشاد همی لرزد چون بید زبالایت — بالای چنین رعنا در شهر بالا باشد
زین‌سان که گریبانم بگرفت‌غم‌عشقت — این‌خرقه که می‌بینی یك روزقبا باشد
من‌میکنم آنطاعت کزبنده‌سزد،ایکن — شرطست که نگریزی، گرروزجزا باشد
خلقی‌زپیت‌پویان،مهرتوبجان جویان — زین‌جمله‌دعا گویان تابخت کرا باشد؟
آب غم عشق تو بگذشت‌ز سر ما را — وآنگه توزبی رحمی‌بگذاشته‌تا:باشد
لعلت نکند سعیلی در چارهٔ کارمن — بیچاره کسی کورا کاری بشما باشد
غم‌را که‌بهانبود‌درشهر کسان‌هرگز — آن روز که من جویم شهریش بهاباشد
گرخوب‌شود‌کاری،ازطلعت‌خودگیری — ورزشت شود ، تاوان بر طالع ما باشد
گفتی که:روا گرددازمن‌همه‌حاجت‌ها — مرداوحدی‌ازعشقت،آخرچه‌رواباشد؟

۲۲۴

دلی که با سر زلف تو آشنا باشد — گمان مبر که ز خاك درت جدا باشد
اگرتوهمچوجهان‌خرمی،ولیك‌جهان — توخود معاینه دانی کـه بی‌وفا باشد
بگوشهٔ نظری کار خستگان فـراق — بساز ، از آنکه ترا نیز کارها باشد
در آرزوی نسیمی ز زلـف تو جـانم — همیشه منتظر موکب صبا باشد
ولیك زلف ترا ، بـا همه پـریشانی — نظر بحال پریشان مـا کجا باشد ؟
چه طالعست دل اوحدی‌مسکین را ؟ — که دایما بغم عشق ، مبتلا بـاشد

۲۲۵

نمی‌بینم‌بت خودرا، نمی‌دانم کجاباشد؟ — دلم‌آرام‌چون گیرد؟که‌جان‌ازوی‌جدا باشد
کسی‌حال‌دل‌مجروح‌من‌داندکه:همچون‌من — بسودایی گرفتار وبدردی مبتلا باشد
من‌اندرمذهب عشقش‌بزرگین‌طاعت‌آن دانم — که سربر آستان او ودستم‌بردعا باشد
چوروی‌او نمی‌بینم‌نباشد دیده را سودی — وگرخودخاك کوی‌اوسراسرتوتیاباشد
بگرددانهٔ‌خالش کسی گرددکه‌روزوشب — درآب دیده‌سر گردان‌بسان‌آسیا باشد

نگارا، ازوصال خویش مارا شادمان گردان　　اگرچه منصب وصل تو بیش از حد ما باشد
مر اوحدی یکشب زوصل خود روا گردان　　وزان پس گر دل او را برنجانی روا باشد

۲۳۶

تادلم بر رخ چون ماه تمامت باشد　　ناله و زاری من بر در و بامت باشد
در قیامت همه را چشم بسویی و مرا　　چشم سوی تو و گوشم بسلامت باشد
وصل روی تو جهانی ز خدا میخواهند　　تا کرا خواهی و پروای کدامت باشد؟
تو، که از ناز و تکبر بر خود خاصان را　　ندهی بار، کجا میل بعامت باشد ؟
بر من خسته چو وصل تو بگردید حلال　　مرو اندر پی خونم، که حرامت باشد
ز آتش و آب مکن چشم و دلم را ویران　　تا چو تشریف دهی جاو مقامت باشد
رایگان بنده بسی داری و چاکر بیحد　　اوحدی، نیز رها کن، که غلامت باشد

۲۳۷

بهار و بوستان ما سر کوی تو بس باشد　　چراغ مجلس ما پرتو روی تو بس باشد
برای نزهت ار وقتی بیارایند جنت را　　مرا از هر که درجنت نظر سوی تو بس باشد
بخون خوردن میآموزان دل مارا بخوان غم　　که مارا خود جگر خوردن ز پهلوی تو بس باشد
اگر خواهی که : جفت غم کنی خلق جهانی را　　اشارت گونه‌ای از طاق ابروی تو بس باشد
گرت سودای آن دارد که: ملك چین بدست آری　　سوادی ازسر آن زلف هندوی تو بس باشد
زشوق کعبه گو: حاجی، بیابان گیر و زحمت کش　　طواف عاشقان گرد سر کوی تو بس باشد
بخون اوحدی دست نگارین را چه رنجانی؟　　که اورا شیوه‌ای ازچشم جادوی تو بس باشد

۲۳۸

هر که آن قامت و بالای بلندش باشد　　چه نظر بر دل بیمار نژندش باشد ؟
اندر آیینهٔ او روی کسی ننماید　　مگر آن روی که برپای سمندش باشد
مجمر سینه بعود جگر آراسته‌ام　　تاچو آتش کند از عشق سپندش باشد
پسته ازلب همه کس خواهد و بادام از چشم　　خاصه آن پسته و بادام که قندش باشد
روی در خاك درش کرده جهانی زن و مرد　　تا که در خورد بود؟ یا که پسندش باشد؟

دل من صبر بهر حال تواند، لیکن   دور از و صبر پدیدست که چندش باشد؟
از دلم در عجبی: کین همه غم دید و نرفت   چون رود پای دل خسته؟ که بندش باشد
اوحدی پند نکوخواه شنیدی، لیکن   پیش آن رخ عجب ار گوش بپندش باشد!

۲۲۹

بهار و باغ با ترکان گلرخسار خوش باشد   شراب تلخ با خوبان شیرین کار خوش باشد
برون شهر، با یاران، شب مهتاب در صحرا   قدح در دست و مطرب مست و ساقی یار خوش باشد
میان باغ و طرف جوی و پای سرو و پیش گل   طرب در جان و می در جام و گل بر بار خوش باشد
سماع مطرب اندر گوش و دست یار در گردن   چمان اندر چمن مستانه فرزین وار خوش باشد
دمادم بادهای لعل کردن نوش و نقلش را   پیاپی بوسه‌ها زان لعل شکربار خوش باشد
چنین شب، گر مجال افتد که با دلدار بنشینی   شب قدرست و شبهای چنین بیدار خوش باشد
رفیقانم بصحرا می‌برند از شهر و می‌دانم   که صحرا نیز هم با یاد آن دلدار خوش باشد
چو باشد باده و مطرب، پریرویی بدست آور   که هر جایی که این حاضر بود ناچار خوش باشد
کرا پروای باغ امروز؟ بی دیدار روی او   که فردا باغ جنت نیز با دیدار خوش باشد
مگو، ای اوحدی، جز وصف عشق و قصهٔ مستی   که هر کو شعر میگوید بدین هنجار خوش باشد
می و معشوقه و گل را چه داند قدر؟ هر خامی   که این معنی بچشم عاشقان زار خوش باشد

۲۳۰

مستیم و مستی ما از جام عشق باشد   وین نام اگر بر آریم، از نام عشق باشد
خوابی دگر ببینیم هر شب هلاک خود را   زین شیوه دلنوازی پیغام عشق باشد
بی درد عشق منشین، کندر چنین بیابان   آن کس رود بمنزل کش کام عشق باشد
درمان دل نخواهم، تا درد مهر هستم   صبح خرد نجویم، تا شام عشق باشد
نشگفت اگر ز عشقش لاغر شویم و خسته   کین شیوه لاغریها در یام عشق باشد
پیش از اجل نبیند روی خلاص و رستن   در گردنی، که بندی از دام عشق باشد
روزی که کشته گردم بر آستانهٔ او   تاریخ بهترینم ایام عشق باشد
مشنو که: باز داند سر نیازمندان   الا کسی که پایش در دام عشق باشد

ازچشم اوحدی‌من خفتن طمع ندارم تا پاسبان زاری بر بام عشق باشد

۲۳۱

گدایی‌را که‌دل‌دربندیار محتشم باشد دلش‌هم‌خوابهٔ اندوه‌وجانش‌جفت‌غم‌باشد
حرامست‌ار کندروزی‌دلش‌میلی‌بپستانی همایون‌دولتی کش‌چون‌توباغی‌درحرم‌باشد
زچشم‌لطف براحوال‌مسکینان‌نظرمیکن که‌سلطان‌دولتی گردد،چومیلش برحشم‌باشد
بغیر ازنم‌نمیبیند زدست گریه‌چشم‌من بصر مشکل‌ببیندچونکه‌غرق‌آب ونم‌باشد
مکن‌دعوت‌بشیرینی‌مرازآن‌لب‌که‌درجنت خبیسی گوید ازحلوا، که دربندشکم‌باشد
چوبرجانم‌زدی‌زخمی،بلطفش‌مرهمی‌می‌نه وگریک‌بارگی‌بازم‌رهانی‌خود کرم‌باشد
مگوی:اندردهان‌من‌شکرتنگست‌یکباری زبهراین‌دل‌خسته نکوبنگر که‌هم‌باشد
چنین‌معشوقه‌ای‌درشهروآنگه‌دیدنش‌مشکل کسی کزپای‌بنشیند بغایت بی قدم باشد
بساز،ای‌اوحدی، چون‌زرنداری،درجفای‌او که‌اندر کشورخوبان‌جفابر بی‌درم باشد

۲۳۲

روزی که از لب تو بر ما سلام باشد شادی قرار گیرد، عشرت مدام باشد
گرجان‌من‌بخواهی، کردم حلال‌برتو چیزی که‌دوست‌خواهد،برماحرام‌باشد
گفتی که:درفراقم‌زحمت کشیده‌ای‌تو مردم‌هزارنوبت، زحمت کدام باشد؟
درهر دوهفته بینم روی ترا، ولیکن آن دم که بینم اورا ، ماهی‌تمام باشد
احوال‌قیدچون‌من‌سرگشته‌ای‌چه‌داند؟ جز بیدلی که اورا پایی بدام باشد
گویی که:من‌ببینم روزی بدیدهٔ خود کان رفته‌باز گرددوآن تندرام باشد؟
نشکفت اگربسوزد دلها بگفتهٔ خود چون‌اوحدی کسی کوشیرین‌کلام‌باشد

۲۳۳

معشوقه بی وفا نباشد ور بود، بعهد ما نباشد
هرگزسر کوی‌خوبرویان بی فتنه و ماجرا نباشد
هرچند که‌یارماختاییست مارا نظر خطا نباشد
ای باهمه طلعت‌تو نیکو با طالع ما چرا نباشد؟

دعوی چه کنی بروی پوشی؟   پوشیدن مه روا نباشد
خوبی که ندید روی او کس   امروز بجز خدا نباشد
عشق تو قضای آسمانیست   کس را گذر از قضا نباشد
من عاشقم و لبت ببوسم   عاشق همه پارسا نباشد
گفتی که: ترا دوا صبوریست   این درد بود، دوا نباشد
آنم که تو ریختی درین دل   جایی برسد، که جا نباشد
زیر قدمت ببوسم ایرا   بالای تو بی بلا نباشد
زر میخواهی ز من، ترا خود   یك بوسهٔ بی بها نباشد
زر پر مطلب، که اوحدی را   در دست بجز دعا نباشد

۲۳۴

اگر گوش بر دشمنانت نباشد   لب من دمی بی دهانت نباشد
ترا حسن و مالست و خوبی، ولیکن   چه سودست ازین ها؟ چو آنت نباشد
نشینی تو با هر کسی وز کسی من   چو پرسم نشانی، نشانت نباشد
چه نخجیر کندر کمندت نیفتد؟   چه پاپیچ کندر کمانت نباشد؟
نجویم طریقی، نپویم براهی   که آمد شد کاروانت نباشد
سری را، که پیوسته بردوش دارم   نخواهم که بر آستانت نباشد
لب خود بنه بر لب من، که سهلست   اگر نام من بر زبانت نباشد
من از غصه صد پی دل خویشتن را   بسوزم، که از بهر جانت نباشد
اگر اوحدی راز وصل رخ خود   بسودی رسانی، زیانت نباشد

۲۳۵

هر که صید او شود با دیگری کارش نباشد   وانکه داغ او گرفت از بندگی عارش نباشد
نیست عیبی اندرین گوهر، ولیکن من شکستش   می کنم، تا هیچ کس جز من خریدارش نباشد
طالب مقصود را از در نشاید باز گشتن   آستان را بوسه باید داد، اگر بارش نباشد
دوستان گویند: دز دردش بغایت می گدازی   چون کند بیچاره رنجوری؟ که تیمارش نباشد

هر که عاشق باشد اورا، من نپندارم، که در دل   حرقتی، یا رفتی در چشم بیدارش نباشد
عشق و مستوری بهم دورند و راه پاکبازی   آن کسی آسان رود کین شیشه دربارش نباشد
در خرابات امشبم رندی بمستی دید و گفتا :   این چنین صوفی، عجب دارم، که زنارش نباشد
فکرتم هر لحظه میگوید که: جان در پایش افشان   کار جان سهلست، می ترسم سزاوارش نباشد
گر مسلمانی، نکه کن بر گرفتاران برحمت   کافرست آن کس که رحمی بر گرفتارش نباشد
راه عشق و سر درد و وصف مهر ماهرویان   هر کسی گوید، ولی این نالهٔ زارش نباشد
اوحدی امیدوار تست و دارد چشم یاری   گر تو یار او نباشی، هیچ کس یارش نباشد

٢٣٦

باید که مال دنیا مسمار دل نباشد   کین مارها که بینی، جز مار دل نباشد
بیمار جهل گردد روزی هزار نوبت   از عقل اگر زمانی تیمار دل نباشد
وقتی که حرص شهوت خواری کنند بر دل   آه ! ار عنایت او غمخوار دل نباشد
سودی ندارد از کس یاری نمودن دل   نور هدایت او تا یار دل نباشد
نزد خداپرستان دانی که: چیست طاعت؟   آن سیرتی که در وی آزار دل نباشد
یک بار اگر ببینی دل را، یقین بدانی   کین آبگینه هرگز در بار دل نباشد
بر قول اوحدی کن گوش، ار نجات خواهی   زیرا که قول او جز مسمار دل نباشد

٢٣٧

چون قد تو در چمن نباشد   چون روی تو یاسمن نباشد
اندر همه تنگهای شکر   شیرین تر از آن دهن نباشد
ای باغ، مشو غلط ز رویش   کین لاله در آن چمن نباشد
ای باد، مده بزلف او دل   کان قاعده بی شکن نباشد
جانا، ستمی که می کنی تو   گر فاش کنم، ز من نباشد
فردا سر گورم ار بکاوی   جز داغ تو بر کفن نباشد
پیوند که با تو کرد جانم   وقتی بینی، که تن نباشد
پیراهن وصل چون تو جانی   بر قامت هر بدن نباشد
دوری مگزین، که اوحدی را   جز خاک درت وطن نباشد

۲۳۸

رنگین تر از رخ تو گل درچمن نباشد / چون عارض تو ماهی درانجمن نباشد
پوشیده هر کسی‌را پیراهنیست، لیکن / آب حیات کس را در پیرهن نباشد
فرهادوار بی تو جان می کنم، نگارا / فرهادنیست عیبی، گر کوهکن نباشد
چون‌وقت بوسه‌دادن گویی که: بی‌دهانم / دشنام نیز دادن بر بی‌دهن نباشد
زرخواستی‌وجان‌هم،زر کمترست،لیکن / درجان که می‌فرستم باری سخن نباشد
چون وصل‌جویم‌ازتو، گویی: نبینی،آری / دیدار خوب رویان بی لا ولن نباشد
چون استوار باشم در عهد و وعدهٔ تو ؟ / کین بی‌خلاف‌نبودو آن بی‌شکن نباشد
امشب‌چو پیش دیده‌خون‌ریختی دلم را / گرزانکه باز گوید فردا، زمن نباشد
جانا ، کجا نشیند بی‌صحبت تویك دم ؟ / روزی که اوحدی‌را تشویش‌تن نباشد

۲۳۹

سر عشق از خرد برون باشد / عشق را پیشرو جنون باشد
چند گویی که: عشق بدبختیست؟ / پس توپنداشتی که چون باشد؟
گر توبرخوان‌عشق خواهی بود / خورشت خاك وباده خون باشد
رقت چشم آرزومندان / اثر حرقت درون باشد
بنصیحت قرار کی گیرد ؟ / دل ، که از عشق بی‌سکون باشد
کی بشاخ غمش رسد دستی ؟ / که نه در زیر این ستون باشد
اوحدی ، گر تو صد زبان داری / عاشق بی درم زبون باشد

۲۴۰

بیدلان را چاره از روی دلارامی نباشد / هر که عاشق گردد ، اورا دردل‌آرامی نباشد
پخته‌ای باید که :داندسوختن درعشق‌خوبان / برچنین آتش گذشتن کار هر خامی نباشد
از سر کوی تو راه باز گشتن نیست ما را / وین کجا داند کسی کش‌پای دردامی نباشد؟
سر که‌من دارم بنام تست وهم پیش توروزی / صرف خواهم کرد ، تابر گردنم وامی نباشد
زندگانی‌خوش کجا باشد؟ که ازلعل تومارا / پرسشی هر گز نخواهد بود وپیغامی نباشد

تاچه‌منظوری؟ که چیزی‌درنظرهرگز نیاری   تا چه معشوقی؟ که کس‌را ازلبت کامی نباشد
عذرخاموشی چه دارم؟ هم‌بباید گفت چیزی   گرنمی‌گویی دعایی، کم ز دشنامی نباشد
گرچه‌برماحکم‌داری،جورکمترکن، که‌هرگز   شاه را بربندگان بهتر ز انعامی نباشد
اوحدی را بنده کردی‌نام، ازین‌ننگی ندارد   بنده‌را گرراست می‌پرسی توخود نامی نباشد

۲۴۱

هرنقش که پیش‌آید گویم:مگراوباشد   چون اوبرود، گویم: آن دگراوباشد
بی‌او نبود هرگز چیزی که‌شود زایل   زیرا نشود زایل آن چیزاگر او باشد
از خصم نمی‌نالم وز تیغ نمی‌ترسم   ازتیغ کجا ترسد؟آن کش سپراو باشد
روزی که بقتل‌من شمشیر کشددشمن   برهم نزنم دیده گر در نظر او باشد
گرراست رود سالک، درهرقدمی‌اورا   هرچیز که پیش‌آید زان پیشتراوباشد
جز صدق مبرباخوددرراه، که تامنزل   هم بدرقه او گردد، هم راهبر او باشد
روزی که توبرگیری‌دست غلط ازدیده   این‌جمله که‌می‌بینی‌خودسربسراوباشد
زوگرخبری خواهی،باراهروی بنشین   تاچون خبرت گوید، عین‌خبراوباشد
چون‌اوحدی ارخواهی کردن‌سفرعلوی   آنجا نرسی، الا کت بال و پر او باشد

۲۴۲

با عارض و زلفت قمروقیر چه باشد؟   پیش‌لب و رویت شکروشیرچه باشد؟
درخواب سرزلف تو می‌بینم واین را   جز رنج دل شیفته تعبیر چه باشد؟
گویند که: آشفته و زنجیر دل ما   آشفته چنانیم که زنجیر چه باشد؟
صوفی اگرآن روی نبیند بگذارش   کان‌مرغ‌ندانست که: انجیرچه‌باشد؟
گفتی: دل خودرا سپر تیرغمم کن   شمشیر بیاور، سپر و تیر چه باشد؟
مارا غم هجران تو بد واقعه‌ای بود   این واقعه را چاره و تدبیرچه باشد؟
گویی که: بتقصیر زما کام نیابی   جان‌می‌دهم‌ازعشق تو،تقصیرچه‌باشد؟
ای اوحدی، ازخوان غم عشق دلت‌را   غیراز جگر سوخته توفیرچه باشد؟
معشوقه بزر نرم شود، گر تو نداری   خاموش‌نشین، این‌همه‌تقریرچه‌باشد؟

۲۴۳

دوشت بخواب دیدم، تعبیر این چه باشد؟ / بامن بخشم بودی، تأثیر این چه باشد؟
گفتم که: بوسه‌ای ده، انگشت را بطیره / بر هر دو لب نهادی، تقریر این چه باشد؟
چون مشرف غم خود کردی دل مرا تو / با من یکی نگویی: توفیر این چه باشد؟
گفتم: وصال، گفتی: «هذا فراق بینی» / بس مشکل آیتست این، تفسیر این چه باشد؟
خطیست بر لب تو بس دلپذیر و بر من / روشن نگشت، گویی: تحریر این چه باشد؟
گفتی: دل تو با من تقصیر کرد، جانا / زین دل چه گرد خیزد؟ تقصیر این چه باشد؟
از درد اوحدی را آرام نیست یک دم / درمان او چه سازم؟ تدبیر این چه باشد؟

۲۴۴

آن کس که دلیش بوده باشد / وآن دل صنمی ربوده باشد
ما را نکند بعاشقی عیب / کین واقعه آزموده باشد
آن ساده چه داند این حکایت؟ / کو را ستمی نسوده باشد
دود دل ما کسی ببیند / کش آینهٔ زدوده باشد
ای مدعی، از نکوهش ما / بگذر تو، که ناستوده باشد
آن روز بیا و دیده دربند / کو پرده ز رخ گشوده باشد
آن یار که در وفاش تا روز / بیدارم و او غنوده باشد
گفتی: سر فتنه‌ایش بودست / جز کشتن ما چه بوده باشد؟
قاصد، که ببرد نامهٔ من / چون نامه بدو نموده باشد؟
دانم که: بوصف من رقیبش / عیبی دو سه در ربوده باشد
گو: قصهٔ دوستان خود دوست / از بد گویان شنوده باشد
تا گندم اوحدی رسیدن / دشمن چو خورد دروده باشد

۲۴۵

او همانا نالهٔ شبهای من نشنیده باشد / ورنه هم بر گریه‌های زار من بخشیده باشد
نی، چه باک از نالهٔ من لاله رویی را؟ که صد شب / همچو گل بر گریهٔ شبگیر من خندیده باشد

ماه گردون از برای گرد خاک آستانش   ای بسا شبها که گرد کوی او گردیده باشد
گفتمش: بر روی خاک آلود من نه پای، گفتا: چون نهم بر خاک پایی را که جایش دیده باشد؟
بارها پیچیده باشد بر سرم سودا و رفته   پیش آن بدمهر و از من روی بر پیچیده باشد
او مرا خاطر برنجاند، من او را عذر خواهم   همچنان گویم: مبادا خاطرش رنجیده باشد
اوحدی را ناپسندی گفت و هر کس کان حکایت   کرده باشد گوش، می‌دانم که نپسندیده باشد

۲۴۶

چون من سر تو دارم سامانم از که باشد؟   دردم تو می‌فرستی، درمانم از که باشد؟
گفتی: برو ز پیشم، خود می‌روم، ولیکن   زین غصه گر بمیرم تاوانم از که باشد؟
چون در فراق خویشم زار و ضعیف کردی   گر بار غم کشیدن نتوانم، از که باشد؟
دردم همی فرستی هر ساعت از بر خود   باز ار بدرد دوری درمانم، از که باشد؟
چون بوسه‌ای بزاری هرگز نمی‌دهی تو   گر بعد ازین بزورت بستانم، از که باشد؟
دوشم بطنز گفتی: کز کیست این فغانت؟   زخم تو می‌خورم من، افغانم از که باشد؟
جوری که می‌پسندی بر اوحدی نهانی   گر در میان مردم برخوانم، از که باشد؟

۲۴۷

بی روی تو جان در تن بیمار همی باشد   دل شیفته می‌گردد، تن زار همی باشد
خو کرد دل ریشم با روی تو وین ساعت   روزی که نمی‌بیند بیمار همی باشد
در کار سر زلفت یک لحظه که می‌پیچم   دست و دل من سالی از کار همی باشد
اول بتو دادم دل آسان و ندانستم   کین کار بآخر در، دشوار همی باشد
از عشق حذر کردن سودی نکند، زیرا   کاری که بخواهد شد، ناچار همی باشد
اندک نشمارم من سودای تو کر اندک   چندی چو فراهم شد بسیار همی باشد
چون اوحدی از دیده خوابم نبرد کلی   کز فتنهٔ چشم تو بیدار همی باشد

۲۴۸

بلبل بوستان پر ناله و فریاد خواهد شد   که صحرا سبز و گلها سرخ و دلها شاد خواهد شد
عروس گل ز اطراف چمن در ناله می‌آید   بیا، گو: بلبل مشتاق اگر داماد خواهد شد

زبس کالحان داودی زمرغان عزیمت خوان　　بگوش من رسید، امشب زبورم یاد خواهد شد
چنان می‌نالم ازسودای آن گل‌چهره هر صبحی　　که از نالیدن من عندلیب استاد خواهد شد
زعشق روی آن لیلی من ارمجنون شوم شاید　　که گرشیرین ببیند روی او فرهاد خواهد شد
نه تنها آبرویم برد و درجانم فگند آتش　　که خاکم کرد وخاکم نیز هم بر باد خواهد شد
گرفتم کاوحدی آزاد گشت ازهر که درعالم　　زبند او نمی‌دانم که چون آزاد خواهد شد؟

۲۴۹

موسم گل دوسه روزست، بسر خواهد شد　　می‌درآید، که گل زرد بدر خواهد شد
چون فلک روی زمین ازسمن وسوسن وگل　　همه پرزهره و برجیس وقمر خواهد شد
غنجه چون بالب خشک آمده بوداز اول　　غالب آنست که با دیدهٔ تر خواهد شد
غصه چون دست بر آرد تو بمی دست گرای　　که چو سرمست شوی غصه بسر خواهد شد
دیگر از بهر جهان حال دگر گونه مکن　　که جهان دیگر و این حال دگر خواهد شد
مدعی، تادل ما عشق نورزد پس ازین　　گو: مده پند که این رنج بتر خواهد شد
تیر عشق ازچپ و ازراست روانست هنوز　　گو: بنه تن بهلاک، آنکه سپر خواهد شد
اوحدی، نام طلب کن تو، که این قالب وقلب　　وقت آنست که بی‌عین و اثر خواهد شد
رندی وعاشقی، ازخلق چه پوشانی حال؟　　که جهان راهم ازین حال خبر خواهد شد

۲۵۰

حسن بدکان نشست، عشق پدیدار شد　　حسن فروشنده گشت، عشق خریدار شد
خلوت دل چون زدوست پرشد وپر کرد پوست　　واقعه انبوه گشت داعیه بسیار شد
آمدوشددر گرفت ازچپ وازراست دوست　　دل بتماشای او بردر و دیوار شد
پرده زرخ دور کرد، شهر پرازنور کرد　　دیدن او سهل گشت، دادن جان خوار شد
تا سخنش بشنود گوش خرد پنج گشت　　تا برخش بنگرد دیدهٔ جان چار شد
دردو جهان ذره‌ای بی‌هوس او نماند　　از همه ذرات کون او چو خریدار شد
حسن که شایسته بودبرزدوبر تخت رفت　　عشق که دیوانه بود سرزد وبردار شد
برتن من بار بست حسن چو نیرو گرفت　　بردل من زور کرد عشق چو در کار شد

صورت لیلی رخی صبح چو در دادمی   فتنه درآمد زخواب، عربده بیدار شد
دل‌درغارت گرفت، ترك عمارت گرفت   تاچه خرابی کند؟ عشق‌چو معمار شد
هرچه بجز یاد او قیمت وقدری نیافت   هرچه بجز عشق اوپست ونگونسارشد
ازدل‌من‌عشق‌جست نقش‌دویی‌چون‌بشست   شب همه‌معراج گشت، رخ‌همه‌دیدارشد
من چوزمن گم‌شدم، غرق ترحم شدم   دوست مرادوست‌داشت، یارمرا یار شد
گرچه جزین چندبار فتنهٔ او دیده‌ام   بندهٔ این‌بار من، کین همه انبار شد
اوحدی‌ازدست عشق‌تاقدحی نوش کرد   رخ بخرابات کرد، رخت بخمار شد

۲۵۱

گل ز روی او شرمسار شد   دل چو موی او بی‌قرار شد
ماه بر زمینش نهاده رخ   چون‌براسب خوبی سوار شد
هر که برنخورد از کنار او   از محیط غم بر کنار شد
وانکه دید روی نگار من   زاشك دیده رویش نگار شد
سر بخاك پایش در افگنم   چون که دست‌عقلم‌ز کارشد
می که نوشیدم، آتشی بزد   غم که پوشیدم، آشکار شد
همرهان‌من، گو: سفر کنید   کاوحدی بدامی شکار شد

۲۵۲

خواهم شبی برآن دهن تنگ‌میرشد   کامشب مرا تعلق او در ضمیر شد
این بادزلف اوست که باد بنفشه برد   وین‌خاك کوی‌او که‌نسیمش عبیرشد
ازهجر آن‌پری که‌خمیرم‌زخاك‌اوست   خاك جهان زخون دوچشمم خمیرشد
مهرخودازدلم،دگران گو:برون‌برید   کم در درون محبت او جایگیر شد
در جان دوست هیچ‌اثرخود نمی کند   آن نالها که از دل من براثیر شد
ای مدعی، دگر بخلاصش نظرمدار   مرغی، که صید آن صنم بی‌نظیر شد
گرزخم تیر غمزهٔ خوبان ندیده‌ای   ازاوحدی شنو، که درین درد پیر شد

۲۵۳

دل اسیر حلقهٔ آن زلف چون زنجیر شد   تن ز استیلای هجر آن پریرخ پیر شد
چون کمان بشکست پشت عالمی را در فراق   نوک مژگانش ز بهر کشتن من تیر شد
نیست جز سودای زلف همچو قیرش در سرم   از برای آن تنم چون موی و دل چون قیر شد
دوش می‌گفتم: برون آیم، بگیرم دامنش   آب چشم من روانی رفت و دامن گیر شد
یک شب از شبهای هجران زلف او دیدم بخواب   بعد ازان عمر درازم در سر تعبیر شد
چون غلامان جان من بر لب ز تلخی می‌رسید   دشمن من بر لب شیرین او چون میر شد
همچو زر شد کار بسیاران ز لعل او ولی   اوحدی را ناله از سودای او چون زیر شد

۲۵۴

یار ز پیمان ما گرچه سری می‌کشد   بار غمش را دلم بی جگری می‌کشد
آن بر و آن دوش را هم بکنار آورم   گرچه بناز از برم دوش و بری می‌کشد
گرچه دلیلیم نیست در شب تاریک هجر   می‌روم این راه، کوهم بدری می‌کشد
سینه سپر کرده خلق تیر غمش را و او   دم بدم آن تیر هم بر سپری می‌کشد
گرچه نداریم هیچ دل بسر کوی او   از لب و از چشم ما خشک و تری می‌کشد
تن چو خیالی شدست، زانکه بروزی چنین   دل بخیال رخش درد سری می‌کشد
بر دلم اندیشه‌هاست ساکن و سنگین چو کوه   کو بمیانی چو موی چون کمری می‌کشد
از خبر وصل او تا دل ما خوش کند   باد ز هر گوشه‌ای هم خبری می‌کشد
جز غمش، ای اوحدی، بر دل و بر جان منه   محنت گیتی بهل، تا دگری می‌کشد

۲۵۵

دمی رفتم اندر کوی او سرمست، تا که جنگ شد   امروز زانم تنگدل کان جای بر وی تنگ شد
گوید بمستی: سوی من، منگر، مرو در کوی من   باز آن بت دلجوی من، بنگر: چه شوخ و شنگ شد؟
هر دم چو ازینگی دگر خواهد دل ما سوختن   منشان بر آتش خویش را، ای دل، که کار ازینگ شد
پندی که نیکو خواه من، می‌داد بد پنداشتم   تا لاجرم در عشق او نامی که دیدی ننگ شد
رفت آن نگار خانگی در پردهٔ بیگانگی   ای ناله، بر خرچنگ شو، کان ماه در خرچنگ شد

از بسکه کردم سرزنش دل‌را بیاد آوردنش بیچاره ازسر کوب پرحیران‌و گیج‌ودنگ‌شد
جام‌دلم‌برسنگ‌زد،چون بردوزلفش‌چنگ‌زد چشمم‌بخونش‌رنگ‌زد، چون‌روی‌من‌بی‌رنگ‌شد
دارم خیال او بشب ، زان بادهٔ رنگین لب جانم‌چوزنگی‌درطرب،زان‌بادهٔ‌چون‌زنگ‌شد
ای‌اوحدی، عیبش‌مکن، گردل پریشانی کند کی بی‌پریشانی‌بود،دل، کوبزلف‌آونگ‌شد؟

۲۵۶

چه‌عشقست این که‌دردل‌شد؟ کزو پایم درین گل شد
ببند او در افتادم کشیدم بند و مشکل شد
چه شربت بود عشق او ؟ که جان را زهر قاتل شد
قیامت ببند آن دستی کز آن قامت حمایل شد
چو با آیینهٔ خاطر جمال او مقابل شد
هرآن نقشی که بر دل بد نهفته گشت و باطل شد
ازو من سایه‌ای بودم بنور آن سایه زایل شد
مریدی را مرادی بد ازان دلدار حاصل شد
ریاضت اوحدی می‌برد که این درویش واصل شد

۲۵۷

جهان از باد نوروزی جوان شد زمین در سایهٔ سنبل نهان شد
قیامت می‌کند بلبل سحرگاه مگر گل فتنهٔ آخر زمان شد ؟
زرنگ سبزه و شکل ریاحین زمین گویی بصورت آسمان شد
صبا در طرهٔ شمشاد پیچید بنفشه خاك پای ارغوان شد
بهار آمد ، بیا و توبه بشکن که دروقتی‌دگرصوفی توان شد
زرنگ وبوی گل اطراف بستان تو پنداری بهشت جاودان شد
ولیکن‌اوحدی‌را برگ گل‌نیست که او آشفتهٔ روی فلان شد

۲۵۸

عشق را پا و سر پدید نشد زین بیابان خبر پدید نشد

جز دل دردمند مسکینان ... ناوکت را سپر پدید نشد
همه‌چیز از تو بود و در همه‌چیز ... جز تو چیزی دگر پدید نشد
خبری شد عیان من از فکر ... وز عیانت خبر پدید نشد
هر که پیش تو جان نکرد ایثار ... از وجودش اثر پدید نشد
تا تو منظور بیدلان نشدی ... هیچ صاحب نظر پدید نشد
اوحدی، چاره‌ای بکن خود را ... کز تو بیچاره تر پدید نشد

۲۵۹

هرگز از عشقی مرا پایی چنین در گل نشد ... هیچ سال این درد م اندر جان و غم در دل نشد
نیست سنگی کان ز آه آتشین من نسوخت ... نیست خاکی کان ز آب دیدهٔ من گل نشد
هیچ سعیی در جهان چون سعی من ضایع نگشت ... هیچ رنجی در وفا چون رنج من باطل نشد
بر تن شوریده باری این چنین سنگین نبود ... بر دل آشفته کاری این چنین مشکل نشد
ضربتی چون ضربت سودای او دستی نزد ... شربتی چون شربت هجران او قاتل نشد
اوحدی، دل در وفا و عهد این خوبان مبند ... کز غم خوبان بجز بی حاصلی حاصل نشد
گر ندیدی صورت لیلی، که مجنون را بکشت ... قصهٔ مجنون نگه کن: کو دگر عاقل نشد

٣٦٠

هیچ روز آن رخ بفرمانم نشد ... درد دل برداد و درمانم نشد
دوش راز عشق او برمرد و زن ... قصد آن کردم که برخوانم، نشد
صبر از آن دلدار و دوری زان نگار ... گرچه می گفتم که: بتوانم، نشد
از شکایت ها که هست این بنده را ... یك سخن در گوش سلطانم نشد
نیست یك شب، کز غم آن ماهرخ ... ناله و زاری بکیوانم نشد
کی فراموشم شود یادش ز دل؟ ... نقش او چون هرگز از جانم نشد
خود نه او پیشم نمی‌آید بروز ... شب خیالش نیز مهمانم نشد
بارها گفتم که: گر دستم دهد ... داد از آن دلدار بستانم، نشد
اوحدی گفت: آن پری در عشق ما ... نرم شد خیلی، ولی دانم نشد

۳۶۱

کسی که چشمهٔ چشمش چنین ز گریه بجوشد — چگونه راز دل خود ز چشم خلق بپوشد؟
دلی که این همه آتش دروزنند بنالد — تنی که این همه گرمی درو کنند بخوشد
حدیث ماه رخش آن چنان که هست نگویم — مرا مجال نماند، زمشتری، که بجوشد
بکوشش ار متصور شود وصال رخ تو — بدوستی، که پشیمان شود کسی که نکوشد
ستمگرا، زغمت گر دلم خروش بر آرد — عجب مدار، که سنگ از چنین غمی بخروشد
ترا بدل ز که جویم؟ گرت بترك بگویم — بدان درم چه ستاند؟ کسی که جان بفروشد
مرا نصیحت بسیار می کنند، ولیکن — چه سود پند رفیقان؟ چو اوحدی ننیوشد

۳۶۲

تا دل مجروح من عاشق زار تو شد — هیچ ندیدیم و عمر درسر کار تو شد
لعل تو روزی مرا وعدهٔ وصلی بداد — فکرم ازان روز باز روز شمار تو شد
زنده بود عاشقی، کز هوس روی تو — برسر کوی تو مرد، خاك دیار تو شد
صبح چو حسن تو کرد روی بباغ آفتاب — مشغله ازره براند، مشعله دار تو شد
از سر خاك درت دوش غباری بخاست — باد بهشت آن بدید، خاك غبار تو شد
طعنه زند سرمه را، چشم چو خاك تو دید — شکر کند زخم را، دل که شکار تو شد(۱)
زمرهٔ عشاق را در شب دیدار قرب — هر دل وجانی که بود، جمله نثار تو شد
شاکرم از دل، که او گشت شکارت، بلی — شکر کند زخم را، دل که شکار تو شد
ازهمه گنجی سعیدوزهمه رنجی بعید — گر تو ندانی که کیست؟ اوست که یار تو شد
زندهٔ جاوید ماند، سکهٔ اقبال یافت — سر که فدای تو گشت، زر که نثار تو شد
سر ز خط اوحدی برنگرفت آفتاب — تا قلم فکر او وصف نگار تو شد

۳۶۳

نه آخر دل من خراب از تو شد؟ — نه آخر دو چشمم پر آب از تو شد؟
نه آخر تن ناز پرورد من — گرفتار چندین عذاب از تو شد؟

---

(۱) در اصل این مصرع تکرار مصرع دوم دو بیت پس ازینست و پیداست که این بیت درست نیست .

مکن خواب و چشم مرا غم بخور | کزین گونه بی‌خورد و خواب از تو شد
زلب آب وصلی بدین سینه ریز | که بر آتش غم کباب از تو شد
چو چنگم بگفتار خوش می‌نواز | که فریاد من چون رباب از تو شد
بیاقوت خود حال اشکم بپرس | که بر چهره چون لعل ناب از تو شد
متاب از بر اوحدی روی خویش | که بیچاره در تنگ و تاب از تو شد

۳۶۴

گر بکام دل رسید از یار خود یاری چه شد؟ | ور بوصلش شاده‌ان گردید غم‌خواری چه‌شد؟
عاشقی گر کامیاب آمد ز معشوقی چه گشت؟ | بیدلی گر بوسه‌ای بستد ز دلداری چه شد؟
خار غم چون در دل من می‌خلید از دیر باز | این زمانم گر برون آمد گل از خاری چه‌شد؟
عمر خود در کار او کردم بامید دمی | گر پس از عمری میسر شد مرا کاری چه‌شد؟
ای رقیب، از عشق او تا کی شوی مانع مرا؟ | بار او من می‌برم بر دل، ترا باری چه شد؟
تشنه‌ام، گر خوردم اندر منزلی آبی چه‌بود؟ | کافرم، گر بستم اندر عشق زناری چه شد؟
اوحدی گر ماجرای عشق گوید عیب نیست | بلبلی گر ناله کرد از طرف گلزاری چه‌شد؟

۳۶۵

بمن ار دولت وصل تو مقرر می‌شد | کارم از لعل گهربار تو چون زر می‌شد
دوش گفتم: بتوان دید بخوابت، لیکن | با فراق تو کرا خواب میسر می‌شد؟
بارها شمع بکشتم که نشینم تاریک | خانه دیگر ز خیال تو منور می‌شد
عقل دل را ز تمنای تو سعیی می کرد | عشق می‌آمد و او نیز مسخر می‌شد
گرچه بسیار بگفتیم نیامد در گوش | خوشتر از نام تو، با آنکه مکرر می‌شد
شرح هجران تو گفتم: بنویسم، لیکن | ننوشتم، که همه عمر در آن سر می‌شد
اوحدی را غزل امروز روانست، که شب | صفت خط تو می کرد و سخن تر می‌شد

۳۶۶

هزار قطرهٔ خونم ز چشم تر بچکد | زشرم چون عرق از روی آن پسر بچکد
سرشك چیست؟ که در پای او شدن حیفست | سواد مردمك دیده کز بصر بچکد

خیال اوست درین آب چشم ومی‌ترسم	که وقت گریه مبادا بیك دگر بچکد!
مرا که سینه کبابست ودل بر آتش او	عجب نباشد اگر خونم ازجگر بچکد
یقین که خانهٔ چشمم شود خراب شبی	اگر بدین صفت ازشام تا سحر بچکد
حلال می‌کنم، ارخون من بریزد خصم	بشرط آنکه بر آن آستان و در بچکد
بصورت آب حیاتی، که مرده زنده کند	ز گوشهٔ لب شیرین او مگر بچکد
گر ازلبش بچشی شربتی، نگه نکنی	بشربت عرق بید کز شکر بچکد
ببوی آنکه گلی‌چون‌رخش بدست آرد	چه‌خون که‌ازدل گرم گلاب گر بچکد؟
برابر رخش ار شمع را برافروزد	زشرم عارضش از پای تا بسر بچکد
قباش بر تن نازك چو بید می‌لرزد	زبیم آنکه ز آسیب آن کمر بچکد
ز نوك كلك گهر بند اوحدی هردم	بیاد لعل لب آن پری گهر بچکد
حدیث خوبی این دلبران آتش روی	مرا رواست، که‌آتش زشعرتر بچکد

۳۶۷

عرق‌چوازرخت،ای‌سرودلستان،بچکد	زخاك لاله برآید، ز لاله جان بچکد
هزارسال پس‌از مرگ زنده شاید بود	ببوی آب حیاتی کزان دهان بچکد
ازان حدیث لبت برزبان نمی رانم	که نازکست، مبادا که اززبان بچکد
زشرم روی تو درباغ وقت گل چیدن	گل‌آب گردد وازدست باغبان بچکد
بحسرت رخ چون آفتابت اندر صبح	ستاره گردد و از چشم آسمان بچکد
مرا تنیست که گویی، همین‌نفس‌برود	ترا رخیست که پنداری:این‌زمان‌بچکد
معلقست دل من بطاعت تو چنان	که گربخونش اشارت کنی‌روان‌بچکد
بدست خویش بیندای بام چشم مرا	که‌اوخراب شود گربدین‌نشان‌بچکد
چه‌سودچاه زنخدان‌سرنگون‌که‌تراست؟	چوقطره‌ای‌نگذاری که رایگان‌بچکد
زمان زمان بزلال لب تو تشنه ترم	اگرچه‌شعربگویم، که‌آب‌ازآن‌بچکد
نگاه داشته‌ام خون اوحدی، تا تو	رها کنی که: بر آن خاك آستان بچکد

۳۶۸

زین بیش نباید خفت، ای یار که دزد آمد / رخت خود ازین منزل بردار، که دزد آمد
دزدست و شب تیره، چشم همگان خیره / گفتیم: مشو طیره، زنهار، که دزد آمد
این دزد عسس جامه، در گرمی هنگامه / می‌دزدد و می گوید: هش‌دار، که دزد آمد
دزدان جهان گشته، در خرقه نهان گشته / تا نیک بنشناسد عیار، که دزد آمد
این طرفه که: دزد آمد، در خرقه بمزد آمد / مزدی بده، ار گفتم: بیدار، که دزد آمد
ای اوحدی، ار با تو نقدیست، بخلوت بر / پس بردر خلوت زن مسمار، که دزد آمد

۳۶۹

بید بشکفت و گل ببار آمد / لاله برطرف جویبار آمد
گربهٔ بید بر دریچهٔ شاخ / پنجه بگشود و درشکار آمد
علم خسرو چمن بزدند / یزك لشکر بهار آمد
زان طرف لالهای سرخ برست / زین طرف نالهای زار آمد
سرو آزاد بریمین افتاد / نرگس مست بریسار آمد
رفت قمری چو بلبل آمد و گل / که یکی گر بشد هزار آمد
از چمن نکهت صبا بدمید / ز صبا بوی زلف یار آمد
بید بنشست و جام باده نهاد / باد برجست و در نثار آمد
گل رعنا بخانه باز رسید / بلبل مست با قرار آمد
زسخن‌ها که هر کسی گفتند / غزل اوحدی بکار آمد

۳۷۰

سرم در عهد ترسایی شبی مهمان عشق آمد / دلم با راهب دیرش جرس جنبان عشق آمد
بزناری میان بستم که هرگز باز نگشایم / که دست من درین میثاق در پیمان عشق آمد
دلم شهری بسامان بود و در وی عقل را شاهی / چو شاه عقل بیرون شد در و سلطان عشق آمد
ازان گاهی که کرد آن مه نگاهی در وجود من / تن من سر بسر دل شد، دل من جان عشق آمد
اگر زندان عشقش را بدیدی با گنه کاران / من از اول گنه کارم، که در زندان عشق آمد

نبوت می کنم دعوی بعشق او، که در خلوت   زدست جبرئیل غم بمن قرآن عشق آمد
مرا هر کس که می بیند خود و این بارهای غم   بخلق شهر می گوید که: بازرگان عشق آمد
مکن عیب من، ای صوفی، بمهر او، که از بالا   ترا فرمان قرایی، مرا فرمان عشق آمد
زبیراهی که من هستم براه هر که پیش آید   زراهم سر بگرداند، که سرگردان عشق آمد
از آنم شیر مست غم، که از طفلی بمهد اندر   بمن دادند سر شیری که در پستان عشق آمد
مرا پرسی که: در عشق و طریق او چه گویی تو؟   چو پرسیدی من آن گویم که در چوگان عشق آمد
اگر بر دامن دوران غباری یابی از معنی   غبار اوحدی باشد که در میدان عشق آمد

۲۷۱

هزار نامه نوشتم، یکی جواب نیامد   بسوی ما خبر او بهیچ باب نیامد
دلم کباب شد از هجر آن دهان چو شکر   زشکرش چه نمکها که بر کباب نیامد؟
بیار من که رساند؟ که: بی جمال تو، یارا   نظر بزهره و رغبت بآفتاب نیامد
شبی چو باد بما بر گذار کردی و زان شب   دو ماه رفت که در چشم ما جز آب نیامد
محبت تو، نگارا، چه گنج بود؟ ندانم   که جای او بجزین سینهٔ خراب نیامد
خیال روی تو گفتم: شبی بخواب ببینم   گذشت صد شب و در دیده هیچ خواب نیامد
هزار فکر بکرد اوحدی شکار لبت را   ولی چه سود؟ که آن فکرها صواب نیامد

۲۷۲

عمری که نه با تست کسش عمر نخواند   آنرا که تو در دام کشی کس نرهاند
گر بر تن مجنون تو صد سلسله باشد   چون رخ بنمایی همه در هم گسلاند
زین دل مطلب صبر، که از روی تو دوری   مشکل بتوان کردن و او خود نتواند
از طالع خود بر سر گنجی بنشینم   روزی اگرم با تو بکنجی بنشاند
دادم دل خود را بدو چشم تو ولیکن   کس نیست که از چشم تو دادم بستاند
از گردش ایام توقع نه چنین بود   کم زهر فراق تو چنین زود چشاند
دل بود که از واقعهٔ من خبری داشت   و آن به که خود این واقعه دل نیز نداند
از غم نتوانم که نویسم سخن خود   ورنیز نویسم سخن خود، که رساند؟

پندار که: صد نامه و قاصد بفرستم   در شهر شما قصهٔ درویش که خواند؟
دل در لب شیرین تو بست اوحدی، ای جان   مگذار که ایام بتلخی گذراند

۲۷۳

هر که او عاشق آن روی بود صبر نداند   عاشق خویشتنست آنکه از و صبر تواند
گر ببینند رخ وقد ترا بید و گل، ای بت   گل خجالت برد و بید عرقها بچکاند
بیم آنست که: یاد لب شیرین تو روزی   همچو فرهاد بصحرا و بکوهم بدواند
شربت وصل تو هر کس بچشیدند ولیکن   سر آن نیست که یک قطره بما نیز چشاند
بر رخم عشق تو نقشیست بخونابه نوشته   وین چنین نقش که داند؟ که چو آبش بنخواند
گر کسی باز کند پیرهن از شخص ضعیفم   در میان من و موی تو تفاوت بنداند
از سر طرهٔ شبرنگ تو، روزی که بمیرم   گر نسیمی بدمد، از گل من گل بدماند
چشم من در غم دیدار تو از گریه چنان شد   که گرش نیم شبی راه دهم سیل براند
نامهٔ درد دل و قصهٔ اندوه فراقم   خود گرفتم که نویسم، که بعرض تو رساند؟
می روی خرم و همراه تو دلهاست ولیکن   گر بدین شیوه دوانی تو، بسی دل که نماند
اوحدی را تو ز بند خود اگر باز رهانی   نه همانا که: سر خود ز کمندت برهاند

۲۷۴

صبا، رمزی بگو از من بدلداری که خود داند   و گر گوید: کدامست این؟ بگو: یاری که خود داند
مگو: از فرقتت چونست شیدایی که خود بیند؟   مگو: از حسرتت چون شد گرفتاری که خود داند
اگر چشمش ترا گوید: ز عشق کیست درد او؟   بگو: رنجور بود از بهر بیماری که خود داند
حدیثی گر در اندازد که: بی من چون همی سازد؟   بگو: بی دوست چون سازد؟ طلب کاری که خود داند
ز رویش گر خطاب آید که: هستش میل من یا نه؟   تو پیش زلف غمازش بگو: آری، که خود داند
دهانش گر نهان گوید که: من با او چه کردم؟ گو   بزیر لب: بیازردیش یک باری که خود داند
و گر پرسد لبم: یاری چه با او کرد؟ در گوشش   بگو: تقصیر کرد او نیز در کاری که خود داند
و گر گوید: جفا کارم، که من زو به بسی دارم   بگو: چون اوحدی داری وفاداری، که خود داند

۲۷۵

سر نگردانم ازو، گر بسرم گرداند — بنهم گردن، اگر خاك درم گرداند
نه چنان بستهٔ مهرم که بپیچانم رخ — وقت شمشیر زدن گر سپرم گرداند
روی بنمود و چو مشتاق شدم، بار دگر — باز پوشید، که مشتاق ترم گرداند
گاه آنست که: یاد لب شیرینش باز — همچو فرهاد بکوه و کمرم گرداند
ای نسیم سحر، از خود بفغانم، برسان — خبر او، که ز خود بی‌خبرم گرداند
پیش ازینم خبر از پا و سر خود می‌بود — وقت آنست که بی پا و سرم گرداند
اوحدی در غمش از ناله چنین خواهد کرد — زود باشد که بگیتی سمرم گرداند

۲۷۶

رخ تو بجز جور و خواری نداند — دل من بجز برد باری نداند
ز بی یار مندی بنالند مردم — من از یارمندی، که یاری نداند
ز روزم چه پرسی؟ که چشم تر من — بجز رنگ شبهای تاری نداند
من از داغ هجر تو هردم بنوعی — بگریم، که ابر بهاری نداند
چنان نقش رویت گرفتست چشمم — که نقش منش پیش داری نداند
ز پیش دلم شادمانی چه جویی؟ — که غم دید و جز سوگواری نداند
دلم دانشی کز جهان کرد حاصل — گران نیز یادش نیاری نداند
ز عشق تو زارند خلقی ولیکن — کس این شیوه فریاد و زاری نداند
روانم ز جور لبت چون نسوزد؟ — که با اوحدی سازگاری نداند

۲۷۷

کیست کز آن بت بمن خبر برساند؟ — گر نبود نامه‌ای، زبر برساند
گرم روی کو؟ که پیش این نفس سرد — خشك سلامی بچشم تر برساند
بوسه دهم آستین آنکه سر من — باز بسر آن آستان در برساند
باد تواند درو رسید، سلامش — من برسانم بباد، اگر برساند
زان سر زلف، ارچه نشنود سخن من — هرچه شنیدست سر بسر برساند
حال بناگوش او بشرح بگوید — چونکه بگوشم رسد، دگر برساند

بردر شیرین ، چودید حالت فرهاد	قصهٔ افتادن از کمر برساند
کیست که‌مشتاق‌را دودست‌بگیرد؟	وز پی هجران بیك دگر برساند
دل بصبا دادم و نبرد سلامی	جان بدهم ، تا که بی‌جگر برساند
ازلبش‌آن بوی دل شکرچورسانید	از دهنش نیز گل شکر برساند
باد صبا را هزار بار چو گفتم :	یك سخن اوحدی مگر برساند

۲۷۸

هر که در حلقهٔ زلف تو گرفتار بماند	همچومن سوخته وخسته، دل وزاربماند
دل من، کو گرو مهر ببرد ازهمه کس	از دغا باختن چشم تو عیار بماند
عمر من در سر کار تو رود ، می‌دانم	خودپدیدست که:ازعمرچه‌مقداربماند؟
اگر از پای در آییم بسر باید رفت	ننشینیم که دست طلب از کار بماند
خرقه پوشیده که زنار بیندازد گبر	من بمی خرقه گرو کردم و زنار بماند
هیچ شك نیست که: بسیاربماند سخنم	سخن سوختگان بود که بسیار بماند
اوحدی،خون‌دلت گربخورددوست،منج	تا نگویند که : از یار دل یار بماند

۲۷۹

از در ما چو در آمد ، اثر ما بنماند	این‌دل‌ودین وتن وجان‌وسروپابنماند
چشم آن فتنهٔ پیدا بدلم پوشیده	نظری کرد، که پوشیده وپیدابنماند
سخن عشق، که عقلم به‌معمامی‌خواند	بردلم کشف‌چنان شد که معمابنماند
حیلت‌ماهمه‌حالت‌شدوحیلتهاسوخت	حالت ما همه معنی شد و اسما بنماند
تا دو می‌دید دلم در کف یغما بودم	چون برستم زدویی زحمت یغمابنماند
دل من دردی آن درد بدریا نوشید	بطریقی که نمی در همه دریا بنماند
ای تمنای دل من ز دو گیتی نظرت	نظری کن، که دگرهیچ تمنا بنماند
گرچه ازهرجهتم سری‌وسودایی‌بود	جهت سر تو بگرفتم و سودا بنماند
دوش‌بادردتو گفتم که:محابا کن، گفت:	اوحدی، تن بقضاده، که محابا بنماند

۲۸۰

چون عشق در آید ، قدم سر بنماند عشقت ببر آید ، چو ترا بـر بنماند
توحید بجایی برسانـد قدمت را کش نیک وبد و مؤمن وکافر بنماند
آنست ریاضت که:چوزان بوته برآیی از ذات تو جز روح مصور بنماند
چندین بمیسر شدن کار چـه نازی ؟ آنست میسر که : میسر بنماند
ای سر بگریبان هوس برزده، می کوش کان دامن آلوده چنان تر بنماند
روح توچومرغیست درین راه، چنان کن کندر گل تشویر توچون خر بنماند
در حلقهٔ عشق ار نبود نفس تـرا راه هش دار! که چون حلقه بر آن در بنماند
آن کس که بزر فخر کند خاک به ازوی آن روز که در کیسهٔ او زر بنماند
ای اوحدی ، آن نام طلب دار، که اورا برجان بنویسند چـو دفتر بنماند

۲۸۱

خانه خالی شد و در کوی دل اغیار نماند همه غم رفت و بغیر از غـم آن یار نمانـد
گرچه در پای دلم خار جفا بود ، دگر گل بدست آمد و در پای دلم خار نماند
آن گروهی که بآزار دلم کوشیدند چون برفتند دگر هیچ دلازار نمانـد
دشمن ار غصهٔ من علت بیماری داشت دوستان،مژده، که آن ناخوش بیمار نماند
چشم من بر سر خاک درش از شوق امشب سیل خونین صفتی ریخت، که دیوار نماند
ناله میکردم و گفت:اوحدی، اینروزی دو قصه بسیار نگوییم ، که بسیار نماند

۲۸۲

دلبران جمله غلام لب چون نوش تواند بندهٔ حلقهٔ زلفین و بنا گـوش تواند
وانکه بردند بگردون زکله داری سر هم کمر بستهٔ آن قد قباپوش تواند
بر سر ناله و فریاد جهانی زن و مرد سال و ماه از غم لعل لب خاموش تواند
باده نوشان لبت جمله خرابند امروز تاچه در ساغرشان بود؟ که بی هوش تواند
پردلانی، که زسرپنجه سخن میگفتند همه بی توش وتن ازهجر تن وتوش تواند
بس درون سوخته کندرشب هجران چون دیگ بر سر آتش سودای جگـر تـوش اند
اوحدی دوش بکف جان ودلی داشت، کنون هردو در بند سر گیسوی بردوش تواند

۲۸۳

نقش لب تو از شکر و پسته بسته‌اند | زلف ورخت زنسترن ولاله رسته‌اند
چشمان ناتوان‌تو، ازبس‌خمار وخواب | گویی که‌ازشکار رسیده‌اند و خسته‌اند
دل چون بدید موی میان تو در کمر | گفت:این‌دروغ‌بین که‌بر آن‌راست‌بسته‌اند
سر در نیاورند ز اغلال در سعیر | آنها که از سلاسل زلف تو جسته اند
درحلقه‌ای که‌عشق‌رخت‌نیست فارغند | دررسته‌ای که راه غمت نیست رسته‌اند
روزی بپای خویش بیا و نگاه کن | دلهای‌ما، که چون‌سرزلفت شکسته‌اند
چون اوحدی بیوی وصال تو عالمی | درخاك وخون‌زخفت‌وخواری‌نشسته‌اند

۲۸۴

اول‌فطرت که‌نقش‌صورت‌چین‌بسته‌اند | مهر رویت درمیان جان شیرین‌بسته‌اند
زان‌نمکدان لب‌شیرین شور انگیز تو | دانهٔ خال سیه بر قرص سیمین بسته‌اند
تا کسی‌ازباغ‌حسنت شاخ‌سنبل‌نشکند | زنگیان زلف توبرماه پرچین بسته‌اند
جز بچشم‌ترك‌مستت‌خون‌مردم کس‌نریخت | تابنای کفر رادرچین وماچین بسته‌اند
عندلیبان چمن را تا کنند زار و نزار | چاوشان‌چشم‌مستت‌بر گل‌آذین‌بسته‌اند
بر امیدخواب مستی‌دوش‌برطرف چمن | بلبلان بوستان ازغنچه بالین بسته‌اند
تا نقاب از آفتاب طلعتت بر داشتند | اوحدی‌راخواب‌خوش ازچشم غمگین‌بسته‌اند

۲۸۵

فرش زمردین بزمین در کشیده اند | وآنگه بروی‌ز گل، علم زر کشیده‌اند
دوشیزگان باغ طبقهای سیم و زر | بر سر نهاده ، پیش‌صنوبر کشیده‌اند
آن‌سبزهای‌سایه‌نشین‌بین، که‌پیش‌گل | دامن زماهتاب وز خور در کشیده‌اند
گلها بدستیاری نم شاخ سبزه را | ازخاك بر گرفته و در بر کشیده‌اند
بر لوح خاك صورت کرسی لاله را | گویی که‌عرشیان بقلم بر کشیده‌اند
خط بنفشه گرد رخ شاهدان باغ | هم‌تازه نقش بسته وهم تر کشیده‌اند
شب راوروز را بترازوی مهر و ماه | دریاب تا : چگونه برابر کشیده‌اند؟
مرغان صبح خیزچوعشاق اشك ریز | درپرده های تیز فغان در کشیده‌اند

ترکان گل‌ز راوق شبنم شراب صرف — در جام لاله کرده و اندر کشیده‌اند
بر روی سوسن از خط رنگین نگاه کن — کز سیم و لاجورد و معصفر کشیده‌اند؟
با سروشان اگر نه خلافیست در ضمیر — این بیدها ز بهر چه خنجر کشیده‌اند؟
ای باغبان، بسر زنش بید و سرو کوش — تا خود چرا ز خط چمن سر کشیده‌اند؟
خرم دل آن کسان که درین دم بیاد دوست — چون اوحدی نشسته و ساغر کشیده‌اند

۲۸۶

دشمنان گویی دگر در کار ما کوشیده‌اند — کان پری رخ را چنین از چشم ما پوشیده‌اند
زاهدان از چشم تو ما را ملامت می‌کنند — جرعه‌ای در کار ایشان کن، که بس خوشیده‌اند
نیک خواها، عاشقان را وصف مستوری مکن — کین حریفان پند نیکو خواه ننیوشیده‌اند
نیست ما را هیچ عیب از عشق بازی، کندرین — ما همی کوشیم و پیش از ما همی کوشیده‌اند
رند را با زاهد خشک ار نمی‌آید چه شد؟ — این جماعت خود نگویی: کی بهم جوشیده‌اند؟
اهل تقوی را ز درد ما نخواهد شد خبر — کین چنین دردی که ما داریم کم نوشیده‌اند
اوحدی، از جور آن نامهربانت ناله چیست؟ — مهربانان زخمها خوردند و نخروشیده‌اند

۲۸۷

بازشادروان گل بر روی خار انداختند — زلف سنبل بر بنا گوش بهار انداختند
دختران گل بوقت صبحدم در پای سرو — از سر شادی طبقهای نثار انداختند
شاهدان سوسن از بهر تماشا در چمن — لاله را با سنبل اندر کارزار انداختند
بلبل شیرین سخن شکر فشانی پیشه کرد — تا بساط فستقی بر جویبار انداختند
کرم تازان صبا از گرد عنبر وقت صبح — موکب سلطان گل را در غبار انداختند
غنچگان را گرچه بر گل پرده پوشی عادتست — عاقبت هم بخیه‌ای بر روی کار انداختند
به ز مستی در شکوفه است و گل اندر خفت و خیز — نرگس بیچاره را چون در خمار انداختند؟
وقت صبح آهنگران باد ز آب پیچ پیچ — بی گنه زنجیر بر پای چنار انداختند
در دماغ بید گویی هم خلافی دیده اند — کز میان بوستانش بر کنار انداختند
سبزه‌ها را گرچه بر بالای گل دستی بود — هم ز گیسوها کمندش بر حصار انداختند

گر چمن را نیست در سر خاطر سوری دگر   از چه بر دست عروسانش نگار انداختند؟
صبحدم بزم چمن گرمست، زیرا کندرو   نالهٔ موسیچه وقمری وسار انداختند
راویان نظم ز اشعار بدیع اوحدی   باردیگر فتنه‌ای در روزگار انداختند

۲۸۸

یوسف ما را بچاه انداختند   گرگ اورا در گناه انداختند
وآنکه از بهر برون آوردنش   کاروانی را براه انداختند
از فراق روی او یعقوب را   سالها در آه آه انداختند
چون خریداران بدیدندش زجهل   در بها سیم سیاه انداختند
شد بمصر و از زلیخا دیدنش   باز در زنـدان شاه انداختند
خواب زندان را چو معنی بازیافت   تختش اندر بارگاه انداختند
شد پس از خواری عزیز و در برش   خلعت « ثم اجتباه » انداختند
تا نبیند هر کسی آن ماه را   برقعی برروی ماه انداختند
چون گواه انگشت برحرفش نهاد   زخم بر دست گواه انداختند
حال سلطانیش چون مشهور شد   جست و جویی در سپاه انداختند
دشمنش را از هوای سرزنش   صاع در آب و گیاه انداختند
قرعهٔ خـط بشارت بردنش   بر بشیر نیکخواه انداختند
باز باقوم خودش کردند جمع   جمله را در عزوجاه انداختند
این حکایت سر گذشت روح تست   کش درین زندان و چاه انداختند
اوحدی چون بازدید این سرو گفت   سر او را با اله انداختند

۲۸۹

دوشم از کوی مغان دست بدست آوردند   ازخرابات سوی صومعه مست آوردند
هیچ می‌خواره ندارد طمع حور وبهشت   این بشارت بمن باده پرست آوردند
ساقیانش ، زمی عشق چو گردیدم مست   بمیی دیگرم از نیست بهست آوردند
زلف وخال وخط خوبان همه رنجست، آنها   از کجا این همه تشویش بدست آوردند؟

این شگرفان که نگنجند در آفاق از حسن / در چنین سینهٔ تنگ از چه نشست آوردند؟
قلب سالوس و ریا را نشکستند درست / مگر این قوم که در زلف شکست آوردند
اوحدی را چو ازین دایره دیدند برون / زود در حلقهٔ آن زلف چو شست آوردند

۲۹۰

تو آفتابی و خلقت چو سایه بر اثرند / کز آستان تو چون سایه در نمی گذرند
چو تیر غمزه زنی در برابرند آماج / چو تیغ فتنه کشی در مقابلش سپرند
غم تو قوت دل خویش ساختند چنان / که گر دمی نبود خون خویشتن بخورند
هزار قافله سرگشته شد ز هر جانب / بدان امید که راهی بجانب تو برند
ببوی آنکه ببینند سایهٔ تو ز دور / چو سایه کوی بکوی و چو باد در بدرند
چو دامن تو نیاید بدست درمان چیست؟ / بغیر از آنکه گریبان خویشتن بدرند
اگر تو قصد دل اوحدی کنی دل چیست؟ / سزد که جان بفروشند و چون تویی بخرند

۲۹۱

کی مرا نزد تو همچون دگران بگذارند؟ / این قدر بس که ز دورم نگران بگذارند
هیچ شک نیست که ما هم بنصیبی برسیم / از وصال تو، گرین جمله بران بگذارند
در جهان کار رخ و قد تو بالا گیرد / اگر این کار بصاحب نظران بگذارند
صورتی را که ازو نور بصیرت خیزد / حیف باشد که بدین بی بصران بگذارند
ما ببند پدران از پی خوبان روزی / بنشینیم گرین خوش پسران بگذارند
ای که از دام من شیفته بگریخته‌ای / دگرت صید کنم گر دگران بگذارند
اوحدی، گرچه تراهم خبری چندان نیست / با تو سهلست گرین بی خبران بگذارند

۲۹۲

آن نه من باشم که چون میرم بتابوتم برند / یا بدوش و سر خراب و مست و مبهوتم برند
مثل زر خالص برون آیم ز آتش، گر درو / از برای آزمایش همچو یاقوتم برند
مشتری قوسی نهادست از برای بزم من / تا بسان آفتاب از دلو در حوتم برند
از جوان بختی نه هستم وقت پیوستن بحق / ننگ دارم گر ز راه چرخ فرتوتم برند

برفلک بینی صعود روح پاکم، زهره‌وار　　فی‌المثل صد نوبت ار در چاه هاروتم برند
چون اله خویش را تقدیس کردم سالها　　پس مرا می‌زیبد ار بر قدس لاهوتم برند
نیستم زآنها در آن گیتی که بر کاخ بهشت　　چون طفیلی از برای خرقه و قوتم برند
هر کجا من خوان معنی گسترم، کروبیان　　طرفه نبود گر بمیکائیل سرغوتم برند
ایهاالناس، اوحدی وارالوداعی می‌زنم　　زانکه وقت آمد کزین زندان ناسوتم برند

۲۹۳

چون ز بغداد و لب دجله دلم یاد کند　　دامنم را چو لب دجلهٔ بغداد کند
هیچ کس نیست که از یار سفر کردهٔ من　　برساند خبری خیر و دلم شاد کند
هرگز از یاد من خسته فراموش نشد　　آنکه هرگز نتواند که مرا یاد کند
هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند　　سنگ برسینه زنان آید و فریاد کند
خانهٔ عمر مرا عشق ز بنیاد بکند　　عشق باشد که چنین کار ببنیاد کند
آنکه خون دل من ریخت ز بیداد و برفت　　کاج باز آید و خون ریزد و بیداد کند
چه غم از شاه و چه اندیشه ز خسرو باشد؟　　گر بشیرین رسد آن ناله که فرهاد کند
باد بر گلبن این باغ گلی را نگذاشت　　کز نسیمش دلم از بند غم آزاد کند
اوحدی چون که از آن خرمن گل دور افتاد　　خرمن عمر، ضروریست، که برباد کند

۲۹۴

جرعه مده، که وقت شد اشتر من که عف کند　　نقل منه، که او دگر کم سخن علف کند
اشتر من بناخوشی سر ننهد گرش کشی　　ای که مهار می‌کشی، عفو کنش چو عف کند
شور سرست و خیره سر، خار گرست و شیره خور　　محو شوند شور و شر، آتش او چو تف کند
گر بگزش درافگنی، سنگ و کزت بهم زند　　ور برزش در آوری، غوره و رز تلف کند
کار دلم ز دست شد، می‌خور و می‌پرست شد　　ناخردی که مست شد، کی خردش خلف کند؟
بر شتر است رخت من، ای دل نیک بخت من　　ایست مکن، چو قافله روی در آن طرف کند
آن عربی سوار ما، کو طلبد شکار ما　　تن بر تیر و شست او دیده و جان هدف کند
تا زپی این پیادگان، باز جهند و مادگان　　بانگ زن آن دلیل را، تا صفت نجف کند

آن صنم قریش کو ؟ مایهٔ کام و عیش کو ؟ تامن خوف دیده‌را ، دعوت « لاتخف » کند
بر عرفات حضرتش ، مـن چو وقوف یافتم کیست که‌درحضورمن‌دعوی«من‌عرف»کند؟
مطرب اوحدی ، بخوان‌این غزل اززبان‌او تا دل و جان خویش را برسرنای ودف کند

۲۹۵

کرا برتوفرستم که‌شرح حال کند ؟ بنام من ز لبت بوسه‌ای سؤال کند ؟
دلم قرین غم و درد ورنج وغصه شود چویادآن لب‌ورخساروزلف‌وخال کند
نه محرمی که لبم نامهٔ بلا خواند نه همدمی که دلم قصهٔ وصال کند
نیامدست مرا در خیال جز رخ تـو اگرچه‌نرگس‌مستت‌جزین‌خیال‌کند
مرا دلیست سراسیمه در ارادت تو که ازسماع‌حدیث تووجدوحال کند
بگرد روی چو ماهت ز زلف می‌بینم شبی دراز ، که روز مرا چو سال کند
اگرچه بار غم خود توسهل پنداری نه هم دلیش بباید که احتمال کند ؟
زسیم اشك مرا دامنیست مالا مال ولی رخ تو کجا التفات مال کند ؟
بدیدنی زتو راضی شدیم و غمزهٔ تـو امید نیست که آن نیز را حلال کند
زبارهجرتو گشت‌اوحدی شکسته،مگر دوای خویش بدیدار آن جمال کند

۲۹۶

هرزمان آشفته دل نامم کند با دل آشفته در دامم کند
چون شود راز دل من آشکار بعد ازان پوشیده پیغامم کند
گر ببزم عشق بنشاند مرا پاسبان خویش بر بامم کند
تا نبیند دیدهٔ من روی غیر بـادهٔ تـوحید در کامم کند
تا نبینم نیز روی او بخواب سالها بی‌خواب و آرامم کند
از برای وصف روی خویشتن شهرهٔ آفـاق و ایامم کند
گاه بهتر دارد از خاصان مرا گاه سرگردان‌تر از عامم کند
گربخواهد تا : بگرددرای‌من روی در لوح الف لامم کند
تا نه ننشیند زمانـی آتشم هـم نشین بـادهٔ خامم کند

چون شود کم عشق من، عشقی دگر   با شراب لعل در جامم کند
از برای آنکه بفریبد مرا   پیش خلق اعزاز و اکرامم کند
چون بخواهد سوختن در دوستی   آزمایشها بدشنامم کند
چشم را گر حیرتی آرد بروی   گوش بر آواز الهامم کند
چون نماند قوتم در پای و گام   دست گیرد زود و در گامم کند
تا نباشم بی حدیث آن غزال   در غزلها اوحدی نامم کند

۲۹۷

هر نفسی عشق او بی دل و دینم کند   آتش سودای او خاك زمینم کند
نور بپاشد ز روی، باز بپوشد بموی   بیدل از آن می‌شوم، عاشق ازینم کند
تا بگشایم بدم، بند طلسم قدم   نام بزرگین خود نقش نگینم کند
گر بگزینند مرا از پی کشتن بود   زان نشود شادمان دل که گزینم کند
گر بگشایم زلب مهر خموشی دمی   روی چو مهرش سبك میل بکینم کند
رخ چو بکار آورم، طاق دو ابروی او   باغم و با درد خود جفت و قرینم کند
هر غم و رنجی که هست بر دل من مینهد   این همه دانی که چه؟ تا همه بینم کند
هم شب اول که دل طرهٔ او دید، گفت: زلف کمند افگنش قصد کمینم کند
چون بکمان غمش دست کشیدن برم   آخر کار، اوحدی، در پی اینم کند

۲۹۸

دل بکسی سپرده‌ام کو همه قصد جان کند   کام کسی روا نکرد، اشك بسی روان کند
هر که بدید کار ما وین رخ زرد زار ما   گفت که: در دیار ما جور چنین فلان کند
حجت بندگی بدو، دارم از اعتراف خود   بی خبر ست مدعی، هر چه جزین بیان کند
گفت: وفا کنم، دلا، هر چه بگوید آن پری   بر همه گوش کن ولی این مشنو که: آن کند
دل چو بدزدد م ز تن، روی نهان کند ز من   بندهٔ آن کسی که: دل دزدد و رخ نهان کند
زلف دراز دست را بند نهاد چند پی   ور بخودش فرو هلد بار دگر چنان کند
من سخن جفای او با همه گفته‌ام، ولی   پند نگیرد اوحدی، تا دل و دین در آن کند

۲۹۹

مطرب، مهل که محنت و غم قصد جان کند راهی سبك بیار ، که رطلم گران کند
گیرو گرفت چیست؟ چو با عشق ساختیم بر ما گرفته گیر که وصلی زیان کند
گر مهر و ماه را بدر او برم شفیع برمن بجهد اگر دل او مهربان کند
جز دیده و دلم نپسندد نشانه‌ای تیری که چشم و ابرویش اندر کمان کند
دیدیم سر وها که نشانند در چمن لیکن کسی ندید که سروی روان کند
صورت کشند و نقش بر ایوان، نه این چنین کش نوش درلب و گهر اندر دهان کند
شاید که اوحدی بنویسد حدیث خویش با دوستان حکایت ازین داستان کند

۳۰۰

دلم از لعل تو يك بوسه تمنا نکند که جفای تو مرا دیده چو دریا نکند
این چنین بیدل و بیچاره که ماییم امروز کس ندانم که جفا داند و برما نکند
بوسه‌ای گر بربودم زلبت طیره مشو چون کسی تنگ شکر یابد و یغما نکند؟
نیست تشویشم ازان کس که کند خوو اتو همه تشویشم از آنست که خووا نکند
درغمت زانکه شکایت کند اندیشه مدار زان بیندیش که غم بیند و پیدا نکند
چشم ترك تو همان روز که من دیدم عقل گفت: بگریز، که مستست و محابا نکند
دوش گفتم که: بپوشم غم عشقت، دل گفت: اوحدی، گریه نگه‌دار، که رسوا نکند

۳۰۱

در آن شمایل موزون چو دل نگاه کند هزار نامه بنقش هوس سیاه کند
ز حسرت رسن زلف و چاه غبغب او نه طرفه گردل من رغبت گناه کند
بهجرا و دل من غیر ازین نمی‌داند که روز و شب بنشیند، فغان و آه کند
برفت و در پی او آن چنان گریستدام کز آب دیدهٔ من کاروان شناه کند
دلم کجا طمع وصل او کند؟ هیهات! مگر ز دور بخاك درش نگاه کند
اگر ز طلعت او مشتری خبر یابد کجا ملازمت آفتاب و ماه کند؟
زفخر سر بفلك بر کشد ستاره صفت چو اوحدی ز سر زلف او پناه کند

۳۰۲

یار آن کسی بود که بکارت نگه کند باری نگه کنی، دو سه بارت نگه کند

گاه دعا بنالهٔ زیرت چو گوش کرد — روز بلا بگریهٔ زارت نگه کند
روزی اگر ترا بمیان در کشد غمی — دستی بگیرد و ز کنارت نگه کند
بار کسی بکش، که زپای ار بیوفتی — باری باو فتادن بارت نگه کند
چون مست شد زبادهٔ اندوه او سرت — جامی دو کم دهد، بخمارت نگه کند
ازمهر دوستی چه کنی فخر؟ کوز کبر — هر ساعتی بدیدهٔ عارت نگه کند
اغیارت ار نگه نکند هیچ باك نیست — چون اوحدی بکوش، که یارت نگه کند

۳۰۳

نگارمن بیکی لحظه صد بهانه کند — وگر بجان طلبم بوسه‌ای رهانه کند
بسنك خویش بریزد زطره عنبر و مشك — هر آنگهی که سرزلف را بشانه کند
زچشم من پس ازین گر چنین رود سیلاب — درین دیار کسی را مهل که خانه کند
بوقت مرگ وصیت کنم رفیقی را — که گورمن هم از آن خاك آستانه کند
بزلف او دلم از بهر خال شد بسته — که مرغ میل بدام از برای دانه کند
زمانه مایهٔ بیداد بود و طرهٔ او — بدان رسید که بیداد بر زمانه کند
بشیوه گوشهٔ چشمش چو ناوك اندازد — ز گوشهٔ جگر اوحدی نشانه کند

۳۰۴

عاشق کسی بود که چو عشقش ندی کند — اول قدم ز روی وفا جان فدی کند
دلبر، که دستگیری عاشق کند زلطف — گر جان کنند در سر کارش کری کند
زهری که دشمنی دهد از بهر رنج، تو — بستان بیاد دوست بخور، تا شفی کند
بستم دکان مشغله را در بروی خلق — تا عشق او در آید و بیع و شری کند
از آستان نمی گذرم تا جفای او — خاکم وظیفه سازد وخونم جری کند
بر کشتگان تیغ غم او کفن مپوش — کان به شهید عشق که ازخون ردی کند
مجنون که شب رود بر لیلی، شگفت نیست — روز ار تحملی ز سگان حمی کند
باد هواست، چار حد آن خراب کن — هر خانه را که جز هوس او بنی کند
ای اوحدی، زهرچه کنی کار عشق به — آیا کسی که عشق ندارد چه می کند؟

۳۰۵

ترك ستم پرست من ترك جفا نمیکند   عهد بسر نمی‌برد ، وعده وفا نمی کند
هندوی ترك آن صنم کرد بسی خطا ولیك   ناوك چشم مست او هیچ خطا نمی کند
گر بوصال اورسم ، هم بربایم ازلبش   یك دو سه بوسه ناگهان، گرچه رها نمیکند
بوس بجان بها کنیم، ار بفروخت خود نکو   ورنفروخت میبریم آنچه بها نمی کند
چارهٔ من خدا کند درغم روی او مگر   خود نکند بجای کس هرچه خدا نمیکند
درغم او بسوختند اهل جهان، چه سود من   خام نشسته پیش او شکر چرا نمیکند؟
دست بدار، اوحدی، یار دگر بدست کن   کوغم ما نمی‌خورد ، چارهٔ ما نمی کند

۳۰۶

صبری کنیم تا ستم او چه می کند ؟   بااین دل شکسته غم او چه می کند ؟
هر کسی علاج درد دلی می کنند و ما   دم در کشیده تا الم او چه می کند ؟
دردست ما چونیست عنان ارادتی   بگذاشتیم تا کرم او چه می کند ؟
ای بخت من، بدست من اندازدامنش   وین سر ببین که: درقدم او چه می کند؟
عیسی دمست یار، مرا پیش او بکش   وآنگه نگاه کن که:دم او چه می کند؟
یك ره ببیش دیدهٔ من نام او ببر   وز گریه بین که اشك و نم او چه میکند؟
در حیرتم ز مدعی تا درست مهر   تا مهر عشق بر درم او چه می کند؟
خورشید را چو نیست در آن آستانه بار   گویی نسیم در حرم او چه می کند ؟
این دوستان نگر که: نگفتند: اوحدی   با هجر بیش و وصل کم او چه می کند ؟

۳۰۷

دلدار دل ببرد و زما پرده می کند   ما راز هجر خویشتن آزرده می کند
دل بردو جان اگر ببرد نیز ظالم نیست   شاهست و حکم بر خدم و برده می کند
ما را ز هجر خویش بده گونه مرده کرد   اکنون عتاب و عربده ده مرده می کند
یکتایی دلم ز جفا هر دمی دو تا   آن طرهٔ دراز دو تا کرده می کند
طفلان دیدگان مرا دایهٔ غمش   از خون دل برای چه پرورده می کند؟

چشمش زپیش زلف سیه دل نمی‌رود ‌‌ وین‌نازنیست‌خود که پس‌پرده‌می کند
گلگون اشك دیده ز درد فراق او ‌‌ بر روی اوحدی گذر آزرده می کند

۳۰۸

نی‌بین که‌چون‌بدرد فغانی همی کند؟ ‌‌ هردم ز عشق نالـه بسانی همی کند
اورا همی زنند بصد دست در جهان ‌‌ وز زیر لب دعای جهانی همی کند
سربسته سر سینهٔ عشاق بی نـوا ‌‌ ازنی شنو ، که راست بیانی‌همی کند
بادیش در سرست و هوایی همی پزد ‌‌ دستیش بر دلست و فغانی همی کند
راهی همی زند دل عشاق را وزان ‌‌ برچهره‌شان زاشك نشانی همی کند
گاه از گرفت و گیر بلایی‌همی کشد ‌‌ گه با گشاد وبست قرانی همی کند
هرساعتیش راه روان می‌دهند و او ‌‌ دم‌در کشیده جذب روانی همی کند
آن بی‌زبان پردهن ساده‌بین که‌چون ‌‌ هردم حکایتی بزبانی همی کند؟
دف‌هرزمان چونی سرانکشت‌می‌گزد ‌‌ زان فتنها که نی بزبانی همی کند
درجان نشست هرچه‌زدل گفت‌دم‌بدم ‌‌ صید دلی و غارت جانی همی کند
چون اوحدی ززخم پرا گنده پیرشد ‌‌ وآن پیر بین که کار جوانی همی کند

۳۰۹

گر کسی‌درعشق آهی‌می‌کند ‌‌ تا نپنداری گناهی می کند
بیدلی گرمی کند جایی‌نظر ‌‌ صنع‌یزدان‌رانگاهی می کند
بادم‌صاحبدلان خواری‌مکن ‌‌ کان نفس کار سپاهی می کند
آنکه‌سنگی می‌نهد درراه‌ما ‌‌ ازبرای خویش‌چاهی‌می کند
گربنالد خسته‌ای‌معذوردار ‌‌ زحمتی‌دارد، که‌آهی‌می کند
عشق‌راآن کوسپه سازدبعقل ‌‌ دفع کوهی را بکاهی می کند
گر کندر ندی‌نظرباری،رواست ‌‌ محتسب‌هم گاه گاهی می‌کند
یك‌دم ازخاطر فراموشم‌نشد ‌‌ آنکه یادم هربماهی‌می کند
چند نالیدیم‌وآن‌بت‌خود نگفت: ‌‌ کین‌تضرع دادخواهی‌می‌کند

اوحدی را گرچه از غم بیمهاست | هم بامیدش پناهی می کند
اشتر حاجی نمیداند که چیست؟ | بار بر پشتست و راهی می کند

۳۱۰

جماعتی که مرا توبه‌کار می‌خوانند | زعشق توبه بکردم، بگوی: تادانند
ببند عشق چوشد پای تا سرم بسته | ببند عقلم ازین کار منع نتوانند
ولایتیست دل وعشق آن‌صنم‌سلطان | درآن ولایت باقی گدای سلطانند
مکونات جهان را تو قطرها پندار | که‌آب خویش‌بدریای‌عشق‌می‌رانند
مجاهدان طلب را چوکاروان سلوك | بکوی عشق در آید، شتر بخوابانند
اگر نه سلسله جنبانشان بودشوقی | ستارگان سپهر از روش فرومانند
خبر زعشق ندارد وجود مدعیان | همیشه در پی انکار اوحدی زانند

۳۱۱

قلندران تهی سر کلاه دارانند | بترك یار بگفتند و بردبارانند
نظر بصورت ایشان زروی معنی کن | که پشت لشکرمعنی‌چنین سوارانند
تو درپلاس سیه‌شان نظر مکن بخطا | که در میان سیاهی سپید کارانند
چو برق همتشان شعله برتو اندازد | بپیششان‌چوزمین‌خاك‌شو، که بارانند
درین‌دیار اگرازشهرشان کنندبرون | بهر دیار که رفتند شهریارانند
مرو بجانب اغیار، اگر مدد خواهی | بیا و یاری ازیشان طلب، که یارانند
چنان لگام ریاضت کنند برسرنفس | که‌سرکشی نتواند بهر کجا رانند
زفقر شبلی ومعروف چند لاف زنی ؟ | درین جوال نه بینی ازان هزارانند
چو اوحدی ز خلایق بریده‌اند امید | ولی برحمت خالق امیدوارانند

۳۱۲

در بند غم عشق تو بسیار کسانند | تنها نه‌منم‌خود، که درین‌غصه‌بسانند
درخاك بامید تو خلقیست نشسته | یك روز برون‌آی وببین تابچه‌سانند؟
عشاق تو در پیش گرفتند بیابان | کان‌طایفه ده را پس‌ازین هیچ کسانند

کومحرم رازی؟ که اسیران محبت حالی بنویسند و سلامی برسانند
با محتسب شهر بگویید که: امشب دستار نگه‌دار، که بیرون عسسانند
ای دانهٔ در، عشق تو دریاست ولیکن افسوس! که نزدیک کنار تو خسانند
شاید که ز مصرت بهوس مرد بیاید خود مردم این شهر مگر بی‌هوسانند
با جور رقیبان ز لبت کام که یابد؟ من ترک بگفتم که عسل را مگسانند
ای‌اوحدی، ازلاشهٔ لنگ‌توچه خیزد؟ کندر طلب او همه تازی فرسانند
افسوس! که درپای تواین‌تندسواران بسیار دویدند و همان باز پسانند

۳۱۳

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ولایت چو بنخجیر روند صید را گرچه بگیرند رها نیز کنند
نظری کن بمن،ای‌دوست، که‌ارباب کرم بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
بوسه‌ای زان‌دهن‌تنگ‌بده، یابفروش کین‌متاعیست که‌بخشندوبهانیز کنند
عاشقان‌را زبر خویش مران، تا برتو زر و سر هردو ببارند و دعانیز کنند
گر کندمیل‌بخوبان‌دل‌من،عیب‌مکن کین گناهیست که‌درشهرشما نیز کنند
برزبان گربرودیادمنت باکی نیست پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
توختایی‌بچه‌ای،درتوخطانیست‌عجب کانچه برراه صوابند خطا نیز کنند
اوحدی، گرنکند یار زما یاد، مرنج ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند؟

۳۱۴

گر نقش‌روی‌خوب‌تو برمنظری کنند اورا چو قبله کعبهٔ هر کشوری کنند
از حیرت جمال تو در چشم عاشقان چندان‌نظر نماند، که‌بردیگری کنند
بی زیوری چوفتنهٔ شهرست روی تو خود رستخیز باشدارش زیوری کنند
برگشتن ازحضورتوممکن نمی‌شود بگذار تا بکشتن من محضری کنند
من دورازین طرف نتوانم شدن‌بقصد برقصدمن بهرطرف‌ازلشکری کنند
گر نقش‌چینیان بدوپیکررسد زچین مشکل گمان‌برم که‌چنین پیکری کنند

خاك درتو برسر من کن، که عار نیست / هم خاك کوی دوست اگر برسری کنند
این جوزها، اگر تو مسلمانی، ای پسر / هرگز روا مدار که: برکافری کنند
ازمن مپیچ روی، که عیبی نداشتند / شاهان، گر التفات سوی چاکری کنند
ای اوحدی، گرت هوس دلبران کند / دل برجفا بنه، که وفا کمتری کنند

۳۱۵

مردم شهرم بمی خوردن ملامت می کنند / ساقیا، می ده، بهل، کایشان قیامت می کنند
روی درمحراب و دل پیش تو دارند، ای پسر / پیشوایانی که مردم را امامت می کنند
هر مقامی را بگردیدند سیاحان، کنون / برسر کوی تو آهنگ اقامت می کنند
بر درمسجد گذاری کن، که پیش قامتت / در نماز آیند آنهایی که قامت می کنند
صوفیان کز حلقهٔ زلفت بجستند، این زمان / داده‌اند انصاف و ترتیب غرامت می کنند
باغبانان خدمت سرو و گل اندر بوستان / سال و مه بریاد آن رخسار و قامت می کنند
هم بزیر لب بدشنامی جوابی می فرست / عاشقانی را که زیر لب سلامت می کنند
مردم چشمت بنشترهای مژگان چو تیر / سینهٔ ما را چرا چندین حجامت می کنند؟
اوحدی را از جهان چشم سلامت بود، لیك / خال و زلفت خاك در چشم سلامت می کنند

۳۱۶

آنرا که جام صافی صهباش می دهند / می دان که: در حریم حرم جاش می دهند
صوفی، مباش منکر مردان که سرعشق / روز ازل بمردم قلاش می دهند
از لذت حیات ندارد تمتعی / امروز، هر که وعدهٔ فرداش می دهند
ساقی، بیار بادهٔ گل رنگ مشك بوی / کارباب عقل زحمت اوباش می دهند
خوش باش، اوحدی، که حریفان درد نوش / جام طرب بعاشق خوش باش می دهند

۳۱۷

چون دو زلفش سر بر آن رخسار گلگون می نهند / آه و اشك من سر اندر کوه و هامون می نهند
از لب چون خون و آن روی چو آتش هر دمی / این دل شوریده را در آتش و خون می نهند
دور بینانی که دیدند آب خیز چشم من / دامنم را چون کنار آب جیحون می نهند

ساقیان مجلس عشق از برای قتل ما — درلب‌خودنوش و اندرباده‌افیون‌می‌نهند
دردل‌ماجای دارنداین‌شگرفان روزوشب — گرچه مارا ازمیان‌کار بیرون می‌نهند
مدعی گفت: اوحدی‌بازآمدست‌ازعشق‌او — زیردیگ‌عشق‌اوخودآتش‌اکنون‌می‌نهند
قصهٔ دلسوزماقومی که‌دیدند، ای‌عجب! — بردل ماتهمت آسودگی چون‌می‌نهند؟

۳۱۸

ز دور ار ترا ناتوانی ببینند — تنی مرده باشد، که جانی ببینند
کجا گنجداندرزمین؟عاشقی کو — رخت را بشادی زمانی ببینند
کسی‌را رسدلاف گردن کشیدن — که سر بر چنان آستانی ببینند
غریبی که شد شهر بند غم تو — عجب گرد گرخان و مانی ببینند!
دل‌من‌سبك‌چون نگرددزغیرت؟ — که هردم ترا با گرانی ببینند
سر باغ و بستان نباشد کسی را — که همچون تو سر وروانی ببینند
مران اوحدی رازپیشت چه‌باشد؟ — که او هم ز وصلت نشانی ببینند

۳۱۹

آنرا که‌چون تولاله‌رخی‌درسرابود — میلش‌بدیدن گل وسوسن‌چرا بود؟
سرو و سمن بقد تو ماندوروی تو — گر سرو با کلاه وسمن درقبا بود
درپای خود کشی‌بستم هردمی مرا — بیچاره عاشقی که بدست شما بود
بااین کمان‌ودست که‌ماراست،پیش‌تو — گرتیر بر نشانه زنیم از قضا بود
باری روا کن ازدهن خویش‌کام من — زان‌پس گرم بجور بسوزی روابود
یازلف رامهل که کند قصدخون من — یابوسه‌ای بده که مرا خون‌بهابود
یك دم دلم ز درد تو خالی نمی‌شود — من‌دل ندیده‌ام که چنین مبتلا بود
گویی: بصبرچاره کن‌این‌روزعشق‌را — آخربروز عشق صبوری کجابود؟
نام دوا مبر بر عاشق، که مرگ به — رنجور عشق را که نظربردوا بود
گفتی: شنیده‌ام‌سخن‌اوحدی،عجب! — کس‌چشم‌آن‌نداشت‌که گوشت‌بمابود
گرزانکه‌خون‌من‌خوری‌ازتوطرفه‌نیست — کان کو غم‌شما خورد اینش‌سزابود

۳۲۰

دل از فراق شما درد مند خواهد بود　　زمان هجر ندانم که چند خواهد بود ؟
دریغم آید از آن گوهر پسندیده　　که در تصرف هر ناپسند خواهد بود
بیار بندی ازان زلف عنبرین، کامروز　　دوای این دل دیوانه بند خواهد بود
دلم چو ناله کند رستخیز خواهد کرد　　لبم چو خنده کند زهرخند خواهد بود
بجستن تو سر اندر جهان نهم روزی　　وگر سرم بمثل در کمند خواهد بود
چو از مقام تو چشمم براه باید داشت　　گمان مبر تو که گوشم بپند خواهد بود
باوحدی سخنی چند نقد تلخ بگوی　　که به‌ز شربت شیرین قند خواهد بود

۳۲۱

همیشه تا تن من برقرار خواهد بود　　بکوی عشق دلم را گذار خواهد بود
سرم بخاک بپوسید و آتش غم دوست　　در استخوان تن من بکار خواهد بود
بتا، بدور غم خویش کشته گیر مرا　　جنایت تو اگر زین شمار خواهد بود
زبهر کشتن من چرخ تیز می‌بینم　　که با ستیزهٔ چشم تو یار خواهد بود
بلای عشق تو خوش کرده‌ایم با دل خود　　ببوی آنکه خزان را بهار خواهد بود
دلم ز هجر تو اندر حساب داشت غمی　　گمان که برد که چندین هزار خواهد بود ؟
بیا، که تا نبود پیش اوحدی را بار　　همیشه دیدهٔ او اشکبار خواهد بود

۳۲۲

تا کی از هجر تو بی‌خواب و خورم باید بود؟　　بتو مشغول و ز خود بی‌خبرم باید بود ؟
چاره دردم که مگر درد تو بهتر گردد　　چو بتر شد، به‌ازین چاره گرم باید بود
در میان بندم ازان زلف سیه زناری　　اگر از دایرهٔ دین بدرم باید بود
دوستی کم نکنم، با تو پسر، ور بمثل　　دشمن مادر و خصم پدرم باید بود
نگذارم که بخورشید کنندت مانند　　ور بجان منکر شمس و قمرم باید بود
نه بهری که بریدی تو، ز دستت بدهم　　که گرم سر ببری سر بسرم باید بود
من که جز قصهٔ عشق تو ندانم سمری　　اوحدی وار بعالم سمرم باید بود

۳۲۳

دوشم از وصل کار چون زر بود   تا بروز آن نگار در بر بود
جام در دست و یار در پهلو   عشق در جان و شور در سر بود
گل و شکر بهم فرو کرده   وز دگر چیزها که در خور بود
با چنان رخ ز گل که گوید باز؟   با چنان لب چه جای شکر بود؟
زلف مشکین بر آتش رخ او   خوشتر از صد هزار عنبر بود
من و دلدار و مطربی سه بسه   چارمی حارسی که بر در بود
شب کوتاه رو زما بر کرد   ور نه بس کارها میسر بود
مطرب از شعرها که میپرداخت   سخن اوحدی عجب تر بود
گرچه عیسی دمی نمود او نیز   نیم شب در میانه سرخر بود

۳۲۴

نازنینا، حسن و خوبی باوفا بهتر بود   گر وفا ورزی بهر حالی ترا بهتر بود
گر نباشد لطف طبع و حسن خلق و عز نفس   نقش دیواری زصد ترک ختا بهتر بود
تکیه بر خوبی نشاید کردکان ده روزه ایست   وندران ده روز اگر باشد وفا بهتر بود
گر بهای خون ما خاک تو باشد عیب نیست   زانکه خاک چون تویی از خون ما بهتر بود
پارسایان را نظر کردن بخوبان باک نیست   وان نظر بر روی یار پارسا بهتر بود
من دعا گویم تو دشنامی که خواهی میفرست   پیش ما دشنام یاران از دعا بهتر بود
گر هلاک اوحدی خواهی، بکش، تأخیر چیست   در بلا افتادن از بیم بلا بهتر بود

۳۲۵

آن روز کو که روی غم اندر زوال بود؟   با او مرا ببوسه جواب و سؤال بود
با آن رخ چو ماه و جبین چو مشتری   هر ساعتم ز روی وفا اتصال بود
از روز وصل در شب هجر اوفتاده ام   آه! آن زمان کجا شد و بازاین چه حال بود؟
برمن چه شب گذشت زهجران یار دوش؟   نه نه، شبش چگونه توان گفت؟ سال بود
گفتم که . بی رخش بتوان بود مدتی   خود بی رخش بدیدم و بودن محال بود

آن بی‌وفا نگر که: جدا گشت و خود نگفت   روزی دلی ربودهٔ این زلف و خال بود
ای اوحدی، بریدن ازان زلف همچو جیم   دیدی که بر بلای دل خسته دال بود؟

۳۲۶

دیگی که پار پختم چون نا تمام بود   باز آمدم که پخته شود هر چه خام بود
امسال نام خویش بشویم بآب می   کان زهد های پار من از بهر نام بود
بسیار سالهاست که دل راه می‌رود   وانگه بدان که: منزل اول کدام بود؟
چون آمدم بتفرقه از جمع او، مگر   آن بار خاص باشد و این بار عام بود
بر دل شبی ز روزن جان پرتوی بتافت   گفتم که: صبح باشد و آن نیز شام بود
وقتی سلام او ز صبا می شنید گوش   در ورطها سلامت ما زان سلام بود
زین پس مگر بمصلحت خود نظر کنیم   کین چند گاه گردن ما زیر وام بود
دل زین سفر کشید بهر گام زحمتی   من بعد کام باشد، کان جمله گام بود
وقت این دمست اگر ز دم غول می‌رهیم   کان چند ساله راه پر از دیو و هام بود
در افت و خیز برده‌ام این راه را بسر   کان بار بس گران و شتر بس حمام بود
بر آسمان عشق وجود هلال من   صد بار بدر گشت ولی در غمام بود
جوهر نمی‌نمود ز ننگ کار نام و ننگ   شمشیر ما که تا بکنون درنیام بود
اکنون درست گشت: جز احرام عشق او   در بند هر کمر که شد این دل حرام بود
کردیر تر بخانه رسد زین سفر که کرد   تاوان بر اوحدی نبود، کو غلام بود

۳۲۷

ترا که گفت؟ که: من بی‌تو می‌توانم بود   که مرگ بادا گر بی تو زنده دانم بود
اگر بپیش کسی جز تو بسته‌ام کمری   گواه باش که: زنار در میانم بود
درون خویش بپرداختم ز هر نقشی   مگر وفای تو کندر میان جانم بود
نشد بگفتن بی وجه دشمنان زایل   محبت تو که در مغز استخوانم بود
هزار بار مرا سوختی و دم نزدم   که مهر در جگر و مهر بر زبانم بود
سکونت از من دل خسته در جدایی خود   طلب مدار، که ساکن نمی‌توانم بود

بگفت راز دل اوحدی بمرد و بزن   سرشك دیده، که درعشق ترجمانم بود

۳۲۸

میان ما و تو دوری باختیار نبود   مرا زمان فراق تو در شمار نبود
گذار بود مرا باتو هر دمی زهوس   بمنزلی، که هوارا در آن گذار نبود
حدیث گفتن و اندیشه از رقیبی نه   بهم رسیدن و تشویش انتظار نبود
بچند گونه مرا از تو بوسه بود و کنار   که هیچ گونه ترا از برم کنار نبود
کنون زهجر بروزی فتاده‌ام، که درو   گمان برم که خود آن روز روزگار نبود
هزار یار فزون داشتم، که هیچ مدد   زهیچ یار ندیدم، چو بخت یار نبود
نظر بکار دل اوحدیت بود ولی   چه سود از آن؟ چو دل ساده مرد کار نبود

۳۲۹

سر دردم بر طبیب آسان نبود   گفت: تب داری، غلط کرد، آن نبود
نوش دارو داد و آن سودی نداشت   گلشکر فرمود و آن درمان نبود
بر طبیبم سوز دل پوشیده ماند   ورنه اشك دیده‌ام پنهان نبود
من بکوشیدم که: گویم حال خویش   دل بدست و نطق در فرمان نبود
عشق راهم عاشقی داند که: چیست؟   عشق دانستن چنین آسان نبود
از دلیل این درد را نتوان شناخت   در کتاب این نکته را برهان نبود
گرچه آهم برده بود از چهره رنگ   اشك چشمم کمتر از باران نبود
جان بیاد دوست می‌رفت از تنم   این چنین جان دادنی ارزان نبود
از فراق اندیشه‌ای می کرد دل   ورنه، بالله، کم سخن درجان نبود
ای که گفتی: چاره می‌دانم ترا   اوحدی نیز این چنین نادان نبود
چارهٔ من وصل بود، اما چه سود؟   کان ستمگر بر سر پیمان نبود

۳۳۰

دوش بی روی تو باغ عیش را آبی نبود   مرغ و ماهی خواب کردند و مرا خوابی نبود
در کتاب طالع شوریده می کردم نظر   بهتر از خاك درت روی مرا آبی نبود

با خیال پرتو رخسار چون خورشیدتو — چشم‌دل راحاجت شمعی ومهتابی نبود

چشم من توفان همی‌بارید درپای غمت — گرچه‌از گرمی دلم‌رادرجگر آبی نبود

درنمازازدل‌بهرجانب که‌می کردم‌نگاه — عقل‌را جزطاق ابروی تومحرابی‌نبود

جزلب خوشیده وچشم تراندرهجر تو — ازتروخشك جهانم برگ واسبابی‌نبود

اوحدی‌رادامن‌اندردوستی‌شدغرق خون — زانکه بحردوستی را هیچ پایابی‌نبود

۳۳۱

این چنین نقشی اگر در چین بود — قبلهٔ خوبان آن ملك این بود

این چنین رخسار ودندان وجبین — مشتری ، یا زهره ، یا پروین بود؟

گرده‌ی دشنام ازان لبها دعاست — هرچه حلوایی دهد شیرین بود

گردلت سیرآید ازمن طرفه نیست — عهد خوبان را بقا چندین بود

گوش بر گفتار ما کمتر کنی — فی‌المثل گر سورهٔ یاسین بود

ز آشنایان همچو فرزین بگذری — با غریبان اسب لطفت زین بود

چون ببخت اوحدی آید سخن — جمله صلحت خشم‌ومهرت کین‌بود

۳۳۲

روز هجران آن نگاراین بود — منتهای وصال یار این بود

روی او لالهٔ بهارم بود — عمر آن لالهٔ بهار این بود

هست از اندیشه درکنارم خون — بحر اندیشه را کنار این بود

کرده بودم ز وصل جامی نوش — می‌آن جام را خمار این بود

جان سفر کرد و بر قرار خودی — ای دل بی‌وفا ، قرار این بود؟

بار غم بردلم همی بینی — آخر، ای‌چشم اشکبار، این بود؟

منم، ای چرخ ، زینهاری تو — آن‌همه عهد و زینهار این بود؟

اختیاری دگر نشاید کرد — چرخ‌راچون که اختیار این بود

خار و گل با همند ، می‌دیدم — گل ز دستم برفت وخار این‌بود

مرگ ازین دیدها نهان آید — پیش من مرگ آشکار این بود

دل ما از فراق می‌ترسید — چون بدیدیم ، ختم کار این بود
اوحدی ، بر تو گر جفایی رفت — چه کنی ؟ حکم کرد گار این بود

۳۳۳

من ازان که شوم ؟ کونه ازان تو بود؟ — یا چه گویم که نه در لوح و بیان تو بود؟
سحن لب، که توداری ، نتوانم گفتن — ور بگویم سخنی هم ز زبان تو بود
هر زمانم بجهانی دگر اندازی ، لیك — نروم جز بجهانی که جهان تو بود
تن و دل گر بفدای تو کند چندان نیست — خاصه آن کش دل و تن زنده بجان تو بود
نگذاری که ببوسد لبم آن پای و رکاب — ای خوش آن بوسه که بر دست و عنان تو بود!
چون نشانی بنماند ز تن من بر خاك — دل تنگم بهمان مهر و نشان تو بود
جان خود را سپر تیر بلا خواهم ساخت — اگر آن تیر، که آید، ز کمان تو بود
چون بپوسد تن من گوش ورو انی که ، راست — بر ورود خبر و حکم روان تو بود
هرچه آرند ببازار دو کون، از نیکی — همه، چون نیك ببینی ، ز دکان تو بود
دیده در کل مکان گرچه ترا می‌بیند — من نخواهم که بجز دیده مکان تو بود
می کنم ذکر تو پیوسته بقلب و بلسان — خنك آن قلب که مذکور لسان تو بود
بر سر خوان سلاطین نکشم دست دراز — تا مرا پرورش از خردهٔ خوان تو بود
نیست غم سر دل اوحدی ار گردد فاش — چو دلش حافظ اسرار نهان تو بود

۳۳۴

دل بخیالی دگر خانه جدا کرده بود — ورنه چنان منزلی از چه رها کرده بود؟
رفت ز پند خرد در وطن دام و دد — تا بنماید بخود هرچه خدا کرده بود
معنی خود عرضه کرد بر من و دیدم درو — صورت هر نقش کو بود و مرا کرده بود
در سفر هجر او تا نشود دل ملول — باز زهر جانبی روی فرا کرده بود
شد دل ما زین سفر کار کن و کارگر — ورنه بجایی دگر کار کجا کرده بود؟
گرچه بهر باغ بس لاله و گل ریخته — ورچه بهر خانه پر برگ و نوا کرده بود
دیده ز خاك درش هیچ هوایی نکرد — دید که جز باد نیست هرچه هوا کرده بود

این خرد ناسزا راه ندانست برد — ورنه رخش، هرچه کرد بس بسزا کرده بود
گرچه بنقدی که هست سود نکردم بدست — خواجه، کرم کارتست، بنده خطا کرده بود
هیچ گرفتی نکرد برغلط فعل ما — نسبت این فعلها گرچه بما کرده بود
کرد بطاعت بها : جنت وصل و لقا — لیك ببخشید باز، هرچه بها کرده بود
روی دل ما ندید ، هیچ نیاورد یاد — زانچه تن ناخلف فوت وفنا کرده بود
عاشق دل خرقه‌ای داشت ز سر ازل — چون بابد باز شد خرقه قبا کرده بود
عشق درآمد بکار وآخر وبرداشت بار — ورنه خرد رنج تن جمله هبا کرده بود
مادر دوران بما شربت مهری نداد — تا پدر از بهر ما خود چه دعا کرده بود؟
میوهٔ دلها نشد جز سخن اوحدی — کز همه باغ این درخت نشو و نما کرده بود

۳۳۵

هر که باعارض زیبای تو خو کرده بود — گردمی با تو برآرد نه نکو کرده بود
گر بمشك ختنی میل کند عین خطاست — هر که او چین سر زلف تو بو کرده بود
پیش چوگان سر زلف تو آن یارد گشت — که برزخم جفا صبر چو گو کرده بود
بارها زلف تو، دانم، که برروی تو خود — شرح سودای مرا موی بمو کرده بود
کاسهٔ سر ز تمنای تو خالی نکنم — و گرم کوزه گر از خاك سبو کرده بود
هردلی کان نشود نرم بسوز غم تو — نه دلست آن، مگر از آهن و رو کرده بود
اوحدی گر ز فراق تو ننالد چه کند؟ — در همه عمر چو با وصل تو خو کرده بود

۳۳۶

بسر زلف سیه دوش گره برزده بود — خلق را آتش سوزنده بدل در زده بود
مرد را مردمك دیده بخون ترمی کرد — عنبرین خال که بربرگ گل تر زده بود
حسن بالای چو سروش ز خرامیدن و خواب — طعنه برقامت شمشاد وصنوبر زده بود
سرو را پای فروشد بزمین همچون میخ — پیش بالاش، ز بس دست که برسر زده بود
بر گذشت از من و سرچون بسوی من نگریست — خونم ازدل بچکانید، که نشتر زده بود
ناوك غمزه، که چشمش بمن انداخت ز دور — بردل آمد سرپیکان ، که برابر زده بود

چون کبوتر بتپیدم، که مرا غمزهٔ او   بکمان مهرهٔ ابرو چو کبوتر زده بود
هر شکاری که بینداخت، بنرمی برداشت   مگر این صید سراسیمه، که لاغر زده بود
ماخود آن زخم که بر سینهٔ مجروح آمد   بمسلمان ننمودیم، که کافر زده بود
نه شگفت از سر مجنون که فروریخت بخاك   پیش ازین بر دل لیلی که همین در زده بود؟
اشك سرخم مددی داد بهروجه، ارنی   غم او چهرهٔ زردم همه وا زر زده بود
طوطی عقل مرا بال بیك بار بریخت   بس که اندر هوس شکر او پر زده بود
گر بهم برزده بینی سخنم، عیب مکن   کاوحدی را غم دوشینه بهم برزده بود

۳۳۷

خسروم بالب شیرین بشکار آمده بود   از پی کشتن فرهاد بغار آمده بود
باده نوشیده شب و خفته سحرگاه بخواب   روز برخاسته از خواب و خمار آمده بود
زلف بگشوده، برآشفته، کله کج کرده   تیغ در دست، کمر بسته، سوار آمده بود
بوسه‌ای خواستمش، کرد کنار، ارچه چنان   پای تا سر ز در بوس و کنار آمده بود
بی‌رقیبان ز در وصل در آمد، یعنی   گل نوخاسته، بی‌زحمت خار آمده بود
شاد بنشست و بپرسید و شمردم بروی   غصهایی که زهجرش بشمار آمده بود
عارض نازك او را ز لطافت گفتی   گل خودروست، که آن لحظه ببار آمده بود
کارخود، گرچه بپوشید بشوخی ازمن   باز دانست دلم کو بچه کار آمده بود؟
پرسش زاری من هیچ نفرمود، ولی   هم بپرسیدن این عاشق زار آمده بود
خلق گویند: برفت اوحدی از دست، آری   او همان دم بشد از دست، که یار آمده بود

۳۳۸

روز وداع گریه نه در حد دیده بود   توفان اشك تا بگریبان رسیده بود
نزدیك بود کز غم من ناله بر کشد   از دور هر که نالهٔ زارم شنیده بود
دیدی که: چون بخون دلم تیغ بر کشید؟   آن کس که جان بخون دلش پروریده بود
آن سست عهد سرکش بدمهر سنگدل   مارا بهیچ داد، که ارزان خریده بود
چون مرغ وحشی ازقفس تن رمیده شد   آن دل، که درپناه رخش آرمیده بود

زان دردمند شد تن مسکین، که مدتی دل درد آن دو نرگس بیمار چیده بود
روز وداع دل بشد از دست وحیف نیست کان روز اوحدی طمع از جان بریده بود

۳۳۹

عشق همان به که بزاری بود عزت عشق از در خواری بود
دست بگیرد دل درویش را دوست که در مهد و عماری بود
هم نکند صید چنان آهویی گر سگ ما شیر شکاری بود
از گل و باغش نبود چاره‌ای دیده که چون ابر بهاری بود
یار مرا می‌کشد از عشق خود کشتن عشاق چه یاری بود؟
روز که بی‌وصل برآید ز کوه در نظر من شب تاری بود
هم بکند چارهٔ او اوحدی چون شب رندی و سواری بود

۳۴۰

غیر ازو هرچه هست بازی بود ما و من قصهٔ مجازی بود
زود بگذر، که اصل ذات یکیست وین صفت‌ها بهانه سازی بود
تو ز دستش بداده ای، ورنه دوست در عین دلنوازی بود
نفس کافر ترا ازو ببرید هر که او نفس کشت غازی بود
عشق خود با تو فاش می‌گوید که: بما اول او نیازی بود
حدث از تست ورنه پیش از تو همه روی زمین نمازی بود
اوحدی، گر شناختی خاموش! کین حدیث اززبان درازی بود

۳۴۱

روزی کنی بسنگ فراقم جدا ز خود روزی چنان شوی که ندانم ترا ز خود
من آشنای روی تو بودم، مرا ز چه بیگانه می‌کنی، دگر، ای آشنا، ز خود؟
هر گه که پرشود ز خیالت ضمیر من پربینم این محله و شهر وسرا ز خود
وقتی بحال خود نظرم بود و این زمان گشتم چنان، که یاد نیاید مرا ز خود
چون عاشق توام، چه برم نام خویشتن؟ چون درد من ز تست، چه جویم دوا ز خود؟

ای اوحدی، اگرنه جدایی ز سر کار — او را بکوش تا نشناسی جدا زخود
غیر از تو هیچ کس نشناسم بلای تو — سعیی بکن، که دور کنی این بلازخود

۳۴۲

ای کون و مکان از تو، اندر چه مکانی خود؟ — مثل تو نمی یابم، آخر بچه‌مانی خود؟
هر کس که تو می بینی حالی بتو می گوید : — من هیچ نمی گویم، دانم که تو دانی خود
چون ز آتش آن شادی رنگیم نیفزودی — زین دود که بر کردی رنگی برسانی خود
من فاش همی دیدم روی تو زهر رویی — اکنون چو نظر کردم از دیده نهانی خود
کس را چو نمی خواهی کاگه شود از حالت — خواهی که نماند کس، تا شاد بمانی خود
همراه شوی با ما و آنگاه چو کار افتاد — در غم بهلی ما را ، تنها بدوانی خود
چون اوحدی از بیشی عذر تو همی خواهد — دانی که بهر جرمش از پیش نرانی خود

۳۴۳

در هر ولایتی ز شرف نام ما رود — گر دوست بر متابعت کام ما رود
ای باد صبح دم ، خبر او بیار تو — آنجا مجال نیست که پیغام ما رود
هر حاصلی که داد بعمر دراز دست — ترسم که در سر هوس خام ما رود
هر لحظه نامه‌ای بنویسم بمجلسی — روزی مگر بمجلس او نام ما رود
دل را اگر آرزوست که یابد مراد خود — ناچار بر مراد دلارام ما رود
زین سان که کم نمی کند آن شوخ سرکشی — بسیار فتنها که در ایام ما رود
ای اوحدی ، مریز دگر دانهٔ سخن — کان مرغ نیست یار که در دام ما رود

۳۴۴

آن فروغ دیده و آن راحت دل می رود — رخت بردارید، همراهان، که محمل می رود
کاروان مشکل رود بیرون، کز آب چشم من — جمله را خر در جلاب و بار در گل می رود
ای که دیدی قتل من در پای آن سرو سهی — شحنه را زین فتنه واقف کن که: قاتل می رود
مردمان گویند: هر چ از دیده رفت از دل برفت — نی، که بر جایست نقش یار و مشکل می رود
حق بدست ماست گر بر نیکوان عاشق شویم — وآنکه این را حق نمی داند بباطل می رود

منزل‌اندر جان ما دارد غم او بعدازین — خرم آن‌جانی که‌باجانان بمنزل‌می‌رود
درغمش دیوانه خواهدشدزفردا زودتر — آنکه‌امروزش‌همی‌بینم که عاقل‌می‌رود
باز گردیدم که بنشینم بهجر او ، ولی — هر کجامی‌آیم‌آن‌صورت مقابل‌می‌رود
آشکارا آب‌چشم اوحدی‌دیدی که رفت — این‌زمان‌بینش که‌پنهان‌خونش‌ازدل‌می‌رود

۳۴۵

گفتم که : بی‌وصال تو مارا بسرشود — گرصبرصبرماست عجب‌دارم ارشود
مهر تو برصحیفهٔ‌جان نقش کرده‌ایم — مشکل خیال روی توازدل بدر شود
گفتی که:مختصر بکنیم‌این‌سخن، ولی — گر برلبم نهی لب خود،مختصر شود
غیرازدو بوسه هرچه ببیمارخود دهی — گر آب زند گیست ، که‌بیمارترشود
گرما بالا کشیم زبالات ، عیب نیست — کار دلست وراست بخون جگر شود
از فرق آسمان بربایـد کلاه مهر — دستی که درمیان تو روزی کمر شود
روزی بآستانهٔ وصلی برون خـرام — تا اوحدی بجان ودلت خاك در شود

۳۴۶

ترا چه تحفه فرستم که دلپذیرشود؟ — مگرهمین‌دل‌مسکین‌چونا گزیرشود
ببوی‌زلف تو، ازنو، جوان‌شوم‌هربار — هزار بـار تنم گـر ز غصه پیر شود
گرم تمامت خوبان‌خلد پیش آرنـد — گمان‌مبر که مراجزتو درضمیرشود
بدان‌صفت که‌تو آن‌زلف می‌کشی‌درپای — بهر زمین که رسی خاك او عبیر شود
عجب که بوی لب وذوق بوسهٔ تودهد — بآب زند گی ار گل شکر خمیر شود
نبینداین همه‌خواری که‌ازتومن‌دیدم — مجاهدی که بشهر فرنگ اسیر شود
خدنگ غمزهٔ شوخت زجوشن‌دل‌من — گذار کردچوسوزن که‌درحریرشود
گرش زابرو ومژگان‌حیات‌باردونوش — چو نوبتش بمن آید کمان و تیرشود
درآن‌دلی که‌توداری‌اثرنخواهد کرد — هزار بار گـرم نالـه بر اثیر شود
مرا که‌شوخی‌چشمت‌زپاچنین‌انداخت — چه‌باشد ار سرزلف تو دستگیرشود؟
ضرورتست که هم‌سایه‌ای براندازنـد — در آن دیار که همسایه‌ای فقیر شود
چنین که گشت بعشق‌تواوحدی مشهور — عجب مدار که برعاشقان امیر شود

کسی که صرف کند عمر خویش در کاری   شگفت نیست که در کار خود بصیر شود

۳۴۷

رخت دل بدزدد نهان شود   دلم بر تو زین بدگمان شود
چو زلف تو جستم کمند شد   گر ابروت جویم کمان شود
بوصل تو تعجیل کرد نیست   مبادا کزین پس گران شود
دلت می‌دهم ، بوسه‌ای بده   کزان بوسه دل جفت جان شود
وگر نیستت بر من ایمنی   بیارم کسی ، تا ضمان شود
نتانم که وصف لبت کنم   گرم موی بر تن زبان شود
سرم پیر شد ور رسم بتو   ز سر بار دیگر جوان شود
نگوید بترك تو اوحدی   کرش دین و دنیا زیان شود
ازو به نیابی معامل‌ی   که گویی چنین کس چنان شود

۳۴۸

هر که او بیدق این عرصه شود شاه شود   وانکه دور افتد ازین دایره گمراه شود
راز خود با دل هر ذره همی گوید دوست   تا ازین واقعه خود جان که آگاه شود؟
بحقیقت همه پروانهٔ شمع رخ اوست   روی خوبان جهان، گر بمثل ماه شود
گرچه بر راه دلم دام نهد از سر زلف   زان رسنها، دلم آن نیست، که در چاه شود
لبش از کام دلی دور نباشد ، لیکن   نادر آید بکف آن دولت و ناگاه شود
حیرتش هر نفس آهیم بر آرد ز جگر   ترسم آیینهٔ دل در سر این آه شود
بامراد دل معشوق همی باید ساخت   کار عاشق، بنوا، خواه نشد، خواه شود
کاه باید که بنازد که خریداری یافت   کهربا را چه تفاخر که پی کاه شود!
گاه آن هست که این حال بدانی، لیکن   خوف از آنست که بنشینی و بیگاه شود
هر که دانست حکایت نتوانست ازوی   عارفان را سخن اینجاست که کوتاه شود
اوحدی، بر درش افتادگی از دست مده   زانکه افتادگی این جا مددجاه شود

۳۴۹

درعشق اگر زبان تو بادل یکی شود   راه ترا هزار و دو منزل یکی شود

زین آب و گل گذر کن، مشنو که: در وجود — آن کو گل آفریند با گل یکی شود
یک اصل حاصل آید و آن اصل نام او — روزی که اصل و فرع مسایل یکی شود
جز در طریق عشق ندیدم که: هیچ وقت — مقتول با ارادت قاتل یکی شود
آنکش گشاده شده نظری بر جمال حق — مشنو که: با مزخرف باطل یکی شود
گر صد هزار نقش بداری مقابلش — با او مگر حقیقت قابل یکی شود
راه ار برد بحلقهٔ ابداعیان دلت — پست و بلند و خارج و داخل یکی شود
بسیار شد عجایب این بحر و چون ز موج — کشتی بر آوریم بساحل یکی شود
زین لا و لم بعالم توحید راه تو — وقتی بری، که سامع و قایل یکی شود
تا در میان حدیث من و اوحدی بود — این داوری دو باشد و مشکل یکی شود

۳۵۰

بی تو دل و جان من زیر و زبر میشود — دم بدمم درد دل بیش و بتر می‌شود
عمر بسر شد مرا در غم هجران تو — تا تو نگویی: مرا بی‌تو بسر می‌شود
از رخ چون شمع خود روشنیی پیش نه — کین شب تاریک ما دیر سحر می‌شود
چند بپوشیدم این راز دل و خلق را — از سخن عاشقان زود خبر می‌شود
هرچه تو خواهی بگوی، کین همه دشنام تلخ — چون بلبت می‌رسد شهد و شکر می‌شود
تکیه مکن بر جمال، زانکه پذیرد زوال — چرخ جفا می‌کند، کار دگر می‌شود
گر نه دل اوحدی سوخته‌ای، هر دمش — سینه چه جان می‌کند، دیده چه تر می‌شود؟

۳۵۱

دو دیده‌ای که بی‌تو بخون تر نمی‌شود؟ — یا رخ که از فراق تو چون زر نمی‌شود؟
زان طره باد نیست که نگرفت بوی مشک — زان زلف خاک نیست که عنبر نمی‌شود
پیوسته با منی و مرا با تو هیچ وقت — وصلی بکام خویش میسر نمی‌شود
ذکر تو می‌کنیم و بپایان نمی‌رسد — وصف تو می‌کنیم و مکرر نمی‌شود
از خانقاه و مدرسه تحصیل چون کنیم؟ — ما را که جز حدیث تو از بر نمی‌شود
زان سنگ آستانه بدانش فروتریم — کز آستانهٔ تو فراتر نمی‌شود

۳۱۰

ازمال حیف نیست که اندر سرتورفت　　ازجان اوحدیست ، که درسرنمی‌شود

۳۵۲

شبم ز شهر برون برد و راه خانه نمود　　چو وقت آمدنم دیر شد بهانه نمود
بخشم رفت و درین گردش زمانم بست　　چه رنجها که بمن گردش زمانه نمود
گهی ز چشمهٔ جنت مرا شرابی داد　　گهی ز آتش دوزخ بمن زبانه نمود
چو مرغ خانه گرفتم درین دیار وطن　　که این دیار بچشمم چو آشیانه نمود
اگرچه این‌همه‌فانیست کور گشت‌دلم　　چنانکه این همه فانیم جاودانه نمود
شبی بمجلس رندان شدم بمی خوردن　　چه‌حالها که مرا آن می‌شبانه نمود !
در آن میانه نشانی ز دوست پرسیدم　　مرا معاینه پیری از آن میانه نمود
چو روز شد همه شکرمغان همی گفتم　　که این فتوحم از آن بادهٔ مغانه نمود
گناه داشتم ، اما چو پیش دوست شدم　　بکوی خویشتنم برد و آشیانه نمود
بآستیش چو گفتم که : در میان آرم　　کرانه کردورخ‌خویشم از کرانه‌نمود
رخش ز دیدهٔ معنی بصورتی دیدم　　که صورت دگران بازی‌وبهانه نمود
چوپیش‌رفتم و گفتم که : من‌یگانه‌شدم　　بطنز گفت : مرا اوحدی یگانه نمود
از آن غزال شنیدم براستی غزلی　　که بر دلم غزل هر کسی ترانه نمود

۳۵۳

بریدن حیفم آید بعد از آن عهد　　چنین رویی نشاید آن چنان عهد
گرفتم عهد ازین بهتر نداری　　بزودی تازه کن باری همان عهد
چو گل عهد تو بس نا پایدارست　　از آنم پیر کردی ، ای‌جوان عهد
بعهدت‌دست میگیری، چه‌سودست؟　　چویك ساعت نمی‌پایی بر آن عهد
چو فرمانت روان گردید بر من　　برون رفتی وبشکستی روان عهد
میان بستی بخون ریزم دگر بار　　تو پنداری نبود اندر میان عهد
دریغ ، ای تیر بالا ، ار نبودی　　ترا با اوحدی همچون کمان عهد

۳۵۴

گفتی: زعشق بازی‌کاری نمی گشاید　　تدبیر ماچه‌باشد؟کار آن چنان که‌باید

از بند اگر کسی را کاری گشاد روزی باری زبند خوبان ما را نمی‌گشاید
او شاه و ما غلامان، بروی که عیب گیرد؟ گر مهر ما نورزد، یا عهد ما نپاید
زان لب طمع نباید کردن بجز سلامی ما را که جز دعایی از دست بر نیاید
او گر سلام ما را زان لب جواب گوید اینست کامرانی، دیگر مرا چه باید؟
بر آسمان بساید فرقش کلاه دولت آن کس که فرق خود را در پای او بساید
ور غیر ازو دل من یاری بدست گیرد من دست ازو بشویم، کان دل مرا نشاید
دردی اگر فرستد هر ساعتی دلم را درمان چو نیست گویی: دردم چه میفزاید؟
گفتم بفال گیری: فالی ببین از آن رخ زلفش بدید و گفتا: تشویش می‌نماید
گویند: چون بگفتی ترک دل خود آخر ما ترک دل نگفتیم آن ترک می رباید
درعشق اوحدی را کار دو گونه باید یا لعل او ببوسد، یا دست خود بخاید

۳۵۵

تو آن گم کرده را مشنو که بی‌زاری پدید آید چو پیدا شد زغیر اوت بیزاری پدید آید
باول فارغ فارغ نماید خویش را از تو بآخر اندک اندک زو طلب کاری پدید آید
شبی گر با خیال او بخوابی، آشنا گردی جهانی را از آن خواب تو بیداری پدید آید
از آن مستی بهشیاری رسی لیکن بشرط آن که مستان را نیازاری چو هشیاری پدید آید
دلیل صحت دعوی بعشق اندر چنان باشد که در صحت علامتهای بیماری پدید آید
برنگ شب شود روزت زعشق او پس آنگاهی نشان روز روشن در شب تاری پدید آید
زپیش آفتاب رخ چو آن بت پرده بر گیرد ترا چون ذره اندر دل سبکساری پدید آید
اگر نزدیک خود بارت دهد چون اوحدی روزی ترا بر پادشاهان نیز جباری پدید آید
چو این نقدت بدست افتد، مکن در گفتنش چاره که هر جایی که نقدی هست ناچاری پدید آید

۳۵۶

برین دل هر دم از هجر تو دیگر گونه خار آید ولی امید می‌دارم که روزی گل ببار آید
رفیقان هر زمان گویند: عاقل باش و کاری کن خود از آشفته‌ای چون من نمیدانم چه کار آید؟
زتیر خسروان مجروح گردند آهوان، لیکن بدین قوت نپندارم که زخمی برشکار آید
زسودای کنار او کنارم شد چو دریایی نه دریایی که رخت من زموجش با کنار آید

گر اوصد بار بر خاطر پسندد، راضیم لیکن   بدان خاطر نمیباید پسندیدن که بار آید
همه‌شب زانتظار او دو چشمم بازو می ترسم   که خوابم گیرد آن ساعت که دولت در گذار آید
بکوش ای اوحدی، یك چند، اگر مقصود میجویی   کسی کش پای رفتن هست ننشیند که بار آید

۳۵۷

گر آن کاری که من دانم بر آید   بهل تا در وفا جانم بر آید
من آن ایام دولت را چه گویم؟   که کوی او بچوگانم بر آید
کدامین مور باشم من؟ که روزی   سخن پیش سلیمانم بر آید
شکار آهویی زان گونه وحشی   عجب گر شست و پیکانم بر آید!
چنان گریم ز هجرانش، که کشتی   بآب چشم گریانم بر آید
بر آرد غنچهٔ مهر آن گیاهی   کز اشك همچو بارانم بر آید
رسانم اوحدی را دل بکامی   لب او گر بدندانم بر آید

۳۵۸

مرا از بخت اگر کاری بر آید   بوصل روی دلداری بر آید
ولیکن دور گردون خود نخواهد   که کام یاری از یاری بر آید
اگر خوبان گیتی را کنی جمع   بنام من ستمگاری بر آید
و گر من طالب اندوه گردم   زهر سویش طلب کاری بر آید
دل من گر بکارد دانهٔ غم   ازان یك دانه انباری بر آید
ز دلتنگی اگر رمزی بگویم   ازان تنگی بخرواری بر آید
گلی را گر برون آرم زخاری   ز هر بر گش سر خاری بر آید
ز زلف یار اگر مویی بجویم   بهر مویش خریداری بر آید
زبهر تخت اگر شاخی نشانم   بنام اوحدی داری بر آید

۳۵۹

مرا گر زوصل تو رنگی بر آید   رها کن، که نامم بننگی بر آید
عجب دان که ازکار گاه ملاحت   جهان را بینگ تو ینگی بر آید
بسی قرن باید که ازباغ خوبی   نهالی چنین شوخ شنگی بر آید

چنان‌شکری، کز دهان‌تو خیزد   مپندار کز هیچ تنگی بر آید
ازان زلف مشکین ا گر دام‌سازی   زهر حلقه‌ای پا لهنگـی بر آید
بامید صلح و کنار تو خواهم   که هر شب مرا باتوجنگی بر آید
زچنگ غمت هر دمی نالهٔ من   بزاری چو آواز چنگی بر آید
کمان‌جفامیکشی‌سخت‌و ترسم   گریزان‌شوی‌چون‌ترنگی‌بر آید
بدو نام قربان من کرده باشی   گر از کیش‌جورت‌خدنگی‌بر آید
سراسیمه، گفتی:ندانم چرایی؟   بدانی ، چوپایت بسنگی بر آید
صبوری کنداوحدی، کاین تمنا   ازان نیست کوبی درنگی بر آید

٣٦٠

هر که مشغول‌تو گشت‌ازدگران‌باز آید   وانکه در پای تو افتاد سرافراز آید
هر کبوتر که زدام سر زلفت بجهد   بسر دانهٔ خـال تـو سبك بازآید
وقت‌جان‌دادن‌اگربررخت‌افتدنظرم   چشم من تا بلب گور نظر بـاز آید
ورسگ کوی‌تودر گورمن‌آوازدهد   استخوانم ز نشاط تو بـآواز آید
مفلسی‌را که‌خیال تو درافتد بدماغ   گر‌صدش غم بوداندر طرب وناز آید
آنکه‌باواقعهٔ‌عشق‌توپرداخت چومن   چه عجب ! گر بسخن واقعه پرداز آید
خود گرفتم زغم‌خویش‌بسوزی، تومرا   چون‌من‌امروز که‌داری که سخن ساز آید؟
قصهٔ اوحـدی از راه سپاهـان بشنو   همچو آوازهٔ سعدی کـه ز شیراز آید

٣٦١

هر کرا چون توپریزاده زدرباز آید   بسرش سایـهٔ اقبال و ظفر بـاز آید
کورا گر خاك‌سر کوی‌تودردیده کشد   هیچ‌شك نیست که نورش ببصرباز آید
کافر،ازبهرچنین‌بت که توبی،نیست‌عجب   کز پرستیدن خورشید و قمر باز آید
هر که‌دیدارتر‌ادیدوسفر کردازشهر   هیچ سودش نکند تا ز سفر باز آید
آفتاب ازسرهر کوچه که بیند رویت   شرمش‌آید که‌بدان کوچه دگرباز آید
عاشقی را که برانند ز پیشت بقفا   راستی بی قدمست ار نه بسر بازآید
نه‌هوای‌لب‌وچشم تومراصید تو کرد   طفل باشد که ببادام و شکر باز آید

بیدلی را که زپیوند رخت منع کنند   درچه‌بنددل‌خویش؛ ازتو دگر باز آید
زین‌جهان‌اوحدی‌اگر رخت‌بقاد‌ربندد   زان‌جهانش،چو بپرسی‌توخبر، باز آید

۳۶۲

دل‌سرمست‌من‌آن‌نیست که‌باهوش آید   مگر آن لحظه کش آوازتودر گوش آید
رخت‌این‌آتش سوزنده که درسینه‌نهاد   عجب‌ازدیگ‌هوس‌نیست که‌درجوش آید
بجز آن کایم و در پای غلامان افتم   چه غلامی ز من بی تن وبی‌توش آید؟
شربت‌قندرها کن، که ازان‌ساعدودست   اگرم زهر دهی بر دل من نوش آید
مکرم داعیهٔ لطف تو بگشاید چشم   ورنه ازمن چه‌سکون وادب‌وهوش آید؟
حسن پنهان تو برخاطرمن سهل کند   هرچه از جور رقیبان جفا کوش آید
برنیازست ودعا دست جهانی‌زن ومرد   تا کرا گوهر آن گنج درآغوش آید؟
بیم‌آنست که: از فکرت و اندیشهٔ تو   همه تحصیل که کردیم فراموش آید
بید با قامت رعنای چنان شرط آنست   که بسر پیش‌تو، ای سروقباپوش، آید
عجب از طالع خود دارم و دوران فلک   کان چنان صید بدام من مدهوش آید
اوحدی‌وقت‌سخن گرچه گهربارد ودر   پیش لعل لب گویای تو خاموش آید

۳۶۳

مرا کجا سرزلفت بزیر چنگ آید؟   که خاک پای ترا از سپهر ننگ آید
بکن‌زجوروجفاهرچه‌ممکنست‌امروز   که‌هرچه صورت زیبا کند بینگ آید
بزور بازوی مردی برون نشاید برد   برآستان تو دستی که زیر سنگ آید
اگرچه شد ز روانی چو آب گفتهٔ ما   زوصف قد توچون بگذریم لنگ آید
چومیل‌سوی‌تو کردم‌بدوستی،دل گفت: مکن، که جامهٔ این‌کار برتوتنگ آید
زرنگ‌ناخنت، ای‌ماه چهره، می‌نالم   بناله‌ای، که چنان نالها ز چنگ آید
بصبغ مهرتوچون اوحدی دگر باره   درافکنیم شبی‌خرقه تاچه رنگ آید؟

۳۶۴

دیریست که یار مانمی‌آید   پیغام بکار ما نمی‌آید
هر کس‌بتفرجی وصحرایی   خود بوی بهار ما نمی‌آید

ما را بدیار او نباشد ره / او خود بدیار ما نمی‌آید
کمتر زسگیم در شمار او / زیرا بشمار ما نمی آید
ای دل، بتو پیش ازین همی گفتم: / کین عشق بکار ما نمی‌آید
دولت همه جا برفت و باز آمد / هرگز بگذار ما نمی‌آید
یک دم نرود که یاد او صد پی / اندر دل زار ما نمی‌آید
آن دام که ما نهاده‌ایم، ای دل / در چشم شکار ما نمی‌آید
ای اوحدی، از خوشی کناری کن / کان بت بکنار ما نمی‌آید

۳۶۵

دلی که در سر زلف شما همی‌آید / بپای خویش بدام بلا همی آید
بر آستان تو موقوفم، ای سعادت آن / کز آستان تو اندر سرا همی‌آید
نشانه جز دل ما نیست تیر چشم ترا / اگر صواب رود ور خطا همی‌آید
اگر بر تو بپا آمدم مرنج، که زود / بسر برون رود آن کو بپا همی‌آید
بدست حیلت و افسون سپر نشاید ساخت / بر آن رمیده که تیر قضا همی‌آید
دلم شکایت بیگانگان چگونه کند؟ / چو بر من این همه از آشنا همی‌آید
هم آتشیست که در جان اوحدی زده‌ای / و گرنه این همه دود از کجا همی‌آید؟

۳۶۶

دل می‌برد امشب زمن آن ماه، بگیرید / دزدست و شب تیره، برو راه بگیرید
اندر پی او آه منست آتش سوزان / گر شمع فرومیرد، ازین آه، بگیرید
گردن نکند نرم بفریاد و بزاری / اورا زچپ و راست باکراه بگیرید
ناگه دل من برد، چو آگه شدم، اورا / آگاه کنید از من و ناگاه بگیرید
این قصه درازست، مگویید: چه کرد او؟ / گویید: دلی گم شد و کوتاه بگیرید
گر زلف چو شستش بکف افتد زرخ و لب / یک بوسه و ده بوسه، نه، پنجاه بگیرید
تا زنده‌ام او را برسانید بمن باز / چون مرده شوم، خواه بشد، خواه بگیرید
زندان دل ما همه چاه زنخ اوست / دلهای گریزنده در آن چاه بگیرید
او گر ندهد داد دل اوحدی امشب / فردا بدر آیید و در شاه بگیرید

۳۶۷

باز پیوند ، که دوری بنهایت برسید   چارهٔ درد دلم کن ، که بغایت برسید
هیچ برمن نکنی چشم عنایت از خشم   تا دگر بار بگوشت چه حکایت برسید؟
رحمتی کن، که زهجران توحال دل من   قصه‌ای شد، که بهر شهر و ولایت برسید
جان همی دادم اگرزانکه خیال تو نه زود   یاد می‌داد دل من کـه عنایت برسید
خط سبز تو مرا در خطر انداخته بود   بوی آن زلف سیاهم بحمایت برسید
خبرت نیست که در عشق تو از دشمن و دوست   برمن خسته چه بیداد و جنایت برسید؟
اوحدی راز دل خویش بپوشید ولی   همه آفاق حدیثش بروایت برسید

۳۶۸

نالهٔ بلبل شوریده بجایی برسید   گل بباغ آمد و دردش بدوایی برسید
عمر بلبل چو وفا کرد بدوری بنمرد   تا ز پیوستن گل بوی وفایی برسید
گل چه پیراهن زر دوخته برداد بباد؟   کز میان غنچهٔ مسکین بقبایی برسید
هر که بر بوی گل و نالهٔ بلبل سحری   در چمن رفت ، ببرگی و نوایی برسید
طالب گل زچمن پای مکن، کو: کوتاه   که بدستش ز سرخار جفایی برسید
پی همراهی این قافله بودم عمری   تا بگوش دلم آواز درایی برسید
قصهٔ مور پریشان بسلیمان گفتند   اثر نعمت سلطان بگدایی برسید
آفتابی ز سر منظره بنمود جمال   ذره‌ای در هوس او بهوایی برسید
اوحدی دست بوصلش نرسانید آسان   دردسر برد و بخاک کف پایی برسید

۳۶۹

من کشتهٔ عشقم ، خبرم هیچ مپرسید   گم شد اثر من ، اثرم هیچ مپرسید
گفتند که : چونی ؟ نتوانم که بگویم   این بود که گفتم ، دگرم هیچ مپرسید
فردا سرخود می کنم اندر سر و کارش   امروز که با درد سرم هیچ مپرسید
وقتی که نبینم رخش احوال توان گفت   این دم که درو می‌نگرم هیچ مپرسید
برعارضش این قصهٔ روزست که دیدید   از گریهٔ شام و سحرم هیچ مپرسید

خون جگرم بررخ وپرسیدن احوال؟ دیدید که: خونین جگرم، هیچ مپرسید
ازدوست بجزیك نظرم چون غرضی نیست زان دوست بجزیك نظرم هیچ مپرسید
از دست شما جامه دو صد بار دریدم خواهید که بازش بدرم هیچ مپرسید
با اوحدی این دیدهٔ تر بیش ندیدیم بالله ! که ازین بیشترم هیچ مپرسید

۳۷۰

دوشم فغان وناله بهفت آسمان رسید دودم بدل برآمد وآتش بجان رسید
برتن شنیده‌ای چه رسید ازفراق جان؟ از درد دوری تو دلم را همان رسید
هرگز جفا نبرده و دوری ندیده‌ام برمن جفا و جور تو نامهربان رسید
انصاف من بده: که کجا گویم این سخن؟ کز یار برگزیده بیاران زیان رسید
دوشم رقیب برسر کوی تودیدو گفت: بازاین ستم رسیدهٔ فریاد خوان رسید
ما را مگر بپیش تو لطف تو آورد ورنه بسعی ما بکجا می‌توان رسید؟
حال من وتوفاش چنان شد ، که سالها زین دوستی بهر طرفی داستان رسید
یك روزبشنوی که : تن اوحدی زغم خاك درتو گشت وبدان آستان رسید
من بلبلم زدرد بنالم ، علی‌الخصوص فصلی که گل شکفته شد وارغوان رسید

۳۷۱

ای مردم کور ، این چه بهارست ببینید گلبن نه و گلهاش ببارست ببینید
فردا همه یك رنگ شود طالب ومطلوب امروز یکی را که هزارست ببینید
آن ماه که دل می‌برد ازمارخ و زلفش بر منظرهٔ لیل و نهارست ببینید
ماییم ببار آمده درگلشن هستی یا اوست که برصفهٔ بارست ؟ ببینید
برگردزمین این چه سپاهست؟ بجویید درگرد زمان آن چه سوارست؟ ببینید
ما میوهٔ شیرین درخت دو جهانیم بازاین چه درخت وچه بهارست؟ ببینید
بس نسخه گرفتندزهرشیوه و هرشکل این نسخه که از صورت یارست ببینید
درجیست برو غیب نگارنده طلسمات این خود چه طلسم وچه نگارست؟ ببینید
این طرز که از کارگه کون درآمد هم اول و هم آخر کارست ببینید

بردامن هستی شما هست غباری   هستی چه‌بود؟ وین چه غبارست؟ ببینید
بعد از شب تار آمدن روز توان دید   این روز که اندر شب تارست ببینید
گر چشم خدایی بگشایید هم این‌جا   هم محشر وهم روز شمارست ، ببینید
شرح سخن اوحدی آسان نتوان گفت   شعرش بهلید ، این چه شمارست؟ ببینید

٣٧٢

هر که از برگ‌و از نوا گوید   مشنو : کز زبان ما گوید
بندهٔ خانه زاد باید جست   کوترا سر این سرا گوید
آنکه از کوی آشنایی نیست   کی سخن های آشنا گوید؟
چو مقامیست هر کسی را خاص   از مقامی که هست وا گوید
دم ز چرخ فلك زند خورشید   ذره از خاك و از هوا گوید
مرد را در سلوك مرقاتیست   راز برحسب ارتقا گوید
آنچه در خرقه گفته بود آن پیر   طفل باشد که در قبا گوید
سخن از نیك می‌رود ، بنیوش   بچه پرسی که از کجا گوید؟
چه غم از جبرییل دارد دل ؟   که ز پیغمبر و خدا گوید
تا تو باشی و او بوقت سخن   توجدا گویی ، اوجدا گوید
این دویی از میان چو برخیزد   همه او گوید و سزا گوید
اوحدی پیش او چه داند گفت؟   رخ او را هم او ثنا گوید

٣٧٣

بحسن عارض چون ماه و زیب چهرهٔ چون خور   ببردی از بر من دل، بخوردی از دل من بر
ز رشك لمعت خوبت بریزد اختر گردون   ز اشك چشمهٔ چشمم بمیرد آتش اختر
بصید عاشق بیدل گشاده زلف تو چنگل   بصید بیدل مسکین کشیده چشم تو خنجر
شکنج سنبل پست تو گنج صورت و معنی   فریب نرگس مست تو زیب جامه و زیور
زجام حقهٔ لعلت گشوده چشمهٔ حیوان   زدام حلقهٔ زلفت دمیده نکهت عنبر
نهاده نرگس شنگت تراز کسوت شوخی   گشاده پستهٔ تنگت کساد دیسهٔ شکر

زرنگ پنجهٔ نازك نموده دست تو گل رخ   بر آب چهرهٔ رنگین نهاده حسن تو دلبر:
بیاض ساعد سیمین بخون این دل خسته   سواد طرهٔ مشکین بقتل این تن لاغر
بعیب من مکن آهنگ و جیب و دامن من بین: چو روی اوحدی از غم بخون دیده و دل تر

۳۷۴

وقت گلست، ای غلام، روز می است، ای پسر   شیشه بیار و قدح، پسته بریز و شکر
جامهٔ زهدی، که بود بر تن ما، تنگ شد   بادهٔ صافی بیار، جامهٔ صوفی ببر
ای صنم چنگ ساز، تن چه زنی؟ رود زن   ای بت عاشق نواز، غم چه خوری؟ باده خور
می که تو داری بکف روزی و مقسوم تست   تا نخوری قسم خود وعده نیاید بسر
چون بیقین خورد نیست روزی خود را، تو نیز   دیر چه پایی؟ بنوش، تا برسی زود تر
ای که میان بسته‌ای باز بخون ریز ما   چند زمسکین کشی؟ کارنداری دگر؟
بار تو من برده‌ام، برد گری می‌خورد   رنج زیادت ببین، کار سعادت نگر
روز و شبم بر درت، دیده بامید تو   از در وصلی در آی، تا ندوم دربدر
در دل من سوز عشق شعله زن آمد ولیك   زانچه مرا در دلست هیچ نداری خبر
باده بیاور، که هیچ توبه نخواهند کرد   مدعی از وعظ خشك، اوحدی از شعر تر

۳۷۵

بگشای ز رخ نقاب دیدار   تا نگذرد از درت خریدار
این پرده که بردرست بردر   وین سایه که برسرست بردار
گفتی: بنشین که من بیایم   بنشینم و نیستی تو آن یار
کز یاری من نیایدت ننگ   وز صحبت من نباشدت عار
زین قاعده و خلاف بگذر   و آن داعیه در غلاف بگذار
تا کی باشیم پست بر در؟   وز هجر تو کرده رخ بدیوار
هر کس بحساب تار و پودست   ما با سخن تو در شب تار
پنداشتمت که: مهربانی   و آن نیز خیال بود و پندار
سر در سر کار عشق کردیم   وا گه نشدی، زهی سروکار!
هر لحظه مکن بکشتنم زور   هر روز مکن بهشتنم زار

یا آن دل برده باز پس ده   یا این تن مرده نیز بگذار
مپسند که از فراق رویت   فریاد بر آرم اوحدی وار

۳۷۶

ما بغیر از یار اول کس نمیگیریم یار   اختیار اولین یارست و کردیم اختیار
هرزمان مهری وپیوندی‌نباشدسودمند   هرزمان عهدی وپیمانی نیاید ساز گار
سریکی‌داریم ودریك تن‌نمیبایددوسر   دل‌یکی‌داریم ودریکدل‌نمیگنجددویار
دل‌چه‌باشد؟ عشق‌میباید که‌باشدبرمزید   سرچه‌باشد؟ مهرمیباید که‌باشدبرقرار
ای نصیحت کن،ملامت‌چندوچند؛ازدست‌تو   صد گریبان‌پاره کردم،دستم‌ازدامن‌بدار
گرتوهم‌درسینه‌داری‌غیرتی،رشکی‌ببر   ورتوهم دردیده داری‌حیرتی‌اشکم‌ببار
عاشقم، گرعاشقی‌شوریده بینی در گذر   بیدلم ، گر بیدلی آشفته بینی در گذار
دامنم راچون‌تهی‌دیدی‌ز گل،خاری‌منه   دلبرم‌را چون بری دیدی‌زمن، خوارم‌مدار
اوحدی، ازیارهرجایی‌چه‌نالی بیش ازین؟   باتومیگفتم که : این‌کارت نمی‌آیدبکار

۳۷۷

مگذر ، ای ساربان ، ز منزل یار   تا دمی در غمش بگرییم زار
از برای کدام روز بود ؟   اشك خونین و دیدهٔ خونبار
گر قیامت کنیم ، شاید ، از آنك   با قیامت قتادمان دیدار
یار با دوست بوده ایم این جا   آه از ین پیش دوست بودن یار !
ساقی ، ار جام باده ای داری   بچنین فرصتی بیا و بیار
مطرب ، ار مانعی و عذری نیست   نفسی وقت عاشقان خوش دار
غزلی ز اوحدی گرت یادست   بر منش خوان بیاد آن دلدار

۳۷۸

هردم برم بگریه پناه از فراق یار   آه ! ازجفای دشمن و آه از فراق یار!
نشگفت‌اگرشکسته‌شوم‌درغمش ، که‌هست   بارم چو کوه وروی‌چو کاه ازفراق‌یار
تاآن دوهفته ماه زمن دورشد ، شدست   روزم چوهفته ، هفته‌چوماه ازفراق یار

چون‌جان بلب‌رسید ودل‌ازغم‌خراب‌شد		تن نیز گو : ممان و بکاه از فراق یار
باری ، بهیچ نوع خلاصم ز رنج نیست		گاه ازفلك برنجم و گاه از فراق یار
چشمم‌چوصبح گشت‌سپیدازجفای‌چرخ		صبحم چو شام گشت سیاه ازفراق یار
هرلحظه آتشی بجگر می‌رسد مرا		خواه ازوصال دشمن‌وخواه از فراق‌یار
تاکی نشیندآخر ازین گونه اوحدی؟		دل در خیال و چشم براه از فراق یار
ای‌دل، توروزوصل همین‌نوحه‌می کنی		معلوم شد که نیست گناه از فراق یار

۳۷۹

تن بتودادم ، دل‌وجانش مبر		دل برت آمد ، زجهانش مبر
ازدل من گرچه گرومی‌بری		اول بازیست ، روانش مبر
دشمن من بر دهنت سود لب		او چه شناسد ؟ بزبانش مبر
گرسرم ازپای تودوری کند		باز بجز موی کشانش مبر
گفت : شبی‌دست بگیرم‌ترا		زلف تو ، باز ازسرآنش مبر
روی نهان کردی وبردی‌دلم		گرنه‌ببازیست ، نهانش‌مبر
عقل،که‌شاگردسرزلف‌تست		او بگریزد ، بدگانش مبر
تاکمر زر ندهد دست من		دست بگیر و بمیانش مبر
اوحدی‌اربندهٔ روی تونیست		بندکن وجز بسگانش مبر

۳۸۰

ازباده‌درفصل خزان افتان وخیزان‌نیك‌تر		وریاردلداری‌دهدخودچون بودزان‌نیك‌تر؟
شدباغ‌پرینگی‌دگر،هربرگی‌ازرنگی‌دگر		درزیرش‌آونگی‌دگرازلعل‌ومرجان‌نیك‌تر
صرصرغبار انگیخته ، درشاخسار آویخته		برمانثاری‌ریخته ، ازصد زرافشان نیك‌تر
شاخ‌رزان،انگشت‌رز، پوشیده‌رنگارنگ‌خز		هر گوشه شادروانی‌ازتخت سلیمان نیك‌تر
برشاخساران‌سوربین،وآن‌سیبهاچون‌نوربین		سیبی‌بچشم‌دوربین ، ازروی جانان نیك‌تر
فصلی‌چنین،می‌خواه،می، برکش‌نوای‌چنگ‌ونی		ور گم‌توانی کردپی ، گم کن،که‌پنهان‌نیك‌تر
بی‌اوحدی‌مستی‌مکن،بانیستان‌هستی مکن		چندین‌سبك‌دستی‌مکن،ای‌وصلت ازجان‌نیك‌تر

۳۸۱

زلف مشکینت چودامست، ای پسر — عارضت ماه تمامست ، ای پسر
در فروغ روی و چین زلف تو — مایهٔ صدصبح وشامست ، ای پسر
تا بود بردیگری وصلت حلال — برمن آسایش حرامست، ای پسر
زان دهان تنگ شیرینم بده — بوسه‌ای، گرخودبوامست، ای پسر
هرزمان گویی که : فردای دگر — سوختم ، فردا کدامست؟ ای پسر
گرتوصدبارم بسوزی در فراق — تا نسازی ، کار خامست، ای پسر
درغمت گرنشکنم خودرا، مرنج — آدمی‌را ننگ‌ونامست ، ای پسر
عالمی را بندهٔ خود کرده‌ای — اوحدی نیزت‌غلامست ، ای پسر

۳۸۲

یك‌شبم‌دادی بعمری پیش‌خودبار، ای پسر — بعدازان‌یادم‌نکردی، یادمی‌دار، ای پسر
نیك‌بدحالم ز دست هجرحال‌آشوب تو — لطف کن، مارابحال‌خویش‌مگذار، ای پسر
کشتهٔ چشم‌توام، غافل‌مباش ازحال‌من — گوشمالم‌برمده ، گوشی‌بمن‌دار، ای پسر
نالهٔ من‌درغم هجرتوشدزیر، ای نگار — رحمتی کن، کزغم‌هجرتوام‌زار، ای پسر
چون گل‌وصلی‌نخواهی‌هرگزم‌دادن‌بدست — خارم‌ازپای‌دل‌حیران برون‌آر، ای پسر
گفته‌ای: درکارعشق‌من‌ببایدباخت‌جان — خودندارم‌دردو گیتی‌غیرازین‌کار، ای پسر
گفتمش: بوسی‌بده، گفتاکه: پربشماررزر — زرندارم، چون‌شمارم؟ بوسه‌بشمار، ای پسر
دیگران‌راچون‌بوصل‌خویشتن‌کردی‌عزیز — اوحدی‌را همچوخاك‌ره‌مکن‌خوار، ای پسر

۳۸۳

هیچ‌نقاشی‌نیامیزد چنین‌رنگ، ای پسر — ازتوباطل‌شدنگارستان‌ارژنگ، ای پسر
روی سبزارنگت اندر حلقهٔ زلف سیاه — سرخ‌رویان‌راببرداز چهره‌هارنگ، ای پسر
زخم تیر غمزهٔ آهن شکافت را هدف — سینه‌ای‌می‌بایدازفولاد، یاسنگ، ای پسر
گرچه‌می‌دانم‌که: حوران‌بهشتی‌چابکند — هم‌نپندارم که‌باشنداین‌چنین‌شنگ، ای پسر
هم‌بچنگت کردمی‌سازی ، گرم‌بودی‌ولی — برنمی‌آیدمرا جزناله‌ازچنگ، ای پسر

طاقت جنگت نداریم، آشتی کن بعد ازین　　آشتی گر می‌توان کردن، مکن جنگ، ای پسر
هر سواری زان لب شیرین شکاری می‌کند　　اسب بخت ما، دریغ، ار نیستی لنگ، ای پسر
با جفا دیگر چرا تنگ اندر آوردی عنان؟　　رحم کن بر ما، که مسکینیم و دل تنگ، ای پسر
هر غمی را چاره‌ای کردم بفرهنگی، ولی　　با فراقت بر نمی‌آیم بفرهنگ، ای پسر
اوحدی را در غمت رنگی بجز مردن نماند　　گر بمانی مدتی دیگر برین رنگ، ای پسر

۳۸۴

من که خمارم، بمسجدها مده راهم دگر　　کین زمان می‌خوردم و در حال می‌خواهم دگر
محنت من جمله از عشق است و رنج از آگهی　　باده‌ای در ده، که عقلم هست و آگاهم دگر
رحم بر گمراه و سرگردان نگفتی: واجبست؟　　رحمتی بر من، که سرگردان و گمراهم دگر
مدتی دربسته بودم دیده از دیدار خواب　　صورت او در خیال آمد ز ناگاهم دگر
روی گندم گون او با من نمی‌دانم چه کرد؟　　این همی دانم که: همچون کاه می‌کاهم دگر
باز نخدانش مرا میلیست، می‌دانم که: زود　　خواهد افگندن ببازی اندر آن چاهم دگر
هم ببخشیدی دلش بر نالهٔ شبهای من　　گر بگوش او رسیدی ناله و آهم دگر
من که بر عشقم بریدستند ناف از کودکی　　چون توان از عشق ببریدن باکراهم دگر؟
اوحدی امسال اگر آهنگ رفتن می‌کند　　گو: سفر می‌کن، که من حیران آن ماهم دگر

۳۸۵

دلبر من بر گذشت همچو بهاری دگر　　بر رخش از هفت و سه، نقش و نگاری دگر
گفتمش: ای جان، بیا، دست بیاری بده　　گفت: نیارم، که هست به ز تو یاری دگر
گفتمش: آخر مکن بیش کنار از برم　　گفت: دلم می‌کند میل کناری دگر
گفتمش: از هجر تو گشت نهارم چو لیل　　گفت: ازین پیش بود لیل و نهاری دگر
گفتمش: از وصل تو آن من خسته کو؟　　گفت که: امروز رفت، آن تو باری دگر
گفتمش: امروز کن، گر گذری میکنی　　گفت که: فردا کنم بر تو گذاری دگر
گفتمش: از کار تو نیک فرو مانده‌ام　　گفت: برو بعد ازین در پی کاری دگر
گفتمش: ای بی‌وفا، عهد همین بود و مهر؟　　گفت که: می‌آورند چند قطاری دگر

گفتمش: آن دل که من پیش تو دارم، بده	گفت: به از من ببین مظلمه‌داری دگر
گفتمش: ار دیگری عاشق زارم کند؟	گفت: بدست آورم عاشق زاری دگر
گفتمش: ار اوحدی نیست شود در غمت	گفت: به از اوحدی هست هزاری دگر

۳۸۶

نیک میخواهی که: از خود دورم اندازی دگر	و آن دل سنگین زمهر من بپردازی دگر
آتشی در من زدی از هجر و میگویی: مسوز	با من مسکین سرگردان نمیسازی دگر
دل ز من بردی و گویی: با تو بازی میکنم	راست می‌پرسی؟ بخون من همی بازی دگر
پرده‌ای انداختی بر روی و سیلی در گذار	تا مرا در آتش اندوه بگدازی دگر
زان همی ترسم که: چون فارغ شوی از قتل من	روی را رنگین کنی و زلف بطرازی دگر
بسته‌ای بر دیگرانم بازو می‌دانم که چیست؟	ایمنم کردی که پنهان بر سرم تازی دگر
سختم از حضرت جدا کردی و از درگاه دور	آه! اگر بر حال من چشمی بیندازی دگر
مفلس و بیمایه مگذارم چنین، گر هیچ وقت	تازه خواهی کرد با من عهد انبازی دگر
اوحدی را خون همی‌ریزی، که دورش میکنی	صوفی کافر نخواهی کشتن، ای غازی، دگر

۳۸۷

جانا، ضمیرت حال ما نیکو نمیداند مگر؟	یا آن ضرورت نامها خود بر نمیخواند مگر؟
رفتی و شهری مرد و زن بر خاک راهت منتظر	قلاب چندین دل تراهم باز گرداند مگر
روز وداع آن اشک خون کز دیده‌ها پالوده شد	گفتم که: در وی کاروان رفتار نتواند مگر
چشمت ز بهر دیگران چون کرد یاری، سعی کن	کز بهر ما هم گوشهٔ ابرو بجنباند مگر
دشمن که دورت میکند، تا من فرو مانم بغم	روزی بدرد بیدلی او هم فروماند مگر
روزی که بیرون آوریم از قید مهرت پای دل	دلهای ما را محنتی دیگر نترساند مگر
دلرا خبر کن ز آمدن، روزی که آیی، تا منت	چون زر بریزم در قدم، او جان برافشاند مگر
لعلت چو در باز آمدن بر درد ما واقف شود	دیگر بداغ هجر خود ما را نرنجاند مگر
ای اوحدی، گر خاک شد زین غم تنت، صبری، که او	از گرد ره چون در رسید این گرد بنشاند مگر
از چشم او شد فتنها بیدار و در ایام ما	هم چشم او این فتنه را دیگر بخواباند مگر

۳۸۸

کاکل کافرانه بین ، زیور گوش او نگر   وآن مغلی‌مغولها برسر ودوش او نگر

رنگ قمر کجا بری؟ روی چوماه او ببین   تنگ شکر چه میکنی؟ لعل خموش او نگر

شیوه کنان چو بگذرد برسر اسب گوی زن   تندی مرکبش ببین، گرمی وجوش او نگر

درعجبی زحیرتم ، دررخ چون نگار او ؟   حیرت من چه میکنی؟ بردن هوش او نگر

گر برخش نگه کنم ، بهر نگاه کردنی   زهر مریز بردلم ، چشمهٔ نوش او نگر

مست شبانه بامداد ، آمد و کرد قتل ما   فتنهٔ روزها ببین ، مستی دوش او نگر

ای که بوقت تاختن غارت او ندیده‌ای   حجرهٔ اوحدی ببین، خانه‌فروش او نگر

۳۸۹

ای دل ، بیا و در رخ آن حور می‌نگر   بفگن حجاب ظلمت و درنور می‌نگر

برخیز وازشراب غمش مست گرد وباز   بنشین، در آن دو نرگس مخمور می نگر

یاری که دل زدیدن او تازه می‌شود   مستور گو: مباش ، تو مستور می نگر

برخوان عشق حاجت دست دراز نیست   کوته نظر مباش و بمنظور مـی نگر

وقتی که انگبین وصالش کنند بخش   خوی مگس مگیر و چو زنبور می‌نگر

تنگ شکر بسرد مزاجان بمان وتو   ازگوشه‌ای چو مردم محرور می‌نگر

همچون سگ حریص مکن قصد گردران   قصاب را ببین و بساطور مـی نگر

علت حجاب می‌شود اندر میان خلق   دست از طمع بدار و بفغفور می نگر

نزدیک یار اگر ندهندت مجال قرب   بنشین و همچو اوحدی ازدور می نگر

۳۹۰

دل من فتنه شد بر یار دیگر   چه خواهی کردن ، ای دل ، بار دیگر ؟

ندیدم در تو چندان کاردانی   که اندر پیش گیری کار دیگر

بهل ، تا بر سرما پاره گردد   بنام نیک یک دستار دیگر

ازان زاری نه بیزاری ، همانا   که از نو می‌نهی بازار دیگر

میانت را نبود آن بند غم بس ؟   که می‌بندی بدو زنار دیگر

چنان زان رخنها نیکت نیامد   که‌خواهی جستن ازدیوار دیگر

مرا گویی: کزین یك برخوری تو   چه برخوردم زپنج و چار دیگر ؟
چرا دلدار نو میآزمایی ؟   چو دیدی جور آن دلدار دیگر
چو آسانت نشد دشوار ، بنشین   چه افتادی درین دشوار دیگر ؟
گرین برق آن چنان سوزد، که دیدم   که دارد طاقت دیدار دیگر ؟
تو آن افسانه و افسون ندانی   کزین سوراخ گیری مار دیگر
مکن دعوی بعشق شاهدان پر   که موقوفی بایسن اقرار دیگر
بهل عشقی که کشتست اوحدی را   بسان اوحدی بسیار دیگر

۳۹۱

تو از دست که میخوردی؟ که خشم آلوده‌ای دیگر   مگر با دشمنان ما قدح پیموده‌ای دیگر؟
زشادیها چه بنشستی؟ بعز تها چه برجستی؟   اگر دشمن ندانستی که بی ما بوده‌ای دیگر
میان در بسته بودی تو که با اغیار بنشینی   میان خویش و اشك ما چرا بگشوده‌ای دیگر؟
دلم راسوده‌ای صد بار وچون ار عاشقان خود   کم از من کس نمی بینی، چرا فرسوده‌ای دیگر؟
مرا چون زان لب شیرین ندادی هیچ حلوایی   نمیدانم که خونم را چرا پیموده‌ای دیگر؟
مقابل در حضور خود جفا زین پیش میگفتی   شنیدم زان که: در غیبت کرم فرموده‌ای دیگر
دلم را مینمایدرخ که: قصد خون من داری   پس از ماهی که روی خود بمن بنموده‌ای دیگر
مرا آسوده پنداری که هستم در فراق تو   زهی! از جست و جوی من، که چون آسوده‌ای دیگر!
دلت بر اوحدی هرگز نمی سوزد بدلداری   فغان و نالهای او مگر نشنوده‌ای دیگر ؟

۳۹۲

ای ساربان، که رنج کشیدی ز راه دور   آمد شتر بمنزل لیلی ، مکن عبور
این جا نزول کن، که ازین آب و این هوا   هم سینه یافت راحت و هم دیده یافت نور
اینست خارها که ازو چیده‌ایم گل   وین جای خیمها که درو دیده‌ایم حور
این لحظه آتشست بجایی که بود آب   وامروز ماتمست بجایی که بود سور
آن شب چه شد؟ که بی رخ لیلی نبود حی   وآن روز کو؟ که موقف دیدار بود طور
خون جگر بریخت دل من بیاد دوست   ای چشم اشکبار ، چرا یی چنین صبور ؟

زین پیش بود نفرتم از دور واز زمان / دردم چنان گداخت که هستم زخود نفور
جز دستبوس دوست نباشد مراد من / روزی که سر زخاك برآرم بنفخ صور
ای اوحدی، چو روی کنی در نماز تو / بی روی او مکن، که نمازیست بی حضور

۳۹۳

همه عالم پرست ازین منظور / همه آفاق را گرفت این نور
حاصل شهر عاشقان سریست / گرد بر گرد آن هزاران سور
گرچه پر آفتاب گشت این شهر / زان میان نیست جز یکی مشهور
گنج در پیش چشم و ما مفلس / دوست بر دستگاه و ما مهجور
اصل این کل و جزو یك کلمه است / خواه تورات خوان و خواه زبور
هر کس از جانبیش می‌جویند / مصطفی از حری، کلیم از طور
اوحدی، رخ درو کن و بگذار / آرزوی بهشت و حور و قصور

۳۹۴

باد بهار می دمد و من ز یار دور / با غم نشسته دایم و از غمگسار دور
آنرا که در کنار بخون پروریده‌ام / خون در کنار دارم و او از کنار دور
کارم زدست رفت، چه معنی که دوستان / یادم نمی‌کنند بر آن نگار دور
دیدی تو کار من چو نگار، این زمان ببین / رویم بخون نگار وز دستم نگار دور
ای باد صبح، اگر بر منظور مارسی / آن بی نظیر گو: نظر از ما مدار دور
صد بار جور کردی و تندی نمود، لیك / چندین نگشته ای بجفا هیچ بار دور
ای اوحدی، برو تو، که عهد وفای دوست / بازم نمی‌هلد که : شوم زین دیار دور

۳۹۵

شهر بگرفت آن کمان ابرو ببالای چو تیر / خسروان را جای تشویشست ازان اقلیم گیر
بردمش پیش امیری، تا بخواهم داد ازو / چون بدید اورا، ز من آشفته دل تر شد امیر
هر دبیری را که فرمایم نبشتن نامه‌ای / پیش او جز شرح حال خویش ننویسد دبیر
آن تن همچون خمیر سیم و آن موی دراز / کرد باریکم چو مویی کش بر آرند از خمیر
میل عاشق چون کند دلبر؟ چو نپسندد رقیب / داد مسکین کی دهد سلطان؟ چو نگذارد وزیر

در دل او عاقبت یك روز تأثیری کند — ناله و آهی که هر شب میرسانم تا اثیر
هر که همچون اوحدی خود را نخواهد مبتلا — گو: نظر کمتر فکن بر روی یار بی‌نظیر

۳۹۶

گرچه دورم، نه صبورم زتو، ای بدر منیر — دور بادا! که کند صبر زیاد تو ضمیر
دلم آخر زتو چون صبر تواند؟ کاول — گلم از خاك سر کوی تو کردند خمیر
چشم ازان غمزه و رخسار بنتوانم دوخت — گرم غمزه و چشم تو بدوزند بتیر
سرفدا کردم و جان می‌دهم و دل بر تست — جگرم نیز مکن خون، که نکردم تقصیر
نکنم قصهٔ زلفت، که حدیثیست دراز — نبرم نام فراقت، که گناهیست کبیر
بارها پیش تو این نامه فرستادم، لیك — دیرها شد که جواب تو نیاورد بشیر
چون رسد نامهٔ وصل تو بمن؟ چونکه ز کبر — نام من خود ننویسی و نگویی بدبیر
گوش بر نالهٔ من دارو ببین حال دلم — تا ننالم بخدایی، که سمیعست و بصیر
ناگزیرست که با خوی تو درسازد دل — که ندارد نظر از دیدن روی تو گزیر
فاش کرد اوحدی این واقعه بر پیر و جوان — که: تو معشوق جوانی و منت عاشق پیر

۳۹۷

صنما، بی تو مرا کار بجان آمده گیر — دلم از درد فراقت بفغان آمده گیر
دل شوریده ز هجر تو بجان می‌آید — جان سر گشته زهجرت بدهان آمده گیر
زان زنخدان چو سیب تو بده یك بوسه — و آنگه از باغ تو سیبی بزیان آمده گیر
خلق گویند که: حال تو بر دوست بگوی — حال خود گفته و بر دوست گران آمده گیر
چند گویی تو که: در عشق جوانی نیکوست؟ — پیر خواهیم شد از عشق، جوان آمده گیر
آرزوی تو گر آنست که: من کشته شوم — آن چنان کارزوی تست چنان آمده گیر
گفته‌ای: اوحدی آن به که زپیشم برود — رفته از پیش تو و باز دوان آمده گیر

۳۹۸

پاکبازان را چه خارا و چه خز؟ — گر برنگی قانعی در خرقه خز
جامه گه ازرق کنی، گاهی سیاه — جامه خود دانی، تو مردم را مرز
آخرت زندان تن خواهد شدن — این که برخود می‌تنی چون کرم قز

گر تو ایزد را بدین خواهی شناخت   نیک دور افتاده‌ای ، سودا مپز
چون نخواهی فهم کردن ، زان چه سود ؟   گر منت مشروح گویم ، یا لغز
محتسب گو : در پی رندان مرو   کین جماعت را نباشد ننگ و گز
عیب مستان کم کن ودر مجلس آی   گر ننوشی باده‌ای ، سیبی بگز
باده خوردن در بهار ارظلم بود   در زمستان خود نمی‌جوشید رز
گوش داری گفتهای اوحدی   تا که لؤلؤ را بدانی از خرز

۳۹۹

صاحب روی خوب و زلف دراز   نه عجب گر بعشوه کوشد و ناز
آنکه زلفش ببردن دل خلق   دام سازد ، کجا شود دمساز ؟
خفته درخواب خوش کجا داند؟   که شب ما چه تیره بود ودراز !
آتش دل ، که من بپوشیدم   فاش کرد آب دیدهٔ غماز
دل سوزان اگر چه صبر کند   اشك ریزان بخلق گوید راز
هر که او گفت: دل بخوبان ده   گفته باشد که : دل بچاه انداز
چه دل نازنین بدین ره رفت   که ازیشان یکی نیامد باز ؟
ای که جمعی، ترا چه سوز بود؟   شمع داند حدیث گرم و گداز
صنما ، قبلهٔ منی بدرست   دلبرا ، عاشق توام بنیاز
زان ما شو ، که درد دل باشد   هجر تنها و وصل با انباز
زاغ ما در چمن شود ، مشنو   که : بر آید ز بلبلی آواز
نیست جز آتش دل محمود   گذر باد بر وجود ایاز
گر تو محراب هر کسی باشی   ما بجای دگر بریم نماز
نا توان توایم و می دانی   ساعتی ، گر توان ، بما پرداز
دولتی چند روزه باشد حسن   تو بدین حسن چند روزه مناز
دلما را بوصل خود خوش کن   اوحدی را بلطف خود بنواز

۴۰۰

من بدین خواری واین غربت از آن راه دراز   بتمنای تو افتاده‌ام ، ای شمع طراز

آمدم تـا بدر خانه سلامت گویـم   بملامت ز سر کوچه کجا گردم باز ؟
گرچه درشهر تراهم نفسان بسیارند   نفسی نیز باحـوال غریبان پـرداز
آز بسیار بدیدار تو دارد دل مـا   تـا برما ننشینی ننشیند آن آز
نازنینا ، رخ خوبت بدعـا خواسته‌ام   می‌نمای آن رخ آراسته و می کن ناز
سرمپیچان ، که برخسار توداریم امید   رخ مپوشان ، که بدیدار تو داریم نیاز
درنمازهمه گرزانکه حضوری‌شرطست   بی‌حضور تو نشاید که گزارند نماز
مشکل اینست که: هرموی‌تودردست‌دلیست   ورنه‌چون موی‌تواین‌کارنمی گشت‌دراز
رازشبهات‌بکس‌چون‌بتوان گفت؟ که‌ما   روزها شد که بخود نیزنگفتیم‌این راز
من خود ازدام تو دل را برهانم روزی   گر تو در دام من‌افتی نـرهانندت باز
مردمان گرچه درین‌شهرفراوان‌داری   اوحدی را بخداوندی خود هم بنواز

۴۰۱

منم غریب دیار تو ، ای غریب نواز   دمی بحال غریب دیار خود پرداز
بهر کمند که خواهی بگیر وبازم‌بند   بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
گرم‌چوخاك‌زمین‌خوارمی کنی‌سهلست   چوخاك‌می کن‌وبرخاك سایه‌می‌انداز
درون سینه دلم چون کبوتران بتپد   چه‌آتشست که‌درجان من‌نهادی باز؟
هوای قد بلند تـو می کند دل مـن   تودست کوته‌من بین وآرزوی دراز!
برآستین خیالت همی دهـم بـوسه   برآستان وصالت مراچونیست جواز
هزار دیده‌بروی توناظرند وتو خود   نظر بروی کسی برنمی کنی از ناز
اگربسوزدت، ای‌دل، زدرد ناله‌مکن   دم ازمحبت او می‌زنی ، بسوز وبساز
حدیث‌دردمن، ای‌مدعی، نه‌امروزست   که‌اوحدی زازل بود رند وشاهد باز

۴۰۲

آن سست‌عهد سخت کمان اوفتاد باز   گفتم که : عاشقم ، بگمان اوفتاد باز
گفتم: زپرده روی نماید، نمود، لیك   اندر درون پردهٔ جان اوفتاد باز
چون‌بوسه‌خواهمش‌بزبان، قصدسرکند   سر در بلا ز دست زبان اوفتاد باز

خالی نمی‌شود دلـم از درد ساعتی — دل‌درغمش ببین بچه‌سان اوفتاد باز ؛
نشگفت سرعشق من ار آشکار شد — کان صورتم ز دیده نهان اوفتاد باز
چشمش بسوخت‌جان ورخ‌اوببرد دل — غارت‌ببین که در دل وجان اوفتاد باز
ازشوق زلف وقامت ورویش زبان من — در نالـه و نفیر و فغان اوفتاد باز
او می‌رود سوار و سراسیمه در پیش — دل می‌رود پیاده ، ازان اوفتاد باز
گویند : کاوحدی، زغم اوچنین بسوز — بیچاره اوحدی ، نه چنان اوفتاد باز

۴۰۳

یار ار نمی‌کند بحدیث تو گوش باز — عیبی‌نباشد ، ای‌دل مسکین، بکوش‌باز
چون پیش او ز جور بنالی و نشنود — درمانت آن بود که برآری‌خروش باز
هر گه که پیش دوست مجال سخن‌بود — رمزی سبك‌درافکن ومی‌شوخموش باز
ای‌باد صبح ، اگر بر آن بت گذر کنی — گو : آتشم منه ، که درآیم بجوش باز
حیران ازان جمال چنانم که بعدازین — گر زهر می‌دهی نشناسم ز نوش باز
گفتی بدل که: صبر کن،اوبی‌قرارشد — دل را خوشست با سخنانت بگوش باز
خواهم بر آستان تویك شب نهاد سر — آن امشبست گر نبرندم بدوش باز
چون سعی ما بصومعه سودی نمی‌کند — زین پس طواف ما و در می‌فروش باز
گر اوحدی‌بهوش‌نیاید شگفت نیست — مست غم تو دیرتر آید بهوش بـاز

۴۰۴

ما در بروی خلق فرو بسته‌ایم باز — در شاهد خیال تو پیوسته‌ایم باز
دل جوش می‌زند زتمنای وصل تـو — مارا مبین که‌ساکن‌و آهسته‌ایم باز
باهجرودرد ومحنت واندوه عشق‌تو — یك اتفاق کرده و نگسسته‌ایم باز
رنگ ریا وزنگ نفاق ونشان کبر — ازخود بخون‌دیده فروشسته‌ایم باز
ای‌سنگدل، که‌تیغ‌جفابر کشیده‌ای — رو مرهمی‌بساز که دل‌خسته‌ایم باز
گفتی:براستی‌دلت‌ازما شکسته شد — خود کی‌درست‌بود؟ که‌بشکسته‌ایم باز
مارا تویی ز هر دوجهان و بیاد تو — چون‌اوحدی‌زهردوجهان‌رسته‌ایم‌باز

۴۰۵

اگر نوبهاری ببینیم باز   که برسبزه زاری نشینیم باز
بشادی بسی می‌بنوشیم خوش   بمستی بسی گل بچینیم باز
سراز پوست چون گل برون آوریم   که چون غنچه درپوستینیم باز
زمستان هجران بپایان بریم   بهار وصالی ببینیم باز
چودیوانگان رخ بعشق آوریم   پری چهره‌ای بر گزینیم باز
بگومحتسب را که: برنام ما   قلم کش، که بی‌عقل و دینیم باز
نبودست مارا ز عشقی گزیر   برین بوده‌ایم و برینیم باز
که آن بی‌قرین را خبر می‌برد؟   که با درد عشقت قرینیم باز
بسی آفرین برمن و اوحدی   که نیکو حدیث آفرینیم باز

۴۰۶

عنایتیست خدا را بحال ما امروز   که شد خجسته ازان چهره فال ما امروز
شبی چوسال ببینم و گرنه نتوان گفت   حکایت شب هجر چو سال ما امروز
فراقنامه که دی دل بخون دیده نوشت   سپرده ایم بباد شمال ما امروز
کجا خلاص شوند از وبال ما فردا؟   جماعتی که شکستند بال ما امروز
ازان لب و رخ حاضر جواب شرط آنست   که بوسه بیش نباشد سؤال ما امروز
زسیم اشك و زرچهره وجه آن بنهیم   گر التفات نماید بحال ما امروز
خیال را بفرستد دگر بشب جایی   گرش وقوف دهند از خیال ما امروز
بزلف او دهم این نیم جان که من دارم   و گرنه دل ننهد بر وصال ما امروز
بخواب شب مگر آن روی را توان دیدن   که پیش دوست نباشد مجال ما امروز
چو باد صبح کنون قابلی نمی یابد   که بشنود سخنی از مقال ما امروز
صبا، برابر رخسار آن غزال بهشت   ادا کن این غزل ازحسب حال ما امروز
اگر کند طلب اوحدی زلطف بگوی   که: بیش ازین نکنی احتمال ما امروز

۴۰۷

گرتو گل چهره درآیی بچمن مست امروز   ما بدانیم که در باغ گلی هست امروز

گفته‌ای : برسر آنم که بگیرم دستت   نقدرا باش، که من می‌روم ازدست امروز
با چنان دانهٔ خالی که تو برلب زده‌ای   من برآنم که زدامت نتوان جست امروز
رخ گل رنگ توبس خون که بریزد فردا   دهن تنگ توبس توبه که بشکست امروز
چشم‌تر کت همه‌برسینهٔ من خواهد زد   هر خدنگی که‌رهامی کنی ازشست امروز
دل من گر بگلستان نرود معذورست   که‌بسی خارجفا درجگرم خست امروز
دی چوزلف تو گر آشفته‌شدم نیست عجب   عجب آنست که‌چون چشم توام مست امروز
گر بدانم که‌تو برمن گذری خواهی کرد   برسر راه توچون خاك شوم پست امروز
اوحدی گر بسخن دست فصیحان بر بست   شد بزنجیر سرزلف تو پابست امروز

۴۰۸

هر چه گویم من، ای دبیر، امروز   نه بهوشم، زمن مگیر امروز
قلم نیستی بمن در کش   که گرفتارم و اسیر امروز
سالها در کمین نشستم تا   در کمانم کشد چو تیر امروز
رو بشارت زنان، که گشت یکی   باغلام خود آن امیر امروز
پرده برمن مدر، که نتوان دوخت   نظر از یار بی نظیر امروز
میل یار قدیم دارد دل   تن ازین غصه، گو: بمیر امروز
اوحدی، جز حدیث دوست مگوی   که جز و نیست درضمیر امروز

۴۰۹

کام دلم نشد ز دهانت روا هنوز   وآن درد را که بود نکردم دوا هنوز
بیگانه گشتم ازهمه خوبان بمهر تو   وآن ماه شوخ دیده نگشت آشنا هنوز
عالم ز ماجرای دل ریش من پرست   باهیچ کس نگفته من این ماجرا هنوز
ای دل ، منال در قدم اول از گزند   ازراه عشق او توچه دیدی ؟ بیا هنوز
مارا خدای درازل از مهر او سرشت   نا کرده هیچ نسبت حسی بما هنوز
هرشب وصال او بدعا خواهم از خدا   دردا! که‌مستجاب نگشت این دعا هنوز
او گر قفا زنان ز در خود براندم   چشمم براه باشد و رو از قفا هنوز

روزی نسیم برسر زلفش گذار کـرد   زان روز بوی غالیه دارد صبا هنوز
یك ذره مهر او بـدل آسمان رسید   چون ذره رقص می‌کند اندر هوا هنوز
چشمم برآستان در او شبی گریست   خون می‌دمد ز خاك درآن سرا هنوز
ای اوحدی، توحال دل من زمن مپرس   کان دل برفت و باز نیامد بجا هنوز

۴۱۰

گلت بنده گردید وشمشاد نیز   غلام تو شد سرو آزاد نیز
که صدرحمت ایزدی بررخت   هزار آفرین برلبت باد نیز
زمهرتو بگریست چشمم بخون   ز عشقت بنالم بفریاد نیز
چو دیدی که چشم توآبم ببرد   کنون می‌دهی زلف را باد نیز
نباشد ترا بعدازین برگ من   که بیخم بکندی و بنیاد نیز
بلطف و نوازش بـده داد ما   که جور تودیدیم و بیداد نیز
نه مثل تو آمـد ز پشت پدر   نه مانندت از مادری زاد نیز
پریر ازلبت بوسه‌ای خواستیم   نداد آن و دشنامها داد نیز
نبود اوحـدی را توقع ز تو   که اورا کنی درجهان یاد نیز

۴۱۱

دروفاداری نکردی آنچه می‌گفتی تو نیز   تا بنوك ناوك هجران دلم سفتی تو نیز
یادمی‌دار این که: درخوبی چو دوران تو بود   همچو دوران بامن مسکین برآشفتی تو نیز
چون دل ما ازدو گیتی روی درروی تو کرد   پشت بر کردی وازماروی بنهفتی تو نیز
درچنین وقتی که شد بیدار هرجافتنه‌ای   اعتمادم بر تو بود، ای بخت، چون خفتی تو نیز؟
ای که می‌گویی زخوبان جهان طاقم بمهر   این کجا گویم که: بابدخواه ماجفتی تو نیز؟
می کنی دعوی که: درباغ لطافت گل منم   راست می‌گویی، ولی بی‌خار نشکفتی تو نیز
چون بکین اوحدی دیدی که دشمن چیره شد   خانهٔ دل را زمهر او فرو رفتی تو نیز

۴۱۲

درضمیر ما نمی‌گنجد بغیر ازدوست کس   هردو عالم را بدشمن ده، که ما رادوست بس

یادمیدار آنکه: هستی هر نفس بادیگری   ای که بی‌یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس
میروی چون شمع و خلقی از پس و پیشت روان   نی غلط گفتم، نباشد شمع را خود پیش و پس
غافلست آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان   قندرالذت مگر نیکو نمیداند مگس؟
گویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم از آنك   برسر آیند این رقیبان سبکبارت چو خس
یار گندم گون بما گر میل کردی نیم جو   هردو عالم پیش چشم ما نمودی یك عدس
خاطرم وقتی هوس کردی که: بیند چیزها   تا ترا دیدم، نکردم جز بدیدارت هوس
دیگران را از عسس گر شب خیالی در سرست   من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس
اوحدی، راهش بپای لاشهٔ لنگ تو نیست   بعدازین بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

۴۱۳

بیا، که صفهٔ ما بوریای میکده بس   بحور خانه نسیم هوای میکده بس
زمیر و خواجه ملولیم، بعدازین همه عمر   حضور و صحبت رند و گدای میکده بس
بمنعمان بهل آواز چنگ رندان را   ترانهٔ سبك از چار تای میکده بس
ز قلیه های بزرگان سر که پیشانی   مراسه جرعهٔ برناشتای میکده بس
گرم بصفهٔ صدر ملك نباشد بار   نشستنم بمیان سرای میکده بس
مرا بصومعه، گو: شیخ شهر بار مده   سر مرا بجهان خشت‌های میکده بس
گر اوحدی دگری را دعا کند گو: کن   مرا دعای مغان و ثنای میکده بس

۴۱۴

برخ شمع شبستانم تویی بس   بقامت سرو بستانم تویی بس
نهان بودی ز ما، پیداستی باز   کنون پیدا و پنهانم تویی بس
من و ما و دل و جان و سر و مال   همه کفرست، ایمانم تویی بس
اگر دردل کسی بود، آن ندانم   میان نقطهٔ جانم تویی بس
گر ازخود دیگری گوید، من از تو   همی گویم، که برهانم تویی بس
مرا پرسند: کز دانش چه دانی؟   چه دانم؟ هرچه میدانم تویی بس
ز گل رویان این عالم که هستند   من آن می‌جویم و آنم تویی بس

نمیدانم که دردم راسبب چیست؟   همی دانم که : درمانم تویی بس
درین راه اوحدی را رهبری نیست   دلیل این بیابانم تویی بس

۴۱۵

ای صبا ، یار مرا از من بی یار بپرس   زارم ، او را ز من شیفتهٔ زار بپرس
پرسش دل چو بزلفش برسانی، پس از آن   پیش آن نرگس جادو رو وبیمار بپرس
چشم او را نبود با تو سر گفت و شنید   حال او یکسر از آن لعل گهربار بپرس
چون بدان قامت نازك رسی آهسته زدور   خدمتی کن، سخن وصل بهنجار بپرس
در میان سخن ار حـال دل من پرسد   عرضه کن حال دلم، اندك وبسیار بپرس
و گرش قصهٔ سرمستی من باور نیست   گو : بیا و خبر از مردم هشیار بپرس
اوحدی گم شد، اگر منزل او می‌پرسی   بخرابـات رو و خانـهٔ خمار بپرس

۴۱۶

ای صبا ، ازمن آشفته فلان را میپرس   می‌نشان جان ودل وآن دل وجان را میپرس
در جهان هم نفسی جزتو ندارد جانم   هر نفس میرو وآن جان جهان را میپرس
زلف او را ز رخ او بکناری می‌کش   غافلش می‌کن وآن چشم ودهان رامیپرس
درچمن می‌شو وبریاد گلش می مینوش   وزچمن می‌رو وآن سرو روان رامیپرس
گرچه اوراسرمویی خبر ازحالم نیست   مردم آن بی‌خبر موی میان را میپرس
گر چه من پیرشدم درهوس دیدن او   تو گذرمی‌کن وآن بخت جوان رامیپرس
اوحدی عاشق آن عارض وزلفست، تونیز   از سر لطف همین را وهمان را میپرس

۴۱۷

عشرت بهار کن، که شود روزگار خوش   می دربهار خور، که بود بی‌غبار وغش
گفتی : بروز شش همه گیتی تمام شد   می به ، که او تمام نشد جز بماه شش
برخیزوزین قیاس دوشش ساله‌ای ببین   کز حسن او کند دل ماه دوهفته غش
دست ار بوصل موی میانی رسد بروز   اندر میانش آر و شب اندر کنار کش

زان پیش کت کشد لحد گور در کنار | خالی نباید از تن خوبان کنار و کش
اینجا که نقل بوسه بود زان دهان و لب | دندان کس بمیوه نیالاید و نمش
چون دستگاه و مکنت آن هست می بنوش | با مطربان فاخر و با شاهدان کش
کز روی همچو ماه و جبینی چو مشتری | جام آفتاب رخ شود و باده زهره وش
ورنیست دسترس، سر دستار پاره کن | دستار رند میکده را گو: مدار فش
ریزنده کرد جنبش باد مسیح دم | برگ گل از درخت چو موسی بچوب هش
وقت سحر ز شاخ چمن گل چو بشکفد | گویی بسحر ماه بر آمد ز چاه کش
مانند آنکه بر رخ زیبا عرق چکد | بر روی سرخ لاله ز شبنم فتاده رش
آشفته‌ایم و دلشده، یا مطرب «السماع» | آتش دلیم و غمزده، یا ساقی، «العطش»
می صیقلیست در کف رندان که میبرد | از سینه ها کدورت و از دیده ها عمش
صوفی، بیا و در می صافی نگاه کن | ور جام اوحدی نخوری، قطره‌ای بچش
برطور بزم ما دل و جانها ببین بلاش | و ز برق نور باده بهم بر فتاده لش

۴۱۸

دمشق فتنه شد بغداد و توفان بلا آبش | بچشم من ز هجر آنکه بی ما میبرد خوابش
مگر باد صبا گوید نشان آتشین رویی | که گه در خاک میجویم نشان و گاه در آبش
کسی را گر باسبابی و ملکی دسترس باشد | چو دور از دوستان باشد نه ملکست آن، نه اسبابش
نمیگفتی که: پایانیست هر موج بلایی را؟ | چه توفان بلا بود اینکه پیدا نیست پایانش
شبی بوسیدم آن لبها، نخفتم بعد از آن شبها | نگریم تا نپنداری که: بی زهرست جلابش
گر این شبهای تاریکم دعایی مستجاب افتد | شبی بنشانم آن مه را و می بینم بمهتابش
گذشت آن کز شبستانش نمی بودم شبی خالی | که نتوانم گذشت اکنون بروز از پیش بوابش
تنم عزم سفر دارد ولی از خاک کوی او | دلم بیرون نخواهد شد، که در جانست قلابش
اگر مهدی بعهد او فرود آید، نپندارم | که ما را رخ بگرداند ز ابروی چو محرابش
بمحروران آتش دل نبایست آن شکر دادن | طبیبی را که خون ما همی جوشد ز عنابش
نباید پند گویان را برین دل رنج بر بودن | که نزدیکان بخلوتها بسی گفتند ازین بابش

خلاص از صحبت این درد پنهانم کجا باشد؟ چو حسن عهد نگذارد که بنمایم باصحابش

صبا، گر بگذری روزی بآن ترك ختا، ناگه بیاور نامهٔ ما را ز چین زلف پرتابش

ور آن دلدار سنگین دل زحال اوحدی پرسد بگو: اردست میگیری کنون وقتست، دریابش

۴۱۹

نسپردم ازخرابی دل خود بچشم مستش ورزانکه می سپردم درحال می شکستش

نقاش دوربین را از دست بر نیاید نقش دگر نهادن پیش نگار دستش

کی در کنارم آید؟ چون زان میان لاغر درچشم من نیاید غیر از کمر، که بستش

هر کس که دید روزی ازدور صورت او نزدیك دوربینان دورست بازرستش

در سالها نیاید روزی بپرسش ما ور ساعتی بیاید، یك دم بود نشستش

جز روی او نباشد قندیل شب نشینان جز کوی او نباشد محراب بت پرستش

نی، پای بر نیاورد ازدامش اوحدی، کو سر نیز بر نیاورد از نیستی که هستش

۴۲۰

سخت زیبا دلبرست او، چشم بد دوراز رخش ماه را ماند که می تابد همی نور از رخش

این پریوش را اگر فردا بفردوس آورند رخ چو بنماید، خجل گردد بسی حور ازرخش

گر ببستان آید آن گلچهر بااین غنج و ناز گل بماند درحجاب وغنچه مستور از رخش

آیت نصرة بسی خوانم، که از راه وصال باز گردد لشکر امید منصور از رخش

همچو من در هجر جانان دور باد از کام دل آنکه می دارد مرا بی موجبی دور از رخش

آنچه مقدور من بیچاره بود، از جان و دل رفت برباد و نشد یك بوسه مقدور از رخش

دست گیرد اوحدی را بی شك، ار دستان او داستانی باز گوید پیش دستور از رخش

۴۲۱

جفت شادیست بعید، آنکه تو داری شادش مقبل آنست که آیی بمبارکبادش

دلم از شوق تو شب تا بسحر نعره زنان تو چنان خفته که واقف نه ای ازفریادش

ازمن خسته لب لعل تودل خواسته بود کام دل تا ندهد دل نتوانم دادش

آدمی باید و حوای دگر دوران را که دگر مثل تو فرزند بباید زادش

تن من شد زتمنای سر کوت چو خاك   وقت آنست که همراه کنم بابادش
دوستی را که مه و سال باندیشهٔ تست   کی توان گفت که: یك روز میاور یادش؟
در دل آن خانه که کردم بوفای تو بنا   موج توفان قیامت نکند بنیادش
اوحدی، باغم شیرین دهنان زور مکن   کین نه کوهیست که سوراخ کند فرهادش
آهنین پنجه اگر کوه زجا بر گیرد   نکند فایده بر سنگدلان پولادش

۴۲۲

چنین که بسته شدم باز من بزلف چو بندش   خلاص من متصور کجا شود ز کمندش؟
برنگ چهرهٔ او گر نگه کند گل سوری   زشرم سرخ بر آید، زخوی گلاب برندش
چه آب در دهن آید نبات را زلب او؟   اگر بکام رسد ذوق آن لبان چو قندش
ز بهر چشم بدانش بنیك خواه بگویم   که: بامداد بخوری بکن زعود و سپندش
ستمگرا، دل هر کس که مبتلای تو گردد   بعقل باز نیارد دگر نصیحت و پندش
فگنده‌ام دل خود را چو خاك بر سر راهت   که بگذری و مشرف کنی بنعل سمندش
زدور می‌نگر، ای اوحدی، که دیرتر افتد   بدست کوته ما میوهٔ درخت بلندش

۴۲۳

درین همسایه شمعی هست و جمعی عاشق از دورش   که ما صد بار گم گشتیم همچون سایه در نورش
وجود بیدلان پست از سواد چین زلف او   روان عاشقان مست از فریب چشم مخمورش
بابامی نمی شاید ز بامی روی او دیدن   خنك چشمی که می‌بیند دمادم روی منظورش!
بهشتی را که میگویند باور میکنم، لیکن   دلم باور نمی دارد کزو بهتر بود حورش
سرایی کین چنین یاری درو یابند، صدجنت   غلام سقف مرفوعست و خاك بیت معمورش
بجور حاسدان نتوان حذر کردن زعشق او   کسی کو انگبین جوید، چه باك از بیم زنبورش؟
زعشق آن پری بر من چو رحمت میبری زین پس   گرت حلوا بدست افتد بیاور پیش محرورش
کلام اوحدی سریست روحانی، که در عالم   بخواهد ماند جاویدان سواد رق منشورش
ز راز عاشقی دورند و رمز عاشقی غافل   گروهی کندرین معنی نمی‌دارند معذورش

۴۲۴

چو نام او همی گویی بنام خود قلم درکش ‌‌ ‌ ورش دانسته‌ای، زنهار! خامش باش و دم درکش
از آن بی‌چون و چند ار تو نشانی یافتی این جا ‌ ‌ ز کوی چند و چون بگذر، زبان از بیش و کم درکش
فراغی گر همی‌خواهی، چراغی از وفا بر کن ‌ ‌ بباغ آن پری نه روی و داغ آن صنم درکش
چو با زنار عشق او صبوحی کرد روح تو ‌ ‌ دلت را خاجها بر رخ زنیل درد و غم درکش
زدست عشق شهر آشوب اگر دادی همیخواهی ‌ ‌ سر آشفتهٔ خودرا بپای آن علم درکش
چو درّ وصل می‌جویی در صحبت ببند اول ‌ ‌ پس آنگه کشتی حاجت بدریای کرم درکش
ترا وقتی که او خواند، براهی رو که او داند ‌ ‌ چو رفتی دامن اخفا بآثار قدم درکش
از آن و این چه می‌لافی؟ طلب کن شربت شافی ‌ ‌ ز کفر و دین می‌صافی، بیامیز و بهم درکش
ببوی جام یکرنگی، چو شد دور از تو دلتنگی ‌ ‌ ازل را با ابد ضم کن، حدث را باقدم درکش
ز تلخ یار شیرین لب نشاید رخ ترش کردن ‌ ‌ گرت جام شفا بخشند و گر کاس الم، درکش
اگر گوش تو می‌خواهد نوای خسروانیها ‌ ‌ ببزم اوحدی آی و شراب از جام جم درکش

۴۲۵

دلا، دگر قدم از کوی دوست باز مکش ‌ ‌ کنون که قبله گرفتی سر از نماز مکش
بر آستانهٔ معشوق اگر دهندت بار ‌ ‌ طواف خانه کن و زحمت حجاز مکش
زناز کردن او ناله چیست؟ شرمت باد ‌ ‌ ترا که گفت: کز و کام جوی و ناز مکش؟
نسیم باد، بده بوی آن نگار و دگر ‌ ‌ مرا در آتش اندوه در گداز مکش
ز من بحلقهٔ آن قبلهٔ طراز بگوی ‌ ‌ که: بیش بر رخم از خون دل طراز مکش
چو بوسه می‌ندهی رخ بعاشقان منمای ‌ ‌ چو دانه نیست درین عرصه دام باز مکش
ازین سپس که ببینیم بخواهمش گفتن ‌ ‌ که: پرده بر رخت، ای یار دلنواز مکش
کشیدم آن سر زلف دراز را روزی ‌ ‌ بطیره گفت که: ای اوحدی، دراز مکش
گرت خزینهٔ محمود نیست دست طمع ‌ ‌ دلیر در شکن طرهٔ ایاز مکش

۴۲۶

که میبرد خبر عاشقان شیفته حالش؟ ‌ ‌ ز سجده گاه عبادت بپیش صدر جلالش
هزار دیده بر آن چهره ناظرند ولیکن ‌ ‌ نمی‌رسد نظر هیچکس بکنه کمالش

مرا دلیست بحال از فراق صورت آن بت — که هیچ چاره ندانم بجز نهفتن حالش
سیاه شد چو شب تیره روز روشن بختم — ز محنت شب هجران دیر باز چو سالش
چه جای وصل؟ که بر آسمان رسم ز تفاخر — گرم بخواب میسر شود حضور خیالش
هزار فال گرفتم من از صحیفهٔ ایام — چو نام دوست نیامد، نداشتیم بفالش
بیاد دوست قناعت کن، اوحدی، که دل تو — بروز وصل ندیدیم و نیست مرد وصالش

۴۲۷

دیده گر لایق آن نیست که منزل کنمش — چاره‌ای نیست بجز جای که در دل کنمش
ساربانا، شتر دوست کدامست؟ بدار — تا زمین بوس رخ و سجدهٔ محمل کنمش
آفتاب ارچه برخسار جهانگیری کرد — نتوانم که بدان چهره مقابل کنمش
می‌زنم بر سر خود دست بخون آلوده — چون مدد نیست که در گردن قاتل کنمش
دلبرا، مهر تو چون در دل من مهر گرفت — چون توانم که بر اندازم و باطل کنمش؟
مشکلاتی که ز زلف تو مرا پیش آمد — تو مپندار که تا حل نکنی حل کنمش
دست خود میگزم از حیف و ببوسم بسیار — گر شبی در بر و دوش تو حمایل کنمش
دل، که دیوانهٔ زنجیر سر زلف تو شد — ای پریچهره، نگویی: بچه عاقل کنمش؟
اوحدی گر ز تو رنجی بکشد باکی نیست — تا ریاضت نکشد چون بتو واصل کنمش؟

۴۲۸

گر دستها چو زلف در آرم بگردنش — کس را بدین قدر نتوان کرد سرزنش
دیگر بر آتش غم او گرم شد دلم — آن کو خبر ندارد[1] ازین غم خنک تنش!
دستم نمی رسد که: کنم دستبوس او — ای باد صبحدم، برسان خدمت منش
آن دو دلیل گشت دلم را بعشق او — خون من شکستهٔ بیدل بگردنش
گر خون دیدها بگریبان رسد مرا — آن نیستم که دست بدارم ز دامنش
دانم که باد را بر او خود گذار نیست — ترسم که: آفتاب ببیند ز روزنش
گر جز بدوست باز کند دیده اوحدی — چون دیدهای باز بدوزم بسوزنش

۴۲۹

نیست عیب ار دوست می‌دارم منش — با چنان رویی که دارد دشمنش؟

دشمن از دستم گریبان گو : بدر   من نخواهم داشت دست ازدامنش
از دری کندر شود ماهی چنین   مهر گو : هر گزمتاب از روزنش
کس‌نمیخواهم که گردد گرد او   تا گذار باد بر پیراهنش
آه من گر خود بسوزد سنگ را   باد باشد با دل چون آهنش
عشق را با عقل اگر جمع آورند   سالها با هم نکوبد هاونش
آنکه جز گردنکشی بامن نکرد   گر بمیرم خون من در گردنش
گرنسوزد برمنش دل‌عیب‌نیست   مردهٔ ما خود نیرزد شیونش
اوحدی ، با یار گندم گون اگر   میل داری ، خوشه چین‌ازخرمنش

۴۳۰

امروز گم شدم : تو برآهم مدار گوش   فردا طلب مرا بسر کوی می فروش
دوش‌آن‌صنم بساغرورطلم خراب کرد   وامشب‌نگاه کن که:دگرمیدوم بدوش
رندم ، توپرغرامت رندی‌چومن‌بکش   مستم ، تو برسلامت‌مستی‌چومن‌بکوش
ای هوشیار ، پند مده پر مرا ، که من   زان باده خورده‌ام که نیایم دگربهوش
ما عاشقیم زار و ز ما پرده بر مدار   بر زار وعاشق ار بتوان پرده‌ای بپوش
زاهدچراست‌خشك و چنین‌آبهاروان؟   صوفی چراست‌سرد وچنین‌باده‌هابجوش؟
ساقی ، میار جز قدح آن شراب صرف   مطرب، مگوی جزسخن آن‌لب‌خموش
گویند : پیش‌او سخن خویشتن‌بگوی   گفتن‌چه‌سود؟ چونکه‌نباشدسخن‌نیوش
گوشی نمیکنی توبدین‌جانب، ای‌نگار   تابرکشم‌زدل، که‌خراشیده‌ای، خروش
چون‌اوحدی‌بروی‌تومینوشم‌این‌شراب   نقلم ده از لب و بزبانم بگوی : نوش

۴۳۱

بباد صبا گفتم از شوق دوش   که : درکارم ، ارمیتوانی، بکوش
نشانی از آن نوشدارو بیار   که سودای او بردم از مغز هوش
نه زان گونه تلخست کام دلم   که‌شیرین‌توان کردن اورابنوش
رفیقا ، مکن پرنصیحت ، که من   ندارم دماغ نصیحت نیوش

مرا آتش عشق در اندرون — ز خامی بود گر نیایم بجوش

مکن دورم از باده خوردن، که باز — مرا تازه عهدیست با می فروش

دوچشم من از عشق او چون پرست — لبم گر بخوشد زغم، گو: بخوش

چو آگه شوی از شب بیدلی — بروزش مرنجان و رازش بپوش

بهل، تا روم بر سر عشق من — چو من رفتم، آنگه زپی می خروش

بکام بد اندیش گشت اوحدی — که بر نیك خواهان نمیکرد گوش

۴۳۲

پستهٔ آن ماه مروارید گوش — چون بخندد بشکند بازار نوش

صورت او مایهٔ لطفست و ناز — پیکر او سایهٔ عقلست و هوش

نرگس جادو فریبش سحر پاش — سنبل هاروت بندش لاله پوش

چون مگس بر سر نهد هر لحظه دست — از لب چون لعل او شکر فروش

در غم او باز دیگ سینه را — آتشی کردم، که ننشیند ز جوش

خاطر ما کی خراشیدی چنین؟ — گر بگوش او رسیدی این خروش

دوش آب دیده از سر می گذشت — در غم آن زلفهای تا بدوش

اوحدی، تا کی کشی بار غمش؟ — از کشش چون نیست سودی، پس مکوش

گر قبولت گوش میدارد، بنال — ورسخن دروی نمی گیرد، خموش

۴۳۳

دوهفتهٔ دگر از بوی باد مشك فروش — شود چو باغ بهشت این زمین دیباپوش

درخت غنچه کند، غنچه پیرهن بدرد — بوقت صبح چو مرغان بر آورند خروش

شود چو روی فلك پرستاره روی زمین — ز سوسن وسمن ویاسمین ومرزنگوش

چمن زشکل ریاحین و رنك سبزهٔ تر — چنان شود که تو گویی در آمدست بجوش

ز جویبار بگردون رسد غریو طیور — ز کوهسار بصحرا رود فغان وحوش

ز بهر جلوه عروس چمن درآویزد — زژاله عقد جواهر بروی گردن و گوش

روند در سر گل در چمن پری رویان — بدان صفت که رود برسر ستاره سروش

۴۳۴

علم زنند گل سرخ و زرد بر سبزی   چو بر صحیفهٔ مینا ز زر تخته نقوش
ببام شاخ بر آید گل از سراچهٔ باغ   چنانکه بر افق چرخ زهره و زاوش
میان باغ ز هر گونه عاشقی سرمست   چنانکه مردم هشیار سر کشند بدوش
طمع[1] مدار خموشی ز اوحدی پس ازین   که در بهار نباشند بلبلان خاموش
تو نیز عمر خود، ای هوشمند، خوش گذران   که عمر خوش گذراند همیشه صاحب هوش
بهار تازه در آمد، غم کهن بگذار   ز باغ سبزه بر آمد، شراب سرخ بنوش
درخت و چوب که دیدی چه تر شود ببهار؟   نه کم ز چوب و درختی، تو در بهار مخوش
گرت هواست که عشرت کنی، بدانش کن   ورت رضاست که سیکی خوری، بنیکی کوش
مگرد در پی آزرم و قول من بشنو   مباش بر سر آزار و پند من بنیوش

۴۳۴

ای رخت خرم و دهانت خوش   و آن نظر کردن نهانت خوش
روش قد نازنینت خوب   شیوهٔ چشم ناتوانت خوش
وصل آن رخ بجان همی طلبم   بر خم در نگر که جانت خوش!
یارب، آن پرده کی بر اندازی؟   تا ببینیم جاودانت خوش
بدهن میوهٔ بهشتی تو   میوه شیرین و استخوانت خوش
چند گویی: زیان کنی از من؟   سود کی کردم؟ ای زیانت خوش
کی ببینیم تنگ چون کمرت؟   دست خود کرده در میانت خوش
باز ما را دلیست آشفته   با سر زلف دلستانت خوش
اوحدی را شبی ببینی تو   مرده بر خاک آستانت خوش

۴۳۵

دشمن بی حاصلم را شرم باد از کار خویش   تا چرا این خسته دل را دور کرد از یار خویش؟
حیف می داند که بعد از چند مدت بیدلی   شاد گردد یک زمان از دیدن دلدار خویش
هر کسی را میل با چیزی و خاطر با کسیست   مؤمن و سجادهٔ خود، کافر و زنار خویش
گفت و گوی عیب جویانم بوجهی سود داشت   کان طبیب آگاه گشت از محنت بیمار خویش

حاجت اینها نبود، از حال من پرسد رقیب   گو: بیا، تا من بخوانم پیش او طومار خویش
کیسهٔ خویش ار بطراری کسی دیگر نهفت   من نمی‌دانم نهفتن کیسه از طرار خویش
ماجرای عشق را روزی بگویم پیش خلق   ور نگویم، عاشقی خود میکند اظهار خویش
من که بر اقرار عشق خود گرفتم صد گواه   باز منکر چون توانم گشت بر اقرار خویش؟
دشمنان را گر خوش آید ور نه، میدانم که دوست   عاقبت رحمت کند بر عاشقان زار خویش
ای که از من کار خود را چاره می‌جویی که چیست؟   این مجوی از من، که من خود عاجزم از کار خویش
هر چه گویی بعد ازین از عشق گوی، ای اوحدی   تا پشیمانی نباید خوردن از گفتار خویش

۴۳۶

با یار بی‌وفا نتوان گفت حال خویش   آن به که دم فرو کشم از قیل و قال خویش
من شرح حال خویش ندانم که چیست خود؟   زیرا که یک دمم نگذارد بحال خویش
آنرا که هست طالع ازین کار، گو: بکوش   مارا نبود بخت و گرفتیم فال خویش
ای دل، نگفتمت که: مخواه از لبش مراد؟   دیدی که: چون شکسته شدی از سؤال خویش؟
ای بی‌وفا، ز عشق منت گر خبر شود   دانم که شرمسار شوی از فعال خویش
چندان مرو، که من بتأمل ز راه فکر   نقش تو استوار کنم در خیال خویش
جد ترا، اگر ز جمالت خبر شود   ای بس درودها که فرستد بآل خویش!
مارا بخویش خوان و بر خویش بار ده   باشد که بعد ازین برهیم از ضلال خویش
ای اوحدی، مقیم سر کوی یار باش   گر در سرای دوست نیابی مجال خویش

۴۳۷

باشد آن روز که گویم بتو راز دل خویش؟   یا کنم بر تو بیان شرح نیاز دل خویش؟
دوستی کو و مجالی؟ که برو عرضه کنم   قصهٔ درد و غم دور و دراز دل خویش
چشم بر بستم و از دیده و دل دور نه‌ای   چون ببندم بحیل دیدهٔ باز دل خویش؟
گر شبی پیش خودم بار دهی بی‌اغیار   بر تو خوانم همه تحقیق و مجاز دل خویش
از سر عربده برخیز و بر من بنشین   تا زمانی بنشانم بتو آز دل خویش
کس چه داند که چه بر سینهٔ من می‌گذرد؟   من شناسم اثر گرم و گداز دل خویش

اوحدی تا روش قامت زیبای تو دید		جز بسوی تو ندیدست نیاز دل خویش

۴۳۸

گر بنگری در آینه‌روزی صفای خویش		ای بس که بی‌خبر بدوی در قفای خویش
مارا زبان ز وصف و ثنای تو کند شد		دم در کشیم، تاتو بگویی ثنای خویش
منگر در آب و آینه زنهار! بعد ازین		تا نازنین دلت نشود مبتلای خویش
معذور دار، اگر قمرت گفته‌ام، که من		مستم، حدیث مست نباشد بجای خویش
مارا تویی زهر دو جهان خویش و آشنا		بیگانگی چنین مکن، ای آشنای خویش
یک روز پیرهن ز فراقت قبا کنم		وانکه بقاصدان تو بخشم قبای خویش
چون گشت اوحدی زدل و جان گدای تو		ای محتشم، نگاه کن اندر گدای خویش

۴۳۹

مردی بهوش بودم و خاطر بجای خویش		ناگاه در کمند تو رفتم بپای خویش
صدبار گفته‌ام دل خودرا بدین هوس:		کای دل بقتل خویشتنی رهنمای خویش
وقتی علاج مردم بیمار کردمی		اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش
باشد بجای خویش اگرم سرزنش کنی		تا پیش ازین چرا ننشستم بجای خویش؟
پیش تو نیست روی سخن گفتنم، مگر		بردست قاصدی بفرستم دعای خویش
گو: بوسه‌ای بده، لبت ار می‌کشدمرا		باری گرفته‌باشم ازو خون‌بهای خویش
ای اوحدی، چو همت او بر هلاک تست		شرط آن بود که سعی کنی در فنای خویش

۴۴۰

گفتم: بچابکی ببرم جان زدست عشق		خود هیچ یاد و هوش نیاورد مست عشق
صد گونه مرهم ار بنهی سودمند نیست		آنرا که زخم بر جگر آمد ز شست عشق
گفتیم: دل ز عشق بپرداختیم و خود		هر روز بیش می‌شود این جا نشست عشق
هرچند سر کشیدم ازین عشق سالها		هم زیر پای کرده مرا زوردست عشق
ایزد مگر بلطف خلاصی دهد، که راه		بیرون نمی‌بریم ز دیوار بست عشق
ای نیکخواه عافیت اندیش خیر گوی،		زین پس مکن نصیحت محنت پرست عشق

پرسیده‌ای که: باده‌خورد اوحدی؟ بلی   خوردست باده ، لیك زجام الست عشق

۴۴۱

دلم خرقه‌ای دارد از پیر عشق   که گردن نپیچد ز زنجیر عشق
حلالست مالم بفتوای شوق   مباحست خونم بتقریر عشق
هزیمت همان روز شد شاه عقل   که درشهرتن خیمه‌زد میرعشق
اگر عاشقی ترك ایمان بگوی   که جزکافری نیست توفیرعشق
درین باغ اگرلاله چینی و گل   نخواهی شدن مرغ انجیر عشق
اگرنیستی‌چون کمان بر کژی   دل خود سپر کن برتیر عشق
بمعقول مگرو، که مارا حدیث   زقرآن شوقست و تفسیر عشق
خردرا رها کن، که خواب‌خرد   پراگنده باشد بتعبیر عشق
من و اوحدی در ازل خورده‌ایم   زبستان «قالوابلی» شیرعشق

۴۴۲

زحسن تو پیدا شد آیین عشق   خرد را لبت کرد تلقین عشق
برین رقعه ننهاد شاهی قدم   که ماتش‌نکردی بفرزین‌عشق
ازین بیشه شیری نیامد برون   که اورا نکشتی بزوبین عشق
ز بهر شکار دل خستگان   براسب بلابسته‌ای زین عشق
کسی باخیالت نخسبد دمی   که بروی نخوانند یاسین‌عشق
برین آستان دعوت هیچ کس   نگردد روا جز بآیین عشق
من آن بادرا خاك خواهم شدن   که بوی‌تومی‌آرد ازچین عشق
توای عالم شهر ، اگر عاقلی   سکونت مجوی ازمجانین‌عشق
گراین‌خلق هر کس‌بدینی‌روند   مباد اوحدی را بجز دین عشق

۴۴۳

ای‌پیکرخجسته، چه‌نامی؟ فدیت‌لك   دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمك
خوبان سزد که بردرت آیند سربسر   وانگاه خاك پای تو بوسند یك بیك
هم ظاهرازدوچشم‌تو گردیده مردمی   هم‌روغن ازدولعل تو دردیده مردمك

آدم زحسن روی تو گر بهره داشتی / از دیدنش بسجده بپرداختی ملك
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند / نقش نگار خانهٔ چین را کنند حك
گر چهرهٔ چو ماه ببامی برآوری / خورشید را زشرم تو پنهان کند فلك
تنها نه اوحدیست بدام تو مبتلا / کین حال نیز درهمه جایست مشترك
گردن وفای من بگمانی، بیازمای / زر خالصست و باك نمی‌دارد ازمحك

۴۴۴

زاهدان را گذاشتیم بجنگ / ما و جام شراب و نغمهٔ چنگ
نه پی مال می‌رویم و نه جاه / نی غم نام می‌خوریم و نه ننگ
نه باقرار دوستان شادیم / نه بانکار دشمنان دلتنگ
نه بشاهیم طامع و نه بمیر / نه ببوییم غره و نه برنگ
سر مظلوم وارمان در پیش / تیغ ظالم شکارشان درچنگ
کرده ازما کسان بکیسه شکر / خورده ازماخسان بکاسه شرنگ
آنکه ما را نمی‌هلد در شهر / سر بهل، تا همی‌زند برسنگ
ننیوشیم پند زاهد خشك / جان دهیم از برای شاهد شنگ
نه بمال کسی بریم آشوب / نه بخون کسی کنیم آهنگ
نه بآیین ما کسی را راه / نه برآیینهٔ کس از ما زنگ
برسریر سخن نشسته بکام / اوحدی فر واوحدی فرهنگ

۴۴۵

ما بابد می‌بریم عشق ترا از ازل / درهمه عالم که دید عشق چنین بی‌خلل؟
از سر ما شور تو هیچ نیاید برون / گرچه سرآید زمان ورچه درآید اجل
هیچ کسم، گر بدل برتو گزینم بدل / هیچ کسی خود بدل برتو گزیند بدل؟
شمع لبت را بدید، مهر گرفت از عقیق / موم دهانت بدید مهر گرفت ازعسل
راهرو عقل را زلف تو دارالامان / کارکن روح را لطف تو بیت‌العمل
بوده زجور تو ما درهمه وقتی زبون / گشته بمهر تو ما درهمه گیتی مثل

ماه شبستان تو مورچهٔ تخت جم وصل‌تووجان ما یوسف و سیم دغل

زلف‌توتن‌رانوشت‌سورهٔ‌نون‌بر‌ورق قدتو دل را نهاد لوح الف در بغل

چشم‌مرااز‌لبت‌نیست‌گزیری‌که،هست لعل‌لبت راشکر، چشم‌سرم را سبل

فوت‌نشدنکته‌ای‌ازکشش‌وازجش با لب و زلف ترا مرتبهٔ عقد و حل

اوحدی‌ازدیربارفتنهٔ‌تست،ای‌غزال تا نشود نا امید زود نیوش این‌غزل

۴۴۶

که رساند بمن شیفتهٔ مسکین حال؟ خبری زان صنم ماهرخ مشکین خال

هر سحر زلف چوشامش، که‌دلم‌در کف اوست در کف باد شمالست، خنك باد شمال!

دل آشفته بجای کس دیگر بستم که نه اندیشهٔ قربست و نه امید زوال

شوق بوسیدن دستش اگرم پیش برد بغلط پای برون می‌نهم از صف نعال

بی‌رخ‌دوست‌نگوییم که: ماهی‌سالیست کانچه‌بی‌دوست گذارند نه‌ماهست‌ونه‌سال

حالتی هست دلم را که نمی‌یارم گفت به ازین کشف نشاید که کنم‌صورت‌حال

اوحدی، نالهٔ بی‌فایده سودی نکند دوست‌چون گوش‌براحوال‌توکردست منال

۴۴۷

گفتم: زدرد عشق تو گشتم چنین‌بحال گفتا: منم دوای تو از درد من منال

گفتم: شبم چوسال شد ازبار هجر تو گفتا: بوصل روز کنم این‌شب چوسال

گفتم که: با تونیست مجال حکایتی گفتا: چومن رضا دهم‌آسان شودمجال

گفتم: دلم بوصل تو تعجیل می کند گفتا: ز من بصبر توان یافتن وصال

گفتم: بشام روی تودیدن مبارکست گفتا که: بامداد مبارك ترم بفال

گفتم که: هیچ گوش نکردی بقول‌من گفتا که: هیچ کار نیاید زقیل وقال

گفتم که: ابروی تونشان می‌دهدبعید گفتا: نشان عید بود دیدن هلال

گفتم: چه دامها که توداری زبهر من! گفتا که:دام‌من‌نه‌که‌زلفست‌ودانه‌خال؟

گفتم که:بوسه‌ای دوسه‌برمن‌حلال‌کن گفتا که: بی بها نتواند شدن حلال

گفتم: زمویه‌شدتن‌مسکین‌من‌چوموی گفتا: زناله نیز بخواهی شدن چو نال

گفتم که : پایمال فراق توام چرا ؟ گفتا : ازان سبب که نداری بدست‌مال

گفتم: ترا نیافت بشوخی کسی نظیر گفتا : مرا ندید بخوبی کسی مثال

گفتم: سؤال‌من بجهان‌وصل‌روی‌تست گفتا که:نیست‌ممکن‌ازین‌خوبترسؤال

گفتم که: چاره‌نیست مرا درفراق تو گفتا که : چارهٔ توشکیبست و احتمال

گفتم: شبی خیال‌تو نزدیك من‌رسید ؟ گفت:اوحدی،بخواب‌توان‌دیدن‌اینخیال

۴۴۸

من نخواهم برد جان از دست دل ای مسلمانان ، فغان از دست دل

سینه میسوزد نهان از جور چشم دیده میگرید روان از دست دل

ای‌رفیقان ، چون ننالم ؟ وانگهی بر تنم باری چنان از دست دل

هر که از دستان دل غافل شود زود گردد داستان از دست دل

جاودانی دیده‌ای باید مرا تا بگریم جاودان از دست دل

جانم اندر تاب و دل در تب فتاد این ز دست چشم و آن از دست دل

گفته بودم : پای در دامن کشم وین حکایت کی توان ؟ از دست‌دل

قوت پایی ندارد اوحدی تا نهد سر در جهان از دست دل

۴۴۹

دیوانه می‌شد از غم او گاه گاه دل زان بستم اندر آن سر زلف سیاه دل

دل را درین حدیث ملامت نمی‌کنم این جرم دیده بود ، ندارد گناه دل

دل خسته‌ام ولی نتوان رفت هر نفس پیش رخ چو آینهٔ او ؟ که : آه دل !

بسیار می‌کشد بزنخدان او دلم ای سینه ، همتی، که نیفتد بچاه دل

ای‌دیده ، مردمی کن وچشمی‌براه‌دار آخرنه هم بقول تو گم کرده راه دل؟

جانا ، چوزلف با دل شوریده بدمشو دانی که: هست روی‌ترانیك‌خواه‌دل؟

گرشمع صورت تونگشتی‌دلیل جان هرگز بکوی عشق نمی‌برد راه دل

درجان نهاد مهر ترا اوحدی ، مگر ترسد ازانکه راز ندارد نگاه دل ؟

۴۵۰

ای بخار هجر مارا سفته دل رحمتی کن بر من آشفته دل

۴۵۱

رنگ رویم سر بسر کرد آشکار سر اندر سالها بنهفته دل
قصهٔ آتش، که در جان منست بر زبان آب چشمم گفته دل
بر امید آنکه اورا غم خوری پیش خار غم چو گل بشکفته دل
سینهٔ ما را، که خلوتگاه تست از غبار هر خیالی رفته دل
پیش ازینم هر کسی می‌داد پند لیک از کس پند ناپذرفته دل
شرح بیداری و شبهای ترا اوحدی، زین پس مگو باخفته دل

۴۵۱

نازنین، عیب نباشد، که کند ناز، ای دل او همی سوزدت از عشق و تو می‌ساز، ای دل
اگرت میل بخورشید رخش خواهد بود بر حدیث دگران سایه بینداز، ای دل
چونکه پیوسته دل سوخته میخواهد دوست گر نه قلبی تو، در آتش رو و بگداز، ای دل
شمع را بنگر و پروانه که: باهم چونند؟ عشق را آتش آن چهره چنان باز، ای دل
بادرون تو غمش چون سر خویشی دارد خانه از مردم بیگانه بپرداز، ای دل
چشم آن ترک عجب تیرو کمانی دارد! پیش آن تیر سپر زود بینداز، ای دل
باز بر دست همی گیرد و دل می‌شکرد گوش می‌دار که: صیدت نکند باز، ای دل
اوحدی، بشنو اگر عافیتی می‌خواهی بچنین روی نکودیده مکن باز، ای دل

۴۵۲

سودای عشق خوبان از سر بدر کن، ای دل در کوی نیکنامی لختی گذر کن، ای دل
دنیی و دین و دانش در کار عشق کردی زین کار غصه بینی، کارد گر کن، ای دل
زود این درست قلبت رسوا کند بعالم چیست این درست بشکن وین قلب زر کن، ای دل
مستی ز سر فرونه وز پای کبر بنشین پس دست وصل با او خوش در کمر کن، ای دل
در باز جان شیرین، تر کن زخون دو دیده یعنی که: عشق بازی شیرین‌تر کن، ای دل
این جا بدیدهٔ جان بینی جمال او را گر مرد این حدیثی، آن دیده بر کن، ای دل
از خلق بی‌نظیری، گفتی: بیار، گیرم گر بی‌نظیر خواهی، بهزین نظر کن، ای دل
بار طلب چو بستی، بنشین که خسته گشتم گر پای خسته گردد رفتن بسر کن، ای دل
در خلوت وصالش روزی که بار یابی بیچاره اوحدی را آنجا خبر کن، ای دل

۴۵۳

نه باندازهٔ خود یار گزیدی ، ای دل / تا رسیدی ببلایی که شنیدی ، ای دل
سپر ناوك آن غمزه چرا گشتی باز ؟ / که بزخمی چو کبوتر برمیدی، ای دل
صفت باربلایی، که کنون بردل ماست / بارها گفتم و ازمن نشنیدی ، ای دل
بی‌دلی رفتی وخودرا بشکستی، ای تن / ترك سر گفتی وپشتم بخمیدی، ای دل
پیرهن چند کنم پاره زسودای تومن ؟ / بس کن این پرده که برمن بدریدی، ای دل
هردم از غصه جهانی بفروشی بر ما / سرخود گیر، که مارانخریدی، ای دل
گرداین دردمپوی وسخن دردمگوی / که ازین باغ بجزدردنچیدی ، ای دل
گرزقدش نتوان جست کنار، ازلب او / گوشه‌ای گیر، که بسیاردویدی، ای دل
اوحدی در کشدازدست تودامن روزی / کین فضیحت بسراوتو کشیدی، ای دل

۴۵۴

زهی! زدست رقیبان گذر بکوی تومشکل / زبس جمال که‌داری ، نظر بروی تومشکل
مرا ز بار فراقت حکایتیست مطول / چوچین زلف تودرهم، چوبندموی تومشکل
بجوابگاه قیامت گذشتگان غمت را / زخواب‌خوش شدن آگاه‌جزببوی تومشکل
برآستان تو از دست منکران محبت / گذارعاشق مسکین بجستجوی تومشکل
برغم خوی تو گردون هزارنقش برآرد / که آن هزارنباشدیکی چوخوی تومشکل
زغصها که تودانی کدام ازین بترآخر؟ / که میل سوی توداریم وره بسوی تومشکل
براوحدی شده آسان برتومردن وبازش / ز دور زنده نشستن بآرزوی تومشکل

۴۵۵

خیز، که درمیرسدموکب سلطان گل / چارهٔ بزمی بساز ، تا بنهی خوان گل
گل دوسه روزی مقام بیش نگیرد بباغ / این دوسه‌روزی که هست جان تووجان گل
طفل ریاحین مکید شیرزپستان ابر / بلبل شوریده دل شد بشبستان گل
زود ببینی چو من فاخته را درچمن / ساخته آواز ها بر لب خندان گل
در بن بیدارفکند مسند جمشید می / بر سر باد آورند تخت سلیمان گل

ساغر و پیمانه ای چند پر از می بیار زود ، که ما داده‌ایم دست بپیمان گل
خارچمن‌را بگو: کز سرشاخ درخت تیغ میفکن، که شد قلعه بفرمان گل
غنچه گریبان خود تابن‌دندان درید نالهٔ بلبل مگر نیست بدندان گل ؟
دست صبا غنچه را بار دهد بر شجر تا بنمایـد بخلـق قصهٔ پنهـان گل
ازسخن اوحدی پرورقی زن ، که آن هر ورقی آیتیست آمده در شان گل

۴۵۶

ای‌سحری‌دعای‌من،دردلش‌آن جفامهل یار خطا پرست را برسر آن خطا مهل
خستهٔ هر ستم شدم ، ای قدم بلا برو سخرهٔ هردغل شدم ، ای فلك دغا مهل
خاك زمین اوشدم ، آتش ما فرونشان آب ز کار ما بشد ، باد درآن سرا مهل
ایکه نهاده‌ای مرا برسر دل کلاه غم لطف کن وبدست خود پیرهنم قبا مهل
یا من مستمند را در صدد وصال کش یا دل دردمند را بی مـدد دوا مهل
چند کنی بجنگ من‌روی‌جفا؟ که‌رای‌زد؟ ای تو که جای آتشی، دردل ما بجامهل
باهمه‌خلق‌سرخوشی‌وزمن‌خسته‌سرکشی باتو که گفت‌درجهان:هیچ‌خوشی‌بمامهل؟
اوحدی از جفای تو دورشد از کنارتو مـدت انتظار تو دیر شدی جدا مهل

۴۵۷

مستم ازبادهٔ مهر تو ، مرا مست مهل رفتم ازدست، دمی‌دست من‌ازدست مهل
دل‌زشوق‌می‌ولعل‌توچوخون شدمپسند پشتم از بارغم هجر تو بشکست، مهل
باز می بینم همدست رقیبان شـده ای گر از آن‌دست نه‌ای‌کارم ازین‌دست‌مهل
چون‌نداری گل وصلم، بکفم خارجفا گرغم هجرتو اندرجگرم خست،مهل
گرخدنگی‌زندآن غمزهٔ جادومگذار ورخطایی کندآن‌نرگس‌سرمست مهل
دل‌بنزد توفرستادم و گفتی: بس‌نیست اوحدی رازجفا همچوزمین پست مهل

۴۵۸

گر دردسر نباشدت ، ای باد صبحدم روزی بدستگیری ما رنجه کن قدم
پیش‌آی وتازه کن‌بسرآهنگ‌آنسرا برخیزوبسته کن بدل‌احرام‌آن حرم
اورایکی ببین وچوبینی « وان یکاد» برخوان‌وچون‌بخوانی برروی‌او بدم

گو: ای شکسته خاطر ما را بدست هجر   گو : ای سپرده سینهٔ ما را بپای غم
ما را بپیش ناوك هجران مكن هدف   ما را میان لشكر خواری مكن علم
زر خواستی بعشوه و سر مینهیم نیز   دل میبری بغارت و جان میدهیم هم
اینجا که خط تست بدان می‌نهیم سر   وآنجا که نام ماست بر آن می‌کشی قلم
آهیست درفراقت و پنجاه شعله نار   چشمیست زاشتیاقت و پنجاه کاسه نم
گاهی تنم چو رعد بنالد ز هجر پر   گاهی دلم چو برق بسوزد ز وصل کم
بر بیدلی، که عهد تو دارد مگیر خشم   بر عاشقی، که مهر تو ورزد، مکن ستم
پیش آر جوشنی، که زپشتم گذشت تیر   بفرست مرهمی، که بجانم رسید الم
چون صید هر کسی شدی از بی کسان مگرد   چون رام دیگران شدی از اوحدی مرم

۴۵۹

توبه کردم ز توبه کردن خام   ببر این جامه و بیار آن جام
چون بپوشیم راز ؟ کاوردیم   طبل در کوچه و علم بر بام
پیر ما را چگونه توبه دهد؟   که جوانی نکرده ایم تمام
زاهد خام اگر زند طعنی   بگذاریم تا بجوشد خام
نیست از یك دگر پدید هنوز   صالح و فاسق و حلال و حرام
تا نجوشیم در نیاید عشق   تا نکوشیم بر نیاید کام
گر ترا نیست آتشی در دل   از دل اوحدی بخواه بوام

۴۶۰

قاصرات الطرف فی حجب الخیام   حال ترکانست گویی والسلام
عکس کین و مهر ایشان کفر و دین   رنگ روی و زلف ایشان صبح و شام
هم بمعنی زهره را نایب مناب   هم بصورت ماه را قایم مقام
همچو دولت، گاه دشمن، گاه دوست   همچو گردون، گاه تند و گاه رام
بر ثوابت جزع ایشان را ستم   از کواکب اسب ایشان را ستام
کوچ ایشان رحلت صیف و شتا   خوی ایشان جنبش شمس و غمام

روز بزمی همچو سوسن خوش نسیم — وقت تندی همچو توسن بد لگام
تنگ چشمانند، لیکن دوربین — خوبرویانند، لیکن خویش کام
صحن لشکرگاهشان چرخ و نجوم — هیأت خرگاهشان رکن و مقام
روی ایشان در کله خورشید و ماه — چشم ایشان در قبا ماهی و دام
رونق بغطاقشان آمیز رنگ — جلوهٔ طاوس را مانند مدام
میل ترکان کن، که یابی برقرار — نزد ترکان رو، که بینی بر دوام
ساقیان بربری از پیش و پس — باده‌های کوثری از کاس و جام
دلبران کاسه گیر بوسه ده — دلبران عشقباز نیک نام
گر مرادی هست اینست، ای پسر — ور بهشتی هست اینست، ای غلام
اوحدی را با چنین قوم اوفتاد — راه سلطانیه و دارالسلام

٣٦١

من که باشم؟ که بمن نامه فرستند و سلام — گو: بدشنام زمن یاد کن از لب، که تمام
از کجا میرسد این نامه فروبسته بمهر؟ — کز نسیمش نفس مشک برآید بمشام
نامهٔ دوست همی خوانم و در تشویشم — که جوابش چه نویسم من آشفته پیام؟
می‌نویسم سخن مهر و قلم می‌گوید: — عجب ار نامه نسوزد! که بسوزست کلام
بنوشتم غرض، اما ننمودم بکسی — قصهٔ خاص نشاید که نمایند بعام
دلبرا، می‌کنم از دور سلامت، گرچه — دشمنانم نگذارند که: آیم بسلام
بنصیحت گرخود گوش نکردم، زانست — دلم امروز چنین سوخته و کارم خام
پادشاهی، تو بدرویش کجا دل بنهی؟ — این قدر بس که نظر باز نگیری زغلام
اوحدی، با تو گر ایام بکینست مترس — جهد آن کن که بمهری گذرانی ایام

٣٦٢

من درین شهر پای بند توام — عاشق قامت بلند توام
مردهٔ آن دهان چون پسته — کشتهٔ آن لب چو قند توام
می دوانی و می کشی زارم — چون بدیدی که در کمند توام

ای هلاک دلم پسندیده / دولتی باشد ار پسند توام
گذری می کن، ارطبیب منی / آتشی می نه، ار سپند توام
گو: رفیقان سفر کنند که من / نتوانم، که پای بند توام
زاوحدی بازپرس حال، که من / تا چه غایت نیازمند توام؟

۴۶۳

ماهرویا، عاشق آن صورت پاک توام / بندهٔ قد خوش و رفتار چالاک توام
قرص خورشیدی، که چون بررویت اندازم نظر / روشنایی باز می دارد ز ادراک توام
فارغ از حال دل آشفتهٔ زار منی / فتنهٔ خال رخ خوب طربناک توام
برسر کوی تمنای تو ازنزدیک و دور / هرکسی را آبرویی هست و من خاک توام
مارزلفت بردلم هرلحظه نیشی می‌زند / شربتی بفرست ازآن لعل چو تریاک توام
سرمه سازم دیده‌های پاک بین خویش را / گر بدست آید غبار دامن پاک توام
اوحدی را در کمند آور، چو صیدی می‌کنی / ورنه من خود روز و شب دربند فتراک توام

۴۶۴

من چو همین حرف الف دیده‌ام / حرف دگر زان نپسندیده ام
هرچه نه ازپیش الف شد روان / همچو الف بر همه خندیده‌ام
هیچ ندارد الف عاشقان / هیچ ندارم، که نترسیده ام
چون زالف شد همه حرفی پدید / من همه دیدم، چو الف دیده‌ام
چون بهم آمد الفی، راست شد / هر نقطی کز همگان چیده‌ام
پیش الف بسکه فتادم چو با / ها شدم، از بسکه بغلتیده ام
هاچو شود راست چه باشد؟ الف / گفته شد آن حرف که پوشیده‌ام
بوسه زدم پای الف را ولی / دست خودم بود که بوسیده ام
من الف وصلم وجز نام وصل / هر چه بگفتند بنشنیده ام
پر بنوشتند ولی یاد من / هیچ نکردند و نرنجیده ام
زان خط وزان نقطه نشان کس نداد / جز الف، ازهر که بپرسیده ام

پای وسرم در حرکت کم کشد هم بسکو نیست ده ورزیده ام
چون الف ازعشق بگشتم بسر وز سر این عشق نگردیده ام
گر نه غلام الفم ، همچو لام در الف از بهر چه پیچیده ام ؟
چون الف صدرنشین اوحدیست بی سخن او بچه ارزیده ام ؟

۴۶۵

فاش گشت آن ماجری، کز مردوزن پوشیده ام سر بسر گفتند آن کو تن بتن پوشیده ام
دوست تا احوال ما بشنید رحمت کرد ولطف خود حدیثی گفتنی بود این که من پوشیده ام
چون مرا خاموش بینی ازشکیبایی ، بدانك ناله‌ای سر بمهر اندر دهن پوشیده ام
قالب و قلبم خیالی در خیالی بیش نیست خود ندانم برچه چیز این پیرهن پوشیده ام؟
یاد او را بر دل و دل را بجان پیوسته ام مهر او در جان و جان اندر بدن پوشیده ام
من که ازدشمن سخن گویم، تأمل کن که چون ماجرای دوست را زیر سخن پوشیده ام؟
اوحدی، گر دوست خنجر میکشد دستش مگیر گو: بزن ، کز بهر شمشیرش کفن پوشیده ام

۴۶۶

بمسجد ره نمی‌دانم ، گرفتار خراباتم جزین کاری نمی‌دانم که : درکار خراباتم
خراب افتاد کار من ، خرابات اختیار من خراباتیست یار من ، ازان یار خراباتم
زدام زاهدی جستم ، بقلاشی کمر بستم زبهر آن چنین مستم ، که هشیار خراباتم
بگردان باده، ای ساقی، چو اندر خیل عشاقی بمن ده شربت باقی ، که بیمار خراباتم
خرد می‌داشت دربندم ، پدرمی‌داد سوگندم چو بار ازخر بیفگندم ، سبکبار خراباتم
تو کرجویای تمکینی، سزد با من که ننشینی که گر در مسجدم بینی، طلب کار خراباتم
بدرد خویش اززاری، چو مستان درشب تاری بسر می گردم ازخواری، که پر کار خراباتم
دلم را زین گرانان چه؟ وزین بیهوده‌خوانان چه؟ مرا از پاسبانان چه ؟ که بیدار خراباتم
چو جام بیخودی نوشم ، بسان اوحدی جوشم کنون چون مست و بی‌هوشم، سزاوار خراباتم

۴۶۷

تا دل اندر پیچ آن زلف بتاب انداختم جان خود در آتش و تن درعذاب انداختم

خودزمانی نیست پیش دیدهٔ من راه خواب　　بس که این توفان خون در راه خواب انداختم
تا نپنداری که دیدم تا برفتی روی ماه　　یا بمهر دل نظر بر آفتاب انداختم
ازشتاب عمر می‌ترسد دل من، خویش را　　زان بجست و جوی وصل اندر شتاب انداختم
بود خود در عشق تو هم سینه ریش و دل کباب　　دیگر از هجرت نمکها بر کباب انداختم
شکر کردم تا در آتش دیدم این دل را چنین　　زانکه می‌پنداشتم کین دل بآب انداختم
چون نه مرد آن دهانم ، بالب شیرین تو　　اوحدی را در سؤال و در جواب انداختم

۴۶۸

اگر بمجلس قاضی نموده‌اند که: مستم　　مرا ازان چه تفاوت ؟ که رند بودم و هستم
مرا چه سود ملامت ؟ بیار بادهٔ روشن　　که پند کس ننیوشم کنون که توبه شکستم
اگرچه گوشه گرفتم زخلق و روی نهفتم　　گمان مبر که زدام تو شوخ دیده برستم
گمان مبر که بدوزم نظر ز روی تو هرگز　　که من چو صنع ببینم خدای را بپرستم
شکایت تو بدیوار می کنم بضرورت　　چو اعتماد ندارم که : قاصدی بفرستم
دلم تعلق اگر با دهان تنگ تو دارد　　روا بود که بگویم که : دل بهیچ ببستم
دلم ببردی و جانم در اوفتاد بآتش　　کناره کردی و من درمیان خاک نشستم
هزار بار دلم را شکسته‌ای بجفاها　　که هیچ بار نگفتی: دل که بود؟ که خستم
چو محتسب پی رندان رود ز بهر ملامت　　مکن حکایت من پیش او، که صوفی و مستم
ستمگرا، چه بر آید ز دست من که نبردی؟　　قرار و صبر و دل و دین و هرچه بود بدستم
باوحدی دل من پای بند بود همیشه　　ترا بدیدم و از بند او تمام برستم

۴۶۹

ای زاهد مستور ، ز من دور، که مستم　　با توبهٔ خود باش ، که من توبه شکستم
زنار ببندی تو و پس خرقه بپوشی　　من خرقهٔ پوشیده بزنار ببستم
همتای بت من بجهان هیچ بتی نیست　　هربت که بدین نقش بود من بپرستم
فردای قیامت که سر از خاک برآرم　　جز خاک در او نبود جای نشستم
دست من و دامان شما ، هرچه ببینید　　جز حلقهٔ آن در ، بستانید ز دستم

بر گرد من از دانه و دامیست عجب نیست ، روزی دو ، که مرغ قفص و ماهی شستم
درسر هوس اوست، بهر گوشه که باشم ، دردل طرب اوست ، بهر گونه که هستم
بارم نتوان برد ، که مسکین و غریبم ، خوارم نتوان کرد که افتاده و پستم
باشد سخنم حلقه بگوش همه دلها ، چون حلقه بگوش سخن روز الستم
پنهان شدم از خلق وز خلق خلق او ، خلقم چو بدیدند و بجستند و بجستم
دوش اوحدی از زهد سخت گفت و من از عشق ، القصه ، من از غصهٔ او نیز برستم

۴۷۰

صنما ، بدلنوازی نفسی بگیر دستم ، که زدیدن تو بی‌هوش وز گفتن تو مستم
دل من بدام عشق تو کنون فتاد و آنگه ، تو در آن گمان که: من خود ز کمند عشق جستم
دل تنگ خویشتن را بتو می‌دهم، نگارا ، بپذیر تحفهٔ من، که عظیم تنگ دستم
خجلم که بر گذشتی تو و من نشسته، یارب ، چو تو ایستاده بودی، بچه روی می نشستم؟
بمؤذن محلت خبری فرست امشب ، که بمسجدم نخواند، چو ترا همی پرستم
چه سلامها نبشتم بتو از نیازمندی ! ، مگرت نمی‌رسانند چنانکه می‌فرستم؟
اگرت رمیده گفتم، نشدم خجل، که بودی ، و گرم ربوده گفتی، نشدی غلط که هستم
بدو دیده خاك پای تو اگر کسی بروید ، بنیاز من نباشد ، که برت چو خاك پستم
تو بدیگران کنی میل، چو من چگونه باشی؟ ، که ز دیگران بریدم دل خویش و در تو بستم
دلم از شکست خویشت خبری چو داد، گفتی: ، دل اوحدی چه باشد؟ که هزار ازین شکستم

۴۷۱

گر یار بلند آمد ، من پستم و من پستم ، ور کار ببند آمد ، من جستم و من جستم
من حاکم این شهرم، هم نوشم و هم زهرم ، گر خصم بود پنجه، من شستم و من شستم
ای هر سخنت کامی ، در ده ز لبت جامی ، کان توبه که دیدی تو، بشکستم و بشکستم
هر چند بحالم من، از دست که نالم من ؟ ، زیرا که دل خود را، من خستم و من خستم
ای مطرب درویشان، کم کن سخن خویشان ، گو نیست شوند ایشان، من هستم و من هستم
هر کس بگمان خود ، گوید سخنان خود ، من یافتم آن خود ، وارستم و وارستم

ای اوحدی، ار باری، دادی خبر یاری   در یار که می گفتم، پیوستم و پیوستم

۴۷۲

من از دیوانگی خالی نخواهم بود تا هستم   که رویت میکند هشیار و بویت میکند مستم

صدم دشمن بشمشیر ملامت خون همی ریزد   کدامین را توانم زد؟ که نه تیر است و نه شستم

سر خود را فدا کردم گل یک وصل ناچیده   نمیدانم چه خار است این که من در پای خود خستم؟

غم و اندوه در عشقش فراوانم بدست آید   همین صبر است و تن داری، که کمتر می دهد دستم

خبردارم: نباید گفت از آیین وفاداری   اگر با یاد روی او خبردارم که: من هستم

به پهلو دست سیمینش تو خاموشی مجوی از من   کزین دستم که می بینی بصد فریاد از آن دستم

بسان اوحدی روزی در آویزم بزلف او   گرش بوسیدم آسودم، ورم کشتند خود رستم

۴۷۳

دلبرا، قیمت وصل تو کنون دانستم   که فراوان طلبت کردم و نتوانستم

خلق گویند: سخن های پریشان بگذار   چه کنم؟ چون دل شوریده پریشانستم

گر چه از خاک سر کوی تو دورم کردند   همچنان آتش سودای تو در جانستم

گفته بودم که: بترک تو بگویم پس ازین   باز می گویم و از گفته پشیمانستم

گر بدرد من سر گشته ترا خرسندیست   بکشم درد تو ناچار، چو درمانستم

آنچه از هجر تو بر خاطر من می گذرد   گر بکفار پسندم نه مسلمانستم

اوحدی، عیب من خسته مکن در غم او   چون کنم؟ کین دل مسکین نه بفرمانستم

۴۷۴

چو بر سفینهٔ دل نقش صورت تو نبشتم   حکایت دگران سر بسر زیاد بهشتم

اگر چه نام مرا دور کرده‌ای تو زدفتر   بنام روی تو صد دفتر نیاز نبشتم

زشاخ وصل تو دستم نداد میوهٔ شیرین   مگر که دانهٔ این میوه تلخ بود، که کشتم

اگر چه موی شکافی همی کنم زمعانی   باعتماد تو یکسر پلاس بود، که رشتم

بخاک پای تو کز دامن تو دست ندارم   و گر ز قالب پوسیده کوزه‌سازی و خشتم

اگر تو روی نخواهی نمود روز قیامت   بدوزخم بر ازین ره، که من نه مرد بهشتم

سرشك ديده چنان ريخت اوحدی ز فراقت — كز آب ديدهٔ او خاك ره بخون بسرشتم

۴۷۵

پيشتر از عاشقی عافيتی داشتم — بر تو چو عاشق شدم آن همه بگذاشتم
نقش بسی ديدم از دفتر خوبی ولی — بر ورق سينه جز نقش تو ننگاشتم
تا بتو پرداختم خلوت دل را تمام — سايهٔ خود نيز را مشغله پنداشتم
چاه كه می‌ساختند بر ره من دلبران — پيش زنخدان تو جمله بينباشتم
شد ز جفای تو دل پر خلل و خون، ولی — من ز جفا هرچه شد ناشده انگاشتم
تشنهٔ لعل توام ديگر ازان می‌دهد — زلف چو شام تو از خون جگر چاشتم
من بتو اميدوار، تا بر شادی خورم — خود همه اندوه بود، تخم كه من كاشتم
گرچه برافراشتم سر بهنر در جهان — در قدمت می‌نهم سر كه برافراشتم
گوش دلم تا شنيد نام ترا كافرم — از سخن اوحدی گر خبری داشتم

۴۷۶

تو دامن از كف من دوش در كشيدی و گفتم — كه: آستين تو بوسم، بر آستان تو افتم
دلم چو غنچه سحر گاه تنك بود و بمهرت — ز ديده اشك بباريد و من چو گل بشكفتم
ز طيره بر نظرم نيز راه خواب ببستی — چو پاك دور و ز بد يدی كه با خيال تو جفتم
هزار تلخ بگويی مرا و چون برمردم — فغان كنم ز تو، منكر شوی كه: هيچ نگفتم
ز رنگ گونهٔ زردم چو روز گشت هويدا — اگرچه راز دل خود ز چند گونه نهفتم
درين فراق چه شبها كه مردمان محلت — ز نالهٔ من مسكين نخفته‌اند و نخفتم!
چه قصه‌ها كه گذشت از فراق روی تو بر من — عجب! كه اين همه بگذشت و عبرتی نگرفتم!
دل مرا بسر زلف تابدار مشوران — كه چون ز پای در آيم دگر بدست نيفتم
ز اوحدی گل رخسار خود نهفته چه داری؟ — بيا، كه مهرهٔ دل را بخار هجر تو سفتم

۴۷۷

شب دوشينه در سودای او خفتم — ازان امروز با تيمار و غم جفتم
ز من هرچند سر می‌پيچد آن دلبر — اگر دستم رسد در پای او افتم
چو چين زلف او آشفته شد حالم — خطا كردم كه: با زلفش برآشفتم

ازان کرد آشکارا دیده راز من — که راز خویش را ازدیده ننهفتم
ببند بد سگالان اندر افتادم — که پند نیك خواه خویش نشنفتم
ببوی آنکه چشمم روی او بیند — بمژگانهاش خاك آستان رفتم
دل او باد پندارد حکایت ما — کز آب دیده با باد صبا گفتم
ازان روزی که‌دیدم‌زلف شبرنگش — حرامست ار شبی بی یاد او خفتم
چوچشم‌اوحدی‌زان گوهرافشان‌شد — زبان او ، که درّ وصل او سفتم

۴۷۸

نبض دل شوریدهٔ محرور گرفتم — دامن زهوی و هوسش دور گرفتم
زین حجرهٔ ویرانه‌چوشد سیر دل ما — راه در آن خانهٔ معمور گرفتم
گرراه‌درازست، چه‌اندیشه؟ که‌پنهان — ره توشه ازان منظر منظور گرفتم
درصورت حوراصفتی نیست زحسنش — من دیده ز دیدار چنان حور گرفتم
تا مرده دلان را ز کف غم برهانم — چون روح نفس در نفس صور گرفتم
در حضرت سلطان معانی بحقیقت — بردیم مثال خود و منشور گرفتم
ای اوحدی، آن نور که پروانهٔ اویی — چون‌رفت؟ که‌این‌تابش‌ازان‌نور گرفتم

۴۷۹

چودل‌دردیگری‌بستی‌نگاهش‌دار،من‌رفتم — چورفتی‌درپی‌دشمن،مرابگذار،من‌رفتم
پس‌ازصدبارجانم‌را که‌سوزانیده‌ای‌ازغم — چوبامن‌درنمیسازی،مساز،اینبارمن‌رفتم
کشیدم‌جورومیگفتم:زوصلت‌برخورم‌روزی — چو ازوصل‌تودشمن‌بودبرخوردار،من‌رفتم
زپیش دوستان رفتن نباشد اختیار دل — بنالم، تابداند خصم: کزناچار من‌رفتم
چودل‌پیش‌تومیماندگواهی‌چندبرگیرم: — کزین‌پس‌بادل‌گمره‌ندارم‌کار، من‌رفتم
تراچندین که‌بامن‌بودیاری،بندگی‌کردم — چودانستم که‌غیرازمن‌گرفتی‌یار،من‌رفتم
بخواهم‌رفتن‌ازجورتومن‌امسال‌ومی‌دانم — که‌ازشوخی‌چنان‌دانی‌که‌ازپیرارمن‌رفتم
مرا گفتی‌که:غمخوارتوخواهم‌شدبدلداری — نگارا،بعدازینم‌گرتویی‌غمخوار،من‌رفتم
نداردواوحدی بامن‌سررفتن ز کوی تو — تواو را یاد کارمن نگه‌می‌دار، من‌رفتم

۴۸۰

خودرا ز بد و نیك جدا کردم ورفتم   رستم زخودی ، رخ بخدا کردم ورفتم
آن نفس بهیمی، که گرفتار علف بود   اورا چوخران سر بچرا کردم ورفتم
کام همگان محنت و ناکامی من بود   کم گفتم و آن کام فدا کردم ورفتم
هر فرض که ازمن بهمه عمر قضا شد   در یك رکعت جمله قضا کردم ورفتم
هرقرض که در گردن من بود زغیری   از خون دل ودیده ادا کردم ورفتم
روی همگان چونکه بمحراب ریا بود   من پشت برین روی وریا کردم ورفتم
پای دلم از هرهوسی سلسله ای داشت   ازپای دل آن سلسله وا کردم و رفتم
تن را بنم چشم فروشستم و شد پاك   دل را بغم عشق دوا کردم و رفتم
دیدم که: دل اوحدی اینجا بگرو بود   او را بدل خویش رها کردم و رفتم

۴۸۱

مسلمانان، سلامت به، چو بتوانید، من گفتم   دل بیچارگان ازخود مرنجانید، من گفتم
بمال وجاه چندینی نباید غره گردیدن   زگرد این وآن دامن بیفشانید، من گفتم
درین بستان که دل بستیدا گرتان دسترس باشد   برای خود درختی نیك بنشانید، من گفتم
بگردد حال ازین سامان واین آیین که می بینید   شماهم حالیا برخود بگردانید، من گفتم
پی نام کسان رفتن بعیب، انصاف چون باشد؛   نخستین نامهٔ خود در افروخوانید، من گفتم
دل درماندگان خستن خطا باشد، که هم دریی   شمانیز این چنین یك روز درمانید، من گفتم
حدیث اوحدی این بود و تدبیری که میدانست   تمامست این قدر، باقی شمادانید، من گفتم

۴۸۲

ای که رفتی و نرفتی نفسی از یادم   خاك پای توچو گشتم چه دهی بربادم ؟
پس ازین پیش من ازجور مکن یاد، که من   تا غلام تو شدم زین دگران آزادم
چندپرسی تو که: ازعشق منت حاصل چیست؟   حاصل آنست که از تخت بخاك افتادم
کردم اندیشهٔ خود: مصلحت آنست که من   بر کنم دل ز تو ، ورنه بکنی بنیادم
آهنینست دلت ورنه ببخشی بر من   چون ببینی که ز غم در قفص فولادم

از دل سخت تو آن روز من آگاه شدم		که جگر خسته بدیدی و ندادی دادم
مکن، ای ماه، جفا بر تن من، کز غم تو		اوحدی وار بخورشید رسد فریادم

۴۸۳

دگر رخت ازین خانه بردر نهادم		دگر خاك آن کوچه بر سر نهادم
دگر پای صبر از زمین بر گرفتم		دگر دست غارت بدل در نهادم
دگر عهد با نیستی تازه کردم		دگر بار هستی بخسر بسر نهادم
ببوی گل عارض او دل خود		در آن زلف چون سنبل تر نهادم
چنان دل بشمع رخ او سپردم		که با نور چشمش برابر نهادم
ز اشك چو خون بر رخ زعفرانی		چو لعل بدخشی بزر بسر نهادم
مسلمان کنون ساختم اوحدی را		که در دست آن چشم کافر نهادم

۴۸۴

معراج ما بروح و روان بود صبح دم		دیدار ما بدیدهٔ جان بود صبح دم
آن دلفروز پرده بر انداخت همچو روز		ازچشم غیر اگرچه نهان بود صبح دم
چون فکرتم ز انفس و آفاق در گذشت		پرواز من برون زجهان بود صبح دم
با جبرئیل عقل روانم، که شاد باد،		از رفرف دماغ روان بود صبح دم
جایی رسید فکرم و بگذشت، کندرو		روح القدس کشیده عنان بود صبح دم
طاوس جانم از هوس منتهای وصل		برشاخ سدره جلوه کنان بود صبح دم
دریافتم ز قرب مکانی و منزلی		کان جانه منزل و نه مکان بود صبح دم
اندیشها که وهم هراسنده کرده بود		با شوق گفتنم نه چنان بود صبح دم
و آن سودها که نفس هوس پیشه جمع داشت		در کوی عشق جمله زیان بود صبح دم
او خود ثنای خود بخودی گفت: کاوحدی		از وصف حال کند زبان بود صبح دم

۴۸۵

اگر آن یار سیه چرده ببیند رخ زردم		هم بنوعی که تواند بکند چارهٔ دردم
پیش ازینم دل دیوانه بده جای گرو بود		این زمان دل بیکی دادم و ترك همه کردم
شرم دارم ز سگان درو سکان محلت		برسر کوچهٔ او روز و شب از بس که بگردم

آستین گرچه بخون‌ریختنم بازنوردد   تااجل در نرسد دامن ازو در ننوردم
خاک کوی توام، ای یار و پس از مرگ بزاری   هم بکوی تو برد بادمحبت همه گردم
همه‌عالم بجمالت نگرانند وز غیرت   من آشفته کنون باهمه عالم بنبردم
اوحدی‌را بر خود راه ده، ای فرد بخوبی   تاتفاخر کند اندر همه آفاق که: فردم

۴۸۶

غافل چرایی؟ جانا، ز دردم   رحمت کن آخر بر روی زردم
خونم بریزی هرروز، چون من   داد از تو خواهم، گویی چه کردم؟
در دام حسنت جز دم ندیدم   وز خوان عشقت جز خون نخوردم
نقش غمم چون بر دل نوشتی   من نامهٔ خود در می نوردم
خاک نسیمت گردم بزاری   باشد که آرد پیش تو گردم
ای باد مشکین، گر می‌توانی   بویی بیاور زان باغ وردم
تادیدهٔ من دید آن صنم را   گر اوحدی را، دیدم نه مردم

۴۸۷

هر چند بکوی او دیرست که پی بردم   بسیار بگردیدم تا راه بوی بردم
تا خلق ندانندم وز چشم نرانندم   صد بار سرخود را از رشد بغی بردم
گو: دست فروشویید از من دو جهان، زیرا   دست از دو جهان شستم، تادست بمی بردم
مجنون ز رخ لیلی از مرگ نیندیشد   از خویش بمردم من، پس رخت بحی بردم
با شاه بشهریور تقریر توان کردن   این زحمت دم‌سردی کز بهمن و دی بردم
زین سایه توان گشتن همسایهٔ نور او   زیرا که بخورشیدش من راه بغی بردم
خدمت چو نکو کردم، از خدمت آن سلطان   هم جام بجم دادم، هم تاج ز کی بردم
دل در پی «لا» و «هو» گم گشت، دل خود را   از «لا» چو طلب کردم، «هو» گفت که: هی بردم!
گر محتسب شهرم تعزیر کند، شاید   اکنون که بباغستان چنگ و دف و نی بردم
بهرام و زحل بگذار، از جدی و حمل بگذر   کامشب علم قطبی بر بام جدی بردم
آن بار چو اصفاهان از اوحدی آسودم   کان بار ز اصفاهان تاخانهٔ جی بردم

۴۸۸

من بادهٔ عشق نوش کردم   چون مست شدم خروش کردم
هر عربده‌ای که باده انگیخت   با زاهد خرقه پوش کردم
هر کس که ز ما و من سخن گفت   او را بدو می خموش کردم
چون هوش برفت از رقیبان   این بار حدیث هوش کردم
پندم مده، ای رفیق، بسیار   انگار که: پند گوش کردم
بگذار، که من نماز خود را   در خانهٔ می فروش کردم
بر آتش عشق اوحدی را   امروز تمام جوش کردم

۴۸۹

ز عشقت روز اول من بشهر اندر ندی کردم   بآخر چون در افتادم سر خود در اغدی کردم
بخاکم چون رسی، شاید زمانی گر فرود آیی   که خانی بر سر راهت ز خون دل بنی کردم
بخون من علمها را چه سودا کنون بپا کردن؟   چو از خاک سر کویت تن خود را ردی کردم
اگر بر جان شیرینم فرستی رحمتی، شاید   که اندر راه جان بازی بفرهاد اقتدی کردم
ندادی کام در عشقت، بدادم جان خود، لیکن   پشیمانی چه سود اکنون؟ من این بیع وشری کردم
طبیبانم خطا کردند و عین درد شد درمان   دریغ آن رنجهای من! که چندین احتمی کردم
تن خود را فدا کردم بعشق و دل ملازم شد   دلم ذوق این زمان یابد که بار تن کسی کردم
رقیبان در لیلی چرا کردند قصد من؟   بجرم آنکه چون مجنون گذاری بر حمی کردم
بقتل من چرا دادند یارانم چنین رخصت؟   درین گیتی نه آخر من بدین کار ابتدی کردم
نشاید سرزنش کردن مرا در عاشقی چندین   جوانی بود و کار دل، مسلمانان، چه میکردم؟
درین درد اوحدی را من ندیدم راتبی دیگر   جز این خون جگر چیزی، که هر روزش جری کردم

۴۹۰

بیا، بیا، که ز مهرت بجان همی گردم   ببوی وصل تو گرد جهان همی گردم
تو خفته‌ای، خبرت کی بود؟ که من هر شب   بگرد کوی تو چون پاسبان همی گردم
ملامت من بیدل مکن درین غرقاب   تو بر کناری و من در میان همی گردم

بپیشگاه قبول تو راه نیست، مگر — رها کنی، که برین آستان همی گردم
هزار بار شدم در غم تو پیر، ولی — دگر ببوی وصالت جوان همی گردم
قدم بپرسش من رنجه کن، که هر ساعت — بسان چشم خوشت ناتوان همی گردم
لبت بشارت کامی باوحدی دادست — درین دیار بامید آن همی گردم

۴۹۱

می‌خانه را بگشای در، کامروز مخمور آمدم — نزدیک من نه جام می، کز منزل دور آمدم
شهر پدر بگذاشتم، نقشی دگر برداشتم — خودرا چو ماتم داشتم، بیخود درین سور آمدم
بودم قدیمی خویش تو، از مذهب و از کیش تو — منزل بمنزل پیش تو، زان شاد ومسرور آمدم
در گاه و در بیگاه من، دانم بریدن راه من — کز حضرت آن شاه من، باخط ودستور آمدم
بازم جفا چندین مکن، مسکین مدان، مسکین مکن — ابروز من پرچین مکن، کز پیش فغفور آمدم
هر چند بینی جوش من، فریاد نوشانوش من — یکسومنه سرپوش من، کز خلق مستور آمدم
من برجهودان دغل، مشکل توانم کرد حل — زیرا که لوح اندر بغل، این ساعت از طور آمدم
باآنکه کرد این منزلم، هم صحبت آب و گلم — از نار کی ترسد دلم؟ کز عالم نور آمدم
ره پیش آن خوانم بده، آبم مبر، نانم بده — دارو و درمانم بده، زیرا که رنجور آمدم
با او روم در پیرهن، بی او نیارم در کفن — تاتو نپنداری که: من ازدوست مهجور آمدم
خواهد ز روی ارتقا، رفتن برین بام بقا — میدان که: میخواهم لقا، چون فارغ ازحور آمدم
ببریدم از ماهی چنان، با ناله و آهی چنان — وانگاه من راهی چنان، شبهای دیجور آمدم
چون اوحدی در کوی دل، تامن شنیدم بوی دل — هرجا که کردم روی دل، فیروز ومنصور آمدم

۴۹۲

ازان لب چون بیك بوسه من بیمار خرسندم — نخواهم شیشهٔ نوش و نباید شربت قندم
مگر یزدان بروی من در وصل تو بگشاید — وگرنه من در گیتی بروی خود فرو بندم
نشان مهرورزیدن همان باشد که: هر ساعت — مرا چون شمع می‌سوزی و من چون گل همی خندم
حدیث محنت فرهاد و کوه بیستون کندن — بکار من چه می‌ماند؟ که درعشق توجان کندم
بدست دیگران مالست واسبابست وسیم وزر — من مسکین سری دارم که در پای تو افگندم

پسند من نخواهد بود در عقبی بغیر از تو　　ازین دنیا و مافیها بجز روی تو نپسندم
سگم گفتی ودلشادم بدین تشریفها ، لیکن　　بشرط آنکه از کویت بگویی تا : نرانندم
ز روی همچو ماه خود مده کام دلم هرگز　　اگر با دیگری بینی ز روی مهر پیوندم
نه‌چشم وسر بپیچیدی ، زمن‌حالم بپرسیدی　　اگر گوش توبشنیدی که : چونت آرزومندم؟
نبینی‌بعدازین روزی، مرا بی‌عشق دلسوزی　　گذشت آن کزپری‌رویان‌فراغت بودیك‌چندم
بیاورنای وچنگك ودف ، می‌صافم بنه‌بر کف　　نشایدشدبرون‌زین‌صف، که‌صوفی‌می‌دهدپندم
بهمراه سفر گویند تا : موقوف ننشیند　　که ایشان بار می‌بندند ومن دربار و دربندم
مرا گراوحدی زین‌پس ملامت کم کندشاید　　که من تاعاشقم گوش ازنصیحت‌ها بیاگندم

۴۹۳

چوچشمش راه دل‌می‌زدمن بیدل کجا بودم ؟　　زخود بیزارچون گشتم؟ بروایمن‌چرا بودم؟
رفیقان گرزمن‌پرسندحال‌او که:چون گم‌شد؟　　بغیرازمن کرا گیرند ؟ چون‌من‌درسرا بودم
معاذالله ! کجاخواهم که : گم گردددلم؛لیکن　　سخن برمن‌همین باشد که : با دزدآشنا بودم
دلم‌خودرفت‌واین‌ساعت‌دوچشم‌شوخ‌این‌خوبان　　بجای دل مرا سوزد که : دردل من بجا بودم
بدست‌دیده‌بودآن‌دل، کنون‌گم‌گشت‌وچندین‌شد　　که من با دیده در دعوی وباتن درقضا بودم
دل‌خودچون گذارد کس‌بدست‌چشم‌سرگردان؟　　گرازمن‌راست‌می‌پرسی، بصدچندین‌سزابودم
ببالایی چنان دادن دل آشفته را هردم　　زگمراهیست ورنه‌من چه مرد این بلابودم ؟
بریزدخون‌من‌هرلحظه،پس گوید:وفابوداین　　گراین‌هارا وفاخوانند ، پس‌من بی‌وفا بودم
مرنجانید ، هشیاران ، من مست پریشان را　　که من‌پیش ازپریشانی هم‌از جمع شما بودم
هوای عشق وآب چشم کی سازد غریبان را　　زمن‌پرس‌این، که‌من‌عمری‌درین‌آب‌وهوابودم
بناچارست ازو دوری مرا این‌شیوه مستوری　　نه خودرا دور کردم یاتو گویی : پارسا بودم
نه امروزینه بود این‌مهروامسالینه این‌سودا　　که کارمن برسوایی بدین‌سان بود تا بودم
بسربرداوحدی مردانه‌راه خویش ومن‌مانده　　که در شهر زبون گیران بدامی مبتلا بودم

۴۹۴

مدتی من بکام خود بودم　　با خود وروزگار خود بودم
صورتی چند نقش می‌بستم　　گرچه‌صورت‌نگارخودبودم

بدیار کسان شدم ناگاه گرچه هم‌در دیار خود بودم
بدر هرحصار می‌گشتم نه که من‌درحصارخود بودم؟
سالها یار ، یار ، می‌گفتم خود بتحقیق یار خود بودم
یك شبم یار در کنار کشید روزشد ، درکنار خود بودم
اوحدی‌پیش من‌حجاب نشد زانکه خودپرده‌دارخودبودم

۴۹۵

نه‌پیش‌ازین من‌بیگانه آشنای تو بودم؟ چه‌جرم‌رفت؟ که‌مستوجب‌جفای‌تو بودم
نهان‌شدی‌زمن، ای‌آفتاب چهره، همانا چوذره شیفته‌عمری نه‌درهوای‌توبودم؟
غریب‌شهرتوام،برغریب‌خود گذری‌کن چنان شناس که: خاك در سرای توبودم
بشهرخویش‌چوبیگانگان‌مرازدرخود مدار دور ، که دیرینه آشنای توبودم
ز دیدنت همه‌را کار با نوا و مرانه که‌سالهاست که من‌نیزبی‌نوای‌توبودم
مرا لب تو بدشنام یاد کرد همیشه جزای‌آنکه شب‌و روز دردعای توبودم
من‌ازکجا وغریبی وعاشقی و غم دل ؟ غریب وعاشق وغمخوار ازبرای‌توبودم
هرآنکه سیم‌سرشکم بدید زود بداند که‌این‌عطای‌توباشد،چو‌من‌گدای‌توبودم
بقول‌اوحدی‌ازدست داده‌ام دل، اگرنه چه‌مردچشم‌خوش‌وزلف‌دلربای‌توبودم؟

۴۹۶

آن تخم ، که در باغ وفا کاشته بودم شدخاردلم ، گرچه گل انگاشته بودم
خون جگرم خورد و بلای دل من شد یاری که بخون جگرش داشته بودم
پنداشتم آن یار بجز مهر نورزد او خود بجز آنست که پنداشته بودم
گستاخ‌منش کرده‌ام،اکنون‌چه‌توان‌کرد؟ من‌بدروم‌آن تخم که خود کاشته بودم
چاهی که هوس بر گذرم کند ز سودا شاید که درافتم ، که نینباشته بودم
هرحرفی ازان دیدم وخطیست بخونم برلوح دل آن نقش که بنگاشته بودم
سیلاب فراق آمد ونگذاشت که باشد از اوحدی آن مایه که بگذاشته بودم

۴۹۷

دی ره می خانه باز یافته بودم کار طرب را بساز یافته بودم

جمله بمی دادم و بمطرب و ساقی هر چه بعمری دراز یافته بودم
آنچه‌نه عشق توبودورندی ومستی عین دروغ و مجاز یافته بودم
راه دل راز دار بسته زبان را در حرم اهل راز یافته بودم
نه پدر و چار مادر و سه پسر را پیش خود اندر نماز یافته بودم
با همه پستی بلند همت خود را از دو جهان بی نیاز یافته بودم
سایهٔ دربان نگشت زحمت راهم زانکه ز سلطان جواز یافته بودم
هر هوس و آرزو ، که بود دلم را در رخ آن دلنواز یافته بودم
در نظر اوحدی ز راه حقیقت نه در افلاك باز یافته بودم

۴۹۸

من دلداده ازآنروز که دیدار تو دیدم درتو پیوستم وازهرچه مرا بود بریدم
بی‌خبربودم‌وازدور کمان مهرهٔ مهرت نا گهان بردلم‌افتاد وچومرغان بتپیدم
سر انگشت نگارین تو آسوده دلم را آنچنان‌برد، که انگشت تحیربگزیدم
منزوی‌بودم وباخود، که‌زنا گاه‌خیالت درضمیرآمدوبی‌خودبسر کوچه دویدم
تاتویی، زارتر ازحال دلم حال ندیدی تامنم، صعب‌تر ازدرد تودردی نکشیدم
گر ببازار برآیم ز ضعیفی چو نشانم بازپرسی زخلایق ، همه گویند : ندیدم
اوحدی‌رانکندعیب زدیوانه‌شدن کس گرتوگویی‌که: من‌این بنده بدین‌عیب خریدم

۴۹۹

توچیزی‌دیگری،ورنه‌بسی‌خوبان که‌من‌دیدم کسی دیگر نبیند اندرآنرو،آنکه من دیدم
نه‌امکان‌آنچه‌من‌دیدم که‌درتقریر کس گنجد ستم‌چندان که من‌بردم، بلاچندانکه‌من‌دیدم
مگوازجنت ورضوان‌حکایت بیش ازین بامن که‌حیرانست‌صدجنت‌درآن‌رضوان که‌من‌دیدم
چو جویم میوهٔ وصلی زروی او، خرد گوید : عجب! گرمیوه‌بتوان‌چیدازین‌بستان که‌من‌دیدم
زهی! درهجرآن جانان عذاب‌تن که من‌دارم زهی! درعشق آن دلبر بلای جان که من‌دیدم
بجان می‌ماند ازپاکی لب دلبر که من دارم بمه می‌ماند ازخوبی رخ جانان که من دیدم
مبند، ای‌اوحدی، زنهار ! درپیوندآن مه دل که‌نقصان‌زودخواهدیافت‌آن پیمان که‌من‌دیدم

۵۰۰

بیك نظر چو ببردی دل زبون زبرم　　چرا بدیدهٔ رحمت نمی کنی نظرم ؟
بتن زپیش تودورم ، ولی‌دلم بر تست　　نگاه دار دلم را ، که سوختی جگرم
روا مدار که: بادشمنان من‌شب وروز　　توجام برلب ومن بی‌لب توجامه درم
بدان‌صفت‌زده‌ای‌خیمه‌بردلم‌شب‌وروز　　که سال وماه تو گویی بخیمهٔ تودرم
زهرچه‌خلق‌بگویندوهرسخن که‌رود　　بجز حدیث تو چیزی نمی کند اثرم
بترك آینه گفتم چو عاشق تـو شدم　　ز بیم آنکـه مبادا بخویشتن نگرم
شنیده‌ام که:ترا باشکستگان‌کاریست　　بدان نشاط وهوس‌دم بدم‌شکسته‌ترم
خیال بود که : وقتی برغم بد گویان　　شب فراق بپرسش در آمـدی ز درم
کنون زنیمه ره او نیز باز میگردد　　که راه سیل گرفتست‌ازآب‌چشم ترم
چه‌جورازین‌بتر آخر؟ که‌ازبرای‌یکی　　بپیش تیر جفـای‌هزار کس سپرم
دلت ببخشد وبرحال من نبخشی تو　　ز آه اوحدی ار بشنوی شبی خبرم

۵۰۱

چوتیغ برکشدآن بی‌وفا بقصد سرم　　دلم چو تیر برابررود که : من سپرم
بکوی‌اوخبرمن که‌می‌برد ؟ که‌دگر　　غم تو کوی بکویم ببرد و در بدرم
بیادروی‌تومشغولم‌آن‌چنان، که‌نماند　　مجال‌آنکه بخود، یابدیگری، نگرم
فراق آن رخم آبی بکار باز آورد　　که هم‌نشان وجودم ببرد و هم اثرم
هزار دوزخ و دریا برون توان آورد　　زآتش دل سوزان و آب چشم ترم
بمرد و زن خبر درد من رسید ، ولی　　توآن دماغ نداری که بشنوی خبرم
غم تو کرد پراگنده کار ما آخـر　　نگفته‌ای که : غم‌کاراوحدی بخورم ؟

۵۰۲

عمریست تازدست غمت جامه می‌درم　　دستم‌بگیر ، تامگر از عمر برخورم
یادم نمی‌کنی تو بعمر و نمی رود　　یاد تو از خیال و خیال تو از سرم
رفت ازفراق روی توعمرم بسر ، ولی　　پایم نمی‌رود کـه ز پیش تو بگذرم

می‌بایدم خزینهٔ قارون و عمر نوح ــ تا دولت وصال تو گردد میسرم
چون عمر گل دو هفته وفای تو بیش نیست ــ ای گل، تو این دو هفته مبر سایه از سرم
عمر عزیز و جان گرامی تویی مرا ــ ای عمر و جان، تو دور چرا باشی از برم؟
گیتی بسان عمر مرا گو : فرو نورد ــ گر در بسیط خاك بغیر تو بنگرم
عمری دگر بباید و شلتاق عالمی ــ تا گنج غارتی چو تو باز آید از درم
شیرین‌تری ز عمر و من اندر فراق تو ــ فرهاد وار محنت و تلخی همی‌برم
ای عمر عاریت، مکن از پیش من کنار ــ تا در کنار خویش چو جانت بپرورم
گر اوحدی بسیم سخن عمر می‌خرد ــ من عمر می‌فروشم و وصل تو می‌خرم

۵۰۳

همه کامیم بر آید ، چو در آیی ز درم ــ که مرید توام و نیست مراد دگرم
برسر من بنهد دست سعادت تاجی ــ گر آن ساعد و دست تو بسازد کمرم
پیش دل داشته بودم ز صبوری سپری ــ مرهمی ساز ، که تیر تو گذشت از سپرم
رشته‌ای نیست نصیحت، که ببندد پایم ــ سوزنی نیست ملامت، که بدوزد نظرم
فال می‌گیرم وزین‌جا سفری نیست مرا ــ ور بود هم بسر کوی تو باشد سفرم
هیچ‌جایی ز تو خالی چو نمی‌شاید دید ــ غرضم جمله تو باشی ، چو بجایی نگرم
راز عشق تو ببیگانه نمی شاید گفت ــ اشك با دیده همی گوید و خون با جگرم
هرشبی پیش خیال تو بمیرم چون شمع ــ تا کند زنده ببوی تو نسیم سحرم
بوی پراهنت آورد مرا باز بدید ــ ورنه در پیرهن امروز که دیدی اثرم ؟
برمن سوخته یك روز بپایان نرسید ــ که نیاورد فراق تو بلایی بسرم
هرچه جز روی تو، زو دیده بدوزم، که خطاست ــ هرچه جز نام تو ، زان گوش ببندم ، که کرم
گم شدم در غمت ، ار حال دل من پرسی ــ زاوحدی پرس، که او با تو بگوید خبرم

۵۰۴

بدکان می‌فروشان گروست هرچه دارم ــ همه خنب‌ها تهی گشت و هنوز در خمارم
ز گریزپایی من چو خبر بخانه آمد ــ نتوان بخانه رفتن، که ز خواجه شرم دارم

ز جهانیان برآمد خبرم بمی پرستی   کس ازین خبر ندارد که چه رند خاکسارم؟
سر بدپسندم آخر که چه فتنه کرد، دیدی   دل کژ کمان من بین که: هنوز امیدوارم
دل و دین و دانشی را، که بعمر حاصل آمد   همه کردم اندرین کار و بدان که: در چه کارم؟
مگرم دهند راهی بکلیسیای گبران   که بخانقاه رفتم شب و کس نداد بارم
خبر عنایت او ز کسی شبی شنیدم   بامید آن عنایت شب و روز می گذارم
بقیامت ار برآید تن من ز خاک محشر   دل من ز شرمساری نهلد که: سر برآرم
بر اوحدی مگویید دگر حکایت من   چو نماند رخت و باری که باوحدی سپارم

٥٠٥

تا میسر گشت در گرمابه وصل آن نگارم   در دل و چشم آتش و آب دوصد گرمابه دارم
بر سرش تا گل بدیدم پای صبر خویشتن را   در گلی دیدم، کز آن گل راه بیرون شد ندارم
سنگ چون بر پای او زد بوسه رفت از دست هوشم   شانه چون در زلف او زد دست برد از دل قرارم
دست من چون شانه در زلفش نخواهد رفت، لیکن   گر چو سنگ از پای او سر باز گیرم سنگسارم
خون من می‌ریخت همچون آب حوض آن ماه و دیگر   گرد پای حوض می گشت این دل مجروح زارم
بر تن چون گل همی پوشیده مشکین زلف، یعنی   خرمنی گل در میان تودهٔ مشک تتارم
ناخنش در خون خود می‌دیدم و در ناخن خود   آن قدر قوت نمی‌دیدم که پشت خود بخارم
بر سر من آب می کردند و می گفتم: رها کن   تا بآب دیدهٔ خود پیش او غسلی برآرم
عکس طاس و نور تشتش تا بچشم من در آمد   شد ز خون دل چو طاسی چشم و چون تشتی کنارم
بی‌جمال او دو طاس خون شد ستم چشم و هر دم   چون بگریم زین دو طاس خون کم از تشتی نبارم
این دو طاس خون ز چشم خلق پنهان می کنم من   تا بدانی کز غمش جز طاس بازی نیست کارم
عزم حمامش کدامین روز خواهد بود دیگر؟   این بمن گویید، تا من نیز روزی می‌شمارم
گر کند نقاش بر گرمابه نقش صورت او   سالها چون نقش از آن گرمابه سر بیرون نیارم
من فقاع از عشق آن رخ بعد ازین خواهم گشودن   چون فقاعم عیب نتوان کرد اگر جوشی برآرم
اوحدی، تا دل بحمامم در آورد ست ازین پی   بار دیگر چون برآیم دل بحمامی سپارم

٥٠٦

درون خود نپسندم که از تو باز آرم   بدین قدر که: تو بیرون کنی بآزارم

مرا بعمر خود امید نیم‌ساعت نیست — ببوی تست شبی گر بروز می‌آرم
حکایت شب هجران و روز تنهایی — زمن بپرس، که شب تا بروز بیدارم
زشهر نیز بدر می‌روم، که خانهٔ خلق — خراب می‌شود از آب چشم خونبارم
میان ما وتو جز گرد این‌وجود نماند — بدان رسید که این گرد نیز نگذارم
زسینه بوی کسی جز تو گر بمن برسد — خراب کرده بخون دلش بینبارم
مرا بلاله طمع بود و گل ز چهرهٔ تو — گلم نداد، ولی تنگ می‌نهد خارم
اگر توزهره‌جبین می‌خری ببوسه مرا — بخرو گرنه رها کن، که مشتری‌دارم
محبت توهمی‌ورزم، ای‌پری، مگذار — که محنت تو بسوزاند اوحدی‌وارم

۵۰۷

سرم سودای او دارد، زهی سودا که من دارم! — ازان سرگشته می‌باشم که این سوداست در بارم
سرم در دام این سودا بهل، تابسته می‌باشد — گرزین بند نتوانم که: پای خود برون آرم
حدیث آن لب شیرین رها کردیم و بوسیدن — چو باباد رخ خوبش ز دور آسایشی دارم
ز کار عشق او ما را نشاید بود بی کاری — که تا بودیم کار این بود وتاباشم درین کارم
نشان دانهٔ خالش زهر مرغی چه می‌پرسی؟ — زمن پرس این حکایت را، که در دامش گرفتارم
رفیقان راز عشق او زمن بیزار نتوان شد — اگر زاری کنم وقتی، چه باشد؟ عاشق زارم
نه نیکست این که: خود روزی ز بدحالان نمی‌پرسی — مگر نیکو نمی‌دانی، طبیب من، که: بیدارم؟
توپنداری که: اوباتووفاورزد، دلا، مشنو — جمال خوب وحال پر، وفاورزد؟ نپندارم
ازین سودا که می‌ورزد نخواهد شد دلم خالی — اگر در پای او صد پی بسوزند اوحدی‌وارم

۵۰۸

گراوپیدا شود برمن بشیدایی کشد کارم — و گرمن زو شوم پنهان بپیدایی کشد زارم
دورنگی درمیان ما بیك بار آن چنان کم شد — که غیراز نقش یك‌رنگی، نه او دارد، نه من دارم
دلم گر چشم اقراری براندازد بغیر او — دو چشم او برانگیزد جهانی را بانکارم
مرا ازبس که او دم داد ودل غم دید درعشقش — غمش بگسیخت تسبیحم، دمش دربست زنارم
میان خواب وبیداری شبی دیدم خیال او — ازان شب واله وحیران، نه در خوابم، نه بیدارم

تو ازهر چاردیواری نشان من چه می‌پرسی؟ — که یار از شش جهت بیرون و من در صحبت یارم
کسی کو جان من باشد چه با او دوستی ورزم؟ — نباشد دوستی با او که خود را دوست میدارم
زباغ ورد او دوری نخواهم کرد تا هستم — بهل، تا داغ ورد او بسوزد اوحدی وارم

۵۰۹

منازل سفرت پیش دیده می‌آرم — اگر چه هیچ بمنزل نمی‌رسد بارم
گیاه مهر بروید زخاك منزل تو — که من ز دیده برو آب مهر می‌بارم
ازان بروز وداعت نهان شدم ز نظر — کز آب چشم روان فاش میشد اسرارم
مجال آمدن و پای راه رفتن نیست — که رخت خویش بر آن خاك آستان دارم
بروز گویمت: امشب بخواب خواهم دید — چو شب شود همه شب تا بروز بیدارم
گرم بروز قرارست یا بشب بی‌تو — ز روز وصل و شب صحبت تو بیزارم
بجای آنم ، اگر بردلم ببخشایند — که دل بدادم و از درد بیدلی زارم
مرا بخوان وز درد فراق هیچ مپرس — که آب دیده نیابت کند ز گفتارم
ببر زمن طمع طوع و بندگی، که هنوز — بدان کمند که افگنده‌ای گرفتارم
بتاب دوزخ هجران تمام خواهم سوخت — اگر سبك نبدی در بهشت دیدارم
تویی ز مردم چشمم عزیز تر، گرچه — من از برای تو در چشم مردمان خوارم
دل از رکاب تو خالی نمی‌شود باری — اگر چه نیست بران درچو اوحدی بارم

۵۱۰

من همان داغ محبت که تو دیدی دارم — هم‌چنان در هوست زرد وز عشقت زارم
قصهٔ درد فراق تو مپندار ، ای‌دوست — که بپایان رسد ، ار عمر بپایان آرم
خار درپای چو از دست غمت رفت مرا — گل بدستم ده و از پای بر آور خارم
بردلم بار گران شد چو زمن دور شدی — بار ده پیش خود و دور کن از دل بارم
تا بدان روز تو گویی : اجلم بگذارد — که تودر گردنم آویزی ومن نگذارم؟
زآتش سینهٔ ریشم خبرت شد گویی — که چو خاك از بر خود دور فگندی خوارم
اوحدی گر گنهی کرد، چو پایت برسید — دست گیرش تو، که من برسر استغفارم

۵۱۱

گمان مبر که زمهر تو دست وادارم   که گرچو خاک زمینم کنی، هوادارم
اگر جهان همه دشمن شوند باکی نیست   مرا زغیر چه اندیشه؟ چون ترا دارم
مرا که روز و شب اندیشهٔ تو باید کرد   نظر بمصلحت کار خود کجا دارم؟
بوصل روی تو ایمن کجا توانم بود؟   که دشمنی چو فراق تو در قفا دارم
دلم شکستی و مهرت وفا نکرد، که من   بخردهای چنان با تو ماجرا دارم
ز آشنا دل مردم درست گردد و من   شکسته دل شدن از یار آشنا دارم
قبول کن زمن، ای اوحدی و قصهٔ عقل   بمن مگوی، که من درد بی‌دوا دارم

۵۱۲

من از پیوستگان دل غریبی در سفر دارم   که بی او آتش اندر جان و ناوک در جگر دارم
زحال خود خبر دارم نکرد آن ماه و زین غصه   حرامست ار زحال خود سر مویی خبر دارم
مرا تا او برفت از در نیامد در نظر چیزی   بجز عکس خیال او، که پیش چشم تر دارم
زبیم آنکه چشم من ببیند روی غیر او   نمی‌یارم که از خلوت زمانی سر بدر دارم
بحکم آنکه جای او قمر می‌بیند از گردون   من محروم سرگردان عداوت با قمر دارم
مرا امروز بگذارید، همراهان، درین منزل   که من، حالی، ز آب دیده سیلی بر گذر دارم
مپرس، ای اوحدی، کز چه دلت عاقل نمی‌گردد؟   حدیث عقل فردا کن: که امشب دردسر دارم

۵۱۳

زداغ و درد تو برجان و دل نشان دارم   خیال روی تو در چشم درفشان دارم
تو آب دیدهٔ پیدا بهل، که پوشیده   ز سوز مهر تو آتش در استخوان دارم
بپرس زابرو و مژگان خویش قصهٔ من   که این جراحت از آن تیر و آن کمان دارم
شدم چو خاک زمین خوار و روی آنم نیست   که از جفای تو دستی بر آسمان دارم
چنان مکن که بزنار در حساب آید   همین کمر که ز بهر تو در میان دارم
مرا بعشق تو چون آب در گذشت از سر   چه غم ز سرزنش هر که در جهان دارم؟
باوحدی بیک بوسه اعتماد ار نیست   بمن فروش، که هم سیم و هم ضمان دارم

۵۱۴

صنمی که مهر او را ز جهان گزیده دارم
بزرش کجا فروشم؟ که بجان خریده دارم

دگران نهند خاك در او چو تاج برسر
نه‌چو من که خاك آن در زبرای دیده دارم

من‌دل رمیده حیران شده زان‌جمال و آنگه
تودرآن گمان که:من‌خود دل‌آرمیده دارم

مکن، ای‌پسر، ز خوبان طلب وفا بجانت
که‌من این‌حدیث روزی زپدر شنیده دارم

بفسانه دوش گفتی که: فراق تلخ باشد
صفتش‌بمن‌چه گویی؟ که‌بسی‌چشیده دارم

خبرم‌زمرگ‌دادند که:چون‌بود؟ گر آن‌هم
بفراق‌دوست ماند، چه‌خبر؟ که دیده دارم

نه عجب که نالهٔ من برسد بگوش آن مه
که چو اوحدی فغانی بفلك رسیده دارم

۵۱۵

چشم جان براثرت می‌دارم
گوش دل برخبرت می‌دارم

میکنم‌جای‌تودرجان، گرچه
گفتی: ازدل بدرت می‌دارم

همچوخاکم‌بدرافگندی‌ومن
روی برخاك درت می‌دارم

دوش گفتی که: نداری‌سرمن
بسر تو که سرت می‌دارم

بجفا خونم ازین بیش مریز
که بخون جگرت می‌دارم

دل ترادوست‌تر ازجان دارد
من ازان‌دوست ترت می‌دارم

سپری‌شد دلم، ازبس که‌درو
ناوك دل سپرت می‌دارم

درتوبستم‌چو کمردل، گفتی:
کز میان زودترت می‌دارم

اوحدی‌وار در آیینهٔ دل
همچو نقش حجرت می‌دارم

۵۱۶

صد بار ز مهرت ار بمیرم
یك ذره دل از تو برنگیرم

ازشهرم اگربرون کنی‌سهل
بیرون مگذار از ضمیرم

از من نسزد شکایت تو
گر خار نهی و گر حریرم

ای‌کاج! مرا نسوختی هجر
وآن غمزه بسوختی بتیرم

بستم کمری بطوع، تاخلق
دانند که بندهٔ اسیرم

یادازتن همچوشیرش، ای‌دل   کم کن، که نه‌یوزاین پنیرم
من نشکنم این خمارهرگز   کز عشق‌سرشته شد خمیرم
چون دردتونیست هیچ‌دردی   زان هیچ دوا نمی‌پذیرم
بر گور من ار گذر کنی تو   برخیزم و دامنت بگیرم
دوشم بفلك رسید ناله   وامروز بجرخ شد نفیرم
گرپیرشود سرم‌چه‌سودست؟   چون دل نشود مرید پیرم
حال دل من بکس‌مگویید   کین نامه غلط کند دبیرم
از مهر تو بست چرخ نقشم   با عشق تو داد دایه شیرم
بگذار بمحنت اوحدی را   گو من ز محبتت بمیرم

۵۱۷

گرچه درپای هوی و هوست می‌میرم   دسترس‌نیست که روزی‌سرزلفت گیرم
گرتو پای دل دیوانهٔ ما خواهی بست   هم بزلف تو، که دیوانهٔ آن زنجیرم
کشتن ماچو بتیغ هوسی خواهد بود   هم بشمشیر تو روزی بشهادت میرم
صدگریبان بدریدیم ز شوق تو و نیست   قوت آن که گریبان مرادی گیرم
صوفیان‌را خبرازعشق‌جوانی‌چون‌نیست   در گمانند که: من نیز مریدی پیرم
گرسری‌درسراورفت‌چه‌چیزست‌هنوز؟   بسردوست، که مستوجب‌صد تشویرم
اوحدی پندلطیفست ونصیحت، لیکن   باحریفان، عجب، ارپند کسی بپذیرم!

۵۱۸

مست آمدم امشب، که‌سرراه‌بگیرم   یك بوسه بزور ازلب آن ماه بگیرم
دانم که: دهد عقل‌نکوخواه مرا پند   لیکن‌عجب ارپند نکو خواه بگیرم
تا هیچ کسم راز دل ریش نداند   این اشك روان‌بررخ چون‌کاه بگیرم
هرچند بکوشید که بیگاه بیاید   من نیز بکوشم که زناگاه بگیرم
گرزانکه ببالای بلندش نرسد دست   در دست کنم زلفش و کوتاه بگیرم
ازچاه زنخ گر ندهد آب، جو دزدان   بر قافلهٔ عشق سرچاه بگیرم

دست از بر کابش نتوانیم رسانید   باشد که عنان دل گمراه بگیرم
زان ساعد و زلف از کمری سازم و طوقی   تاج از ملك و باج سر از شاه بگیرم
با اوحدی از حیلت روباه کند خصم   من نیستم آن شیر که روباه بگیرم

۵۱۹

بغم خویش چنان شیفته کردی بازم   کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم
هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود   هیچ شك نیست که چون روز بداند رازم
گفته بودی: خبری ده، که ز هجرم چونی؟   آن چنانم که ببینی و ندانی بازم
عهد کردی که: نسوزی بغم خویش مرا   هیچ غم نیست، تو می‌سوز، که من میسازم
بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت   گو: همه شهر بدانند که: شاهد بازم
آن چنان بر دل من ناز تو خوش می‌آید   که حلالت نکنم گر نکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی   هم بخاك سر کوی تو بود پروازم
اوحدی گر نه چو پروانه بسوزد روزی   پیش روی تو چو شمعش بشبی بگدازم

۵۲۰

نگشتی روز من تیره، ندانستی کسی رازم   اگر دردت رها کردی که من درمان خود سازم
مکن جور، ای بت سرکش، مزن در جان من آتش   که گر سنگم بتنگ آیم و گر پولاد بگدازم
تنم خستی و دل بستی و اندر بند جان هستی   کنون با غیر بنشستی و من سر نیز در بازم
نخستم دانه می‌دادی که: در دام آوری ناگه   بسنگم می‌زنی اکنون که ممکن نیست پروازم
بخاك من ترا روزی پس از مرگ ار گذار افتد   بعذر خاك پای تو کفن بر گردن اندازم
بصد چستی دلم جستی که: بازش خسته گردانی   گرم زین گونه دلجویی، نبینی بعد ازین بازم
بعیب حال من چندین، تو ای زاهد، چه می‌کوشی؟   ترا زهدست، می‌ورزی، مرا عشقست، می‌بازم
تنم را گر بپردازی ز جان در عشق او چندی   بپردازم تن از جان و دل از مهرش نپردازم
مرا پرسی که: در گیتی چه بازی؟ نیك دانی تو   شکار دلبران گیرم، چو پرسیدی من این بازم
براه اوحدی انداز، اگر خار جفا داری   مرا گل چهره‌ای باید، که مرغ بلبل آوازم

۵۲۱

بر خیزم و دلها را در ولوله اندازم	برظلمتیان نوری زین مشعله اندازم
ارکان سلامت را بر باد دهم خرمن	ارباب ملامت را خر در گله اندازم
گردام نهد غولی، در رهگذر گولی	آوازهٔ «دزد آمد» در قافله اندازم
آن بادهٔ صافی را در شیشهٔ جان ریزم	وین جیفهٔ خاکی‌را در مزبله اندازم
یا زلف مسلسل را در بند کند لیلی	یامن‌دل مجنون را در سلسله اندازم
از خال سیاه او بر دام زنم رسمی	وین دانه‌پرستان راسردرغله اندازم
گرچرخ،نه‌چون‌جوزا،بندد کمر مهرم	ثور وحمل اورا در سنبله اندازم
بردوست بنزدیکی زنهار نهم چندان	کزباغ‌وزدشت اورا درهروله‌اندازم
پروردهٔ عشقم من، بسیار همی باید	تا دوستی مادر بر قابله اندازم
کومستمعی طالب؟ تاوقت‌سخن گفتن	اندر سرا و سری زین مسئله اندازم
ازبیضهٔ این‌مرغان یك‌بچه نشدحاصل	تا زقهٔ این زهرش درحوصله اندازم
چون‌اوحدی‌ازمستی‌سربرنکنی ازمن	درجام‌توزین‌افیون یك‌خردله اندازم
سربرخط من بینی دیوان قوی دل را	چون‌دخنهٔ‌این‌افسون برمندله اندازم

۵۲۲

بیار آن باده، تادل را بنور او بر افروزم	که بوی دوست می‌آرد نسیم باد نوروزم
بعشقم‌سرزنش کردی، ببین‌آن روی‌راامشب	که‌عذرم‌خودترا گوید که:من‌روشن‌ترازروزم
مگو احوال درد من بپیش هر هوسبازی	که جزعاشق نمی‌داند حکایت های مرموزم
رها کن، تا بمیرد شمع پیش او زرشك امشب	که‌چون باید زعکس‌اود گربارش برافروزم
رقیب‌ازرشك‌من‌هردم گریبان گو: بدربرخود	که‌من‌چشم ازجمال اونمی‌دانم که: بردوزم
من مفلس نمی خواهم جلوس تخت فیروزه	که ازرخساراو، حالی، جلیس‌بخت پیروزم
نگارینا،چه‌بد کردم؟ که‌نیك ازمن‌شدی‌غافل	نه‌نیکست این که آزردی بگفتار بد آموزم
من از حیرت نمی‌دانم حدیث خویشتن گفتن	ز قول اوحدی بشنو سخن های جگر سوزم

۵۲۳

گرمرغ این هوایی، بال‌وپرت بسوزم	ور حال دل نمایی، دل دربرت بسوزم

من شمع گشتم وتو پروانه، تابزاری | در پای من بمیری، من دربرت بسوزم
چون زآتشت بسوزم دیگر بشارت آرم | تابنگرم که هستی، زان بهترت بسوزم
خاکسترت کنم من روزی در آتش خود | وز دستم اربنالی خاکسترت بسوزم
چون عودت ار بسازم، ایمن مشو، که من گر | در پرده‌ات بسازم، در دیگرت بسوزم
تا غرق عشق گردی در بحر بی نشانی | هم بادبان ببرم، هم لنگرت بسوزم
وقتی که نام خودرا مؤمن کنی ز طاعت | مؤمن کنی، ولیکن چون کافرت بسوزم
زان رنگ و بوی چندین چون گل مخند، کین جا | گر زانکه عود خامی بر مجمرت بسوزم
گفتی: خلاص یابد، هرزر که خالص آید | من در خلاص غیرت سیم و زرت بسوزم
هان! تا چو اوحدی تو بر هر دری نگردی | ورنه چو خاک کوچه بر هر درت بسوزم

۵۲۴

روزی بر آن شمع چو پروانه بسوزم | درخویش زنم آتش و مردانه بسوزم
چون با من بیگانه غمش را سرخویش است | باخویش در آمیزم و بیگانه بسوزم
دیوانه شوم، سر بخرابات بر آرم | برخویش دل عاقل و دیوانه بسوزم
گر آتش اندوه برین آب بماند | هم رخت براندازم و هم خانه بسوزم
در وصل دلم را نه بپیمانه دهد می | در می فگنم آتش و پیمانه بسوزم
یاران همه در گلشن وصلند بشادی | من چند درین گلخن ویرانه بسوزم؟
گر بر گذرم دام نهد اوحدی این بار | هم دام بدرانم و همه دانه بسوزم

۵۲۵

گمان مبر که: بجور از بر تو برخیزم | باختیار ز خاک در تو بر خیزم
نه چون کلاه توام، کین چنین بهر بادی | چو ترک من بکنی ازسر تو برخیزم
چونی گرم بکنی بندبند، نیستم آنک | زبند آن لب چون شکر تو بر خیزم
اگر بکشتنم آیی زراستی چون تیر | بیاری مدد خنجر تو بر خیزم
سپند آتش غم کرده‌ای مرا، ای دوست | مکن، که سوخته از مجمر تو برخیزم
شبی دراز چو زلف تو آرزوست مرا | که با تو باشم و شاد از بر تو برخیزم
خوشا دمی! که بمستی چو اوحدی از خواب | ببوی طرهٔ چون عنبر تو بر خیزم

۵۲۶

من مستم و زمستی در یار می گریزم — زنار بسته محکم ، زین نارمیگریزم
هرچند بادهٔ او مرد افگنست وقاتل — من جای‌خویش‌دیدم، هشیارمیگریزم
برخار می‌نشینم ، گل را زدور بینم — تادشمنم نگوید : کزخار می گریزم
چون ماهیی بشستم، دردامم وبدستم — با آنکه از کف اوبسیار می گریزم
با یار بود میلم وقتی بغار بودن — اکنون که‌یاربر گشت‌ازغارمیگریزم
باروخری که‌بامن دیدی بسان‌عیسی — زان خربیوفتادم ، زان بار می گریزم
ماهی که دور بودی وزما نفور بودی — چون یار اوحدی‌شد زاغیارمی گریزم

۵۲۷

مرا مجال نباشد که : یار او باشم — مگرهمین که : بدل دوستار اوباشم
اگربهردوجهانش‌بها کنم یك‌موی — هنوز در دو جهان شرمسار او باشم
مرابزهدونمازوورع چه‌میخوانی؟ — بهل، که عاشق مسکین زار او باشم
چوخاك بردرش‌افتاده‌ام بدان امید — که : او گذر کندودر گذار اوباشم
گمان‌مبر که: کنم‌رغبت‌بهشت مگر — بشرط آنکه هم اندر جوار او باشم
زخون‌دیده کنارم‌پرست‌هردم‌و نیست — امید آنکه دمی در کنار او باشم
دیار خویش رها کرده‌ام بدان‌سودا — که چون اجل‌برسد دردیار اوباشم
کفن‌سیاه کنم‌روزمرگ ، تاباری — پس ازوفات همان سوکوار او باشم
کجاباوحدی امید درتوانم بست؟ — من شکسته که امیدوار او باشم

۵۲۸

سخن بگوی‌چومن درسخن نمی‌باشم — که درحضور تو باخویشتن‌نمی‌باشم
چو بوی پیرهنت بشنوم ز خود بروم — چنان که گویی در پیرهن نمی‌باشم
بوقت دیدنت ار در دعا کنم تقصیر — زمن‌مگیر، که آن‌لحظه من‌نمی‌باشم
مراا گرچه‌بسی‌عیب‌هست، شکر کنم — که دروفاچوتوپیمان شکن نمی‌باشم
دلم بشکل دهان‌توزان سبب‌تنگ‌ست — که هیچ بی سخن‌آن دهن نمی‌باشم
من از برای تو گشتم مقیم ، تا دانی — که بر گزاف درین انجمن نمی‌باشم

بروز مردنم اربا جنازه خواهی بود   در انتظار حنوط و کفن نمی‌باشم
برای مصلحت ار گفتم: ازتوسیرشدم   ازان مرنج، که بریك سخن نمی‌باشم
اگر توقصد تن وجان اوحدی داری   بیا، که زنده بدین جان وتن نمی‌باشم

۵۲۹

عیب من نیست که: در عشق تو تیمار کشم   بار بر گردن من چون تو نهی بار کشم
بر سر خاك درت گر بودم راه شبی   سرمه وارش همه در دیدهٔ بیدار کشم
دلم آن نیست که من بعد بکاری آید   مگرش من بتمنای تو در کار کشم
بدهان تو، که ازوی شکر اندر تنگست   اگرم دست دهد قند بخروار کشم
هر که گل چیند از خار نباید نالید   من که دل بر تو نهم جور بناچار کشم
باسر زلف تو خوددست درازی نه رواست   به ازان نیست که من پای بمقدار کشم؟
اوحدی، قصهٔ بیگانه بر یار برند   من بپیش که برم جور که از یار کشم؟

۵۳۰

یارب، توحاضری که زدستش چه میکشم؟   وزعشوه‌های نرگس مستش چه میکشم؟
صد نوبت آزمودم و جز بند دل نبود   دیگر کمندزلف چوشستش چه میکشم؟
چون آهوان بحکم خطا حلق خویشتن   در حلقه‌های سنبل پستش چه میکشم؟
گفتم: بدامنش بکشم گرد از آسمان   چون گرد بر ضمیر نشستش چه میکشم؟
چندین هزار جور وجفا زان دهن، که نیست   از بهریك دو بوسه که هستش، چه میکشم؟
خونم ز دل گشود و برویم ببست در   بنگر که: از گشادو زبستش چه میکشم؟
ایدل، ندیده‌ای، برو از اوحدی بپرس   تا از دو لعل کینه پرستش چه میکشم؟

۵۳۱

دست عشقت قدحی داد و ببرد از هوشم   خم می گو: سرخود گیر، که من درجوشم
بر رخ من در میخانه ببندید امشب   که کسی نیست که: هرروز برد بر دوشم
من که سجاده بمی دادم و تسبیح بنقل   مطربم کی بهلد خرقه، که من درپوشم؟
چوب خشك از طرب باده جوان گردد و تر   باده دارم، چه ضرورت که بحسرت خوشم؟

اندرین شهر دلم بستهٔ گندم گونیست / ورنه صد شهر چنین را بجوی نفروشم
ای که بی‌زهر ندادی قدح نوش بکس / بنده فرمانم، اگر زهر دهی، یا نوشم
در و دیوار ز جور تو بفریاد آمد / حسن عهد تو بنگذاشت که من بخروشم
موی بر موی تنم بر تو دعا می‌گوید / تا نگویی که: ز اوراد و دعا خاموشم
بلبان شکرین خودم از دور بپرس / که نگنجد تن و اندام تو در آغوشم
هر سخن کز لب لعل تونیاید بیرون / نرود، گر همه گوهر بود، اندر گوشم
دوش منظور خودم گفتی و دادم دل و دین / امشبم بندهٔ خود خوان، که از آن به کوشم
اوحدی هر چه مرا گفت شنیدم زین پیش / پس ازین گر بسخن سحر کند ننیوشم

۵۳۲

عشقت چو ستم کرد وجفا بر تن وتوشم / از ناله و زاری نتوان کرد خموشم
من عاشق آن گوشهٔ چشمم، برفیقان / پیغام بده تا: ننشینند بگوشم
ساقی، بده آن جام و ز من جامه برافگن / تا خرقه دگر بر سر زنار نپوشم
بادم مده، ای یار، چنان ورنه بیفتم / آتش منه، ای دوست چنین ورنه بجوشم
چون بوی تو مستم نکند درهمه عالم / هر می که بدست آرم و هر باده که نوشم
بر پای غلامان تو گر روی نمالد / این سر، نگذارم که بود بر سر دوشم
بادست حدیث دگران پیش دل من / تا باد حدیث تو رسانید بگوشم
بر فرق من ارتیغ نهد دست تو صدبار / يك موی ز فرقت بجهانی نفروشم
ای اوحدی، از بی‌ادبیها که ببینی / فردا خبرم گوی، که امشب نه بهوشم

۵۳۳

ای چاه زنخدانت زندان دل ریشم / از نوش دهان تو چندین چه زنی نیشم؟
گر زانکه سری دارم درپای تو، ای دلبر / کس را چه سخن با من؟ من مرد سر خویشم
پیش تو کشم هردم دست و کف محتاجی / ای محتشم کوچه، دریاب، که درویشم
گاهم سگ درخوانی، گه ننگ مسلمانی / از هرچه تو میدانی، از ناخلفی، بیشم
يك دم نرود بی‌تو، کین دیدهٔ سرگردان / از خون دل خسته خوانی ننهد پیشم

با من نکند خویشی بیگانهٔ خوی تو کین بخت که من دارم بیگانه کند خویشم
ای اوحدی، این دل را درمان چه کنی چندین؟ من ناوك او دارم مرهم نبرد ریشم

۵۳۴

بتازه باد جدایی گلی ببرد ز باغم که همچو بلبل مسکین از آن بدرد و بداغم
اگر حدیث مشوش کنم بدیع نباشد که از فراق عزیزان مشوشست دماغم
مرا مبر بتفرج، مکن حدیث تماشا که بر جمال رخ او، نه مرد گلشن و راغم
چراغ خویش بآتش گرفتمی همه وقتی چه آتشست جدایی؟ کزان بمرد چراغم
ازآنزمان که ببستند باغ وصل ترادر نه میل بود بصحرا، نه دل کشید بباغم
همیشه بادل فارغ نشستمی من و اکنون خیال روی تو فرصت نمی دهد بفراغم
چو اوحدی گرو از بلبلان اگرچه ببردم زهجرت، ای گل رنگین، زبان گرفته چو زاغم

۵۳۵

من دل بننگ دارم و از نام فارغم ترك مراد کردم و از کام فارغم
خلق ازبرای دانه بدام اوفتاده، من در دانه دل نبستم و از دام فارغم
دربان اگر نمی دهدم بار، دل خوشم سلطان اگر نمی کند اکرام فارغم
فارغ نشستن تو باایام ساعتیست آن کس منم که در همه ایام فارغم
خامی اگر ز دور خیالی همی پزد من سوختم زپخته و از خام فارغم
کس چون کند ز بهر سرانجام ترك جام؟ جامی بده، که من زسرانجام فارغم
ای باد صبح دم، زسر کوی آن نگار بویی بمن رسان، که زپیغام فارغم
گرمی زند معاینه شمشیر، حاکمست ور می دهد مکابره دشنام، فارغم
گر اوحدی زسرزنش عام خسته شد من خاص دوست گشتم و ازعام فارغم

۵۳۶

صبا، چو بر گذری سوی غمگسار دلم خبر کنش که: زهی بیخبر ز کار دلم!
شکستهٔ غم عشقت ز روزگار، ایدوست دل منست، که شادی بروزگار دلم
کنون که در پی آزار من کمر بستی مباش بی خبر از ناله های زار دلم

برین صفت که دلم را نگاهبان غم تست   بمنجنیق نگیرد کسی حصار دلم
دل مرا ز برت راه باز گشت نماند   ز سیل گریه، که افتاد در گذار دلم
بیا و سر دل من ز اوحدی بشنو   که اوست در همه گیتی خزینه دار دلم

۵۳۷

وه! که امروز چه آشفته و بی‌خویشتنم   دشمنم باد بدین شیوه که امروز منم
شد چو مویی تنم از غصهٔ نا دیدن تو   رحمتی کن، که زهجر تو چو مویست تنم
اثری نیست درین پیرهن از هستی من   وین تو باور نکنی، تا نکنی پیرهنم
دهنت دیدم و تنگ شکرم یاد آمد   سخنی گفتی و از یاد برفت آن سخنم
از دهان تو چو خواهم که حدیثی گویم   یاوه گردد سخن از نازکی اندر دهنم
گر بمیرم من و آیی بنمازم بیرون   تا لب گور بده جای بسوزد کفنم
آتش عشق تو از سینهٔ من ننشیند   مگر آن روز که در خاک نشانی بدنم
خلق گویند: برو توبه کن از شیوهٔ عشق   می کنم توبه ولی بار دگر می‌شکنم
گر زند بر جگرم چشم تو هر دم تیری   اوحدی نیستم، ار پیش رخت دم بزنم

۵۳۸

آن دوست که می‌بینم، آن دوست که می‌دانم   تا آنکه رخش دیدم، او من شد و من آنم
در آینه جز رویی ننمود مرا، زین رو   ای کاج! بدانم تا: بر روی که حیرانم؟
هرچند که میران را ازمورچه عار آید   او گوید و من گویم، چون مور سلیمانم
چون شست بیکی رنگی نقش سبک و سنگی   حکمی من و حکمی او، میراند و میرانم
جانانم اگر خواهد هرگز بنمیرم من   نازنده بآن جانان، نه زنده باین جانم
دوری اگر او جوید شاید که توان کردن   گر من کنم این دوری دورست که نتوانم
گفتا: بتو میمانم، در خود چو نظر کردم   جز دوست نمیماند، گویی: بکه میمانم؟
این زهره کرا باشد؟ جز من، که بگستاخی   برخواند و ننیوشم، بفروشد و نستانم
تا از دگری گویم، درویشم و او سلطان   چون بر در او پویم، درویشم و سلطانم
گر زانکه کسی دیگر زین قصه بمستوری   خاموش تواند شد، من مستم و نتوانم

ای اوحدی، اورا گریابی، طلب آن کن | کورا بنداند کس، زین گونه که من دانم
آن صید که میجستم، هرچند بدام آمد | دیگر بدواند پر در کوه و بیابانم

۵۳۹

در هجر تو درمان دل خسته ندانم | زان بیش که روزی بغمت می گذرانم
گفتی که: بوصلم برسی زود، مخور غم | آری، برسم، گر ز غمت زنده بمانم
برمن زداست این همه، کوقوت پایی؟ | تا دل بتو بگذارم و خود را برهانم
جانا، چو بنقد از بر من دل بربودی | هم نقد بده بوسه، که من وعده ندانم
دیدی که: چودادم دل خودرا بتو آسان | بگذشتی و بگذاشتی از پی نگرانم؟
جان از کف اندوه تو آسان نتوان برد | اینست که از روی تو دوری نتوانم
دی با من آسوده دلی دیدی و دینی | امروز نگه کن که: نه اینست ونه آنم
ای مسکن من خاك درت، برمن مسکین | بیداد مکن پر، که جوانی و جوانم
از پای دلم اوحدی ار دست بدارد | خود را بسر کوی تو روزی برسانم

۵۴۰

دلم زندان عشق تست و زندانی درو جانم | چو زندانی شدم، دیگر چه میخواهی؟ مرنجانم
مراخوان، ای پریچهره، که گر صدبار در روزی | سگم خوانی دعا گویم، بدم گویی ثنا خوانم
گر امیدی که من دارم روا گردد زوصل تو | بدربانیت بنشینم، بسلطانیت بنشانم
مرا از روی خود دوری چه فرمایی ومهجوری؟ | اگر حکمی کنی برمن، بچیزی کن که بتوانم
دلم بردی و میدانم که: پیش تست ومیدانی | توهم لیکن نمیگویی، که میگویی: نمی‌دانم
مرا دیوانه میدارد سر زلف پریرویی | که گر بامن درآرد سر، کند حالی سلیمانم
ازین اندیشه در دامن کشیدم پای صد نوبت | اگر یاد سر زلفش نمی گیرد گریبانم
نگارینا، چرا کردی توبا همچون منی سختی؟ | که اندر عهد خود هر گز ندیدی سست پیمانم
بهر حکمی که فرمایی، مکن تقصیر، کز خوبان | ترا بر اوحدی حکمست ومن هم بنده فرمانم

۵۴۱

نبودم مرد این میدان و آورد او بمیدانم | چو گویم کرد سر گردان ومی بازد بچوگانم

بنازم در بغل گیرد، چو جان خویشتن، لیکن   بیندازد دگر بار و کند در خاك غلتانم
چو مستان بر در و دیوار می‌افتم زدست او   که خویش کردسر گردان و رویش کرد حیرانم
زدستش زان نمینالم که برمیگیرد از خاکم   بپایش زان در افتادم که می آرد بپایانم
جهانی در تماشای من و او رفته و آن بت   همی تازد بهر سوی و همی بازد بهر سانم
از وپی گم کنم هردم، ولی زودم رسد درپی   که رای او طلب کارست و روی اونگهبانم
وجودم آن نمی‌ارزد که: آن بت برسرم لرزد   دلم زان عشق می ورزد که : دلدارست جانانم
تن من زو روان گردید وقالب جان وپیکر دل   بیك بازیچه زین بهتر چه خواهم شد؟ نمیدانم
درین رفتن بهمراهی مرا او دست میگیرد   و گر نه پای ره رفتن ندارم هیچ و نتوانم
بیفتم، لیك دیگر پی بر افرازد بافسونم   براند لیك دیگر بار و باز آرد بدستانم
زهر کس می کشم صدطعنه وزعشقش نمی گردم   زدستش میخورم صد زخم واز پایش نمی‌مانم
کشیدم پای دردامن، مگر مجموع دانم شد   کنون خودرا همی‌بینم که:مجموعی پریشانم
شدم بااین سبك روحی بغایت سخت جان، ورنه   که داردطاقت زخمی که من درمعرض آنم؟
زمانی نیست بی دولت چو کار من بدور او   ازآن چون صورت دولت چنین افتان وخیزانم
بجانم گرچه هرساعت زندچون اوحدی زخمی   هم ازمن برمنست این زخم، ازان منقادفرمانم

۵۴۲

پر ازدل مپرس، ای پری، من چه دانم؟   ز مردم تو دل می بری، من چه دانم؟
چه گویی: بدان تا کجا شد دل تو؟   زمن چون تو دانا تری، من چه دانم؟
مرا چند پرسی که: لاغر چرایی؟   تو این بنده می پروری، من چه دانم؟
ز من صبر جستی و عقل و سکونت   پریشانم، این داوری من چه دانم؟
نمودی که: چون فاش گردید رازت؟   تو این پرده ها میدری، من چه دانم؟
مپرس اینکه: دیوانه چون شد دل تو؟   بدست تو بود، ای پری، من چه دانم؟
مگو: کاوحدی چون خریدار من شد؟   تویی ماه و او مشتری، من چه دانم؟

۵۴۳

دل خود را بدیدار تو حاجت مند میدانم   غم هجر تو بنیادم بخواهد کند، میدانم

مرا گویی: سرخود گیروپایم بسته‌ای محکم / عظیم آشفته‌ام، لیکن خلاص از بند میدانم
لبت پوشیده بردازمن دل گمراه ومن هرگز / حدیث او نمیگویم بکس، هر چند میدانم
شبم یك بوسه فرمودی که: خواهم داد، لیکن من / ببوسی زان دهن مشکل شوم خرسند، میدانم
مرا هردم زپیش خود برانی چون مگس، لیکن / نخواهم رفتن از پیشت، که قدر قند میدانم
تومی گویی: کزین پس من وفاورزم، بلی خوبان / بگویند این حکایت ها و نتوانند، میدانم
همه دم، اوحدی، زین پس مده پند و ببین اورا / که چونش عاشقم باآنکه خیلی پند میدانم

۵۴۴

چوبدیدی که: زعشقت بچه شکل و بچه سانم / نپسندم که: فریبی بفسون و بفسانم
مکن ازغصه زبونم، که نه بی‌دانش و دونم / تو مرا گر نشناسی بشناسند کسانم
زرخت عهد نجویم، زلبت شهد نجویم / کارزوی عسلت کرد شریك مگسانم
کس ندانم که تواند که: زدردم برهاند / تو کس شهر خودم کن، که نه ازشهر خسانم
درسرهر که ببینی، هوسی هست وهوایی / درسرمن هوس آن که: بپای تورسانم
بجز آن یاد نخواهم که درآید بضمیرم / بجز آن نام نشاید که برآید بلسانم
اوحدی رسم تودانست وبدو میل نمودی / بمنت میل نباشد که نه‌ازرسمت ونه‌سانم

۵۴۵

زلف مشکینت چودامست، ای صنم / عارضت ماه تمامست، ای صنم
تا بود بردیگران وصلت حلال / برمن آسایش حرامست، ای صنم
زان دهان تنگ شیرینم بده / بوسه‌ای، گرخود بوامست، ای صنم
هرزمان گویی که: فردایی دگر / سوختم، فردا کدامست؟ ای صنم
گر تو صد بارم بسوزی در فراق / تا نسازی، کار خامست، ای صنم
در غمت گرنشکنم خود را، مرنج / آدمی را ننگ و نامست، ای صنم
عالمی را بندهٔ خود کرده‌ای / اوحدی نیزت غلامست، ای صنم

۵۴۶

تختگاه حسن را قدتوشاهست، ای صنم / آسمان لطف را روی توماهست، ای صنم

زان رخ آیینه فام اندردل ریش منست — زخمها،لیکن گرایارای آهست؛ای صنم
دل زروی‌راستی مهرتو دعوی می کند — رنگ روی من بدین دعوی گواهست،ای صنم
بی‌شب زلف درازت برمن آشفته دل — لحظه روز وروز هفته،هفته ماهست،ای صنم
گر ترا من دوست می‌دارم بدین جرمم مکش — هر که جان را دوست دارد بی گناهست،ای صنم
بنده فرمانند گرد بارگاهت خسروان — اوحدی نیزت گدای بارگاهست،ای صنم
گرمنت امیدوارم نیست نقصانی درین — سال وماه امیددرویشان بشاهست،ای صنم

۵۴۷

تو گلشن حسنی وماچون خاروخاشاك، ای صنم — ازماچرا رنجیده‌ای؟ حاشاك، حاشاك! ای صنم
آثارخشم وچشم تو کفرست وایمان، ای پری — گفتارتلخ ولعل توزهرست وتریاك ، ای صنم
از دردمندان چنین در دل کدورت داشتن — مارا شگفت آید همی زان گوهرپاك ، ای صنم
وقت گلست، ای ماهوش، دروقت گل خوش باش،خوش — ازدوستان اندرمکش روی طربناك ، ای صنم
زلفت بصیدانگیختن دامیست دیگر، ای پسر — چشمت بتیر انداختن ترکیست بی‌باك،ای صنم
گز سر بشمشیرم دهی ، یا بند برپایم نهی — هرگزنخواهم داشتن دست‌زفتراك ، ای صنم
دیشب مبارکباد من کردی بعشق خویشتن — یارب! که باداین جان وتن،آن بادرا خاك، ای صنم
من شوق وحشی ناظری یبکی بدمع سایری — ما کان یصبوا خاطری مایحب لولاك ، ای صنم
دوشم چومی گفتی که: تودرغم نمانی، اوحدی — از آسمان آمد ندا : آمین و ایاك ، ای صنم

۵۴۸

گر شبی چارهٔ این درد جدایی بکنم — از شب طرهٔ او روز نمایی بکنم
وربدست آورم ازشام دو زلفش گرهی — تا سحر بررخ او غالیه سایی بکنم
سرزنش می کندم عقل که:درعشق مپیچ — بروم چارهٔ این عقل ریایی بکنم
از برای سخن عقل خطایی باشد — که بترك رخ آن ترك ختایی بکنم
گرمسخرشود آن روی چوخورشیدمرا — پادشاهی چه؟ که دعوی خدایی بکنم
هرچه باشد،زدل ودانش ودین، گرخواهد — بدهم وآنچه مرانیست گدایی بکنم
ازجدایی شدم آشفتهٔ واندرهمه شهر — مددی نیست که تدبیر جدایی بکنم

صبر گویند: بکن، صبر بدل شاید کرد — چون مرا نیست دلی، صبر کجایی بکنم؟
اوحدی‌وار اگر آن زلف دوتا بگذارد — زود یکتا شوم و ترک دوتایی بکنم

٥٤٩

بآن سرم که: سر خود زمی چو مست کنم — گذر بکوچهٔ آن ترک می‌پرست کنم
بخیره سوختنم دست یافت دوست، مگر — بچاره ساختن آن دوست را بدست کنم
بگردن دلم از نو در افکند بندی — ازان کمند چو آهنگ بازرست کنم
دلم بدام بلاها در اوفتد چون صید — چو یاد صید که از دام من بجست کنم
هوای قد بلندش مرا چو پست کند — نوای گفتهٔ خود را بلند و پست کنم
دلم بتیر غمش خسته گشت و می‌خواهم — که جان خود هدف آن کمان و شست کنم
گرم طلب کنی، ای اوحدی، ازان در جوی — که من بخاک سر کوی او نشست کنم

٥٥٠

بسیار بد کردی ولی نیکو سرانجامت کنم — گر زین شراب صرف من یک جرعه درجامت کنم
شب‌خیز کردی نام خود، تا صبح سازی شام خود — هر شام سازم صبح تو، تا دردی آشامت کنم
درخلوت ار رایی زنی، تا پای برجایی زنی — هم من ز نزدیکان تو جاسوس بربامت کنم
درآب من چون شیر شو، تا آتشت کمتر شود — درقوس من چون تیر شو، تا تیرو بهرامت کنم
با آنکه کردم یاوری، کردی فراوان داوری — هر کرده را عذر آوری، اعزاز را کرامت کنم
گردرخور سازم شوی پنهان بسازم کار تو — ور لایق رازم شوی پوشیده پیغامت کنم
گفتم: چه باشد رای تو؟ گفتی: سر و سودای تو — سودا بسی پختی ولی با پختها خامت کنم
بار امانت می کشی وز بار آن ایمن وشی — ترسم که نتوانی ادا روزی که الزامت کنم
برخویش بندی نام من، گردی بگرد دام من — تاخلق گوید: خاص شد، من شهرهٔ عامت کنم
روزی که گویی: از خطر، کلی رهایی یافتم — من زان رهایی یافتن چون مرغ دردامت کنم
از خویشتن بار دگر باید بزاییدن ترا — چون زاده باشی عشق خود چون شیر در کامت کنم
در راحت تن دیده‌ای اقبال و بخت خود، ولی — روزی شوی مقبل که من بی‌خواب و آرامت کنم
چون داغ من بر رخ زدی زین پس یقین می‌دان که من — کندی کنی چوبت زنم، تندی کنی رامت کنم
تا کی در آب و گل شوی؟ وقتست اگر مقبل شوی — تا چون تو یکتا دل شوی، من اوحدی نامت کنم

۵۵۱

جای آن دارد که: من بر دیدها جایت کنم   رایگان باشی اگر، جان در کف پایت کنم
پسته حیران آید و شکر بتنگ آید ز شرم   چون حدیث پستهٔ تنگ شکرخایت کنم
گرچه شد فرسوده عقل من ز دست زلف تو   آفرین بر دست زلف عقل فرسایت کنم
بر دل و بر دیدهٔ من گر کنی حکم، ای پسر   دیده را مزدور و دل را کار فرمایت کنم
خویش را دیوانه سازم، تا بدین حجت مگر   خلق را در حلقهٔ زلف سمن سایت کنم
رای رای تست، هر حکمی که می‌خواهی بکن   چون مرا روی تو باید، خدمت رایت کنم
اوحدی گر دل بدست چشم مستت داد، من   جان فدای حسن روی عالم آرایت کنم

۵۵۲

آمده‌ام که صف این صفهٔ بار بشکنم   صدر نشین صفه را رونق کار بشکنم
روی بسنت آورم، میوهٔ جنت آورم   صورت حور بشکنم، سورهٔ نار بشکنم
غول دلیل راه شد، دیو سر سپاه شد   دیو و طلسم هر دو را از بن و بار بشکنم
شهر خطیب کشته را منبر و خطبه نو کنم   دیر بلند گشته را برج و حصار بشکنم
راهب دیر اگر مرا ره بکلیسیا دهد   خنب و قدح تهی کنم، دیك و تغار بشکنم
روز مصاف یك تنه، این همه قلب و میمنه   گاه پیاده رد کنم، گاه سوار بشکنم
من ز کنار در کمین، تا چو مخالفی بکین   سر ز میان بر آورد، من بکنار بشکنم
با لب لعل یار خود، عیش کنم بغار خود   دشمن کور گشته را، بر در غار بشکنم
گر بدیار خویشتن یار طلب کند مرا   رخت سفر برون برم، عهد دیار بشکنم
آنکه غبار او منم، گرد بر آرد از تنم   از دل نازنین او گر نه غبار بشکنم
گرچه فزودم آن پسر، اینهمه رنج و درد سر   از می وصلش این قدر، بس که خمار بشکنم
سختی روز هجر را سهل کنم بر اوحدی   گر شب وصل بوسه‌ای از لب یار بشکنم

۵۵۳

شد زنده جان من بمی، زان یاد بسیارش کنم   انگور اگر منت نهد، من زنده بر دارش کنم
من مستم از جای دگر، افتاده در دامی دگر   هر کس که آید سوی من، چون خود گرفتارش کنم
جان نیك ناهموار شد، تا با سر و تن یار شد   بر می‌زنم آبی زمی، باشد که هموارش کنم

سجاده گر مانع شود، حالیش بفروشم بمی   تسبیح اگر زحمت دهد، درحال زنارش کنم
دیریست تا در خواب شد بخت من آشفته دل   من هم خروشی می‌زنم، باشد که بیدارش کنم
دل درغمش بیمار شد وانگه من ازدل بی‌خبر   اکنون که باخویش آمدم زان شد که بیمارش کنم
درشمع رویش جان من، گم گشت و میگوید که؟ نه   کوزان دهن پروانه‌ای؟ تامن پدیدارش کنم
گر سر زخاك پای او گردن بپیچد یك زمان   نالایقست اربعد ازین بر دوش خود بارش کنم
گویند: وصف عشق او، تاچند گویی؟ اوحدی   پیوسته گویم، اوحدی، تانیك بر کارش کنم

۵۵۴

نظرچو برلب ودندان یارخویش کنم   طویلهٔ گهر انـدر کنارخویش کنم
مرا ز خاك درش شرمسار باید بود   اگر نظر بتن خاکسار خویش کنم
حساب من چه کند یار؟ آن چنان بهتر   که اوشمارخود ومن شمارخویش کنم
رقیب اگرچه بر آن درملازمست ولی   سگ استخوان خورد ومن شکارخویش کنم
چو نیست جای ملامت، بهل، که مدعیان   فغان کنند ومن آهسته کارخویش کنم
گرم نهی چو کله تیغ تیز برتارك   گمان مبر تو که: من ترك یارخویش کنم
مرا زدوست شکایت بهیچ رویی نیست   شکایت ار کنم ازروزگار خویش کنم
بشیرمردی خویش اعتمادآنم نیست   که پنجه باسر ودست نگارخویش کنم
چواوحدی سخن ازلعل آن صنم راند   هزار دامن گوهر نثار خویش کنم

۵۵۵

فراق روی تومی‌سوزدم جگر، چه کنم؟   زکوی عافیت افتاده‌ام بدر، چه کنم؟
بدل کنند صبوری چو کار سخت شود   دلم نماند، زهجر تو صبر برچه کنم؟
مراسریست بدست ازجهان وآنرانیز   برای پای تودارم، وگرنه سرچه کنم؟
دلی که بود، بزلف توداده‌ام، دیرست   کنون زهجر توجان می‌کنم، دگرچه کنم؟
تو تا توانی بر من همی کنی خواری   زنانواتی من نیستت خبر، چه کنم؟
زچشم خلق، گرفتم، بپوشم آتش دل   مرابگوی که: باآب چشم ترچه کنم؟
چو گویمت که: غم اوحدی بخور، گویی: منال گو: زغم ما وغم مخور، چه کنم؟

٥٥٦

تیر تدبیر تو در کیش ندارم، چه کنم؟   سپر جور تو با خویش ندارم، چه کنم؟
خلق گویند که: ترکش کن و عهدش بشکن   ای عزیزان، چو من این کیش ندارم چه کنم؟
بزنی ناوک و دل شکر نگوید چه کند؟   بزنی خنجر و سر پیش ندارم چه کنم؟
طبعم اندیشهٔ سودای تو کردست و خطاست   چارهٔ طبع بد اندیش ندارم چه کنم؟
طاقت ناوک چشم تو مرا نیست ولیک   چون زدی در جگر ریش، ندارم، چه کنم؟
جان فدا کردم و گفتی که: نه اندر خور ماست   در جهان چون من ازین بیش ندارم چه کنم؟
هر کرا دولت وصل تو بود محتشمست   این سعادت من درویش ندارم چه کنم؟
دی غمت گفت که: بیگانه شو با خویشان   من بیگانه سر خویش ندارم چه کنم؟
گشت قربان غمت اوحدی و می گوید: تیر تدبیر تو در کیش ندارم چه کنم؟

٥٥٧

در مان درد دوری آن یار می کنم   وقتی که میل سبزه و گلزار میکنم
چون شد شکسته کشتی صبرم در آب عشق   خود را بهر چه هست گرفتار میکنم
گر غنچه را ببویم و گیرم گلی بدست   بی او قناعتیست که با خار میکنم
جانا، دوای این دل مسکین بدست تست   زان بر تو روز خویش پدیدار میکنم
گفتم که: چاره‌ای بود این درد عشق را   چون چاره نیست صبر بناچار میکنم
گفتی که: حجتی بغلامیم باز ده   بر من گواه باش، که اقرار میکنم
ای هم نشین آن رخ زیبا، مرا ز دور   بگذار، تا تفرج گلزار میکنم
از من بپرس راز محبت، که روز و شب   این قصه می‌نویسم و تکرار میکنم
غیر از حدیث دوست چو گویم حکایتی   از خود خجل شوم که: چه گفتار میکنم؟
این مایه خواجگی ز جهان بس مرا، که باز   خود را ببندگی تو بر کار میکنم
پیش رقیب او غزل اوحدی بخوان   تا بشنود که: من طلب یار میکنم

٥٨٨

بذکر تو من شادمانی کنم   بیاد لبت کامرانی کنم

منت عاشق وعاشقت رارقیب / که هم گرگم وهم‌شبانی کنم
بشمشیر عشقم سبك تر بکش / که گرزنده‌مانم، گرانی کنم
کسی کت بسالی ببیند دمی / بعمر درازش ضمانی کنم
چودرخانه‌آیی، شوم خاك‌تو / چوبیرون روی، پاسبانی کنم
بامید بوسیدنت هرشبی / تبم گیرد و ناتوانی کنم
توجان‌منی، چون‌زمن بگسلی / کجابی‌تومن زندگانی کنم؟
بپیرانه سر گر ببوسم لبت / دگر نوبت از نوجوانی کنم
زلعل تویك بوسه درکار کن / که چون‌اوحدی‌درفشانی کنم

۵۵۹

ای نرگست بشوخی صدبار خورده‌خونم / برمن ترحمی کن، بنگر: که بی‌توچونم؟
غافل‌شدی ز حالم، با آنکه دوربینی / عاجز شدم ز دستت، با آنکه ذوفنونم
تریاك زهر خوبان سیمست ومن‌ندارم / درمان درد عاشق صبرست و من زبونم
هر کس گرفت باخویش ازظاهرم قیاسی / بگذار تا ندانند احوال اندرونم
گر خون خود بریزم صدبار درغم تو / دانم که: باردیگر رخصت دهی بخونم
دل خواستی توازمن، تشریف‌ده زمانی / گرجان دریغ بینی، ازعاشقان دونم
ازبس‌فسون که کردم افسانه شددل‌من / خوددرتو نیست گیرا افسانه و فسونم
میم‌دهان خودرا ازمن‌نهان چه کردی؟ / باری، نگاه می کن در قامت چونونم
گراوحدی سکونی دارد، صبورباشد / من‌چون کنم‌صبوری آخر؟ که‌بی‌سکونم

۵۶۰

درد تو برآورد ز دنیا و زدینم / با مایهٔ عشق توآن نه باد و نه اینم
چشم همه آفاق بدیدار تو بینند / تا پردهٔ زرخ برنکنی هیچ نبینم
تحصیل‌تومقدور ومن‌آسوده روانیست / ازخرمن اقبال چرا خوشه نچینم؟
اندیشهٔ مستوری ودین داشتنم بود / سودای‌تونگذاشت که مستورنشینم
از کنج وصالت بسعادت برسد زود / گرخاتم لعل تو شود ملك نگینم

تا ماه تشبه برخت کرد ز خوبی   با ماه بپیکارم و با مهر بکینم
گر نور تو درخلق نبینم زدو گیتی   هم گوش فروبندم وهم گوشه نشینم
پایی بکرم بررخ من نیز همی‌نه   کندرسر کویت‌نه کم ازخاك زمینم
چون‌اوحدی‌ازوصل‌بشاهی‌برسم‌زود   گر خاتم لعل تو شود ملك یمینم

۵۶۱

دشمن ازبهرتو گرطعنه‌زندبردل‌ودینم   دل‌من‌دوست‌ندارد که کسی‌برتو گزینم
گرچه بامن‌نفسی ازسرمهری ننشینی   اگـرم برسر آتش بنشانی بنشینم
من‌بصدق‌آمده‌ام‌پیش‌تو،بی‌رغبت‌از آنی   تو نداری خبر ازحال من، آشفته ازینم
گردرافتدبکمندم،صنما،چون توغزالی   کاروانها رود از نافـهٔ اشعار بچینم
در گلستان جمال تو گر آیم بتماشا   باغبان گو:مکن‌اندیشه،که‌من‌میوه‌نچینم
گرم ازخاك لحد کلهٔ پوسیده برآری   آیت مهر تو باشد رقـم مهر جبینم
شب زفریاد من شیفته همسایه نخسبد   کاوحدی‌وار ز سودای‌تو با ناله قرینم

۵۶۲

زچشم خلق هوس‌می کند که‌گوشه گزینم   ولی تعلق خاطر نمی‌هلد کـه نشینم
سوار گشتم‌و گفتم:زدست اوببرم جان   کمندعشق بیفگند و در کشید ززینم
گناه‌من‌همه‌دردوستی‌همین که:بر آتش   گرم چو عودبسوزد، گناه دوست‌نبینم
زمن‌حکایت‌مهروحدیث عشق‌چه‌پرسی؟   که رفت‌عمردرین محنت‌وهنوز برینم
کمین‌زچشم کمانداراو، رواست که‌سازد   مرا که‌نیست کمان‌چنان، چه مرد کمینم؟
کدام‌خواب گرانت ربوده‌بود؟ نگارا   که‌هیچ گوش نکردی بنالهای حزینم
قدم‌بپرسش‌من،دیرشد، که‌رنجه‌نکردی   کنون که‌رنج‌بترشد، بپرس‌بهتر ازینم
مرا بشربت و دارو نیـاز و میل نباشد   دوای‌دردمن‌این‌مایه‌بس که:دردتوچینم
ببوستان مبر ، ای‌اوحدی ، مرا زبراو   که با شمایل او فارغ از بهشت برینم

۵۶۳

نه مانند تو زیبایی ببینم   نه مثلت سرو بالایی ببینم

عجب دارم که: در فردوس فردا بدین صورت تماشایی ببینم
دل از من خواستی، دل نیست، حالی بهل، باشد که: از جایی ببینم
مرا از آستانت غیرت آید اگر بر خاك او پایی ببینم
توان بردازدهانت بوسه‌ای چند اگر یك روز یغمایی ببینم
چو دادی وعدهٔ وصلم بفردا امانم ده، که فردایی ببینم
بگویم با تو حال اوحدی زود گر از هجرت محابایی ببینم

٥٦٤

زلف تو اگر بتاب می‌بینم دل زآتش غم کباب می‌بینم
این جور، که بر دلم پسندیدی ظلمیست که بر خراب می‌بینم
در دیدهٔ خود خیال رخسارت چون عکس قمر در آب می‌بینم
این شیوهٔ چشمهای بی‌خوابت گویی که: مگر بخواب می‌بینم
روی تو کشد مرا و این معنی از دور چو آفتاب می‌بینم
هجر تو و مرگ اوحدی را «من «من ذلك» یك حساب می‌بینم
هر چیز که آن خطاست در عالم چون از تو بود، صواب می‌بینم

٥٦٥

مشتاق یارم و بدر یار می‌روم دلدارم اوست، در پی دلدار می‌روم
تا بینم آفتاب رخ او زرو زنی مانند سایه بردر و دیوار می‌روم
او در میان دایرهٔ خانه نقطه وار من گرد خط کوچه چو پرگار می‌روم
صدبار چون خلیل مرا سوختند و باز همچون کلیم در پی دیدار می‌روم
دوشم نشان دوست ببازار داده‌اند عیبم مکن که برسر بازار می‌روم
با یادش ار برهنه بخارم بر آورند گویی که: بر حریر، نه بر خار می‌روم
باصوفیان صومعه احوال من بگوی کز خانقاه بر در خمار می‌روم
از گردنم حمایل تسبیح بر گشای امشب که من ببستن زنار می‌روم
گویی: دلیل چیست که خود شربتی نساخت؟ از پیش این طبیب، که بیمار می‌روم

بیچاره شد زچارهٔ کار من اوحدی   زانش وداع کردم و ناچار می‌روم

٥٦٦

بپیشگاه قبول ار چه کم دهد راهم   هنوز دولت آن آستانه می‌خواهم
گرم کند زجفا همچو ریسمان باریك   از آنچه هست سرسوزنی نمی کاهم
دلم زمهر رخش نیم ذره کم نکند   اگر زطیره کند همچو سایه درچاهم
اگر بآب وصالش طمع کند غیری   من آن طمع نپسندم، که خاك در گاهم
بر آه سینهٔ من دشمنان ببخشیدند   بگوش دوست ، همانا ، نمی‌رسد آهم
گر او بکار من خسته التفات کند   چه التفات نماید بدولت و جاهم؟
بطوع حلقهٔ مهرش کشیده‌ام در گوش   حسود بین که: جدامی کندبا کراهم
اگرتوعزم سفرداری، اوحدی،امروز   مرا بهل ، که گرفتار مهر آن ماهم

٥٦٧

گر زمن جان طلبد دوست، روانی بدهم   پیش جانان نبود حیف ؟ که جانی بدهم
غلطم،چیست سروجان ودل ودین ودرم؟   زشت باشد که چنین ها بچنانی بدهم
دل تنگم، که ازین پیش بهر کس رفتی   بعد ازینش بچنان تنگ دهانی بدهم
جان، که نقدست، بدو بخشم،اگرصبر کند   از برای دل گم گشته ضمانی بدهم
ای که ازدست بدادی بسر موی مرا   کافرم ، گر سر مویت بجهانی بدهم
اگر آن غمزه و ابرو بفروشی روزی   هر چه دارم بچنان تیر و کمانی بدهم
اوحدی درهوس آن دهن تنگ بسوخت   وز دهانش نتوانم که نشانی بدهم

٥٦٨

تا کی بدر تو سوکوار آیم ؟   در کوی تومستمند و زار آیم ؟
گر کار مرا توغم رسی روزی   غم نیست، که عاقبت بکار آیم
وقتی که ز کشتگان خود پرسی   اول منم آنکه در شمار آیم
چون دست بر آوری بخون ریزی   هم من باشم که : پایدار آیم
روزی اگرم تویارخود خوانی   دانم بیقین که : بختیار آیم
هم پیش تو بگذرم بدزدیده   گر نتوانم که آشکار آیم

مگذار مرا چو اوحدی تنها   زنهار ! که من بزینهار آیم

۵۶۹

گر یار شوی بامن، درعهد تو یار آیم   ورزانکه نگه داری، روزیت بکار آیم
ای پردهٔ عار خود وندر دم مار خود   تاغرهٔ خود باشی، مشنو که بکار آیم
من‌دولت بیدارم، کز بهرسحرخیزان   در ظلمت شب پویم، بانور نهار آیم
روزم‌نتوان دیدن، زیراکه بگردیدن   باچتروعلم باشم؛ باگرد وغبار آیم
سلطان جمالم‌من، فرخنده هلالم من   آگاه ببالم من، ناگاه ببار آیم
گرجامه‌دراندازی‌وزجسم‌برون‌تازی   درجسم توجان گردم،درپودتوتار آیم
در منظرخوبان تو آن روز تماشا کن   کز منظرهٔ ایشان بربرج حصار آیم
سر جملهٔ اعدادم ، نه زایم ونه زادم   هرجا که کنی یادم ، درصدر شمار آیم
گه نام ولقب جویم ، تادربن‌چاه‌افتم   گه کنیت‌خود گویم ، تابرسردار آیم
رازم بندانی تو ، ضبطم نتوانی تو   روزیم یکی بینی ، یك روز هزار آیم
نی‌چونم‌ونی‌چندم، هم زهرم وهم‌قندم   گاه‌ازلب گل‌خندم، گه برسرخار آیم
گاه‌ازپی‌یك‌رنگی، بامطرب وباچنگی   اسلام بر افگنده ، در شهر تتار آیم
اینست قرارمن : کز غیر نماند کس   چون غیر فنا گردد ، آنگه بقرار آیم
باجمله‌درین‌آبم، خفتند ونه‌درخوابم   تاغرقه شوند اینها، پس من‌بکنار آیم
ز آهاد بپرهیزم، در اوحدی آویزم   خودمشغله‌انگیزم، خودمشعله‌دار آیم

۵۷۰

تا بر آن عارض زیبا نظر انداخته‌ایم   خانهٔ عقل بیك بار برانداخته‌ایم
بردل ما دگر آن یار کمان ابرو تیر   گو: مینداز، که‌ما خودسپرانداخته‌ایم
هیچ‌شك‌نیست‌که: روزی‌اثری‌خواهدکرد   تیرآهی که بوقت سحر انداخته‌ایم
ای که قصد سرماداری، اگرلایق‌تست   بپذیرش ، که بپای تو درانداخته‌ایم
بجفا از در خود دور مگردان ما را   تا بجوییم دلی را که در انداخته‌ایم
قدرخاك درت اینها چه‌شناسند ؟ که‌آن   توتیاییست که ما در بصر انداخته‌ایم

اوحدی راز خود از خلق نمی‌پوشاند گو: ببینید که: ما پرده‌درانداخته‌ایم

۵۷۱

چون ساعدت مساعد آنست رشته‌ایم درخون‌خود، که‌عاشق آن‌دست کشته‌ایم

در خاك کوی خود دل‌ما را بجوی‌نیك کو را بآب دیدهٔ خونین سرشته‌ایم

گرمان بخوان‌وصل‌نخوانی‌شبی، بخوان خط بخون که روز فراقت نبشته‌ایم

بی خار محنتی نگذارد زمین دل تخم محبت تو، که در سینه کشته‌ایم

تا دفتر خیال تو در پیش چشم ماست طومار فکر این دگران درنوشته‌ایم

ما را مبصران بنزاری ز موی تو فرقی نمی‌کنند، که باریك رشته‌ایم

بگذاشتیم قصه، تمنای ما ز تو کمتر ز بوسه‌ای نبود، گر فرشته‌ایم

دل بسته‌ایم، درسرزلف تو گرچه‌خلق پنداشتند کز سر آن درگذشته‌ایم

وقتی ز اوحدی اثری بود پیش ما اکنون ز اوحدی اثری هم نهشته‌ایم

با ما رقیب سرد تو گر گرمیی کند از دودمان چه‌غم؟ که بآتش‌سرشته‌ایم

۵۷۲

ما تا جمال آن رخ گلرنگ دیده‌ایم همچون دهان او دل‌خود تنگ‌دیده‌ایم

بیرون‌شد اختیار دل ودین زچنگ ما تا ساغر شراب و دف و چنگ دیده‌ایم

آن دل، که دلبران جهانش نیافتند زان زلفهای تافته آونگ دیده‌ایم

چنگ حسودماچه گریبان که‌پاره‌کرد زین دامن مراد که در چنگ دیده‌ایم

فرسنگ را شمار جدا کن ز راه ما زیرا که راه او نه بفرسنگ دیده‌ایم

راهی که نیست بر در او، سهو یافته پایی که نیست‌برپی او، لنگ دیده‌ایم

از قول اوحدی منگر، کین ترانها یکسردرین‌نوای خوش‌آهنگ‌دیده‌ایم

۵۷۳

ما نور چشم مادر این خاك تیره‌ایم آبای انجم فلکی را نبیره‌ایم

هر نقد را که از ازل آمد بکام گیر هر فیض را که تا ابد آمد پذیره‌ایم

در پنج رکن متفق‌الاصل چاره گر بر چار سکن متفق‌الفرع چیره‌ایم

مستوفیان مال بقا را خزینه دار … قانونیان طب بقا را ذخیره‌ایم
ای مدعی، مکن تو ندانسته طرح ما … کاکسیر واصلان قدم را خمیره‌ایم
گر کرده‌ای تجارت هندوستان عشق … دانی که: ما متاع کدامین جزیره‌ایم؟
از اتفاق غیبت ده روزه باك نیست … کانجا ز حاضران بزرگ حظیره‌ایم
آنجا مکرمیم چو سقلاب و زنجبیل … هرچند در دیار تو کرمان وزیره‌ایم
لاف «بلی» زدیم وز روز الست باز … بر یك‌نهاد و یك‌صفت و یك وتیره‌ایم
ما راز شهر تا که برون برده‌اند رخت … گه خواجه‌ایم در ده و گاهی امیره‌ایم
دوری ز کوی‌دوست گناهی کبیره بود … اکنون بشست وشوی گناه کبیره‌ایم
روزی بچرخ جوش بر آرد فقاع جان … زین‌خم‌سر گرفته، که‌دروی‌چوشیره‌ایم
با اوحدی معاشرت روح قدسیان … نشگفت‌ازان، که‌ماهمه‌ازیك‌عشیره‌ایم

۵۷۴

باز قلندر شدیم، خانه برانداختیم … عشق‌نوایی‌بزد، خرقه درانداختیم
شعله که درسینه‌بودسوزبدل‌بازداد … مهر که بازهره بودبرقمرانداختیم
عقل ریا پیشه را خوار بهشتیم‌زود … نفس بداندیش را درسقر انداختیم
گرك هوس‌رابعنف دست‌ببستیم‌ودم … مرغ هوارابزجربال وپرانداختیم
معنی بی اصل‌را نقش بشستیم پاك … صورت نا جنس را ازنظرانداختیم
دردل‌ماهرچه‌بود، جزهوس‌ویادحق … این‌بستردیم‌پاك، آن بدرانداختیم
زودبخسرو بر این‌قصهٔ شیرین، که‌ما: … زحمت فرهاد را از کمر انداختیم
از گل‌بستان‌وصل‌یك‌دوسه‌دامن‌بیار … کان علف تلخ را پیش خرانداختیم
زقهٔ یك‌مرغ‌بود، طعمهٔ‌یك‌مور گشت … هرچه بایام بر یك دگر انداختیم
ای که بتشویش‌مادست‌بر آورده‌ای … تیغ‌چرامیکشی؟چون‌سپرانداختیم
یادسپاهان‌میار، هیچ، که‌ماسرمه‌وار … خاك‌درش، اوحدی، دربصرانداختیم

۵۷۵

بندهٔ عشقیم و سالهاست که هستیم … ورزش‌عشق توکارماست، که مستیم

بس بدویدیم در بدر ز پی تو چون که نشان تو یافتیم نشستیم
باز دل ما بزیر پای غم تو بام لگدکوب شد که خانهٔ پستیم
کار نداریم جز خیال تو، گر چه مدعیان را خیال بود که: جستیم
دردل ما هر کس آمدی و نشستی دل بتو پرداختیم وز همه رستیم
طوق تو بر گردنیم وداغ تو بردل بند تو بر پای و باد توبه بدستیم
زهر، که درکام عشق بود، چشیدیم شیشه، که دربارعقل‌بود، شکستیم
گاه بدست توهمچو مرغ گرفتار گاه بدام تو همچو ماهی شستیم
سر «نعم» دردهان ز روز نخستین راز «بلی» در زبان ز روز الستیم
گرز کمرمان بیفگنند چوفرهاد باز نخواهد شدآن کمر که ببستیم
اوحدی، اینجا بتان پرند ولیکن کفر بود، گر بجز یکی بپرستیم

۵۷۶

آن پرده براندار، که ما نور پرستیم مستورچرایی؟ چونه مستورپرستیم
غیری اگر آن روی بدوری بپرستید ما صبر نداریم که از دور پرستیم
خلق از هوس حور طلب گار بهشتند وانگاه بهشتی‌تو، که ما حورپرستیم
ماراغرض ازدیدن‌خوبان صفت تست گر بهر تجلی بود، ار طور پرستیم
روشن بچراغی شده هرخانه که بینی ما نور تو بینیم و همان نور پرستیم
زان خرمگسان‌دور، که‌مانوش‌لبت‌را زنار فرو بسته چو زنبور پرستیم
کوته نظران روی بگلزار نهادند ماییم که آن نرگس مخمور پرستیم
با هجرتو ممکن نشد اندیشهٔ شادی کین‌ماتم‌ازآن‌نیست که‌ماسورپرستیم
اصحاب‌ضلال‌ازبت‌وازخشت‌چه‌بینند؟ درصدر نشین، تا بت مشهور پرستیم
گر کفربود کشتن نفسی، بحقیقت ما نفس کشان کافر کافور پرستیم
امروز که گشت‌اوحدی‌ازهجرتورنجور بیرون نتوان رفت، که رنجورپرستیم

۵۷۷

امروز عیدماست، که قربان اوشدیم اکنون‌شویم شاه، که دربان او شدیم

چندان غریب نیست که باشد غریب دار — این سرو ماه چهره، که مهمان او شدیم
ای باد صبح، بگذر و از ما سلام کن — بر روضه‌ای، که عاشق رضوان او شدیم
فرخنده یوسفیست، که زندان اوست دل — زیبا محمدیست، که سلمان او شدیم
این خواجه از کجاست؟ که «طوعاً و رغبة» — بی کره و جبر بندهٔ فرمان او شدیم
تا ما گدای آن رخ و درویش آن دریم — ننشست خسروی، که زسلطان او شدیم
گفتم: ز درد عشق تو شد اوحدی هلاك — گفتا: چه غم ز درد؟ که درمان او شدیم

۵۷۸

ما چشم جهانیم، که این راز بدیدیم — پوشیده رخ آن بت طناز بدیدیم
هم صورت او از همه نقشی بشنیدیم — هم لهجهٔ او در همه آواز بدیدیم
آن قامت و بالا، که بجز ناز ندانست — بی‌عشوه خرامان شد و بی‌ناز بدیدیم
پیش از زحل و زهره و برجیس بگفتیم — ما طلعت خورشید یك انداز بدیدیم
چون شمع بیك لمعه گران نور نمودیم — صد بار زبان در دهن گاز بدیدیم
تا گشت وجود و عدم ما متساوی — او را ز وجود همه ممتاز بدیدیم
زین کهنه قفص باز نگردیم و زبندش — تا سوی فلك فرصت پرواز بدیدیم
یاران قدیمی، که ز ما روی نهفتند — چون پرده تنك شد همه را باز بدیدیم
سازیست بزرك این تن و ما کوشش بسیار — کردیم که ماهیت این ساز بدیدیم
از عجز بدین در ننهادست کسی پای — ما سر بنهادیم چو اعجاز بدیدیم
دوش اوحدی از واقعه ما را خبری داد — هم شکر که یك واقعه پرداز بدیدیم

۵۷۹

دیریست تا ز دست غمت جان نمی‌بریم — وقتست کز وصال تو جانی بپروریم
نه نه، چه جای وصل؟ که ما را از روزگار — این مایه بس که: یاد تو در خاطر آوریم
آن چتر سلطنت، که تو در سر کشیده‌ای — در سایهٔ تو هم نگذارد که بنگریم
عیدیست هر بماهی اگر ابروی ترا — همچون هلال عید ببینیم و بگذریم
روزی ببزم و مجلس ما در نیامدی — تا بنگری که: بی‌تو چه خونابه میخوریم؟

احوال ما، کجاست، دبیری که بشنود؟ تا نامه می‌نویسد و ما جامه می دریم
ازما کسی بهیچ مسلمان خبر نکرد: کامروز مدتیست کـه در بند کافریم
ناز ترا کجاست خریدار به ز ما؟ کان را ببهر بها که تو گویی همی‌خریم
هر روز رنج ما ز فراقت بتر شود ایدون گمان بری تو که هر روز بهتریم
گوشی بما نداشته‌ای هیچ بار و ما در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر دریم
ما را، اگرچه صد سخن تلخ گفته‌ای با یاد گفتهای تو در شهد و شکریم
صد شب گریستیم ز هجرت چو اوحدی باشد که: باوصال تو روزی بسر بریم

۵۸۰

مادرغم هجران تو، گرزانکه بمیریم بر وصل تو یکروز ببینی که: امیریم
ای سرو، که اسباب جوانی همه داری با ما بجفا پنجه مینداز، که پیریم
گر تلخ شود کام دل ما چه تفاوت؟ کز یاد لب لعل تو در شکر و شیریم
از بهر فرستادن این قصه بر تو پیوسته دوان در طلب پیك و دبیریم
درشهر طبیبیست، که داند همه رنجی او نیز ندانست که: مجروح چه تیریم؟
باروی تو این سختی پیوند که ماراست بعد از تو روا باشد، اگر دوست نگیریم
گو: قافله بیرون رو و همراه سفر کن ما را سفر و عزم نباشد، که اسیریم
هر تلخ، که خواهی تو، بگو، تا بنیوشیم هر زهر، که داری تو، بده، تا بپذیریم
این نامه پراگنده از آنست که بی‌تو چون اوحدی امروز پراگنده ضمیریم

۵۸۱

حال این پیکر از آن بتگر دانا پرسیم یا خود از پیش حکیمان توانا پرسیم
چه طلسمست درین گنج و چه رسمست اورا یا چه اسمست؟ کسی نیست کزو وا پرسیم
راه بسیار درین خانه، ولیکن ما را راه آن نیست که گوییم سخن، یا پرسیم
هر که ما را بشناسد بخدا راه برد کو شناسنده؟ که از وی سخن ما پرسیم
جان مسیحست و صلیبش تن و این معنی را زود دانیم اگر پیش مسیحا پرسیم
سر فرزند درین خانه نشد پیدا، لیك چون بآن خانه در آییم ز بابا پرسیم
روح را پیشتر از آدم و حوا اصلیست ما نه طفلیم، که از آدم و حوا پرسیم

صدهزار اسم فزونست ومسماش یکی   اسم جوییم کنون؟ یا زمسما پرسیم؟
حال امروز بپرسیم ز داننده بنقد   حال فردا بگذاریم، که فردا پرسیم
قطره‌ای بیش نباشد دوجهان ازدریاش   صفت قطره همان به که زدریا پرسیم
اوحدی، رو، توسخن گوی که مقصود سخن   یك حدیثست وهم ازمردم یکتا پرسیم

۵۸۲

عقل صوفی را مهار اندر کشیم   عشق صافی را بکار اندر کشیم
نفس منصب خواه جاه اندوز را   از سمند فخر و عار اندر کشیم
باده رندآسا خوریم اندرصبوح   پیل رند باده خوار اندر کشیم
یار پر دستان دوری دوست را   دست گیریم، از کنار اندر کشیم
گوش چون پر گردد از آواز چنگ   می بیاد لعل یار اندر کشیم
دشمنان از پی فراوانند، لیك   ما حبیب خود بغار اندر کشیم
اوحدی را از برای بندگی   داغ عشق آن نگار اندر کشیم

۵۸۳

کجاست منزل آن کوچ کرده؟ تا برویم   چو بادش ازپی وچون برقش ازقفا برویم
چو باز مرغ دل ما هوای او دارد   ضرورتست که: چون مرغ درهوا برویم
زپی دویدن اوجز بسر طریقی نیست   ازآنکه ترك ادب باشد، ار بپا برویم
زما رقیب چو بیگانه بود روز رحیل   رها نکرد که با یار آشنا برویم
چنین که در پی اوما گریستیم، عجب!   گرآب دیده گذرمی‌دهد، که مابرویم
بروز وصل چو امید بود می بودم   بسوز هجر چو گشتیم مبتلا برویم
بلاست دوری‌او، اوحدی، بکوش تونیز   مگر پگاه تر از پیش این بلا برویم

۵۸۴

مرا بادوست میباید که رویارو سخن گویم   نه بااو دیگری مشغول ومن بااو سخن گویم
سر بیدوست برزانو چه گویی؟ فرصتی باید   که او بنشیند ومن سر بر آن زانو سخن گویم
مرا گویند: دردش را بجوی ازدوستان دارو   نه با دردش چنان شادم که ازدارو سخن گویم

چو بوی نافه گردد فاش بوی مشك شعر من چو من در شیوهٔ آن چشم بی آهو سخن گویم
ببر غو میتوان رفتن ز دست او، ولی ترسم وفای او بنگذارد که در بر غو سخن گویم
همیشه حاجب ابرو چو سر در گوش او دارد بگوش او رسد حالم، چو با ابرو سخن گویم
دل من چون ز موی او پریشانست و آشفته بوصف موی او باید که هم چون مو سخن گویم
گرم چون اوحدی روزی سر زلفش بدست افتد چو چین زلف تا بر تا بر تو بر تو سخن گویم
بقول زشت بد گویان نگردد گفتهٔ من بد جهان نیکو همی داند که: من نیکو سخن گویم

۵۸۵

ازعشق دوری چون کنم؟ کین عشق مستوری شکن با شیر شد در حلق دل، با جان برون آید ز تن
ترك کله داری، شبی، کرد این مپرسیدم، که شد سر سویدای دلم سودای آن ترك ختن
در دل نهادم مهر او و آن دل روان دادم بدو زیرا که گر در جان نهم، جانم نگنجد در بدن
زان چهره چون یاد آورم، در گور، بعد از سالها اشکم برویاند علف، آهم بسوزاند کفن
من می‌توانم جان خود در پای او کردن ولی چون من بکلی او شدم، خود چون توان گفت او و من؟
ما را سپر کردن چه سود؟ اینجا، که دست عشق او بر سینه زخمی میزند کان را نبیند پیرهن
بر سرو قدش زلف را، دل دید و با وی گفت: هی! از بوسه دزدی توبه کن، کین جادر خنست و رسن
گوید که: «سن سن» ترك من، چون گویمش نامهربان ور مهربان میخوانمش اینرا نمیگوید که: «سن»
گفتا: بخواهم کشتنت روزی، چو گفتم: خونبها؟ بنمود روی خود که: هان! گفتم: زهی وجه حسن!
هر ساعتی شکر بمن زان پسته من من می‌دهد گر نیست ساحر؟ چون دهد از پسته‌ای شکر بمن؟
ای باغبان، گر باغ را آرایشی داری هوس شمشاد را بر کن ز بن وین سرو بنشان در چمن
ای باد، اگر در قتل من سعیی کند، با او بگوی: ما رخ نپیچانیده‌ام، ار نا وکی داری، بزن
دی عزم دل بر داشتن کردم، غمش گفت: اوحدی نتوان که دل زو بر کنی، تن در ده و جانی بکن

۵۸۶

باغ بسان مصر شد از رخ یوسف سمن گشت روان ز هر طرف آب چو نیل در چمن
جامهٔ توبه زشت شد، وقت کنار کشت شد بر صفت بهشت شد، باغ، بصد هزار فن
عمر عزیز شد بسر، تخت عزیز گل نگر بر سر سبزهای تر، در بن شاخ نارون

لاله بموکب صبا، گفت : هزار مرحبا　　غنچه خزید در قبا، گل بدرید پیرهن
غلغل مرغ زندخوان، رفت بگوش زندگان　　زنده دلی، مکن نهان، روی چو مرده در کفن
ای شده روی زرددین، هیچ نچیده ورد دین　　کی برسی بدرد دین؟ جز بصفای درد دن
هر چه بخواستی تویی، و آنچه نکاستی تویی　　رو، که براستی تویی انجم این دو انجمن
فرع تویی و اصل تو، جنس تویی و فصل تو　　هجر تویی و وصل تو، گر برسی بخویشتن
اوحدی، از مکان او مگذر و آستان او　　چون شده‌ای از آن او، لاف مزن ز ما و من

٥٨٧

تخت شاهی دارد آن ترك ختن　　کی کند رغبت بدرویشی چو من؟
جان من چون پرشد از سودای او　　بعد ازین جانم نگنجد در بدن
پای او بودی جهان را سجده گاه　　گر چنین سروی برستی از چمن
بی رخش روزی نمی‌بیند دلم　　بی‌لبش کامی نمی‌یابد دهن
گر نبودی چهرهٔ او در نقاب　　عذر من روشن شدی بر مرد و زن
جمله او باشم، چو بنشینم بفکر　　نام او گویم، چو آیم در سخن
بی خیال او نبودم در قبا　　بی وفای او نباشم در کفن
او بر عنایی چنان بر کرده سر　　من بتنهایی چنین در داده تن
در غم او، اوحدی، فریاد کن　　اوحدی را عشق او بنیاد کن

٥٨٨

چو آتشست بگرمی هوای تابستان　　بده دو کاسه ازان آب لعل، یا بستان
هوای عشق و هوای می و هوای تموز　　سه آتشند، که خواری کنند بامستان
بیار شیره و پر کن شراب و نقل بنه　　بریز سوسن و گل بر در سرا بستان
زهر حدیث بآواز مطربی کن گوش　　که عندلیب ز مرغول او برد دستان
زدست لاله جبینی شراب گیر بدست　　که عقل سر بنهد، چون برون کند دستان
من و محبت خوبان ز عهد مهد ازل　　دو کودکیم که خوردیم شیر یك پستان
در آن زمان که زما دادها ستانی باز　　نشاط عشق، خدایا، ز اوحدی مستان

۵۸۹

نگارینا، بوصل خود دمی ما را ز ما بستان   دل ما را بآن بالا ز دست این بلا بستان
زهجران تو رنجوریم، اگر بیمار میپرسی   از آن سر رنجه کن پایی، وزین سر مزد پا بستان
ز تشریف وصالم چون کله‌داری نمی بخشی   من از بهر تو پیراهن قبا کردم، قبا بستان
فرستادی که: دل بفرست، اگر کامت همی باید   گر این از دل همی گویی، تو اینك دل، بیا، بستان
گر از روی غلط وقتی بر اهم پیش باز افتی   دعایی بی غرض بشنو، سلامی بی ریا بستان
دلم یك بوسه میخواهد ز لعل شکرین تو   اگر بوسی دلی ارزد، ز من جان بی بها بستان
ضرورت نامه‌ای امشب فرستادم بنزد تو   تو از مرغ سحر درخواه و از باد صبا بستان
زمین آستانت را بلب چون بوسه بستانم   زمانی آستینت را ز روی دلربا بستان
خدا کرد اوحدی را دل بعشق اندر ازل شیدا   ترا گر سخت میآید، برو، جرم از خدا بستان

۵۹۰

یاران و دوستداران جمعند و جام گردان   مطرب همیشه گویا، ساقی مدام گردان
قومی در انتظاریم، این جا دمی گذر کن   وین قوم را بلطفی از لب غلام گردان
گوینده گشته مطرب و آنگه کدام گفتن؟   گردنده گشته ساقی و آن گه کدام گردان؟
ساغر ز سیم ساده با آب لعل دایر   مجمر ز زر پخته با عود خام گردان
غیر از تو هیچ کامی درخورد نیست ما را   بخرام و عیش ما را زان رخ تمام گردان
شام سیاه ما را چون صبح کن ز چهره   صبح سفید دشمن از غصه شام گردان
من باده با تو خوردن کردم حلال بر خود   گو: خویش را همی کش، بر ما حرام گردان
تشریف ده زمانی، ای ماه و اوحدی را   هم سر بچرخ بر کش، هم نیك نام گردان

۵۹۱

دلا، خوش کرده‌ای منزل بکوی وصل دلداران   دگر با یادم آوردی قدیمی صحبت یاران
ز خاکت بوی عهد یار می‌یابد دماغ من   زهی ! بوی وفاداری، زهی ! خاك وفا داران
خوشا آن فرصت و آن عیش و آن ایام و آن دولت   که بامطلوب خود بودم علی رغم طلب کاران
بمان، ای ساربان، ما را بدرد خویش و خوش بگذر   که بار افتاده همراهی نداند با سبك باران
خود، ای محمل نشین، امشب ترا چون خواب میآید؟   که از دوش شتر بگذشت آب چشم بیداران

ز آه سرد و آب چشم خود دایم بفریادم   که اندر راه‌سودای تو این بادست‌وآن باران
نسیم صبح ، اگر پیش طبیب من گذر یابی   بگو: آخر گذاری کن، که بدحالند بیماران
اگر یاران مجلس را نصیحت سخت می‌آید   من ازمستی‌نمیدانم ، چه‌میگویند هشیاران ؟
چنان بـا آتش عشقت دلـم آمیزشـی دارد   که آتش در نیامیزد چنان با عـود عطاران
حدیثم را ، که می‌سوزد ز شیرینی دل مردم   بخوان،ای‌عاشق ودرده صلای‌انگبین‌خواران
مجوی،ای‌اوحدی، بی‌غم‌وصال او،که‌پیش‌ازما   درین سودا بـگـوی او فـرو رفتند بسیاران

۵۹۲

دلها بربودند و برفتند سواران   ماپای‌بگل‌درشده‌زین‌اشك‌چوباران
اورفت، که‌روزی‌دوسه‌رابازپس‌آید   مادیده براه وهمه شب روز شماران
بر کشتنم ار شاه سواری بفرستد   باشاه بگویید که : کشتند سواران
اندیشهٔ باران نکند غرقـهٔ دریا   ای‌دیدهٔ خونریز،میندیش وبباران
این‌حال، که‌مارابجزویاردگر نیست   حالیست که‌مشکل‌بتوان‌گفت‌بیاران
مارا ببهار وسمن ولاله‌چه خوانی؟   دریاب کزین‌لاله‌چه‌رویدببهاران ؟
آهن که‌چه دیدازغم‌آنچهره‌بگویید   تـا آینه پیشش نزنند آینه داران
گر دوست‌دوایی‌ننهد بردل‌مجروح   مرهم‌زکه‌جویدجگرسینه‌فگاران؟
صدقصه‌نبشت اوحدی‌ازدست‌غم‌او   وین‌غصه‌یکی‌بود که گفتم‌زهزاران

۵۹۳

مرامپرس که:چون‌شرمسارم‌ازیاران؟   زدست‌این‌دم‌چون‌برف‌واشك‌چون‌باران
بخاك پای تـو محتاجـم و ندارم راه   بر آستان تو از زحمت طلب کاران
مرا ز طعنهٔ بیگانه آن جفا نـرسید   که از تعنت همسایگان و همکاران
بروز جنگ ز دست غمت بفریـادم   چوروز صلح ز غوغای‌آشتی خواران
ز پهلوی کمرت کیسها توانم دوخت   ولی مجال ندارم ز دست طـراران
هزار شربت اگر می‌دهی چنان نبود   که‌بوی‌وصل، که واصل‌شودببیماران
باوحدی نرسد نوبت وصال تو هیچ   اگرنه کم شود این غلغل هواداران

۵۹۴

بنام ایزد! چه رویست این؟ که حیرانند ازو حوران   چنین شیرین نباشد در سپاه خسرو توران
دلم نزدیک آن آمد که: از درد تو خون گردد   ولی پوشیده میدارم نشان دردش از دوران
بخندی چون مرا بینی که، خون میگریم از عشقت   ز مثل این خرابی ها چه غم دارند معموران؟
چو شاخ گل ز رعنایی بهر دستی همی گردی   دریغ آمد مرا شمعی چنین در دست بی نوران
تو چندین شکر از تنگ دهان خود فرو ریزی   ندانستی که: از گرمی بجوش آیند محروران؟
طبیب خفتهٔ ما را همی باید خبر کردن   که: امشب ساعتی برهم نیامد چشم رنجوران
ز نوش حقهٔ لعل تو چون شهدی طلب دارم   رقیبانت همی جوشند گرد من چو زنبوران
نظر بر منظر خوب تو تا کردم، دل خود را   تهی میدارم از سودای دلبندان و منظوران
مدار از اوحدی امید دین داری و مستوری   که عشقت پرده برخواهد گرفت از کار مستوران

۵۹۵

کیست آن مه؟ که می رود نازان   عاشقان در پیش سراندازان
پای وصلش ز سوی ما کوتاه   دست هجرش بجان ما یازان
حلقهای دو زلف چون رسنش   چنبر گردن سر افرازان
بر سر چار سوی دل مشهور   کمر او ز کیسه پردازان
در خم زلف او زبون دلها   چون کبوتر بچنگل بازان
می دواند میان لشکر گاه   از چپ و راست همچو طنازان
دست در دامنش زنم روزی   بر در بارگه چو سربازان
بوسه ای خواهمش، و گر ندهد   بستانم بدولت غازان
اوحدی، دل مده بغمزهٔ او   که آشکارا کنند غمازان

۵۹۶

ای کس ما، چون شدی باز مطیع کسان؟   بی خبریم از لبت، هم خبری می رسان
نیست مجال گذر بر سر کویت، ز بس   ولولهٔ اهل عشق، دبدبهٔ حارسان
در دل بی دانشان مهر تو دانی که چیست؟   مصحف و دست یهود، گوهر و پای خسان

از گل روی تو چون یاد کنم در چمن　　نعره زنم رعد وش، گریه کنم ابرسان
این نفس گرم را زآتش عشقی شناس　　تا نبود در ضمیر چون گذرد برلسان؟
یك‌نفس، ای‌ساروان ، پیشروان‌رابدار　　تـا بشما در رسد قـافلهٔ واپسان
گوهروصل تو من بـاز بدست آورم　　یا بنماز و نیاز ، یا بفسون و فسان
چند کنی، اوحدی، ناله ؟ که درعشق او　　تیرجفا خورده اند ازتونکوتر کسان
درغمش ازدیگری هیچ معونت مجوی　　دود دل خویشتن بـه ز چراغ کسان

۵۹۷

ای پیك نامه بر ، خبر او بما رسان　　بویی ز کوی صدق باهل صفا رسان
بیگانه را خبر مده ازحال این سخن　　زان آشنا بیار و بدین آشنا رسان
جـای حدیث او دل آشفتهٔ منست　　بشنو حدیثش و چو شنیدی بجا رسان
پوشیده نیست تندی و گفتار تلخ او　　رو هرچه بشنوی تو مپوشان و وارسان
یا روی او ز دور درآور بچشم مـن　　یا روی من بخاك در آن سرا رسان
زآن آفتاب رخ صفت پرتوی مگوی　　یا چند ذره را ز زمین برهوا رسان
مارا بآستانهٔ آن بت چو بار نیست　　خدمت گریم ، بردراومان دعـا رسان
آه وفغان اوحدی امشب، توای‌رسول　　از جبرئیل بگذر و پیش خـدا رسان

۵۹۸

ای صبا، حال من بدوبرسان　　نه‌چنان‌سرسری،نکوبرسان
سخن‌من نه‌بیش گوی‌ونه کم　　آنچه‌من گویمت،بگو،برسان
بزبان کسش مـده پیغام　　خودسخن گوی‌ورو برو برسان
نامه با خودنگاه‌دار وچو او　　باتو گوید که،نامه‌کو؟برسان
گرمجالت نباشد اول روز　　فرصتی نیك‌تربجو ، برسان
قصهٔ ایـن غریب سر گشته　　پیش‌آن ماه تند خو برسان
حلقه ای باز دن ز طـرهٔ او　　حلقه بگذاشتیم ، بو برسان
سخن چشم همجو جوی مرا　　بنگار بهانه جـو برسان
اوحدی گرچه‌درغمش‌یکتاست　　تو سلام هزار تـو برسان

۵۹۹

این دلبران که می‌کشدم چشم مستشان / کس را خبر نشد که، چه دیدم ز دستشان؟

برما در بلا و غـم و غصه بر گشاد / آن کس که نقش زلف ولب وچهره بستشان

در خون کنند چون بنماییم حال دل / گویند نیستمان خبر از حال وهستشان

اندر شکست خاطر ما سعی می‌نمود / یاری که چین زلف سیه می‌شکستشان

تا دانهای خال نهادند گـرد لب / دیگر ز دام زلف شکاری نرستشان

آنها که تن بمهر سپارند و دل بعشق / زینها مگر بمرگ بود باز رستشان

پنجاه گونه بردل ریشم جـراحتست / زان تیرها که برجگر آمد ز شستشان

برمهر و دوستی ننهند این گروه دل / گویی چه دشمنیست که در دل نشستشان؟

برپایشان نهم ز وفا بوسه بعد ازین / زیرا که روی گفتم وخاطر بخستشان

اینان بدین بلندی قد و جلال قـدر / کی باشد التفات بدین خاك پستشان؟

مارا ازین بتان مکن، ای اوحدی، جدا / کایمان نیاورد بکسی بت پرستشان

۶۰۰

نمی‌باشد دل ما را شکیب از روی این ترکان / شب قدرست و روز عید زلف و روی این ترکان

بچشم روزه داران از کنار بام هرشامی / هلال عید را ماند خم ابروی این ترکان

پلنگان را چو آهو گیرد از روباه بازیها / دو چشم مست صید انداز بی‌آهوی این ترکان

چو میخ خیمه گر خصمان بکوبندم بخواری سر / نخواهم خیمه بر کندن من از پهلوی این ترکان

در آن روزی که سوی قبله گردانند رویم را / رخم در قبله باشد، لیك چشم سوی این ترکان

دهانم چون فرو بندد ز گفتن وقت جان دادن / زبانم در خروش آید ز گفت و گوی این ترکان

گرم در جنت فردوس پیش حور بنشانند / مکن باور که: بنشینم ز جست و جوی این ترکان

چو چوگان گشت در غم پشت و می‌دانم من خسته / که سر نیزم بگردد بر زمین چون گوی این ترکان

در آویزند بامن هرشبی سرمست و فرصت نه / که چون مستان در آویزم شبی با موی این ترکان

بحکم چشم ترك اونهادم سر، چو دانستم / که سر بیرون نشاید بردن از یرغوی این ترکان

منه، گو، محتسب برمن ز حکم شرع تکلیفی / که من فرمان عشق آوردم از اردوی این ترکان

مبارك باد دل کردم درین سودا و می‌دانم / که گردد اوحدی مقبل، چو شد هندوی این ترکان

۶۰۱

تا بر گذشت پیشم باز آن پری خرامان نقش مرا فروشست از لوح نیک نامان
ای همرهان، بمنزل گر باز گشت باشد با قوم ما بگویید احوال دل بدامان
زین پیش جمع بودم وا کنون نمی‌گذارد دستم بکاروانش، پایم بزیر دامان
خواری کند پیاپی و آنگاه بر چه دلها؟ یاری کند دمادم و آنگاه با کدامان؟
در آتشم بسوزد هر ساعتی ولیکن بی‌حاصلست گفتن اسرار خود بخامان
ذوقی تمام دارد گفتار من ولیکن نیکو نمی‌نشیند در طبع ناتمامان
روزی رقیب خود را گر بر گذر ببینی چندین لگد مزن، گو، در کار پست نامان
ای اوحدی، چه جویی از عشق نام نیکو؟ کز عشق هیچ کس را کاری نشد بسامان
از جور او شکایت چندین مکن، که این جا بسیار جور بینی از خواجه بر غلامان

۶۰۲

کاس می در دست و کوس عشق بر بامستمان چون بود انکار بامی‌خواره و بامستمان؟
زود جام زهد خود بر سنگ شیدایی زند گر بنوشد صوفی آن صافی که در جامستمان
آنکه میخواهد که: ما را سر بگرداند ز عشق تیغ بر کش، گو: چه جای سنگ و دشنامستمان!
ای که میگویی: سر خود گیر و دست از من بدار تا برون آید سرو دستی که در دامستمان
گر چه بنویسیم صد دفتر نخواهد شد تمام شرح آن تلخی، که از هجر تو در کامستمان
اشک چشم من کنون خونیست و آن خون نیز هم چون ببینی یا ز دل، یا از جگر وامستمان
تا ترا دیدیم دل را آرزویی جز تو نیست تا نپنداری که میل خواب و آرامستمان
تا بمنزل باش، گو، کز تو چه خواریها کشیم؟ کانچه دیدیم از تو سودا اولین گامستمان
گر جهان پر نقش باشد در دل ما جز یکی نیست ممکن، خاصه کاکنون اوحدی نامستمان

۶۰۳

قصهٔ یار سبک روح نگفتم بگرانان که چنین حال نشاید که بگویند بآنان
ای که جان خواسته‌ای از من بیدل، بفرستم جان چه چیزست؟ که ز دوش نفرستند بجانان
جان بتن باز رود کشتهٔ شمشیر غمت را در لحد نام تو گر بشنود از مرثیه‌خوانان
بر سر خوان خیال تو ز بس خون که بخوردیم پیر گشتیم و ز ما صرفه ببردند جوانان

من بشیرین سخنی آب نمی‌یابم و کرده   بارها غارت حلوای لبت چرب زبانان
حال من پیش رقیبان تو دانی بچه ماند؟   قصهٔ گرگ دهن بسته و انبوه شبانان
گرچه از مدعیان واقعهٔ خود بنهفتم   هیچ پوشیده نشد بر نظر واقعه دانان
گر بخندد لب من عیب مکن هیچ، که حالی   مدتی هست که دل تنگم ازین تنگ دهانان
بر رخ چون سپرش تیر نظر گر نفگندی   اوحدی، زخم چرا خوردی ازین سخت کمانان؟

۶۰۴

بترک وصل آن تنگ شکر کردن، توان؟ نتوان   چو او باشد بغیر از او نظر کردن، توان؟ نتوان
ز سودای کنار او حذر می کردم از اول   کنون چون در میان رفتم حذر کردن، توان؟ نتوان
سرم در دام و تن در قید و دل در بند مهر او   مسلمانان، درین حالت سفر کردن، توان؟ نتوان
غریبی، مفلسی گر با کسی دلبستگی دارد   بدین تهمت ز شهر او را بدر کردن، توان؟ نتوان
بجرم آنکه این دل میل خوبان می کند، وقتی   دل بیچاره را خون در جگر کردن، توان؟ نتوان
ز قوس ابروان چشمش چو تیر از غمزه اندازد   بغیر از دیده تیرش را سپر کردن، توان؟ نتوان
بزاری پیکر عشق از رخ او نور می گیرد   چنان رخ را قیاسی با قمر کردن، توان؟ نتوان
مرا گوید: حدیث من مگو، دیگر چه می گویی؟   حدیث پادشاهان را دگر کردن، توان؟ نتوان
ازان لب اوحدی گر بوسه‌ای بستد شبی پنهان   چه گویی؟ عالمی را زان خبر کردن، توان؟ نتوان

۶۰۵

آن کمان ابرو بتیر انداختن   عالمی را صید خواهد ساختن
چون کمان درخود کشید اول مرا   آخرم خواهد چو تیر انداختن
تا ختن خواهد گرفتن بی‌سخن   لشکر حسنش باول تاختن
او نمی‌دانم چه سر دارد؟ ولی   سر که من دارم بخواهم باختن
زان پری چندین جفا نیکو نبود   وانگهی حق وفا نشناختن
هم ز دردی شد چنین لاغر تنم   کی توان بی آتشی بگداختن؟
اوحدی، چون دوست می‌سوزاندت   نیست تدبیر تو الا ساختن

۶۰۶

تا بکی این بستن و بگسیختن؟ سیر نگشتی تو ز خون ریختن؟
چیست چنین مست شدن وانگهی با من بیچاره بر آویختن؟
برلب بدخواه زدن آب وصل وز تن من گرد بر انگیختن؟
سیم‌تنا، خوش عملی نیست این دل ز کسان بردن و بگریختن
پردهٔ صد دل بدریدن بجور پردهٔ رخسار در آویختن
خاك توام، ای پسر، آخر چراست؟ بر سر ما خاك جفا بیختن
دست ندارد ز تو باز اوحدی گرچه نداری سر آمیختن

۶۰۷

ترا رسد گره مشك برقمر بستن بگاه شیوه گری لعل برشکر بستن
کمر بکشتن ما گر ببسته‌ای سهلست بیا، که حلقه بکوبیم ازین کمر بستن
مرا که روی تو باید چه کار باد گری؟ چو پای درد کند شرط نیست سر بستن
دگر بپندمن، ای مدعی، زبان مگشای که لب نخواهم ازین ماجری دگر بستن
زمن مدار صبوری طمع، که نتوانم ز بهر سنگدلی سنگ بر جگر بستن
بچند وجه بکردم نصیحت دل خویش میسرم نشد از روی او نظر بستن
گر اوحدی در خلوت بروی غیر ببست بروی دوست مروت نبود در بستن

۶۰۸

امشب ز هجر یار بخواهم گریستن زارم ز عشق و زار بخواهم گریستن
نالیده‌ام هزار شب از هجر و بعد ازین هر شب هزار بار بخواهم گریستن
گو: روی من نگار شو از خون دل که من بی روی آن نگار بخواهم گریستن
چون بی‌شمار غصه کشیدم ز هجر او زین غصه بی‌شمار بخواهم گریستن
بی‌اختیار چند کند گریه دیده‌ای؟ چندی باختیار بخواهم گریستن
تا بشنوم ز خاك درش بوی او شبی در خاك کوچه خوار بخواهم گریستن
پنهان چو شد ز اوحدی آن نور دیده، من پنهان و آشکار بخواهم گریستن

٦٠٩

سهل باشد روزه از نانی و آبی داشتن   روزه از روی چنان باشد عذابی داشتن
سوختم از روزهٔ هجرانش، اندر عید وصل   هم همی‌باید حریفان را شرابی داشتن
ایکه خوابت میبرد، بنشین، که با هم راست نیست   میل خوبان کردن و در دیده خوابی داشتن
از غم او گر بگریی باز پوشان چشم تر   گر نمی‌یاری چو مادر آفتابی داشتن
آنکه ما را عیب می گوید درین آشفتگی   پیش آن رویش نمی‌باید نقابی داشتن
اوحدی، گر عشق می‌ورزی ز سوز دل منال   لازمت باشد درین آتش کبابی داشتن
گر همیخواهی که چون چنگت نوازد، واجبست   گوش پیش گوشمالش چون ربابی داشتن

٦١٠

چو دل نمی‌دهد از کوی دوست بر گشتن   ضرورتست در آن آستان بسر گشتن
من از برای چنان آفتاب رخساری   چو سایه عار ندارم ز در بدر گشتن
چون درمیان نتوان کرد دست با شیرین   ضرورتست چو فرهاد در کمر گشتن
اگرچه شد سخن عشق من بگیتی فاش   بدین سخن نتوانم ز دوست بر گشتن
گرم بتیغ زند چاره‌ای نمی‌دانم   بجز سپاس پذیرفتن و سپر گشتن
ازو بتیر قضا روی بر نگردانم   ز دوست حیف بود خود بدین قدر گشتن
بدوست گوی که: رحمت کن، ای نسیم صبا   که نیست ممکن ازین دلشکسته بر گشتن
حدیث من همه عالم بر فت و خلق شنید   وزین حدیث نخواهد ترا خبر گشتن
ندانمت که چه افیون فگنده ای در می   که باز عادت ما حیرتست و سر گشتن
بجست و جوی تو آشفته می کنندم نام   ز بس پیاده ببازار و کوچه در گشتن
چو اوحدی سخن از آب دیده خواهد گفت   گزیر نیست حدیث مرا ز تر گشتن

٦١١

شیرین‌تر از دلدار من دلدار نتوان یافتن   مسکین‌تر از من عاشقی غمخوار نتوان یافتن
در دهر چون من بیدلی سرگشته کم پیدا شود   در شهر چون او دلبری عیار نتوان یافتن
ما را ملامت گو: مکن زین پس بمستی، اوحدی   کز دور چشم مست او هشیار نتوان یافتن
هرگز ببیداری کجا دستم بوصل او رسد؟   چون یک شب این بخت مرا بیدار نتوان یافتن

ای دل، گر آب زندگی جویی، بتاریکی مرو — کین کار بیرون از لب آن یار نتوان یافتن
زین سان که من میبینم این آشفتگی، سالی دگر — انـدر دیار عاشقی دیار نتوان یافتن
بالای سرو بوستان هم نغز می‌آید، ولی — درسرو بستانی چنین رفتار نتوان یافتن
در کارگاه سینه چون سودای او بر کار شد — یك لحظه ما را بعد ازین در کار نتوان یافتن
ای اوحدی، گر خون شود دل درغم او، گو: بشو — بی‌محنتی وصل چنان دلدار نتوان یافتن

۶۱۲

از تو میسر نشد کنار گرفتن — پیش تو داند دلم قرار گرفتن
کعبهٔ من کوی تست وحج دل من — حلقهٔ آن زلـف تابدار گرفتن
گر زدل من بگرد غصه بر آری — از تو نخواهد دلم غبار گرفتن
عشق ترا نیك می‌شمردم و بدشد — جهل بود کار عشق خوار گرفتن
دست نگارین مبر بتیغ، که ما خود — دست بشستیم ازین نگار گرفتن
حاصلت از یار چون بجز غم دل نیست — توبه کن، ای اوحدی، زیار گرفتن
رو بکناری بساز ، چون نتوانی — کام دل خویش در کنار گرفتن

۶۱۳

تا ندانی زجسم وجان مردن — پیش آن رخ کجا توان مردن؟
عاشقی چیست؟ زنده بودن فاش — و آنگه ازعشق او نهان مردن
از برون جهان نشاید مرد — درجهان باید ازجهان مردن
هیچ دانی حیات باقی چیست؟ — پیش آن خاك آستان مردن
اهل یاریست ، یار ، درغم او — سهل کاریست هر زمان مردن
بوسه‌ای زان دهن بخواهم خواست — که نشاید برایگان مردن
اوحدی، دل بدیگری مسپار — تا نباید چو دیگران مردن

۶۱۴

بار بر بستیم، ازین منزل بدر باید شدن — آب این جا تیره شد، جای دگر باید شدن
وحشت آباد است این، زین جا سبك بیرون رویم — گر بپهلو گشت باید ور بسر باید شدن
چون نمی‌بینیم از آن آرام جان این جا اثر — با نثار اشك خونین بر اثر باید شدن

یادنقش روی آن گل چهره چون همراه ماست   سهل باشد گر بروی خار بر باید شدن
من در آن بندم که: تدبیری بسازم راه را   عقل می گوید که: نه، نه، زودتر باید شدن
اندران دریای جان خرمهره چیدن، چند؟ چند؟   خود چو غواصم بدریای گهر باید شدن
اصفهان زاقلیم چارم آسمان چارمست   سوی او عیسی صفت بی پاو سر باید شدن
نیست این جا از بزرگان ناظری بر حال من   بعد از ینم پیش آن اهل نظر باید شدن
اوحدی، چون جان بر آمد، بر جگر خواری مکن   در پی کام دل خود بی جگر باید شدن
پر بریزد مرغ اگر بر خاك ایشان بگذرد   گر تو مرغ زیرکی بی بال و پر باید شدن

٦١٥

مشنو که: از کوی تو من هرگز بدر دانم شدن   یا خود بجور از پیش تو جایی دگر دانم شدن
زان رخ چراغی پیش دار امشب، که بر من از غمت   شب نیك تاریکست بانور قمر دانم شدن
چون خواهم از زلفت کمر گویی که: داغی بس ترا   داغ غلامی بر جبین چون بی کمر دانم شدن
وقتی که من در پای تو چون گوی سرگردان شوم   دست از ملامت باز کش، کانجا بسر دانم شدن؟
من پیش شمشیر بلاصد پی سپر گشتم ولی   آن تیر چشم مست را مشکل سپر دانم شدن
وقتی که می رانی مرا، پایم نمی پوید دمی   وانگه که می خوانی مرا مرغ بپر دانم شدن
گفتی: برو، چون اوحدی، بر آستانم سر بنه   آنجا گرم ره می دهی من خاك در دانم شدن

٦١٦

از تو مرا تا بکی بی سر و سامان شدن؟   در طلب وصل تو زار و پریشان شدن ؟
هر نفسم خون دل ریزی و گویی: مگوی   واقعه ای مشکلست: دیدن و نادان شدن
من ز تو درمان دل جستم و دشمن شدی   مصلحت من نبود در پی درمان شدن
زلف تو در بند آن هست که: شادم کند   گر نزند روی تو رای پشیمان شدن
روی ترا عادتست، زلف ترا قاعده   دل بر بودن ز من هر دم و پنهان شدن
هر چه تو خواهی بکن، زانکه نه کار منست   با چو تو مسکین کشی دست و گریبان شدن
خلق بدیر و بزود راه بپایان برند   رای ترا هیچ نیست راه بپایان شدن
بر دل ویران من طعنه زدن تا بچند ؟   بین که: چه گنجی درو ست باهمه ویران شدن
کار تو پیمان شکن نیست بجز سرکشی   کار دل اوحدی بر سر پیمان شدن

۶۱۷

ای خواجه، چه آوردی زین خانه بدر بودن؟ سودت نمی‌باید چندین بسفر بودن
اندر پی بهبودی باید شدنت، کین جا بیماری بد باشد هر روز بتر بودن
بر چرخ کشیدی سر ناگاه، ندانستی کانگشت نما خواهی گشتن، چو قمر بودن
این دولت بیداران ناگاه نماید رخ گر منتظر آنی، باید بخبر بودن
جز صورت یکرنگی مپسند، که زشت آید گه زاهد خوشیده، گه فاسق تر بودن
از پای طلب منشین، کین جات نمی‌باید دستی دو سه بوسیدن، روزی دو سه سر بودن
هان! ای پسر مقبل، خود نیز بکن کاری جاوید نمی شاید در نان پدر بودن
منقاد دلیلی شو، در راه، که آهن را بی صحبت اکسیری دورست ز زر بودن
چون اوحدی از دستش دریای بلا درکش تا وقت سخن بتوان دریای گهر بودن

۶۱۸

دوستی با دشمنان ما مکن سود ایشان و زیان ما مکن
خون من خوردی، دلم راغم بخور دل ببردی، قصد جان ما مکن
چون میانت خون ما ریزد، کمر گو: فضولی در میان ما مکن
از لب خود کام دشمن بر میار زهر قاتل در دهان ما مکن
ای که میرانی بدشنامم ز در جز بشمشیر امتحان ما مکن
گر نبیند چشم ما جز روی تو گوش بر آه و فغان ما مکن
راز عشقت گر بگوییم آشکار داروی درد نهان ما مکن
گر نمیرد اوحدی پیشت روان هیچ رحمت بر روان ما مکن

۶۱۹

چشمم کنار دجله شد، جز یاد بغدادم مکن چون این هوس دارد دلم، از دیگری یادم مکن
بر جان شیرینم ببخش، ای خسرو خوبان چین آشفته بر کوه و کمر مانند فرهادم مکن
درجوشم از سودای تو، آبی بزن بر آتشم خاموشم از غوغای تو، چون خاک بر بادم مکن
در سینهٔ من می‌نهد مهر تو بنیاد، ای پری از کینه بنیادم مکن، بر سینه بیدادم مکن
افتادن اندر بند تو بهتر ز آزادی مرا چندان که من باشم، بتا، زین بند آزادم مکن

گر سست گیرم عهد تو، از هجر خود داغم بنه / ور سخت گیرم باغمت، از وصل خود شادم مکن
بازم زبان اوحدی، هر چند پندی می دهد / گر گوش دارم سوی او، گوشی بفریادم مکن

٦٣٠

باغ جهان روی تست، رای گلستان مکن / طیرهٔ سنبل مخواه، طره پریشان مکن
گرچه بحکم توایم، برجگر ریش ما / زخم، که شاید، مزن، جور، که بتوان، مکن
رای که بود؟ اینکه تو: عاشق بیچاره را / دم بدم از درد خود می کش و درمان مکن
چونکه بفرمان تست این دل مسکین که گفت: / کاندل چون سنگ را هیچ بفرمان مکن؟
جان و تن ما تراست، دیده و دل نیز هم / قصد دل و دیده و قصد تن و جان مکن
باهمه شکر، که هست در لب شیرین تو / این نمکم هر زمان بردل بریان مکن
اوحدی، ار می نهی دل برخ آن نگار / تن بغریبی بنه، یاد صفاهان مکن

٦٣١

ای میر ترکان عجم، ترک وفاداری مکن / جان عزیز من تویی، بر جان من خواری مکن
باچشم تو تقریر کن: کآهنگ جان بیدلان / گر پیش ازین میکرده ای، اکنون که بیماری مکن
پیشم نشستی ساعتی تا حال دل پرسی، کنون / برخاستی تا دل بری، بنشین و عیاری مکن
رخصت که دادست اینکه تو آشفتگان عشق را / در آتش سودای خود میسوز و غمخواری مکن؟
هر لحظه پیش دشمنان گفتی: بیازارم ترا / آزار سهلست ای پسر، آهنگ بیزاری مکن
از روی زیبا سرکشی نیکو نیاید، دلبرا / یا رخ بپوش از مردمان، یا مردم آزاری مکن
بردی دلم را وین زمان گویی: نمیدانم چه شد؟ / در طره پنهان کرده ای، بنمای و طراری مکن
نیکو نباشد هر زمان جایی دگر کردن هوس / من دوست میدارم ترا، با دشمنان یاری مکن
ای اوحدی، از دست او سودت نمی دارد فغان / گر زر نداری درمیان، از دست او زاری مکن

٦٣٢

نفسم گرفت ازین غم، نفسی هوای من کن / گرهم فتاد بردم، بدمی دوای من کن
دگری بهای خویش ار نستاند از تو بوسه / تو ز بوسه هر چه داری همه در بهای من کن
نه رواست زشت کردن بجزای خوبکاران / دل من چه کرد با تو؟ تو همان بجای من کن
چو ز گردنم گشودی گره دو دست سیمین / سر زلف عنبرین را همه بند پای من کن

دل این بهانه جویان بگریزد ازغم تو   تو حوالت غم خود بدر سرای من کن
چه‌زنی بتیغ‌وتیرم؟ چونخواهم‌ازتوبوسی   رخ چون‌سپر که‌داری‌سپر بلای‌من کن
بدوروزه‌آشنایی چه‌نهی سپاس برمن؟   رخت‌آشناست،حالی،دلت‌آشنای‌من کن
همه پیرهن قبا شد ز غم تو برتن من   تو زساعد وبرخود کمر وقبای من کن
چو بلای اوحدی را زسرتو دور کردم   همه عمرتا توباشی برو ودعای من کن

۶۲۳

جانا، بحق دوستی، کان عهدوپیمان تازه کن   جان رابرخ دل بازده، دل‌رازلب‌جان تازه کن
ازدل‌برون کن کینه‌را، صافی کن‌ازماسینه‌را   آن عادت پیشینه را، پیش‌آرو پیمان تازه کن
این دردپنهانم ببین، وین محنت جانم ببین   این‌چشم گریانم‌ببین‌وآنروی‌خندان‌تازه کن
تازلف مشکین‌خم زدی، آفاق رابرهم زدی   چون درحریفی‌دم‌زدی، رخ‌باحریفان تازه کن
ای یار نا فرمان‌من وی در کمین جان من   ای دیدنت درمان من، دردم بدرمان تازه کن
با گوی‌وچوگان،ای‌پسر،روزی بمیدان‌برگذر   هم‌آب گل‌رویان ببر، هم‌خاك میدان تازه کن
چون‌اوحدی‌زان توشد، محکوم‌فرمان‌توشد   رخ‌را،چومهمان‌توشد، درروی‌مهمان تازه کن

۶۲۴

سردل گویی،زجان‌اندیشه کن   دردلش‌دار، اززبان‌اندیشه کن
لاف کشف وغیب دانی می‌زنی   ازخدای غیب‌دان اندیشه کن
درزمین ازآسمان گویی سخن   ای‌زمین، ازآسمان‌اندیشه کن
یا ز دیـن آشـکارا شـرم دار   یا ز دانای نهان اندیشه کن
ای که‌می‌خسبی‌بشبهای‌چنین   آخر از روزچنان اندیشه کن
تیرفرصت در کمان‌جهدتست   می‌رودتیرازکمان،اندیشه کن
دل بباد آرزو ها بر مده   تا توانی تا توان اندیشه کن
بهرسود اندر خطرها می‌روی   سوددیدی ،اززیان‌اندیشه کن
گرندانی رفتن خودرا یقین   بنگروزین‌رفتگان اندیشه‌کن
این‌زمان‌اندیشه بی‌کارست‌وفکر   کارخودرا این‌زمان اندیشه‌کن
اوحدی‌زین‌ورطه‌آمدبر کنار   ای که‌غرقی‌درمیان‌اندیشه کن

٦٢٥

خلاف دشمنان روزی نظر بـر دوستان افگن   حسودان را بخوابان چشم و بندی بر زبان افگن
دهانم خشك و لب تلخ از فراق تست، يك باری   لب خشك مرا تر ساز و بوسی در دهان افگن
كمان ابروان نقدست و تير غمزه چشمت را   بنام عاشقان زان چشم تيری در كمان افگن
بخاموشی چرا زين گونه عيشم تلخ ميداری ؟   لب شيرين زهم بگشا و شوری در جهان افگن
بتحقيق از ميانت كس نشانی چون نمی يابد   زلطف آن كمر، باری ، حديثی بر زبان افگن
چو خواهم بوسه ای، گويی: ترا اينها زيان دارد   كنون تا وقت سود آيد، بنقدم ، در زيان افگن
چو خاك آستان تست نام اوحـدی ، روزی   اگر گردن بپيچاند سرش بر آسمان افگن

٦٢٦

چشم دولت را اگر زين به نظر هستی بمن   آن فراق انديش روزی باز پيوستی بمن
همچو ماهی صيد آن ماهم، كه روزی بيست بار   زلف چون دامش در اندازد همی شستی بمن
گر سر زلفش بدست من رسيدی گاه گاه   كی رسيدی محنت ايام را دستی بمن ؟
گفتمش روزی كه: از وصل تو كی من بر خورم؟   گفت: با چندين بلندی كی رسد پستی بمن؟
گر مجالی بودی اندر خانهٔ وصلش مرا   پرتوی از روزن مهرش فروجستی بمن
ورنه چشم مست اورا زلف او يار آمدی   اين خرابی كی رسيدی از چنان مستی بمن؟
اوحدی بی مهرش ار بودی زمانی، كافرم   گر بمسمار وفاقش چرخ بر بستی بمن

٦٢٧

چون مرا غمناك بيند شاد گردد يار من   زان سبب شادی نميگردد بگرد كار من
اشك چشم سر دل يك يك برخ ها بر نبشت   گوييا با اشك بيرون ميرود اسرار من
رخت ازين شهرم بصحرا بردمی بايد كه شب   مردم اندر زحمتند از نـالهٔ بسيار من
گر نه آب چشم سيل انگيز من مانع شود   هر شبی شهری بسوزد آه آتشبار من
همچو ياقوت است اشكم، تا خيال لعل او   آشنايی می كند با ديدهٔ بيدار من
من ز تيمارش چنان گشتم كه نتوان گفت و او   خود نميپرسد كه: حالت چيست؟ ای بيمار من
ز اوحدی هجران او كوتاه كردی دست زود   گر بگوش او رسيدی نالهای زار من

۶۲۸

سر بارند گی دارد دو چشم تند یار من　　که فتح الباب هجرانست و تحویل نگار من
مرا چون ماه در عقرب خوش آمد روی و زلف او　　از آن نیکی نمیبینم، که بد بود اختیار من
من آنچرخم، که از جانست مهرم در میان دل　　من آنصبحم، که از اشکست پروین در کنار من
مرا روی چو تقویمست و بر روی جدولی خونین　　که حکم آن نشد منسوخ چون تقویم پار من
سرم را اتصالی هست کلی با خیال او　　از آن سر در نمی‌آرد بدوش برد بار من
خبر ده زاجتماع او تنم را، تا برون آید　　باستقبال روی او دل و صبر و قرار من
پیاپی مایلست این دل بقرب نقطهٔ خالش　　دریغ ار خارج از مرکز نیفتادی مدار من!
بسر حد وصالش گر زوجهی راه مییابم　　شرف هم خانه میگردد دگر باروز کار من
چو ماه از عقدهٔ زلفش مگر دارد خسوف آن رخ؟　　که از آغاز تأثیرش زمستان شد بهار من
چو دانستی، کز آن تست بیت المال دل یکسر　　بسهم الغیب آن غمزه بگو: تا کیست یار من
طریق اجتماعی نیست دل را با فرح بی تو　　از آن چون عقلهٔ زلف تو منکوسست کار من
زاشکم نقطه میراند غمت بر تختهای رخ　　که در هنگامها گوید نهان و آشکار من
فلکها را رصد کردم من، ای ماه و نپندارم　　کز ایشان چون تو خورشیدی بتابد بر دیار من
تو اصطرلاب این دل را بگردان در شعاع رخ　　ببین تا ارتفاع مهر چندست از شمار من؟
از آن خاک اوحدی را گر نهی بر جبهه اکلیلی　　بشعری میبرد شعر چو در شاهوار من

۶۲۹

عشق نورزیده بود جان سبکبار من　　بر تو مرا فتنه کرد این دل بی کار من
گر خبر از درد من نیست ترا، در نگر　　تا بتو گوید درست روی چو دینار من
ای که بیازرده‌ای بی سببم بارها　　تا تو چه میخواستی از من و آزار من؟
زلف تو در راه دل دام بلا چون نهاد　　روی چو گل را بگو تا: ننهد خار من
روی پشیمان شدن نیست، که در عشق تو　　نایب قاضی نوشت حجت اقرار من
خود چه حبیبی؟ بتا، یا چه طبیبی؟ که هیچ　　از تو دوایی ندید این دل بیمار من
چارهٔ کارم نهان گر بکنی می‌توان　　لیک تو خود فارغی از من و افکار من
عشق تو هم بر گسیخت رشتهٔ تسبیح دل　　حسن تو بر باد داد خرمن کردار من

پیش تو بادیست سرد آه دل اوحدی   با همه کز آه اوست گرمی بازار من

٦٣٠

هر شب ز عشق روی تو این چشم لعبت باز من   در خون نشیند، تا کند چون روز روشن راز من
از دیده گر در پیش دل سیلی نرفتی هر نفس   آتش بجانم در زدی این آه برق انداز من
من شرح دل پرداز خود برخی فرستم پیش تو   لیکن تو کمتر میکنی گوشی بدل پرداز من
بالم بسنگ سرکشی بشکستی ای سیمین بدن   ورنه کجا خالی شدی کوی تو از پرواز من؟
برخاستی تا خون من در پای خود ریزی دگر   ای آرزوی دل، دمی بنشین و بنشان آز من
پروانه وارم سوختی، ای شمع و زرخسار تو   نه پرتوی بر حال دل، نه بوسه‌ای در گاز من
از بس که نالد اوحدی در حسرت دیدار تو   پر شد جهان ز آوازهٔ عشق بلند آواز من

٦٣١

نه بی یادت بر آید یك دم از من   نه بی رویت جدا گردد غم از من
بزن بر جانم آن زخمی، که دانی   بشرط آنکه گویی: مرهم از من
دلم را خون تو میریزی و ترسم   که خواهی خون بهای دل هم از من
مرا از هر که دیدی بیش کشتی   مگر کس را نمی‌بینی کم از من؟
اگر آهی بر آرم زین دل تنگ   بتنگ آیند خلق عالم از من
کجا کارم زقدت راست گردد؟   که بر گشتی چو زلف پرخم از من
بسودای تو گشت از هر کناری   جهان پر نوحه و پر ماتم از من
چنان رسوا شدم در عالم این بار   که گویی: پر شدست این عالم از من
بسان اوحدی، دور از تو، بیمست   که فریادی بر آید هر دم از من

٦٣٢

بر سر کویت ای پسر، پی سپرم، دریغ من!   باغم رویت از جهان میگذرم، دریغ من!
با تو نشست دشمنم روی بروی و من چنین   دور نشسته در شما می‌نگرم، دریغ من!
برد گمان که به شود خسته دلم بوصل تو   دیدم و روز وصل خود زارترم، دریغ من!
از در خود برانیم هر دم و من بحکم تو   میروم و نمی‌روی از نظرم، دریغ من!
دل بتو شاد و آنگهی چشم تو در کمین جان   من ز فریب چشم تو بی‌خبرم، دریغ من!

تن برخ تو زنده بود، از تو برید و مرده شد / بر تن مرده بی رخت مویه گرم، دریغ من!
لعل لب تو خون من خورده چنین و آنگهی / من ز درخت قامتت برنخورم، دریغ من!
رفت برون بسان آب از ره دیده خون دل / آتش دل برون نرفت از جگرم، دریغ من!
از ستمت خلاص دل نیست، که هر کجا روم / هجر تو می‌رود روان بر اثرم، دریغ من!
چشم ترا چنانکه من دیدم و فتنهای او / گر ز تو جان برد کسی، من نبرم، دریغ من!
نیست دریغ کاوحدی برده خطر ز دست تو / من که ز دست خویشتن در خطرم، دریغ من!

۶۳۳

دشمن دون گر نگفتی حال من / خود بگفتی چشم مالامال من
هر شبی از چرخ نیلی بگذرد / نالهای این تن چون نال من
حال من چون خال مشکین تیره شد / در فراق یار مشکین خال من
کاشکی! آن روی فرخ می‌نمود / تا ازو فرخنده گشتی فال من
روز عمرم شب شد و پیدا نگشت / روز این شبهای همچون سال من
بر دل ریشم دلیلی روشنست / راستی را پشت همچون دال من
مرغ او بودم، چرا برمی‌تپم؟ / گر نزد تیر بلا بر بال من؟
کاشکی! دستم بمالی می‌رسید / کز برای دوست گشتی مال من
وه! که روز اوحدی بی‌روی دوست / شد سیه چون نامهٔ اعمال من

۶۳۴

نگارا، چرا شدی نهان از نهان من؟ / چه کردم که گشته‌ای جهان از جهان من
بکینم مخای لب، چو آنم که پیش ازین / همی بر نداشتی دهان از دهان من
چو من پر شدم ز تو، زمن پر شد این جهان / بنوعی که تنگ شد مکان از مکان من
چنان در تو گم شدم که: گر جویدم کسی / نیابد بعمرها نشان از نشان من
چو سرمایهٔ دکان مرا در سر تو شد / چرا دور می‌کنی دکان از دکان من؟
بگوشت همی‌رسد که: من می‌کنم زیان / ولی در تو کی رسد زیان از زیان من؟
مرا در دل آتشیست نهفته ز هجر تو / که برمی‌کند کنون زبان از زبان من
چو شد در دلم پدید خبرها، که می‌شنید / خبر ها بسی بود عیان از عیان من
بسی فتنها که گشت پدید از جمال تو / بسی فیضها که شد روان از روان من

مرا درزمین مجوی، مرا اززمان مپرس که غیرت برد همی زمان از زمان من
بخوانند سالها ، درین وجد وحالها سخن کاوحدی کند بیان از بیان من

۶۳۵

عشق را فرسوده‌ای باید چومن در مشقت بوده‌ای باید چو من
لایق سودای آن جان و جهان ازجهان آسوده‌ای باید چو من
تا غم او را بکار آید مگر کار غم فرسوده‌ای بایدچومن
از برای خوردن حلوای غم خون دل پالوده‌ای باید چومن
انتظار دیدن آن ماه را سالها نغنوده ای باید چومن
تا ز وصل او بدرمانی رسد درد دل پیموده‌ای باید چو من
اوحدی ، راه غم آن دوست را خاك‌وخون آلوده‌ای‌باید چومن

۶۳۶

ای زسودای تودرهر گوشه‌ای آواره‌من چارهٔ کارم نه‌نیکومی کنی، بیچاره‌من!
روزمرگم برسرتابوت خواهدشعله زد آتش‌عشقت که‌دردل دارم‌از گهواره‌من
ای که گفتی: باجفای‌یارسیمین بربساز چندشایدساخت؟زآهن‌نیستم،یاخاره،من
درزبان‌خاص وعام‌افتاد رازم‌چون‌سخن ای‌مسلمانان،زبون افتاده‌ام یك‌باره‌من
کاشکی! آنروی‌منظورش‌نمیدیدم زدور تاچودوران کردمی‌از گوشه‌ای‌نظاره‌من
خرقهٔ پرهیزم‌ازسودای‌این دل پاره شد خودنمی‌یابم‌خلاص‌ازدست ایندل‌پاره‌من
اوحدی راعاشق‌ومیحواره کرداواین‌چنین ورنه‌تاا کنون‌نبودم عاشق‌ومی‌خواره‌من

۶۳۷

جوردیدم،تابدیدآن‌خسروخوبان‌که؟من عاشقم‌وزمن‌بپوشانیدرخ‌چندان که؟من
درغمش‌دیوانه گشتم،بیرخش‌مجنون‌شدم سربصحراهانهادم‌فاش کردیدآن‌که؟من
خوف‌بدنامی‌ندارم، بیم‌رسواییم نیست وربمانم‌مدتی‌دیگرچنان‌می‌دان که؟من
دل بدرد او سپارم ، تن بمهر او دهم وان‌بلارا کس‌نداند‌بمدازآن‌درمان‌که؟من
هرچه گویم راست‌گویم‌وین‌بترکزهرطرف من‌دوای‌درددل‌پرسان‌ودل‌ترسان که‌من
هم‌بترك سربگویم، هم دل‌ازجان بر کنم وآنزمان‌دردلم‌راچاره‌ای‌نتوان ده‌من

دل ز غم خون کرده باشم، خون ز مژگان ریخته   ور چنین باشد حدیثم کی شود پنهان که؟ من
دیده‌ای پر اشك دارم، چهره‌ای پر خون دل   و ندرین محنت نخواهم شست دست از جان، که؟ من
اوحدی را میشناسم، طالع خود دیده‌ام   ور تو حالم را بدانی، رحمت آری زان که من

٦٣٨

ای او فتاده در غم عشقت ز پای من   گر دست او فتاده نگیری تو، وای من!
نای دلم مگیر بچنگ جفا چنین   کز چنگ محنت تو بنالم چو نای من
پشتم چو چنبر از غم و نیکوست ماجری   دل بسته‌ام در آن رسن مشك سای من
گردون بسی بگشت، تن و دل بجای بود   روی ترا بدیدم و رفتم ز جای من
دشمن لب تو بوسد و در آرزوی آن   کز دور بوسه می دهمت، خاك پای من
سگ بر در سرای تو گستاخ و من غریب   ای بندهٔ سگان در آن سرای من
درد ترا بخلق چه گویم چو اوحدی؟   آن به که اعتماد کنم بر خدای من

٦٣٩

دوست با کاروان کن فیکون   آمد از شهر لامکان بیرون
عور گشت از لباس بی‌چونی   باز پوشید کسوت چه و چون
که بر آمد بصورت لیلی   که در آمد بدیدهٔ مجنون
گاه مشهور شد بآیت نور   گاه مذکور شد بسورهٔ نون
چون بآب و زمین او بر رست   ریشه و بیخهای گوناگون
پیش کافور و زنجبیل نهاد   عسل و تین و روغن و زیتون
می‌سرشت این چهار جنس بهم   مدتی چون تمام شد معجون
درد ها را درو نهاد دوا   زهر ها را ازو نبشت افسون
اوحدی شربتی ازان بچشید   گشت دیوانه و الجنون فنون

٦٤٠

ای مکان تو از مکان بیرون   سر امرت ز کن فکان بیرون
در وجودی و از وجود بدر   در جهانی و از جهان بیرون
آسمان و زمین تو داری، تو   از زمین و ز آسمان بیرون
فتنه‌ای در میان فکنده ز عشق   خویشتن رفته از میان بیرون

ساعتی نیستی ز دل خالی　　نفسی نیستی ز جان بیرون
آن‌واینت بفکرچون یابند؟　　ای‌تواز فکراین‌وآن بیرون
بنشینی و از نشستن خود　　بینشانی و از نشان بیرون
آخر و اولی و بودن تو　　زآخر و اول زمان بیرون
چون دل‌اوحدی‌زبون توشد　　این‌سخن‌رفتش‌اززبان‌بیرون

۶۴۱

شبت‌می‌بینم‌اندرخواب‌ومی‌گویم:وصالست‌این　　ببیداری‌توخودهرگزنمی‌پرسی:چه حالست‌این؟
دهان یانوش، قدیاسرو ، تن‌یاسیم خامست‌آن؟　　جبین یازهره ، رخ یاماه ،ابرویاهلالست‌این؟
بجرم آنکه مرغ دل هوا دار توشد روزی　　شکستی بال‌او،آنگه نمی گویی:وبالست‌این
ز هجران شب زلف تو بنشینم بروز غم　　معاذالله! چه‌روزغم ؟ خطا گفتم، محالست‌این
مرا گویند : مجموعی ز عشق آن صنم یانه ؟　　زهمچون‌من‌پریشانی‌چه‌جای‌این‌سؤالست‌این؟
برای عشق تو گرمن ببازم مال و جاه خود　　مکن‌عیبی که:پیش‌من‌به‌ازصدجاه‌ومالست‌این
حرامست‌اوحدی‌راجزدرین‌معنی‌سخن گفتن　　که‌هرکوبشنود گوید: مگرسحرحلالست این؟

۶۴۲

دورمرو، دورمرو ، یاربیین ، یار ببین　　درنگرازدیدهٔ جان دردل ودیدارببین
گرزدل‌آگاه شدی ، هم سفرماه شدی　　چون تودرین‌راه شدی‌خوبی‌رفتارببین
گرسفرت‌هست‌هوس،جان‌وخردیارتوبس　　نصرةازین‌هردوطلب،هجرت‌انصارببین
دوست بپرسیدن تو، روی‌تودردیدن‌تو　　جنس فروشنده نگر،نقد خریدار ببین
چندبرای‌دل‌خود؟ چند هوای دل خود؟　　چند رضای دل خود ؟ مصلحت‌یارببین
گردن ناموس بزن ، نامهٔ زندیق بدر　　خرقهٔ سالوس بکن ، بستن زنار ببین
دشمن‌من‌شددل‌من، توبه‌شکن‌شددل‌من　　گرپس ازینم طلبی ، خانهٔ خمار ببین
خرقه که‌بردوخته‌شد،نقدکه‌اندوخته شد　　پیش‌رخش‌سوخته‌شد، گرمی‌بازارببین
قابل معلوم بهل، پارس مرو ، روم بهل　　درسرو در روم‌نگر:این‌همه‌اسرارببین
اوحدی ، ازبهرخدا، دورمروپیش خدا　　درخوداواکن‌نظری،نقطه‌وپرگارببین

۶۴۳

حلقهٔ زرین بر آن گوش گهربندش ببین　　خال مشکین بر لب شیرین چون قندش ببین
بسته برهم گردن شهری، دل دیوانه‌را　　درمیان حلقهای زلف چون بندش ببین
چشم معنی برگشای و چشمهٔ آب حیات　　مضمر اندر گوشهٔ لعل شکرخندش ببین
اشك همچون دجلهٔ من در غمش دیدی بسی　　بر دل من محنت چون کوه الوندش ببین
دیده‌ای کان عهد یاران قدیمی چون شکست؟　　این زمان با دوستان تازه پیوندش ببین
عاشقان از آرزوی روی او جان می‌دهند　　آرزوی عاشقان آرزومندش ببین
اوحدی پندم همی گوید که: ترك عشق کن　　دیدن رویی چنان و دادن پندش ببین!

۶۴۴

منم آنکه گلشن عشق‌را چمنم، ببین　　گذری کن و گل و سوسن و سمنم ببین
تو و او که باشد؟ ازین دویی چه کنی سخن؟　　همه اوست این نه تویی، بدان، نه منم، ببین
در و بام خلوت من پرست ز نقش او　　بتو شرح واقعه بیش ازین چه کنم؟ ببین
ز درش بروز من ار چه دور همی روم　　شب تیره بر سر کوی او وطنم ببین
بدیار ما چو بدوستی گذرت بود　　سخنم مپرس ز دشمنان، سخنم ببین
نخورم بسر غم تو باده جز بعلانیه　　تو بسر من چو نمی رسی، علنم ببین
چو پس از منت هوس تفرج دل کند　　بر خاك من رو و باز کن کفنم، ببین
زخدای و نفس خود، ارچنان که تو واقفی　　نفس خدای ز جانب یمنم ببین
مکن، اوحدی، طلبم، که غایبم از زمین　　بهل این زمین و برون ازین زمنم ببین

۶۴۵

آن تیر غمزه‌را دل خلقی نشانه بین　　انگشت رنگ داده وانگشتوانه بین
روی سیاه چرده و زلف سیاه کار　　چشم سیاه تنگ خوش جادوانه بین
در باغ عارضش ز برای شکار دل　　زلف چو دام بنگر و خال چو دانه بین
با آن غرور و غفلت و خردی و بیخودی　　یك بوسه زو طلب کن و پنجه بهانه بین
کرد میان لاغر آن خان نیکوان　　پیچیده دایم آن کمر تنگ خانه بین
از دست زلف هندوی او جور می‌برم　　بخت مرا نگه کن و حال زمانه بین
مرد اوحدی ز داغ غم او هزار بار　　با آن دو دل حکایت مرد یگانه بین

۶۴۶

از بند زلفش پای ما مشکل گشاید بعد ازین چشمی که بیند غیر او ما را نشاید بعد ازین
دل را چو با دیدار او پیوند و پیمان تازه شد در چشم ما جز روی او بازی نماید بعد ازین
خود را چو دادیم آگهی از ذوق حلوای لبش لذت نیابد کام ما، گر شهد خاید بعد ازین
در دستگاه چرخ ا گر اندوه و محنت کم شود از پیش ما گو: خرج کن چندان که باید بعد ازین
بس فتنه زایید آسمان، در دور چشم مست او از روز گار بی‌وفا تا خود چه زاید بعد ازین
با زلف آن دلدار چون باد صبا گستاخ شد یا عنبر افشاند هوا، یا مشک ساید بعد ازین
ای یار نیکوکار، تو تدبیر کار خویش کن کز ما بجز سودای او کاری نیاید بعد ازین
تا این زمان گر نطق ما تقصیر کرد اندر سخن بر یاد آن شیرین دهان شیرین سراید بعد ازین
گو: آزمایش را ببر گردی ز خاک اوحدی گر در جهان آشفته‌ای عشق آزماید بعد ازین

۶۴۷

دل فراق روی جانان برنتابد بیش ازین سینه داغ هجر آنان برنتابد بیش ازین
با چنین تلخی، که طبع ما کشید از دست هجر شور این شیرین زبانان برنتابد بیش ازین
پیر گشتم، ای دل، از خوبان حذر می‌کن، که پیر قوت دست جوانان برنتابد بیش ازین
مهربانا، گر توانی رحم کن بر کار ما زانکه کار ناتوانان برنتابد بیش ازین
چند رانند چون سگان ما را رقیب از کوی تو؟ گر گ با چوب شبانان برنتابد بیش ازین
اوحدی، این گریه کمتر کن، که خاک کوی دوست آب چشم مهربانان برنتابد بیش ازین
طبع یار نازنین در خواب نوشین سحر نالهٔ فریاد خوانان برنتابد بیش ازین

۶۴۸

من از مادری زادم که یارم پدر بود او شدم خاک آن پایی کزین پیش سر بود او
ز عالم همی جستم نشان دل آرایش چو عالم شدم بر وی ز عالم بدر بود او
از آن راه بین گشتم که هر جا رخ آوردم دلم را دلیل ره، مرا راهبر بود او
ز خاطر نرفت آن نقش و از دل نشد خالی کجا رفتی از خاطر؟ که نقش حجر بود او
قمروار حالم ار کمابیش بود چندی شد امسال شمس آن مه، که عمری قمر بود او

زبس قطره باران که فیضش فراهم زد چو دریا شد آن آبی، که وقتی شمر بود او

من آن نقد عرشی، کش درین فرش بنهفتم نه از خاک شد تیره، نه از نم، که زر بود او

نه عقلم بسی گفتی، مکن یاد او دیگر؟ که اندر طریق ما عجب بی‌خبر بود او!

مجوی اوحدی را تو زمن کندر آن ساعت که من بار می‌بستم، بجانبی دگر بود او

٦۴٩

بنگر بدن دو ابروی همچون کمان او وآن غمزهٔ چو تیر و رخ مهربان او

انگشت می گزد بتحیر کمان چرخ زانگشت رنگ داده وانگشتوان او

گر جان من طلب کند، از وی دریغ نیست بشنو، که این دروغ نگفتم بجان او

گو: بوسه‌ای بجان بفروش، ار زیان کند دل نیز می‌دهم، که نخواهم زیان او

با دشمنان دوست کنم دوستی مدام زیرا که غیرت آیدم از دوستان او

از وی بپرس حال من، ای باد صبحدم باشد که نام من برود بر زبان او

آن کو بحسن فتنهٔ آخر زمان بود ناچار فتنها بود اندر زمان او

آن موی او بپای رسد، گر فرو کشی لیکن بلاغری نرسد در میان او

گویی طبیب خفتهٔ ما را خبر نبود: کامشب نخفت تا بسحر ناتوان او

روزی که جان اوحدی از تن جدا شود از دوستی جدا نشود استخوان او

از ذوقهای شعر روانش بسی که خلق گویند: کافرین خدا برروان او

٦۵٠

ای عید، بنمودی بمن دی صورت ابروی او امروز قربان می‌شوم، گرمی نمایی روی او

عید من آن رخسار بس، تا در تنم باشد نفس چندان که دارم دسترس باشم بجست و جوی او

بر عیدگاه ار بگذرد، چوگان بدست، از لاله رخ جز تن نشاید خاک ره جز سر نزیبد گوی او

صد بار بر زانو نهم سر بی رخش هر ساعتی نادیده خود را در جهان یک بار همزانوی او

از سایه سرگردان ترم، بی آفتاب عارضش تا سایه‌ای بینی ز من، مشنو که آیم سوی او

در وصل او مشکل رسم، تا زان من دانی مرا چون از من من بگذرم، آنجا بماند اوی او

فردا که از خاک لحد سر بر کنند این رفتگان مارا زخاک انگیختن نتواند، الا بوی او

ران دوست دل برداشتن، صورت مبند، ای اوحدی اکنون که مارا صرف شد عمری بگفت و گوی او

چون بر توان گشت از رخش؟ آنگه خورد ناساخته — بالین ز سنگ آستان ، بستر ز خاک کوی او

٦٥١

در صدد هلاک من شیوهٔ چشم مست تو — مرد کشی و سرکشی عادت زلف پست تو
غیرت دل نشاندم برسر آتشی دگر — هر نفسی که بنگرم باد گری نشست تو
هر سر مویت، ای پسر، دست گرفته خاطری — در عجبم که: چون بود از همه باز رست تو؟
بود گمان من که: تو وعده وفا کنی، ولی — دل بوفا کجا نهد؟ خوی جفاپرست تو
مست توام، چه می‌دهی باده بدست مست خود؟ — بوسه بده، که نشکند باده خمار مست تو
تا بکنون اگر سرم داشت هوای دیگری — دست بیار ، تا از آن توبه کنم بدست تو
با همه زیرکی، نگر: صید تو گشت اوحدی — ور تو تویی، در او فتد پنجه از و بشست تو

٦٥٢

گر سوی من چنین نگرد چشم مست تو — سر در جهان نهم بغریبی ز دست تو
آمد بهار و خاطر هر کس کشد بباغ — میلی کی او کند که بود پای بست تو؟
قاضی ترا بدیده ملامت همی کند — بر محتسب ، ز دست محبان مست تو
سر بگذرد بچرخ بلندم بگردنی — گر دست من رسد بسر زلف پست تو
صدبار پیش دشمن اگر بشکنی مرا — سهلست پیش من، چو نبینم شکست تو
دردا ! که هستیم ز فراق تو نیست شد — کامی ندیده از دهن نیست هست تو
یک ساعت اوحدی بدو چشمت نگاه کرد — پنجاه تیر بر دلش آمد ز شست تو

٦٥٣

ای دلبر سنگین دل ، فریاد زدست تو — دستی ، که دل من شد برباد زدست تو
کی راست شود کارم؟ زین غصه که من دارم — ای کار مرا ویران بنیاد ز دست تو
عقلم چو دهد یاری، گوید که: درین زاری — آنست که صد نوبت افتاد ز دست تو
دادی ز جفا نوشم ، تا گشت فراموشم — چیزی که مرا بودی برباد، زدست تو
از بند رهامی کن، مملوک و بهامی کن — کین بنده نخواهد شد آزاد زدست تو
شادی بغمت دادم وا کنون ز غمت شادم — زیرا که نشاید شد دلشاد زدست تو
چون اوحدی ار راهم باشد بدر شاهم — یا دولت او خواهم یا داد زدست تو

۶۵۴

تا فاش گشت ذکر دهان چو قند تو — رغبت نمی‌کند بشکر دردمند تو
محتاج قید نیست، که زندانیان عشق — بیرون نمی‌روند بجور از کمند تو
کشتند در کنار چمن سروها بسی — لیکن نمی‌رسند بقد بلند تو
گر صد غبار بر دل من باشد از غمت — مشکل جدا شوم ز عنان سمند تو
ور دیگری زتیغ جفای تو سر کشد — من سر نمی‌کشم، که شدم پای بند تو
کردم فدای تو دل و دین و توان و جان — تا خود کدام باشد ازین‌ها پسند تو؟
از دردت اوحدی سخنی دارد، ای نگار — بشنو حکایتی که کند دردمند تو

۶۵۵

گرچه امید ندارم که: شوم شاد از تو — نتوانم که زمانی نکنم یاد از تو
گفته بودی که: بفریاد تو روزی برسم — کی بفریاد رسی؟ ای همه فریاد از تو
دانم این قصه بخسرو برسد هم روزی — که: تو شیرینی و شهری شده فرهاد از تو
اگر امشب سر آن زلف بمن دادی، نیك — ورنه فردا من و پای علم و داد از تو
گر تو، ای طرفهٔ شیراز، چنین خواهی کرد — برسد فتنه بتبریز و ببغداد از تو
دوش گفتی: بدلت درزنم آتش روزی — چه دل؟ ای خرمن دلها شده برباد از تو
دل ما را غم هجر تو ز بنیاد بکند — خود ندیدیم چنین کار ببنیاد از تو
اوحدی را مکن از بند خود آزاد، که او — بنده‌ای نیست که داند شدن آزاد از تو

۶۵۶

درین لشکر، که می‌بینی، سواری نیست غیر از تو — کسی دیگر درین عالم بکاری نیست غیر از تو
هر آن کس را که میدانی شماری بر گرفت از خود — ولی زینها کسی خود در شماری نیست غیر از تو
درون پرده‌ای، لیکن چو از ما پرده بر گیرد — غم عشق تو ما را، پرده‌داری نیست غیر از تو
اگر غیری نظر بازی کند با صورت دیگر — مرا منظور در آفاق، باری، نیست غیر از تو
بروز خستگی خواهند مردم یاری از یاران — من دلخسته را امروز یاری نیست غیر از تو
چو غم دادی بغم‌خواران، نباید کرد تقصیری — که در غم، عاشقان را غم گساری نیست غیر از تو
سگ تست اوحدی، جانا، نگاهی کن بحال او — کزین نخجیر گاه او را شکاری نیست غیر از تو

٦٥٧

توسروی ، برنشاید چیدن از تو	تو ماهی ، مهر نتوان دیدن ازتو
من آشفته دل را تاکی آخر	میان خاك و خون غلتیدن ازتو؟
بگردان رخصت خونم بعالـم	که‌رخصت نیست‌بر گردیدن‌ازتو
گرم صـد آستین بررخ فشانی	نخواهم دامن اندر چیدن از تو
ترا چون‌هیچ ترسی‌از خدانیست	همی باید مـرا ترسیدن از تو
گناهم‌نیست اندرعشق‌و گرهست	گناه از بنده و بخشیدن از تو
اگر صد رنج باشد اوحدی را	شفا یابد بیك پرسیدن از تو

٦٥٨

گرصبروزربودی‌مرا،کارم چوزرمی‌شدزتو	بی‌صبرم ، ارنه کارمن‌نوعی‌د گرمی‌شدزتو
زان‌روی‌همچون‌مشتری گرپرده‌برمی‌داشتی	روی زمین پرزهره وشمس وقمر می‌شدزتو
بس‌بی‌نشان‌افتاده‌ای، ورنه‌پس‌ازچندین‌طلب	روزی من‌دل خسته‌را آخرخبر می‌شدزتو
برباد داری : کز غمت شبها بتنهایی مـرا	هم‌سینه‌پرمی‌شد زغم،هم‌دیده ترمی‌شدزتو؟
زان‌جام‌لعلت گه گهی می‌ریز آبی برجگر	دل‌خسته‌ای، کش‌سالهاخون‌درجگرمی‌شدزتو
گرروز می کردم شبی‌بارویت اندرخلوتی	شب‌روزمی گشت‌ازرخت،شامم سحرمی‌شدزتو
ور بی‌رقیبان ساعتی نزدیك مـا می‌آمدی	ایوان‌ما پرشاهد وشمع و شکرمی‌شد زتو
لیلی‌ا گرواقف‌شدی‌ازماچومجنون،هرنفس	آشفته ترمی‌شد زمن ، دیوانه‌تر می‌شدزتو
گرچرخ گردان‌داشتی دردل‌زمهرت‌ذره‌ای	کارش چو کاراوحدی زیروزبرمی‌شدزتو

٦٥٩

ای آنکه نیست جز بریار انتعاش تو	بس‌می‌خروشد آن سخن دلخراش‌تو
زرقی همی‌فروشی وشهری همی‌خری	دخل گزاف بنگر و خرج بلاش تو
گویی که : دین‌پرستم ودنیاپرست‌نه	وانگه‌زبیست‌خواجه‌فزون‌ترمعاش‌تو
برروی‌راه این‌دوسه حیوان، براستی	کمتر ز دام نیست دم دانه‌پاش تو
گه‌رازخود زخلق بپوشیده‌ای ، ولی	روی زمین پرست ز تشویش فاش تو

فردا کجا خلاص دهی آن مرید را؟ / کامروز قرض دار شد از بهر آش تو
با اوحدی مباف کرامات خود، که هیچ / کاری نمی رود ز بباش و مباش تو

۶۶۰

ای نور چشم من زرخ لاله رنگ تو / سو کند سخت من بدل همچو سنگ تو
دردهر سوکوار نباشد بحال من / در شهر غمگسار نباشد بینگ تو
پیش رخت ز شرم بریزند رنگها / صورتگران چین چو ببینند رنگ تو
برزان دل چو سنگ و بر همچو سیم خام / آنکس خورد، سیم که بریزد بسنگ تو
مپسند کشتن من مسکین، که بعد ازین / مانند من شکار نیفتد بچنگ تو
اکنون سپر چه سود؟ که بر دل گذار کرد / پیکان تیر غمزهٔ همچون خدنگ تو
میدان فراخ یافته‌ای، اوحدی، ولی / در وصل او عجب که رسد دست تنگ تو!

۶۶۱

ترا گزید دل من، مرا گزید غم تو / بحال من نظری کن، که مردم از ستم تو
متاب روی و سر از من، مباش بی خبر از من / که روز و شب دل و چشمم در آتشست و نم تو
تویی علاج غم ما تویی مسیح دم ما / زمرگ باك نباشد که می‌خوریم دم تو
زراه دور و بیابان چه باك و دوزخ تابان؟ / گزین دو بیم ندارم ببهشتی کرم تو
بصید ما نکند کس هوا و رغبت ازین پس / که داغ دست تو داریم و خانه در حرم تو
مگر تو چارهٔ کارم کنی و زخم که دارم / که مرهمی نشناسم موافق الم تو
کدام جنس که دستم نباخت بر سر کویت؟ / کدام نقد که چشمم نریخت در قدم تو؟
گر آن مجال ببینم شبی که: با تو نشینم / کنم شکایت بسیار از التفات کم تو
مکن شکسته و خوارش، بدست کس مسپارش / که اوحدیست درین شهر سکهٔ درم تو

۶۶۲

ای خرمن گل خوشه چین پیش تن و اندام تو / بلبل نخواند، وصف گل تا من نگویم نام تو
بر بام رو تا خلق را در تیره شب روشن شود / ماهی ز طاق آسمان، ماهی ز طرف بام تو
یك بوسه درده زان دهن وانگه بریز این خون من / تا در دمی حاصل شود هم کام من، هم کام تو
مثل دهانت شکری در مصر نتوان یافتن / ای مصر زیبایی نهان در زلف همچون شام تو

دیشب سلامی کرده‌ای، چون قدر آن نشناختم — امروز خود را می‌کشم در حسرت دشنام تو
نشگفت از آه سرد من و زرد رنگ و روی زرد من — ای جان غم پرورد من پروردهٔ انعام تو
از سیم خالی می کنی و زمشك خالی می‌زنی — این دامها چند افگنی؟ ای اوحدی در دام تو

٦٦٣

ای رشك گل تازه رخ چون سمن تو — عرعر خجل از قد چو سرو چمن تو
پای نفس اندر جگر نافه شکسته — بوی شکن طرهٔ عنبر شکن تو
آنها که بمویی بفروشند بهشتی — مویی بجهانی بخرند از بدن تو
دل تنگ شود غنچه و لب خشك و جگر خون — از رشك شکر خندهٔ تنگ دهن تو
برعقد گهر طعنه زند گاه تبسم — آن رستهٔ دندان چو در عدن تو
بر پیرهن ار نقش کنی صورت نرگس — بینا کندش بوی خوش پیرهن تو
شد کاسته چون موی تن اوحدی، ارچه — کاهیدن مویی نپسندد ز تن تو
در حلق دل سوختهٔ شیفته خالر — زنجیر بلا گشته دو مشکین رسن تو

٦٦٤

ای ترك، دل ما را خوش دار بجان تو — مگذار تن ما را لاغر چو میان تو
چون سرو روان داری قدی بخرامیدن — و آن روی چو گل خندان بر سرو روان تو
ابرو چون کمان سازی، تا تیر غم اندازی — گر زخم خورم، باری، از تیر و کمان تو
هرچند فراخ آمد صحرای جهان بر من — هر لحظه بتنگ آیم زان تنگ دهان تو
دل خواسته‌ای از من، نتوان بتو دل دادن — زیرا که: چو بگریزی کس نیست ضمان تو
مانند رکابت رو بر پای تو می‌مالم — باشد که بدست افتد یك روز عنان تو
لاف از سخن شیرین دیگر نزنم بیشت — کین لفظ نمی زیبد الا ز زبان تو
آشفته شوم هردم برصورت زیبایی — باشد که نشان یابم روزی ز نشان تو
اکنون که بشیدایی چون اوحدی از غفلت — در دام تو افتادم، جان من و جان تو

٦٦٥

بجان من، بجان من، بجان تو، بجان تو — که نام من نفرمایی فراموش از زبان تو
زسود من، نپندارم، ترا هرگز زیان دارد — که سود تست سود من، زیان من زیان تو

تو و من درمیان ما کجا گنجد؟ که اینساعت　　　تو گردیدی و گردیدم، تو آن من، من آن تو
غلط کردم، نه آن گنجی که در آغوش من گنجی　　　مرا این بس که در گنجم بکنجی درجهان تو
سر از خاک زمینم بر ندارد آسمان هرگز　　　اگر ساکن خودم خواند زمین و آسمان تو
لبت می‌پرسد از جانم که: کامت چیست؟ تا دانم　　　چه باشد کام مشتاقی؟ دهانی بر دهان تو
گمان بردی که برگشتم بجور از آستانت من؟　　　بلی در حق مسکینان خود این باشد گمان تو
دل از ما خواستی، جانا، دریغی نیست دل، لیکن　　　چو روی از ما نمی‌پوشی، کسی باید ضمان تو
از آن حشمت که می‌بینم نخواهد هیچ کم گشتن　　　فقیری گر بیاساید زمانی در زمان تو
تو با آن حسن وزیبایی نگردی هم‌نشین من　　　که از خواری و گمراهی نمی‌یابم نشان تو
رخت را شد بجان و دل خریدار اوحدی، لیکن　　　بدین سرمایه چون گردد کسی گرد دکان تو؟

٦٦٦

بچشم سر هدف سازم دل خود را بجان تو　　　اگر بر نام من تیری بیندازد کمان تو
دل من بوسه‌ای زان لب تمنی می‌کند، لیکن　　　نمی‌گویم سخن بی‌زر، که می‌دانم زبان تو
چو دست خود نخواهی کردن اندر گردنم روزی　　　شبی بگذار تا باشد دو دستم درمیان تو
مرا گفتی: میان در بند اگر خواهی کنار من　　　میان بستم، که در بندم بدست خود میان تو
چو از حکم حدیث تو نمی‌دانم گذشتن من　　　شگفتم زان حدیث آید که بگذشت از زبان تو
چه باشد گر بنام من فرو خواند لبت حرفی؟　　　ز چندان آیت خوبی که منزل شد بشان تو
بهر جانب ز شوقت چون سگ گم گشته می‌گردم　　　ببوی آنکه دریابم غبار کاروان تو
خنک یاری که هستی تو بخلوت هم‌نشین او!　　　که من باری نمی‌یابم نشانی از نشان تو
بدستان اوحدی را کرد چشمت پیر و می‌بینم　　　سرش را من، که خواهد رفت در پای جوان تو

٦٦٧

زود شود باز بستهٔ تو　　　عاشق از دام جستهٔ تو
رونق گل می‌برد همیشه　　　عارض چون لاله دستهٔ تو
آن شکرینی، که وقت بوسه　　　قند بریزد ز پستهٔ تو
رحم، که برهم شکست ما را　　　طرهٔ در هم شکستهٔ تو
وقت نیامد که باز بندی؟　　　رشتهٔ عهد گسستهٔ تو

عید من آن‌دم بود که بینم — ماه جمال خجستهٔ تو

تن بسرشك چو سیم‌شویم — زان‌تن چون سیم شستهٔ‌تو

اوحدی،اینجاچه گردخیزد؟ — زین‌دل درخون نشستهٔ تو

طاقت تیر غمش نیاورد — سینهٔ مجروح خستهٔ تو

٦٦٨

دل من خستهٔ یاریست بی‌تو — تنم در قید بیماریست بی‌تو

مرا گوییکه:بی‌من‌جان‌همی‌ده — کراخودغیرازین‌کاریست‌بی‌تو؟

ترا در سر دلازاریست بی‌من — مرا باخود دلازاریست بی‌تو

توفخری‌میکنی‌برمن، چه‌حاجت؟ — مرااز‌خویش‌خود عاریست‌بی‌تو

دلی‌را شادپنداری تو، زنهار! — مپنداراین، که‌پنداریست بی‌تو

فضای هفت کشوربردوچشمم — زغم‌چون‌چاردیواریست‌بی‌تو

هرآن گل کز گلستانی‌بر آید — بچشم‌اوحدی‌خاریست بی‌تو

٦٦٩

گرچه زان‌ما گشتی، سرماچه‌دانی‌تو؟ — ورچه‌مات‌می‌خوانیم،این‌دعاچه‌دانی‌تو؟

چون‌زخودنشدخالی‌هیچ نفس‌خود بینت — ازخدا سفر کردن ، درخدا چه‌دانی‌تو؟

شب‌چوخفته می‌باشی تابروز درخلوت — گرهدرشود خونی، یاهبا چه دانی تو؟

ای که مرد معنی‌را زیرخرقه می‌جویی — آن کلاه داران را د رقبا چه دانی تو؟

«ها»و«هو» که درحالت می‌زنی واونایذ — چون‌ندیده‌ای‌اورا «هو»و«ها»چه‌دانی‌تو؟

هفت عضو سرکش‌را زیرپای ناکرده — آسمان هفتـم را زیرپـا چه دانی تو؟

جز رضای‌خودچیزی‌چون‌نجسته‌ای‌هرگز — ازسخط کجا ترسی؟ یارضا چه‌دانی تو؟

گفتی : آشنا گشتم با خدای در معنی — ای ز عقل بیگانه ، آشنا چه دانی تو؟

اوحدی‌صفت‌باا وهرچه گفتی‌آن بشنو — لیکن‌اندرین گنبداین‌صدا چه‌دانی‌تو؟

٦٧٠

ای مدد تیره شب از موی تو — روز مرا روشنی از روی تو

برسرآنم که : شوم یك‌سحر — خاك نسیمی که‌دهد بوی تو

خاک شوم، تا مگر آرد مرا　　　باد محبت بسر کوی تو
باز بگوش تو رساند مگر　　　قصهٔ ما حاجب ابروی تو
بر مکن از من بجفا دل، که من　　　بر نکنم خیمه ز پهلوی تو
قیمت وصل تو که داند که: چیست؟　　　هر دو جهان می‌نه و یک موی تو
زلف تو در حلق دل اوحدیست　　　چون نکشد خاطر او سوی تو؟

۶۷۱

سوی من شادی نیاید، تا نیایم سوی تو　　　روی شادی آن زمان بینم که بینم روی تو
من دلی دارم که در وی روی شادی هیچ نیست　　　غیر از آن ساعت که آرد باد صبحم بوی تو
هر کسی از غم پناه خود بجایی می‌برد　　　من چو غم بینم روم شادی کنان در کوی تو
چشم ترکت را غلامان گرچه بسیارند، لیک　　　زین غلامان مقبل آن خالست و مخلص موی تو
من بغم خوردن نهادم گردن بیچارگی　　　زانکه کس شادی نبیند در جهان از خوی تو
اوحدی، تن در شب غم ده، کزین شیرین لبان　　　روز شادی کس نخواهد کرد جست و جوی تو

۶۷۲

گل در فرق عرق کند از شرم روی تو　　　صافی بکوچها دود از جستجوی تو
درشانه دید موی تو صافی وزان زمان　　　بر سینه سنگ می‌زند از شوق موی تو
بر پای سرو و بید نهد روی هر نفس　　　صافی ز حسرت و هوس قد و روی تو
مشکین کند کنار و لبش هر بمدتی　　　آن باد مشک بیز که آید ز سوی تو
صافی بجای آب روانها کند نثار　　　بر دست آنکه آب زند خاک کوی تو
دستش بجان نمی‌رسد، ار نی بجای آب　　　می کرد جان خویشتن اندر گلوی تو
روزی بنه بخوردن می پای در فرق　　　تا ما بسر کشیم چو صافی کدوی تو
کی کردمی من از لب صافی حدیث؟ اگر　　　وقتی برو دهان ننهادی سبوی تو
تو در مراغه فارغ و صافی بنوبهار　　　درخاک وخون مراغه زنان زآرزوی تو
برما تو بسته در چو فرق سال و ماه و ما　　　سر درجهان نهاده چو صافی ببوی تو
صافی ز سنگ تفرقه فریاد می کند　　　مانند اوحدی، که بنالد ز خوی تو

٦٧٣

دل بتو دادیم وشکستی ، برو   سینهٔ ما را چو بخستی، برو

داد دل از پیش تو می‌خواستم   چون بت بیداد پرستی ، برو

باز زسر عربده داری وجنگ   هیچ‌نگویم که: تومستی، برو

نیستی ازهمچو منی در جهان   سهل‌بود، چون که‌تو‌هستی،برو

آمده بودم که نشینی دمی   چون ز تکبر ننشستی ، برو

گم شده بودم که: بجویی‌مرا   چونکه نجستی‌وبخستی، برو

اوحدی شیفته در دام تست   گرتوازین دام بجستی، برو

٦٧٤

حسن‌مصرست ورخ‌چون قمرت میردرو   عشق زندان وحصارش که شدم پیردرو

خم ابروت کمانیست ، که دایم باشد   هم کمان مهره وهم ناوك وهم تیر درو

حلقهٔزلف‌تودامیست گره گیر، که هست   حلق و پای دل من بسته بزنجیر درو

جنتست آن رخ خوب وزدهان ولب تو   می‌رود جوی شراب وعسل و شیر درو

خود که‌جویدز کمندسرزلف‌توخلاص؟   که باخلاص رود گردن نحجیر درو

بسم این کار پریشان، که نمی‌بینم‌جز   جگر ریش و دل سوخته توفیر درو

گرمن‌ازعشق‌توآشفته‌شوم نیست‌عجب   کاوحدی شیفته شد باهمه تدبیر درو

٦٧٥

امشب از پیش من شیفته دل دور مرو   نور چشم‌منی ، ای چشم مرا نور، مرو

دیگری ازنظرم گربرود با کی نیست   تو، که‌معشوقی ومحبوبی‌ومنظور، مرو

خانهٔ ما چو بهشتست برخسار توحور   زین بهشت،اربتوانی،مرو،ای‌حور،مرو

امشب‌ازنرگس مخمورتومن‌مست‌شوم   مست مگذار مرا امشب ومخمور مرو

عاشق روی‌توام، خستهٔ هجرم‌چه کنی؟   نفسی از بر این عاشق مهجور مرو

دل رنجور مرا نیست بغیر از تو دوا   ای دوای دل ما ، از سر رنجور مرو

اوحدی‌چون زوفاخاك سر کوی توشد   سرکشی کم کن واز کوی وفادورمرو

٦٧٦

آن‌چشم‌مست بین، که‌دلم گشت‌زارازو — ای‌دوستان، بسوخت مرا ، زینهار ازو!
گرد از تنم بقصد برآورد و همچنان — بردل نمی‌شود متصور گذار ازو
گرپیش او گذار کنی ، ای‌نسیم صبح — پیغام من بگوی و سلامی بیار ازو
اوگر باختیار دل ما رود دمی — گردد دل شکستهٔ ما بختیار ازو
روزی بلطف اگرسگ گویم لقب‌نهد — زانکه مرا همیشه بس این افتخار ازو
هر کس که با درخت گلی دوستی کند — شرط آن بود که : بازنگردد زخارازو
آن کو بتیغ روی بگرداند از حبیب — عاشق نشد هنوز ، تو باور مدار ازو
گر دوست بردل تو زند زخم بی‌شمار — آن زخم را بزرگ فتوحی شمار ازو
تا از کنارم آن گهر شب چراغ رفت — از خون دیده پر گهرم شد کنار ازو
اورا بخون دیده بپرورده ایم ، لیک — شاخی بلند بود ، نچیدیم بار ازو
داغم گذاشت دردل و برما گذشت وما — دل شاد می‌کنیم بدین یادگار ازو
گفتم که: اوحدی زغمت مرد، رحمتی — گفتا: مراچه غم که بمیرد هزار ازو؟

٦٧٧

ای دل مکن ، بهر ستمی‌این‌نفیر ازو — چون‌جانت اوست،تن‌زن‌ودل برمگیر ازو
آن دوست گر بتیر کند قصد دشمنی — سرپیش دار وروی مگردان بتیر ازو
از یار ناگزیر نشاید گریختن — زان کس توان گریخت که‌باشدگزیرازو
گرجان‌طلب کند زتوجانان، بدین‌قدر — ضنت‌مکن ، فدا کن و منت پذیرازو
جانی که داغ عشق‌ندارد کجا برند؟ — گر بایدت که زنده بمانی بمیر ازو
بامدعی بگوی که: ای بی‌بصر،مکن — عیب نظر ،که دیده نبیند نظیر ازو
یعقوب در جدایی یوسف بجان رسید — تا بعدازین چه‌مژده‌رساند بشیر ازو؟
در عشق نیکوان بجوانی کنند عیش — ماعیش‌چون کنیم؟ که گشتیم پیرازو
ای در خطرفگنده دلم را تو از خطا — وانکه ندیده هیچ خطای خطیر ازو
روزی بدست باد نشانی بما رسان — زان‌زلف‌عنبرین، که‌خجل‌شدعبیرازو

ازسوز اوحدی‌حذری کن ، که وقتها   سلطان زیان کند ، که بنالد فقیر ازو

٦٧٨

عمر که بی‌او گذشت ، ذوق ندیدیم‌ازو   دل برشادی نخورد ، تا ببریدیم ازو
دست تمنای ما شاخ امیدی نشاند   لیك بهنگام کار میوه نچیدیم ازو
چند جفا گفت وزو دل نگرفتیم باز   چند ستم کرد ورو در نکشیدیم ازو
گرچه‌ستمگاره‌بودخاطر ازو برنگشت   ورچه جفاپیشه داشت ما نرمیدیم ازو
ازپی چندین طلب دل چو زباغ رخش   سیب گزیدن نیافت، دست گزیدیم ازو
زودل ما بعدازین‌عشوه نخواهد خرید   کاتش‌ما برفروخت هرچه خریدیم ازو
گرزتوپرسند: کیست‌عاشق‌دیوانه؟ گو: ما ، که نشان وفا می طلبیدیم ازو
باز شنیدیم : کو آتش ما می کشد   رو، که‌بجزباد نیست‌هرچه شنیدیم‌ازو
چشم سیه‌کاسه کرد سرخ بخون‌روی ما   تا تو نگویی که : ما روی کشیدیم‌ازو
برسرخوان لبش ، پیش حسودان ما   آن‌همه‌حلواچه‌سود؟ چون‌نچشیدیم‌ازو
چون بدر دل رسی ، رنگ رخ اوحدی   خودبتو گوید که: مادرچه‌رسیدیم‌ازو؟

٦٧٩

گر دهد یارت امان ایمن مشو   ور ببخشاید ، بجان ایمن مشو
آن‌زمان کت گوید:ای‌من‌جمله‌تو   جمله‌مکرست،آن‌زمان ایمن‌مشو
روی اورا گر ببینی آشکار   بازخواهد شد نهان ، ایمن‌مشو
گر کنارت ، گوید:اززرپر کنم   تا نبندی در میان ، ایمن مشو
وقت‌بیگاهست،هان! گامی‌بپوی   دزد همراهست،هان ! ایمن‌مشو
گرشوی ایمن‌زخوف دزد، نیز   از خلاف کاروان ایمن مشو
ور نماز و روزه گمراهت کند   از غرور این و آن ایمن مشو
چون نهد دیوانه‌ای داناتنام   عاقلی ؟ خودرا بدان، ایمن مشو
از کرامات ار بپری در هوا   از هوا و از هوان ایمن‌مشو
ای که اندر بی نشانی می‌روی   از حریف بی‌نشان ایمن مشو

اوحدی، چون سرش آمد برزبان سر نگه‌دار، از زبان ایمن مشو

٦٨٠

دل سرای خاص شد، از مجلس عامش مگو جان‌جو برجانان رسید، از پیك و پیغامش مگو
مرغ جان‌ما، که از تار بدن بودش قفس بازدست شاه گشت، ازدانه ودامش مگو
ماازان یوسف ببویی قانعیم، ای باد صبح بوی پیراهن چو آوردی، زاندامش مگو
ای که میگویی: خیال او توان دیدن بخواب مرد چون شوریده گشت، ازخواب و آرامش مگو
آنکه روی دوست دید، اورا بکفرودین چه کار؟ وآنکه مست عشق گشت، ازباده وجامش مگو
چند گویی: پخته‌ای باید که گردد گرد او؟ سینهٔ ما سوختست، از پخته و خامش مگو
دوش میگفتی که: دانستم که خون من که ریخت؟ آنکه میدانی همانست، اوحدی نامش مگو

٦٨١

ای ز چین و حلقهٔ زلف سیاه بسته شادروان خوبی گرد ماه
در سر زلف تو صد لیلی اسیر در زنخدان توصد یوسف بچاه
قامتت چون سایه برراه افگند آفتاب آنجا چه باشد؟ خاك راه
کس گناهی برتونتواند نشاند خون خلقی گر بریزی بی گناه
آه! کز شوق تو میسوزیم و نیست زهرهٔ آن کز غمت گوییم: آه!
صبر میورزیم وغماز آب چشم عشق می‌پوشیم ورنگ رخ گواه
عاقبت دودی بروزن بر شود چندشاید داشت این آتش نگاه؟
بی‌تو در گور آنچنان گریم که اشك از سر خاکم برویاند گیاه
اوحدی گر کشته شد عمر تو باد! قتل درویشی چه باشد پیش شاه؟

٦٨٢

چون همه ملك وجود خانهٔ شاهست وشاه راه چه جویی بغیر؟ بیش چه پویی براه؟
ای که نچیدی گلش، در گل خود کن نظر ای که ندیدی رخش، دردل خود کن نگاه
تاتو بخود می‌روی، گرچه نه بد می‌روی بی تلفی نیست مال، بی کلفی نیست ماه
رنگ دویی رنگ ماست. ورنه زنوری چراست پیکر چینی سفید، هیکل زنگی سیاه
وادی قدسست هین! رو بکن ازپای کفش نادی عشقست هان! رو بنه ازسر کلاه

اوحدی، ارکارهست، بر دراو بار هست / درشو و حجت بگیر، بگرو و حاجت بخواه
یار کمین ها کند، غارت دینها کند / آنکه چنین ها کند، بر تو نگیرد گناه

۶۸۳

آن تیر بالارا ببین: زابرو کمانها ساخته / از تیر چشم مست خود آهنگ جانها ساخته
جان در بلای زلف او، تن مبتلای زلف او / در حلقه‌های زلف او، دل خان و مانها ساخته
آشفته چون ما کاکلش، بر عارض همچون گلش / در چین مشکین سنبلش، حسن ارغوانها ساخته
زلفش بعنبر بیختن، استاد در خون ریختن / چشمش بسحر انگیختن، بند زبانها ساخته
سر پر خروش لعل او، جان باده نوش لعل او / شکر فروش لعل او، در دل دکانها ساخته
دردش بلای ناگهان، مهرش میان دل نهان / وانگاه بیرون از جهان، حسنش جهانها ساخته
او در نبرد اوحدی، فارغ ز درد اوحدی / بر روی زرد اوحدی، از خون نشانها ساخته

۶۸۴

ای جان من زهجر تو درتن بسوخته / صد دل زمهر روی تو بر من بسوخته
سنگین دل تو درهمه عمر از طریق مهر / بر حال من نسوخته و آهن بسوخته
هردم زغصه، چیست نگویی مراد تو؟ / زین ناتوان عاشق خرمن بسوخته
بی چهرهٔ چو شمع تو در خلوت تنم / دل را چراغ مرده و روغن بسوخته
بردرد و داغ و محنت و اندوه و رنج من / هم مرد خسته گشته و هم زن بسوخته
درمسکنی که این دل مسکین کشیده دم / خرمن بباد داده و مسکن بسوخته
چون اوحدی مراز غمت آتش جگر / در آستین گرفته و دامن بسوخته

۶۸۵

روز عید آن ترك را دیدم پگاه آراسته / گشته ازرویش سراسر عیدگاه آراسته
طاق ابرورا زشوخی چون هلالی داده خم / روی نیکو را بزیبایی چو ماه آراسته
هم جمال ماه رویش آب خوبان ریخته / هم هلال نعل اسبش خاك راه آراسته
بیدلان رامال و سر بردست و دلبر بی نیاز / بندگان از پیش و پس حیران و شاه آراسته
او چو شمعی درمیان و عاشقان پیرامنش / حلقه‌ای از ناله و فریاد و آه آراسته

نرگس‌چشم و گل رخسار وسروقد او　　در شنکنج حلقهٔ زلف سیاه آراسته

زلف‌چوگان‌وارخودهمچون‌رسنها‌داده تاب　　وانکهی گوی زنخدان رابجاه آراسته

لاف عشقت میزنند آشفته حالان جهان　　اوحدی میرست ودرعشقت سپاه آراسته

دیدن‌خوبان اگر جرم و گناهست، ای‌صنم　　نالها دارم بدین جرم و گناه آراسته

۶۸۶

خیانتگر خیانت کرد و مادل در خدا بسته　　سر و پای خصومت را بزنجیر وفا بسته

لگام این دل خیره بدست صبر واداده　　طناب این دل وحشی بمیخ شکر وابسته

تو ای همراه، ازین منزل مکن تعجیل در رفتن　　که این جادر کمند او اسیرانند پابسته

بجای خویش میبینم درونت گر ببخشاید　　چو در شهر کسان بینی غریبی مبتلا بسته

خبر کن سینهٔ ما راو بستان مژده‌ای نیکو　　اگر بینی تو در گوشه دل اشکسته را بسته

ترا، ای زاهد، ار حالیست میترسی ولیکن ما　　علم بر بوته آوردیم وسنجق بر هوا بسته

اگر در شرع دیدار رخ نیکو خطا باشد　　بدور روی او چشمی نبینی ازخطا بسته

عنان از دست رفت اکنون، چرا پندم نمیدادی　　در آنروزی که میدیدی تو آنبند بلا بسته؟

نمیخواهم که بنمایم بجایی حال خود ورنه　　ببخشایی تو چون بینی دلم را چند جا بسته

بتدبیر دل مسکین ازان چندین نمیکوشم　　که میدانم نخواهد شد چنین اشکستها بسته

زبان اوحدی سازیست در بزم هوسبازان　　برو ابریشم زاری ز بهر آن نوا بسته

۶۸۷

روی زیبا نتوان داشت نهان پیوسته　　خاصه رویت که بروحست وروان پیوسته

زلف ازدست بدادیم و زدل خون بچکید　　گویی آنزلف رگی بود بجان پیوسته

آبم از دیده روانست و خیال قد او　　همچو سرویست در آن آب روان پیوسته

ابروان همچو کمان داری و مژگان چون تیر　　وز پی عربده تیرت بکمان پیوسته

بار دیگر بگزند دل ما همی کوشی　　ای برغم دل ما در دگران پیوسته

درشکرفان حرکاتیست که آنش خوانند　　درتو آن هست ودوصد فتنه بآن پیوسته

اوحدی نام برآورد بنیکو سخنی　　تا که نام توشد او را بزبان پیوسته

۶۸۸

ای ازدهان تنگت‌شهری‌شکر گرفته / نام رخ تو گل را از خاك بر گرفته
آنروی‌رامپوشان، زیرا که درممالك / بنیاد فتنه باشد روی قمر گرفته
دیگر ز سر نگیرد بامن جفا زمانه / گردیگرت ببینم یاری ز سر گرفته
صد کاروان دل را در راه محنت تو / هم‌دز درخت‌برده،هم‌شحنه‌خر گرفته
از تیر غمزهٔ تو هر بیدلی که داری / سر درسپر کشیده، پادرجگر گرفته
ما رنگ قصهٔ خود پوشیده از خلایق / وآنگه زغصهٔ ما عالم خبر گرفته
هجرتو اوحدی را بیچاره کرده ازغم / وز اوحدی مرا تو بیچاره تر گرفته

۶۸۹

کجایی؟ ای زرخت‌آب ارغوان رفته / مرا بعشق تو آوازه در جهان رفته
بخون دیده ترا کرده‌ام بدست ، ولی / زدست من سر زلف تو رایگان رفته
همیشه قد تو با سرکشی قرین بوده / مدام زلف تو بافتنه هم عنان رفته
گل‌ازشکایت‌آنجورها که روی‌تو کرد / هزار بار بنزدیك باغبان رفته
زدست زلف سیاه تو تا توان خواری / بدین شکستهٔ مسکین ناتوان رفته
بآب دیده بگریم زهجرت آن روزی / که‌مرده‌باشم‌وخاکم دراستخوان‌رفته
چگونه راز دل‌اوحدی توان پوشید؟ / حدیثش ازدهن وتیرش از کمان رفته

۶۹۰

آن گل سوریست در کلاله نهفته / یا بعبیرست برگ لاله نهفته
در دهن کوچك چوپستهٔ او بین / رستهٔ دندان همچو ژاله نهفته
از گل و شکرنواله ایست لب او / داعیهٔ بوسه در نواله نهفته
سینهٔ من هر نفس که زد بفراقش / در دم او شد هزار ناله نهفته
خط خوشش را حوالتست بخونم / کی‌شودآن‌خط وآن‌حواله‌نهفته؟
در جگر اوحدی نگر، که ببینی / از غم او درد چند ساله نهفته
دم بدم او را غزل بسوز تر آید / از نظرش تاشد آن غزاله نهفته

۶۹۱

ای ازعرب و از عجمت مثل نزاده — حسن تو عرب را وعجم را بتو داده
درروی عجم‌چشم تو صدتیر کشیده — وزچشم عرب‌لعل‌توصدچشمه کشاده
خوبان عرب بر سر اسب تو دویده — شاهان عجم پیش رخت گشته پیاده
ازچشم تومجنون عرب یافته مستی — وز لعل تو شیرین عجم ساخته باده
گیرد عربی داغ غمت بر تن سوده — دارد عجمی نقش رخت بر دل ساده
ازروی تو در عید عجم خاسته غوغا — از زلف تو در دین عـرب فتنه فتاده
درملك عجم‌اوحدی از وصف رخ‌تو — بر نطق فصیحان عـرب بند نهاده

۶۹۲

عارف‌چوبحرباید:لب‌خشك‌ورخ گشاده — برجای‌خودچوبحری‌جوشان‌وایستاده
از خاك در گذشته ، افلاك در نوشته — یك‌باره روح گشته ، تن را طلاق داده
چون عاشقان جانی، در حال زندگانی — هفتـاد بار مـرده ، هشتاد بار زاده
آهنگ کار کرده ، تن را حصار کـرده — وین‌نفس‌خوار کرده،چون‌خاك‌اوفتاده
آفاق را سترده ، انفس مگس شمرده — رخت از ازل ببرده ، رخ در ابد نهاده
هر کثرتی که‌دیده،درسلك‌خود کشیده — از جملگان بریده، در وحدت ایستاده
چون‌لوح ساده کرده دل رازجمله‌نقشی — پس نام او نوشته بر روی لوح ساده
خود را شمرده با اوچون صفردرعددها — اورا بدیده درخودچون می زجام باده
دایم بسان بسته ، خندان ودل‌شکسته — زاسب وجودجسته، چون‌اوحدی‌پیاده

۶۹۳

ببخشا،ای‌من‌مسکین‌بدل‌دردامت‌افتاده — دلم راقرعهٔ عشق وهوس برنامت‌افتاده
زهرسوفتنه‌ای‌برخاست‌درایام‌حسنت، من — کجا ایمن‌توانم بود درایامت افتاده؟
نمی‌افتدترادرسر کزین‌جانب‌نهی گامی — مگر بینی سر مارا بزیر گامت افتاده
برآیدشاخ مرجانی بروصدجا ازان قطره — که‌باشد وقت‌می‌خوردن‌زلعل‌جامت‌افتاده
تراچشمی‌چوبادامست‌وروزوشب‌من‌مسکین — چوشکردر گدازعشق ازآن‌بادامت‌افتاده
مراآرام دل‌بردند، چشمان‌تو ، کی‌بینم — گذاری برمن‌مهجوربی‌آرامت‌افتاده؟

تراعاشق فراوانست و بیدل درجهان، لیکن سبوی ماشد ازدیوار و تشت از بامت افتاده
قبا دربندتست، اماندارد در کمر چیزی هزاران پیرهن رشکست بر اندامت افتاده
ترا ازمستی وعشق من آگاهی بود وقتی که باشد دردی دردی چنین در کامت افتاده
بمن گفتی که: هرروزت ببخشم زین دهن بوسی کنون می بینمت زان وعده خیلی وامت افتاده
بدشنام اوحدی رایاد کردی، کی روا باشد؟ دعایی گفته آن مسکین و در دشنامت افتاده

٦٩٤

ای مرغزار جانها لعل تو آب داده وی تب کشیده دل را زلف تو تاب داده
رویت بیك لطیفه مه راسپر شکسته چشمت بنیم غمزه دل راجواب داده
دل را لب توازمی تاراج روح کرده جان را رخ توازخوی بوی گلاب داده
پیش رخ وجبینت باج وخراج هردم هم مشتری کشیده، هم آفتاب داده
بیدار باتوخواهم یکشب که باده نوشم وان مردم دگر راسر سوی خواب داده
چشم من ازخیالت هرسوزنی که بسته توفان گریه آنرا یکسر بآب داده
فردا مگر عقوبت کم باشد اوحدی را امروز عشقت اورا چندین عذاب داده

٦٩٥

ساقیا، خیز ویك دو جام بده می گلرنگ لاله فام بده
دهن همچو قند را بگشای بیدلان را ببوسه کام بده
دلم ازشربت حلال گرفت ساغری بادهٔ حرام بده
تو غلام که ای؟ نمی دانم قدحی، ای منت غلام، بده
بسلامت چو میروی، ای باد آن پری را ز من سلام بده
گو که: ازنام مانداری ننگ ساعتی ترك ننگ و نام بده
همه داری تو هر چه می باید من چه گویم ترا: کدام بده؟
سخن لعل آبدار بگوی خبر قد خوش خرام بده
تا که دیگ وصال پخته شود اوحدی را شراب خام بده

٦٩٦

کام دل تنگ ازآن تنگ دهانم بده بوسه ای ؛ ار آشکار نیست، نهانم بده

خانه جدا میکنی ، طاقت اینم ببخش   بوسه بها میکنی ، مکنت آنم بده
چون نتواند کسی چارهٔ بهبود من   من بجز از خویشتن هیچ ندانم ، بده
دل بتمنای تو بر در امید زد   یا چو سگم جای ساز ، یا بسگانم بده
دانش و دین مرا میکنی ارزان بها   این همه ارزان ترا ، وصل گرانم بده
باغ ترا باغبان بودم و آفت رسید   دخل زیان کرده‌ام ، خرج زیانم بده
درپی جان منی، اینهمه تعجیل چیست؟   بندهٔ بد نیستم ، خواجه ، امانم بده
چون ز در قرب تو گشت شبانی عزیز   یوسف گر کم مساز ، قرب شبانم بده
از سر گردن کشی دوش زدم بر فلك   دوش چه می‌داده ای ؟ باز همانم بده
آن دل‌وجانی که بود، هردوچودادم بتو   ای دوجهان زان تو، هر دوجهانم بده
گرچه‌برفتم بسی،ازتونشان کس‌نداد   من بتوره چون برم ؟ هم تو نشانم بده
اوحدی ارشد زبون‌وقت ثنای تو، من   مرد زبون نیستم ، مزد زبانم بده

٦٩٧

یا بنزد خویشتن راهم بده   یا مجال ناله و آهم بده
ازدهانت چون نمی یابم نشان   بوسه‌ای‌زان‌روی‌چون‌ماهم‌بده
تشنهٔ چاه زنخدان تو شد   جان من،آبی ازآن چاهم بده
غربت‌من‌درجهان ازبهر تست   قربت خاصان! در گاهم بده
دوش‌میگفتی: زمن‌چیزی‌بخواه   بوسه‌ای‌زان‌لعل‌می‌خواهم، بده
هرچه‌ازمن‌خواستی‌یکسرتراست   ازتومن‌نیزآنچه میخواهم بده
یاخیال خود بخواب من‌فرست   یا دلی بیدار و آگاهم بده
گنج‌وصلت‌هم‌درین‌ویرانهاست   آن چنان گنجی زناگاهم بده
بر بساط آرزو چون اوحدی   شاه می‌خواهم برخ، شاهم بده

٦٩٨

شب شد، بمستان اندکی‌تریاك بیداری بده   رندان سیکی‌خواره‌را گرساغری‌داری، بده
زین‌حرفهای‌لاله‌گون‌چون‌لاله میسوزددلم   روی تو ما را لاله بس، ممزوج گلناری بده
اکنون که‌آب‌ازکارشد، برخیزوآب‌کار کن   بی‌کارمنشین ، ای پسر ، آن بادهٔ کاری بده

امشب که در دیر آمدم، زنار باید بر میان   ای یار ترسا، حلقه ای زان یار زناری بده
مستی و مستوری بهم نیکو نباشد، دلبرا   یا پیش مستان کم نشین، یا ترك هشیاری بده
سالیست تا من بوسه‌ای زان لب تمنی میکنم   اکنون چو فرصت یافتم، عذرش چه می آری؟ بده
دانم نیاری کام دل پیش رقیبان دادنم   دشنام، باری، پیش تو سهلست، می یاری، بده
جانا، زخوی تندخود، چون بی گناهم، هر نفس   صدبار بر دل می نهی، یك بوسه سرباری بده
ازهردو گیتی اوحدی چون عاشق زارتو شد   یا قصد آزارش مکن، یا ترك بیزاری بده

۶۹۹

ای فراق تو مرا عقل و بصارت برده   دل من کافر چشم تو بغارت برده
بر دل شیفته هجر تو جفا ها کرده   از تن سوخته مهر تو مهارت برده
دل ما را، که سپاهی نتوانستی برد   غمزهٔ شوخ تو در نیم اشارت برده
دوستانرا همه خون ریخته چشم تو وزان   دشمنان در همه آفاق بشارت برده
شوق روی تو بزنجیر کشش هر سحری   بر سر کوی تو ما را بزیارت برده
من ازین دیدهٔ خونبار شبی می بینم   سیل بر خاسته و شهر و عمارت برده
بی تو هروقت که آهنگ نمازی بکنم   اشك خون چهرهٔ ما را ز طهارت برده
اوحدی پیش دهان توزبان بسته بماند   گرچه بود از گران گوی عبارت برده

۷۰۰

چیست آن شهریار در پرده؟   شور درشهر و یار در پرده
هر زمان بار می دهد، لیکن   نیست امکان بار در پرده
پرده ازروی بر گرفت آن ماه   همچنان روی کار در پرده
همه گلها از و شکفته و باز   گل او غنچه وار در پرده
پرده داری بدوستان دادست   و آنکه آن پرده داردرپرده
چیست این نقش گونه گون؟ ار نیست   نقشبندی سوار در پرده
از پس پرده جمله حیرانند   کس ندارد گذار در پرده
همه را رخ بخون دیده نگار   نیست کس با نگار در پرده

گر نخواهی که: گم شوی از خود نروی زینهار! در پرده
دانی، این پرده را چو راست کنند نالهٔ زار زار در پرده
از برون گر هزار بینی، نیست جز یکی زان هزار در پرده
هم تویی پردهٔ بصیرت تو خویشتن را مدار در پرده
پردهٔ خویش را بسوز و ببین دوست را آشکار در پرده
مرو، ار پرده در میان بینی پرده بین را چکار در پرده؟
تو که چون شیر پرده پشمینی چون بگیری شکار در پرده؟
رفع این پرده یک نفس کارست مبر این روزگار در پرده
اگر آن رخ جمال بنماید نهلد پود و تار در پزده
پرده زان دیده‌ای، که هست ترا دیدهٔ اعتبار در پرده
نظر جهل چون تواند دید یار در غار و غار در پرده؟
هر که او اختیار خود بگذاشت رفت بی اختیار در پرده
گر درین پرده میروی، ایدل اوحدی را میار در پرده

۷۰۱

دلی می‌باید اندر عشق جان را وقف غم کرده میان عالمی خود را برسوایی علم کرده
جفای دلبری هر روز کارش بر هم آشفته بلای گلرخی هر لحظه خارش درقدم کرده
گرفته شادیی درجان ز معشوق غم آورده نهاده مستیی در دل ز دلدار ستم کرده
وفای دوستان بر دل چو مهری بر نگین دیده خیال همدمان در جان چو نقشی در درم کرده
رقیبش داده صد دشنام و او بر وی دعا کرده حسودش گفته صد بیداد و او با او کرم کرده
نهاد رخت سوز او علفها بر تلف بسته وجود نقد باز او گذرها بر عدم کرده
طلاق نیک و بد داده، دعای مرد و زن گفته قفای سیم و زر دیده، بترک خال و عم کرده
میان بیشهٔ هستی بتیغ نامرادیها درخت هر مرادی را، که می‌دانی، قلم کرده
بسان اوحدی هردم میان خاک و خون غم فغان و نالهٔ خود را عدیل زیر و بم کرده

۷۰۲

خیز و کار رفتنت را ساز ده　　همرهان خویش را آواز ده
مرغ گل‌را در زمین پوسیده دار　　مرغ دل را در فلك پرواز ده
گر گمان داری ز معنی‌دان بپرس　　ور کمان داری بتیر انداز ده
چون شوی واقف ز راز آنطرف　　مژده ای در گوش اهل راز ده
ور بخواهی نیز کردن یاد ما　　هم بیاد آن بت طناز ده
کس نپردازد سخن چون اوحدی　　گوش با قول سخن پرداز ده
عشق را آغاز و انجامی نبود　　ساقیا ، این جامم از آغاز ده

۷۰۳

آنکه میخواست مرا بیدل و بی‌یار شده　　زود بینم چو خودش عاشق و غمخوار شده
اثری هم بکند زود یقین ، می دانم　　گر بپهای شب این دیدهٔ بیدار شده
مددی نیست که دیگر بمنش باز آرد　　آن ز پیش من دل خسته بآزار شده
ای رفیقان سفر ، گر سر رفتن دارید　　همتی با من محبوس گرفتار شده
جان‌فدا کرده‌و چون بادهوا گشته سبك　　دل بغم داده و چون خاك زمین‌خوار شده
از غم آن تن همچون سمن و روی چو گل　　گل گیتی همه در دیدهٔ من خار شده
خرقه پوشیدنم از عشق چرا دارد باز؟　　من بسوزانمش این خرقهٔ زنار شده
نظری بر من و بر درد من و زاری من　　ای بهجران تو من زارتر از زار شده
کار عشق تو بلاییست نبینی آخر؟　　اوحدی را چو من اندر سر این کار شده

۷۰۴

روزی ببینی زلف او در دست من پیچان شده　　لطفش تنم را داده دل، لعلش دلم را جان شده
اقبال در کار آمده، دولت خریدار آمده　　با ما ببازار آمده ، آن دلبر پنهان شده
ما بر بساط شتری، با طوق و با انگشتری　　گردیده ما را مشتری، آنزهرهٔ کیوان شده
آن ماه در مهد آمده، کام مرا شهد آمده　　من باز در عهد آمده، او از سر پیمان شده
افگنده خلقی مرد و زن، اندر زبانها چون سخن　　نام گدایی همچو من، همسایهٔ سلطان شده

یارارچه تیمار آورد، یارنج بسیار آورد   روزیش درکار آورد، عزم عزیمت‌خوان شده
گرعاشقی رنجی ببر، بار گران سنجی ببر   ای اوحدی، گنجی ببر، زین خانهٔ ویران شده

۷۰۵

ای ززلفت عقل در دام آمده   نرگست با فتنه همنام آمده
نازکست اندام سیمینت چو گل   ای سرا پایت باندام آمده
گرد صبح صادق رخسار تو   چین زلفت پردهٔ شام آمده
دیگ سودای ترا دل دردماغ   پخته بسیاری، ولی خام آمده
در حساب بوسه امید مرا   بر دهانت مبلغی وام آمده
گوش ما را ازلبت چشم دعا   بوده، لیکن جمله دشنام آمده
از تمنای لب میگون تو   اوحدی را سنگ بر جام آمده

۷۰۶

کیست دگرباره این ؟ برلب بام آمده   روی چو صبحش در آن زلف چو شام آمده
بر همه ارباب عشق حاکم و والی شده   در همه اسباب حسن چست وتمام آمده
یاورمانیست چرخ، همدم مانیست بخت   ور نه چرا بگذرد صید بدام آمده ؟
گویی : از آشوب او هیچ توانیم دید   ما بسلامت شده ، او بسلام آمده ؟
سینه زخونریز او سخت حذر می کند   زانکه جوانست و مست، درپی نام آمده
گرچه زهجران او دردسری کم نبود   کام دل خود ندید جان بکام آمده
مهرهٔ ششدرشدست، آه! که دردست خود   نقش موافق نداد نرد مدام آمده
باهمه تندی وجوش درعجبم من که چون   سخت لگامی نکرد توسن رام آمده ؟
بید، که بالا گرفت منصب او در چمن   گو که : تماشا کند سرو ببام آمده
باهمه تلخی که کرد، درصفت وشأن او   از نفس اوحدی شهد کلام آمده

۷۰۷

ازین نرگس و گل غرورم مده   وزین عود و شکر بخورم مده
چو بیمار عشقم علاجم بکن   چو غمخوار مهرم سرورم مده
بس این انتظارم بفرداودی   دگر وعدهٔ دیر و دورم مده

زلطف‌تو گر در جهنم یمیست / بنارم در انداز و نورم مده
اگر لایقم پرده‌ای بر فگن / تمنا و تشویش حورم مده
زغیر تو حاصل بجز رنج نیست / جدایی ز گنج حضورم مده
مرا چون تو زنار خود بسته‌ای، / قدح بی نوای زبورم مده
شراب طهور من از دست تست / جز این یك شراب طهورم مده
ازین آرزو، تا که من زنده‌ام / دل سخت و نفس صبورم مده
چو گستاخ شد در حدیث اوحدی / ز تقریر او ره بطورم مده

۷۰۸

ای‌مردگان، کجایید؟ اینك مسیح زنده / هر دم لبش حیاتی در مرده‌ای دمنده
زنار او کمندی در حلق جان کشیده / ناقوس او خروشی در آسمان فگنده
ای‌خاکیان رنجور، آمد طبیب دلها / کز جانتان بشوید ترکیب آب گنده
رنج درون تن را تدبیر اوست کافی / درد نهان دل را در مان او بسنده
کو عقل؟ تا بداند پیوند ابن و آبا / کو دیده؟ تا ببیند جمع اله وبنده
چون اوحدی نگر تا: بر فقر خود نگریی / تا نگریی نیاید بر ما مجال خنده
کان گنج را نیابی جز در سرای ویران / وآن شاه را نبینی جز درقبای ژنده

۷۰۹

عاشقان درد کش را دردی می‌خانه ده / ازقدح کاری نیاید، بعد ازین پیمانه ده
جان‌ما بر باد خواهد رفت، ساقی، یکزمان / باده‌ای گر می‌دهی، بر یاد آن جانانه ده
هر حریفی را بقدر حال او تیمار کن / طوطیان را شکر آرو ماکیانرا دانه ده
چون شود خوابت گران دست سبکروحی بگیر / وآن دگرها را سبك ترسر بسوی خانه ده
آنسر زلف چو زنجیر، ارچه کاری مشکلست / یکزمان دردست این آشفتهٔ دیوانه ده
ای که منکر میشوی سوز دل ریش مرا / پرتو آن شمع بین وترك این پروانه ده
کنج این ویرانه بی گنجی نباشد اوحدی / مست گشتی، خیز و آوازی درین ویرانه ده

۷۱۰

ای‌داده روی خوب تو از حسن داد دیده / ایزد ز آفرین فراوانت آفریده

چون ذره درهوای توخورشید آسمانی   بسیار درفراز ونشیب جهان دویده

گل درمیان باغ بدست نسیم صدپی   ازیاد چهرهٔ توبخود جامه بردریده

بی رنگ وسمه خم ابروی عنبر ینت   صد باره چهرهٔ نقاش چین بـریده

بالای چوبید و رخ چـو یاسمینت   خارخلاف درجگر سرو و گل خلیده

برعارضت نشان عرق دربهار گویی   ازشبنمست قطره بگل برك چکیده

ترکان چشم شوخ تراساحران غمزه   درطاق ابروان توسرمست خوابنیده

از گلبن رخ تودل حیران گشتهٔ من   صدنوك خارخورده، یك برك گل نچیده

پیش نگاربسته سرانگشت برخضابت   مرد نگار گر انگشت ها گزیده

دندان عاشقان بز نخدان سادهٔ تو   ای کاج امیرسید، که سیبست بس رسیده

دانی که: چند محنت ورنج وبلا کشیدم؟   زان چشم شوخ ساحرترکانه کشیده

حال دلی که گفتن آن نا گزیرباشد   من گفته بارها وتویك بارناشنیده

بربند گان خویش نگاهی بکن برحمت   ای اوحدیت بنده و آن بنده زرخریده

۷۱۱

نوای عشق بلبل را دلی باید بلا دیده   زسوز و آه خودبسیارسرد و گرمها دیده

طریق جان گدازی رازراه شوق واجسته   رموز عشق بازی را زروی مهروا دیده

دل خودرا بچین زلف خوبان چگل بسته   سر خود را بزیر پای ترکان سرا دیده

زخوبان دیده داغ هجر ودیگرشان دعا گفته   زترکان خورده تیغ جوروبازازخودجفادیده

بخورده چشم خودراخون وجانرا تازگی داده   بکشته نفس خودرازاروتن را در عزادیده

چوخوبان پرده بر گیرند، جان خودفدا کرده   دگرچون رخ بپوشانند ترك خود روا دیده

چوعیاران وسربازان میان خاك وخون صدپی   سعادت رادعا گفته، سلامت را قفادیده

زپیش سیرچشمان پرس سراین حکایت را   که مشکل داند این معنی فقیه هیچ نادیده

بسان اوحدی خواری براه عشق این خوبان   زبونی جور کش خواهندومسکینی بلادیده

۷۱۲

می نالم ازین کار بسامان نرسیده   وین دردجگرسوز بدرمان نرسیده

جانا، سخنست این همه سوراخ ببینید   برسینهٔ این کشتهٔ پیکان نرسیده

افسوس! که موری نشکستیم درین خاک وین قصه بنزدیک سلیمان نرسیده
ای ترک پری‌چهره، چه بیداد و جفا ماند؟ کز کافر چشمت بمسلمان نرسیده
از خوان تو برخاسته یغمای طفیلی زان گونه که یک لقمه بمهمان نرسیده
شک نیست که این چشم چو دریا نگذارد در شهر یکی خانهٔ توفان نرسیده
زود اوحدی اندر سخن خود برساند آوازهٔ این جور بسلطان نرسیده

۷۱۳

ای بر فلک ازرخ علم نور کشیده زلف تو قلم در شب دیجور کشیده
حسن از اثر مستی و ناخفتن دوشت صد سرمه در آن نرگس مخمور کشیده
خط تو بر آن روی چو خورشید هلالیست از غالیه بر صفحهٔ کافور کشیده
گفتار تو زنبور زبان از شکرینی خط در ورق زادهٔ زنبور کشیده
ما از ره دور آمده نزدیک تو وانگاه خود را تو زما بی‌سببی دور کشیده
اندیشهٔ وصل تو بسر نشتر سودا خون از جگر عاشق محرور کشیده
از بس که بکشتی بجفا خسته دلان را گرد تو زماتم زدگان سور کشیده
بارت زدل و دیده و نازت بسر و چشم هم سروسهی برده و هم حور کشیده
از عشق تو چون اوحدی امروز جهانی داغ ستمت بر دل رنجور کشیده

۷۱۴

ماییم و خراباتی پر بادهٔ جوشیده جز رند خراباتی آن باده ننوشیده
رندان سرافرازش دستار گرو کرده خوبان طرب سازش رخسار نپوشیده
رندان وی از مستی بر چرخ سبق برده خوبان وی از مستی در عربده کوشیده
بی فتنه مقیمانش فعلی نپسندیده بی باده حریفانش قولی ننیوشیده
زان باده چو تر گردی، از صومعه بر گردی وانگاه بسر گردی، ای زاهد خوشیده
هر دل که توانسته اینحال طلب کرده چون حال بدانسته دیگر نخروشیده
تا اوحدی افتاده اندر پی این باده پستان سعادت را بگرفته و دوشیده

۷۱۵

چمن پر گهر شد زباران ژاله زمین پر کواکب ز یاقوت لاله

زشبنم فروهشت نسرین حمایل   ز سنبل بر افگند سوسن کلاله
بجای می لعل پر کرده گلها   ز سیماب رخشنده زرین پیاله
صبا را چمن کرده هر بامدادی   بگلزار پردامنی زر حواله
ز زرورق غنچه برخوان گلبن   همی پیچد از بهر بلبل نواله
بهر گوشه بینی خرامان و خرم   غزلخوان غزالی برخ چون غزاله
گرم دستگاه گل و لاله بودی   بگنجی گران می نبشتم قباله
کنونست وقت، اوحدی، کز جوانی   چو مرغان عاشق در آیی بناله
بهاری چنین بادوشش ساله ماهی   صبوحی کن از بادهٔ پنج ساله

۷۱۶

دل جفت دردوغم شد زان دیلمی کلاله   گل را قبول کم شد زان روی همچولاله
بس غصه داد ورنجم، زان منزل سپنجم   ماه چهارده شب، حور دو هفت ساله
زان زلف همچو زندان، تابنده در دندان   همچون زشب ثریا، یا خود ز میغ ژاله
ماهی که می‌سر ایم درشوقش این غزلها   چشم غزال دارد ، رخسارهٔ غزاله
گرحجبت غلامی خواهد زمن لب او   جز روی او نیاید شاهد درین قباله
از نامهٔ فراقش عاجز شدم ، چو دیدم   زیرا نکرده بودم بحثی در آن رساله
بامهرچرخ دی گفت: این بت تراست مانا   گفتا: منش رقیبم وین بت مراسلاله
ای مدعی، کزان لب خواهی علاج کردن   هردرد را که داری می کن بمن حواله
خواهی که، زین چه هستم دیوانه‌ترنگردم   بریاد آن پری رخ پر کن یکی پیاله
آنرنگ داده ناخن تا بررگ دل آمد   چون چنگ نیست یک دم خالی ز آه و ناله
چون بوسه خواهم ازوی گیرد لبش بدندان   تا اوحدی نبیند بی استخوان نواله

۷۱۷

درسروسرای خود نگذاشتم الاالله   وندردل ورای خود نگذاشتم الاالله
ازغیربجای او نگذاشت کسی را دل   وز خار بجای خود نگذاشتم الاالله
کی تازه توان کردن پیوند من ودنیی؟   کز گردو گیای خود نگذاشتم الاالله
تاارض وسمای من خالی شود از من هم   درارض وسمای خود نگذاشتم الاالله

ازماوزمن‌غیری‌مشکل‌بهلم‌چیزی   من کزمن ومای‌خود نگذاشتم‌الاالله
در گفتن«لا»هرکس‌بگذشت‌زچیزی،من   از گفتن لای خود نگذاشتم الاالله
ازخلق‌بهای‌من‌مستان‌چو شوم کشته   زیرا که بهای خود نگذاشتم الاالله
من‌چون‌زبرای‌اوهم‌خانهٔ‌دین گشتم   در خانه برای‌خود نگذاشتم الاالله
بر لوح لوای دل ننگاشتم الا «هو»   در دلق وقبای خود نگذاشتم الاالله
چون‌اوحدی‌ارباقی‌مانم‌نه‌عجب،زیرا   کز عین بقای خود نگذاشتم الاالله

۷۱۸

ای‌روشن ازرخ توزمین‌و زمان همه   تاریك بی‌توچشم همین وهمان همه
ازخود ترابچشم‌یقین دیده عاشقان   وافتاده ازیقین خود اندر گمان همه
ازمشتری بنقد، چودلال، حسن تو   زر برده و متاع تو اندردکان همه
در عالم از رخ تونشانی شده پدید   وافتاده عالمی ز پی‌آن نشان همه
چشم‌توعرضه کرده‌زهرسوهزارترك   با ما نهاده تیر جفا در کمان همه
دیدم که باتوناله‌وفریادسود نیست   دادم بباد عشق تو سود و زیان همه
چون‌غنچه‌درهوای‌تویك‌بار گی‌دلیم   چون بید نیستیم زعشقت زبان همه
کرد آشکارصورت‌خوبت‌هزارحسن   وآن حسنهازدیدهٔ صورت نهان همه
چشم ترا بکشتن ما تیغ بر کمر   ما را بجستن تو کمر بر میان همه
گرکار کردقهرتو، دادیم‌سرزدست   وریار گشت‌لطف‌تو،بردیم جان همه
ازبسکه پرشدم ز صفات کمال تو   نزدیك‌شد که‌پرشودازمن‌جهان همه
درعرض‌دیدن تودل تنگ‌اوحدی   خطی بخون نبشته‌و ما درضمان‌همه

۷۱۹

بردرمی خانه این غلغل و آن طنطنه   چیست ؟ بیاور چراغ، پیش‌نه‌آتش زنه
گرزحریفان‌ماست،بادل‌یك‌رنگ‌وراست   همچو منش مست کن، زود برطل‌ومنه
ورزبزرگان دهرباشد و گرگان‌شهر   خاك نیرزد، بهل، با همه کوچ و بنه
از الف و از نقط درشکن این‌یك‌ورق   صدر نداند گرفت، جز الف یك تنه

کژ مکژ این گروه راه بجایی نبرد / تا که در افتادشان درمکن و کن کنه
بسر ندارندویمن، باخود ازآن ساختند / بهر خلاف و جدل میسره و میمنه
ای که بحیله گری دم دهی و داد نه / رو،سخن‌ازحال گوی، چندزحول‌وسنه؟
گردلت آلوده شد ، بردر می‌خانه آی / کز پی پالود نیست میکنه در میکنه
زانکه روایت گری ، گر نروی راه او / بس که ببینی عنا از پی این عنعنه
خواجه‌بخواب‌اندرست،یابشراب‌اندرست / ورنه مؤذن نخفت دوش برآن میذنه
آینهٔ حق تویی ، از در معنی ، ولی / ازنم ناموس و نام تیره شدست آینه
بسکه بدود هوس خانه سیه کرده‌ای / هیچ ندانست تافت نور در آن روزنه
هست تفاوت بقدر ، ارچه بقدرت کند / شیشه گنی آفتاب ، شاش تنی بوزنه
با همه دستان، بسی برسر ما بگذرد / ازروش چرخ زال بهمن و بهمنجنه
از نفس اوحدی گوهر ایمان طلب / چون گهر احمدی از صدف آمنه

۷۲۰

پدید نیست اسیران عشق را خانه / کجاست بند؟ که صحرا گرفت‌دیوانه
چنان ز فرقت آن آشنا بنالیدم / که خسته شد جگر آشنا و بیگانه
نخست گفتمت: ای‌دل، بدام‌آن‌سرزلف / مرو دلیر ، که بیرون نمی‌بری دانه
چه‌سنگ غصه که‌برسرزنم‌حسودان‌را! / گرم رسد بدو زلف تودست چون شانه
بنقدم از همه آسایشی برآوردی / پدید نیست که کامم برآوری ، یا نه ؟
گرت شبی بسر کوی ما گذار افتد / مکوب‌در، که کسی‌نیست اندرین‌خانه
نه من‌اسیرتو گشتم، که هر کرا بینی / چو اوحدی هوسی می‌پزد جداگانه

۷۲۱

سر در کف پایت نهم ، ای یار یگانه / روزی که درآیی ز درم مست شبانه
در صورت خوبان همه نوریست الهی / از شمع رخت می‌زند آن نور زبانه
باچشم‌تویک‌رنگ چو گشتیم‌بمستی / جزچشم توما را که بردمست بخانه؟
هرچند که جان‌را برلعل‌تو بهانیست / شرطست که امروز نجوییم بهانه
آنی تو، که جزباتودرین‌ملک‌ندیدیم / خوی ملکی باکس و روی ملکانه

جز یاد جمالت همه ذوقست خرافات   جز قصهٔ عشقت همه بادست و فسانه
با غمزهٔ رویت سخن خال نگوییم   زنهار ! کـه ما غره نگشتیم بدانه
آنجا مطلب روزه وتسبیح، که دروی   آواز مغنی بـود و جام مغانه
با اوحدی امروز یکی باش، که‌مردم   از دور نگویند : فلان بود و فلانه

۷۲۲

گرد مغان گرد و بادهای مغانه   تا بکجا می‌رسد حدیث زمـانه ؟
هرچه بجز می ، بلاشناس و مصیبت   هرچه بجز عشق ، باد دان و فسانه
باده ترا چیست ؟ شربتیست موافق   جام ترا کیست ؟ همدمیست یگانه
نو نشود حال عیش و روز نشاطت   جـز بمـی سالخـوردهٔ کهنانه
شانهٔ زلف طـرب می‌است حقیقت   می چونباشد، نه زلف باش ونه‌شانه
چون بسر کوی می‌فروش برآیی   کیسه فروریز ، کاسه خواه وچغانه
چشم بروی لطیف تر کـن و تازه   گوش برآواز چنگ دار و چغانه
قوت روح از سماع جوی وز مطرب   قوت روان از غزل پژوه و ترانه
روی بنقلی مکن ، چو طفل بخرما   دست بنقلی مکش ، چو مرغ بدانه
جام‌چو گردون‌بگردش آر ، که‌ازوی   باده چو خورشید برکشید زبانه
گرد معربد مگرد و سفله و نادان   زین‌سه، که گفتم، کرانه گیر،کرانه
گـر هوس همدمی کنی و حریفی   مرد بهایی طلب ، نه مرد بهانه
بادهٔ ناسخته ده بسخت ، که باده   سست کند سخت را کلید خزانه
جام‌چو گردان‌شود ، بقاعده مطرب   جامه کند مـرد را بنیم ترانه
گرچه‌زخوبان جهان‌پرست،نخستین   یك رخ خوب اختیار کن ز میانه
روی دلی در دو قبله راست نیایـد   مرد بیك تیر چون زند دو نشانه ؟
میوهٔ شیرینت آرزوست که آری ؟   پرورشت باید ، ای درخت جوانه
سرجهان پیش‌من بسیست ، ولیکن   باتوچه گویم؟ که‌خواجه‌نیست‌بخانه
کام دل اوحدی بباده روا کـن   زود ، کـه تا گه روانه‌ایم ، روانه

۷۲۳

بسیار دشمنست مرا و تو دوست نه   با دوستان خویشتن اینها نکوست ؟ نه
من سال وماه درسخن و گفت و گوی تو   وانگه تو با کسی که درین گفت و گوست نه
بامن هزار تندی و تیزی نموده ای   گفتم بهیچ کس که: فلان تندخوست؟ نه
ای عاشقان موی تو افزون ز موی سر   زیشان چومن زمویه کسی همچوموست؟ نه
خلقی ببوی زلف تواز خویش رفته اند   کس را وقوف هست که آن خودچه بوست؟ نه
گویند : ترك او کن ویاری دگر بگیر   اندرجهان حسن کسی مثل اوست ؟ نه
ای قیمتی چو جان برما خاك کوی تو   مارا بر تو قیمت آن خاك کوست ؟ نه
شهری بآرزوی تو از جان برآمدند   کس را برآمدی زتو جز آرزوست ؟ نه
با اوحدی طریق جدایی گرفته ای   ای پاردوست بوده و امسال دوست نه

۷۲۴

ای درغم عشقت مرا اندیشهٔ بهبود نه   کردم زیان درعشق توصد گنج ودیگرسود نه
گفتی:بدیروزودمن دلشاد گردانم ترا   درمهر کوش،ای باتومن دربنددیروزودنه
ازماتودل می خواستی،دل چیست؟کندرعشق تو   جان می دهیم وهمچنان ازمادلت خشنود نه
تاروی خویش ازچشم من پوشیده ای،ای مهربان   ازچشم من بی روی توجزخون دل پالود؟نه
ازمن ندیدی جزوفا،بامن نکردی جزجفا   شرع این اجازت کرد؟لا،عقل این سخن فرمود؟نه
ازآتش سوزان دل دودم بسربر می شود   ای ذوق حلوای لبت بی آتش وبی دودنه
تالاف عشقت می زنند آشفته حالان جهان   چون اوحدی درعشق تو آشفته حالی بود؟نه

۷۲۵

ای شهرشگرفان را غیرازتو امیری نه   بی یاد تو در عالم ذهنی و ضمیری نه
شهری بمراد تو گردیده مرید، آنگه   این جمله مریدان راجزعشق توپیری نه
من نامه نبشتن را دربسته میان لیکن   خود لایق این معنی درشهر دبیری نه
خلقی بخیال تو ، مشتاق جمال تو   وز صورت حال تو داننده خبیری نه
جزروی تو درعالم من خوب نمی دانم   ای از همه خوبانت مثلی و نظیری نه
تا غمزهٔ شوخت را دیدم ، زدلم دایم   خون می چکدودروی پیکانی وتیری نه

گشت اوحدی از مهرت خشنود بدرویشی   وانگاه بغیر از تو رویش بامیری نه

۷۳۶

آن دل که مرا بود و توی دیده سلبوه   وآن تن که کشیدی بکمندش جذبوه

وآن دیدهٔ دریا شده را درد و غم او   صد بار بدستان مصیبت صلبوه

وآن سینهٔ آتشکده را غمزهٔ چشمش   ناگاه بشمشیر جدایی ضربوه

اسباب دل و دین مرا لشکر عشقش   ترکانه بیک تاختن اندر نهبوه

من راز شب خود بچه پوشم؟ که بدین رخ   از خون دل و دیده چه روشن کتبوه!

گر جان طلبند از من دلسوخته ایشان   بحثی نتوانم که هم ایشان وهبوه

با او ز پدر یاد نکردیم وز مادر   کورا بفدا باد ابونا وابوه!

گویند: بدل صبر کن از یار و ندارم   آن صبر که ایشان ز دل من طلبوه

با اوحدی آن قوت غالب که تو دیدی   یکباره فنا گشت چو ایشان غلبوه

۷۳۷

خانهٔ صبر مرا باز بر انداخته‌ای   تا چه کردم که مرا از نظر انداخته‌ای؟

هردم از دور مرا بینی و نادیده کنی   خویش را نیک بجایی دگر انداخته‌ای

عوض آنکه بخون جگرت پروردم   دل من بردی و خون در جگر انداخته‌ای

ناوک غمزه بیندازی و بگریزی تو   تا ندانم که تو بیداد گر انداخته‌ای

گفته بودی که: دلت را بوفا شاد کنم   چون نکردی بچه آوازه در انداخته‌ای؟

باد را بر سر کوی تو گذر دشوارست   زان همه دل که تو بر یک دگر انداخته‌ای

آن سواری تو، که در غارت دل صد نوبت   رخت جان برده و بارم ز خر انداخته‌ای

ای بسا سوخته دل را! که بپروانهٔ غم   آتش اندر زده چون شمع و سر انداخته‌ای

زاوحدی دل سر زلف تو ببردست و کنون   نیست در زلف تو پیدا، مگر انداخته‌ای؟

۷۳۸

ثوابست پرسیدن خسته‌ای   که دور افتد از وصل پیوسته‌ای

سواران چابک سزد، گردمی   بسازند با پای آهسته‌ای

نمی‌دانم از زورمندان درست   جلادت نمودن بر اشکسته‌ای

بپایش فرو رفته خار جفا — ز دستش درافتاده گل دسته‌ای
چه داند که برمن چها می‌رود؟ — ز دام محبت برون جسته‌ای
کجا غصهٔ دل تواند نهفت؟ — چو من رخ بخون جگر شسته‌ای
بگو، ای صبا، قصهٔ اوحدی — چو پرسندت از حال پابسته‌ای

۷۲۹

یارب! تو دوش با که بشادی نشسته‌ای؟ — کامروز بی‌غم از در ما باز جسته‌ای
از روی عشوه بند قبا را گشاده باز — وز راه شیوه طرف کله برشکسته‌ای
سیم از میان ببرده و در کیسه ریخته — زر در کمر کشیده و بر کوه بسته‌ای
امروز گو: شکفته‌مشو هیچ گل، که تو — صد گلبن شکفته و صد لاله دسته‌ای
گر نقل نیست باده بنه، کز دهان ولب — یک خانه شهد وشکر وعناب وپسته‌ای
برخیز و شمع را بنشان، یا بهل چنان — تا شمع بیندت که چنین خوش نشسته‌ای
گر دیگری ز حسرت او غصه میخورد — ای اوحدی، تو باری ازین غصه رسته‌ای

۷۳۰

باد کری برغم من عقد وصال بسته‌ای — ورنه بروی من چرا درهمه‌سال بسته‌ای؟
گرهوس شکاردل نیست ترا، ز بهرچه — زلف چو دام خویش را دانهٔ خال بسته‌ای؟
آهوی چشم خویش را زابروی عنبرین سلب — قوس سیه کشیده‌ای، طوق هلال بسته‌ای
از دهن تو بوسه‌ای داشتم آرزو، ولی — چون طلبم؟ که بر لبم جای سؤال بسته‌ای
مرغ دل مرا، د گر، تا نکند هوای کس — در قفص هوای خود کرده وبال بسته‌ای
درهوس خیال تو خفتنم آرزو کند — گرچه تو خواب چشم من خود بخیال بسته‌ای
ازپی آنکه اوحدی دست بدارد از رخت — پردهٔ ناز وسر کشی پیش جمال بسته‌ای

۷۳۱

بر گل ازعنبر کمندی بسته ای — گرد ماه ازمشك بندی بسته‌ای
ازلب لعل و دهان تنگ، خوش — شکرش بکشوده، قندی بسته‌ای
از سر زلف پریشان هر نفس — دست و پای مستمندی بسته‌ای

هر دم از بهر شکار خاطری   زین شوخی بر سمندی بسته‌ای
بیدلانی کز تو می‌جستند کام   چند را کشتی و چندی بسته‌ای
میوهٔ وصلت بما مشکل رسد   زانکه بر شاخ بلندی بسته ای
نیست عیبی گر بسوزانی مرا   کآتشی اندر سپندی بسته ای
اوحدی را کی‌پسندی‌بعدازین؟   چون دل اندر ناپسندی بسته‌ای
تا تو بستی بار تبریز، ای پسر   بر دلم کوه سهندی بسته ای

۷۳۲

ای که تیر بی‌وفایی‌در کمان پیوسته‌ای   باردیگر چیست کندردیگران پیوسته‌ای؟
گر بشمشیر فراقم پی کنی‌صد پی‌روان   درتوپیوندم، که‌صدرگک‌باروان‌پیوسته‌ای
ای‌بهایی گوهر، اندرسلك پیمان ووفا   باچنان خرمهرهابس‌رایگان‌پیوسته‌ای!
میخوری‌خون دل‌من، تازدل‌دوری کنم   ازدلم‌چون‌دور گردی؟چون‌بجان‌پیوسته‌ای
وقت‌خاموشی‌چوفکراندردلم پیچیده‌ای   روز گویایی‌چوذکرم درزبان‌پیوسته‌ای
گرچه‌هر دم‌بشکنی‌عهدی‌وبرداری‌دلی   همچنین‌می کن، که‌باماهم‌چنان‌پیوسته‌ای
گوش‌دار، ای‌بت که‌اززلف‌گریبانگیرخود   فتنها در دامن آخر زمان پیوسته ای
گر بجوشدخونم اندرپوست چندان‌طرفه نیست   کآتش مهرم بمغز استخوان پیوسته‌ای
دشمن‌من‌خاك برسر کرد،تادر کوی‌خویش   اوحدی را سربخاك آستان پیوسته‌ای

۷۳۳

آن خط عنبرین که چوآبش نبشته‌ای   مشك ختاست، گرچه‌صوابش نبشته‌ای
هر نامهٔ جمال که در باب حسن تست   زان خط مشك رنگ جوابش نبشته‌ای
از دور چشم بد برخت نامه ای نبشت   بر لب از «ان یکاد» جوابش نبشته‌ای
آورده‌ای بدیدهٔ من خط خون و هست   حکمت روان،اگرچه‌برآبش‌نبشته‌ای
خودنام بوسه نیست‌درو،آنچه اصل‌بود   بگذاشتی ، مگر بشتابش نبشته‌ای؟
سحرست گرد عارضت آن‌خط‌مشکبوی   چون‌سحرازآن بمشك وگلابش‌نبشته‌ای
راضی‌مشو که:بوسه زندهر کسی‌برآن   آخر نه از برای ثوابش نبشته ای؟

دربست بازخط خوشت خواب اوحدی　　گویی مگر زبستن خوابش نبشته‌ای

۷۳۴

بازم برسم سرکشان‌راه جفا گرفته‌ای　　تیغ ستم کشیده‌ای، ترك وفا گرفته‌ای
من‌طلب توچون‌کنم؟ چون‌بتو دررسم؟ که تو　　شیرزدام جسته‌ای، مرغ هوا گرفته‌ای
نیست‌دراندرون من‌جای‌خیال دیگری　　جای کسی کجابود؟چون‌همه‌جاگرفته‌ای
ماسرومال‌درغمت باخته سال وماه وتو　　هم غم ما نخورده‌ای،هم کم ما گرفته‌ای
چیست گناه ما؟ که توبارد گربرغم ما　　یارد گر گزیده‌ای، خانه‌جدا گرفته‌ای
جزبدعا نمیرسددست من‌ازغمت، ولی　　راه نفس‌ببسته‌ای ، دست دعا گرفته‌ای
هر گرهی ززلف اوباز کنی‌تو،اوحدی　　کشورچین گشوده‌ای،ملك‌ختا گرفته‌ای

۷۳۵

من که باشم؟ در زبان افتاده ای　　از هوی اندر هوان افتاده ای
بیخودی ، رخ در بیابان کرده‌ای　　گمرهی ، از کاروان افتاده ای
ناکسی، ازبخت دوری جسته ای　　مفلسی ، از خان و مان افتاده‌ای
گاه گویایی فضیحت گشته ای　　وقت خاموشی زبان افتاده ای
از بهشت انـدر جهنم رفته ای　　بر زمین از آسمـان افتاده ای
بر سر کـوی سبکباران عشق　　از گـرانی رایگان افتاده ای
گوهر خود را ز خس نشناخته　　وز خسی در خاکدان افتاده ای
دل ز غفلت بسته در جایی چنین　　وانگه از جایی چنان افتاده ای
روز سربازی عنـان پیچیده ای　　وقت مردی ناتوان افتاده ای
همنشینان برکنار بحر و من　　از کنـار انـدر میان افتاده ای
اوحدی وار از برای این و آن　　در زبـان این و آن افتاده ای

۷۳۶

باز بتنها چنین عزم کجا کرده ای؟　　وعدهٔ وصل که‌بوداینکه وفا کرده‌ای؟
سخت‌بجوش‌اندری، تاچه‌هوس‌میپزی؟　　بس بهوس‌میروی ، تاچه هوا کرده‌ای؟

رفتی وما همچنین بر سر یاری و مهر   گرچه تویاری دگر برسر ما کرده‌ای
میل بما میکنی ، تا بخوری خون ما   خوردن خون‌سهل‌اگرمیل‌بما کرده‌ای
صید که ازدام تو گشت رها، دیگرش   زودبگیری ولی‌خود چه رها کرده‌ای؟
چشم توتیری‌فگند، گفت:خطاشددریغ!   تیرتودردل‌نشست، گو که:خطا کرده‌ای
کی سخنی گفته ای بادلم اززیراب؟   یا بمثل پرسشی از سر پا کرده‌ای ؟
کرده زبان بارها با من‌مسکین گرو   پس دگری را ز لب کام روا کرده‌ای
چون‌همه‌رادادهٔ‌ای‌خلعت وصل،ای‌پسر   پیرهن اوحدی از چه قبا کرده‌ای ؟

۷۳۷

دلبرا ، روز جدایی یاد ما می کرده ای   یا چو از ما دور گشتی دل جدا می‌کرده‌ای
اندرین‌مدت که‌روی‌اندر کشیدی‌زین‌دیار   با که‌می‌بودی؟بگو:عشرت کجامی کرده‌ای؟
چون سلامت می فرستادم بدست باد صبح   راست گو: دشنام‌دادی؟ یا دعا می کرده‌ای؟
همچنین‌بیگانه‌بودی،یاچنان کت‌عادتست   هرزمان بیگانه ای را آشنا می‌کرده‌ای ؟
گر گرفتی دوستان نو روا باشد ، ولی   ترك یاران قدیم آخر چرا می کرده ای ؟
از بهای بوسه گنج آورده باشی زین سفر   هم برین صورت که می‌بینم بهامی کرده‌ای
هرچه‌میکردی‌صوابست،اینکه‌پیش‌اوحدی   نامه‌ای‌ننوشته‌ای هرگز، خطا می کرده ای

۷۳۸

همچو گل صد گونه رنگ آورده‌ای   غنچه وارم دل بتنگ آورده ای
سوی من هر دم ز زلف و خال وخط   لشکری دیگر بجنگ آورده‌ای
در محالف میزنی چون دف مرا   راستی نیکم بچنگ آورده ای
چون تو آهو زاده‌ای حیفست حیف !   کآن چنان خوی پلنگ آورده ای
بی گناهم کشته ای صد بار و باز   رفته ای ، صد عذر لنگ آورده ای
بس جهودی میکشم ، گویی ، مرا   با اسیران از فرنگ آورده ای
اوحدی را خاك پای خویش خوان   چونکه دستش زیر سنگ آورده‌ای

ثابت نباشد آن قدم اندر طریق عشق — کو می کند ز خار مغیلان کرانه‌ای
گر راستست، هرچه‌طلب‌می کنم تویی — وین راه دور نیست بغیر از بهانه‌ای
بااوحدی‌یکی‌شو ومشنو که: در وجود — هرگز در آن یگانه رسد جزیگانه‌ای
ما را اگر مجال نباشد بپیشگاه — این‌فخر بس که: بوسه‌دهیم آستانه‌ای

۷۴۴

ای ماه و مشتری ز جمالت قرینه‌ای — وز گیسوی تو هرشکنی عنبرینه‌ای
گرمی‌زنی بتیغ، نداریم سر دریغ — سرچون‌توان کشیدزمهری‌بکینه‌ای؟
مرغ دلم بداغ غمت تن فرو دهد — گر باشدش ز دانهٔ خال تو چینه ای
هرلحظه آن‌دوساعدسیمین‌نهان کنند — در جان من بدست محبت دفینه‌ای؟
دل در خمارهجرتومی‌میرد، ای‌نگار — بفرست ازان شراب تعطف قنینه‌ای
ساکن نمی‌شود غم عشقت ز جان ما — یارب، فرو فرست بدلها سکینه‌ای
قاصد نبرد نامه، که ازآب‌چشم خلق — پیش تو آمدن نتوان بی سفینه‌ای
پیغام ما چگونه رسد نزد آن حرم؟ — چندان رسولش آمده ازهر مدینه‌ای
چشمت‌زفتنه بین که: بپیش من‌آورد — درمعرضی که‌زلف تو باشد پسینه‌ای
اشکم چوسیم‌دیدی‌وزرخواستی زمن — پنداشتی که باشد از آنم خزینه‌ای؟
گر دربهای بوسه لبت زر طلب کند — مشکل کشد کمان‌توچون من‌کمینه‌ای
روزی‌نشد که غمزهٔ مست توسنگدل — بر راه اوحدی نشکست آبگینه‌ای
صافی کجا شود دل او زین عتابها؟ — تا با تو سینه‌ای نرساند بسینه‌ای

۷۴۵

ببر،ای بادصبحدم،بده،ای‌پیك نیك‌پی — سخن عاشقان بدو، خبر بیدلان بوی
زمن‌آن‌شوخ‌دیده‌راچوببینی‌بگوی تو: — عجب‌ازحال بیدلان، که‌چنین‌غافلی‌تو،هی!
چودف‌آن‌خسته‌رامزن، که‌دمی‌بی‌حضورتو — نتواند زچنگ غم، که ننالد بسان نی
بنمودم هزار پی بتو احوال خویشتن. — ننوشتی جواب آن که نمودم هزارپی
زبرم تا برفته‌ای تو، زمانی نمی‌شود — نه گشاینده بندغم، نه گوارنده جام‌می

سخن بوسه گفته‌ای، بنگویی که: چندوچون؟ — خبر وصل داده‌ای، ننوده‌ای که: کو و کی؟
مکن، ای مدعی، مرا ز درش دور بعد ازین — که من آن خاك کوچه را نفروشم بتاج کی
ز پی آنکه بنگرم رخ لیلی ز گوشه‌ای — من مجنون خسته را، که برد بکنار حی؟
اگر، ای اوحدی، تو هم دل خود را تو دوستی؛ — برخ و زلف او دهی، برهی زین بهار و دی

۷۴۶

زلعلش بوسه‌ای جستم، بگفت: آری، بگفتم: کی — بگفت: ای عاشق سرگشته، صبرت نیست هم در پی؟
لبی بگشود چون شکر که باعناب گیرد خو — رخی بنمود چون شیرین که از شبنم پذیرد خوی
بکام خود چو پیش آمد ببوسیدم بکام دل — لبی چون لاله در بستان، رخی چون آتش اندر دی
رقیب آن دید و با من گفت: هی! هی! چیست این عادت — در آن حال، ای مسلمانان، کرا غم دارد از هی هی؟
نسیم زلف او یابم چو بر آتش نهم عنبر — نشان لعل او بینم چو اندر دست گیرم می
اگر چون نی کنی زاری مه و سال از فراق او — عجب نبود، که سال و مه دم او می‌خورم چون نی
بسان اوحدی باید جفا بین و بلا ورزی — کسی کش رای آن باشد که پیوندی کند با وی

۷۴۷

با این چنین بلایی، بعد از چنان عذابی — راضی شدم که: بینم روی ترا بخوابی
صد نامه مشق کردم در شرح مهربانی — نادیده از تو هرگز يك نامه را جوابی
هرگه که بر در تو من آب روی جویم — خون مرا بریزی بر خاك در چو آبی
اندر غم تو رازم رمزی دو بود و اکنون — هر حرف از آن شکایت فصلی شدست و بابی
جز سر صورت تو چیزی دگر ندارم — مقصود هر حدیثی، مضمون هر کتابی
چندان نمك لبت را در پسته بسته آخر — کی بی نمك بماند بر آتشت کبابی؟
در غیرتیم لیکن مقدور نیست کس را — با چشم چون تو شوخی آغاز احتسابی
يك تن کجا تواند؟ پوشید از نظرها — روی ترا، که این جا شهریست و آفتابی
در غصه اوحدی را موقوف چند داری؟ — یا کشتن خطایی، یا گفتن صوابی

۷۴۸

چه پیکری؟ که زپاکی چو گوهر نابی — زهی: سعادت آن خفته کش تو هم خوابی
نقاب طرهٔ شبرنگ زیر چهره چه سود؟ — که چون ستارهٔ روشن ز زیر می‌تابی

دلم ز پستهٔ تنگ تو چون بر اندیشد   بچهره درد و دم اشکهای عنابی
بقای حسن چو گل چند روزمی باشد   بکوش تا مگر این چند روز دریابی
کشیده‌ای چو کمان دشمن مرا در بر   مرا ز پیش میفگن چو تیر پرتابی
منت ز تافتن زلف منع می کردم   چنان شدی که کنون روی نیز می‌تابی
بیا، که مردمک چشم اوحدی بی تو   باشك دیده فروشد چو مردم آبی

۷۴۹

دولت زدر باز آمدی مارا پس ازبی دولتی   گر رخ نمودی ترك ما «بعداللتیا والتی»
می‌زیبد اورا سلطنت، زیرا که پیش درگهش   هرشب خروش عاشقان باشد چوکوس نوبتی
ازسر کشی او چون علم درجنگ باماروزوشب   ما بر درش زاری کنان مانند کوس نوبتی
دادم بزلفش دوش دل، چشمش بترکی گفت: هی!   اوراچو کردی پیشکش، مارانیاری خدمتی؟
من می توانم بوسها دزدیدن ازلعلش ولی   چشمش چوغوغامیکندمیترسم ازبی حرمتی
شکر بدامن می کشندازلعل او تردامنان   وانگه دل بیمار من می میرد از بی شربتی
ای اوحدی، چون طاقت جورش نیاوردی دگر   بریار هرجایی منه خاطر، که صاحب غیرتی
شهر کسانست این، دگر بر نیکوان عاشق مشو   گردن بمسکینی بنه، مادام کندر غربتی

۷۵۰

کاکل مشکین نقاب چشم وابروساختی   آن کمان پنهان بدار، اکنونکه تیرانداختی
بر سمند فتنه زین دلبری بستی، ولی   حملهٔ اول ز شوخی بر سر ما تاختی
چون دل مارا شکارزلف خود کردی، برو   کین چنین گویی نبردی تاتوچوگان باختی
ما بکار خود نمی پرداختیم از مهر تو   آخر آن دل راچرا از مهرما پرداختی؟
ازجهان جز رنج من چیزی نمیخواهی مگر   درجهان مسکین تر ازمن هیچکس نشناختی
گرتوبامن دشمنی، چون ازمیان دوستان   ماسپر بودیم هر نوبت که تیر انداختی؟
چارها کردی بدانش هر کسی را پیش ازین   ازبرای اوحدی خودراچه نادان ساختی!

۷۵۱

دانه ای بر روی دام انداختی   مرغ آدم را ز بام انداختی
تا شود سجاده و تسبیح رد   جرعه‌ای درکاس وجام انداختی

هر کرا خون خواستی کردن حلال   خرقهٔ او بر حرام انداختی
چون سزای سوختن دیدی مرا   درچنین سودای خام انداختی
بیدلان را چون ندیدی مرد وصل   در کف پیك و پیام انداختی
یك سخن نا گفته، ما را چون سخن   در زبان خاص و عام انداختی
دیگران را باردادی چون کلیم   اوحدی را در کلام انداختی

۷۵۲

اگر چه ازبرمن بارها چو تیر بجستی   هم آخرم بکشیدی و چون کمان بشکستی
درآمدم که نشینم ، برون شدی بشکایت   برون شدم که بیایم، درم بروی ببستی
مرا بداغ بکشتی، ولی ز باغ رخ خود [۳۹]   گلم بدست ندادی، دلم بخار بخستی
هلاك همچو منی در غم توحیف نباشد؟   من ارزپای درآیم چه باك؟ چون تو بدستی
مبین در آینه آن زلف وچهره را، که اگر تو   چنان جمال ببینی کسی دگر نپرستی
تو با کمال بزرگی و احتشام ندانم   که در درون دل تنگ من چگونه نشستی؟
مرا ز مستی وعشقست نام زلف تو بردن   که قصهای پریشان زعشق خیزد و مستی
نماز شام ندیدی؟ که پیش روی چو ماهت   چگونه مهر عدم شدز شرم باهمه هستی
مبر ستیزه ، چو من کام دل ز لعل تو جویم   چه حاجتست خصومت؟ بیار بوسه ورستی
توخود نیایی ومن پیشت آمدن نتوانم   مگر بدست رسولم حکایتی بفرستی
اگرهزار دلست از غمت یکی نرهانم   که بادو غمزهٔ چون تیر و بادو زلف چو شستی
مترس درغمش، ای اوحدی، زخواری ومحنت   که اوفتاده نترسد زخاکساری وپستی
گر آن دو نرگس جادو بجان خلاص دهندت   زهی عنایت ودولت! برو، که نیك برستی

۷۵۳

ای برون از بلندی و پستی   جز تو کس را نمی رسد هستی
عقل در وادی محبت تو   ره غلط می کند ز سرمستی
تا سر جمله ها شود نامت   خویشتن را بجمله بر بستی
حلقه ای نیست خالی از ذکرت   گرچه در هیچ حلقه ننشستی
بودن ما جدا نبود از تو   با تو بودیم تا تو بودستی

برسر چارسوی رغبت خویش   نخریدی دلی، که نشکستی
اوحدی، گر وصال او خواهی   ببر از خویشتن، که پیوستی

۷۵۴

دلم از چشم مستش زار و پردم چشمش از مستی   چه جای پنجه کردن بود ما را با چنان دستی!
بجان درغیرتم از دل، که پیش اوست پیوسته   گرین غیرت بدیدی او بغیر ما نپیوستی
ز زخم چشم مستش گر بنالیدم روا باشد   که سختست این چنین تیری و آنکه از چنان شستی!
گر آن گلچهره را دردل نشان دوستی بودی   دل این خستگان هردم بخارغم چرا خستی؟
بغیر از درد دل چیزی ندیدم در فراق او   حکایت غیر ازین بودی مرا گر غیرتی هستی
ملامت گر ندید اورا، از آن فریاد میدارد   اگر دیدی، نپندارم که ازدامش برون جستی
نه یک دلبستگی دارد بدان زلف اوحدی، کورا   اگر پنجاه دل بودی بجان در زلف او بستی

۷۵۵

کدامین نقشبند این نقش بستی؟   همه یک دست و هرنقشی بدستی
بنور جان شدست این نقش ممتاز   وگرنه کی چنین در دل نشستی؟
گراین جان در بت سنگین بدیدی   عجب دارم خلیل ار بت شکستی
ورین معنی بتی را جمع بودی   کدامین مؤمن از بت باز رستی؟
بیا، تا هر دم از دستی بر آییم   مگر نقاش این آید بدستی
که گر پا بستهٔ این نقش گردیم   چه فرق از مؤمنی تا بت‌پرستی؟
نهاد اندر لب شیرین این قوم   میی روشن، که هر جامی و مستی
پریشان کرد گرد روی ایشان   سر زلفی که هر تاری و شستی
مسلمان، اوحدی، آنروز بودی   که از دام چنین بتها برستی

۷۵۶

میی کو ترا میرهاند ز مستی   حلالت از آن می خرابی ومستی
بت نفس تو در کعبهٔ تن   خلیل‌خدایی، گر این بت شکستی
عروس جهان را وفایی نباشد   بآخر بدانی که: دل در که بستی؟

نبینی بخود غیر ازین صوت و صورت   چه گویم؟ زهی! غافل از خود که هستی
تو آنروز گفتم: بمنزل نیایی   که همراه میرفت وخوش می‌نشستی
درین باغ کش میوه زهرست یکسر   چه تریاك بهتر ز کوتاه دستی ؟
چوباد ار طلب میکنی سر فرازی   منه دل برین خاك وبگذر، که رستی
خدای تو آن چیز مخصوص باشد   خدا را گر از بهر چیزی پرستی
بلندی که میجویی آنروز یابی   که چون اوحدی رخ بپیچی زپستی

۷۵۷

ما را چو توانی که ز خود دور فرستی   این نیز توانی که بما نور فرستی
در وعدهٔ فردای تو این صبر که کردیم   ما را تو مبادا که بر حور فرستی
بی منت موسی سخنی چند ز دیدار   بنویس در آن لوح که ازطور فرستی
هر نامه که ازپیش تو آمد همه شد فاش   زیرا که تو آن با دف و طنبور فرستی
چومن نه بخود باشم وخاطر نه بسامان   رسوا شود آن نیز که مستور فرستی
سر جمله بتفصیل ندانی که بگویم   پیش من ار اوراد چو دستور فرستی
غیر از سخن وصل تو باید که نگوید   قاصد که بپیش من مهجور فرستی
دیوانه ترم کرد نشان خبر تو   چون قرص بلادر که بمحرور فرستی
باروی تو کو فرصت گفتار؟ مگر خود   پیغام و نشان خود از آن سور فرستی
زین گلخن وویرانه برنجیم ، نسیمی   وقتست کز ان گلشن معمور فرستی
رنجور تو شد اوحدی، ای ماه چه باشد؟   گر شربت آن وصل برنجور فرستی

۷۵۸

بس ازین عمر سرسری که بتقلید زیستی   نظری کن بخویش تاز کجایی و کیستی!
همه شب گفتگوی توده و باغست و مال و زر   تو نگویی بخویشتن که: گرفتار چیستی؟
نه تو گفتی: خدای را نشناسم بجز یکی؟   ز یکی لاف چون زنی؟ چو غلام دویستی
برسیدند همرهان تو هر یك بمنزلی   پی ایشان کجا روی؟ تو که در خفت و خیستی
تو اگر بیست مرده‌ای بتوان و دل و جگر   چو اجل حمله آورد ، نگذارد بایستی

چوپی او روی بنه، زسر این خواجگی که تو — نرسی پیش او مگر بفقیری و نیستی
در توحیدش اوحدی بقفای وجود زد — تو بتوحید چون رسی؟ که نه اوحدیستی

۷۵۹

چون فتنه شدم بر رخت، ای حور بهشتی — رفتی و مرا در غم خود زار بهشتی
با دست تو من پای فشارم بچه قوت؟ — با روی تو من صبر[1] نمایم بچه پشتی؟
بر خاك سر کوی تو یك روز بگریم — زان گونه که بیرون نتوان رفت بکشتی
دانم که: حسابی نبود روز قیامت — اورا که بدین حال توامروز بکشتی
پیش که توان برد خود این غصه؟ که بپشت — صد قصه نبشتم که جوابی ننبشتی
ازخوی تو بس گل که بخونابه سرشتم — تاخود تو بدین خوی و نهاد از چه سرشتی؟
درخاطر خود جز تو خیالی نگذارد — آنرا که تو یکروز بخاطر بگذشتی
ای دل، که همی جویی ازین دام رهایی — آن روز که گفتیم چرا باز نگشتی؟
چون اوحدی ازقامت او درد همی چین — کین میوهٔ آن شاخ بلندست که کشتی

۷۶۰

خواستم بوسی زلعلت دست پیشم داشتی — قصد کردم کت ببوسم دست وهم نگذاشتی
بوی خون میآید ازچاه زنخدانت، بلی — بوی خون آید که چندین دل درو انباشتی
هر زمانم شاخ اندوهی زدل سر برزند — خود نمیدانم چه بیخست این که دردل کاشتی
ریش گردانی دلم را وانگهی گویی: منال — درد دل با ناله باشد، پس چه می پنداشتی؟
گر پس ازجنگ آشتی جویی، نگیری در کنار — تا هم آن دم نیز بی جنگی نباشد آشتی
نزد من آبیست، گفتی: خون مجروحان عشق — زان چنین درخاك میریزی که آب انگاشتی
دی طلب کردی که درپای تو ریزم جان خویش — زان طلب کردن سرم بر آسمان افراشتی
دفتر خاطر ز نقش دیگران شستم تمام — تا تو نقش خویش برلوح دلم بنگاشتی
اوحدی دردوستی با آنکه جانب دار تست — جانب او را بقول دشمنان بگذاشتی

۷۶۱

گر تو سری میکشی تانکنی آشتی — ما ز تو سرکش تریم، پس تو چه پنداشتی؟
ما دل صد آشنا بهر تو بگذاشتیم — ای که ز بیگانگی هیچ بنگذاشتی

باتوچوسودی‌نداشت‌صلح،بجنگ‌آمدیم   کارچومشکل شود جنگ به‌از آشتی
شاخ ستم کشته‌ای، بار جفایی بچین   هم توتوانی درود تخم که خودکاشتی
دوش فرستاده‌ای : کزتو ندارم خبر   خودبنگویی که:توازکه خبرداشتی؟
با دگران مر ترا هرچه میسر نشد   از غم و رنج و جفا بر دلم انباشتی
شغل توگرخواجگیست،درپی‌آنرو، که‌هست   کار من و اوحدی رندی و ناداشتی

۷۶۲

زین دایره تا بدر نیفتی   در دایرهٔ دگر نیفتی
سودی‌کن ازین سفر ،که هرگز   در بهتر ازین سفر نیفتی
صاحب نظر ارنمیشوی سهل   هش دار! که از نظر نیفتی
از بی هنریست او فتادن   چون جمع کنی هنر، نیفتی
رو دامن مقبلی بدست آر   تا روز بلا مگر نیفتی
زین سر توبساز چارهٔ خویش   تا در کف درد سر نیفتی
امروز فتاده باش ، اگر نه   فردا چه کنی؟ اگر نیفتی
زین باده کجا خبردهندت؟   یك روز چوبی خبر نیفتی
سر دل اوحدی چه دانی؟   تا در غم آن پسر نیفتی

۷۶۳

اورا که‌درسماع سخن‌نیست حالتی   فریاد و رقص او نبودجز ضلالتی
چون‌ذره آنکه‌رقص کنددرره‌شزعشق   روشن چو آفتاب بیابد ولایتی
هر کس که‌اونه‌ازسردردی‌زندنفس   لازم شود بهر نفس او را خجالتی
آشوب‌رقص‌وشوروشروهای‌وهوی‌او   دیوانگیست‌این همه‌بی وجه‌حالتی
بر مدعی ببند در خانقاه عشق   تا در میان جمع نیارد ثقالتی
آنرا که‌پای‌رفتن‌ودست‌وصول نیست   بهتر ز سوز سینه نباشد رسالتی
مشغول‌ذکردوست‌بمعنی‌عجب‌مدار   کورا زشور و مشغله بینی ملالتی
چون‌راه‌سرمرد‌بمعنی گشاده گشت   از پر پشه ای بکند ساز و آلتی

اندرجهان‌حوالت هر کس‌بجانبیست   مارا بجانب توزهی‌خوش حوالتی !
جانا ، دلم بآتش دوری بسوختی   آه ! اربوصل خود نکنی استمالتی
چون‌اوحدی‌بجان‌سخن کی‌رسد کسی؟   تـا از کتاب دل بنخوانـد مقالتی

٧٦٤

جان را ستیزهٔ تو ندارد نهایتی   خوبان جفا کنند ولی تا بغایتی
سنگین دلی،و گرنه‌چنین‌دردسینه‌سوز   در سینهٔ تو نیز بکردی سرایتی
دارم شکایت‌ازتو،ولی‌منع‌میکند   حسن وفا که : باز نمایم شکایتی
روی‌زمین‌چوقصهٔ فرهاد کوهکن   پرشد حکایت من‌وشیرین‌حکایتی!
خودچیست کشتن‌چومنی؟ کاهلی زنست   تا هر زمان مرا بنسوزی ولایتی
از گفت‌و گوی‌دشمن‌بسیارباك نیست   گرباشدم زلطف تواندك حمایتی
زان زلف‌کافرانه‌مرنج، اوحدی،دگر   کز کافری بدیع نباشد جنایتی

٧٦٥

سوگند من‌شکستی، عهدم بباددادی   با این ستیزه رویی روز و شبم بیادی
گفتی:چوکارت افتد من‌دستگیرباشم   خود با حکایت من دیگـر نیوفتادی
چستی نمودم، ای‌جان، درکارعشق اول   سودی نداشت باتو چستی واوستادی
چون دیـده و دل من گشتند فتنهٔ تو   آب اندران فگندی‌آتش ازآن‌نهادی
هم‌سرولاله رویی ، هم ماه‌مشك مویی   هم‌ترك تندخویی، هم شاه حور زادی
روی توشمع گیتی‌چون‌مهر نیم‌روزان   بوی‌توراحت جان چون باد بامدادی
شادی کنی چو بینی مارا بغم نشسته   ای‌اوحدی‌غلامت،خوش‌میروی‌بشادی!

٧٦٦

ای از تومرا هر نفسی بادی و دردی   دورم بفراق تو زهر خوابی وخوردی
این‌سرخی اشك من وزردی رخ تست   ورنه‌من‌مسکین کیم‌ازسرخی‌وزردی؟
بدخواه که‌بردوری‌مارشك چنین‌برد   گرباتوبدیدی که‌نشستیم‌چه کردی؟
گو:جمله‌جهان‌تیغ‌برآرید، که‌باکس   ما را سر پرخاش نماندست و نبردی
روی ازسخن‌سردحسودان‌نتوان‌تافت   خالی نبود عاشقی از گرمی و سردی

مارا بجهان جز سخن دوست مگویید   زنهار! که این باغ بدادیم بوردی
کاری به از اندیشهٔ آن یار ندیدیم   بشنو که: چنین کار بر آید ز نوردی
درهیچ قدح بهتر ازین می نتوان یافت   دریاب که: هر قطره ازین باده ومردی
ای اوحدی، اندیشه مکن ز آتش دوزخ   گر می رسی از خاك در دوست بگردی

٧٦٧

نقشی ز صورت خود هر جا پدید کردی   پس عشق دیدن آن در ما پدید کردی
تا هر کسی نداند سر پرستش تو   وامق بیافریدی، عذرا پدید کردی
خورشید را بدادی نوری ز ظلمت خود   وز بهر خدمت او جوزا پدید کردی
تا قطره را نباشد از گم شدن هراسی   بر راه باز گشتن دریا پدید کردی
می خواستی که ازما بر ما بهانه گیری   ورنه چرا ز آدم حوا پدید کردی؟
نوری که شمع گردون از عکس اوست روشن   در نقطهٔ دل ما چون ناپدید کردی؟
تا دولت وصالت بی وعده‌ای نباشد   امروز عاشقان را فردا پدید کردی
زان ساغر نهانی بر باده‌ای که دانی   چون گرم گشت منزل غوغا پدید کردی
از جستن نهانت چون اوحدی زبون شد   درعین بی‌نشانی خود را پدید کردی

٧٦٨

مرا با جمع رندانی که در دیر ندضم کردی   چو دیر از غیر خالی شد در خلوت بهم کردی
نهادی مجلس بزمی بر آواز رباب و نی   چو لعلت میر مجلس شد بمی دادن ستم کردی
بشوخی عقل فرزانه، چو ره بردا ندران خانه   بجای رطل و پیمانه، سرش زیر قدم کردی
ز بهر فضل و بیشی من، چو کردم با تو خویشی من   دو ساغر بیشتر دادی، مرا از خویش کم کردی
مرا با طاق آن ابرو چو دیدی مهر پیوسته   تنم را از بر او طاق و دل را جفت غم کردی
تو بودی مطرب و ساقی، تو بودی شاهد باقی   گهم درویش خود خواندی و گاهم محتشم کردی
بخیلی کردی از رخ چون سؤال بوسه‌ای کردم   شکایت چون توان کرد از چنان رویی کرم کردی
بدستم جام جم دادی، پس از عمری که دم دادی   چه مستی ها کنیم اکنون! که می در جام جم کردی
چو دیدی اوحدی را تو بعلم عاشقی دانا   میان عالمی او را بعشق خود علم کردی

۷۶۹

نظری گر زسر لطف بکارم کردی شادمان چون گل و خرم ببهارم کردی
جاودان گفتمی آن خنجر و بازو راشکر باخودارزانکه ببردی چوشکارم کردی
اگر آن غنچه دهن را سر مهری بودی دردل از کیسه چرا آن همه خارم کردی
خرم از گل بدرافتادی و بار از گرداب اگر از راه کرم دست ببارم کردی
تنگ دستم، چه شدی گو بوفادستی تنگه زسر لطف در آغوش و کنارم کردی ؟
ازدرخت قدوباغ رخ تو کم چه شود؟ دامن از پر گل وسیب و به و نارم کردی
بغلامی نشمردی دل من شاهان را باغلامان خود ار دوست شمارم کردی
کاج ! لعلی زلبش بستدمی ، تا بر من سهل بودی اگر این باده خمارم کردی
نشوی در پی آزار دل من یك روز گرشبی گوش بدین نالهٔ زارم کردی
پس ازین شام جدایی چه شدی گر سحری؟ تا ببستان در حجره گذارم کردی
اوحدی، گر بقبولی برسیدی زلبش زود بر مرکب اقبال سوارم کردی

۷۷۰

نگارا، یادمی‌داری که یادما نمی کردی؟ سگان را در بر خودجای و جای ما نمی کردی؟
چوجانت می سپرد این تن بجز خونش نمی خوردی؟ چو خوانت می نهاد این دل بجز یغما نمی کردی؟
نشان دردمی‌دیدی ولی درمان نمی‌دادی بکوی وصل می بردی ولی دروا نمی کردی ؟
نخستین روزت ار با من نبودی فتنه‌ای درسر چو رخ در پرده پوشیدی دگر پیدا نمی کردی
بپس فردارسید آن کم بفرداوعده می‌دادی چرا فرداهمی گفتی؟ چو پس فردا نمی کردی
دلم را می نهی داغی و گرنه در چنین باغی رخ از خیری نمی بردی دل از خارا نمی کردی
دوای اوحدی جستم زدردسر بنالیدی گرت سودای ما بودی چنین صفرا نمی کردی

۷۷۱

ببر دل از همه خوبان ، اگر خردمندی بشرط آنکه در آن زلف دلستان بندی
هر آن نظر که بدیدار دوست کردی باز ضرورتست که از دیگران فرو بندی
اگر بتیغ ترا می‌توان برید از دوست حدیث عشق رها کن، که سست پیوندی
وگر چوشمع نمی گریی از غمش، بنشین که پیش اهل حقیقت بخویش می خندی

هزار نامه بخون جگر سیه کردم	هنوز قاصرم از شرح آرزومندی
بیا ، که جز تو نظر بر کسی نیفگندم	بخشم اگرچه مرا از نظر بیفگندی
زبندگی بجفایی چگونه بر گردم ؟	که گر بتیغ زنی‌ام چنان خداوندی
بطیره گر تو مراصد جواب تلخ دهی	هنوز تلخ نباشد ، که سربسر قندی
نشاند تخم وفای تو اوحدی در دل	اگرچه شاخ نشاطش زبیخ بر کندی

۷۷۲

برخسته‌ای ملالت چندین چه می‌پسندی؟	کورا نظر بپوشد شوخی بچشم بندی
ای خواجهٔ فسرده ، خوبی دلت نبرده	گر دردما بنوشی ، بر درد ما نخندی
چون پسته لب ببستم از ذکر شکراو	زان شب که نقل کردیم آن پسته‌های قندی
در دست کوته ما مهر زر ار نبیند	کی سر نهد بمهری؟ سروی بدان بلندی
چندین مده ، نگارا ، بر بادغصه ما را	خرمن که همچو خاکی بیرون درفگندی
دیگر بهیچ آبی در بار و بر نیاید	شاخ سکون و صبرم، کز بیخ و بن بکندی
هر کس حکایت خود اندر نبشت، لیکن	چون اوحدی که داند سرّ نیازمندی ؟

۷۷۳

نگارا، گرچه می‌دانم که بس بی‌مهر و پیوندی	سلامت می فرستم با جهانی آرزومندی
بدان دل کت فرستادم نه‌ای خرسند، می‌دانم	که گر جان نیز بفرستم نخواهد بود خرسندی
چنین زانم پسندیدی که حال من نمی دانی	زحالم گر شوی آگه چنان دانم که نپسندی
ز شاخ مهر چون گفتم که : بار الفتی چینم	درخت الف ببریدی و بیخ مهر بر کندی
اگر دستت همی‌خواهم خسی برپیش من داری	ورت من پای می‌بوسم زدست من همی تندی
فروهشتی بخویش آن زلف راکاشفته می گردد	نه آن بهتر که اورا برچو من دیوانه‌ای بندی؟
جهانی را بیفگندی بحسن یك نظر ، جانا	کز آن افتادگان روزی نظر بر کس نیفگندی
بپیوند تو می‌خواهم که تا جاوید بر خیزم	بشرط آنکه بنشینی و در هر کس نپیوندی
بپایان رفت روز جور و بیداد و ستم ، جانا	کنون هنگام احسانست وانعام و خداوندی
حدیث تلخ اگر گفتی نرنجید اوحدی رادل	که گرزان تلخ‌تر نیزش بگویی شربت قندی

۷۷۴

زهی ! زلف ورخت قدری و عیدی / قمر حسن ترا کمتر معیدی
همه خوبان عالم را بدیدم / بر آن طوبی ندارد کس مزیدی
مراد چرخ ازرق جامه آنست / که باشد آستانت را مریدی
بر آن در گه بمیرم، بس عجب نیست / بکوی شاهدی گور شهیدی
بگنجی می‌خرم وصل ترا ، گر / ز گنجی بر نیاید من یزیدی
شبی در گردنت گویی بدیدم / دودست خویش چون حبل الوریدی
بمستوری زمستان رخ مگردان / که بعد ازوعده نپسندم وعیدی
هر آحادی چه داند سر عشقت ؟ / که همچون اوحدی باید وحیدی
اگر غافل نشد جان تو از عشق / ز دل پرداز او بر خوان نشیدی

۷۷۵

ما با تورسم یاری گفتیم اگرشنیدی / احوال خود بزاری گفتیم اگرشنیدی
گفتی که : باز دارم گوشی بجانب تو / ای بی‌وفا چه داری؟ گفتیم اگرشنیدی
دردی که هست مارا دردوری توصدپی / با باد نوبهاری گفتیم اگر شنیدی
نه رونق تو ماند ، نه سوز دردمندان / تادیده بر گماری ، گفتیم اگرشنیدی
پرسیده‌ای که:ازما حاصل چه کرده‌ای تو؟ / اندوه ورنج وخواری، گفتیم اگر شنیدی
صد روز وعده دادی ما را بوصل، جانا / روزی همی شماری، گفتیم اگرشنیدی
جانیست آن لب تو ، یك دم بما سپارش / آیین جان سپاری، گفتیم اگرشنیدی
اصل محبت ازما پرسی که:چیست هردم؟ / مهرست وساز گاری ، گفتیم اگرشنیدی
گفتی که:اوحدی راروزی برخود آرم / گویی ولی نیاری، گفتیم اگرشنیدی

۷۷۶

دیده بسیار نگه کرد بهر بام و دری / بجزو در نظر عقل نیامد دگری
خبر محنت ما در همه آفاق برفت / که چه دیدیم ز دست ستم بی‌خبری ؟
ای که چون باد بهر گوشه گذاری داری / خود چه بادی که ازین گوشه نداری گذری؟

نه قضایی بسر عمر من آمد ز غمت … که ازان یاد توان کرد بعمری‌قدری
سفرم هم بسر کوی تو خواهد بودن … گر بیابم ز کمند تو جواز سفری
زان‌درختی که درین باغچه‌بالای‌تو کشت … آه ! اگر دست تمنا برسیدی ببری
دیر تابر کمر تست دوچشمم‌چون‌طرف … بیش‌ازین‌طرف نشاید که‌بود‌بر کمری
رفتن مهر تو ازسینهٔ من ممکن‌نیست … همچونامی که کسی نقش کند‌بر‌حجری
هیچ دانی سرمن‌برسر کوی توچنین … بچه‌تشبیه‌توان کرد ؟ بخاکی ودری
هرشب ازدرد فراق تو بگریم تا روز … عجب،ای گریهٔشبها، که‌نکردی‌اثری!
گردل‌اوحدی ازدردتوخون‌شد‌نه‌عجب … کار عشقست و میسر نشود بی‌جگری

۷۷۷

روی درپرده وازپرده برون می‌نگری … پرده بردار ، کـه داریم سرپرده دری
خلق برظاهر حسن تو سخنها گویند … خود ندانند کـه از کوی تصور بدری
هر کسی‌روی‌ترا برحسب بینش‌خویش … نسبتی کرده بچیزی و تو چیزد گری
لاله خوانند ترا ، آه ! ز تاریك دلـی … سرو گویند ترا ، وای ! ز کوته نظری
تو بنظاره و برجستن رویت جمعی … متفرق شده در هرطرف از بی‌بصری
عشق‌ارباب‌هوی‌وه! که‌چه‌ناخوش هوست … گلهٔ دیـو دوان در پی‌یك مشت پری
اوحدی را زفراقت نفسی بیش نماند … آه ! اگر چارهٔ بیچارگـی او نبری

۷۷۸

بـاغ بهشت بیند بـی‌داغ انتظاری … آن‌کش‌زدردر آیدهر لحظه‌چون‌تویاری
برصید گاه دولت نگرفته‌اند هرگز … شاهان‌بباز وشاهین زین‌خوب‌ترشکاری
چون‌بلبل‌اربنالم‌واجب کند کزین‌سان … در دامن دل من نگرفته بـود خاری
بردل گذر نمی کرد این روز نامرادی … وقتی که بود ما را روزی و روز گاری
ایمن نمی‌نشینم ، کاسان دهد بکشتن … چون‌ماپیادگان‌را وانگه‌چنین‌سواری
همچون‌علف‌بر آیند‌از گورم‌استخوانها … بعدازمن ار کنی‌تو برخاك من گذاری
بامن مرو، که‌خصمم‌عیبت کند،چوبیند … من‌پیر گشته‌وانگه‌دردست‌ازین‌نگاری

این رازچون بدارم پنهان؟ که یافت شهرت ‌ ذکرم بهر زبانی ، نامم بهر دیاری
با دل چو گفتم: ای دل، کاری کنیم زین پس ‌ گفت: اوحدی، نیابی بهتر ز عشق کاری

۷۷۹

پادشاهست آنکه دارد در چنین خرم بهاری ‌ ساقیی سرمست و جامی، مطربی موزون و یاری
نوش کن جام صبوح و گوش کز شاخ گل تر ‌ بلبلی هردم بنالد، بلکه چون بلبل هزاری
چون بدستم باده دادی شیر گیرم کن بشادی ‌ تا توانم صید کردن، گر بدست افتد شکاری
آمد آن موسم که: هر کس با دلارامی که دارد ‌ باده نوشد در میان باغ وما نیز از کناری
دست بستان راز هر دستی نکاری بست گیتی ‌ تا تو بنشینی و بنشانی زهر دستی نگاری
برمثال لاله دارم سینه‌ای پرخون، که ازوی ‌ نالهٔ زارم برآید چون ببینم لاله زاری
ای که غافل می‌نشینی، سوی صحرا رو، که بینی ‌ کرده باد و ابر پر گل دامن هر کوه و غاری
هر کرا هست اختیاری گو: همی کن چارهٔ خود ‌ چارهٔ ما صبر باشد ، چون نداریم اختیاری
عامیان در شغل و جستی، زاهدان در کبر و هستی ‌ عاشقان در عشق و مستی، تا بود هر کس بکاری
من بآب می‌بشویم نام خود ، تا در قیامت ‌ چون شمار خلق باشد ، من نباشم در شماری
من چو نرگس بر نگیرم ز آب پی چندان که باشد ‌ سوسنی در پای سروی، سبزه‌ای بر جویباری
از گنه کاران که دامند مجرمی را؟ گو: بخواند ‌ آنکه میداند شکفتن این چنین گلها ز خاری
این غزل می‌خوان و دروی اوحدی را یاد می‌کن ‌ گر بود فصل بهارت در گلستانها گذاری

۷۸۰

ز تورانیان تنگ چشمی سواری ‌ در ایران بزلف سیه کرد کاری
که کافر نکردست بردین پرستی ‌ که دشمن نکردست با دوستداری
دهانش خموشی ، لبش باده‌نوشی ‌ سرش پرخروشی ، میان پود و تاری
بچهره چراغی ، برخساره باغی ‌ بسیرت بهشتی ، بصورت بهاری
ستم را بسختی دلش پایمردی ‌ طرب را بنرمی تنش دستیاری
ببالا چو سروی ، برفتن تذروی ‌ بپیکار شاهی ، بپیکر نگاری
سیاووش رویی، فرنگیس مویی ‌ فریبرز شکلی ، فریدون شعاری

نه جمشید، لیکن هرش بنده‌میری نه‌ضحاك، لیکن هرش زلف‌ماری
اگر شعر گویی در آن غمزه زیبد و گر هوش بندی در آن زلف باری
کزین بیژنی را بدوزد بتیری وزان رستمی را ببندد بتاری
شماری گر از بیدلانش بگیری نگیری دل اوحـدی در شماری

۷۸۱

ساقی، بده شرابم، کندر چنین بهاری نتوان شراب خوردن بی مطرب و یاری
یاری لطیف باید، گوینده ای موافق تا می‌تواند از تن کردن بدل گذاری
آن کش نشسته باشد درخانه لاله رویی حاجت نباشد او را رفتن بلالـه زاری
چون تاختن کند غم آهنگ سبزه‌ای کن بر گرد او کشیده از بید و گل حصاری
آن ترك را بمستی امروز درمیان کش ور در میان نیاید، آخر کم از کناری
عیبم مکن، که دیگر مشکل خلاص یابد اورا کزین گلستان دامن گرفت خاری
این هفته با حریفان من کار اب کردم چون آب کار گر شد، ازمن مجوی کاری
آن ماه با حریفی هرشب شراب نوشد تا جـام او نبـاشد بـی کلفت خماری
گل گر برغم سنبل برخال دل نبندد در بلبلان نیفتد زان گونه خارخاری
چون چشم من نگرید ابری بگلستانی چون اوحدی ننالد مرغی زشاخساری

۷۸۲

من بهرجوری نخواهم کرد زاری زانکه دولت باشد ازخوی تو خواری
گفته‌ای: خونت بریزم، سهل باشد بعد ازین گر برسرم شمشیر باری
گو: بیاموز، ابر نیسانی، زچشمم اشك باریـدن در آن شبهای تاری
بر نـدارم سر ز خـاك آستانت من خود این خیر از خدا خواهم بزاری
باتو خواهم گفت هرجوری که کردی گر نخواهی عذرم، آخر شرم داری
اوحدی مقبل شود در هردو عـالم ار قبولش می کنی روزی بیاری

۷۸۳

ترا می‌زیبد ازخوبان غرور و نازوتن داری که عنبر بر بیاض سیم و سنبل برسمن داری
چو گفتم: عاشقم بر تو، شدی برخون من چیره نمی‌رنجم کنون ازتو، که این شوخی زمن داری

دل از توخواستی، دادم دل مجروح وجان بر سر   چو بردی بی‌سخن جانم، دگر با من سخن داری؟
مرا در جامه می‌جویی، نیابی جز خیال از من   چه جای جامه؟ کین جا تو شهیدان در کفن داری
دلاویزی ودلبندی ، نمی‌دارم شکیب از تو   که بالایی چو سروت هست وزلفی چون رسن داری
نظیر زلف هندوی تو گر گویم خطا باشد   که از شامش سحر خیزد، که از چینش ختن داری
درختان چمن را پای نابوسیده نگذارم   بحکم آنکه گاهی تو گذاری در چمن داری
چو گل چاکست پیراهن بسی کس را ودل پرخون   از آن اندام همچون گل که اندر پیرهن داری
بدشنام وجفا ، جانا ، میآزار اوحدی را دل   از آن خلق خلق بگذار، چون حسن حسن داری

۷۸۴

شب هجرانت، ای دلبر، شب یلداست پنداری   رخت نوروز و دیدار تو عید ماست پنداری
قدم بالای چون سرو تو خم کردست واین مشکل   که بالای تو گر گوید: نکردم، راست پنداری
دمی نزدیك مهجوران نیایی هیچ و ننشینی   طریق دلنوازی از جهان برخاست پنداری
دلت سختست ومژگان تیر، درکار من مسکین   بدان نسبت که مژگان خار ودل خاراست پنداری
توزان جوری که می‌کردی، نخواهی هیچ کم کردن   هنوزم صبر دل موجود ودل برجاست پنداری
خطا زلفت کند ، آخر دلم را در گنه آری   جنایت خود کنی وآنگاه جرم از ماست پنداری
ز هجر عنبر زلف و فراق در دندانت   دوچشم اوحدی هرشب یکی دریاست پنداری

۷۸۵

برون کردی مرا ازدل چودل با دیگری داری   کجا یادآوری ازمن ؟ که ازمن بهتری داری
چه محتاجی بآرایش ؟ که پیش نقش روی تو   کس ازحیرت نمی‌داند که برتن زیوری داری
من مسکین سری دارم، فدای مهر تست، ارچه   تو صدچون من بهرجایی وهرجایی سری داری
نشاید پر نظر کردن برویت، کان سعادت را   مبارك ناظری باید ، که نیکو منظری داری
نثار تست سیم اشك من ، لیکن کجا باشد ؟   برتو سیم را قدری، که خود سیمین بری داری
شکایت کردم از جور تو یاران راو گفتندم :   بروبارش بجان می کش، که نازك دلبری داری
چوفرهاد، اوحدی، دانم که روزی برسر کویت   ببازد جان شیرین را، که شیرین شکری داری

۷۸۶

هر بعمری نزد خود روزی بمهمانم بری پرده پیش رخ ببندی، پس درایوانم بری
خود نخوانی هیچ وقتم ور بخوانی ساعتی خون چشم من بریزی، تا که برخوانم بری
دست بیرون آوری از پرده، چون گویی سخن تا بیندازی زپای آنگه بدستانم بری
نام من بدنام گویی، تا میان مرد و زن راز من پیدا کنی، وانگاه پنهانم بری
گر ندانم راه بام، از آفتاب روی خود درفرستی پرتو وچون ذره در بانم بری
رهنمایی هرزمان با کیش وقربانم بده چون من اندرده شوم بی کیش وقربانم بری
ناخلف شد نام من، بس کز دکان بگریختم این زمان سودی ندارد گر بدکانم بری
چون امانت‌ها که دادی گم شد اندر دست من مفلسی بردست گیرم، تا بزندانم بری
گر بقاضی می برند آنرا که مستی می کند من خرابی می کنم، تا پیش سلطانم بری
چون بهمراهی قبولم کردی، ارسر می‌رود دستت ازدامان ندارم ، تا بپایانم بری
اوحدی را گردهی دم، یا بری دل، حاکمی من چنین نادان نیم، کینم دهی، آنم بری

۷۸۷

اوشوی چو خودرا تو ازمیانه بر گیری در بها بیفزایی ، تا بهانه بر گیری
سنگ و شانه‌ای باید تا زپاوسر گویی پاوسر چو گم گردد سنگ وشانه بر گیری
گر مقیم در گاهی خاک شو، که درساعت گردنت زند گر سرز آستانه بر گیری
دام شرك را دانه جز تو کس نمی‌بینم گر ز دام در خوفی دم زدانه بر گیری
درسلوك این منهج گر بصدق می کوشی تا ز راه دربندی دل ز خانه بر گیری
گر چو مانه بی بر گی ساغری بیاشامی هم چنان برون آیی، هم چمانه بر گیری
اوحدی، خطا باشد قول جز درین پرده گر صواب می جویی این ترانه بر گیری

۷۸۸

بسر من نمی نشینی نفسی بدلنوازی بنشین دمی، که خون شد دل من زچاره سازی
همه سر بر آستان تو نهاده‌ایم، تا خود تو رخ که برفروزی وسر که برفرازی؟
منت، ای کمر، چه گویم؟ که بر آن میان لاغر چه لطیف می نمایی! چه شگرف می برازی!

غرض تو کشتن ماست و گرنه از چه معنی رخ خوب می‌نگاری؟ سر زلف می‌ترازی؟
چو رود ز بوسهٔ تو سخنی، سخن نگویم که حدیث تنگ دستان نبود چنان نمازی
جگر من مسلمان بخوری بدان توقع که شود بکشتن من دل کافر تو غازی
دل من بسوخت زلف تو، گمان نبرده بودم که حدیث ما و زلف تو کشد بدین درازی!
من ازین بلا و محنت، نه شگفت اگر بنالم تو بدان جمال و خوبی چه کنی؟ اگر ننازی
مکنید عیب چندین، اگرش نگاه کردم که ازو نمی شکیبم، من بیدل نیازی
شدن از پی لطیفان و بخود نگاه کردن نه نشان عاشقانست و نه رسم عشقبازی
بکجا برم شکایت؟ بکه گویم این حکایت؟ که تو شمع جمع و آنگه دل اوحدی گدازی

۷۸۹

زبرنا پیشگان آموز و رندان رسم سربازی گرت سودای آن دارد که: عشق آن پسر بازی
جهان بر دشمنان بفروش و عشق دوستان بستان که مقصود از جهان عشقست و باقی سر بسر بازی
حریف سیم کش باید، که در سیمین بران پیچد که وصل یار سیمین بر نیابی جز بزر بازی
نخست آگاه کن خود را، چو بازی نرد در داو که زود ت مات گرداند غمش، گر بی‌خبر بازی
نمی‌باید که از ناوک نظر برهم نهی هرگز گرت با روی او باشد تمنای نظر بازی
دلت خود برد و گر زین پس سرت سودای او دارد چنان باید که گر جانت بخواهد، بی‌جگر بازی
اگر روزی سرش خواهی، بنه گردن برنجوری که گر رنجور او باشی کنی با گل شکر بازی
چو داغ مهر او داری، منه بر دیگری خاطر که با او زشت باشد، گر هوس جای دگر بازی
نخواهی مرد آن بودن که: گردی گرد عشق او مگر چون اوحدی وقتی که هرچت هست در بازی

۷۹۰

دل من دردمند تست درمانش نمی‌سازی دلت بر وی نمی‌سوزد بفرمانش نمی‌سازی
تنم را خون دل خوردی و ترکش می کنی اکنون عجب دارم ز کیش تو که: قربانش نمی‌سازی؟
ز کار من همی پرسی که چونست آن؟ نمی‌دانم بدشواری کشید این کار و آسانش نمی‌سازی
لبت یک روز بوسی، گفت: خواهم داد، سالی شد عجب گر باز از آن کشتن پشیمانش نمی‌سازی!
ترا تا تیر مژگان در کمان ابروان آمد ندیدم سینه‌ای کآماج پیکانش نمی‌سازی

دلم‌را بارها گفتی که : سامانی دهی ، اکنون چوشدسر گشته،می‌بینم که‌سامانش نمی‌سازی
نمودی: کاوحدی‌را جمع‌خواهم‌داشتن،اکنون نباشی جمع ، تا روزی پریشانش نمی‌سازی

۷۹۱

عالمی را بفراق رخ خود می‌سوزی تاخود ازجمله کرا وصل‌تو باشد روزی؟
دل سخت تو بجز کینه نورزد با ما چون بدل کینه کشی، پس‌بچه‌مهر اندوزی؟
خار این کوه و بیابان همه سوزن باید تاتو این پرده که برما بدریدی دوزی
نسبت گل بتو می‌کردم وعقلم می‌گفت: پیش خورشید نشاید که چراغ افروزی
وقت آن بود که دل برخورد ازلعل لبت چرخ پیروزه نمی‌خواست مرا پیروزی
شب هجران ترا صبح پدیدار نبود گر خیال رخ خوب تو نکردی روزی
اوحدی ، بررخ این تازه جوانان بی‌زر عشق رسوا بود ، آنگاه بپیر آموزی ؟

۷۹۲

هزار بار بگفتم که : به‌زجان عزیزی اگرچه خون دل من هزار بار بریزی
مرا سریست کزان خاك آستانه نریزم اگر تو برسرم آن خاك آستانه ببیزی
شبم بوعدهٔ فردای خودنشانی وچون من در انتظار نشینم ، تو روزها بگریزی
میان ما و توکاری کجا زپیش برآید ؟ که من تواضع وخدمت کنم، تو تندی و تیزی
مگر تو بامن مسکین سری زلطف درآری وگرنه پای عتابت که‌دارد؟ ارتو ستیزی
طبیب شهر همانا علاج و چاره نداند مرا، که‌مهر جبلی شدست وعشق غریزی
بدوست تحفه فرستند چیزها،من مسکین ترا چه تحفه فرستم؟ که بهتر ازهمه چیزی
عجب مدار که پیشت چراغ را بنشانم که‌شمع نیز در آن شب نشسته به، که‌تو خیزی
اگر بضاعت مزجاة اوحدی نکنی رد روا بود که: زخوبان مصر ما، تو عزیزی

۷۹۳

بازآمدی، که خونم برخاك در بریزی توفان موج خیزم زین چشم تر بریزی
هرساعتی بشکلی، هرلحظه‌ای برنگی دود ازدلم برآری، خون ازجگر بریزی
گر تشنه‌ای بخونم، حاکم تویی، ولیکن درپای خویش ریزش، روزی اگر بریزی
مانند آفتابی ، کز بس شعاع خوبی چون دیده برتودوزم، نور ازنظر بریزی

در شهر اگر نماند شکر، چه غم؟ که روزی
لعل تو گر بخندد، شهری شکر بریزی

بالله که برنگیرم سر ز آستانهٔ تو
گر خنجرم چو باران بر فرق سر بریزی

صد نوبت اوحدی را خون ریختی و گر تو
آنی که می‌شناسم، بار دگر بریزی

۷۹۴

جهد بکن تا که بجایی رسی
درد بکش، تا بدوایی رسی

بر سر آن کوچه بسی برگهاست
خیز و برو، تا بنوایی رسی

پیرهنی چاک نکردی بعشق
کی ز بر او بقبایی رسی؟

تا نشوی فارغ و یکتا، کجا
از سر آن زلف بتایی رسی؟

بسکه ببوسی تو زمینش ز دور
تا که ببوسیدن پایی رسی

گر تو در آیی ز پی کاروان
زود بآواز درایی رسی

از صف دل دور مشو، زانکه تو
هم ز دل خود بصفایی رسی

ای که بمخلوق چنین غره‌ای
خود چه کنی؟ گر بخدایی رسی

خواجه ترا چون ز غلامان شمرد
گر نگریزی ببهایی رسی

یوسف خود را بتوانی ربود
گر بچنین گرگ ربایی رسی

اوحدیا، سایه ز ما برمگیر
گر بچنین ظل همایی رسی

۷۹۵

تو از رنگی که بر گردی کجا همرنگ ما باشی؟
که ما را می‌رسد رندی و بی‌باکی و قلاشی

بدین ریش تراشیده قلندر کی شوی؟ چون تو
جوالی موی در پوشی و مشتی پشم بتراشی

ازین صورت چه می‌خواهی؟ دوای سیرت بد کن
که تقصیری نکرد ایزد درین صورت بنقاشی

کجا شیرین شود کام تو از حلوای خرسندی؟
که مانند نمکدان در قفای سفرهٔ آشی

ترا با دیگران جنگست و دشمن در بن خانه
بگرد نفس خود بر گرد، اگر در بند پرخاشی

گرت سرسبزیی باید، درین صورت بصدق دل
بآب دیده باید کرد سال و ماه فراشی

بدرویشی و مسکینی چو دستت می‌دهد چیزی
چرا در پای درویشان و مسکینان نمی‌پاشی!

تو بر کن چشم معنی را و بنگر نیک، تا با خود
چه رخ پوشیدگان بینی ز هر سویی بجماشی؟

بسان اوحدی این جا بنه در نیستی گردن
که کاری بر نمی‌آید ز خود بینی و بواشی

۷۹۶

بخت یار ما باشد گر تو یار ما باشی   ازمیان بنگریزی ، در کنار ما باشی
دل چو دربلا افتد ، رحمتی کنی بردل   غم چوفتنه انگیزد ، غمگسار ما باشی
چشمت ار کمان گیرد،پایمرددل گردی   زلفت ار کمین سازد ، دستیارما باشی
چون بروزهجرانم ، رخ زمن نپیچانی   چون شب گریز آید ، یار غار ما باشی
خود کجاروا باشداین؟ که مابدین گونه   ازتودور وآنگهی توهم درديار ماباشی
کارديگران ازتوراست گشت صدنوبت   ساعتی چه کم گردد ؟ گر بکار ما باشی
جای آشتی بگذار، گر بجنگ می آیی   آن‌چنان مکن کاخر شرمسارما باشی
زان‌ماشو، ای‌دلبر ، تا زدست هجرانت   چون اجل فرازآید ، یادگار ما باشی
عارت آید ازشوخی با کسی وفا کردن   ترسی از وفاورزی ، در شمار ما باشی
اوحدی چو ازتوشد آن خویش‌دان اورا   تا چونام خود گوییم افتخار ما باشی

۷۹۷

ز راه دوستی گفتم : دلم را چاره بر باشی   چه دانستم که در کارم زصد دشمن بترباشی؟
دل سخت تو کی بخشد برآب چشم بیدارم ؟   چوآنساعت که‌من گریم تودرخواب سحرباشی
گرم روزی دهی کشتن بزاری، بنده فرمانم   بشرط آنکه آنروزم تو نیز اندر نظر باشی
نجویی‌هرگزم ، وآنگه که جویی‌پیش‌درباشم   ولی روزیکه من جویم ترا، جای دگرباشی
چه دانستم که ازحالم نخواهی باخبربودن ؟   من‌این‌خواری بدان دیدم که میگفتم:مگرباشی
ترا ازحال محنت های من وقتی خبر باشد   که‌عمری‌بیدل وصبروقراروخواب‌وخورباشی
چه امید ازتودارم من؟ که گرکارم بجان‌آید   چوروزی دادخودخواهم، همان‌بیداد گرباشی
فدای خاك پایت گر کنم صدسر بیك ساعت   نبندد صورت آنم که با من سر بسر باشی
ترا اندر شبستانش نباشد ، اوحدی ، باری   مگر بر آستان او نشینی ، خاك در باشی

۷۹۸

سنت آنست که خاك کف پایش باشی   فرض واجب که بفرمان وبرایش باشی
گرنخواهی که بحسرت سرانگشت گزی   در پناه رخ انگشت نمایش باشی

ماه رادیدم و گفتم: توبگیری جایش	باز گفتم: تو نه آنی که بجایش باشی

گرهی باز کن از بند دو زلفش بنیاز	ای دل، آنروز که دربند گشایش باشی

اوحدی، دست بدار از سخن دوست، که او	بوفا سر ننهد، گر تو خدایش باشی

گر برنج غم او کوفته گردی صد بار	بوی آن نیست که درصحن سرایش باشی

۷۹۹

حال دل پیش تو گفتم، که تویارم باشی	نه بدان تا تو بآشفتن کارم باشی

من که سوزنده چوشمم خوداز ین غصه تو نیز	چه ضرورت که فروزندهٔ نارم باشی؟

زین پس آن چشم ندارم که مرا خواب آید	مگر آن شب که درآغوش و کنارم باشی

همچو بلبل همه ازدست توفریاد کنم	تا تو، ای دستهٔ گل، باغ وبهارم باشی

با که آرام کنم؟ یا چه قرارم باشد؟	که تو سرمایهٔ آرام و قرارم باشی

نکنم یاد بهشت و غم دوزخ نخورم	گر تو فردا حکم روز شمارم باشی

مگر آن روز بنخجیر سگانت نگرم	کان سر پنجه ندارم که شکارم باشی

اوحدی، از گل روی تومرادمن چیست؟	گفت: شرطست که هم صحبت خارم باشی

باچنان گل چه غم ازخار؟ که برهم نزنم	دیده از تیر وتبر، گرتو حصارم باشی

۸۰۰

نه پیمان بسته‌ای بامن؟ که درپیمان من باشی	من ازحکمت نپیچم سر، تودرفرمان من باشی

چو تن درمحنتی افتد، تنم را باز جویی دل	چوجانم زحمتی یابد، توجان جان من باشی

چراغ دیدهٔ گریان خویشت گفته بودم من	چه دانستم که داغ سینهٔ بریان من باشی؟

غمت خون دل من خورد واورا غم نخوردی تو	دلم را غم بباید خورد، اگرجانان من باشی

چه گویی؟ هیچ بتوانی که بی غوغای همجنسان	مرا روزی بپرسی، یا شبی مهمان من باشی؟

کباب ازدل کنم حاضر، شراب ازخون چشم آرم	وزین نعمت بسی یابی، اگر برخوان من باشی

زمن گرخرده ای آمد، توقع دارم از لطفت	کزان جزوی نیاری یاد وکلی آن من باشی

بآب چشم و بیداری ترا میخواهم از یزدان	چه باشد گرتونیز آخردمی خواهان من باشی؟

ندارم آستین زر، که در پایت کنم، لیکن	پراز گوهر کنم راهت، چو دردامان من باشی

غلامست اوحدی، چون من، غلامان ترا لیکن	ز سلطانان نیندیشم، اگر سلطان من باشی

۸۰۱

بکوش و روی مگردان ز جور و بار کشی　　مگر مراد دل خویش در کنار کشی
چو اختیار دلت عشق روی دلداریست　　ضرورتست که جورش باختیار کشی
بیاد او قدح زهر ناب می باید　　که همچو شربت شیرین خوشگوار کشی
بهر صفت که میسر شود بکن جهدی　　که خویش را بسر کوی آن نگار کشی
ز جاه و دولت دنیا دگر چه میطلبی ؟　　سعادت تو همین بس که جور یار کشی
اگر بآخر عمر این مراد خواهی یافت　　روا بود که همه عمرش انتظار کشی
چو اوحدی دلت ار با گلیست حیف مدار　　ز بهر خاطر گل گر جفای خار کشی

۸۰۲

گل بین، گرفته گلشن ازو آب و رونقی　　بستان نگر، ز گل شده همچون خورنقی
وز کارگاه صنع ببستان کشیده اند　　هر جا که بود زرد و بنفشی و ازرقی
گلبن چو قلعه ایست پر از تیغ و از سپر　　پیرامنش ز آب روان بسته خندقی
آن نا شکفته غنچهٔ نسرین و شاخ او　　گویی مگر ز دانهٔ لؤلؤست جوسقی ؟
آراسته بساط چمن را بهشت وار　　از هر طرف بسندس و خضر و ستبرقی
کردند بهر بزم چمن ساقیان ابر　　در جامهای لاله ز هر گوشه راوقی
بر روی گل طراوت شبنم نگاه کن　　همچون بزر سرخ بر اندوده زیبقی
بلبل زبان گشاده و بنهاده پیش او　　گردن ببندگی چو کبوتر مطوقی
منصور وار در همه باغی شکوفه را　　بر دارها کشیده صبا بی انا الحقی
گل شاه وار بر سر تخت زمردین　　سوسن ز پیش شاه در آورده بیرقی
شاخ درخت سر بهوا برده چون علم　　زلف شکوفه بر علمش بسته سنجقی
بر جویبار شکل شقایق ز روشنی　　همچون بر آب نقره ز بیجاده زورقی
برگ گل از درخت چو غازی بسعی باد　　هر دم بگونه ای زند از نو معلقی
ترکان شهسوار برون می نهند رخ　　ما را که اسب نیست برانیم بیدقی
هر جا که عاقلیست درین فصل مست شد　　هشیار تا بچند نشینی چو احمقی ؟
خالی نشد ز جام می این هفته دست ما　　تا دست می رسید بدرد مروقی

کامی بران، که عمر سواریست تیزرو ‌ ‌ ‌ ‌ در زیر ران او چو شب و روز ابلقی
حلق کدو بگیر و بقلقل در آورش ‌ ‌ ‌ ‌ دشمن بهل، که میزند از دور بقبقی
بی سرو قامتی منشین بر کنار گل ‌ ‌ ‌ ‌ ازمن توراست گوش کن این حال مطلقی
فصل چنین و یار موافق غنیمتست ‌ ‌ ‌ ‌ وین گوی از میان نبرد جز موفقی
دقیست این که بافتم از تار و پود شعر ‌ ‌ ‌ ‌ کو مدعی؟ که مینهد انگشت بردقی
بالله! که در تنور کلام از خمیر فضل ‌ ‌ ‌ ‌ نانی چنین نپخت ز معنی فرزدقی
گیرم که اوحدی طمع ازسیم وزر برید ‌ ‌ ‌ ‌ ای کاهلان، چه لاف زند کم زصدقی؟

۸۰۳

ای ترك حور زاده، زتندی و کودکی ‌ ‌ ‌ ‌ خون دل شکستهٔ ما را چه می مکی؟
بگشای زلف و غارت دلها ببین، اگر ‌ ‌ ‌ ‌ از بند زلف دل شکن خویش در شکی
مانند گل ز جامه پدیدار میشود ‌ ‌ ‌ ‌ اندام روشن تو ز خوبی و نازکی
هر کس که دید روی ترا نیك روز شد ‌ ‌ ‌ ‌ روزت خجسته باد! که ماهی مبارکی
ترك توچون کنم؟ که زترکی هزاربار ‌ ‌ ‌ ‌ گر تیغ بر سرم شکنی، تاج تارکی
گویی حسود چاره سگالم چها کند؟ ‌ ‌ ‌ ‌ گر بشنود دگر که توبا اوحدی یکی

۸۰۴

برماستم وخواری، ای طرفه پسر تا کی؟ ‌ ‌ ‌ ‌ وندرپی وصلت ما پوینده بسر تا کی؟
برما ستمی کرده، خون دل ما خورده ‌ ‌ ‌ ‌ مابر ستمت پرده میپوش ومدر، تا کی؟
امشب تو بزیبایی خود خانه بیارایی ‌ ‌ ‌ ‌ فردا که برون آیی رفتی ودگر تا کی؟
عنبر بدلاویزی بر دامن مه ریزی ‌ ‌ ‌ ‌ این بوالعجب انگیزی دردور قمر تا کی؟
ای بنده لبت رامن، عاشق طلبت را من ‌ ‌ ‌ ‌ شیرین رطبت رامن میبین ومخور تا کی؟
چون هست شبستانت، پر غلغل مستانت ‌ ‌ ‌ ‌ من بندهٔ دستانت، چون خاك بدر تا کی؟
پیوسته بصد زاری، چون اوحدی از خواری ‌ ‌ ‌ ‌ شبهای چنین تاری، با آه سحر تا کی؟

۸۰۵

جانا؛ غم ما نداشتن تا کی؟ ‌ ‌ ‌ ‌ ما را بجفا گذاشتن تا کی؟

شاخ طرب از زمین جانها تو   بر کندن وغصه‌کاشتن تا کی ؟
درحسرت خویش گونهای ما   زینگونه‌بخون‌نگاشتن‌تا کی؟
از لطف نگاه بما کن روزی   راز تو نگاهداشتن تا کی ؟
بریك دل مستمند سر گردان   صد دردوبلا گماشتن تا کی ؟
درپای ستم چو خاك ره ما را   افگندن وبر نداشتن تا کی ؟
بر اوحدی‌شکسته،چون گردون   گردن‌زجفا فراشتن تا کی ؟

۸۰۶

باچنان شیوه وشیرینی ودلبندی وشنگی   نتوان دل بتودادن، که بجوری وبجنگی
آهوی‌چشم تو،ای‌ترك کمربند کمانکش   دل شیران بیابان بربابد ز پلنگی
چون‌سبکدل‌نشوم‌در کف‌چنگ‌تو؟که‌روزی   در نیاری ز جفا با من بیدل سرسنگی
هردمت رای کسی باشد و اندیشهٔ جایی   من‌ندانم که‌توخودبرچه‌طریقی‌وچه‌ینگی
سپر انداخته ام پیش جفا و ستم تو   که بابرو چو کمانی وببالا چو خدنگی
ازتوامید چه دارم ؟که بیك عهد نپایی   باتوهمراه چه‌باشم ؟که بیك‌بوسه بلنگی
آن‌چنان‌خوی‌بدوطبع‌ستمگر که‌توداری   به زمامرد نیابی ، که صبوریم و درنگی
نشوم باتوچوسوسن‌دوزبان گرتو نباشی   بازچون گل‌بدورویی‌وچونرگس‌بدورنگی
بس که چون چنگ بناکام بنالم زغم تو   کام دل گرزتوا کنون بستانم، که بچنگی
گرنداری‌چوملك‌طبع‌مخالف‌بچه‌معنی   اوحدی‌باتوچوشهدست‌وتوبااوچوشرنگی

۸۰۷

گفتم که: بگذرانم‌روزی‌بنام‌وننگی؛   خود با کمند عشقم وزنی‌نبودوسنگی
رفت‌ازدهان تنگش بار وخرم بغارت   دردا ! که برنیامد خروارمن بتنگی
رخ می‌نمود ازاول‌وا کنون‌همی‌نماید   از بهر کشتن ما هر ساعتی بینگی
احوال خود بگوییم بازلفش‌آشکارا   اکنون که جزسیاهی‌مارانماندرنگی
تا کی‌نهان بماند در زیر پنبه آتش ؟   هم برزنیم تا که این شیشه رابسنگی
تا دامن قیامت بیرون نرفتی از کف   ما را بدامن او گر می رسید چنگی

صبر وقرار ازان دل، زنهارا تانجویی　　کش‌در برابر آیدزین گونه‌شوخ‌شنگی
رویی بدان لطافت، چون پرده باز گیرد　　بیننده را نماند سامان هوش و هنگی
بس تیر غم که در دل مارا رسید، لیکن　　در سالها نیامد برسینه زین خدنگی
گردن بغم نهادم کـز درد دوری او　　شادی نمی‌نماید نزدیك مـن درنگی
ازبهر اوست بامن یك شهر دشمن، ارنه　　بااوحدی کسی راخشمی نبود وجنگی

۸۰۸

این دل پر هوش ما باهمه فرزانگی　　شد ز غم آن پری فاش بدیـوانگی
ماچو خراباتییم گر ننشیند رواست　　پیش خـراباتیان آن صنم خانگی
ای که بنخجیر ما ساخته‌ای دام زلف　　دام چه حاجت؟ که کرد خال رخت دانگی
دل برشمع رخت راه نمی‌یـافت هیچ　　چشم تو پروانه‌ایش داد بپروانگـی
آینهٔ روی تو، تا کـه بدیـد آفتاب　　جز بمدارا نکرد زلف ترا شانگی
تاتو مرا ساختی با رخ خویش آشنا　　باد گرانم فزود وحشت و بیگانگی
اوحدی آن مرد نیست کز تو بکامی رسد　　گـرچه بکار آوری غایت مـردانگی

۸۰۹

نه بیگانه ای، ای بت خانگی　　مکن با من خسته بیگانگی
تو گر پایمردی نکردی بلطف　　چه سود این دلیری ومردانگی؟
پری زاده‌ای چون توپیش نظر　　نباشد ز من طرفه دیوانگـی
چراغیست روی تـو،ای ماهرخ　　که شمعش نیرزد بپروانگی
بگیری بسی دل بزلف چو دام　　گر آن خال مشکین کند دانگی
ز مهر سر زلفت، ای سنگدل　　هوس می کند سنگ‌را شانگی
بتمکین مکوش، اوحدی، در غمش　　که عاشق نکـوشد بفرزانگی

۸۱۰

ازچهره لاله سازی واززلف سنبلی　　تا از خجالت تو نروید دگر گلی
عاقل بآفتاب نکردی دگـر نگاه　　گر در رخ تو نیك بکردی تأملی
توخوش نشسته فارغ واصحاب شوق را　　هردم بخیزد ازسر کوی تو غلغلی

روی ترا تکلف زلفی بکار نیست   این بس که وقتها بترازیش کاکلی
درسیل خیز گریه نمی‌ماند چشم من   گرداشتی چو چشم تو زان ابروان پلی
آنرا که آرزوی گلستان وصل تست   از خار خار هجر بباید تحملی
بر سر مکش که خوب‌ترین دستگاه تو   حسنست و کار تو نبود بی تزلزلی
دردا! که نقد و جنس من اندر سر تو رفت   نا دیده از لب تو بنوعی تفضلی
ای گل، برای وصف تو در باغ روزگار   بهتر ز اوحدی نبود هیچ بلبلی

۸۱۱

ای بر شفق نهاده از شام زلف خالی   بر گرد ماه بسته از رنگ شب هلالی
چون ماه عید جویم هر شب ترا، ولیکن   ماهی چنان نبیند جوینده، جز بسالی
ما کمتریم از ان سگ کو بر در تو باشد   زان بر در تو ما را کمتر بود مجالی
میخواستم که: جایت بر چشم خود بسازم   ازدل نمیروی خود بیرون بهیچ حالی
روزی نبود روزی کان روی را ببینم   ای روز من شب تو، آخر کم از خیالی
از آفتاب رویت من همچو سایه دورم   وآنگاه با رخ تو هر ذره را وصالی
مشتاق آن دهان را صبری تمام باید   کان کام بر نیاید بی رنج احتمالی
با خاک آستانت تا خو پذیر گشتم   دیگر نظر نکردم بر منصبی و مالی
از اوحدی بگردان بیداد شحنهٔ غم   تا از غمت ننالد پیش ملک تعالی

۸۱۲

سرم بی‌دولتست، ار نه زپایت کی شدی خالی؟   که حور نرگسین چشمی و ماه عنبرین خالی
خوشا چشمی که روز و شب تواند دید روی تو   که میمون طالع و بخت و همایون طلعت و فالی
نجستم هیچ ازین دنیا بغیر از دیدن رویت   بهیچم بر نمیگیری ز درویشی و بی‌مالی
نخواهد بود تا هستم دل من بی‌ولای تو   اگر خنجر کشد سلطان و گر ناوک زند والی
ترا بر گریهای من میندارم که دل سوزد   که همچون گل همی خندی و همچون سرو می بالی
بدین حسن ار شبی تنها بدست زاهدی افتی   بزورت بوسه بستاند، اگر خود رستم زالی
چو من زلف ترا گفتم که: وقتی مالشی میده   نهادی زلف را بر گوش و گوش من همی مالی
پریشانی مکن با ما چو زلف خویشتن چندین   که من خود بی‌تو میسوزم ز مسکینی و بدحالی

نخواهد بود تحصیلی مرا بی روز وصل تو　　اگر پیشت فرو خوانم تمامت علم غزالی
بآب دیده می گریم ز دستان تو هر ساعت　　که آتش میزنی در جان و می گویی: چه مینالی؟
جهان پر شرح حسن تست و نام اوحدی، لیکن　　عجب دارم که نام او رود در مجلس عالی!

۸۱۳

آنخان خانان را ببین، بر صندلی یللی بلی　　میگیر و زانو زن برش، کرمقبلی یللی بلی
کریاس دلها موی او، اردوی جانها کوی او　　میران غلام روی او ، از بیدلی یللی بلی
ترلك بسیم انباشته، مژگان بکیبر کاشته　　بالاچو توغ افراشته، روز یلی یللی بلی
ازیرت بیرون تاخته، قوش بلا انداخته　　ما را چو مرغان باخته، درباولی یللی بلی
چشمش دلم را قامچی، دل عشق او را ایامچی　　آن زلف چون ارقامچی، شب زاولی یللی بلی
ترکانه کین اندوخته، ما را بیرغو سوخته　　افسون ازو آموخته ، صد بابلی یللی بلی
تابان سهیل از فندقش، بر گوشهٔ اروندقش　　ای مرغ زار از بندقش، بس غافلی یللی بلی
ترغو بیار و پیش کش، انجوی او شو بنده وش　　از یاسهٔ او سر مکش، کر عاقلی یللی بلی
زلف تو تا ایناق شد، کار جهان بلغاق شد　　گردون ترا ارتاق شد، بر قانقلی یللی بلی
دیروز مست از بیخودی، گفتا: بیایم، گلمدی　　از لشکری چون اوحدی، این قلی یللی بلی
ای یاغیان اهل درت، میران تومان چاکرت　　بستان ز زلف کافرت تطغا ولی یللی بلی
ار پیش رخ بستی تتق، کردی ثاق خود قرق　　گفتم: بیا، گفتی که: یق، ماماتلی یللی بلی
کاکل ز ماه آویختی، غوغا ز چشم انگیختی　　خونم بگزلك ریختی، بی کاهلی یللی بلی
بادیگران سر غامشی، کردی بصد اسرامشی　　ما را چنین نارامشی، چون می هلی؟ یللی بلی
ای در سخن نامت علم، شعری چنین آر از قلم　　اللم یلی یللم یلم یللی یلی یللی بلی

۸۱۴

زهی! نادیده از خوبان کسی مثل تو در خیلی　　اگر روی ترا دیدی چو من مجنون شدی لیلی
ز هجرت چون فرو مانم جز ین کاری نمیدانم　　که شب را روز گردانم بواویلاه و واویلی
اگر چشمم چنین گرید میان خاك کوی تو　　ز اشك او همی ترسم که در شهر او فتد سیلی
بامید تو میباشم من شوریده سر، لیکن　　کجا با آن چنان رتبت بدرویشان کند میلی؟
بقتلم وعدها دادی و کشتن بیمها، آری　　ز قتل چه من اندیشی؟ که چون من کشته ای خیلی

بلطفم پرسشی میکن، که از جور تو دارم من … شبی تاریک چون مویی، نهاری تیره چون لیلی
گرفتم زاوحدی یکروز جرمی در وجود آمد … زاحسان تو آن زیبد که بر جورش کشی ذیلی

۸۱۵

ای غنچه بالب تو زدل کرده همدمی … گل وام کرده از رخ خوب تو خرمی
زلف ورخ ترا زدل ودیده میکنند … مشك وسمن چو عنبر وکافور خادمی
زان خط سبز وچهرهٔ رنگین وقد راست … یك باغ سوسن و گل وشمشاد باهمی
برصورت توماه وپری فتنه میشوند … صبر ازتو چون کند دل بیچاره آدمی؟
ماهمچو موم از آتش این غم گداختیم … سنگین دلا، تراچه تفاوت؟ که بیغمی
پهلوتهی مکن چومیان از کنارما … ای کرده چون کمر تن ما راخم ازخمی،
باما گرت موافقتی نیست راست شو … باشد که در مخالف ما اوفتد کمی
چندین چوزلف برسر آشفتگی مباش … از چشم دلنواز بیاموز مردمی
گیرم که اوحدی سگ تست، ای انیس دل … ازپیش او چو آهوی وحشی چه میرمی؟

۸۱۶

ای داده بروی تو قمر داو تمامی … پیش تو کمر بسته اسیران بغلامی
ازشرم بناگوش تو در گوشه نشیند … گر ماه ببیند که تو در گوشهٔ بامی
هرلحظه بدان زلف چو دامم بفریبی … ای من بکمند تو، چه محتاج بدامی؟
گر عام شود قصهٔ ما در همه عالم … چون خاص تو باشیم چه اندیشه زعامی؟
ای کشته مرا گفتن شیرین تو صد بار … خود روی تو یك بار نبینم که کدامی؟
چون یار گرامی ز در خانه درآید … شاید که کشی در قدمش جان گرامی
بی تو بمقامی ننشینم که ننالم … ای نالهٔ دلسوز من، اندر چه مقامی؟
با مدعیان حال نگفتیم، که ایشان … در آتش این سینه نبینند ز خامی
از بخت بمقصود رسد اوحدی این بار … گر پیش خودش بار دهد مجلس سامی

۸۱۷

بخرابات گذارم ندهند از خامی … سوی مسجد نتوانم شدن از بدنامی
صوفی رندم ومعروف بشاهد بازی … عاشق مستم و مشهور بدرد آشامی

سر ز ناچار برآورده ببی سامانی   تن ز ناکام فرو داده بدشمن کامی
حال‌می‌خوردنم‌ازروزن‌وسوراخ‌بشب   همه همسایه بدیدند ز کوته بامی
آن زبونم که اگر بر سر بازار بری   بیسخن‌مال مرا خاص شناسد عامی
دشمنم گر نتواند که ببیند نه‌عجب   دوست نیزم نتواند زضعیف‌اندامی
اوحدی وار بصدبند گرفتارم، لیك   تودرین‌بند ندانی که‌برون ازدامی

۸۱۸

شاد گردم که هر با یامی   قامتت را ببینم از بامی
بی تو کارم بکام دشمن شد   وز دهانت نیافتم کامی
درجدایی‌تبم گرفت وتوخود   ننهادی بپرسشم گامی
دشمنان‌ازشراب‌وصل‌تو مست   دوستان را نمیدهی جامی
خال‌را دانه ساختی وز زلف   بر سر دانه می‌کشی دامی
دردلم‌چون غمت‌قرار گرفت   گو: قرارم مباش و آرامی
چه تفاوت کند در آتش تو ؟   گر بسوزد چو اوحدی‌خامی

۸۱۹

گر برافرازی‌بچرخم ور بیندازی‌ز بامی   ماجرای پادشاهان کس نگوید باغلامی
رای آندارم که روی‌ازخم‌شمشیرت نپیچم   کم‌نه‌روی‌احترازست ونه روی‌انتقامی
تاتوروزی رخ‌نمایی، یاشبی‌از دردرآیی   من‌بدین‌امیدوسودامی‌برم‌صبحی‌بشامی
بر سر کوی‌توسگ‌را قدر بیش‌ازمن، که‌آنجا   من‌نمیپارم گذشت‌ازدوروا وداردمقامی
گرزنام‌من‌شنیدن ننگ‌داری‌سهل‌باشد   همچوماشوریدگان‌راخودنباشد ننگ‌ونامی
آنقدرفرصت‌نمیبابم که‌بر خوانم دعایی   آن‌چنان‌محرم‌نمیبابم که‌بفرستم‌سلامی
آخرالامرم ز دستان تو یا دست رقیبان   برسر کویی‌ببینی کشته، یادرپای‌بامی
گرسفر کردند یارانم‌سعادت یارایشان   آنکه‌رفت آسود،مسکین‌من که‌افتادم‌بدامی
دوش مینالیدم ازجور رقیبت باز گفتم: اوحدی، گر پخته‌ای‌چندین‌چه‌میجوشی‌زخامی؟

۸۳۰

مرا رهبان دیر امشب فرستادست پیغامی　　که چون زنار دربستی‌زدستم نوش کن‌جامی
دلت چون‌بت‌پرست آمد بشهر ما گذر، کان‌جا　　چلیپاییست درهر کوی و ناقوسی بهر بامی
ز سرباد مسلمانی دماغت را چو بیرون شد　　ترا برآتش گبران بباید سوخت ایامی
چو بر رخسار ازان آتش کشیدی داغ مازان‌پس　　که یارد بردنت‌جایی؟ که داند کردنت‌نامی؟
چو گفتم: چون توان‌رفتن‌درون پردهٔ وصلش؟　　بگفت: آن‌دم که‌دررفتن‌زخود‌بیرون‌نهی‌گامی
ندیدم مرغ جانت را درین ره دام غیر از تو　　بپران مرغ جانت را بتدریج از چنین دامی
بسودای رخ آن بت نخفتم دوش و در خوابم　　خیالش گفت: عاشق‌بین که‌خوابش‌هست‌وآرامی
مرا گویی: کزان‌دلبر بگوتا: چیست کام‌تو؟　　ازو، گر راست می‌پرسی، ندارم غیر او کامی
بفکر او چنان پیوست جان من، که ذکر او　　نه اندامم همی گوید، که هرمویی ز اندامی
مکن پیشم حدیث وصل آن دلدار آتش رخ　　که‌دردوزخ تواند‌پخت‌همچون اوحدی‌خامی

۸۳۱

اگر هزار یکی زان جمال داشتمی　　رعایت دل مردم بمال داشتمی
مرا اگر چو تو درحسن حالتی‌بودی　　چرا شکسته‌دلان‌را بحال داشتمی؟
درآن‌جهان‌سوی‌من گر‌تومیل‌میکردی　　بدوستی که ز جنت ملال داشتمی
مرا زدست فراقت بجان‌رسیدی کار　　اگرنه نقش تو اندر خیال داشتمی
اگر ببال قبولت پریدمی زجهان　　چه‌غم‌زوزرو چه‌باك ازوبال‌داشتمی؟
بسال‌وعدهٔ‌کامم که می‌دهی‌نیکوست　　اگر بعمر خود امید سال داشتمی
گرم حضور جمال تو‌دست‌می‌دادی　　چو‌اوحدی‌چه سر‌قیل‌وقال داشتمی؟

۸۳۲

دو بوسه گر ز لب آن نگار بستدمی　　مراد خویشتن از روزگار بستدمی
کجاست از لب شیرین یار تریاکی؟　　که‌داد ازآن سر‌زلف چومار بستدمی
گراو نه بامن بیچاره رستمی کردی　　بزورش از کف اسفندیار بستدمی
اگر زروی چو گل پرده‌برگرفتی‌دوست　　بخون لاله خطی از بهار بستدمی

لب چو شکر او گر شکار من گشتی — مراد خاطر ازو آشکار بستدمی
ز لعل اوستدم بوسه‌ای بطراری — وگر بطیره نرفتی هزار بستدمی
دلش بدادم و گفتم : شمار کن بوسه — بجست ورنه منش بی‌شمار بستدمی
اگرچه‌شرم‌همی‌داشت، من‌ببی‌شرمی — چه بوسها که ازآن‌شرمسار بستدمی!
زبهر بوسه درآورده بودمش بکنار — اگرچنانکه نکردی کنار، بستدمی
براوحدی اگر آن بی‌وفانکردی‌زور — مراد این دل مسکین زار بستدمی

۸۲۳

نزدیك‌یار اگرنه‌چنین‌خواروخردمی — درهجرش‌این‌مذلت وخواری نبردمی
بی‌اوزجان ملول شدم ، کوخیال او ؟ — تاجان خود بدست خیالش سپردمی
از باد صبح گاه درین تنگنای هجر — گر بوی او بمن نرسیدی بمردمی
کوآن توان وتوش؟کزین خاکدان‌غم — خود را بآستان دز دوست بر دمی
صافی کجا شدی دلم از دردی جهان؟ — گرمن نه‌درحمایت این‌صاف‌ودردمی
اندرشمار دیدن او نام من کجاست ؟ — تا بعضی از جنایت او بر شمردمی
گرنقش روی خود ننهفتی زچشم‌من — من نام اوحدی ز ورق برستردمی

۸۲۴

ای تن و اندامت از گل خرمنی — عالمی حسنی تو در پیراهنی
دل که بالای تو و روی تو دید — کی فرودآید بسرو و سوسنی ؟
بی دهان همچو چشم سوزنت — شدجهان برمن چو چشم سوزنی
آنکه ببرید از من بیدل ترا — جان شیرین را جدا کرد از تنی
بردلم داغ جفا تا کی نهی ؟ — بار چندین برنتابد گردنی
دوش‌می گفتی که : پیش‌من بمیر — گرمجال‌افتد زهی خوش‌مردنی!
اوحدی مسکین بگیتی بی‌رخت — کی قراری داشتی در مسکنی ؟

۸۲۵

سر بگذرانم‌ازسر گردون بگردنی — گر بگذرد بخاطر او یاد چون منی
تا در دلم خیال رخ او قرار یافت — مسکین دلم قرار ندارد بمسکنی

میلم بباغ بود، دلم گفت:دیده گیر … سروی نشسته برلب‌جویی وسوسنی
گرمرغ زیرکی بهوای دگر مرو … بهتر زکوی دوست نباشد نشیمنی
ای‌مدعی، چوخوشه مراسرزنش‌مکن … برده بباد‌عشق اگرت‌هست خرمنی
وی‌دل که سینه‌را سپرغصه کرده‌ای … پیکان عشق را به ازین ساز جوشنی
جانا، بخود نگاه کن وحال مابین … گرجان‌ندیده‌ای که‌جدا گردد‌ازتنی
یك شهر دشمنند مرا وزبهر تست … گو:جوجوم کنید که برمن‌به‌ارزنی
گرداشتی دلم بزر و سیم دسترس … هردم درآستین تو می‌ریخت دامنی
سیلی زنان سزد که بروزنش کنی‌زدر … گر پیشت آفتاب بتابد بروزنی
مرداوحدی‌زعشق‌و‌نگفتی:دریغ‌بود … ماتم، نگاه کن، که نیرزد بشیونی

۸۳۶

ای‌هرسر مویت را رویی بپریشانی … صد روی خراشیده موی تو بپیشانی
درسینه‌نهان کردم‌سودای‌تومه،لیکن … بس‌دود که برخیزد زین‌آتش پنهانی
آن دیگ نبایستی پختن بنیستانها … اکنون که‌برفت‌آتش،بادست‌پشیمانی
انکار مکن مارا گر بی‌سروپا بینی … کین‌کار هم از اول سرداشت بویرانی
ای‌یار پری‌پیکر، دیوانه شدیم از تو … بازآی، که صدنوبت‌کردیم‌پری‌خوانی
یك‌روز نمی‌آیی، تادرغم خود بینی … صدخانهٔ‌چون‌دوزخ،صددیدهٔ‌چون‌خانی
جوری که‌تو،ای‌کافر، کردی‌وپسندیدی … گربرتو کنم گویی:ای‌وای‌مسلمانی!
زینسان که‌سراسیمه‌گشت‌اوحدی‌ازمهرت … او باز کجا دارد دست از تو بآسانی؟
در وصف‌تودیوانی‌ازشعرچوپرکرد او … پربرتو کند دعوی‌ازشرعی ودیوانی

۸۳۷

باز دوشم ز راه مهمانی … بخرابی کشید و ویرانی
داشت در پیش رویم آینه‌ای … تا بدیدم درو بآسانی
که‌جزونیست‌هرچه می‌دانم … که ازوخاست هرچه‌می‌دانی
دو قدم راه بیش نیست ولی … تو در اول قدم همی‌مانی
هرچه‌هستیست‌درتوموجودست … خویشتن را مگر نمی‌دانی؟

ای که روز و شبت همی‌خوانم	گرچه هرگز مرا نمی‌خوانی
زان شراب بقا بده جامی	تا تن اوحدی شود فانی

۸۲۸

تو ز آه من ار هراسانی	چون دلم می‌بری بآسانی؟
بر دل ما مکن جنایت پر	که بترک کنیم اگر جانی
روز آن نیست ورنه هست مرا	با لبت رازهای پنهانی
دل ما را ز نعمت غم تو	هرشبی دعوتست و مهمانی
نوبت وصل ار بمن برسد	راستی نوبتیست سلطانی
گرچه عیدیست مرگ ما بر تو	چون بمیریم قدر ما دانی
بار من در گل غم افتادی	این زمان خر ز دور می‌رانی
در دلت چون توان که بگذارم؟	گر بپیشان جهی بپیشانی
گفته‌ای: اوحدی کدام سگست؟	سگ گم گشته، کش نمی‌خوانی

۸۲۹

چه سود خاطر ما را بجانبت نگرانی؟	که ما ز عشق تو زار و تو عاشقِ گرانی
نشسته‌ام که بجویی مرا، خیال نگه کن	مگر بروز بیایم و گرنه کی تو بخوانی؟
ز دوری تو چنان گشته‌ام ضعیف و شکسته	که گر ز دور ببینی مرا، تو باز ندانی
تو آفتاب و من آن ذره‌ام زِ پرتو مهرت	که از دریچه درآیم، گرم ز کوچه برانی
مرا بعشق تو دشمن چرا معاف ندارد؟	گناه چیست کسی را؟ محبتست و جوانی
ز راه دور دویدم برت، ستیزه رها کن	غریبم، آید از آن رخ، که بر غریب دوانی
اگر بکوی تو آییم ساعتی بتماشا	سبک مدو بشکایت، که میبریم گرانی
بدین صفت که من آویختم بچنبر زلفت	اگر دو هفته بمانم ز چنبرم نرهانی
چو بر سفینهٔ دل نقش صورت تو نبشتم	بسان صورت پاك تو پر شدم ز معانی
بپیش دوست دریغا! که قدر خاك ندارد	حدیث من، که چو آبی همی‌رود ز روانی
شکسته شد تنت، ای اوحدی، ز بار غم او	نگفتمت: ز پی او مرو، که زود بمانی؟

۸۳۰

خوشا آن عشرت و آن کامرانی / که مارا بود از ایام جوانی
سفر کردم بامید غنیمت / غنیمت عمر بود و گشت فانی
ندیدم سود و فرسودم، چه بودی / که ارزیدی بدین سودا زیانی؟
بدادم عمر و درد دل خریدم / چه شاید گفت ازین بازار گانی؟
جوانی‌رابخواب اکنون توان‌دید / که تن‌بی‌خواب گشت ازناتوانی
رخم گل بود و بالا تیر و کردند / گلم نیلوفری، تیرم کمانی
بشکلی می‌دوانم مرکب عمر / که اسب تند بر صحرا دوانی
زمان ما بآخر رفت، ازین بیش / چه باشد؟ فتنهٔ آخر زمانی
فراق دوستان با جانم آن کرد / که در گلزار ها باد خزانی
بدل گفتم: چه داری‌آرزو؟ گفت / که: دیدار و بهشت جاودانی
بپرسیدم که: دیگرچیست؟ گفتا: / و وادی زنده رود و اصفهانی
نمی‌ماند بوصل دوستان هیچ / اگر صد سال در شادی بمانی
چو گرگ‌ازگله بربودآنچه‌میخواست / بدین‌صحرا‌چه‌سودا کنون‌شبانی؟
ترا، ای چرخ، بسیار آزمودم / همانی و همانی و همانی!
چه‌برخورداری‌ازرختی‌توان دید؟ / که دزدش کرده باشد پاسبانی
چو خواهد برد باد این لالها را / چه باید کرد این جا باغبانی؟
بباید کوچ کردن بر کرانم / که کرد اندامم آغاز گرانی
برون شد کاروان ما ز منزل / چه خسبی؟ ای غریب کاروانی
خداوندا، اگربدرفت، اگر نیك / چو عجزآوردم‌آن دیگر تودانی
ز لطفم داده بودی خرده‌ای چند / بعنف اکنون یکایك می‌ستانی
گدایی پیش آن در فخر باشد / مرا، همچون که موسی را شبانی
بدر گاه تو آورد اوحدی روی / غریب الوجه والید واللسانی

۸۳۱

زتو بی‌وفا چه جوییم نشان مهربانی؟ / بتو سنگدل چه گوییم حکایت نهانی؟

که‌چوقاصدی فرستیم بدشمنی برآیی   که‌چو قصه‌ای نویسیم بدشمنان رسانی
چوبهانه می گرفتی و وفا نمی‌نمودی   ز چه خانه می‌نمودی بغریب کاروانی؟
قدمم گرفت، تندی مکن‌ای‌سوار، تندی   غم مستمندمی‌خور، چو سمندمی‌دوانی
زورق برون فگندم همهٔ بار نامهٔ خود   که‌چونام من‌نبینی‌دگرآن‌ورق‌بخوانی
عجب! ارنه قامت تست قیامت زمانه   که در اول غروری و درآخر زمانی
چه‌محالها شنیدم؟ چه بحالها رسیدم!   که بسالها ندیدم زلب تو کامرانی
مکن، ای‌پسر، وفاکن، که‌بروزگارومدت   من‌ازین‌صفت‌بگردم،توبدان‌صفت‌نمانی
دل‌اوحدی‌شکستن، زمیانه دورجستن   نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

۸۳۲

کاکل آن پسر ز پیشانی   کرد ما را بدین پریشانی
حاصل ما ززلف وعارض اوست   اشك چون خون‌وچشم‌چون‌خانی
شب اول چو روز دانستم   که کشد کار ما بویرانی
ای برخسار آفتاب دوم   وی بدیدار یوسف ثانی
در کمند توییم و می‌بینی   مستمند توییم و می‌دانی
عهد بستیم و نیستی راضی   دل بدادیم و هم پشیمانی
گر نیاییم یاد ما نکنی   ور بیاییم رخ بگردانی
دل بدست توبود، بشکستی   تن بحکم تو گشت و تودانی
حالم از قاصدان نمی شنوی   نامم از نامه برنمی خوانی
اوحدی را ز درد درمان کن   که بنالد ز درد و درمانی

۸۳۳

مرحبا،ای گل نورسته، که چون سروروانی   چشم بد دور ز رویت، که شگرفی و جوانی
فکر کردم که بگویم: بچه مانی‌تو؟ ولیکن   متحیر نه چنانم که بدانم: بچه مانی؟
دفتری باشد اگر، شرح‌دهم وصف فراقت   قصهٔ شوق رها کردم و خاطر نگرانی
گر برآنی که: غمت خون من خسته بریزد   بنده فرمانم و خشنود بهر حکم که دانی

این نه حالیست که واقف شوی از با تو بگویم   صورت حال نگه دار که معنیش ندانی
درد خود را بطبیبان بنمودم، همه گفتند: روی معشوقه همی بوس، که عشقست وجوانی
باغبانا، ادب آنست که چون در چمن آید   سرو را بر کنی از بیخ و بجایش بنشانی
ای که بی‌یاد تو یك روز نمی باشم ویك شب   چون ببینی، سخنم یك شب ویك روز بخوانی
کی بدشنام و جفا دور توان کردنم از تو؟   که بشمشیرم از ین کوچه بریدن نتوانی
مرغ مألوفم و با خاك درت انس گرفته   نه گـریزندهٔ وحشی، که بسنگم بر مانی
اوحدی، زخم بلایی که ترا بر جگر آمد   ریش ناسور شد از بس که تو خون می‌بچکانی

۸۳۴

نسیم صبح، کرم باشد آن چنان که تو دانی   گذر کنی زبر من بنزد آنکه تو دانی
پیام من برسانی، بدان صفت که تو گویی   سلام من برسانی، بدان زبان که تو دانی
چو راز با کمرش درمیان نهی بشگرفی   درافگنی سخن من بدان میان که تو دانی
بگوشه‌ای کشی آن زلف را برفق و بگویی   که: بازده دل ما را بدان نشان که تو دانی
خبر کنی لب اورا که: ای زراه ستیزه   کنی دریغ دل این شکسته آن که تو دانی
زپرسشی که توانی چه کم شود؟ که بجویی   مراد خاطر آن زار ناتوان که تو دانی
زحال اوحدی ارپرسدت که چیست؟ بگویی   که: در غمت نفسی می‌زند چنان که تو دانی

۸۳۵

حاصل از عشقت نمی بینم بجز غم خوردنی   پرورش مشکل توان کرد ازچنین پروردنی
دوش فرمودی که خواهم کشتن آن شوریده را   از پس سالی عفاالله! نیك یاد آوردنی
سر زشمشیرت نمی‌پیچم، که اندر دین من   دولت تیزست شمشیری چنان در گردنی
گر هزارم بار خون دل بریزی حاکمی   از تو من آزار چون گیرم بهر آزردنی؟
زآستانت بر نخواهم داشتن سر بعد ازین   هم سر کوی تو گر ناچار باشد مردنی
دل چنان خو کرد با رویت که تن با خاك پاك   راستی بیم هلاکست از چنان خو کردنی
اوحدی، گر آرزو داری که کام دل بری   تا گزیرت باشد از بار ملامت بردنی

۸۳۶

صبح دمی که گرد رخ زلف شکسته خم زنی   چون سر زلف خویشتن کار مرا بهم زنی

کافرچشم مست توچون هوس جفا کند   برسرمن سپر کشی،بردل من علم زنی
از «نعم» و «بلی» بود با همه‌کس حدیث تو   با من‌خسته‌دل‌چرااین همه «لا» و «لم»زنی؟
ای که نمی‌زنم دمی جز بخیال لعل تو   گر بکف‌من‌اوفتی، کی بهلم که‌دم‌زنی؟
شاد کجا شود زتو این دل ناتوان من؟   چون‌توبروزهجرخوداین‌همه تیرغم‌زنی
بی‌تودمی‌نمی‌شودخالی وفارغ، ای‌صنم   چهرهٔ‌من‌ز زرگری‌اشك من‌ازدرم زنی
برسروچشم خودنهی نامهٔ دشمنان من   چون که بنام من رسی برسرآن‌قلم‌زنی
در حرم تو هر کسی‌محرم‌وازبرای‌من   قفل حرام داشتن بر درآن حرم زنی
کارتو با شکستگان یاستمست ، یاجفا   با تو طریق اوحدی درد کشی‌ودم زنی

۸۳۷

عارت آمد که دمی قصهٔ ما گوش کنی؟   قصهٔ غصهٔ این بی سر و پا گوش کنی؟
پادشاهی تو، ازین عیب نباشد که دمی   حال درویش بپرسی و دعا گوش کنی
چه زیان دارد ؛ اگر بی‌سروپایی‌روزی   عرضه‌دارد سخنی وز سر پا گوش کنی
گوش‌برقول‌حسودان‌مکن،ایرانه‌رواست   که‌صوابی بگذاری وخطا گوش کنی
با تو از راستی قد تو می باید گفت   کان چه ازصدق بگویم‌بصفا گوش کنی
خلق گویند که:بااوسخن‌خویش‌بگوی   من گرفتم که‌بگویم،تو کجا گوش‌کنی؟
بخدا ، گر بودت هیچ زیان گر نفسی   قصهٔ اوحدی از بهر خدا گوش کنی

۸۳۸

گر نخواهی که نظر با من‌درویش‌کنی   این توانی که بصد غصه دلم ریش کنی
نکنی گوش بجایی که رود قصهٔ من   مگرآن گوش که برقول‌بداندیش کنی
با چنان تیر و کمانی که ترا می‌بینم   عزم داری که دلم را سپر خویش کنی
از تو آن روز که امید وفایی دارم   تو در آن روز بکوشی‌و جفابیش کنی
خلق بی‌زخم‌چو قربان‌غمت‌می گردند   آن همه تیر چه محتاج که درکیش‌کنی؟
گر ترا دست بجور همه عالم برسد   همه درکار من عاجز درویش کنی
اوحدی چون زلب لعل تو نوشی‌طلبد   مویها برتنش از محنت و غم‌نیش کنی

۸۳۹

از غمزه تیر سازی وز ابرو کمان کنی / تا من چو نام بوسه برم قصد جان کنی
گر یک نظر بجان بخریم از لبت، هنوز / ترسی کز آن معامله چیزی زیان کنی
وقتی که نیم جرعهٔ شادی بمن دهی / صد محنتش بعشوه گری در میان کنی
از دست کینهٔ تو نیارم که دم زنم / زیرا که مهر مهر خودم بر زبان کنی
کس بی گرو بدست تو دل چون دهد؟ که تو / خو کرده‌ای که دل ببری، رخ نهان کنی
هجر تو پیر کرد مرا وین طریق تست / کز هجر خویش پیر و ز وصلم جوان کنی
بر روی من ز عشق نشان میکنی و من / ترسم سرم براه دهی، چون نشان کنی
گر زر طلب کنی ندهی ساعتی امان / ور وعده‌ای دهی، همه عمر اندران کنی
چون گویمت که: کام روا کن مرا ز لب / هجرم بسر فرستی و اشکم روان کنی
دل دی شکایتی ز تو میکرد پیش من / پنداشت هر چه من بتو گویم تو آن کنی
کشتی مرا بجور، چو گفتم که: عاشقم / این روز آن نبود که بارم گران کنی
خواری کنی و رخ بنمایی بمن، ولی / روزی چنین نمایی و سالی چنان کنی
یکشب گر از فراق تو فریادخوان شوم / ماهی ستیزه با من فریاد خوان کنی
صد سال اگر بمنع تو کوشیم سود نیست / زیرا که چون دو روز بر آید همان کنی
در کام اوحدی نکند کار بوسه‌ای / گر هر دمش دو من شکر اندر دهان کنی

۸۴۰

جفا بر کسی بیش ازین چون کنی؟ / که هر دم بنوعی دلش خون کنی
تو روزی ز دست غم خود مرا / بصحرا دوانی و مجنون کنی
نگویم بکس حال بیداد تو / که ترسم بگویند و افزون کنی
نمی دارم از دامنت دست باز / گرم دامن دیده جیحون کنی
بر آنی که بر من کنی رحمتی / چه سودم دهد؟ گر نه اکنون کنی
دلی را که خار غمت نیش زد / ندانم تو او را چه افسون کنی ؟
نبود این گمان اوحدی را بتو / که با او دل خود دگرگون کنی

۸۴۱

بنشاط باده چو صبحدم سوی بوستان گذری کنی   بسر تو کین دل خسته را بنسیم خود خبری کنی
ز شمایل تو خجل شود رخ سرخ لاله سحر گهی   که چو گل شکفته زعکس می بچمن چمان گذری کنی
برود فروغ روی مه چو نگه کند بجبین تو   بچکد عرق زجبین گل چو بروی او نظری کنی
ز فراز قامت نازنین رخ نور گستر نازکت   چو صنوبریست که بر سرش بمهندسی قمری کنی
خنك آن زمان که بشیوه با من دل شکسته زچابکی   سخن عتاب درافکنی و کرشمه بادگری کنی
دلم از غم تو کباب شد، جگرم بسوخت، چه دلبری   که همیشه عربده با دلی و ستیزه با جگری کنی؟
صنما، زدیدهٔ مرحمت بسرشك دیدهٔ من نگر   گرت احتشام رها کند که نظر بسیم و زری کنی
بامید وصل تو زار شد دلم ارنه نیست ضرورتی   که بهرزه عمر عزیز در سر کار عشوه گری کنی
همه روز روشن اوحدی شب تیره شد ز فراق تو   تو بوصل خود چه شود اگر شب تیره را سحری کنی؟

۸۴۲

هر قصه می‌نیوشی و در گوش میکنی   پیمان ما چه شد که فراموش میکنی؟
این سخت گفتنت همه با من زبهر چیست؟   چون من در آتشم تو چرا جوش میکنی؟
بردشمنان خود نپسندد کس این که تو   با دوستان بی تن و بی توش میکنی
درخاك و خون زهجر تو فریاد میکنم   ایدون مرا ببینی و خاموش میکنی
همچون علم ببام بر آورد نام ما   سودای آن علم که تو بردوش میکنی
تا غصهای تست در آغوش دست من   آیا تو با که دست در آغوش میکنی؟
هر شب زهجر زلف و بنا گوشت، ای صنم   پشتم چو حلقه ایست که در گوش میکنی
ده شیشه زهر در رگ و پی میکند مرا   هر جام می، که بادگری نوش میکنی
گفتی که: اوحدی زچه بیهوش میشود؟   رویش همی نمایی و بیهوش میکنی

۸۴۳

بازبقول کیست این جور و ستم که میکنی؟   وین دل و دیدهٔ مرا پر تف و نم که میکنی؟
رنج دل ضعیف من گشت فزون زعشق تو   چون نشود فزون؟ ازان پرسش کم که میکنی
حال دل شکسته را باز پدید میکند   بر رخ زعفران وشم رنگ بقم که میکنی
دوش بطنز گفته‌ای: شاد شو از وصال من   شاد کجا شویم؟ ازان چارهٔ غم که میکنی

طرفه نباشد اربتو شهر خراب میشود | زین همه قتل و غارت، ای طرفه صنم، که میکنی
مرهم ریش سینه و داروی درد میشود | خنجر «لا» که میزنی، ناز «نعم» که میکنی
روی تو گفت: کاوحدی حسن مرا غلام شد | چون نشوم غلام آن لطف و کرم که میکنی؟

۸۴۴

زمستان زمستان نبیند زبونی | وگر خود بلا بارد از ابر خونی
زمستان بهاریست آنجا که باشد | شراب ارغوانی، سماع ارغنونی
ز شر زمستان شرابت رهاند | وگر خود بفضل وهنر ذوفنونی
چو بادی برآید دمی باده درکش | ز آتش چه کم؟ باده آر ار کنونی
از آن حلقه شد پشتت از باد سرما | که از حلقهٔ می پرستان برونی
گر آزاد مردی تو ودین رندان | بدو نان رها کن خسیسی ودونی
توای زاهد خشك، هم ساغر نو | فرو کش بشادی که درهان وهونی
نگه کن که چونست احوال و آنگه | بخور باده‌ای چندو بنگر که چونی؟
دل آهنین را دوایی ده از مـی | که مانند سیمابی از بی‌سکونی
بیك حال بر بیستان خویشتن را | گر از باستانی و از بیستونی
ز سر دل اوحـدی دور بـاشی | چو ذوقی نباشد تـرا اندرونی

۸۴۵

تبم دادی، نمیپرسی که: ای بیمار من چونی؟ | دلت چونست در عشق و تو با تیمار من چونی؟
بروز روشن از هجر تو من بس تیره حالم، تو | شب تیره ز دست نالهای زار من چونی؟
بکار دیگران نیکو میان بستی، شنیدم من | ببینم تا: چو کار افتد مرا در کار من چونی؟
ز مهمان خیالت هر شبی صد عذر میخواهم | که: با تقصیرهای دیدهٔ بیدار من چونی؟
بیازردی که من گفتم: بده زان لب یکی بوسه | من این بسیار خواهم گفت، با آزار من چونی
ز دست هندوی زلفت نمییارم که چشمت را | بپرسم یکزمان: کای ترك مردم خوار من چونی؟
دلم بردی، نمیگویی که: خود چون زنده‌ای بیدل | غمت خوردم، نمیپرسی که: ای غمخوار من، چونی
گرم در صد بلا بینی، مپرس از هیچ، سهلست آن | چو پرسی این بپرس از من که: بی دیدار من چونی؟
منت پار آشنا بودم، عجب کامسال خود روزی | نپرسیدی ز من: کای آشنای پار من، چونی؟

سرم بر آستان خویش میبینی، نمیگویی که: ای بر آستانم کم ز خاک خوار من، چونی؟

مرو با هر بد آموزی، بترس از آه دلسوزی بپرس از اوحدی روزی که: ای بیمار من، چونی؟

۸۴۶

رخت گویم: ز زیبایی، لبت گویم: بشیرینی حرامست ار چنین صورت کند صورتگری چینی

بعارض حیرت حوری و بقامت غیرت طوبی برخ سرمایهٔ مهر و بدل پیرایهٔ کینی

ترا، ای ترک، اگر روزی ببیند خسرو گردون برت زانو زند، گوید: تو آغا باش و من اینی

سخن گویی و میخواهم که در دت زان زبان چینم ولی ترسم که بدگویان بگویندم: سخن چینی

رخم زرد است و آهم سرد و لب خشک از فراق تو نگفتم حال چشم تر، که خود چون بگذری بینی

ترا با آن غرور حسن و ناز و سرکشی، جانا کجا از دست برخیزد که با درویش بنشینی؟

نه تنها بر سر راهت مسلمان دیده میدارد که گر کافر ترا بیند بر اه آید ز بی دینی

اگر قد ترا شمشاد گویم جای آن داری و گر روی ترا خورشید خوانم در خور اینی

ترا بر اوحدی چون دل نسوزد چاره آن دانم که در هجر تو میسوزد بتنهایی و مسکینی

۸۴۷

رخ و زلفت، ای پریرخ، سمنست و مشک چینی بدهان و لب بگویم که: نبات و انگبینی

تو اگر در آب روزی نظری کنی بر آن رخ هوست کجا گذارد که: کسی دگر ببینی؟

بزبان خود نگارا، خبرم بپرس روزی که دلت ز بون مبادا! ز رقیب چون ز بینی

چو ز چهره بر گشایی تو نقاب، عقل گوید: قلمست و نرگس و گل نه دهان و چشم و بینی

ز دلم خیال رویت نرود بهیچ و جهی که دلم نگین مهرست و تو مهر آن نگینی

چو شد، اوحدی، دل تو بخیال او پریشان متحیرم که بی او بچه عذر می‌نشینی؟

برو و ز باغ رویش دو سه گل بچین نهفته که چو باغبان ببیند نهلد که گل بچینی

۸۴۸

ز دست کس نکشیدم جفا و مسکینی مگر ز دست تو کافر، که دشمن دینی

چو دیدهٔ همه کس دیدن تو میخواهد کسی چه عیب تو گوید؟ که: خویشتن بینی

اگر پیاده روی، سرو گلشن جانی و گر سوار شوی، شمع خانهٔ زینی

شب شراب نه باشد رخ تو شاهد و شمعی بجز لب تو نیاید بکار شیرینی

ندانمت که بدست کـه اوفتادی باز ؟   عجب که دست نبوسند کش توشاهینی!
بدرد مند غم او ز من کـه میگویـد ؟   مکن حکایت درمان چـو درد اوچینی
میان‌بجستن‌یار، اوحدی، چنان دربند   که تا بدست نیایـد ز پـای ننشینی

۸۴۹

از مردم ایـن مرحله دلساز نبینی   در طـارم این قبه هـم آواز نبینی
تا کی‌زن‌وفرزندوبرادر؟ که ازین‌قوم   جز خانه برو خانه بر انـداز نبینی
زان عالم و ازلذت‌آن چاشنیی جوی   سهلست اگرآن نعمت وآن‌نازنبینی
فردا اگـر از کلی احوال بپرسند   آن روز کسی راتو سرافراز نبینی
رازیست‌درین جنبش وآرام، ولیکن   ترسم که توخود نیك درین‌رازنبینی
کاری‌بکن، ای‌خواجه،که‌اینصورت‌زیبا   پیوسته برین صورت واین ساز نبینی
ای‌اوحدی،این‌عمر بافسوس‌مکن‌خرج   کین‌عمرچو بگذشت دگرباز نبینی

۸۵۰

بروی‌خودنظر کن ، تابالای عقل و دین بینی   گره بـر مشکها زن ، تـاکسادمشك‌چین‌بینی
سرودل‌خواستی‌ازمن،اشارت کن،که‌درساعت   سرم برآستان خویش و دل بر آستین بینی
مراسر گشته وحیران وناکس گفته‌ای،آری   توصاحب دولتی، درحال مسکینان‌چنین‌بینی
بهشتی طلعتا ، آن چشمهٔ کوثر لبت بـاشد   که در وی لذت شیرو شراب و انگبین بینی
قیامت میکند طبعم چو میبینند تـرا ، آری   قیامت باشدآن ساعت که مه رابرزمین بینی
جدا کن پرده‌ازرخسارچون خورشیدنورانی   که نورخرمن ماهش بمعنی‌خوشه چین‌بینی
دولعل خویش رایك‌دم‌بوصف خود زبانی ده   که همچون‌اوحدی‌ملك سخن‌زیرنگین‌بینی

۸۵۱

آمد بهار ، خیمه بزن بر کنار جوی   بردوست کن کناروزدشمن کنارجوی
می‌چارفصل عیش فزاید، بمی گرای   گل پنج روز بیش نپاید، بباغ پوی
بستان‌پرازبدایع صنعست، لیك هیچ   رنگیش نیست بیرخ یار بدیع جوی
چون سنگ‌وروست آنکه‌نشد گرم‌دل بعشق   درعهدآن‌نگارمکن یادسنگ وروی

خواهی که بی‌تکلف چشمش نظر کنی   ازنقش صورت دگران لوح دل بشوی
ای باد، بوی زلف چوچوگان او بیار   تاسر بمژده در کف پایت نهم چو گوی
هر دم بشیوهٔ دگرم صید میکنند   گاهی بقند آن لب و گاهی ببند موی
باقد آن صنم ز چمن، سرو گو: مبال   باروی آن پری، ززمین لاله گو: مروی
ای اوحدی، تو خاک سر کوی دوست باش   باشد که دوست را گذر افتد بخاک کوی

۸۵۲

بر گذشت ازمن وبنمود چوماه ازسر کوی   دلبر کافرم از چادر کافوری روی
کرده هر هفت سر هفته و گرمابه زده   عرق و آب چکانش چو گلاب ازسر وموی
کند شد قوت رفتارم از آن تیزی خوی   تیز شد لهجهٔ گفتارم ازآن تندی خوی
گفتم: ازچیست چنین تازه رخت گفت: ازمی   گفتم: از کیست چنین طیره سرت گفت: ازشوی
خواهشی کردم و القصه عنان در پیچید   بوثاق آمد وپرمشک شد ازوی مشکوی
خانه روشن شد از آن ماه سجنجل سینه   حجره گلشن شد ازآن ترک عقیقل گیسوی
در فروبستم و بنشست ومی آوردم و نقل   وآنچه درمجلس ازورنگ پدید آید وبوی
باده گردان شدواوسرخوش ومن خرم ونه   درمیان من واوهیچ کسی جز من و اوی
دست او ساقی ولب مطرب ورخ معشوقه   اوحدی واله و آشفته و زار از همه سوی
گاه در گردنم افتاد چو چوگان زلفش   گاه درپای وی افتاده من خسته چو گوی
باده خوردوبزبان مست شد آن تندنهاد   مست بود بدرم رام شد آن عربده جوی
باز کردم زهم آن زلف دوتا، تار بتار   بر گشودم زهم آن بند قبا، توی بتوی
خانه خالی بد واوعاشق ومن مست، دگر   نتوان گفت برو، هر چه تو دانی میگوی

۸۵۳

تودرشهری ومامحروم ازآن روی   زهی شهر! وزهی رسم! وزهی خوی!
ببویت شاد میگردم همانا   نمیدانم که بادت میبرد بوی
بکوی خود دگر بیرون نیایی   اگر بینی که من خاکم درآن کوی
نبودت هرگز این عادت، مگر باز   غلط کردی گذر کردن بدین سوی

ترا هرموی دردستیست و آنگاه ۸۹۵۵ من آشفته از دست تو چون موی
عجب گوی زنخ داری ندانم که‌چوگان که‌خواهدبوداین گوی؟
چوخواهم بوسه گویی:اوحدی،زر بنقد این بشنو و باقی تو میگوی

۸۵۴

ترا گذاشته بودم که کارساز شوی چو کار ساخته باشی بخانه باز شوی
بگردخاطرتاکنون‌خودآن‌نمیگردد که هیچ پیش رفیقان خود فراز شوی
زدوستان که تودرشهرخودرها کردی۸۹۶۰ گمان نبود که زینگونه بی نیاز شوی
تو در دیار خود از خسروان مملکتی رها مکن که: بکلی اسیر آز شوی
درین حدیقه بسی راز های پنهانیست بکوش تا مگر از محرمان راز شوی
زنیست‌صورت دنیا،مهل که دست طمع بدامن تو رساند، که بی نماز شوی
حضور خلق نباشد ز فتنه ای خالی درین میانه سزد گر باحتراز شوی
چوزادآن مقر اینجا بدست باید کرد۸۹۶۵تو هیچ راه نیابی چو بی جواز شوی
چواوحدی‌زجهان‌دست‌حرص‌کن کوته که وقت شد که درآن منزل درازشوی

۸۵۵

یك سخن زان لعل‌خاموشم بگوی نکته‌ای شیرین‌تر ازنوشم بگوی
بر دهانم نه لب و سری که هست از زبان خویش در گوشم بگوی
امشبم چون دوش بودن آرزوست از چه می‌داری شب دوشم ؟ بگوی
هوش من در گفتن شیرین تست ۸۹۷۰ تا نباید رفتن از هوشم بگوی
دیشبم پوشیده گفتی: سر بیار این سخن بی یار سر پوشم بگوی
با دل مجنون من پیغام وصل پیش‌ازآن کز هجر برجوشم بگوی
اوحدی، باچشم مستش حال من گر نکردستی فراموشم بگوی

۸۵۶

دلا، زین‌بدایت چه دیدی ؟ بگوی ز پایان و غایت چه دیدی ؟ بگوی
ازین چار لشکر چه داری ؟ بیار ۸۹۷۵ وزان هفت‌آیت چه دیدی ؟ بگوی

بوقت حمیت درین رزمگاه　　ز اهل حمایت چه دیدی ؟ بگوی
از آن کس که میداردت در عنا　　نشان عنایت چه دیدی ؟ بگوی
درین کشور از والیان بزرگ　　طریق ولایت چه دیدی ؟ بگوی
ازین عدل نامان غولی طلب　　برون ازجنایت چه دیدی ؟ بگوی
اگر سر قرآن بدانسته ای　　در آن عشروآیت چه‌دیدی؟ بگوی
روایتگرست این از آن، آن ازین　　غرض زین‌روایت چه‌دیدی؟ بگوی
نهایت ندارد بیابان عشق　　توزین بی‌نهایت چه دیدی ؟ بگوی
ازین جاه جویان دعوی پرست　　بغیر از حکایت چه دیدی ؟ بگوی
چو نور عدی یافتی ، اوحدی　　زچندین هدایت چه دیدی ؟ بگوی

۸۵۷

شاخ ریحانی‌تو، یابرگ گل سوری ؟ بگوی　　آفتابی ؟ یا پری ، یا چهرهٔ نوری ؟ بگوی
با چنان بالا و دیدار بهشتی کان تست　　ازچه‌ما را کرده‌ای دردوزخ‌ای‌حوری،بگوی
دیگران را چون مجالی‌میدهی نزدیك خود　　از من آشفتهٔ بیدل چرا دوری ؟ بگوی
چون که با ما باده خوردی قصهٔ رفتن مگوی　　یاچوبامستان نشستی ترك مستوری بگوی
ای که‌مارا سرزنش کردی که:این آشوب‌چیست؟　　با شراب سرخ صاف صرف انگوری بگوی
عقل معذورم کجا دارد ، که در فصلی چنین　　ترك جام باده گویم ؟ گرتو معذوری بگوی
اوحدی ، گرپند خواهی دادن این آشفته را　　آن‌سخن‌را، اینزمان‌مستم، بمخموری بگوی

۸۵۸

عاشقم ، ازعشق من گربگمانی بگوی　　چاره ندانم که‌چیست؛آنچه‌تودانی‌بگوی
منتظرم تا مگر پیش من آیی شبی　　گر بتوانی بیا ور نتوانی بگوی
من بدلم یار تو ، باز تو گر یار من　　هم بدلی کو نشان ؟ ور بزبانی بگوی
دوش‌بر آن بوده‌ای تابخوری خون من　　بی‌خبرم‌خون‌مخور،هرچه‌بر آنی‌بگوی
جان ودلی زین جهان دارم اگر زانکه تو　　در پی اینی ببر ، بر سر آنی بگوی
چند بگویی : ترا من برسانم بکام ؟　　آنچه پذیرفته ای چون برسانی بگوی

بیش مزن تیغ غم بر جگر اوحدی   ترك نه‌ای، ترك این سخت کمانی بگوی

۸۵۹

بادل تنگ من از تنگ شکر هیچ مگوی   چون ترا از دل من نیست خبر هیچ مگوی
چند گویی که: حدیث تو بزر نیك شود؟   روی زرین مرا بین وز زر هیچ مگوی
پیش قند دهن پسته مثال تو ز شرم   چون نبات ار بگدازد ز شکر هیچ مگوی
هردمی قصهٔ ما را چه زسر میگیری؟   جان چو در پای تو کردیم ز سر هیچ مگوی
ازدهان تو بیك بوسه چو خرسند شدیم   زان دهن جز سخن بوسه دگر هیچ مگوی
من بی سود چه گرد تو توانم گشتن؟   گر کمر گرد تو گردد ز کمر هیچ مگوی
سینهٔ اوحدی ازعشق تو گر ناله کند   ناوکت را سپرست و بسپر هیچ مگوی

۸۶۰

دلسرای خاص داشت ازمجلس عامش مگوی   جان چو با جانان نشست از پیك و پیغامش مگوی
مرغ جان ما، که از بار بدن بودش قفص   باز دست شاه گشت از دانه و دامش مگوی
ما از آن یوسف ببادی قانعیم، ای باد صبح   بوی پیراهن چو آوردی ز اندامش مگوی
ای که میگویی: خیال او توان دیدن بخواب   مرد چون شوریده گشت از خواب و آرامش مگوی
آنکه روی دوست دید او را بکفر و دین چه کار؟   وانکه مست عشق گشت از کفر و اسلامش مگوی
چند گویی: پخته‌ای باید که گردد گرد او؟   سینهٔ ما سوختست از پخته و خامش مگوی
دوش میگفتی: ندانستم که خون من که ریخت؟   آنکه می‌دانی همانست، اوحدی، نامش مگوی

۸۶۱

رخ باز نهادم بسماوات الهی   تا برسر گردون بزنم نوبت شاهی
رخت و خر خود را همه بگذاشتم اینجا   چون یار مسیحم، بسم این چهرهٔ کاهی
ازمن مطلب مهر خود، ای شاهد دنیا   بر مهر تو چون دل نهد این عاشق آهی؟
اینجا نتوان کرد مقام، ارچه دلم را   روزی دو سه مهمان تو کرد این تن ساهی
جز در رسن عشق مزن دست ارادت   تا یوسف مصری شوی، ای یوسف چاهی
اینجا منشین پر، که جزا می نتوان یافت   عمر ابد و مملکت نا متناهی

برخیزو بآن باغ بهشتی نظری کن — تاپیش نهم هرچه دلت خواهد و خواهی
گه نعره برآریم ز صحراش چو مرغان — که غوطه برآریم ز دریاش چو ماهی
در نامهٔ ترکیب که داری نظری کن — تا سر دو گیتی بشناسی بکماهی
نی نی، که ازین هر دو جهان جز برخ او — گر باز شود چشم تو در عین گناهی
یکرنگ شو، ای اوحدی و یکدل و یکتا — در کش قلم و خط بسپیدی و سیاهی

۸۶۲

کلا، عنان عزیمت ببوستان چه دهی؟ — بتا، تعلق خاطر بسرو و بان چه دهی؟
زسرو راست‌تری، یاد نسترن چه کنی؟ — ز لاله خوب‌تری دل بارغوان چه دهی؟
چو غنچه تنگ دلی را بخندهٔ چو شکر — ز پستهٔ دهن خویشتن نشان چه دهی؟
چو نرگس تو ز بیداد خون خلق بریخت — تو تیر غمزه بابروی چون کمان چه دهی؟
بنفشه را چو زبان بر کشیده ای ز قفا — بخیره سوسن پرفتنه را امان چه دهی؟
چو طوطی لب لعل تو در حدیث آمد — بهرزه بلبل شوریده را زبان چه دهی؟
اگر نه همچو فلک تند خوی و بدمهری — مراد دشمن و تشویش دوستان چه دهی؟
بر آستان تو بگریستم بطیره شدی — که بار زحمت این خاک آستان چه دهی؟

۸۶۳

ای آنکه ز هجر تو ندیدیم رهایی — باز آی، که دل خسته شد از بار جدایی
هرچند مرا هیچ نخوانی که: بیایم — این نامه نبشتم که: بخوانی و بیایی
ما را همه کاری بفراق تو فرو بست — باشد که ز ناگه در وصلی بگشایی
گفتی که: ز تقصیر تو بود این همه دوری — تقصیر چه باشد؟ چو ندانم که: کجایی؟
از بار غم خویش نبایست شکستن — ما را که شب و روز تو بایستی و بایی
ای رفته و بر سینهٔ ما داغ نهاده — سوگند بجان تو که: اندر دل مایی
هرچند پسند همه خلقی ز لطافت — اینت نپسندیم که در عهد نیایی
بنمای بنا معتقدانم رخ رنگین — تابیش نپرسند که: دیوانه چرایی؟
ای مدعی، آن دست نگارین که مرا کشت — از دور ببینی سر انگشت بخایی
ز آیینه عجب دارم آرام نمودن — وقتی که تو آن روی بآیینه نمایی

اندردل یکتا شدهٔ اوحدی امروز　　سوزیست که آتش برساند بدوتایی

۸۶۴

ای از گل سوری دهنت غنچه نمایی　　وی بر سمن از سنبل تر غالیه سایی
میدان که : سر ما و نشان قدم تست　　در کوی توهرجا که سری‌بینی وپایی
دوش‌این‌دل‌من خانهٔ عشق‌توهمی کند　　و امروز دگـر باره بنا کرد سرایی
بی واسطه روزی هوس دیدن ما کن　　کندر دل ما جز هوست نیست هوایی
یك روز بزلف تـو در آویزم و رفتم　　شك‌نیست که‌باشدسراین‌رشته بجایی
دی منکر مارا هوس پرده دری بود　　پنداشت که‌بتوان زدن‌این‌پرده بتایی
آن کس که درین‌واقعه عذرم نپذیرد　　بر سینه نخوردست مگر تیر بلایی
من گردن تسلیم بشمشیر سپردم　　از دوست کجا روی بپیچم بقفایی ؟
زان‌تخم رفابهره چه‌معنی که ندیدیم　　نیکی و بدی را چو پدیدست جزایی
بر گشتنت،ای‌اوحدی، ازیارخطابود　　دل بر نتوان داشت زترکی بخطایی

۸۶۵

بپیمانی نمی پویی ، بپیوندی نمی پایی　　دلم‌زاندیشه‌خون کردی که‌بس‌مشکل‌معمایی!
زصدشهرت‌خبرداد‌ند وچون‌رفتم نه‌درشهری　　بصدجایت‌نشان گفتندوچون‌جستم‌نه درجایی
همی‌جویم ترا ، لیکن چومی‌یابم نه دردستی　　همی‌بینم ترا ، لیکن چو میجویم نه پیدایی
چو در خیزم بکوی توزپیشم زود بگریزی　　چو بگریزم ز پیش تو مرا هم باز پیش آیی
بفکرت هر شبی تا روز بنشینم که : آیی تو　　غلط کردم، چه میگویم ؟ نه دوری ازبرم‌کایی
نبودست از وصال تو مرا یك ذره نومیدی　　که گرخواهی جهانی‌رادرین یك ذره بنمایی
چنان‌بنشسته‌ای‌دردل که‌میگویم:تویی‌دل‌خود　　چنان‌پیوسته‌ای درما که:پندارم که خودمایی
نمیخواهم کسانی را که امروزند و فردا نه　　تراخواهم که دی بودی و امروزی وفردایی
ازآن خویشی کند باتودل بیخود که درپرده　　ترا رخهاست کان رخها بغیر خویش ننمایی
نمی‌پوشی رخ ازبینش، ولی رویت کسی‌بیند　　که همچون اوحدی او را ز دل دادند بینایی
ببویی، ای زدل آشفته، زین ساغر قناعت کن　　کزین‌جاچون گذر کردی‌خراباتست‌ورسوایی

۸۶۶

دلم زخم بلا دارد ز چشم تیر بالایی … که دارد چون کمر بستی و همچون زلف لالایی
بدان کان پای من باشد بدام زلف او، گر تو … ز دستی بشنوی روزی که: زنجیریست بر پایی
باشك چشم بر گریند مردم در بلا، لیکن … نه هر اشکی چو جیحونی، نه هر چشمی چو دریایی
نخواهم یافتن یکشب مجال خلوتی با او … که هرگز کوی دلبندان نشد خالی ز سودایی
هلاك من نخواهد بود جز در عشق و می‌دانم … کزین معنی خبر کرده مرا یکروز دانایی
ز هر سویم غمی سر کرد و تشویشی و اندوهی … کجایی آخر ای شادی؟ تو هم بر کن سر از جایی
ز من هر لحظه میپرسی که کارت چیست؟ این معنی … کسی را پرس کو دارد بکار خویش پروایی
مرا از عشوه هر روزی بفردا می‌دهی وعده … مگر کامروز مردم را نخواهد بود فردایی؟
ز آه اوحدی اورا چو آگاهی دهم گوید: … چه گویی پیش من چندین حدیث بادپیمایی؟

۸۶۷

دمشق عشق شد این شهر و مصر زیبایی … ز حسن طلعت این دلبران یغمایی
ز تنگ شکر مصری برون نیاوردند … بلطف شکر تنگ تو در شکر خایی
کمر که بسته‌ای، ای ماه، بر میان شب و روز … مگر بکشتن ما بسته‌ای که نگشایی؟
اگر بمصر غلامی عزیز شد چه عجب؟ … بهر کجا که تو رفتی عزیز می‌آیی
چو روی باز کنی نیستی کم از یوسف … چو غنج و ناز کنی بهتر از زلیخایی
برو تو شهر بگو: تا دگر نیارایند … کزان جمال تو خود شهرها بیارایی
در سرای تو بیت المقدس است امروز … رخ تو قبلهٔ شوریدگان شیدایی
بجنگ رفتن سلطان دگر چه محتاجست؟ … که چون تو شاه سوارش بصلح می‌آیی
ز چین زلف تو چون اوحدی حدیثی گفت … بروم گیر، که آشفته بود و سودایی
چو هندوانت اگر سر ببندگی ننهد … بدست خود چو فرنگش بزن برسوایی

۸۶۸

گرچه در کوی وفا جا نگرفتی و سرایی … ما نبردیم ز کوی طلبت رخت بجایی
بس خطا بود نگه باز نکردن که گذشتی … مکن اینها، که نکردیم نگاهت بخطایی
بر تن این سر شب و روز از هوس پای تو دارم … ورنه من کیستم آخر؟ که سرم باشد و پایی

گر قباشد ز غمت پیرهنی حیف نباشد ؟ / کم ازان کز کف عشق تو بپوشیم قبایی
قیمت قامت و بالای ترا کس بنداند / تا نیفتد چو مـن شیفته در دام بلایی
درد عشق تو بنزدیك طبیبان ولایت / بس بگفتیم و ندانست کسش هیچ دوایی
هم‌نشینان تو بر سفرهٔ خاصند، چه معنی؟ / که بدرویش سر کوچه نگفتند صلایی
بوسه‌ای ده بمن خسته، که بسیار نباشد / بفقیران بـدهـد محتشم شهر عطایی
اوحدی را مکن از خیل محبان تو بیرون / که تو سلطانی و خیلت نشکیبد ز گدایی

۸۶۹

هر گزت عادت نبود این بی وفایی / غیر ازین نوبت که در پیوند مایی
من هم اول روز دانستم که بر من / زود پیوندی ، ولـی دیری نپایی
میکنم یادت بهر جایی که هستم / گرچه خود هرگز نمیگویی: کجایی؟
رخ نمـودن را نشانی نیست پیدا / نقد میبینم که رنجی مـی‌نمایـی
گر نپرسی حال من عیبی نباشد / کین شکستن خود نیرزد مومیایی
چشم مارا روشنی ازتست و بی تـو / هر گزش ممکن نباشد روشنایی
اوحدی بیگانـه بـود از آستانت / ورنه با هر کس که دیـدم آشنایی

۸۷۰

چه شود کز سر رحمت بسرم باز آیی ؟ / در وصلی بگشایی ز درم باز آیی ؟
ازبرم صبر وقرار ودل و دانش بردی / نام اینها نبرم گـر ببرم بـاز آیی
چون ز هجر توشوم کشته بیایی، دانم / چه تفاوت کند ارزودترم باز آیی ؟
گر بدانم که کجایی؟ بسرت پیش آیم / وربدانی که چه زارم ؟ بسرم باز آیی
ننوشتم که: چه دیدازغم هجر تودلم ؟ / خودببینی که چه دیدست؟ گرم باز آیی
فوت آمـدنم نیست بنزد تـو مگـر / هم تولطفی بکنی و بکـرم باز آیی
اوحدی شد چو هلالی ز فراقت، چه شود؟ / گردرین هفته چوماه ازسفرم باز آیی

۸۷۱

ای در دل من چوجان کجایی ؟ / وی از نظـرم نهان کجایی ؟

کـردی ز برم کناره چونی ؟ رفتی بـدر از میان کجایی ؟
پیش آمدی از زمین چه چیزی ؟ بگذشتی از آسمان کجایی ؟
گفتی که : من از جهان برونم ای از تو پر این جهان، کجایی ؟
در هیچ مکان نـه‌ای و بی تـو نادیده کسی مکان ، کجایی ؟
آن چیز کـه گفتم آن نباشی آن عین تو بد ،تو آن کجایی ؟
در هـر چیزی نشانی از تست وانگاه تو بی‌نشان کجایی ؟
از ما تـو اثـر نمی گـذاری ما بر اثرت دوان ، کجایی ؟
هستیت یقین شد اوحـدی را ای بی تو یقین گمان ، کجایی ؟

۸۷۲

با دشمنان ما شد هـم خانـه آشنایی کرد از فراق ما را دیوانـه آشنایی
روزی هزار نوبت از شمع عارض خود ما را بسوخت همچون پروانه آشنایی
اززلف‌وخال مشکین‌پیوسته‌بررخ‌ولب هم دام عشق دارد هـم دانـه آشنایی
ترس خدا ندارد در سینه شهر سوزی مویی وفا نـدارد در شانـه آشنایی
آن روز کاشنا شد با مـن بدلنوازی گفتم که : زود گردد بیگانه آشنایی
پیمانهٔ پراز می در ده ، مگر که با ما پیمان کند چـو بیند پیمانه، آشنایی
ای‌اوحدی،چه‌حاجت‌چندین‌سخن؟که‌حرفی بس، گرچنانکه باشد درخانه آشنایی

۸۷۳

ای نافهٔ چینی ز سرزلف تو بویی ماه ازهوست‌هرسرمه‌چون سرمویی
شوق توزبس جامه که‌برما بدرانید نی کهنه‌رها کرد که‌پوشیم‌ونه‌نویی
از بادهٔ وصل تو روانیست که دارد هر کس‌قدحی‌در کف‌وما کشتهٔ بویی
من‌شیشهٔ خودبرسر کوی‌توشکستم کزسنگ‌توبیرون‌نتوان‌بردسبویی
مجموع‌تودرخانه ومردوزن شهری هریك ز فراق تو پراکنده بـویی
یك‌روزبرون آی، که‌هستندبسی‌خلق درحسرت دیدار تو برهرسر کویی
چون‌اوحدی‌ازهردوجهان‌روی‌بتابیم آن‌روز که روی توببینم وچه‌رویی؟

۸۷۴

زهی ! حسن‌ترا گل‌خاك کویی   نسیم عنبر از زلف تـو بویی
رخت برسوسن و گل طعنهازد   که‌بوداین‌ده‌زبانی،آن‌دورویی
نیامد در خـم چوگان خوبی   به از سیب زنخدان تو گویی
سر زلفت ز بهر غارت دل   پریشانست هرتاری بسویی
شدی جویای بالای تو گرسرو   توانستی که بگذشتی زجویی
ززلفت حلقه‌ای‌جستم ، ندادی   چه‌سختی می کنی‌بامن بمویی؟
دل‌سخت‌توچون‌دیداوحدی‌گفت: بدین سنگم بباید زد سبویی

۸۷۵

گفتم:ازعشق‌توسر گشته‌چوگویم؛توچه گویی؟   گفت:چوگان‌که‌زدآخر؟که‌توسرگشته‌چوگویی
گفتم : آرام دلم‌نیست زعشق تو،چه‌درمان ؟   گفت : درمان تو آنست کـه : آرام نجویی
گفتم:آشفتهٔ آن چشم خوشم ، مرحمتی کن   گفت : رحمت هم‌ازو جوی ، که آشفتهٔ اویی
گفتم : از هجرلبت روی بخونابـه بشستم   گفت: اگربشنوی از وصل لبم دست بشویی
گفتم : این تازه تنم کهنه شد از بار ملامت   گفت : روزی‌دوملامت بکش، ارعاشق اویی
گفتمش: روی‌من ازفرقت روی توچو زرشد   گفت، اگرنیستی احول،چه‌بری‌نام‌دورویی؟
گفتمش : خسته دلم یاوه شد اندر سرزلفت   گفت : شرطست که بامن‌سخن یاوه نگویی
گفتم : آن عهد تو می‌بینم و بسیار نپاید   گفت : اندر پیم آن به که تو بسیار نپویی
گفتم: آن سیب‌زنخدان توخواهم که ببویم   گفت ترسم بگزی سیب زنخدان چو ببویی
گفتمش : مویه کنانم شب تاریك ز هجرت   گفت: می‌بینمت،انصاف، که باریك‌چومویی
گفتم : ای سنگدل ، از نالهٔ زارم‌حذری کن   گفت: ازسنگ دل‌من توحذر کن که سبویی
گفتم : ازهندوی‌زلف توچه بدها که ندیدم!   گفت: نیکوست رخ‌من، تونگه کن بنکویی
گفتمش : اوحدی سوخته یکتاست بمهرت   گفت : یکتا نشود تا نکند ترك دو تویی

۸۷۶

خانهٔ تحقیق را مـاه شبستان تویی   انفس و آفاق را میوهٔ بستان تویی

از ره صورت ترا آدم خاکیست نام   چونکه بمعنی رسی صورت رحمان تویی
مهد سلیمان کشید باد بتاثیر مهر   مهد سلیمان بهل ، مهر سلیمان تویی
داروی دردی که هست از در غیری مخواه   درد دل خویش را دارو و درمان تویی
در کرم آباد جود بر سر خوان وجود   اول نعمت تراست آخر مهمان تویی
آنکه سخن زاد ازو نی سخن آباد ازو   روی سخن در تو کرد زانکه سخندان تویی
دوش طلب کار دوست گشتم و گفت: اوحدی   کانچه طلب میکنی دور مرو، کان تویی

۸۷۷

مشتاق آن نگارم آیا کجاست گویی؟   با ما نمی‌نشیند بیما چراست گویی؟
مادرهوای رویش چون ذره گشته پیدا   وین قصه خود براو باد هواست گویی
صدبار کشت ما را نادیده هیچ جرمی   دردین خوبرویان کشتن رواست گویی
نزدیك اوشد آن دل کز غم شکسته بودی   این غم هنوز دارم آن دل کجاست گویی؟
از زلف کژرو او گر بشنوی نسیمی   تازنده‌ای حکایت زان سروراست گویی
با دیگران بیاری آسان بر آورد سر   این ناز وسر گرانی از بخت ماست گویی
خون دلم بریزد و آنگاه خشم گیرد   آنرا سبب ندانم این خون بهاست گویی
آن خالها بر آن رخ چون دانهاست وانگه   آن زلف گرد ایشان دام بلاست گویی
گفتا که: جان شیرین پیش من آر وزین غم   تن خسته شد ولیکن دل را رضاست گویی
از اوحدی دل و دین بردند و عقل و دانش   رخت گزیده گم شد، دزد آشناست گویی

۸۷۸

ای نسیم سحر ، چه میگویی ؟   از بت من خبر چه میگویی؟
بجز آن کم زغم بخواهد کشت   چه شنیدی؟ دگر چه میگویی؟
میدهم در بهای وصلش جان   میبری ، یا مبر ، چه میگویی؟
با تو بار سفر دل من بود   چیست بار سفر ؟ چه میگویی؟
من از آن لب سخن همی پرسم   تو حدیث شکر چه میگویی؟
گذری میکند بجانب من ؟   یا ندارد گذر ؟ چه میگویی؟
بجز احوال آن نگار مگوی   اوحدی را ز هرچه میگویی

بخوابم دوش پرسیدی، ببیداری چه میگویی؟   دلت راچیست درخاطر چه سرداری؟ چه میگویی؟
من ازمستی نمیدانم حدیث خویشتن گفتن   تو درباب من مسکین که هشیاری، چه میگویی؟
مرا گفتی که: زاری کن، که فریادت رسم روزی   کنون چون زاریم دیدی، ز بیزاری چه میگویی؟
دمی خواهم که سوی من قدم را رنجه گردانی   اجابت میکنی ؟ یاعذر می آری؟ چه میگویی؟
بشهر اندر دلی چند از هوس خالی همی بینم   زخوبان اندرین کشور توعیاری، چه میگویی؟
دلم بردی و میگویی : خبر زان دل نمیدارم   چه گویند: این حکایت راخبرداری، چه میگویی؟
منت در راه می‌افتم چـو خاک ره ز مسکینی   تو باافتاده‌ای چون من، زجباری چه میگویی؟
شب تاریک پرسیدی که: بی من چون همی باشی؟   زهی! روزمن ازهجرت شب تاری، چه میگویی؟
مرا گویی: صبوری ورز و تر کم کن، حکایت بین   بخونم تشنه‌ای یاخود توپنداری چه میگویی
پس ازصد وعده کم دادی ترا امروز می‌بینم   بیاور بوسه، گردن راچه میخاری؟ چه میگویی؟
سخن یا گوهرست آن، قند یا شکر، چه می خایی؟   حکایت میکنی، یاشهد می باری؟ چه میگویی؟
شبی میخواهم وجایی که خلوت با تو بنشینم   میسر میشود؟ یاخود نمی‌یاری؟ چه میگویی؟
گرفتم بررخ زرد و دم سردم نبخشودی   درین فریاد و آب چشم وبیداری چه میگویی؟
درین شهر اوحدی را میفروشم من بیک بوسه   کسی دیگر ببینم ؟ یاخریداری؟ چه میگویی؟

تکمله

تااین‌جا هنگام چاپ کتاب چند بیت ازقلم افتاده است که باید بجای خود بیفزایند :

۱) درپایان صحیفهٔ ۶۰ این بیت باید افزوده شود :

تویکی، اویکی، دوباشد دو　　　　این یکی‌زان یکی‌ببایدکاست

۲) درصحیفهٔ ۹۴ پس‌ازغزل شمارهٔ ۶۰ این غزل باید افزوده شود :

اشك ما آبیست روشن در هوات　　　　خود بچشم اندر نیامداشك مات
درطوافت سعی خواهم کرداز آنك　　　　سعی‌ها کردست گردون‌درصفات
خون من ریزی و دل گیری نوا　　　　بینوایی بـه دلـم را از نـوات
ای خط سبزت برات خون مـن　　　　کم‌نویس آنخط که‌مردیم‌ازبرات
دی دوایی مـی نبشتی از قلـم　　　　حال‌من‌نشنید ودل‌خونشد دوات
ای بزلف و خال چون لیل دجـا　　　　در دل و جانم غم لیلی دوجـات
نزد ترکان ماترا قدر ارچه نیست　　　　نزدما ، ای‌ترك، یك دم باش‌مات
دل بلات ار بت پرستان میدهند　　　　بت پرستم من، که دادم دل بلات
گرنجات ازعشق جویی، اوحدی　　　　پیش‌اوهم، نه رهت باشد، نه جات

۳) درصحیفهٔ ۱۰۲ پس‌ازبیت شمارهٔ ۲۱۱۷این‌بیت رابایدافزود :

گر قدمی مینهد برسر بیمارعشق　　　　آن کرم‌ولطف‌راعذرچه‌دانیم‌خواست؟

٤) درصحیفهٔ ١٤١ پس‌ازغزل شمارهٔ ١٧٦این غزل رابايد افزود :

هر دم از خانه رخ بدر دارد   در پی عاشقی نظر دارد
هر زمان مست بر سر کویی   با کسی دست در کمر دارد
یار آن کس شود، که مینوشد   دست آن کس کشد، که‌زردارد
دوست گیرد نهان وفاش کند   مخلصان را درین خطر دارد
هر که قلاش‌ترز مردم شهر   پیش او راه بیشتر دارد
در خرابات ما شود عاشق   هر که سودای درد سر دارد
یار ترسای ما ، مترس‌از کس   عاشقی خود همین هنر دارد
مزن،ای‌اوحدی،بجز دردوست   کان دگر خانها دو در دارد

٥) درصحیفهٔ ٢١٣ پس ازغزل شمارهٔ ٣٥٦ این‌غزل باید افزوده شود :

سر زلف‌خودبگیری‌همه‌پیچ‌وخم‌برآید   دل‌ریش‌من بکاوی همه درد وغم‌برآید
توازان‌سخن که‌گویی‌وازان‌میان که‌داری   بمیان خوب رویان سخن ازعدم‌برآید
چوجهانیان‌بزلف تو سپرده‌اند خاطر   سرزلف خود مشوران، که‌جهان‌بهم‌برآید
زغم تو در لحد من بمثابتی بگریم   که‌زخاك‌من‌بروید گل‌سرخ ونم‌برآید
چوحدیث بوسه گویم‌نبود یکی‌بسالی   چوسخن‌زغصه‌رانم دوبیك‌شکم برآید
بمخالفم خبر کن که: مقیم این‌درم، تا   نکند شکار صیدی که‌ازین‌حرم‌برآید
مکن،اوحدی،شکایت، که‌نمیرسی‌بکامی   تومرید درد اوشو، که مراد کم برآید

٦) درصحیفهٔ ١٧١ پس‌ازغزل شمارهٔ ٢٥٣این‌غزل رابايد افزود :

کمان مهر ترا چرخ چنبری نکشد   فروغ روی ترا جرم مشتری نکشد
چنین که‌چشم‌توآهنگ دین‌من دارد   حدیث من‌چه کند؟ گر بکافری‌نکشد
بگرد کوی تودیوانه وار کی گردم ؟   گرم کمنددوزلف‌تو،ای‌پری، نکشد
بدان‌صفت که کمردرمیان کشید ترا   میان ما عجبست اربداوری نکشد !
گرم چوعود نخواهی نشاند برآتش   بباد گوی که:آن زلف‌عنبری نکشد
دلم‌بجان‌غم عشق‌تو میکشد ، تاهست   ولی تنم ز ضعیفی و لاغری نکشد

بوصف روی منیر تو اوحدی پس ازین سفینها بنویسد، که انوری نکشد

۷) درصحیفهٔ ۲۱۰ پس از غزل شمارهٔ ۳۵۰ این غزل باید افزوده شود :

فتنه بود آن چشم و ابرو نیز یارش میشود ۹۲۲۰ شکرست آن لعل و دلها ازان شکارش میشود
گنج حسن و دلبری زیر نگین لعل اوست لاجرم دل در سر زلف چو مارش میشود
بار ها از بند او آزاد کردم خویش را باز دل در بند زلف تابدارش میشود
بیدلی را عیب کردم در غم او، عقل گفت: چون کند مسکین؟ که از دست اختیارش میشود
طالب گل مدعی باشد که رخ درهم کشد ورنه وقت چیدن اندر دیده خارش میشود
عاشق بیچاره رازخویش میپوشد، ولی ۹۲۲۵ راز دل پیدا ز چشم اشکبارش میشود
اوحدی آشفته شد تا آن نگار از دست رفت رخ بخون دل ز بهر آن نگارش میشود

۸) درصحیفهٔ ۲۱۵ پس از غزل شمارهٔ ۳۶۳ این غزل را باید افزود :

سحر گه چون نسیم زلف آن دلدار میآید درخت شوقم از بر گش بهر گه و بار میآید
ز توفان خفتگان کوچه را آگاه دار امشب که سیل گریهٔ این دیدهٔ بیدار میآید
حروف نامه ام بی نقطه آن بهتر که از چشم بسست این قطره های خون که بر طومار میآید
نمیآید زمن کاری درین اندوه و سهلست این ۹۲۳۰ گر آن دلدار شهر آشوب من در کار میآید
نگارینا، بخاك آستانت فخر ها دارم نمیدانم چرا ازمن چنینت عار میآید ؟
اگر بیچاره ای نزد تو میآید، مکن عیبش کمندش چون تو در خود میکشی ناچار میآید
مپرس از اوحدی حال نماز و صوم و قرایی که مسکین این زمان از خانهٔ خمار میآید

۹) درصحیفهٔ ۲۴۵ پس از بیت ۵۲۴۵ این بیت را باید افزود :

آن که هر ساعت بنوعی صاع در بارم نهد شرمسارش کرده ی گر باز کردی بار خویش

۱۰) درصحیفهٔ ۲۵۱ پس از غزل شمارهٔ ٤٤٨ این غزل را باید افزود :

نگفتم: کین چنین زودت بجان اندر بکارم دل ؟ ۹۲۳۵ کشی از خط مهرم سر، کنی از غم فگارم دل
دلم ارخواستی، جانا، بحجت میدهم خطی کزان تست جان من، گرت فردا نیارم دل
نهم جان برسر دل، چون دلم را یاد فرمودی که تا در تحفه آوردن نباشد شرمسارم دل

دلم‌تنگست،ازان چندین‌تهاون‌میکنم‌،ورنه فدای خاك‌پای تست ، اگر باشد هزارم دل
اگرچشم‌تواین‌معنی بزاری گوش‌میکردی برین‌صورت‌چرا بودی‌نزارم چشم‌وزارم دل ؟
چو گفتم: درمیان توبپیچم‌چون کمردستی شدی در تاب و دربستی بـزلف تا بدارم دل
دلم راپاربرد آن‌زلف و زان‌امسال‌واقف شد چون‌امسال‌آشنامیشد ، چرامیبرد پارم دل؟
چودرسیب زنخدانت کشیدم دست بوسیدن کشیدی از کفم‌دست و کفایندی چومارم‌دل
اگربر آسمان باشی بزیر آرم چو مهتابت دمی کندر دعای شب بر آن بـالا گمارم دل
نخواهی یادفرمودن زحال‌اوحدی، لیکن زمن یادآوری، دانم،که پیشت میگذارم دل
بجان پرورده‌ام دل را ز بهر کار عشق تـو چو گشتی فارغ از کارش نمیآیـد بکارم دل

۱۱) درصحیفهٔ ۲۵۲ پس‌ازبیت ۵۳۸۹ این‌بیت باید افزوده شود :

اوبآوازتوچون گوش نخواهد کردن هیچ سودت نکند ناله بآواز ، ای دل

۱۲) درصحیفهٔ ۲۵۰ پس‌ازبیت شمارهٔ ۵۳٤۰ این‌بیت‌باید افزوده شود :

نیست‌میلی‌بمن‌آن‌را که‌زمیل‌رخ‌اوست میل در میل ز خون دل مـن مـالا مال

۱۳) درهمان صحیفه پس‌ازبیت ۵۳٤۲ این‌بیت راهم باید افزود :

پیش ازین دیده بامید وصالی میخفت بازچندیست که‌درخواب‌نرفتم‌زخیال

۱٤) درهمان صحیفه پس‌ازبیت ۵۳٤٤ این‌بیت نیزباید افزوده شود :

صبرفرمودی‌وفرمان‌تومقدورم‌نیست مطلب صبرجمیل‌ازمن مشتاق جمال

۱۵) درصحیفهٔ ۲۵٤ پس از غزل شمارهٔ ٤۵۵ این‌غزل رابابد افزود که تنها دریك نسخه‌آمده ومطلع‌آن نوشته نشده است :

بنمای‌روی‌خویش، که‌غیرازتوهرچه‌هست دیدیم وبی غروب نبودنـد و بی افول
یا یك زمان بجانب ما نیز میل کن یاخود جواب مابده از گشته‌ای ملول
ترسم رسول دین تو گیرد، بدین سبب تقصیر میکنم ز فـرستادن رسـول
تا شد بعشق روی تو مشهور نام من اندر زمانه فارغـم از شهرت و خمول
گر عدل بینم از تو وگرنه نمی‌توان از بندگی تجاوز و از چاکری عدول

درجانم آتشیست زهجر تو ورنه چیست؟۹۲۵۵این آه سرد و سوز دل و ناله وغول

دروصف قد وزلف توهر چند سالهاست کاهل حدیث عرض سخن میدهند وطول

از آسمان عشق تو قرآن فارسی امروز می‌کند بدل اوحدی نزول



فی لسان الاصفهانیه

۱

او ذیر و راذه دیم تارو — از بوی تو و اذصبح تارو
اندوه تو تا و دل در مه — نش‌هشت که دل وماورابو
کرژیرك عـالمت بوینو — سن کژ بیو که کژه خارو
دیم توخورو وچشم‌موتر — هشکش‌ویکروان‌خوزارو
تاکی وکی انتظار فردا — آروم بپـرس آرو آرو
زلف‌تود کرد کیخ دیمت — ماریوسیا کـه دل نمارو
برتش‌دل ویست‌شاروا‌هنن — فردا کرو کر که دل‌دارو
دل کت‌پرذروغم‌ودی کرت — جاریش‌ببر که سخت‌زارو
ویدا ذکـر همیشه آخر — کاری‌وه کر که‌این‌چه‌کارو

۲

هر کش ارادنی چش ای حور زاده بو — واخورم کرم‌همیشه که‌بختش‌ورواذه بو
ای دوست‌م‌شوی ز وصـال رك رسن — قصد سوار سن نـه که کار پیاده بو
دی فکرو کربدم تـو در کفته ودلم — عیبش مکر که این ولجی‌سه ساده بو
دل‌مون‌نهنادزلف‌توخوارت‌مکوبنات — حاصا ایمنی که همـای هنـاده بـو
بـای م بسته و بو فـاسر کیا کشی — از سر کشو بمهر تو کش مار ساده بو
واتت که سر فلا کروهینی تو ساعتی — کین‌آه‌سوته‌دل‌بهرجه‌تووات‌ایستاده‌بو
هر کش‌سکن‌توزهره جبینی وشاهنو — چشمش‌همیشه روشن وکانش‌وجاده بو

از روی روز کار پـذو مـاذ روز کار باور مکر که مثل تو پوریش‌زاده بو
واژندکاوحدی‌خط صوزش ورك جزو بیچاره جز کرو که قلم سین‌رواده‌بو

۳

هر دم‌ای‌دل بکمند غم یاری در کو دینه ویبو وبسودای نکاری‌در کو
پر کرتو دل م کرد زنه ساده دلیر این‌و نینه‌و ترش کن که‌بکاری‌در کو
بند کیر و دلم انبار لفتن زتن ار مردعاقل بنبوتا که بکاری در کو
مای شوخ ندارن ارد بخاره و خود محنتی بو که پیاده بسواری در کو
نپسنددسرزلفش که کرو دلهاصید گرنه‌هرلحظه‌بان‌دام‌هزاری‌در کو
ارجه‌رس کرشه‌لشین دلو کوشم‌درهو مکرابروش‌وامن کوشه‌وذاری‌درکو
اوحدی‌رنج‌بکر برت‌اگرت‌کامی کو عاشقی‌سعی‌بکر بو که شکاری‌در کو
گردلت میل‌بان‌دیم‌کرو کردش کرت بو که ایرووغلط بر بکناری‌در کو

۴

سرترسم که پابند هوای تو نبو دل‌نشو کرت که‌خاك کف‌پای‌تونبو
دیم خورشید که‌لسیش‌وسر کفت ب روشنواین که بسوی‌وسیمای تونبو
شیخ وقاضیت برینند بربه‌رك بمهر چشم شیخ ودل قاضی‌و گوای تو نبو
ورم هرمالی‌هژیر ترا گرعرض کرند یعلم‌الله که هیچ کسم بهای تو نبو
هزرت دات که دین ودل ودینی‌ایرو سهل‌بواین‌همه‌ترسان که‌رای تونبو
م زین‌بوس توناچاربکو کرت ایرو و سر کو اگرم سر و سرای تو نبو
وازنه‌واژن که‌ون گردجهان کمتر کوش کی م ویکاره توقع بوفای تونبو
پای‌جورتو کی‌شودارت که‌دین‌چرخ کوود مرد ویداد زلف سمن سای تو نبو
اگرت‌ذره صفت خلق‌ورستند بمهر سر بسر بکشته که‌یك‌ذره‌و نای‌تو نبو
اوحدی‌تا که تسارتوشه جیش‌بدی چشم‌آن‌خودجه‌بوینو که‌وشای‌تونبو

قطعه

سوی‌دونان بردونان چرا کنم‌خدمت؟ سنان‌خورم‌به‌ازین‌نان‌زنان ازینان به
چونازنان زلئیمان کشم، حذرزین‌نان چو نازذان کشم از نزد نازنینان به

رباعیات

۱

چون یاد کنم طبع طربناك ترا وآن صورت خوب وسیرت پاك ترا
خواهم که : گذر برسرخاك تو کنم در ساعت وبرسر کنم آن خاك ترا

۲

گر آدمیی دور شو از دمدمها ور گرگ نه‌ای مگر و گرد رمها
تاکی ز برای جستن آب رخی ؟ ازگردن خود فرو نه این مظلمها

۳

هستیم بامید تو چون دوش امشب برآمدنت بسته دل و هوش امشب
زان گونه که دوش دردلم بودی تو یارب ! که ببینمت درآغوش امشب

۴

دی میل دل من بجهان سوی لبت تنگ آمده دل ز تنگی خوی لبت
چون خال تو آخردلما چندخورد؟ خون دل خویشتن ز پهلوی لبت

۵

شمع ازسرخود گذشت‌وآزادبسوخت برآتش غم خنده زنان شاد بسوخت
من بندهٔ شمعم ، که ز بهردل خلق ببرید ز شیرین وچو فرهاد بسوخت

۶

گر راست روی محرم جان سازندت ور کـژ بـروی ز دل بیندازنـدت

در حلقهٔ عاشقان چو ابریشم چنگ   تا راست نگردی تو بنوازندت

۷

در کارگه غیب چو نقاش نخست   جویندهٔ نقش خویشتن را می‌جست
برلوح وجود نقشها بست ودر آن   چون روشن گشت نقش آن جزو بشست

۸

این فرع که دیدی همه از اصلی خاست   در ذات خود آن اصل نه افزود و نه کاست
زان روی دو چشم داد و یك بینی حق   تا از آن دو نظر کنی یکی بینی راست

۹

دلدار مرا در غم و اندوه بکاست   یك روز برم بمهر ننشست و نخاست
گفتم: مگر این عیب زدل سختی اوست؟   چون میبینم جمله زبدبختی ماست

۱۰

قدش بدرخت سرو می‌ماند راست   زلفش برسن، که پای بند دل ماست
دل میل کنه دارد ازان روز که دید   کورا رسن اززلف ودرخت ازبالاست

۱۱

جانا، توبحسن اگر نلافی پیداست   کندر دهنت موی شکافی پیداست
مارا دل سخت تو در آیینهٔ نرم   مانندهٔ سنگ از آب صافی پیداست

۱۲

کی دست رسد بدان بلندی که تراست؟   یا فکر ببی‌چونی وچندی که تراست؟
خود راز من بسبك بهایی چه بود؟   درجنب چنان گران پسندی که تراست؟

۱۳

جانا، سرزلف تو پراگنده چراست؟   وان حقهٔ لعل خالی از خنده چراست؟
روی تو بکندند، نگوید پدرت   درخانه، که: روی پسرم کنده چراست؟

۱۴

یارب، توبدین قوت سهلی که مراست   وین کوتهی مدت مهلی که مراست
حسن عمل از من چه توقع داری؟   با عیب قدیم و ظلم وجهلی که مراست

۱۵

خال تو بهرحال پسندیدهٔ ماست   زلف تو چوحال دل غم دیدهٔ ماست
آن خال که برچاه زنخدان داری   ترمی‌دارش که مردم دیدهٔ ماست

۱۶

ای‌دوست، کنون که‌بوی گل‌حامی‌ماست   زاهد بودن موجب بدنامی ماست
فصل گل و باغ تازه و صحرا خوش   بی‌بادهٔ خام بودن از خامی ماست

۱۷

ازلعل توکام دل و جان نتوان خواست.   فاشش‌نتوان گفت‌ونهان نتوان‌خواست
پرسش کردی بیك زبانم شب دوش   وآن‌عذر کنون‌بصد زبان‌نتوان‌خواست

۱۸

با روی تو آفتاب صافی تیره است   با لعل لبت شراب صافی تیره است
تاریکی آب صافی از سیل نبود   درجنب رخ تو آب صافی تیره است

۱۹

در سینه ز دست دل جگرتابیهاست   در دیده ز تاب سینه بیخوابیهاست
ای‌دیده، بریزخون این‌دل، که‌مرا   دیریست که با او سر بی‌آبیهاست

۲۰

غافل‌مشو، ای‌دل، که نیازم باتست   پوشیده هزار گونه رازم با تست
حرمان شبی دراز و جایی خالی   زانم که حکایت درازم با تست

۲۱

خالی که بشیوه پای بست لب تست   همچون دلم آشفته ومست لب‌تست
بسیاردلش خون‌مکن وروزی چند   نیکودارش، که زیردست لب‌تست

۲۲

اوحد، دیدی که هرچه‌دیدی‌هیچست؟   وین‌هم که بگفتی و شنیدی هیچست؟
عمری بسر خویش دویدی هیچست   وین‌هم که بکنجی بخزیدی هیچست؟

۲۳

زلفت، که چوحلقهٔ کمنداوفتادست   از وی دل عالمی ببند افتادست

درپای توافتاد وشکستش سرازانك   آشفته ز بالای بلند افتادست

۲۴

ای‌بوده مرا زجسم وجان‌هیچ بدست   نابوده ز بود این و آن هیچ بدست
از من طلب هیچ نمیباید کرد   زیرا که ندارم بجهان هیچ بدست

۲۵

آتش تپش از جان بتابم بردست   دود از دل خستهٔ خرابم بر دست
با این همه دود وآتش اندر دل‌وجان   پیش تو چنانست که آبم بردست

۲۶

حسنی که تو،ای‌نگار، داری بردست   آن نقش چرا همی نگاری بردست ؟
ساعد بسر آستین همی پوش ، ازانك   تو میگیری سیاه کاری بردست

۲۷

ابر آن نکند که این‌جلب زن کردست   ببر آن نکند که این‌جلب‌زن کردست
بنیاد مسلمانی ازو گشت خراب   گبر آن‌نکند که‌این‌جلب‌زن کردست

۲۸

شاهی ز غلام خویش یاد آوردست   ما را بسلام خویش یاد آوردست
نشگفت که نام ما بلندی گیرد   مارا چو بنام خویش یاد آوردست

۲۹

کس لاف غم تو ، ای‌پریوش ، نزدست   تا در دل او مهر تو آتش نزدست
از طرهٔ طیرهٔ تو مشك ختنی   عمریست که‌هر گزنفسی‌خوش‌نزدست

۳۰

رنگی زرخ چو لاله زارم بفرست   بویی زدو زلف مشکبارم بفرست
چون‌دست‌نمی‌دهد که دستت‌بوسم   دستارچه ای بیاد گارم بفرست

۳۱

زلف‌تو، اگرفزون، اگر کاست‌خوشست   قد تو اگر نشست، اگرخاست‌خوشست
پیوسته حدیث قامتت میگویم   زیرا که مرا با سخن راست خوشست

۳۲

بر سبزه نشست‌می‌پرستان چه‌خوشست!   بر گل نفس‌هزار دستان چه خوشست!

ای گشته بـاسم هـوشیاری مغرور   تو کی‌دانی که‌عیش‌مستان چه‌خوشست؟

۳۳

مارا تو چنین ز دل بر آری نیکست   وانگه بدوزلف‌خود سپاری نیکست
زلفت کـه بفتنه سربـر آورد چنان   او را تو چنین فرو گذاری نیکست

۳۴

بر گوشهٔ چشم تو، که شوخ‌وشنگست   آن‌خال تو دانی بکدامین رنگست؟
موریست که بر کنار بادام نشست   پیداست که درلب تو شکر تنگست

۳۵

دل بندهٔ بوی عنبر آمیز گلست   جان چاکر عـارض دلاویز گلست
بلبل که هزار خار کن بندهٔ اوست   او نیز غـلام خار سرتیز گلست

۳۶

رویت، که بخوبی گل خندان‌منست   آرامگهش دل چو زندان منست
نیکش بگزیدند بدندان ، گرچه   گفتم که : همین نیك‌بدندان‌منست

۳۷

جانا ، دلم از فراق رویت خونست   چشمم زغمت چوچشمهٔ جیحونست
آن خال که بررخت نهادست، دمی   برروی منش نه، که ببینم چونست؟

۳۸

زلفت‌چوشب‌وچهره‌چوروزی‌نیکوست   من روز و شبت ز بهر آن دارم دوست
آن کوزرخت روزو زلفت شب ساخت   پیوسته نگهدار شب و روز تو اوست

۳۹

مقصود ز هر حدیث وهر رمزمه اوست   سر جملهٔ هر غلغله و دمدمه اوست
گر بد بینی بوصل خود هم نرسی   ورنیك نگه کنی بخودخودهمه اوست

۴۰

با ما دمش از بمهر یـکتاست بهست   سیب زنحش چودر کف ماست بهست
زین پس من و وصف قامت او ، آری   چون‌میگوییم هم سخن‌راست بهست

۴۱

ای آنکه ترا قوت هر بیشی هست　　بنگر بدلم، که‌اند کش‌ریشی هست
درویشم و دست حاجتی داشته پیش　　گرزانکه ترا فراغ درویشی هست

۴۲

ای طلعت نور گسترت بدر بهشت　　بشکسته سرای حرمت قدر بهشت
امروزبرین‌حوض‌طرب کن، که تراست　　فردا لب حوض کوثر و صدر بهشت

۴۳

دلدار چو در سینه دل نرم نداشت　　آزرد مرا و هیچ آزرم نداشت
بی جرم زمن برید و در دشمن من　　پیوست بمهر و ذره‌ای شرم نداشت

۴۴

باد سحری چو غنچه را لب بشکافت　　نوررخ گل روی چو خورشید بتافت
از سایهٔ خرپشتهٔ میمون فلك　　درپشته‌نگه کن که‌چه‌سرسبزی‌یافت؟

۴۵

دل در غم او بکاست، می باید گفت　　این واقعه از کجاست؟ می‌باید گفت
گفتی‌تو که:از که این‌قیامت دیدی؟　　ازقامت او، چو راست می باید گفت

۴۶

با یار ز نیك و بد نمی باید گفت　　هر شب بیتی دوصد نمی باید گفت
اوعاشق ومن عاشق و این مشکلتر　　کم قصهٔ او و خود نمی باید گفت

۴۷

شد درد بر پای فلك فرسایت　　تا عرضه کند سختی خود بر رایت
دارد طمع آنکه بگیری دستش　　ورنه چه شکست او که‌بگیرد‌پایت؟

۴۸

ای پیش تو ماه تا بماهی همه هیچ　　وین خواجگی‌ومیری‌وشاهی‌همه هیچ
آن دمدمه و غلغل وآوازه و بانگ　　با طنطنهٔ کوس الهی همه هیچ

۴۹

بنمود بمن یار میان، یعنی هیچ　　درپاش فگندم دل وجان، یعنی هیچ

گویند که: درمدرسه‌تحصیلت چیست؟   فکر دهن تنگ دهان، یعنی هیچ

۵۰

صد را، رخت از هیچ الم زرد مباد!   بر روی تو از هیچ غمی گرد مباد!
دردیست بزرگ مرگ فرزند عزیز   بر جان عزیزت دگر این درد مباد!

۵۱

دل بندهٔ بند سنبل پست تو باد!   جان شیفتهٔ دو نرگس مست تو باد!
زلف طرب و طرهٔ دستار مراد   مانندهٔ دستارچه در دست تو باد!

۵۲

شمع از دل سوزنده خبر خواهد داد   وین آتش اندرون بدر خواهد داد
زین‌سان که زبان‌دراز کردست امشب   می بینم سر بباد بر خواهد داد

۵۳

گل را، که‌صبا، مرغ‌صفت بال گشاد   گفتی که: منجم ورق فال گشاد
چون گربهٔ بید خوانش آراسته دید   سر برزد و بوی برد و چنگال گشاد

۵۴

خورشید که خاک ازوچوزر میگردد   از شوق رخ تو در بدر میگردد
یک‌جرعه می‌صاف‌تو در صافی ریخت   شدمست و درین‌میان بسرمی گردد

۵۵

بر نطع تو اسب شیر کاری گردد   فرزین تو پیل کار زاری گردد
شطرنج چه بود؟ چوبکی چند، ولی   از لعب تو چون عود قماری گردد

۵۶

شطرنج تو ما را بشط رنج سپرد   لجلاج لجاج با تو نتواند برد
اسبی که تو از رقعه ربودی و فشرد   از دست تو بیرون نکنندش بدو کرد

۵۷

هرکس که زکبر وعجب باری دارد   از عالم معرفت کناری دارد
و آن کو بقبول خلق خرسند شود   مشنو تو که: با خدای کاری دارد

۵۸

دستارچه حسنی و جمالی دارد   و ز نقش و نگار خط و خالی دارد

با آن همه زر، اگر خیال تو پزد   انصاف، که بیهوده خیالی دارد

٥٩

آن مه، که ز شعر زلف ذیلی دارد   همچون دل من شیفته خیلی دارد
گوید که: بکشتن تو دارم میلی   المنة لله که میلی دارد!

٦٠

گل گفت: مهل، که باد بویم ببرد   چون خاك بهر برزن و کویم ببرد
با وصل من آن آب چو آتش مینوش   زان پیش که آتش آبرویم ببرد

٦١

خط تو دمید و سبق از روی ببرد   تیزیت ز خلق و تندی از خوی ببرد
آن زلف چوچوگان پی گوی زنخت   میگشت ولی خط تو آن موی ببرد

٦٢

ای ماه، غمت جامهٔ دل در خون برد   نا دیده ترا رخت دل ما چون برد؟
آن خال که بر گوشهٔ چشمست ترا   خال لب خوبان بزنخ بیرون برد

٦٣

گل شرم چمن بهیچ رویی نبرد   از لاله خجالت سر مویی نبرد
شب غنچه ازان نواله برشاخ آویخت   تا گربهٔ بید باز بویی نبرد

٦٤

ما پرتو جوهر روانیم و خرد   نی‌نی، که بذات محض جانیم وخرد
چون‌مرگ‌آیدفرشته گردیم‌وسروش   چون جسم برفت روح مانیم و خرد

٦٥

خالت که بشیوه کار ده گیسو کرد   عیش از دل غمدیدهٔ من یکسو کرد
در زیر لبت سیاه کارانه نشست   تا آن لب ساده دل ترا سوسو کرد

٦٦

برما ستم او چه کذرها که نکرد؟   دردل‌غم عشقش‌چه اثرها که نکرد؟
با تیر غمش بهیچ سر سود نداشت   ورنه‌دل‌مسکین‌چه سپرها که نکرد؟

٦٧

زلف تو، که صدسینه زدل‌خالی کرد   بر قامت همچون الفت دالی کرد

گفتم : کشمش ببند ، متواری شد   سر در کمرت نهاد و که مالی کرد

۶۸

درباغ شدی ، سر و سرافشانی کرد   سنبل ز نسیم تو پریشانی کرد
گل‌روی‌ترابدید، چون‌سجده نکرد   مردم همه گفتند : ببیشانی کرد

۶۹

خالی که رخ تو آشکارش پرورد   لعل تو بنوش خوش گوارش پرورد
در خون لبت رفت و در آنست هنوز   با آنکه لب تو در کنارش پرورد

۷۰

خال زنخت تیر گناه اندازد   رخت دل عاشقان براه اندازد
ازغیرت‌خالی، که‌بر آن‌نرگس‌تست   بیمست که خویش را بچاه اندازد

۷۱

گل بار دگر لاف صفا خواهد زد   در عهد رخت دم از وفا خواهد زد
رویت سر برگ گل ندارد ، لیکن   زلف تو بنفشه را قفا خواهد زد

۷۲

کی ماه بحسن چون تو والا باشد ؟   یا چون سخنت لؤلؤ لالا باشد ؟
گر زیر فلك براستی چون بالات   گویند که : هست ؛ زیر بالا باشد

۷۳

مشنو تو که : گل بی سر خاری باشد   یا بادهٔ حسن بی خماری باشد
ناگاه برون کند سر از گنج رخت   ریشی ، که هرش موی چوماری باشد

۷۴

تا کی دلم از تو در بلایی باشد ؟   جانم ز غم تو در عنایی باشد ؟
یك روز بزلف تو در آویزم زود   آخر سر این رشته بجایی باشد

۷۵

زلف تو ز بالای تو مهجور نشد   جز در پی قامت تو ، ای حور ، نشد
با این همه آرزو که در سر دارد   بنگر که ز آستان تو[۸] دور نشد

۷۶

لب نیست که از مراغه پر خنده نشد　　آب قرقش دید و بجان بنده نشد
از مردهٔ گور او عجب می دارم　　کزشهر برون رفت ، چرا زنده‌نشد؟

۷۷

صافی چو ترا دید روان می نالد　　بر سینه ز غم سنگ زنان می‌نالد
گفتی‌تو که: نالیدن صافی ازچیست؟　　جانش بلب آمدست ازان می نالد

۷۸

لعلت که پر از گوهر نا سفت آمد　　چون طاق دو ابروی توبی جفت‌آمد
من عشق ترا نهفته بودم در دل　　چون‌کار بجان رسید در گفت آمد

۷۹

از نوش جهان نصیب من‌نیش آمد　　تیر اجلم بر جگر ریش آمد
کوته سفری گزیده بودم ، لیکن　　زانجا سفری دراز در پیش آمد

۸۰

مه روی، ترا ز مهر مه میداند　　کز نور تو شب رهی بده میداند
سیب ذقنت متاز ، گو : اسب جمال　　کان بازی را رخ تو به میداند

۸۱

اقبال تمام پاك دینان دارند　　آنان طلبند ، لیك اینان دارند
خرسندی وعافیت نهانی گنجیست　　وین گنج نهان گوشه نشینان‌دارند

۸۲

صدرا ، دل دشمن تو در درد بماند　　بدخواه تو بارنگ رخ زرد بماند
خصم تو ندیدیم که ماند بسیار　　هرگزمگر این خصم که درنرد بماند

۸۳

دلها همه از شرح جمالت مستند　　نادیده ترا بمهر پیمان بستند
گر بگشایی دو زلف جانها بردند　　ور بنمایی دورخ ز غمها رستند

۸۴

ازمشك سیه سه خال دت برسمنند　　نزدیك بچشم تو و دور از دهنند

از گوشهٔ چشم ار نظریشان نکنی   برخال زنخها چه زنخها که زنند؟

۸۵

گندم گونی که همچو کاهم بربود   نی مهر زمن خورد و نه خود مهر نمود
از غصهٔ ما بارزنی باك نداشت   يك جو نظری بجانب ماش نبود

۸۶

شد درپی اوباش چو ننگیش نبود   درخوی وسرشت سازوسنگیش نبود
ایشان چوشدند سیروترك کردند   آمد بر من ولیك رنگیش نبود

۸۷

افسوس! که در عمر درازیم نبود   خطی ز زمانهٔ مجازیم نبود
بنشاند مرا فلك ببازی در خاك   هرچند که وقت خاك بازیم نبود

۸۸

یارب! نه دلم بستهٔ غمهای تو بود؟   چشمم شب وروز غرق نمهای توبود؟
برجرم وخطای من چه میگیری خشم؟   چون جمله بامید کرمهای تو بود

۸۹

هرچیز که دردو کون جز روی تو بود   عکس تو ویارنگ تو، یا بوی تو بود
لاف پر پیران جهان گردیده   بازیچهٔ طفلان سر کوی تو بود

۹۰

گل کاب صفا بررخ مهوش زده بود   دیدم که درو زمانه آتش زده بود
گفتم که: دروچرا زدی آتش؟ گفت: يك روز برما نفسی خوش زده بود

۹۱

از دست تو راضیم بازردن خود   درعشق تو قانعم بخون خوردن خود
گویی که: ببینم آن دودست بنگار   مانند دو عنبرینه در گردن خود

۹۲

آن خود که بود که درتوواله نشود؟   ازرنج که پرسی تو؟ که اوبه نشود؟
عاشق شدی، از شهر برونم کردی   ترسیدی از اغیار که در ده نشود

۹۳

جان از سرزلف دلپذیرت نرهد   عقل از خطر خط خطیرت نرهد

دل گر بمثل زهرهٔ شیران دارد   از نرگس مست شیر گیرت نرهد

۹۴

چون خیل غم تو در دل ریش آید   برسینه ز درد و غصه صد نیش آید
خونریز غمت چو مرد میدان طلبد   جز دیده کسی نیست که: تر پیش آید

۹۵

دستارچه را دست تو در می‌باید   از چشم من و لب تو ترمی‌باید
نتوان که چو دستارچه دستت بوسم   زیرا که بدستارچه زر می‌باید

۹۶

زر در قدمت ریزم و حیفم ناید   تر در قدمت ریزم و حیفم ناید
گر دل طلبی، خون کنم و از ره چشم   سر در قدمت ریزم و حیفم ناید

۹۷

یاران، خرد خوار وخجل نیست پدید   آن رسم شناس آب و گل نیست پدید
در دایرهٔ عشق برون یك نقطه   می‌بینم و در عالم دل نیست پدید

۹۸

یارب ، جبروت پادشاهیت که دید ؟   کنه کرم نا متناهیت که دید ؟
هرچند که واصلان ز بیداری و خواب   گفتند که: دیدیم، کماهیت که دید؟

۹۹

ای ماه ، ز پیوستن من عار مدار   پیوسته مرا بهجر بیدار مدار
برمن، که فدای تو کنم جان عزیز   خواری مپسند و این سخن خوار مدار

۱۰۰

دشمن گرو وصل ز من برد آخر   او گشت بزرگ و من شدم خرد آخر
آورد بجان لب ترا از بوسه   دندان برخت تیز فرو برد آخر

۱۰۱

ماهی، که بسوخت زهره چنگش برسر   بگریست فلك با دل تنگش برسر
مویی که ز دست شانه در هم وقتی   گردون بغلط نهاد سنگش برسر

۱۰۲

دست بنگار تو مرا کشت دگر — آه ! ار نشود وصل توام پشت دگر
نقشی عجبست بردو دستت تا خود — حرف که گرفته‌ای درانگشت دگر؟

۱۰۳

آن زلف چو نافهٔ تتاری بنگر — وآن خط چو سبزهٔ بهاری بنگر
بر گرد دهان همچو انگشتریش — زنگی بچه را سواد کاری بنگر

۱۰۴

ای کرده مهندسانت از ساز سپهر — از برج و ستاره گشته انباز سپهر
شکل تو فکنده از فلك تشت قمر — نقش تو نهاده برطبق راز سپهر

۱۰۵

بس‌شب که بروزبردم، ای‌شمع طراز — باشد کـه شبی روز کنم با تو براز
شد بی‌شب زلف و روز رخسار تو باز — روزم چو شب زلف تو تاریك و دراز

۱۰۶

چون دوستی روی تو ورزم بنیاز — مگذار بدست دشمن دونم باز
گرسوختنیست جان‌من هم تو بسوز — ور ساختنیست کار من هم تو بساز

۱۰۷

کردند دگر نگار بندان از ناز — در دست تو دستوانه از مشك طراز
تا کیست که‌خواهیش‌بدستان کشتن؟ — یا چیست که بردست همی گیری‌باز؟

۱۰۸

گر جور کنی نیاورم دل ز تو باز — ور ناز کنی بجان پذیرم ز تو ناز
چون‌بنده نپیچد ز خداوندان سر — وانگاه خداونـد چنان بنده نواز

۱۰۹

رفتم برآن شمع چگل مست امروز — گفتم که : مرا باتوسری‌هست‌امروز
گفتا : گو باش
گفتم که : زغصه کی‌رهد ؟ دل گفتا : — حالی دلت از غصهٔ ما رست امروز
یعنی فرداش

۱۱۰

ای‌داده ببازی دل من ، جان را نیز عهدم ز جفا شکسته ، پیمان را نیز
خواهم بتوخط بندگی دادن ، لیك ترسم بزنخ بـرآوری آن را نیز

۱۱۱

در عالم کج نهاد پرپیچ و خمش یك چیزطلب می‌کنم ازبیش‌و کمش
یا معشوقی که وصل او باشد خـاص یا ممدوحی که عام باشد کرمش

۱۱۲

زلفی ، کـه بناز و دردسر داشته‌ایش بر دوش کشیده ای و برداشته‌ایش
در پای تو گرسر بنهد باکی نیست کـز خاك هزار بـار برداشته‌ایش

۱۱۳

تن‌خاك تو گشت، رحمتی‌برخواریش دل جای توشد بغم چرا می داریش ؟
دلبستگییی کـه بـا میانت دارم تا چون کمرت میان تهی نشماریش

۱۱۴

چشم‌ارچه‌بخون‌شد زغم هجرتو غرق زین پس‌همه پیش توبچشم‌آیم وفرق
دل نامهٔ شوق تو سپردست بـباد من در پی نامه می‌شتابم چون برق

۱۱۵

خالی داری برلب چون‌قند ، ازمشك خطی داری بررخ دلبند ، از مشك
برساعد خود نگار بستی یا خـود برماهی سیمین زرهی چند ازمشك ؟

۱۱۶

اطراف چمن‌زمشك بوییست ببرگ گلزار زمانه را نکوییست ببرگ
گل را زدو رویه‌کار بابرگ‌ونواست آری همه کاری زدو روییست ببرگ

۱۱۷

ای بدرفلك گرفته از رای تو رنگ لالای ترا ز بدر و از لؤلؤ ننگ
کار تو عطای بدره باشد شب بـزم شغل تو غزای بدر باشد گه جنگ

۱۱۸

کرد ازدل صافی‌برت این‌آب‌درنگ تا دست تو بوسد چوبدوبازی چنگ

اکنون که نشان کژ روی دیدی ازو   بگذاشته‌ای که می‌زند برسرسنگ

۱۱۹

من خاك درم ، تو آفتابی ، ای‌دل   نشگفت که برسرم بتابی ، ای‌دل
من گم شدم از خود که ترا یافته‌ام   دریاب ، که مثل من نیابی ، ای‌دل

۱۲۰

دیگر ز شراب شوق مستی ، ای‌دل   وآن توبه که داشتی شکستی، ای‌دل
از بادهٔ نیستی خراب افتادی   تا باد چنین باد که هستی ، ای‌دل

۱۲۱

کم کن زغمش فغان و مستی، ای‌دل   وین بار بیفگن که شکستی ، ای‌دل
آخر نه خدای تست ؟ چندین او را   نادیده چرا همی پرستی ؟ ای‌دل

۱۲۲

ای کرده بخون دشمنان خا را لعل   در گوش سپهر کرده فرمان تو نعل
بر کوه و کمر برده بهنگام شکار   تیر تو توان از نمر و جان ازو عل

۱۲۳

ای ذکر تو بر زبان ساهی مشکل   درك تو ز فهم متناهی مشکل
دانیم که ماهی تو بخوبی ، لیکن   آن ماه که دیدنش کماهی مشکل

۱۲۴

امروز که گشت باغ رنگین از گل   شد خاك چمن چو نافهٔ چین از گل
بشکفت بصحرا گل‌مشکین،نه‌شگفت   گر ناله کند بلبل مسکین از گل

۱۲۵

ای چشم تو کرده بردلم مدغم غم   لعل تو جراحت دل و مرهم هم
صدپی بلب آمد از دلم خون، لیکن   از بیم رخ تو برنیارد دم دم

۱۲۶

بر گل چو نسیم سحری سود قدم   پوشیده نقاب غنچه بربود بدم
برشاخ چوبوبرد که گل‌بر گی‌خاست   دی گربهٔ بید پنجه بگشود ز هم

۱۲۷

از ژاله چو لاله راست لؤلؤ در کام   برخیزو بسوی گل و گلزار خرام
تا در ورق جوی ببینی مسطور   صدبار که: می‌نیست درین‌فصل‌حرام

۱۲۸

نی بی‌تو مرا قرار باشد یك دم   نی‌سوی منت گذار باشد یك دم
هر گه که بخواندمت بکاری باشی   پیداست که خود چه کار باشد یك‌دم؟

۱۲۹

روزی شکن از زلف چو دالت ببرم   جانی بکنم ، ز دل ملالت ببرم
گر برخ من نهی ببازی رخ خویش   از بوسه بیك پیاده خالت ببرم

۱۳۰

دی باد صبا ز خاك برداشت سرم   آن نامه بیاورد و برافراشت سرم
گفتم که : ببوسم و نهم برسینه   خود دیده رها نکرد ونگذاشت‌سرم

۱۳۱

گفتا که : بشیوه آبرویت ریزم   وز باد ستیزه رنگ و بویت ریزم
اندر تو زنم آتش سودا روزی   تا خاك شوی ، شبی بکویت ریزم

۱۳۲

خواهم که لب باده پرستت بوسم   وآن عارض خوب وچشم‌مستت بوسم
صد نقش چو دستارچه برآب زدم   باشد که چو دستارچه دستت بوسم

۱۳۳

گفتم که: مکش‌مرابغم، گفت : بچشم   زین بیش‌مکن‌جوروستم، گفت: بچشم
گفتم که : مگوی راز من با چشمت   کو کرد مرا چنین دژم ، گفت: بچشم

۱۳۴

هرشب ز غمت بخون بگرید چشمم   ز اندازه و حد فزون بگرید چشمم
در چشم منی همیشه ثابت ، لیکن   ترسم‌بروی تو ، چون بگرید چشمم

۱۳۵

هرلحظه بآیین وفا رای کنم   خواهم که سراندر کف آن پای کنم

آن خال که بر گوشهٔ چشمست ترا   نوریست که برمردمکش جای کنم

۱۳۶

پیمانه بده ، کـه مرد پیمانه منم   در دام زمانـه مرغ ایـن دانه منم
زان باده که عقل میبرد جامی ده   گو : خلق بدانند که : دیوانه منم

۱۳۷

تا کـی ستم سپهر جـافی بینم ؟   وین دور مخالف منافی بینم ؟
برخیز و روان در لب صافی بنگر   تا سرو روان در لب صافی بینم

۱۳۸

تا کی زمیان ؟ کناره سویی گیریم   برخیز که راه جست وجویی گیریم
درسایهٔ زهد سرد بـودن تا چند ؟   وقتست کـه آفتـاب رویی گیریم

۱۳۹

ماپرتو عکس نور مشکات توییم   پروانهٔ شمع صفت و ذات توییم
هستیم ولی بی‌رخ چون خورشیدت   پیدا نشویم ، ازآنکه ذرات توییم

۱۴۰

روی تو ز حسن لافها زد بجهان   لعل تو ز لطف طعنها زد در جان
زلف تو چو افتادگیی عادت کرد   بنگر که چگونه برسر آمدزمیان؟

۱۴۱

ای قاعدهٔ تو مشك در مـو بستن   پای دل مـا ببند گیسو بستن
زر خواستن وچو زر ندیدن گرهی   در هم شدن و گره در ابرو بستن

۱۴۲

پیش‌تونشست و خاست نتوان کردن   وز لعل تو باز خواست نتوان کردن
چشمت که درو میل‌نگنجد، براوست   خالی که بمیل راست نتوان کردن

۱۴۳

روی من و خاك سر کویت پس‌ازین   حلق من و حلقهای مویت پس‌ازین
در گوش‌لب تویك سخن خواهم گفت   گر بشنود ارنه من ورویت پس‌ازین

۱۴۴

ای روی تو انگشت نمایی از حسن　　بالای چو سرو تو بلایی از حسن
زیبنده تر از قد تو گیتی نبرید　　بر قد بلند تو قبایی از حسن

۱۴۵

ساقی، بده‌آن باده، زبانم بشکن　　وز باده خمار سر وجانم بشکن
پیشانی توبه را شکستم ز لبت　　گرتوبه کنم دگرده‌انم بشکن

۱۴۶

نی از تو گذر بهیچ حالی ممکن　　نی از تو بعمرها وصالی ممکن
دیدارتوممکنست ووصل‌تومحال　　انصاف که اینست محالی‌ممکن

۱۴۷

هردم لحدتنگ بگرید برمن　　وین‌خاک‌بصدرنگ بگریدبرمن
بر سنگ نویسید بزاری حالم　　تابشنود وسنگ بگرید برمن

۱۴۸

ای مهر تواز جهان پذیرفتهٔ من　　مشتاق تو این دیدهٔ ناخفتهٔ من
هرچند جهان ز گفتهٔ من پرشد　　اکنون بکمال میرسد گفتهٔ من

۱۴۹

ای شیخ، گران جان‌چوتنندی منشین　　زین آب روان بگیرپندی ، منشین
چون مست شدی از می صافی بقرق　　بر جان حریفان چو سهندی منشین

۱۵۰

ای خرمن ماه خوشه چین رخ تو　　خوبی همه در زیر نگین رخ تو
خورشید ، که پای برسرچرخ نهاد　　بوسید هزار پی زمین رخ تو

۱۵۱

ای گشته تن من چو خیالی بی تو　　هجر تو مرا کرده بحالی بی تو
ای ماه دو هفته ، رفتی وهست مرا　　روزی‌چوشبی، شبی چوسالی‌بی‌تو

۱۵۲

دل کیست؟ که اوطلب کند یاری تو　　یا تن ندهد بمحنت وخواری تو؟

پرسیده‌ای احوال دلـم دوش وزان جان می‌آید بعذر دلداری تـو

۱۵۳

مارا بسرای وصل خویش آری تو بر ما ز لب لعل شکر باری تـو
پس پرده زروی خویش برداری‌تو عاشق نشویم ، پس چه پنداری‌تو؟

۱۵۴

یك روز دیار یـار بگذارم ورو زین منزل غصه رخت بردارم ورو
این‌مایه‌خیال‌او، که‌درچشم‌منست با اشك ز دیدگان فروبـارم ورو

۱۵۵

خالی ،که لبت همی ببارایدا زو خالیست‌سیه که مشك میزاید ازو
صد تنگ شکرخوردزپهلوی‌رخت ترسم که دهان تـوبتنگ‌آید ازو

۱۵۶

گفتم : دلت اربا من شیداست بگو گفت:آنچه‌دلت‌زوصل‌من‌خواست‌بگو
گفتم که:دل‌اندرکمرت خواهم بست گفتا که: چه دیده‌ای دروغ‌راست بگو

۱۵۷

در زیر دو ابروی کژت پیوسته باچشم توآن سه‌خال در یك رسته
آن‌خال که‌بر گوشهٔ‌چشم‌مست‌ترا نقش سه بنفشه و دونرگس بسته

۱۵۸

ای راه خلل ز چار قسمت بسته داننده ز روح نقش جسمت بسته
صندوق طلسم را همی مانی تو صد گنج گشاده درطلسمت بسته

۱۵۹

ای‌چرخ ز مهر زیر میغت برده گیتی بستم اجل ، بتیغت بـرده
پـرورده بصد نـاز جهانت اول و آخرزجهان بصد دریغت برده

۱۶۰

ای خط توگرد لاله وشم آورده سیب زنخت آب زیشم آورده
لعل‌توزمن‌خون‌جگر کرده‌طلب دل رفته روان برسروچشم‌آورده

۱۶۱

ای تن، دل خود بروی چون ماهش ده   جانی داری، بلعل دلخواهش ده
خون جگرم برون شود، می‌خواهی   ای دیده، تو مردمی کن و راهش ده

۱۶۲

داریم ز قدت گلها راست همه   دل‌ماندگیی چند که برجاست همه
آن‌نیز که امروز ز ما کردی یاد   تأثیر دعای سحر ماست همه

۱۶۳

یك‌شهر بجست‌وجوی آن دوست همه   بگذشته ز مغز و در پی پوست همه
گر زانکه طریق طلبش دانستی   ازخودطلبش داری وخوداوست همه

۱۶۴

چون دوست نماند دل‌وجانیم همه   چون تن‌برودروح و روانیم همه
گر هیچ ندانیم برابیم بهیچ   عین همه ایم، اگر بدانیم همه

۱۶۵

ای‌لاف زنان را همه بویی زتونه   حاصل‌بجزازگفتی‌وگویی‌زتونه
در هر مویی نشانه‌ای هست ازتو   آنگاه نشان بهیچ رویی ز تونه

۱۶۶

بربرگ گل‌آن سه خال کانداخته‌ای   هندو بچگانند و تو نشناخته‌ای
دیدی که ببوی مردمی آمده‌اند   بر گوشهٔ چشم جایشان ساخته‌ای

۱۶۷

آب‌ارچه بهر گوشه کند جنبش‌ورای   بر صحن سرایت بسر آمد، نه بپای
چندان که بگرد خویش بر میگردد   از بزم تو خوب تر نمی بیند جای

۱۶۸

آن‌درد، که باپای تو کرد آن چستی،   در کشتن خصمت ننماید سستی
با پای تو این جا سرو پایی گردید   تا با سر دشمن تو گیرد کستی

۱۶۹

در عشق تو از سر بنهادم هستی   زین‌پس‌من‌وشوریدگی‌وسرمستی

باروی توحالی‌وحدیثی که‌مراست   در نامه نبشتم کـه زبانم بستی

۱۷۰

تاباخودی،ای‌خواجه،خداچون گردی؟   بیگانه سرشتی آشنا چون گردی؟
جز سایهٔ خویشتن نمی بینی تو   ای سایه، زخورشید جداچون گردی؟

۱۷۱

اقبال سعادت بـه ازینت بودی   گر لذت علم و درد دینت بودی
گردون بستی بگوش‌داریت کمر   گر گوش بهر گوشه نشینت بودی

۱۷۲

آن زلف، که داردازتوبرخورداری   مانندهٔ میغست که برخور داری
کی برخورم‌ازقامت‌چون‌سروتومن   کز هر طرفی هزار بر خور داری

۱۷۳

یارا، گر ازان شربت شافی داری   یاری دوسه هوشمند کافی داری
مـادر قـرقیم بـسرلب آب روان   برخیزو بیا گر دل صافی داری

۱۷۴

گه وسمه برابروی‌سیاه اندازی   گه‌زلف برآن‌روی‌چوماه‌اندازی
اینهاهمه ازچه؟ تاببازی دل من   خوش‌برزنخ‌آوری، بچاه اندازی

۱۷۵

ترسم رسد از من بتوآهی روزی   زیرا که نمیکنی نگاهی روزی
گرمی‌ندهی‌دوبوسه‌هرروز،ای‌ماه   آخر کم‌ازان که هربماهی‌روزی

۱۷۶

تاکی‌بغم،ای‌دل،خوی حسرت‌ریزی؟   زوجان نبری گر ز غمش‌نگریزی
خصمان توبی هنرند، در معرضشان   آخر بمراغه‌ای چه گردانگیزی؟

۱۷۷

ای خاك توآب سبزه زار صافی   تابوت تو سرو جـویبار صافی
تاعمرمراغه بود هرگز ننشاند   مانند تو سرو در کنار صافـی

۱۷۸

بدخلق مباش، کز خوشی وامانی   پیکار مکن کار، که برجامانی
زنهار! مهل، کز تو بماند دل کس   دلها چو بماند ز تو، تنهامانی

۱۷۹

تا چند گریزم و بنازم خوانی ؟   من فاش گریزم و برازم خوانی
بس دست خجالت چو مگس بر سر خود   خواهم زدن آن روز که بازم خوانی

۱۸۰

صدسال سر خویشتن ارحلق کنی   وندرتن خویش خرقهٔ دلق کنی
صد بار زحق دور کنندت بقفا   گریك سر موی روی درخلق کنی

۱۸۱

گرمردرهی، توچند بیراه روی ؟   اندرپی این منصب و این جاه روی ؟
تا کی ز برای زروسیم دنیا   بر اسب نشینی، بدر شاه روی ؟

۱۸۲

روزی بسرای وصل راهم ندهی   یك بوسه ازآن روی چوماهم ندهی
گفتی که: نخواستی زمن هرگزهیچ   گرزانکه منت هیچ بخواهم ندهی

۱۸۳

در صورت آدم ار فرشتست تویی   ور آدمی از روح سرشتست تویی
گروحی نبشتست درین دور کسی   آن وحی خطوآنکه نبشتست تویی

۱۸۴

دم باتوزنم، که یار دیرینه تویی   کم باتوزنم، که یار دیرینه تویی
درعیش قدیم، ارقدمی خواهم زد   هم باتو زنم، که یار دیرینه تویی

۱۸۵

گفتم که: لبت، گفت: شکرمی گویی   گفتم که: رخت، گفت: قمرمی گویی
گفتم که: شنیدم که دهانی داری   گفتا که: زدیده گو، اگرمی گویی

منطق العشاق یا ده‌نامه

بنام آنکه ما را نام بخشید — زبان را در فصاحت کام بخشید
بنور خود بر افروزندهٔ دل — بنار بیدلی سوزندهٔ دل
سر هر نامه‌ای از نام او خوش — جهان‌جان‌زعکس‌جام اوخوش
درود ازما، سلام از حضرت او — دمادم بر رسول و عترت او
ابوالقاسم، که شدعالم طفیلش — فلك دهلیز چاوشان خیلش

دراحوال خویش وصفت ممدوح

در آن ایام کزمن دور شد بخت — سراسر کار من بی‌نور شد سخت
مرا دولت زخود پرتاب میکرد — تنم پر تب، دلم پرتاب میکرد
در ایام جوانی پیر گشته — چو عنقا رفته، عزلت گیر گشته
نه قوت را مجالی در مزاجم — نه دانش را وقوفی در علاجم
تب ربعم بسال اندر کشیده — وز آن پشتم‌چودال‌اندر کشیده
چه شبها اندرین معنی که گفتم! — نه‌خوردم دست میداد و نه خفتم
فلك برمن بدین‌سان دورمیکرد — قضابیداد و گردون جورمیکرد
که روزی قرة العین وزارت — چراغ دودهٔ علم و طهارت
گرامی گوهر دریای شاهی — گزیده میوهٔ باغ الهی

وجیه دین و دولت شاه یوسف   که دارد رتبت پنجاه یوسف
نصیر الدین طوسی را نبیره   که عقل ازخلقت‌او گشته‌خیره
باصل ارباب دانش را خلف او   نمـودار بزرگان سلف او
زمین راازشکوهش‌زیب وزینست   سرور خلق و سر الـوالدینست
گر از آبای او محروم بودی   «فهذ الشبل من تلك الاسود»
جهانداری ، که مانندش بعالم   نـزایـد دودهٔ اولاد آدم
بپیروزی عـزیز مصر بینش   شکـوه یوسفی اندر جبینش
چنین فرخنده‌ای ، با آن مناقب   میان انجمـن چـون نجم ثاقب
زمن ده‌نامه‌ای‌درخواست‌میکرد   زهرنوعی شفیعان راست میکرد
نشسته با رفیقانی ، که بودش   ز ناگـه التمـاسی رخ نمودش
که‌ماچون‌همسران‌باهم نشینیم   ز شعرت دفتری باید که بینیم
کهن‌افسانها لختی‌ترش گشت   سخن‌چون کهنه‌شدخوانده‌کش‌گشت
درین‌فکرت نمیخواهیم رنجت   برون کن رشتهٔ گوهر ز گنجت
دل از ده نامهای کهنه سیرست   بگوده نامه‌ای شیرین، که‌دیرست
حدیثی تازه کن از سینهٔ نو   سماطی در کش از لوزینهٔ نو
قلم در گفتهای دیگران کش   ترا داریم ، وقت دیگران خوش
نموداری برون کن ، تا بداند   که‌صاحب‌قدرتی،هر کس که‌خواند
زبهر نام خود ده نامه ای ساز   محبت را نبوی جامه ای ساز
سخن‌چون شدازو یکسرشنیده   اجابت کـردم و گفتم : بدیـده
در آن عذری نیاوردم بر او   چـو دیـدم سر دولت در سر او
اساس گفتن ده نامه کـردم   اشارت سوی نوك خامه کـردم
بـذهنی تیره و طبعـی فسرده   دلـی از محنت و انـدوه مرده
بگفتم در محبت چند نامه   که از ذوقش بسرمیگشت خامه
باستظهار آن کو را چو خوانند   بپوشند آن خطاهایی کـه دانند

مگر عذرم بزرگان در پذیرند　　بزرگان خرده بر خردان نگیرند
که گوید عیب او؟ خود گر بگوید　　کسی باید کزو بهتر بگوید
زبستان ضمیر این لاله‌ای بود　　چو در تب گفته شد تبخاله‌ای بود

در دعای ممدوح خداوند زاده

خداوندا، بارواح بزرگان　　که یوسف را نگه داری ز گرگان
بزرگش دار در دانش چو یوسف　　عزیز مصر گردانش چو یوسف
ترنجش را ز باد غم مکن پست　　بخواری دشمنانش را ببر دست
بپیش خواجه رونق بخش و نورش　　مدار از سایهٔ این خواجه دورش

درمذمت روزگار

جهان خالیست، من در گوشه زانم　　مروت قحط شد، بی توشه زانم
اگر بودی چنان چون بود ازین پیش　　بزرگی کو بدانستی کم از بیش
چرا بایستمی ده نامه گفتن؟　　چو خامان درد دل با خامه گفتن؟
کی از ده نامه‌ای نامم بر آید؟　　ز هر بیهوده‌ای کامم بر آید؟
چو دریا پر گهر دارم ضمیری　　ولی گوهر نمیجوید امیری
چون ماه ازطبع من خودنورپاشد　　نه او را مشتری باید که باشد؟
سخن را چون خریداری ندیدم　　به از ترک سخن کاری ندیدم
خرد دورست ازین بیهوده گفتن　　حدیث بوده و نابوده گفتن

درمناجات

ازین گفتن، خدایا، شرم دارم　　وزان حضرت بغایت شرمسارم
زفیض خود دلم پر نور گردان　　زبانم را ز باطل دور گردان
ضمیرم را زمعنی بهره ور کن　　خیال فاسد از طبعم بدر کن
مرا توفیق نیکو بندگی ده　　دلم را زنده دار و زندگی ده
ز خود رایی تبه شد کار ما را　　خداوندا، بخود مگذار ما را
گناه هر که در عالم بیامرز　　وزان پس اوحدی را هم بیامرز

آغاز ده نامه

شنیدم کز هوسناکان جوانی　　بناگه فتنه شد بر دلستانی
رخش زرد وتنش باریك میشد　　جهان بر چشم او تاریك میشد
شبی بیدار بود ، ازعشق نالان　　پریشان گشته‌چون‌آشفته‌حالان
دلش را آتش سودا بر آشفت　　چوآتش تیزتر شدباد را گفت :

نامهٔ اول اززبان عاشق بمعشوق

نسیم باد نوروزی ، چه داری ؟　　گذر کن سؤی آن دلبر بیاری
نگار ماهرخ ، ترك پریوش　　بت گل روی سیم اندام سر کش
فروغ نور چشم شهریاران　　چراغ خلوت شب زنده داران
نهال روضهٔ حسن و جوانی　　زلال فیض و آب زندگانی
چودریابی تو آن رشك پری را　　نمودار بتان آزری را
فرو خوان قصهٔ دردم بگوشش　　نهان از طرهٔ عنبر فروشش
بگو او را بلطف از گفتهٔ من　　که: ای وصل توبخت خفتهٔ من
کنون عمریست تا دربند آنم　　که روزی قصهٔ خود برتوخوانم
دل ریشم بمهرت مبتلا شد　　ترا دید و گرفتار بلا شد
نمودی رخ ، ربودی دل ز دستم　　کنون‌هستم‌بدانصورت که هستم
بپای خود در افتادم بدامت　　تو آزاد ازمنی ، ای من غلامت
دل اندر روی رنگین تو بستم　　ندانم تا چه رنگ آید بدستم ؟
تنم پرتاب ودل پرجوش تا کی ؟　　زبان‌پرحرف‌ولب خاموش‌تا کی؟
دلی رنجور و جانی خسته دارم　　وزین‌محنت‌زبان‌چون‌بسته دارم؟
توانم ساخت ، چون جانم نباشد　　ولیکن تاب هجرانم نباشد
چو درمانم ، بکار آرم صبوری　　ولی صبرم نباشد وقت دوری
غمت را تا توانستم نهفتم　　چو وقت گفتن آمد با تو گفتم
کنون تاخودترافرمان‌چه‌باشد؟　　نگویی تا: مرادرمان چه باشد؟

دوایی کن مرا، کین‌دردم ازتست   دل بریان و روی زردم از تست
نگفتم تاکنون احوال با کس   چوحال من بدانستی ، ازین بس

غزل

عنایت ها توقع دارم از تو   که هم آشفته و هم زارم از تو
عزیزی پیش من چون‌جان‌اگرچه   بچشم خلق گیتی خوارم از تو
زکار من‌مشو غافل ، که عمریست   که من سرگشته و بی‌کارم ازتو
نخواهم گشتن ازعشق تو بیزار   بهل ، تا میرسد آزارم از تو
طبیب من تویی ، مشکل توانم   که دردخویش پنهان دارم ازتو
مرا گر باز پرسی جای آنست   که مدتهاست تا بیمارم از تو
اگر بردامن افتدخونم ازچشم   وگر در دیده آید خارم از تو

مثنوی

غلامی میکنم تا زنده باشم   بمیرم ، همچنانت بنده باشم
مرادم بعد ازین امیدواری   روان گردان، بامیدی که داری

آگاه شدن معشوق ازحال عاشق

چوبشنید این سخن، برزاری او   بتندید از پریشان کاری او
بدل در دشمنی چیزی نبودش   ولی در دوستی می آزمودش

خلاصهٔ سخن

کسی کو آزمود ، آنگاه پیوست   نباید بعد از آن خاییدنش دست
چو پیوندی و آنگاه آزمایی   ز حیرت دست خود بسیار خایی
دل عاشق سکونت پیشه باید   عزیمت را نخست اندیشه باید

حکایت

شبی پروانه‌ای با شمع شد جفت   چو آتش در فتادش خویش را گفت
که: پیش‌ازتجربت چون‌دوست گیری   بنه گردن ، که پیش دوست میری
سخن در دوستداری آزمودست   کزیشان نیز ما را رنج بودست
دل من زان کسی یاری پذیرد   که چون در پای افتم دست گیرد

دریـن منـزل نبینی دوستداری　　کـه گر کاری فتد آید بکاری
چنین‌ها دوستی را خود نشاید　　که اندر دوستی یك هفته پاید

تمامی سخن

اگر بـا عقل داری آشنایـی　　جدایی جوی ازین یاران، جدایی
زخلق آن ماه چون اندیشه میکرد　　شکیبایی و دوری پیشه میکرد
برآشفت و پریشان کـردنامش　　بدست قاصدی گفتا پیامش

نامهٔ دوم از زبان عاشق بمعشوق

توای‌مهجور سرگردان، کدامی؟　　کسی نامت نمیداند، چه نامی؟
چه‌مرغی وزکجایی؟ چیست‌حالت؟　　که در دام بلا پیچید بالت
چه مینالی زدل با دل؟ چه کردی؟　　زره چون گم‌شدی، منزل‌چه کردی؟
ز خیل کیستی؟ راهت نه اینست　　ازان‌سو رو، که خرگاهت‌نه‌اینست
سرخود گیر، کین گردن بلندست　　تو کوتاهی و سرو من بلندست
منه پای دل انـدر بند خوبان　　چه میگردی بگرد قند خوبان؟
ترا زین سرو باری بر نیاید　　وزیـن در هیچ کاری برنیاید
گرفتم خود بمن پیوندی آخر　　چه طرف ازلعل من بربندی‌آخر؟
مکن با زلف پستم ترکتازی　　که این هندوست، می‌رنجد ببازی
باشك آلوده کردی آستین را　　بسی زحمت کشیدی راستین را
ترا خود هفته‌ای شد عشق ساقی　　هنوز از هفته‌ای شش روز باقی
طمع در لعل شیرین چون نبندی؟　　که فرهادی و خیلی کوه‌کندی
تـو پنداری ز دست غصه رستی،　　که نام عاشقی برخویش بستی
بپای خود چه میآیی درین دام؟　　مکن زاری، بکن دندان ازین کام
مرا نادیده عشقت برکجا بود؟　　وگر دیدی نمیدارد ترا سود
در آتش نعلها بسیار دارم　　بافسون تو مشکل سر در آرم
مپیچ اندر سر زلفم، که گازست　　ازو بگذر، که کار او درازست

تو شب بیدار و من تا روز نایم　　شب از اندوه من تا روز دایم

غزل

تو مینالی و کس را زان خبرنه　　وزان زاری ترا خود درد سرنه
دل اندر مهرمن بستی و آنگاه　　زمن حاصل بجز خون جگرنه
مرا زلفی چو زنجیرست و ازتو　　کسی در عاشقی دیوانه ترنه
سخن بسیار میدانی وزین سان　　سخن ها در دل من کارگرنه
مرا جزعشقبازی مصلحت‌هاست　　ترا جز عاشقی کار دگرنه
طلب‌گار وترا چیزی نه‌برجای　　خریدار و ترا در کیسه زرنه
بدین‌سرمایه‌عاشق‌چون‌توان‌شد؟　　بترك عشق میگویی وگرنه

فرد

مرا جویی و از من دورمانی　　چودل گرمی کنم‌رنجورمانی

رسیدن نامهٔ معشوق بعاشق

چو بشنید این حدیث ازهوش رفته　　بیفتاد این سخن درگوش رفته
دلش باآن گران پاسخ دژم بود　　هنوز اندر وفا ثابت قدم بود
همی‌دانست کان خواری بدل نیست　　ز معشوقان دل آزاری بدل نیست

خلاصهٔ‌سخن

ضرورت‌خود یقینست این‌وآن‌را　　که کس دشمن ندارد دوستان را
بداند، هرکه او آگاه باشد　　که دلها را بدلها راه باشد
درستانی، که عشق راست ورزند　　چو بید نو بهر بادی نلرزند

حکایت

خبر دادند مجنون را که: لیلی　　ندارد با تو پیوندی و میلی
بدیشان گفت:اگرمعشوق‌جافیست　　وفای عاشق بیچاره کافیست
تو نیز، ار طالب آن یار نغزی　　قدم را راست می‌نه، تا نلغزی
بهر زخمی ز یاری سرمپیچان　　عنان از دوستداری برمپیچان
طریق عشق سستی برنتابد　　محبت جز درستی برنتابد

باول آزمایش باشد آنجا   چو بگریزی، گشایش باشد آنجا
اگر خواهی که او غم خوارت افتد   تحمل کن، کزین بسیارت افتد

تماهی سخن

دگر نوبت، چو باد نوبهاری   بعاشق برد بوی دوستداری
بهوش آمد، بنالید از خطابش   نوشت این چند بیت اندر جوابش

نامهٔ سوم از زبان عاشق بمعشوق

مگر با ما سر یاری نداری؟   که مارا در مشقت میگذاری؟
چرا دررخ کشیدی پردهٔ ناز؟   مکن، کز پرده بیرون افتدت راز
تورخ در پرده پنهان کرده تا چند؟   من از بیرون چو نقش پرده تا چند؟
تو اندر پرده ای با غمگساران   من از بیرون چو نقش پرده داران
نه یکدم دل جدا میگردد ازتو   نه کام دل روا می گردد از تو
چه میخواهی از آن آرام رفته؟   بعشق اندر جهانش نام رفته
بهل، تا ساعتی همرازت آیم   که روزی هم بکاری بازت آیم
چه باشد گر دلی خون شد؟ جگر چیست   من از جان هم نمیترسم، دگر چیست؟
ز درد محنت واندوه و خواری   نمیترسم، بیاور تا: چه داری؟
بتیغ از کار عشقت بر نگردم   و گر بر گردم ازعشقت نه مردم
نترسم، گر شوم درعاشقی فاش   و گر باشد بلایی نیز، گو: باش!
غمت، گر بردهد روزی ببادم   چنان دانم که از مادر نزادم
چو شد فاش، این حکایت را چه پوشم؟   بر آرم دست و بامهرت بکوشم
توخواهی جور کن، خواهی ملامت   که من ترکت نگویم تاقیامت
مرا محروم نگذاری، چودانی   که یاری ثابتم در مهربانی
نگویم: زان دهن قندی بمن بخش   ززلف خود کمربندی بمن بخش
بگل چیدن نمیآیم بباغت   بهل، کز دور میبینم چراغت
نمیخواهی که پهلوی توباشم؟   رها کن، تاسگ کوی تو باشم

پریرویا ، منم دیوانهٔ تو   تو شمعی و منم پروانهٔ تو
مرا کردی پریشان وتو جمعی   دلت بر ما نمیسوزد چوشمعی
منم بیخواب وآرام وتو ساکن   همی نالم زهجرانت ولیکن

غزل

نمییابم برت چندان مجالی   کهدرگوش‌توگویم‌حسب‌حالی
هوس‌دارم که : هرروزت ببینم   وگرهرروز نتوان ، هربسالی
منم هرساعت ازهجرت بدردی   منم هرلحظه از عشقت بحالی
نه در کار بلای هجر دستی   نه در خورد هوای عشق بالی
فضیحت گشته‌ای ، بی‌خانمانی   بغارت برده‌ای ، بیجاه و مالی
سخن بسیار دارم ، گردلت را   ز پـر گفتن نیفزاید ملالی

فرد

بگویم با تو سر سینهٔ خویش   بپردازم غم دیرینهٔ خویش

رسیدن نامهٔ عاشق بمعشوق

چوآن‌شیرین‌سخن‌این‌نامه‌برخواند   در آن بیچارگی کردن فروماند
بننگ و نام خود لختی نظر کرد   سخن‌هایی، که بود، ازدل بدر کرد
غرور حسن بود اندر سر او   نمی‌شد رام طبع کافر او

خلاصهٔ سخن

بقدر حسن خوبان دلفروزند   چوخوبی‌بیش‌باشد، بیش‌سوزند
بلایی باشد و مشکل بلایی !   که یاری محتشم گیرد گدایی
چوبا زور آزمایان پنجه کردی   یقین‌می‌دان که‌خودرارنجه‌کردی

حکایت

گدایی گشت با شهزاده‌ای جفت   بدان‌جرمش‌چومیکشتند، میگفت:
بدست خود سزای خویش دیدم   که : پا بیش از گلیم خود کشیدم
هرآن مفلس که باشد طالب گنج   تحمل بایدش کردن بسی رنج
سزای خویش باید یار جستن   بقدر قوت خود بار جستن

چو حسن و پادشاهی یار باشند طلب گاران مفلس خوار باشند
گدا، آن به، که سلطان را نداند ولیکن عاشق این معنی چه داند؟
بر عاشق چه سلطان وچه درویش؟ توعاشق باش و از سلطان میندیش

تمامی سخن

دل آن ماه نیز این فکر میکرد کزان عاشق بخواری ذکر میکرد
چو اندر کیسه اندك دید سیمش بسنگ انداز هجران کرد بیمش
بگفت این نامه را تا: نقش بستند نخستین زهر در شکر شکستند

نامهٔ چهارم اززبان معشوق بعاشق

زهی، سودای من گم کرده نامت بسوزانم بدین سودای خامت
نگویی: کین‌چه‌سودای محالست؟ نمیدانم: دگرباراین چه‌حالست؟
نه بر اندازهٔ خود کام جستی برون از پایهٔ خود نام جستی
متاز اندر پی چون من شکاری که این کارت نمی‌آید بکاری
پی آن آهوی وحشی چه رانی؟ که گر چشمی بجنباند نمانی
مشو درتاب، اگرزلفم ترا کشت درفشست‌این،چرابروی‌زنی‌مشت؟
زلعل‌من‌حکایت کردن ازچیست؟ بهرجااین‌شکایت بردن از چیست؟
تو پیش ازجرعهٔ من مست بودی مرا نادیده خود زان دست بودی
بخوردی انگبین درتب نهانی ز شکر چون جنایت میستانی؟
مرا گویی: دل ازلعل توخون‌شد چولعلم را بدیدی حال چون شد؟
دلت‌راخون‌بها ازمن چه خواهی؟ توخود کردی‌خطا،ازمن‌چه‌خواهی
و گرخون‌شد جگر‌نیزت‌بزاری تظلم پیش زلف من چه آری؟
سخن‌درجان همی گوید خدنگم جگر خوردن چه میداند پلنگم؟
منه دل بردهان‌من، که هیچست ز زلفم در گذر، کان پیچ‌پیچست
تو خودبا زلف‌وچشمم برنیایی که این هندوست وآن ترك ختایی
نه‌آن‌سروم، که برمن‌دست‌یازی و گرخود صد هزار افسون بسازی
زلبهای من آنگه توشه گیری که چون‌خال ازدهانم گوشه گیری

همان بهتر که : ازمن سربتابی   که گر تر کم نگیری رنج یابی
نخستین بازیی بوداین که‌دیدی   تو پنداری که اندوهی کشیدی ؟
بیك دستانم از دست اوفتادی   بیك جام این چنین مست اوفتادی
برنج‌خویشتن‌چندین‌چه‌کوشی   بگویم نکته‌ای ، گرمی نیوشی

غزل

مشوعاشق، که جانت را بسوزد   غم عشق استخوانت را بسوزد
توآتش میزنی درخرمن‌خویش   ندانی این و آنت را بسوزد
مخور خوبان‌آتش خوی را غم   که روزی خان و مانت را بسوزد
زدیده‌اشك‌خون‌چندین‌مباران   که ترسم دیدگانت را بسوزد
چه‌سودآنگاه‌پنهان کردن‌عشق   که پیدا و نهانت را بسوزد ؟
ز لعلم چاشنی جستی ببوسه   نترسیدی دهانت را بسوزد ؟
مبر نام من ، ارنه بارخ خویش   بگویم تا : زبانت را بسوزد
اگر هجرم وجودت را بکاهد   و گر مهرم روانت را بسوزد

فرد

نخواهم با تو پیوستن بیاری   توخواهی گریه‌میکن، خواه‌زاری

شنیدن عاشق سخن معشوق را

بریددوست چون آورد نامه   درید آن عاشق از اندوه جامه
سلامی دید ، دور از هر سلامت   حدیثی سر بسر جنگ وملامت
بدانست از سواد نامهٔ دوست   فراغ خاطر خود کامهٔ دوست
بدل گفتا : بکن زین‌کار دندان   جفابرخود مکن‌چندین که‌چندان
دل آن بی وفا در بند ما نیست   دگر بارش سرپیوند مانیست

خلاصهٔ سخن

ازان دلدار هر جایی چه خیزد ؟   که او هرساعت از جایی گریزد
چو صورت هست معنی نیز باید   برون از حسن خیلی چیز باید
نه‌هر گوهر که بینی‌شب چراغست   نباشد گل بهر وادی که راغست

حکایت

جوانی خار کن بر خار میخفت   کسی گل برسرش کرد، آن جوان گفت
مرا تا خار دامن گیر گشتست   گل اندر خاطرم کمتر گذشتست
ز خاری هر که او پیوند بیند   همان بهتر که : گل دیگر نچیند
بتنهایی مرا خاری تمامست   وصال گل بانبازی حرامست
درین بستان گل رنگین چه جویی؟   که دارد حسن او داغ دو رویی
اگر خاری کند وقت ترا خوش   بر افشان دامن گل را بآتش
ز گل رویان تردامن چه جویی؟   که بر هر کس بخندد از دو رویی
بتان بی وفا خود را پرستند   دلیران این چنین بتها شکستند

تماسی سخن

دل عاشق بدان فکرت چو برخاست   زبان خامه را پاسخ بیاراست
رقم زد بر بیاض نامه چون زر   بدین سان نکتهای تازه وتر

نامهٔ پنجم اززبان عاشق بمعشوق

همانا، دیگری داری، نگارا   که دوراز خویش میداری تومارا
تو، خود گیرم، که همچون آفتابی   چرا باید که روی ازمن بتابی؟
خیالم فاسد و حالم تباهست   بدین گونه سرشکمن گواهست
مرا حالی چو زلفت پیچ در پیچ   خیالی چون دهانت هیچ بر هیچ
ترا همچون کمر پرسیم وزر دل   مرا چون کوه دایم سنك بر دل
تنی دارم، که نفروشم بجانش   دلی چون سنگ خارا در میانش
مرا جورت بسی دل میخراشد   مبادا دشمنی بد گفته باشد
تومهر دیگری در سینه داری   که بامن بیگناه این کینه داری
ازآنت نیست بامن مهربانی   که بایار دگر همداستانی
روی با دشمن من با ده نوشی   مرا بینی وبد مستی فروشی
چو گویم: عاشقم، خودرا بمستی   نهی، یعنی: نمیدانم که هستی

مرا بینی وخود گویی : ندیدم　　　بسی خواری که ازجورت کشیدم
چو هستت دیگری، مانیز باشیم　　　بهل، کز دور چوبی میتراشیم
چو درعشق تو نیکوخواه باشند　　　روا باشد، اگر پنجاه باشند
اگر صد کس بمیرد در بلا چیست؟　　　بدیشان میرسد، محنت ترا چیست؟
برانم من کزان عاشق نباشم　　　که کشتن نیز را لایق نباشم
نمی‌باید دل از ما بر گرفتن　　　هوای دیگری برسر گرفتن
بکار آیم ترا، بوسی زیان کن　　　اگر باور نداری، امتحان کن
ببوس، اردست یابم برجمالت　　　سیاهی را فرو شویم زخالت
نبودت پیش‌ازین دلدار دیگر　　　چو دیدی بهتر ازمن یار دیگر

غزل

دل از ما بر گرفتی، یاد می‌دار　　　جفا ازسر گرفتی، یاد می‌دار
بدست من ندادی زلف و با من　　　بمویی در گرفتی، یاد می‌دار
چو دستم تنگ دیدی، چون دهانت　　　کسی دیگر گرفتی، یاد می‌دار
مرا درویش دیدی، رفتی از غم　　　رخم در زر گرفتی، یاد می‌دار
دل من ریش کردی، دیگری را　　　چو جان دربر گرفتی، یاد می‌دار
مرا چون حلقه بردر دیدی، اکنون　　　بترك در گرفتی، یاد می‌دار
گرفتی دست یکسر دوستان را　　　مرا کمتر گرفتی، یاد می‌دار
چو دیدی در سرمن سوز مهرت　　　زکین خنجر گرفتی، یاد می‌دار
چو سرگردان بدیدی اوحدی را　　　زبانش بر گرفتی، یاد می‌دار

مثنوی

تو از من چون بزودی سیر گشتی　　　مرا روباه دیدی، شیر گشتی

شنیدن معشوق سخن عاشق را

بدان آتش رخ آوردند چون دود　　　حقیقت نکتهای آتش اندود
بخشم ازسر گرفت آن تندخویی　　　چنین باشد جواب تند گویی

چو بد کردی، کنندت بدمکافات   رسی از آفت انگیزی بآفات

خلاصهٔ سخن

چرا بر زور مندی تند گردی ؟   که گر تندی نماید کند گردی
چوسنگ‌از آب‌هرسیلی‌چه‌رنجی؟   اگر مجنونی از لیلی چه رنجی؟

حکایت

کسی‌فرهاد را گفتا: کزین سنگ   رها کن دست ، گفتش با دل تنگ :
زسنگ‌بیستون‌سر چون‌توان‌تافت؟   که شیرین را درین تلخی توان‌یافت
نظرمی‌کن بنقش دوستان ژرف   ولیکن دور دار انگشت از حرف
چو اندر دوستی کار تو زرقست   نگویی : از توتا دشمن چه فرقست؟
چه‌تلخی‌ها که مهجوران کشیدند!   ز شیرینان بجز تلخی ندیدند
گل بی‌خار ازین منزل ، که بینی   که چیدست ؟ ای‌برادر، تاتوچینی ؟
مراد دل بانبازیست این جا   مپندار این چنین بازیست این جا

تمای سخن

سمن برتند شداز گفتن او   بجوشیداز غضب خون‌درتن‌او
نوشت این‌نامهٔ‌دلسوزراباز   جوابی پرعتاب و عشوه وناز

نامهٔ ششم از زبان معشوق بعاشق

اگر صد چون تو میرد غم ندارم   که سرگردان و عاشق کم ندارم
دلم‌سنگست،نرمش‌چون‌توان‌کرد؟   باه سرد گرمش چون توان کرد ؟
بشوخی شیر گیرد چشم مستم   باهو نافه بخشد زلف پستم
چو از تنگ دهانم قند ریزد   ز تنگ شکر مصری چه خیزد ؟
اگر صد بوسه لعلم پیشکش کرد   زمال خویشتن بخشید ، خوش کرد
ترا بر من که داد این پادشاهی ؟   که از لعلم حساب خرج خواهی ؟
چو من در ملك خوبی پادشاهم   زلب شکر بدان بخشم که خواهم
ترا با روی و زلف من چه کارست؟   که‌این‌چون گنج‌شد یاآن‌چومارست؟
برای آن همی دادی غرورم   که بر بندی بهر نزدیك و دورم

مرا از بهر این می‌خواستی تو؟ / خریدار شگرفی راستی تو!
بهر جرمی میاور در گناهم / که گر شهری بسوزم پادشاهم
نسازد پادشاهان را غلامی / تو می‌سوز اندرین سودا، که خامی
برون آور، ترا گر حجتی هست / که نتوان باتو دل در دیگری بست
من آن آهووش صحرا نوردم / که خود را بستهٔ دامی نکردم
دلم هر لحظه جایی انس گیرد / بیك جا چون نشیند تا بمیرد؟
گهی گل چینم و گه خار گیرم / هر آن کس را که خواهم یار گیرم
یکی را بر لب خود میر سازم / یکی را آهنین زنجیر سازم
دل مردم بسوزم تا توانم / ولی هرگز پشیمانی ندانم
ز روبه بازی زلفم حذر کن / سر خود گیر و با او سربسر کن
سرم سودای او ورزد که خواهد / دلم از بهر آن لرزد که خواهد
همی گویی: ترا چون موی شدتن / تو خود بس ناتوان کشتی، ولی من

غزل

همان سنگین دل نامهربانم / که در شوخی بعالم داستانم
دل من مهر او جوید که خواهم / لبم احوال او گوید که دانم
اگر خواهم که جان بخشم توان زود / وگر خواهم که دل دزدم توانم
ترا با من چه کار؟ ار دل فریبم / ترا از من چه سود؟ ار مهربانم
دل و جان گر بمن بخشند شاید / که دل را چون تن وتن‌راچو جانم
مرا بد مهر می خوانی و اینم / مرا دلسوز می دانی و آنم
اگر جان می نهی در آستینم / وگر سر میزنی بر آستانم

مثنوی

نخواهی گشت با وصلم هم آواز / کناری گیر و با هجران همی ساز
نخواهم در تو پیوستن بیاری / توخواهی گریه میکن، خواه زاری

شنیدن عاشق سخن معشوق را

بزودی قاصدی این‌نامه چون باد / بیاورد و بدان آشفته دل داد

چو عاشق دید کار خویش مشکل   بزاری با دل خود گفت : کای دل
مشو در بند او کز مهر دورست   نمی‌خواهد ترا، آخر نه زورست

خلاصهٔ سخن

برای او چه باشی اشك ریزان ؟   که باشد دایم از مهرت گریزان
اگر یارت جفا جوید وفا کن   چو با او بر نمی آیی ، رها کن

حکایت

طبیبی با یکی از دردمندان   بگفت آن‌شب که بودش درددندان
که: دندان چون بدرد آرد دهانت   بکن ور خود بود شیرین چو جانت
رفیقی گر ز پیوندت گریزد   ازو بگریز ، اگر جان برتو ریزد
چوزین‌سرهست، زان سرنیز باید   که مهر از یکطرف دیری نپاید
هزیمت رفته را در پی نپویند   حدیث قلیه با سیران نگویند
چو بینی دوست را از مهر خالی   فرو خوان قصهٔ ملکی و مالی
چو عاشق ترك شد، معشوق تازی   چنین پیوند را خوانند بازی
بمثل خود بود هر جنس مایل   که قایم شد برین معنی دلایل

تمامی سخن

زچشم سوکوار اشکی چوباران   همی بارند مسکین سوکواران
شب تاریك او بیدار تا روز   همی گفت‌این‌سخن‌با گریه وسوز

نامهٔ هفتم از زبان عاشق بمعشوق

سبك خیز ، ای نسیم نو بهاری   چودیدی‌حال‌من، پنهان‌چه‌داری ؟
بدان سر خیل خوبان بر سلامی   بگو : کزخیل مشتاقان غلامی
بصد زاری سلامت می رساند   نه یکدم ، صبح وشامت می‌رساند
زمین بوسیده ، می گوید بزاری   که:چون‌خاك‌زمین گشتم‌بخواری
بیندیش از فغان سوکواران   بترس از نالهٔ شب زنده داران
نمی بردم گمان از رویت اینها   غریبست از چنان رویی چنینها

ز روی خوب، بد نیکو نیاید　　ز روی زشت خود نیکو نیاید
مکن در پای هجران پایمالم　　ازین بهتر نظر می‌کن بحالم
تو خوبی، ترك باید کرد زشتی　　در دوزخ فرو بند، ای بهشتی
گرفتار توام، غافل چرایی؟　　چنین بدمهر وسنگین دل چرایی؟
بپالود از غمت خون دل من　　دریغ! آن محنت بی حاصل من
بدست خود دل خود کرده‌ام ریش　　پشیمانی چه سود از کردهٔ خویش؟
نه کس درعاشقی حیران ترازمن　　نه کس درعشق سرگردان ترازمن
ز سودای تو گشت آواره این دل　　نکردی چارهٔ بیچاره این دل
تو رخ پوشیده‌ای، مهجوراز آنم　　زمن فارغ شدی، رنجور از آنم
دریغ! آن هر شبی بیداری من　　ببوی پرسشت بیماری من
چه باشد گر دهان دردمندی　　شود شیرین از آن لبها بقندی؟
من از پیوند این صورت بریدم　　چو مقصودی که می‌جستم ندیدم
چو نزدیك خودم روزی نخوانی　　شبت خوش باد! من رفتم، تودانی
برآوردم زپای این خار و رستم　　بیفگندم ز دوش این بار و رستم
بسا دردی که از دوری کشیدم!　　بسا رنجی که از هجر تو دیدم!

غزل

چو با من رای پیوندی نداری　　دلم سیر آمد از پیوند و یاری
نه خوی آن که ازمن عذرخواهی　　نه بوی آن که برمن رحمت آری
سرم شدخیره، تا کی ناامیدی؟　　دلم شد تیره، تا کی بردباری؟
رخت چندان جفا کردست برمن　　که گر بعضی بگویم شرم داری
گهی در پای عشقم می‌دوانی　　گهی در دست هجرم می گذاری
نخواهم داشت دست از دامن تو　　اگر خود بر سرم شمشیر باری
من از عشق تو با غمهای دلسوز　　من از هجر تو در شبهای تاری

ببوی وصل بودم شادمانه — چه دانستم که خواهدبود یانه؟

شنیدن معشوق سخن عاشق

بدست قاصدی داد این حکایت — حدیثی پر شکیب و پر شکایت
چو واقف شد پریرو راز او را — وزان طومار دل پرداز او را
بدل گفتا که: تا چارست یاری — همین سر گشتهٔ بیچاره ، باری

خلاصهٔ سخن

نباید دوستان را دل شکستن — که‌چون بشکست نتوان‌بازبستن
دلی کو را نظر باشد بحالت — ز نـور او بیفزایـد جمالت
رخ خوب از نظر زینت پذیرد — ولی صورت ز معنی نور گیرد

حکایت

بگل گفتند: بلبل بس‌حقیرست — ترا با او چرا این دار و گیرست؟
بگفتا: بلبلی کز من زند لاف — بر من به ز ده سیمرغ در قاف
دل صافی ترا از لشکری به — درون بی نفاق از کشـوری به
نظر ، کز راستی اید ، بلندست — برون از راستی خود نا پسندست
بچالاکی نظر جوی از بلندان — ولی پرهیز کن از چشم بندان
بپاکی دیده ای کو باز باشد — بصید دل کمند انـداز باشد
ازو چون سر کشی ، از پانیفتی — میفگن بر زمینش ، تا نیفتی

تمامی سخن

پری، باآنکه واقف می‌شد ازدوست — در آن معنی که حق با جانب اوست
دگر ره تازه زهری بر شکر زد — حروف مهر و کین بر یك دگر زد
نوشت این نامه و فرمود تا زود — بدو بردند ، نظم نامه این بـود

نامهٔ هشتم اززبان معشوق بعاشق

زهی ! گرد جهان سر گشته ازمن — چنین بی موجبی بر گشته از من
کجارفت آن که شب‌خوابت‌نمی‌برد؟ — ز اشك دیده سیلابت همی برد ؟

مرا گفتی که: از عشق تو مستم   بدستان کردن آوردی بدستم
چو دل بردی ز مهرم سیر گشتی   جفا کردی، که برمن چیر گشتی
وفا آموختی پیوسته ما را   حرامست، ار تو خود دانی وفا را
چرا تخم وفا می‌کاشتی تو؟   چو عزم بی وفایی داشتی تو
بحیلت ها بدامم در کشیدی   چو پایم بسته دیدی سر کشیدی
ببر کین و ببر پیوند یاری   که می‌ترسم که: خود طاقت نیاری
فراقی کامشبم دل می خراشد   من اول روز دانستم که باشد
دل اندر یار هر جایی که بندد؟   وگر بندد بریش خویش خندد
بداند، هر کرا داننده نامست   که باد آورده را بادی تمامست
بیندیش، ار زمن خواهی بریدن   که در هجرم بلا خواهی کشیدن
چرا باید شکست خویش جستن؟   بلای خود بدست خویش جستن؟
دلم سیر آمد از مهر آزمایی   چو می بینم که یار بی وفایی
خودآنروزت که بامن عشق نو بود   دلت صد جای دیگر در گرو بود
مرا نیز از میان می آزمودی   خجل گشتی چو مرد من نبودی
نکردی بعد ازین یکروز یادم   چو دانستی که من نیز اوستادم
ز مهرت مهره زان بر چیده بودم   که این بازیچه را من دیده بودم
چرا بگذاشتی زینگونه ما را؟   کجا رفت آن فغان و سوز؟ یارا

غزل

همانا با منت یاری همین بود   فغان و گریه‌وزاری همین بود
مرا گفتی که: یاری مهربانم   زهی!نامهربان،یاری همین‌بود؟
بدام من در افتادی و حالی   برون‌جستی وپنداری‌همین‌بود
زدی لاف از وفا داری همیشه   چه‌میگویی؟وفاداری‌همین‌بود؟
بمهرم یاد میکردی ازین‌پیش   کنون یادم‌نمی‌آری،همین‌بود؟
تنم بیمار بود از غم همیشه   دوا کردی وبیماری همین‌بود؟

بدلداری تو با من عهد کردی / کنون آن عهد و دلداری همین بود؟

فرد

نشاید در توپیوستن بیاری / نباید کرد با تو دوستداری

رسیدن نامهٔ عاشق بمعشوق

چو پیش عاشق آمد نامهٔ دوست / حدیثی دیدهمچون مغز در پوست

خلاصهٔ سخن

چه خوش باشد! سخن در پرده گفتن / بیندیشیدن و پرورده گفتن
سخن باید که بربنیاد باشد / که چون بی‌اصل رانی باد باشد
سخن گرنیك دانی گفت، مردی / چو در گفتن بمانی زخم خوردی

حکایت

بخر گفتند : کیمخت ازچه بستی؟ / بگفت : از زخم سیخ و چوب دستی
چو من در خاك خاموشی نشستم / زدندم چوب ، تا کیمخت بستم
نشان دانش اندر قیل و قالست / هران کس را که نطقی نیست لالست
بقدر راستی گیرد سخن سنگ / سخن کز راستی بگذشت، شد لنگ
سخن گر بد بود بنیاد جنگست / چو نیك آید نشان هوش وهنگست
سخن نوباوهٔ بستان روحست / سخن مفتاح ابواب فتوحست
سخن کشاف اسرار نهانیست / مکن منع این سخن را ، کاسمانیست
سخن کز روی دانش باشد و هوش / کنند اورا چو مروارید در گوش

تمامی سخن

چو دید آن عاشق دلسوز خسته / همایون نامهٔ یار خجسته
بجوش آمد دلش از درد و اندوه / رخش چون کاه گشت وغصه چون کوه
ز نو آغاز کرد افغان و زاری / بزاری گفت با باد بهاری

نامهٔ نهم از زبان عاشق بمعشوق

دگر بوی بهار آورده‌ای ، باد / نسیم زلف یار آورده‌ای ، باد
بدام اندر کشیدی خسته‌ای را / ز دام عشق بیرون جسته‌ای را

نگارم را خبر ده ، گر توانی / که : ای‌جان را بجای زندگانی
غمت هرلحظه در پروازم آورد / خیالت چون کبوتر بازم آورد
فراقت بس خطا اندیشه‌ای بود / رها کردم، که ناخوش‌پیشه‌ای بود
توجانی،ازتودوری‌چون‌توان‌کرد؟ / زجان‌آخرصبوری‌چون‌توان‌کرد؟
برآن بودم که سر گردانم از تو / عنان مهر بر گردانم از تو
نهم دل بر وفای یار دیگر / وزان پس پیش گیرم کار دیگر
چوبر گشتم درآمد مهرت ازپی / که با ما باز یاغی گشته‌ای، هی!
دگر با عشق پیمان تازه کردم / مسلمان گشتم ، ایمان تازه کردم
تن اندر عشق خواهم داد دیگر / برینم هرچه بادا باد ! دیگر
دلم رفت و دگر باز آمد آن دل / بپا رفت و بسر باز آمد آن دل
برآن عزمم که : تامن زنده‌باشم / تو سلطان باشی و من بنده باشم
بگفتار از لبت خشنود گردم / بدیدار از تو قانع زود گردم
من این اندیشه در خاطر نرانم / که ازوصل تو خوش گردد روانم
توهمچون گوهری‌ومن‌چوخاشاك / نباشم لایق وصل تو حاشاك !
خطا کردم من ، اینها از من آید / چنان دان کین چنین‌ها ازمن آید
ندارم چشم کز من عذر خواهی / که گر خونم بریزی بی گناهی
من از عشق تو بس بی‌ساز گشتم / ضرورت هم بمهرت باز گشتم
دل من گشته بود از عشق خالی / ولی دیگر باقبال تو ، حالی

غزل

ز جام عاشقی مستم دگربار / بریدم مهر و پیوستم دگربار
بدام عاقلی افتاده بودم / زدام عاقلی جستم دگربار
زعشقت توبه کردم ، چون‌بدیدم / ترا ، آن توبه بشکستم‌دگربار
وجودم نیست گشت ازعشق، تاتو / نپنداری که من هستم دگربار
مرا معذور دار ، ار برخروشم / که هم دیوانه، هم‌مستم دگربار

زدم دردامنت دست ، ار بگیری   درین بیچارگی دستم دگربار

فرد

برآرم دست تا رویت بغارت   بچینم گل، نیندیشم زخارت

رسیدن نامهٔ عاشق بمعشوق

چو گوش ماهرخ پرشد ززاری   بجای آورد شرط دوستداری

بران‌بیچاره‌رحمت کردوبخشود   چه گوید کس؛ که‌جای‌رحمت‌بود

خلاصهٔ سخن

ز بهر آنکه ناچارست دیدن   بهر سختی نمی‌شاید بریدن

اگر در بند آن شیرین زبانی   سخن‌باید که جزشیرین‌نرانی

چو باخوبان نباشی‌مرد کشتی   نباید کرد با ایشان درشتی

حکایت

بپرسیدند از محمود غازی :   چرا چندین گرفتار ایازی ؟

بگفتا:چون که ازوی‌نا گزیرست   ازین پس ما غلامیم، او امیرست

بنرمی طبع تندان رام گردد   بسختی پخته دیگر خام گردد

اگر در عاشقی صد جان بپاشی   چو دربینی توخود معشوق باشی

بر خوبان برعنایی نکوشند   که‌ایشان سال‌ومه عشوه فروشند

قبای وصل گل رویان نپوشی   چو برخوبان جمال خود فروشی

خطا باشد چنانها با چنین‌ها   بکرمان زیره بردن باشد اینها

تمامی سخن

دگربارآن بت ازخواری‌پشیمان   شد از جور و ستمگاری پشیمان

نوشت از غایت مهری ، که دانی   ضرورت نامه‌ای در مهربانی

بدان آشفتهٔ مسکین فرستاد   بلطف و عذر خواهی وعدها داد

نامهٔ دهم از زبان معشوق بعاشق

زهی ! از جام مهرت مست گشته   زکوبا کوب هجران پست گشته

بسی در عشق گرم و سرد دیدی   کنون‌بنشین، که‌آن‌خود کشیدی

بگستر فرش و خلوت ساز جارا — که عزم آن شبستانست ما را
سحر گاهان دعای مستجابت — بروی کار باز آورد آبت
دلارامی که از دامت رمان بود — تو گفتی: رام‌خواهدشد،همان‌بود
هر آن‌حاجت که‌میخواهی‌برآری — کـه رو در قبلهٔ اقبال داری
بوصلم طلعتت فیروز گـردد — شب تاریك هجران روز گردد
مخور اندوه، ازین پس‌شادمی‌باش — زبند هـرغمی آزاد می‌باش
دهانم را تو باشی میر ازین پس — ببوسیدن مکن تقصیر ازین پس
کنار و بوسه اول چیز باشد — چو وقت آیـد دگرها نیز باشد
دل من ترك وصل دیگران گفت — تویی‌همدم،تویی‌مونس،تویی‌جفت
رفیق من توخواهی بود ازین‌پس — مرا از مهر و کین آن واین بس
دلم درجست وجویت گرم گشته — چه‌جای‌دل؟ که سنگش‌نرم گشته
ازان شوخی براه آمد دل من — بجانت نیك خواه آمد دل من
چو باغ وصل را در بر گشادی — جهان‌اندر جهان عیشست‌وشادی
ز رویم لاله و گل دسته می‌بند — ز لعلم شکر اندر پسته می‌بند
گهی با زلف پستم عشق می‌باز — گهی میگوی در گوش دلم راز
مشو نومید و از من سرمپیچان — رخ از پیوند و یاری برمپیچان
بیا، کز وصل من کارت برآید — بباغ من گل از خارت برآید
دلت را مژده ای میده بشادی — بگو او را دگرچون مژده دادی

غزل

که روز غم بسرخواهد شد آخر — سخن نوعی‌دگر خواهد شدآخر
نهال آرزو در سینه و دل — بشادی بارور خواهد شد آخر
چو زر بود از جفا روی تو اول — ولی کارت‌چو زر خواهدشدآخر
بتأیید سعادت اختر مهر — ز برج غم بدر خواهد شد آخر
بخواهم داد کام دوستان را — حکایت مختصر خواهد شد آخر

دهان عاشق از لوزینهٔ وصل ... پراز شهد وشکرخواهد شدآخر

ز مهر اوحدی بر روی آن ماه ... جهانی را خبر خواهد شد آخر

مثنوی

که یار بی‌وفا با مهرشد جفت ... چوبشنیداین غزل‌بااوحدی گفت

شنیدن عاشق سخن معشوق را

چو آمد نامهٔ معشوق چالاك ... بعاشق ،گفت آن مهجور غمناك

غنوده بخت شد بیدار ما را ... مشرف کرد خواهد یار ما را

طرب پیوند خواهد کرد با دل ... رواگشت‌آنچه میجست‌ازخدادل

خنك دردی که درمانی پذیرد ! ... خوشا کاری که سامانی پذیرد!

خلاصهٔ‌سخن

چه باك ؟ امروز اگرره دورباشد ... اگر فردا بمنزل حور باشد

گرازمعشوق‌صدجوروجفاخاست ... چورخ بنمود عذر جرمهاخواست

وگر خونت همی ریزد جمالش ... چو بار آید ز درمی کن حلالش

حکایت

شنیدم حاجیبی احرام بسته ... چو در ریگ بیابان گشت‌خسته

بخود گفت:ارچه‌پرتشویش‌راهست ... جمال کعبه نیکو عذر خواهست

اگر در خانه خود را قید سازی ... کجا مرغ حرم را صید سازی ؟

زهجران گرچه داری‌صدشکایت ... بروز وصل بگذار آن حکایت

بماهی گر پدید آیـد گناهی ... توان بخشید جرمش را بماهی

تمامی سخن

اگر نتوان بدیر و زود کردن ... بباید چارهٔ بهبود کردن

حریف‌چستی،اندرعشق‌چست‌آی ... چو دیر از کار می‌آیی، درست‌آی

درخاتمت کتاب

درآن مدت ،که بود ازمحنت‌تب ... جهان‌برچشم‌من تاریك‌چون شب

دلم مصباح گشت و فکرتم زیت ... بدین پرتو بگفتم پانصد بیت

شب شنبه، کـه بود آغاز هفته   رجب را بیست روز از ماه رفته
بسال«واو»و«ذال» از سال هجرت   بپایان بردم این در حال ضجرت
چو دیدم در سخن خیرالکلامش   نهـادم « منطق العشاق » نامش
باصل از طبع دراك مننـد این   نبات خاطـر پاك مننـد این
شگرفانند یکسر بالغ و بکر   بتأیید الهی زاده از فکر
سبق گیرند برآب از روانـی   گر ایشان را بآب خود بخوانی
چو هریك را زلیخایی شمردم   گران کاوین بیوسفشان سپردم
خردرا نزهتی، جان را بهاریست   جهان راازمن‌این‌خوش‌یادگاریست
نظر در وی بچشم راست بایـد   جمالش چشم‌کژبین را نشاید
خداوندا ، نگه‌دارش ز دزدان   ز چشم عیب جوی زن بمزدان
بپوشان آنچه ما کردیم و گفتیم   مکن پیدا ، اگر چیزی نهفتیم
بدیهایی ، که از ما گشت پیدا   بروی ما میار ، از لطف ، فردا
درآن‌روزی که تابی برجهان‌نور   مدار از اوحدی توفیق خود دور

جام جم

قل هوالله لامره قد قال　　من له الحمد دائماً متوال
احد غیر واجب باحد　　صمد لم یلد و لم یولد
آنکه هست اسم اعظمش مطلق　　حی و قیوم نزد زمرهٔ حق
آنکه بی نام او نگشت تمام　　نامهٔ ذوالجلال والاکرام
آنکه فوقیتش مکانی نیست　　وانکه کیفیتش نشانی نیست
آنکه بیرون زجوهر وعرضست　　وانکه فارغ زصحت و مرضست
آنکه تا بود یار وجفت نداشت　　وانکه تاهست خورد و خفت نداشت
آنکه زاب سفید و خاك سیاه　　صنع او آفتاب سازد و ماه
آنکه مغز ست واین دگرها پوست　　وانکه چون نیك بنگری همه اوست
آنکه او خارج ازعبارت ماست　　ذات او فارغ از اشارت ماست
نیست انگشت را بحرفش راه　　مگر از لااله الاالله
خرد ادراك ذات او نکند　　فکر ضبط صفات او نکند
دور و نزدیك وآشکار ونهان　　کردگار جهانیان و جهان
همه کروبیان عالم غیب　　سر فرو برده زین دقیقه بجیب
هرچه کرد و کند بهردو سرا　　کس ندارد مجال چون و چرا
ازحدیث چه و چگونه وچند　　هستیش کرده بر زبانها بند
ای منزه کمالت از کم وکاست　　هرچه دور از هدایت تونه راست
راز پنهان آفرینش تو　　نتوان دید جز ببینش تو

در نهان نهان نهفته رخت　　در عیان همچو گل شکفته رخت
خالق هرچه بود وهست تویی　　آنکه بگشود وانکه بست تویی
بنبستی دری که نگشودی　　هستی امروز و باشی و بودی
از عدم در وجود میآری　　پیش خود در سجود میآری
ندهی ، نعمت تو بیشی هست　　بدهی ، عادت تو پیشی هست
ما چه پوشیم ؟ اگر نپاشی‌تو　　چه خوریم ؟ ار مدد نباشی تو
نتوانیم گفت و نیست شکی　　شکر نعمت ز صد هزار یکی
کس‌خبردار کنه‌ذات‌تو نیست　　فکر کس واقف صفات تو نیست
عرش کم در بزرگواری‌تو　　فرش در موکب عماری تو
ای‌تو بی‌چون،چگونه‌دانندت ؟　　چیستی ؟ بر چه اسم خوانندت ؟
عقل ذات تو را چه نام نهد ؟　　فکرت اینجا چگونه گام نهد ؟
نیستت جای، درچه جایی‌تو ؟　　همه زان تو خود ، کرایی تو ؟
قدرتت در عدد نمی گنجد　　قدر در رسم وحد نمیگنجد
رخت از نور خود در آورده　　پیش دلها هزار و یك پرده
دل ز بوی تو بوی جان شنود　　جان چه گوید ؟ ترا همان شنود
رحمتت دایمست و پاینده　　لایزال از تو خیر زاینده
چونکه ذات توبیکران باشد　　کس چه گوید ترا که آن باشد ؟
نه بذات تو اسم در گنجد　　نه بگنجت طلسم در گنجد
بسمو تو چون نپیوندیم　　سمت و اسم بر تو چون بندیم ؟
چون نبیند کسی تمام ترا　　چون بداند که چیست نام ترا؟
اسم را نار در زند نورت　　چه طلسمی ؟ که چشم بددورت
ذات واسم توهر دونا پیداست　　عقل در جستن تو هم شیداست
اوحدی،این‌سخن‌نه‌برسازست　　او پدیدار و دیده ها بازست
سخن عشق کم خریدار ست　　ورنه معشوق بس پدیدارست
نیست، گرنیك بنگری حالی　　در جهان ذره ای از و خالی

در تو ودیدن توخیری نیست　　ورنه در کاینات غیری نیست
بشناسش که‌اوچه‌باشدو چیست؟　　تا بدانی که رویت اندر کیست ؟
دوست‌نادیده‌دست برچه نهی؟　　رقم بود و هست برچه نهی ؟
اندرین ره تو پردهٔ کاری　　هم توباشی ، که پرده برداری
گرچه‌هست‌اینحکایت‌اندرپوست　　ما نخواهیم جـز حکایت دوست

مناجات

ای خرد را تو کار سازنده　　جان و تن را تو دل نوازنده
در صفات تو محو شد صفتم　　گم شد اندر ره تو معرفتم
روشنایی ببخش ازآن نورم　　از در خویشتن مکن دورم
رشحهٔ نور در دماغم ریز　　زیت این شیشه در چراغم ریز
تا ببینم چو در نظر باشی　　راه یابم چو راه بر باشی
بنمایی ، چرا ندانم دید ؟　　ننمایی ، کجا توانم دید ؟
گرچه شد مدتی که در راهم　　همچنان در هبوط این چاهم
از پس پرده میکنم بازی　　تا مگر پرده را بر اندازی
بر درت بی ادب زدم انگشت　　حلقه ای ساختم ز چنبر پشت
تا ز در حلقه را در آویزم　　میزنم آه و اشك میریزم
بتو میپویم ، ای پناهم تو　　مگر آری دگر براهم تو
سرم از راه شد ، براه آرش　　دست من گیر و در پناه آرش
زین خیالات بر کنارم کش　　پردهٔ عفو پیش کارم کش
با منی درد سر چه میخواهم ؟　　چو تو دارم دگر چه میخواهم ؟
کرمت چون ز من بریده نشد　　چه ببینم دگر ؟ که دیده نشد
بی خود ارزانکه باختم ندبی　　تو بچوب خودم بکن ادبی
باچنین‌داغ‌بندگی، که‌مراست　　بسرخودچه گردم‌ازچپ‌وراست ؟
ازتو گشت‌استخوان من‌پرمغز　　گر چه کاری نیامد از من نغز
باد نخوت برون کن ازخاکم　　متصل کن بعنصر پاکم

روشنم کن چو روز شبخیزان   بشبم زین وجود بگریزان
چون براندیشم از تو اندرحال   مرغ اندیشه را بریزد بال
تو بجویی مرا ؟ خیالست این   باز پرسی ز من ؟ محالست این
تا حدوث مرا قدم چه کند ؟   وان وجود اندرین عدم چه کند ؟
دیر شد کزد کان گریخته‌ام   وآب رویی ، که بود ، ریخته‌ام
خجلم من ز بینوایی خویش   شرمسار از گریز پایی خویش
وه! که ازکار خودچه تنگدلم !   می‌نمیرم ز غم ، چه سنگدلم !
سود دیدم ، سفر بآن کردم   بختم آشفته شد ، زیان کردم
دلم از کار تن بجان آمد   هم ز من بر من این زیان آمد
جگرم خون شد از پریشانی   آه ! ازین جان سخت پیشانی !
گشته چندین ورق سیاه ازمن   من کجا میروم ؟ که آه از من !
تنگدستی چو من چه‌کار کند ؟   تا ازو خود کسی شمار کند
بی چراغ تو من بچاه افتم   دست من گیر ، تا براه افتم
جز عطای تو پایمردم نیست   غیر ازین اشك وروی زردم نیست
از تو عذر گناه می خواهم   چون تو گفتی : بخواه ، میخواهم
دست‌حاجت کشیده، سردرپیش   آمدم بر درت من درویش
مگرم رحمت تو گیرد دست   ورنه اسباب نا امیدی هست
چکنند عذر پیچ بر پیچم ؟   که ز کردار خویش بر هیچم
نتوانستم آنچه فرمودی   بتوانم ، بمن چو بنمودی
گر ببخشی تو ، جای آن دارم   ور بسوزی ، سزای آن دارم
غم ماخور ، که از غمت شادیم   مهل از دستمان ، که افتادیم
گر چراغی براه ما داری   بدر آییم ازین شب تاری
ما چه داریم کان ندادهٔ تست ؟   چه نهد کس که نانهادهٔ تست ؟
بعنایت علاج کن رنجم   دستگاهی فرست از آن گنجم

دست و دامن گشاده میآیم — مدوان ، چون پیاده میآیم
چون گریزم؟ که پای راهم نیست — چون نشینم؟ که دستگاهم نیست
گر چه دانم که نیك بد کردم — چه‌توان کرد؟ چونکه‌خود کردم
قلمی بر سر گناهم کش — راه گم کرده‌ام ، براهم کش
گر تو توفیق بندگیم دهی — جاودان خط زندگیم دهی
دل من خوش کن از شمایل خود — گردنم پر کن از حمایل خود
کام من پیش تست ، پیشم خوان — خاکپای سگان خویشم خوان
باوفا عقد کن روانم را — همدم صدق ساز جانم را
دیر شد ، ساغر میم در ده — که من امشب نمیروم درده
میدوم در پی تو سر گشته — تا بپایان برم سر رشته
من ازین دو رهی بآزارم — تو فرستاده ای ، تو باز آرم
چون نهشتند در سرم مغزی — نغز دانی تو کمتر از نغزی
عشق و دیوانگی و سر مستی — کرد بازم بدین تهی دستی
از برای تو در تو دارم دست — چون‌توباشی، هر آنچه بایدهست
کرد گارا ، بحرمت نیکان — که در آرم بسلك نزدیکان
ریشهٔ آز بر کش از جانم — بنیاز و طمع مرنجانم
از شراب حضور سیرم کن — در نفاذ سخن دلیرم کن

در آداب التماس

اوحدی، گر سر لجاجت نیست — زو نخواهی، که خواست حاجت نیست
باغ وخرمن چه‌خواهی وده ازو؟ — زوچه‌خواهی که باشد آن به ازو ؟
تواز ووقت‌حاجت او را خواه — کو نماید بهر مرادت راه
گر مریدی جزو مرادت نیست — ور جزو خواهی این ارادت نیست
هر که بی او رود فرو ماند — خیزو بیخود برو ، که او ماند
اوشوی ، گر ز خود فنا گردی — تو نمانی ، چو آشنا گردی

مرغ آن باغ صید این دانه‌است   آنچه کردی طلب درین خانه‌است
زلف معشوق زیر شانهٔ تست   تیر آن شست بر نشانهٔ تست
بخود آنجا کسی نداند رفت   بخدا باشد ، ار تواند رفت
هر چه اندر جهان او باشد   یا خود او یا از آن او باشد
خرد اندر جهان او نرسد   علم بر آستان او نرسد
با تو عقل ارچه بس درازاستد   از تو در نیم راه باز استد
گر بخواند ، جدا ندانی شد   ور براند ، کجا توانی شد ؟
بگریزی ، کجا روی که نه‌اوست؟   بستیزی کست ندارد دوست
صورتی را کزو نبود خبر   نقش دیوار دان و صورت در
سر این نقش را چه دانی تو ؟   که ز نقاش در گمانی تو
ما نباشیم و این جلال بود   لم یزل بود و لایزال بود
تا تو این جاه و جای را بینی   بخدای ، ار خدای را بینی
ز تو او یك نفس جدا نبود   تو نبینی ، گناه ما نبود
راه خود کس بخود ندید آنجا   ز محمد توان رسید آنجا

در نعت رسول

عاشقی ، خیزو حلقه بر در زن   دست در دامن پیمبر زن
حب این خواجه پایمرد توبس   نظر او دوای درد تو بس
اوست معنی و این دگرها نام   پخته اوبود و این دگرها خام
آنکه از اصطفا بر افلاکند   در ره مصطفی کم از خاکند
هر کسی از پی شکاری تاخت   برنشان تیر راست او انداخت
از در او توان رسید بکام   دیگران را بهل برین دروبام
اوست در کاینات مردم و مرد   او خداوند دین و صاحب درد
سفر آدم سفیر نامهٔ اوست   درج ادریس درج خامهٔ اوست
بیعه در بیعتش میان بسته   زانکه ناقوس رازبان بسته

بر سر او ز نیك نامی تاج همه شب های او شب معراج
پیش او خودمکن حکایت شب اوچراغ، آنگهی شکایت شب ؟
گوهرچارعقد ونه درج اوست اختر پنج رکن ونه برج اوست
شقهٔ عرش عطف دامانش ملك از زمرهٔ غلامانش
آنکه مه بشکند بنیم انگشت آفتابش چه باشد اندر مشت ؟
وانکه در دست اوست ماه فلك پایش آسان رود براه فلك
شب معراج کوس مهر زده خیمه بر تارك سپهر زده
گذر از تیر و از زحل کرده مشکل هفت چرخ حل کرده
سرّ سر جملها بدانسته شرح و تفصیل آن توانسته
در دمی شد نود هزار سخن کشف برجان او ز عالم کن
بدمی رفته ، باز گردیده روی او را بچشم سر دیده
میم احمد چو ازمیان برخاست بیقین خود احد بماند راست
راه دان اوست ، جبرییلش ساز هر چه او آورد ، دلیلش ساز
ای فلك موکب ستاره حشر وی ز بشرت گشاده روی بشر
هاشمی نسبت قریشی اصل ابطحی طینت تهامی فصل
علم نصرتت ز عالم نور یزك لشکرت صبا و دبور
چرخ نه پایه پای منبر تو بسر عرش جای منبر تو
معجزت سنگ را زبان بخشد بوی خلقت بمرده جان بخشد
روز محشر ،که بار عام بود از تو یك امتی تمام بود
بگرفته بنور شرع یقین چار یار تو چار حد زمین
زا یزد و ما درود چون باران بروان تو باد و بر یاران

ضراعت درصورت قسم

ای بمهر تو آسمان در بند یاد من کن ، چو میدهم سوگند
بزمانی که عقد دین بستی بزمینی که اندرو هستی

بنان قمر شکن که تراست   بزبان شکر سخن که تراست
بدو گیسوی مشك پیوندت   بدو چشم سیاه دلبندت
بنماز شب و قیام و قعود   بدعای پر و رکوع و سجود
باذان و بمسجد و محراب   بوضو کردن و طهارت آب
بشب هجرت و حمایت غار   بدم عنکبوت و صحبت یار
بخروج و فلك نوشتن تو   بعروج و بباز گشتن تو
بشهادت ، که شد در اسلام   بصلوة و زکوة و حج و صیام
در قناعت بنیم سیری تو   در شجاعت بدان دلیری تو
ببراق و برفرف راهت   بوصول و بقربت شاهت
بوقار تو در نزول ملك   بشکوه تو بر عقول فلك
بحدیث حیات پیوندت   بجگر گوشگان دلبندت
بشهیدان کربلا ز فسوس   بستم کشتگان مشهد طوس
بچهل مرد و رچا فرزانه   بدو هم خوابه ودو هم خانه
بدو چشم سرشك بارانت   ببزرگان دین و یارانت
بعقیق تو در حدیث و کلام   بحقوق تو در شفاعت عام
بفتوحات بوقبیس و حری   بثریای مکه تا بثری
بصیام و ببرد باری تو   بقیام شب و بزاری تو
بجمال صحابه در عهدت   برخ نه جمیله در مهدت
بدل کعبه و بناف زمین   بکتاب و بجبرییل امین
بحطیم و مقام و زمزم و رکن   بسکون مجاوران دو سکن
بصفا و بمروه و عرفات   بمه ومهر وفرش و کرسی‌وذات
که مکن زان‌دراوحدی‌را دور   یارمندیش کن ز عالم نور
گر گناهش نهفته شد ، یا فاش   نیست اندیشه ای ، تو اورا باش
زین گرانجانی و سبك پایی   هیچ غم نیست ، گر تو او رایی
تو بتقصیر طاعتش منگر   بقصور بضاعتش منگر

ز کرم یك نظر بکارش کن   در دو گیتی بزرگوارش کن

در ستایش خرد

ای نخستینه فیض عالم جود   اولین نسخهٔ سواد وجود
روح در مکتبت نو آموزی   ابد از مد مدتت روزی
آسمان ترا زمین سایه   آفتاب سپهر نه پایه
لنگر کشتی نفوس تویی   مسعد اختر نحوس تویی
هر که دور از تو دور از و نیکی   وانکه نزد تو، یافت نزدیکی
نیست راه از تو تا بعلت تو   بجز از بیش او و قلت تو
اندر ایجاد علت اولی   نیست بالاتر از تو معلولی
نظرت کرده تربیت جانرا   یار او کرده نور ایمانرا
پیش رخ بسته‌ای، زفاف بقاف   تتق از زر نگار گوهر باف
گوش نه چرخ پر اشارت تست   کاخ هفت اختر از عمارت تست
یزك لشکر وجود تویی   قاید کاروان جود تویی
دین ز حفظ تو پایدار بود   دل ز بوی تو با قرار بود
لشکر روح را امیر تویی   همه طفلند خلق و پیر تویی
ای ز چرخ و سروش بالا تر   از تو گوهر نژاد والا تر
مددی ده، که دیو رنجم داد   جان من‌شو، که تن شکنجم داد
کار گاه من از تو بر کارست   تو نباشی، مرا چه مقدارست؟
سایهٔ خود مدار دور از من   مبر، ای محض نور، نور ازمن
بفلك راه ده روانم را   فلکی کن بعلم جانم را

در تسبیح فلك

ویحك! ای قبهٔ زمرد رنگ   که ز جانم همی ز دایی زنگ
کار گاه تراز کونی تو   کس نداند که: ازچه لونی تو؟
بودنیها ز تست و آیینها   بتو گویی حوالتست این ها

باده‌ای گر نخورده‌ای ز کجاست؟ — که چو فرزین همیروی چپ و راست
در تو این گردش چنین دایم — هم ز شوقیست، تا شدی قایم
مینماید که نطق و جانت هست — روشی داری و روانت هست
گر چه دانا بعمر پیرت گفت — رو، که از صد گلت یکی نشکفت
در چه کاری که خود درنگت نیست؟ — یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست؟
دیده آب معلقت خواند — وهم دریای زیبقت خواند
هم بدشت تو گاو در غله — هم بکوه تو گرگ در گله
فارغ از فقر و احتشامی تو — دور از انبوه و ازدحامی تو
تو و آن اختران چون ژاله — باغ پر میوه، دشت پر لاله
جوهرت را عرض زمین وزمان — روشت را غرض همین و همان
چار عنصر ز گردشت زاده — تیره و روشن و نر و ماده
تنت از خرق و التیام بری — نفست از شهوت خصام عری
گشته مبنی دوام انجم تو — اعتدال مزاج پنجم تو
رخ در آسودگی نداری هیچ — خبر از سودگی نداری هیچ
میکنی در جهان اثر بیخواست — خواهش خود بکس نگویی راست
کسی از سرّ دورت آگه نیست — هیچ دانا ز غورت آگه نیست
در نداری، که آیمت بر بام — سر نداری، که آیی اندر دام
چیستند این بتان رنگارنگ؟ — که در آغوششان کشیدی تنگ
رخشان دلپذیر و جان افروز — گوهر تاجشان جهان افروز
فرقشان را برسم بختاقی[1] — افسر و تاج خالد و باقی
دایم این شمع‌ها فروزنده — بنکاهند هیچ و سوزنده
سبزهٔ این چمن درووده نشد — وز بهارش گلی ربوده نشد
نو عروسان کهنه کاشانه — خوش خرامنده خانه در خانه

۱ـ بختاق و بغتاق بضم اول وسکون دوم بزبان ترکی بمعنی خود آهنینست.

در سر هر کرشمه شان کاری   هر نگه کردنی و بازاری
اندرین خیمه کارسازانند   چست و چابك خیال بازانند
همه کم گوی و پر نیوشیده   مهره پیدا و حقه پوشیده
در شبستان چرخ دولابی   چشمشان گشته مست بیخوابی
همه چشم چراغ این دیرند   راهب آسا همیشه در سیرند
متنفر ز نقشهای ردی   متوجه بحضرت احدی
دیده اندر پس کریوهٔ غیب   رب خود را بدیدهٔ «لاریب»
سر بسر جان وتن بتن خردند   همه جویندهٔ اله خودند
گر چه از داد وده جدا باشند   مدد سایهٔ خدا باشند

در ستایش سلطان ابوسعید

در جهان تا که سایهٔ شاهست   جور مانند سایه در چاهست
دو جهانرا صلای عید زدند   سکه بر نام بوسعید زدند
جفت خورشید شد در ایامش   نام سلطان محمد از نامش
داور داد ده ، بهادر خان   که نیامد نظیر او بجهان
شاه کشور تراز و والاطرز   شاه دانا نواز دانش ورز
شاه توفیق جوی صافی تن   شاه تحقیق گوی صوفی فن
شاه شب زنده دار عزلت جوی   شاه پاکیزه خلوت کم گوی
صمت وتقلیل وعزلتست وسهر   که اساس ولایتست و ظفر
هر کسی را که این صفت ازلیست   در کرامات پادشاه ولیست
این یقین درست کورا هست   تیغ و گرزی چه بایدش در دست؟
دشمنش گر هزار کس باشد   زو سر تازیانه بس باشد
زنده‌ای را که او نخواست نزیست   گر کرامات نیست این پس چیست؟
آنکه رفت از درش نیامد باز   ما باین دیده دیده‌ایم اینراز
وآنکه رادوست داشت چشمش روی   هم چو زینب حرام شد برشوی
چه کنی ازجنید وشهرش یاد؟   اینك این هم جنید وهم بغداد

مرشد دین طریقت او بس　　کاشف حق حقیقت او بس
حال این‌شاه گر زمن پرسی　　جبرئیلیست بر سر کرسی
همه علمی بکام دانسته　　سر گیتی تمام دانسته
قمری رخ، عطاردی خامه　　پارسی خط و ایغری نامه
در جبینش ز عصمت مهدی　　همه پیدا ظهور هم عهدی
نام مهدی ز مهد مشتق شد　　عصمت شاه مهد مطلق شد
بر خلایق زبس بلندی رای　　روی او را عزیز کرد خدای
هر که با نامش آشنا گردید　　همه حاجات او روا گردید
چرخ بسته میان بطاعت او　　بحر محتاج استطاعت او
در چمن گفته بلبل و قمری　　مدح این گلبن اولوالامری
عقل همتای او ندارد یاد　　چرخ مانند او ندید و نزاد
ز صفش نام برده چتر وعلم　　در کفش کام دیده تیغ و قلم
فتح با رایتش بهمراهی　　ملك بگرفته ماه تا ماهی
از دلش جمله داد و دین‌زاید　　ملك را خود ملك چنین باید
جاودان بادو برخوراد ازبخت　　شاه بغداد دار کسری تخت
شرعین الکمال بادا دور　　از چنین شاه و از چنین دستور

تمامی این ستایش برسبیل‌اشتراك

خسروی طاهرو و زیری پاك　　هردو در دین مبارز و چالاك
آن فلك را کشیده اندر سلك　　وین جهان را نظام داده بکلك
آن چوماهست بر سپهر جلال　　وین‌چو مهرست‌در جهان کمال
شب‌دین ازفروغ‌این شده روز　　دل کفر از شعاع آن پرسوز
هرچه‌این گفت‌اوخلاف‌نکرد　　وآنچه این‌اوجزاعتراف‌نکرد
تن آن دل‌شده، دل این جان　　جان آن سال و مه بر جانان
زهره در بزم آن کژ آهنگی　　ماه با عزم این کهن لنگی
قول آنرا براستی پیوند　　عزم این هر مخالفان را بند

دل ز تضعیف این ببر گ ونوا   حکم تالیف آن روان و روا
آن بشاهی فلك گزید اورنگ   وین بمیری ز ماه دارد ننگ
آن ببغداد عشق غارت کرد   وین بتبریز دین عمارت کرد
تیغ این منهی رموز ظفر   کلك او محرز کنوز قدر
سر این باخدای و خلق درست   سیر آن در رضای خالق چست
هر زمان فکر آن بطرزی نو   هر دمی بخت این وارزی نو
دو جهانند هر تنی بهنر   بل دو جانند در تنی مضمر
سخت نیکند، چشم‌بدشان دور   باهم این پادشاه و این دستور

درستایش خواجه غیاث‌الدین

صاحب ابر دست دریا کف   میر عباد عبد آصف صف
کار فرمای هفت چرخ مشید   بوالمحامد محمدبن رشید
ملجأ ملت و ملاذ عباد   زبدهٔ چهار عنصر متضاد
اختری حکم و آسمانی جاه   خاوری شهر و خاورانی شاه
هشتم هفت کوکب معلوم   پنجم چار گوهر معصوم
رای او پشتوان رایت شاه   روی او قبلهٔ امیر و سپاه
دین ودنیا ازو دو «من ذلك»   رقبهٔ او رقاب را مالك
لشکر فضل را مبارز اوست   خلق حشوند، جمله بارز اوست
کف او رادو کون یکشبه خرج   درسر انگشت او دو گیتی درج
دل و دستش بداد داد جهان   در سر او نرفت باد جهان
مال را پایمال دستش کرد   مکر دنیا بدید و پستش کرد
سفرهٔ چرخ و نان شطرنجی   چیست تا در سماط او سنجی؟
پیکر مردی و نکو کاری   کرده از ترك او کله داری
داده بزمش ز راه مستوری   جام می را بسنگ دستوری
عقل کلی گرفته دانش و پند   زان شفابخش کلك قانون بند

عین معنیست صورت ذاتش   عمدهٔ راستی اشاراتش
کرده بر تخت نیك تدبیری   رأفت و رحمتش جهانگیری
بعیاری که نقد او سنجند   نقرهٔ ماه و مهر ده پنجند
جمع بستند دخل او با خرج   آسمان و زمین درو شد درج
کشور ظلم وجور غارت کرد   ملك ازو روی در عمارت کرد
پرده از روی بر گرفت هنر   زندگانی ز سر گرفت هنر
دشمنان را فگند در بیشه   هیبت او چو دیو در شیشه
همچو برجیس درفضای سپهر   ترك ترکش سپرده تارك مهر
زیج مهرست رای رخشانش   رصد ماه در گریبانش
ای بتحریر دفتر و نامه   آزری نقش و مانوی خامه
کار تو سر بسر کراماتست   ذات تو سالك مقاماتست
آسمان چیست ؛ عطف دامانت   خواجگی ؛ منصب غلامانت
سلطنت سایهٔ صدارت تو   نه فلك مسند وزارت تو
قلمت مشك بیز و غالیه سای   قدمت شهر گیر و قلعه گشای
لوح محفوظ طبع دراکت   عرش ملحوظ خاطر پاکت
اندرین آب خیز نوح تویی   وندرین دامگه فتوح تویی
تابدین نی کشید چنگ تو دست   عودچون چنگ بر کنار نشست
تیر خطی نبشت در سلکی   تا بنان ترا کند کلکی
زیج جاماسب روزنامهٔ تست   افسر مشتری عمامهٔ تست
نافهٔ آهوان سنبل چر   کرده طیب ازنسیم خلق توجر
دشمنانت چو برف از آن سردند   که چو یخ جمله سایه پروردند
گرچه ز آتش جوازشان دادی   هم بسردی گدازشان دادی
با ستیزنده کم ستیزی تو   خون دشمن بپنبه ریزی تو
بشکنی ، گر بحکم بر تابی   محور این دو قطب دولابی

از طریق سخاوت و حری   هر ندیمت چو کوکب دری
قلمت نقش بند دفتر کن   کرمت ضامن عروج سخن
یزك لشکر تو قطب شمال   پرچم رایت تو جرم هلال
جفت خاك در تو طاق فلك   آستانت به از رواق فلك
عرش بلقیس کرسی حرمت   خاتم جم پشیزهٔ کرمت
داد دنیا تو دادی و دین هم   لاجرم آن ببردی و این هم
کس درین عرصهٔ بلند هوا   بسخن چون تو نیست کام روا
چه شود گر ز راه دلجویی ؟   قلمت چون کند سخن گویی
بمیان سخن که میسازد   سخن او حدی در اندازد
ای بحق خاتم اندر انگشتت   راست باد از برادران پشتت
باش جاوید و خرم و خندان   زان فروزنده روی فرزندان
هست جای‌توچون‌سرای‌سرور   که مباد ایمنی ز جای تو دور

در صفت سرای معمور

ای همایون سرای فرخنده   که شد از رونقت طرب زنده
طاق کسری‌زدفترت کسریست   هشت‌جنت‌زگلشنت قصریست
خاکت‌ازمشك‌وسنگت‌ازمرمر   بادت از خلد و آبت از کوثر
کوه پیموده سنگ و برسخته   بهر فرش تو تخته بر تخته
با زر شمسهٔ تو در یاری   لاجورد سپهر زنگاری
کاشی و آجرت بهر خرده   مال قارون بدم فرو برده
گچ بام تو نه سپهر بدور   از ره کهکشان کشیده بشور
کرده با شاخ گلبنت ز فلك   شاخ طوبی خطاب «طوبی لك»
نقشبندان کن بکنده گری   بر درت کرده عمرخود سپری
درتك این رواق بالنده   پشت ماهی بگاو نالنده
ماه ازین طارم زمین مرکز   در دم آفتابت آجر پز
صحن معمورت آستان سپهر   سقف مرفوعت آشیانهٔ مهر

چون‌زسرخاب‌روی‌شاعدشنگ داده سرخابرا جمال تورنگ
کارسنگ ازتو چون نگار شده جام با سنگ سازگار شده

درصفت مسجد

ای گرامی بهشت مسجد نام خلد خاصی ز روح جنت عام
شاه دیوارت ، ای عمارت خیر بن و بیخ کنشت کنده و دیر
ازتو دین را نظام خواهد بود در تو مهدی امام خواهد بود
نیم شب دیدهٔ مؤذن بام دیده‌زین سوت‌صبح‌وزان‌سوشام
از ستونهات بیستون سنگی و ز طبقهات آسمان رنگی
بمسافر در این سرای سرور منبرت سدره را نموده ز دور
بتو گردون ارادت آورده در تو گبران شهادت آورده
کرده هرشب ز گنبد نیلی در هوای تو ماه قندیلی
زیر این قبه های خرگاهی در عرق رفته گاو با ماهی
زاوج مقصورهٔ تو پیش ملك اعتراف قصور کرده فلك
از شعاع تو در شب تیره مسجد بصره را بصر خیره
طور در طورهای بام تو درج قاف در کاف گنبدت شده خرج
ماه نو مرغ وقت ساعت تو جمع کروبیان جماعت تو
دین بهشتی روی دیوارت کرده اسباب شرك را غارت

درصفت خانقاه ومدرسه

ای درعلم و خانهٔ دستور چشم بد باد از آستان تو دور
رفته بر خط استوا عرشت همدم خطهٔ بقا فرشت
کوه پیش درت کمر بسته زیر بارت زمین جگر خسته
برده ابداعیان کن فیکون چارحدت ز شش جهة بیرون
در حصار تو گنبد گردان کوتوال تو همت مردان
شد سعادت طلایه بر تبریز تا فگندی تو سایه برتبریز
از پی ضبط سفره و خوانت تا مهیا شود سبك نانت

آسمان گشت و کوکبی انبوه   آسیابان برآب بلیان کوه
مال تبریز خرج خوان تونیست   بال سرخاب را توان تونیست
هر که رخ در رخ سپاس نهد   درجهان اینچنین اساس نهد

درحسب حال خودگوید

چون مزاج جهان بدانستم   نشدم غره ، تا توانستم
کار من گوشه و کناری بود   راستی را شگرف کاری بود
ماه را قدر من سها گفتی   زهره را خود ببین چها گفتی؟
آنکه مهرش نیاید اندرچشم   شاید ار گیرد از عطارد خشم
منزلم مکهٔ مبارك بود   نزلم از«عمه» و « تبارك » بود
دل من با ملك براز شده   جانم از جسم بی نیاز شده
دیر در قدس و سیر در لاهوت   از «ابا» و «ابیت» ساخته قوت
بوقبیس و حری درون خطم   بولهب در زبانهٔ سخطم
منکسر گشته قلب و یار شده   قالبم عنکبوت غار شده
دم عیسی دل مرا حاصل   کف موسی بساعدم واصل
نفس من زبور خوان گشته   نفسم انجیل را زبان گشته
دامنم زان فتوح گرما گرم   داشت از آستین مریم شرم
هر زمانم نوازشی تازه   چرخ از آواز من پر آوازه
ماه طبعم کلف پذیر نبود   روز عیشم زوال گیر نبود
سایه بر مال کس نیفگندم   مالش کس نکرد در بندم
چشم زخمی بحال من برسید   تیر نقصی ببال من برسید
غیرت روزگار بادم داد   دادم آن روزگار نیك بباد
دو سه درویش را بمن پیوست   رونق احتشام من بشکست
غم ایشان دلم بجان آورد   بضروریم در میان آورد
تاشدم کفچه دست و کاسه شکم   بر در خلق میشدم که : درم

چندپرسی نشان من که کجاست؟ گم شدم، پی چه پویی از چپ و راست؟

مدتی شد که از وطن دورم غربتم رنجه کرد و رنجورم

دل من تاب وسینه تنگی یافت جانم از غصه بار سنگی یافت

رخت خود در خرابه‌ای بردم زان دل افسردگان بیفسردم

سخنم را در او رواج نبود وز خرابی برو خراج نبود

بر سر شعر جان همی دادم گاهگاهش بنان همی‌دادم

با چنان قوم و دستگاهی سهل سازگاریست کار مردم اهل

گر نبودی شکوه‌یك‌دوبزرگ اندران فترتم بخوردی گرگ

در چنین فقر و نامرادی ها « خضعت وجهتی لوادیها »

صدر مشروح وصدره چاك زده سالها آه سوزناك زده

منتظر تا سحر شود شامم رنگ روزی بتابد از بامم

خبر منعمی شنیده شود هوشمندی ز دور دیده شود

تا که شد صیت رتبت خواجه سروری را تراز دیباجه

مسندش سد ملك داری شد فلکش حامل عماری شد

اختر طالعم بلندی یافت کارم از بخت زورمندی یافت

غم دل روی در رمیدن کرد فتنه آهنگ آرمیدن کرد

شب سروشی بصورت مردم قال : « یا ایها المزمل ، قم »

ای کلیم سخن کلامت کو ؟ جم جهانگیر گشت جامت کو ؟

کرمش در گشودوخوان انداخت لطفش آوازه درجهان‌انداخت

چه نشینی که وقت کار آمد ؟ گل امیدها ببار آمد

مرد کاری ، حدیث مردان کن جام‌پر گشت ، دور گردان کن

کارت‌ازدست‌اگرچه‌رفت، بکوش وین قدح را بیاد خواجه بنوش

درتخلص باسم خواجه غیاث‌الدین

ای‌دل ، از حکم زیجهای کهن طالع وقت را نگاهی کن

بنمودار راست ، بی تخمین راز این طفل نورسیده ببین

که قوی‌حال یازبون‌لرفست ؟   کوکبش در هبوط یاشرفست؟
درجهان‌برچه حال‌خواهدبود؟   ازچه چیزش‌وبال خواهد بود؟
بدر آور ز سیر این اجرام   سیر هیلاج و کدخدا و سهام
کوکب او ز کوکب دستور   بنگر نیك تا نباشد دور
تا بدانیم و دل برو بندیم   بسخنهای عشق پیوندیم
بجه میمانی ؟ ای حدیقهٔ نور   بس‌شگرفی، که‌چشم‌بد زتو دور
بنبات حسن برومندی   هم چو روی حسان‌همی‌خندی
نا شکفته گلی نهشتی تو   از شگفتی مگر بهشتی تو ؟
ای فتوح دل سحر خیزم   قرة العین خاطر تیزم
فرع و اصل تو بار نامهٔ دین   باب و فصلت تراز خامهٔ دین
از بهار تو تازه دل جانها   وز نهار تو روشن ایمانها
ز تو طبعم بدست شب خیزی   کرده بر فرق عقل گلریزی
بزمین از سپهر پیغامی   زین مباهات «جام جم» نامی
روشنی یافت عالم از نورت   چون نبشتم بنام دستورت
خواجه‌یادم‌نکردوچیزی‌هست   که بمصر سخن عزیزی هست
حیف باشد چنین سخن سنجی   بی‌نصیب آنکه ازچنان گنجی
لطفش از هرکسی خبریابست   مگراز بخت‌من که درخوابست
از درختی بدان طربناکی   چه کم‌ازسایه‌ای بدین‌خاکی ؟
من فگندم سفینه را در یم   گر بر او رسد ندارم غم
ای مباهات من بایامت   افتخار حدیثم از نامت
درجهان کس‌تویی، بگویم‌فاش   منم‌آن هیچ کس ، کس من‌باش
زان دل ابر ساز دریا کن   التفاتی بجانب ما کن
مایه داری و میتوان امروز   غم‌پیران‌خور، ای‌جوان،امروز
نتوان کم چنین بیندازی   که نه تبریزیم ، نه شیرازی

گوشه‌دارم نه‌چون کمان چون تیر　　گوش‌دارم، که‌مستمندم و پیر
هست بر موجب قبالهٔ من　　دو سه درویش در حبالهٔ من
آن تعلق چو پای بندم کرد　　حلق در حلقهٔ کمندم کرد
من از آن‌توام، چو هستی اهل　　غم ایشان بخور ، غم من سهل
از کرمشان چو خادمان بنواز　　یا مرا نیز خادم خود ساز
لطف کن، در کشا کشم مگذار　　که چو خادم همی کشندم زار
خاك آن خادمان بی خایه　　به ازین خادمان بی مایه
فکرت من نهاد دیوانی　　که نخوردم ز حاصلش نانی
یا رها کن چنین غریوانم　　یا ببیع اندر آر دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان　　که نشاید دو صاحب دیوان
تا کنون گرچه چرخ سفله‌نهاد　　هیچم آن دست بوس‌دست نداد
بخیالی ز دور ساخته ام　　هوسی غایبانه باخته ام
از دعایت نبوده ام خالی　　بگذرانم گواه آن حالی
پای رفتن نبود در دستم　　ورنه من بر گزاف ننشستم
بعدازین چون قلم بسر کوشم　　جامهٔ کاغذین فرو پوشم
علم جامه جمله قصهٔ داد　　و اندر و کرده غصهٔ خود یاد
مگرم کاغذی شود روزی　　بر سر آن غیاث دین سوزی
احدی کو دهد بهر کس کام　　اوحدی را بدست داد این‌جام
جامش از راه چون درست آمد　　گرچه‌دیر آمدست چست آمد
او چو در پردهٔ طلسم کمال　　پیشت آورد کار نامهٔ حال
ره بگنجش‌ده، ارنرفت این‌بار　　برسر گنج خویشتن چون مار
نفسی هم بکار من پرداز　　که چو کیخسروم نبینی باز
جام بستان، که میگریزم من　　زانکه سرمستم و بریزم من
جاودانیست ، من بگویم راست　　سخن، آنکه‌چنین‌سخن که مراست

دخترانند خوب و بالغ و بکر   که بنه ماه زاده‌اند از فکر
نگشاید جزین سخن دل تنگ   که بماند چو نقش بر دل سنگ
نیست امروز، خواجه میداند   هیچکس کین چنین سخن راند
روزگارم بساز و کار ببین   شیرگیرم کن و شکار ببین
جرعه‌ای زان کرم بکامم ریز   بادهٔ جود خود بجامم ریز
در دلیری، اگرچه گشتم گرم   ورقم پرعرق شدست از شرم
گرچه شوخیست این و پیشانی   تو بنه عذر این پریشانی
مگر این سروران که در پیشند   چون زفضل وهنر زمن بیشند
دوردارند ازین حروف انگشت   نزنندم درفش خود برمشت
در مصافات من سخن سنجم   بمصافم مبر، که می رنجم
با غم عشق خلوتی دارم   وز بد و نیك سلوتی دارم
زان حضور آمد این نماز درست   گو: مگرد این شکسته باز درست
از تو خالی مدار گنجم را   تا ببویی مگر ترنجم را
جام جمشید میبری زنهار!   عدل جمشید کن بلیل و نهار

در طامات

ساقی ارصاف نیست، زان دردی   قدحی ده، که خواب من بردی
نیست صافی، مهل که جوش کنم   جام دردم بده، که نوش کنم
صف پیشینه صافها خوردند   درد دردی بمن رها کردند
درد دل را بدرد بنشانم   درد بهتر که درد برجانم
اقتضای زمان ما اینست   چه توان کرد؟ ازآن ما اینست
گرچه آن دوستان زدست شدند   خنك آنان که زود مست شدند!
دلم از جان خویش سیر آمد   دور او بیش ده، که دیر آمد
مست بگذار در بیابانش   شب چو بیگه شود بخوابانش
جایش این به که جای خوابی هست   ور خمارش کند شرابی هست

روز مرگ ار بحال بد باشم   بده این جام ، تا بخود باشم
چون اجل در کشد بخود تنگم   بنه این جام بر سر سنگم
تا چو آید دل ازدهان برلب   جام بر کف رویم وجان برلب

در غزل

مطرب ، آخر تو نیز شادم کن   زان فراموش عهد یادم کن
گرچه هرگز نکرد یاد ازما   آن پریچهره یاد باد از ما
یاد او کن ، ولی بنام دگر   تا بنوشیم یك دو جام دگر
چون در آوردیش بپردهٔ راز   جز حدیثش مگوی وپرده مساز
ور غزل خواهد آن رمیده غزال   غزل اوحدی بخوان در حال
گرچه او دلفروز تر باشد   سخن ما بسوز تر باشد
ورچه اوساکنست و آهسته   من بخدمت دوم کمر بسته
او بتن حکم کرد وفرمان نیز   من دلش میکنم فدا ، جان نیز
من شکایت کنم ولی بنیاز   او حکایت کند سراسر ناز
او چو دشمن همی کند زارم   من بشادی که : دوستی دارم
من غمش میکشم بصد زاری   او مرا میکشد بسرباری
من کنم یاد ازو خلف گردم   او کند ترك من ، تلف گردم
گر کشیدم بزلف او دستی   مست بودم ، مگیر بر مستی
دوش میجستم از لبش کامی   چون بمن داد ازین نمط جامی
ننشستم چو تیز رو بودم   که باین باده در گرو بودم
درد من خور ، که صاحب دردم   تا بدانی که من چه میخوردم؟
جام می یافتی ، ز دست مده   تو خودش نوش کن ، بمست مده
می کزو هست قطره و مردی   چون توان دادنش بهرسردی ؟
پیر ماباش وشیشه پر می کن   پای غم را بساغری پی کن
چون نهم جام آن نگار ازدست؟   من کزین گونه رندباشم ومست
مستم از گفتگوی عام چه غم ؟   عاشقانرا ز ننگ ونام چه غم ؟

جرعه‌ای می زجام من در کش تا بجاوید هست میرو و خوش
گر شود مجلس تو زین می گرم بعد ازینت ز کس نیاید شرم
چه نهی پیش پخته بادهٔ خام؟ پخته را نیز پخته باید جام
اندکی گر بنوشی از جامم بشناسی که پخته یا خامم
اوحدی، این سخن دراز کشید شب تاریك پرده باز کشید
اندرین شهر چون ظریفی نیست وز حریفان ما حریفی نیست
تا بنوشیم ساغری با هم برهیم از وجود خود ما هم
لاجرم جام خویش مینوشیم جامه برجام خویش میپوشیم
تو مبین اینکه نقل کم دارم این نگه کن که «جام جم» دارم
خوان نقل بهشت آن منست حور محتاج نقل خوان منست
زادهٔ نیستیست هستی من پادشاهیست تنگدستی من
خوردم از عشق ساغر ریزان میروم اینك اوفتان خیزان
گر تو برمن ستم کنی ور داد منم و عشق، هرچه بادا باد!
باشد از عشق قوت مردان آب و نان چیست؟ قوت بی‌دردان
دایهٔ دل چو سر فرازم کرد عشق داد و ز شیر بازم کرد
ای که اندر شکست ما کوشی آشتی کن، چو جام ما نوشی
گر چه کوتاه دیده‌ای بامم دور کن سنگ طعنه از جامم
خانه تاریك و وقت بیگاهست ره بگردان، که چاه درراهست
تشنه‌ای، گرد جوی و چاه مگرد راه جویی کن و زراه مگرد
آب ازین چشمهٔ سبیل بنوش باده زین جام سلسبیل بنوش

سؤال از حقیقت کاینات

ای پژوهندهٔ حقایق کن نفسی رخ درین دقایق کن
هرچه پرسم ترا بهانه مجوی پیش من کج نشین و راست بگوی
این جهانی که اندورویی تو چیست؟ با خود یکی نگویی تو
اصل او از کجا هویدا شد؟ بود یا خود نبود و پیدا شد؟

چه نخست از عدم پدید آمد؟ / که درین گنج را کلید آمد
متحرك چراست چرخ بلند؟ / ازچه ساکن‌شد این‌زمین‌نژند؟
آن‌یکی گرم‌و گرد گردچراست؟ / وین‌یکی باسکون‌وسردچراست؟
این‌تف‌و باد و آب‌و گرداز چیست؟ / وین‌تروخشك‌و گرم‌وسرداز چیست؟
بچه‌چیزاین‌زمین‌قرار گرفت؟ / وزچه این‌تخم‌بیخ و بار گرفت؟
ظلمت این شب‌سیاه از چیست؟ / نور این آفتاب وماه‌ازچیست؟
از چه این قلعه سربلند آمد؟ / کدخدا چون وخانه چندآمد؟
چندازآن مادرند و چند پدر؟ / چندشان دخترست وچند پسر؟
توچه‌چیزی؟چه‌جوهری؟چه‌کسی؟ / نرسیدی بخویش، درچه رسی؟
این‌خرد خود کجاوروح کدام؟ / دل که ونفس را چه باشد نام؟
چون فتادی بشهر بیگانه؟ / بچه کار آمدی درین خانه؟
این فرستادن پیمبر چیست؟ / باتو گر نیست اینسخن‌باکیست؟
از چه پرهیز واجبست اینجا؟ / چه‌حجاب‌و که‌حاجبست‌اینجا؟
سازکاری و مردمی چه بود؟ / آدم از چیست و آدمی چه‌بود؟
زندگانی چگونه باید کرد؟ / چه کسانرا نمونه باید کرد؟
خلق هر منزلی کدام بود؟ / منزل اصل را چه نام بود؟
آنچه دیدی‌زسر گذشت‌بگوی / بچه چیزست بازگشت؟بگوی
چیست‌ایندوزخ‌و بهشت کجاست؟ / پرسش‌حال‌خوب‌وزشت کجاست؟
تن وجانرا عذاب چون باشد؟ / هول یوم الحساب چون باشد؟
اصل‌اینهاچونیست‌جزیکحرف / زچه پیداشد این تفاوت ژرف؟
کار این سلطنت مجازی نیست / باز دان این، که‌کاربازی نیست
همه دانستنیست این بدرست / گر ندانسته‌ای گناه از تست
بدر آور اصول آن زین جام / تا بکیخسروی برآری نام
اگر این نکتها ندانی تو / اندرین خاکدان بمانی تو
آخر این آمدن بکاری بود / وز برای چنین شماری بود

ورنه این دردسر چه میبایست ؟ همه خود بود هرچه میبایست
تو بدان آمدی که کار کنی زین جهان دانش اختیار کنی
همه را بنگری و دریابی رنج بینی و درد سر یابی
چیست ناموس ؟ دل براو بندی کیست سالوس؟ خوش بروخندی
دانش این حوالتست بتو وز خدا این رسالتست بتو
تا حدوث از قدم پدید شود نسبت بیش و کم پدید شود
ترك این عالم فنا گویی ملك جاوید را ثنا گویی
جز بعلم این کجا توان دانست؟ نفس بی علم هیچ نتوانست

درصفت علم

علم بالست مرغ جانت را بر سپهر او برد روانت را
علم دلرا بجای جان باشد سر بی علم بدگمان باشد
دل بی علم چشم بی نورست مرد نادان ز مردمی دورست
علم علم بر برین بالا تا برو چون علم شوی والا
مبر از پای علم و دانش پی تا بقیوم در رسی و بحی
علم عقلست ونفس علم خدای پیش ازین بیخودی مکن بخودآی
زانچه برجان نبشت دربوتات شاخ علمست و میوه معلومات
نیست آب حیات جز دانش نیست باب نجات جز دانش
هر که این آب خورد باقی ماند چشم او در جمال ساقی ماند
مدد روح کن بدانش و دین تا شوی همنشین روح امین
دین بدانش بلند نام شود دین با علم کی تمام شود ؟
نور علمست وعلم پرتو عقل روشنست اینسخن چه حاجت نقل؟
علم داری مشو براه ذلیل علم بس راه را چراغ و دلیل
چون چراغ ودلیل وپرسیدن هست، درشب چراست ترسیدن ؟
علم نورست و جهل تاریکی علم راهت برد بباریکی
دانشست آب زندگانی مرد خنك آن کاب زندگانی خورد!

در پی کشف این و آن رفتن — جز بدانش کجا توان رفتن ؟
نفس بیشه‌است و گربزی شیرش — عقل بازو و علم شمشیرش
علم خود را مکن زعقل جدا — تا بدانی که کیست عقل وخدا ؟
تن بدانش سرشته باید کرد — دل بدانش فرشته باید کرد
علم روی ترا براه آرد — با چراغت بپیشگاه آرد
علم اگر قالبیست ورجانیست — هر چه دانی توبه ز نادانیست
تن بیروح چیست ؟ مشتی گرد — روح بی علم چیست ؟ بادی سرد
جهل خوابست و علم بیداری — زان نهانی وزین پدیداری
جان داننده گرچه دمسازست — با بدن بر فلك بپروازست
راز چرخ وفلك بدین دوری — نه هم از علم یافت مشهوری ؟
علم کشتی کند بر آب روان — وانکه کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا گشتی — بگذری زاب نیز بی کشتی
سگ دانا ز گاو نادان به — بهنر در گذشت شهر از ده
شود ازجهل مرد کاهل وسست — دانش او را دلیر سازد و چست
گردش قبهٔ چنین پر کار — نه بعلمست ، پس بچیست ؟ بیار
این همه کار وحرفت وپیشه — نه هم از دانشست و اندیشه ؟
جهل و کوریت سر بچاه کشد — علم و بیندگی بماه کشد
دل شود گر بعلم بیننده — راه جوید بآفریننده
چون بعلمش یقین درست شود — در عمل نامدار و چست شود
مرد بی علم جفت غم بهتر — دیگ بی گوشت بی کلم بهتر
جوش جاهل چو آتش وخاشاك — بر دمد ، لیك زود گردد خاك
علم دیوانه بی خلل نبود — زانکه دیوانه را عمل نبود
علما راست رتبتی در جاه — که نگردد برستخیز تباه
علم را دزد برد نتواند — با جل نیز مرد نتواند

نه بمیل زمان خراب شود   نه بسیل زمین در آب شود
جوهر علم همچو زر باشد   که چو شد کهنه تازه تر باشد
نفس را علم مستفاد کند   علم ازین بیشتر چه داد کند ؟
آنچه در علم بیش میباید   دانش ذات خویش میباید

درمضمون این کتاب

نامهٔ او لیاست این نامه   مبر این را بشهر هنگامه
اندرین نامهٔ بدیع سرشت   ره دوزخ پدید وراه بهشت
سخن مبدأ و معاش و معاد   اندرین چند بیت کردم یاد
صفت بر و صورت فاجر   حیلت دزد و حالت تاجر
سخنی بی تکلفست وصلف   قمری بی تبرقعست و کلف
فکر در گفتنش نه پاینده   ز امهات حضور زاینده
نفس را این بشارتی چندند   بمقاصد اشارتی چندند
نام این نامه «جام جم» کردم   وندرو نقش کل رقم کردم
تاچو رغبت کنی جهان‌دیدن   هرچه خواهی دروتوان دیدن
بشناسی‌درو که شاه کجاست ؟   منزل‌او کدام و راه کجاست ؟
دشمن‌شاهراشکست‌ازچیست ؟   رنج‌دیوانه،خواب‌مست‌ازچیست؟
در این خانه را که یافت‌کلید؟   رخ‌این‌خانگی‌زپرده که‌دید ؟
چه‌مسافت ز گنج تا بطلسم؟   وز مسمی چه مایه راه باسم ؟
باز دانـی مقید از مطلق   راه باطل جدا کنی از حق
هیچ دیوت ز ره نیندازد   غول رختت بچه نیندازد
دور باشی ز مکر های خفی   راه یابـی بملت حنفی
بتو گوید که آدمی چه بود ؟   مرد چونست،ومردمی‌چه‌بود؟
سخره و رام هردغل نشوی   بضـلال مبین مثل نشوی
مالت از دزد در امان ماند   حالت از علم بی گمان ماند
باز فکر تو چشم باز کند   موکب روح ترك تاز کند

گول گشتت نباشد از چپ و راست باز یابی که منزل تو کجاست،
دیدهٔ عبرتت گشاده شود دلت از نقش غیر ساده شود
تو بفتحی چنین شوی واصل و اوحدی را ثوابها حاصل
گر نشاید که عذر ما خواهی دولت خواجه از خدا خواهی

در قسمت کتاب

دوش کردم بخرمی عزمی که بدین جام نو کنم بزمی
دل چو در خانه مست شد زین می رخ بصحرا نهاد و من در پی
بنشستیم چون بدشت آمد جام پر کرد و می بگشت آمد
باده‌ای بود سخت مرد انداز شد حسابی ضرورت از آغاز
با که و کی؟ چگونه؟ چند خورد؟ تا شود مست و ره بخانه برد
چون ز من دور گشت مستوری بر گرفتم علم بدستوری
قسمتی راست کردمش بسه دور تا بنوشنده بر نباشد جور
دور اول نشاط بخشد و نور کند از دیده خواب غفلت دور
اندر آید سرت بگفت و بگوی عالمی دیگرت نماید روی
دومین دور شیر گیر کند در فنون هنر بصیر کند
راه یابی بآزمایش ها پرده بر خیزد از نمایشها
در سوم دور چون کنی نوشش بنماند نهاد را پوشش
روح را قوت شباب دهد سر آز و امل بخواب دهد
این سه دور ار بسر توانی برد راه ازینجا بدر توانی برد

دور اول در مبدأ آفرینش

روز شد، ای حکیم، از آن منزل خبری ده که چون گذشت این دل
خود ازین آمدن مراد چه بود؟ سر این هجر و این بعاد چه بود؟
مگر آغاز کار دریابیم وز وجود جهان خبر یابیم
همه دانستنیست این بعیان گر ندانسته‌ای درست بدان
کاولین قسمت از طریق قیاس در وجود و عدم دهند اساس

وین وجود ار فنا پذیر بود ممکنست ارچه بر اثیر بود
ور فنا را بدو نباشد راه واجبست وبدین مخواه گواه
ذات واجب قدیم وفرد بود بی‌چه‌وچون‌وخواب‌وخورد‌بود
باشد او از جهات نیز بدر تو ازآن ذات بی‌جهت مگذر
هرچه درامتناع و امکانست ذات واجب مغایر آنست
چون‌شدازامتناع‌وامکان‌حر شد ز جودش وجود عالم پر
کرد هستیش اقتضای ظهور زانکه‌نورست وفاش گردد‌نور
ذات او بروجود شاهی کرد رحمتش‌رخ‌بنیك خواهی کرد
صنع رامظهری ضرورت شد طالب جسم وجان‌وصورت شد
اول جمله اوست ، عز و جل گرچه آخر ندارد و اول
عزتش‌چون‌زخود‌بخود‌پرداخت نظری‌بر کمال‌خویش‌انداخت
زان‌نظر گشت‌عقل‌کل موجود عقل کورا بدید کرد سجود
نفس کل‌شدپدیدازآن دیدن شد پسندیده زان پسندیدن
نفس‌چون درسوم نورد افتاد سومین جوهر دو فرد افتاد
زان‌سه رتبت‌سه بعد پیداشد پیکر آسمان هویدا شد
جوهر نفس‌چون بخودنگریست تابداند که‌حق که‌واو کیست؟
عقل ونفس و فلك پدید آمد چرخ در گفت و در شنیدآمد
هم‌چنین‌تا که‌نه‌فلك‌شدراست حکمتش‌چون‌بدین‌فزونی‌خواست
شدعیان زین دو چار کاشانه هفت شاه و دوازده خانه[1]
همه‌درمهداین‌همایون رخش روشن آیین و روشنایی بخش
نرم خویان تیز تا زنده هر یکی پرده ای نوازنده
چرخ‌چون‌دور کردوشدشیدا شد زمین روشن و زمان پیدا
درزمان گشت‌چارفصل پدید برزمین نیزهفت خط بکشید

۱ ـ دوچار کاشانه هشت فلك و هفت شاه هفت سیاره و دوازده خانه دوازده برج .

هفت اقلیم از آن بپیوستند　　هر یکی بر ستاره‌ای بستند
چون از آن جنبش شبانروزی　　یافت انجم برات پیروزی
شد نماینده زین ورق درحال　　مشرق و مغرب وجنوب وشمال
چرخ ازاول که چیره شد دردور　　چار عنصر پدید شد برفور
کاتش وبادو آب وخاك تواند　　هم حیات تو ، هم هلاك تواند
وین عناصر چودست برهم‌داد　　زان سه مولود نا مدار بزاد
آن سه مولود چیست؟ نیك بدان　　معدن وپس نبات وپس حیوان
گشت معدن بخاك پوشیده　　وز زمین شد نبات جوشیده
حیوان برزمین و آب وهوا　　شد بجنبش روان و حکم روا
این سه موقوف برچهارارکان　　وآن برین هفت گنبد گردان
چرخ محتاج نفس و نفس بعقل　　تا بوحدت رسید نقل بنقل
گرچه هریك چنین مدار کند　　چون بوحدت رسد ، قرار کند
آنکه باعقل بودروحش جفت　　جنبش نفس را طبیعت گفت
طبع چون در مزاج پیوندد　　از تراکیب نقشها بندد
چونکه ازطبع وازمزاج برون　　نیست این نقشهای گوناگون
اختلاف زمان برون آورد　　نه مزاج از چهار عنصر فرد

درترتیب ظهور موالیدثلاثه اول درصفت معدن

جرم خورشید گردپیکرخاك　　مدتی چون بگشت با افلاك
آب وخاکش زعکس تافته‌شد　　تبش اندر دو گانه یافته شد
متصاعد شد از میان دو بخار　　که دو روحندو در هوا طیار
روح خاکی کثیف بود ونژند　　روح آبی لطیف و نیز بلند
روح آبی چو در مشیمهٔ کان　　محتبس گشت زاقتضای زمان
روش آفتاب تابش داد　　حرکت کرد واضطرابش داد
برهوارفت وآب شد، بچکید　　برزمین گرم گشت وپس بتپید
زان صعود و هبوط پیوسته　　گشت اجزاش روشن وبسته

زمره‌ای روح مطلقش گفتند   فرقه‌ای دهن و زیبقش گفتند
روح خاکی چو پس دخانی بود   وندرو اندکی گرانی بود
بیکی معدن احتباسش کرد   جنبش خویش در حراسش کرد
تپشی دایم اندرو پیوست   راه بیرون شدش نبود، ببست
چون بسی روز کارش این شد و رد   در گوکان فتاد وشد گوگرد
قدما نفس نام کردندش   حکما احترام کردندش
ذکر این نفس و روح راز نهفت   شد بجسمی غبار معدن جفت
روح و نفس و بدن مهیا شد   کار کاهی ز خاك پیدا شد
نوبتی دیگر از حرارت کان   گرم گشت این سه جزو را ارکان
شد ز حر مقام و ضیق محل   عقد آن در رطوبت این حل
وین سه را در زمان پیوستن   گاه پیمان و دوستی بستن
وزن و قدر ار باعتدال بود   تن مصفا و جان زلال بود
وگر آن آب چون حجر گردد   بمرور زمانه زر گردد
ور بود وزن زیبق افزون تر   نقره‌ای باشد و نگردد زر
ور مساوات و وزن این دو بخار   تیره باشد ز اختلاط غبار
نام جسمی چنین حدید بود   وین پس از مدتی مدید بود
ور ز ظلمت عدیم نور شدند   وز مساوات و وزن دور شدند
زان تمازج بمذهب هرمس   جسد قلع و سرب خیزد و مس
وانچه ملح و شبوب و زاجاتند   هم ز تأثیر این مزاجاتند
هم چنین از دریچهای دگر   حال و حکم نتیجهای دگر
تا شد این خاك پر گهر گنجی   خلق نابرده بر یکی رنجی
اصل و بنیاد این جواهر خاك   این دو روحند، با تو گفتم پاك
وین جمیع ار نفیس و گر دونند   زادهٔ اختران گردونند
زین میان زر بود نتیجهٔ مهر   نقره فرزند ماه زیبا چهر
مس و آهن ز زهره و بهرام   بهره مندند و نور یاب مدام

قلع ازمشتری و جیوه ز تیر   زحل اندر سرب کند تأثیر

در تکوین نباتات واشجار

وین چهار آخشیج را بدرست   چون پدید آمد امتزاجی رست
نفس روینده رام ایشان شد   جنبش راست کار ایشان شد
شغل این نفس را بطبعی راست   هشت قوت بخادمی بر خاست
قوت جذب و قوت امساك   قوت هضم و دفع ، بشنو پاك
غاذیه ، نامیه ، مولده هم   گشته با قوت مصوره ضم
پس طبیعت بنقش بندی دست   بر دونقش از هزار گونه ببست
شد بصحرا و کوه بر،جا تنگ   از گل و یاسمین رنگارنگ
مدتی سبز شد نبات و بلند   زرد شد بعد از آن وتخم افگند
تا گراو زاختلاف گردد سست   مثل او از زمین تواند رست
چون که زایل شد اختلاف مزیج   شجر آهنگ نشو کرد وبسیج
گشت روینده گونه گونه درخت   بی برو میوه‌دارو نازك و سخت
آبش از بیخ شد روان سوی شاخ   شاخ وبرگش دراز گشت وفراخ
آبخور بیخ و شاخ وخارش گشت   وآن دگر جمله برگ و بارش گشت
بارها را نگاهداشت ببرگ   زابروباران وبرف وباد وتگرگ
وآنچه بی بار بود و کج رو گشت   ساختندش ببیشه ها انگشت
وآنچه از میوه بود بروی بار   دامنش پاك شد ز سنگ و زخار
پرورش دید و سر بلندی یافت   در چمن نام ارجمندی یافت
چون زقسمت گرفت رستن بهر   یا غذا بود ، یا دوا ، یا زهر

درظهور حیوان

باز چون در مزاج این ارکان   متضاعف شد اعتدال و توان
قوت و حس و جنبش بمراد   مدد روح رستنیها داد
جسم چون زین دو روح یاری یافت   بر حیات و روش سواری یافت
حرکت کرد برزمین چپ وراست   رستنی خورد وخواب وراحت خواست

زین میان ماده گشت و نر پیدا　　　وز پی ماده گشت نرشیدا
ماده و نر بهم چو جفت شدند　　　در تمنای خیز و خفت شدند
تا ز تولیدشان جهان پر گشت　　　کوه وصحرا وغار ووادی ودشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح را با هم　　　چونکه در اعتدال شد محکم
نفس دانا بدان تعلق ساخت　　　سایهٔ نور چون بدان انداخت
نوع انسان از آن میان برخاست　　　شد بقامت ز استقامت راست
تن او شد بعقل و جان قایم　　　تن تباهی ندید و جان دایم
صاحب علم وصنعت وسخنست　　　زانکه او راسه روح ویك بدنست
و آنچه اصل وجود انسانست　　　زبدهٔ این نبات و حیوانست
آدمی زین دو چون خورش سازد　　　مایهٔ نشو و پرورش سازد
آن غذا در بدن چو یابد نظم　　　خون شود در تن ازحرارت هضم
چون بر آید برین سخن چندی　　　یابد آن خون ز روح پیوندی
شودش رنگ از اعتدال مزاج　　　بسپیدی چو زیبق و چو زجاج
در چنین حال زرع خوانندش　　　اصل این چند فرع دانندش
در زوایای پشت رست شود　　　نسبتش با بدن درست شود
اینچنین خوب گوهری ناسفت　　　چون کند خفت خلوتی با جفت
در نهد روی از آن حدایق غلب　　　بدهان رحم ز مجری صلب
باز با آب زن در آمیزد　　　زود اندر مشیمه شان ریزد
هفت کوکب بکار او کوشند　　　خلعت تربیت برو پوشند
برحم شهر بند سازندش　　　تا چو خون نژند سازندش
چرخ پیوندش استوار کند　　　تا در آن جایگه قرار کند
ماه اول زحل کند کارش　　　اندران وقت کو بود یارش
گردد این خون در آن مشیمهٔ تنگ　　　متغیر بشکل وصورت و رنگ

در هنر زمره‌ای که کام نهند		برچنین آب نطفه نام نهند
این زمان گر زحل قوی‌باشد		طفل پردان و معنوی باشد
بر یکایك ستارگان زین‌هفت		هریکی زین قیاس حکمی رفت
مشتری باشدش بماه دوم		مدد و یاور و پناه دوم
سرخ جامه شود بسان جگر		باز گردد برنگهای دگر
افتدش در مسام بادی گرم		زان پدید آید اختلاجی نرم
حکمایی، که‌رسم‌وحد دانند		اندرین حالتش ولد خوانند
گر سوم ماهش آفتی نرسد		یا گزند و مخافتی نرسد
یارمندی رسد ز بهرامش		متصرف شود در اندامش
عضوهای رئیسه را در تن		با دگر عضوها کند روشن
ولدی را که حالت این باشد		نزد دانا لقب جنین باشد
ماه چارم بقوت خود مهر		شودش نقش بند پیکر و چهر
تن او نغز و پر توان گردد		روحش اندر بدن روان گردد
در شکم خویش را بجنباند		مرد داننده کودکش خواند
ماه پنجم بزهره پردازد		از سرش موی رستن آغازد
منفصل گرددش رسوم از هم		صورت‌چشم و گوش و بینی وفم
چون بماه ششم رساند کار		شود از انجمش عطارد یار
در دهانش زبان گشاده شود		داد ترکیب هاش داده شود
هفتم او را قمر نگاه کند		رویش از روشنی چو ماه کند
اندرین ماه بی‌خلاف و گزند		گر بزاید بماند این فرزند
هشتمین ماه باز ازین ایوان		نوبت آید بکوکب کیوان
گر ز مادر بزاید این هنگام		هم شود کار زندگیش تمام
در نهم مشتریش باشد پشت		اندران راه سهمناك درشت
سعدش این بندرا کلید شود		قوتی در ولد پدید شود
تا بتدریج سرنگون کندش		وزشکنجی چنان برون کندش

مدتی بوده اندران تنگی اوسبك، لیك ازو شکم سنگی
طفل در تنگ و مادر آهسته هر دو از بار یکدگر خسته
دست بر روی، ارنج بر زانو رنجه از خفت و خیز کدبانو
قوت آن خون و هیچ قوت نه خبر از بنیت و نبوت نه
چون برون آید ازچنان بندی درد گر محنت او فتد چندی

در جلوات حال شخص بعد از ولادت

باشدش کار از اول پایه طلب شیر و جستن دایه
گه بدوشش کشندو گاه بمهد گاه صبرش دهند و گاهی شهد
چون ز گهواره در کنار آید در دگر گونه گیرو در آید
باشدش خوف و بیم از آتش و آب آفت خفت و خیز و گریه و خواب
چون چپ خودز راست بشناسد و آنچه خواهند خواست بشناسد
از سه حالش سخن بدر نبود: هر سه بی رنج و درد سر نبود
یا بمکتب دهند و استادش تا دهد فرض و سنتی یادش
باز در گریه و خروش افتد در کف چوب ومار و موش افتد
شود آخر فقیه و دانشمند راه یابد بخانقاهی چند
دل او را کند نژند و سیاه راتب هفته و وظیفهٔ ماه
ای بسا! نان وقف کو بزیان بدهد، تا رسد بحد بیان
بعد از آن یا شود مدرس عام یا معید و خطیب شهر و امام
یا برون اوفتد بدقاقی یا بتزویر و شید و زراقی
کم رسدزین میان یکی بوصول زانکه غرقند درفروع و اصول
و گرش در سر این هوس نبود بمعانیش دسترس نبود
بدکانش برند و بنشانند آتشی بر دماغش افشانند
زغم و داغ حرفت و پیشه گز و مقراض واره و تیشه
خوردنی بد، نشستنی غمناك نان بی وقت و آب پر خاشاك
چو در آید بپایهٔ مردی گرم گردد، رها کند سردی

افتدش زین سر سبك سایه باد در بوق و آب در خایه
بکف حرص و آز در ماند بازش آرندو باز در ماند
نشنود پند اوستاد و پدر نه بدانش گراید و نه هنر
تا زرش هست میدهد بر باد چون نماند شود بدزدی شاد
فاش وپنهان‌زهوشیار و زمست ببرد هرچش اوفتد در دست
بلتش چند پی فگار کنند دست آخر سرش بدار کنند
صد ازین بی هنر تلف گردد تا یکی در هنر خلف گردد
وگرش بخت یارمند بود ، نام بر دار و ارجمند بود
یا شود خواجهٔ گرامی بهر یا سر افرازی از اکابر شهر
یا امیری شود فروزنده یا دبیری دیار سوزنده
رنج بسیار برده از هر باب کرده‌برخودحرام‌راحت‌وخواب
سالها حاضر و کمر بسته دل در اندوه و دردسر بسته
چون ز سودای قربت و پیشی با سعادت دلش کند خویشی
جوروخواری کشدزشاه وامیر ناگهان بر نشانش آید تیر
از عمل بر کند چراغی چند خانه و آسیاب و باغی چند
مرکبی چند در طویله کشد دست بر صورتی جمیله کشد
غم آنها بگیردش دامن آز و حرص و نیاز پیرامن
محنت جامه وغم جو و کاه خرج ده، ساز خانه ، آلت راه
زر خر بنده و بهای ستور نان دربان و اجرت مزدور
گرغلامش گریخت آه ودریغ ور سقط شد ستور ، بارد میغ
حسد دشمنانش اندر پی حاجت دوستان بجانب وی
بار صد کس بتن فرو گیرد آتش دوزخ اندرو گیرد
دل مظلوم در دعای بدش جان محکوم منکر خردش
در دل او زهر طرف قلاب بسته بر وی ز بیم دلها خواب

سالها کار این و آن سازد   که زمانی بخود نپردازد
نتواند دمی نشستن شاد   نکند مرگ و آخرت را یاد
دست منصب گرفته گوش اورا   حب دنیا ربوده هوش او را
روز وشب همچو باز دوخته چشم   شده با بینش و حضور بخشم
غافل و خط آگهان در مشت   که بخواهند نا گهانش کشت
عالمی گم شود درین سر وکار   تا ازیشان یکی رسد بکنار

صفت تأثیر اجرام سماوی در عالم کون وفساد

چیست گیتی؟ سرای محنت وغم   زحمت او فزون و راحت کم
تا شب آخرین و روز نخست   فلك اندر کمین محنت تست
سیر افلاك را مدان بعبث   نفس را بر شعور این کن حث
درزمین هرچه جسم وجان دارد   آسمان صورتی از آن دارد
او برین نور سایه افگنده   سایهٔ این بنور آن زنده
اگر آن نور نیك حال بود   عیش این سایه بر کمال بود
وربدید آید اندرین سستی   نتوان دیدن اندران رستی
در هم این نور و سایه پیوسته   سیرت این بسیر آن بسته
چون ازین سایه باز گشت آن نور   گشت ازین سایه زندگانی دور
ما چه و در چه پایه‌ایم همه؟   چون نه نوریم ، سایه ایم همه
تو از آنجا چو سایه زانی دور   که نه‌ای همچو سایه در پی نور
اصل نزدیك واصل دور یکیست   ماهمه سایه‌ایم و نور یکیست
باز آنها که پیش ما نورند   بحقیقت چو سایه مهجورند
هفت کوکب ز راه پنج نظر   گاه زهرت دهند وگاه شکر
در وبال وهبوط و بعد و شرف   گه تلافی گرند و گاه تلف
دوجهانگیر وپنج صاحب رخش   زیر این طارم دوازده بخش
تروخشکند و گرم وسرد بهم   نرم رفتار و تیز گرد بهم
بشدنشان ز خانه در خانه   فتنه ها در جهان ویرانه

از محاق آفت جهان باشند　　زاحتراق آتش نهان باشند
شبی و روزی و نر و ماده　　سعد و نحس از پی هم افتاده
ثابتی در مزاج سیاری　　واقعی در ازای طیاری
این یکی معطی، آن یکی قاطع　　این یکی تیره و آن دگر ساطع
باز ازین جمله ثابت و سیار　　هر یکی با یکی دگر شد یار
نحس با نحس وسعد با مسعود　　ممتزج رنگ هردو گیرد زود
ازروش چون بهم در آمیزند　　حالهای عجب برانگیزند
هر یکی مقتضی بلایی را　　یا فتوحی و انجلایی را
داده از اجتماع و استقبال　　مهر و مه کون را تغیر حال
آمدنشان سوی حضیض از اوج　　کرده دریای فتنه را پر موج
جرم خورشید را درین درجات　　سیصدوشست صورتست وصفات
هر یکی مشکلی پدید آرد　　یا خود از مشکلی کلید آرد
شد زمین چون شکار گاهی شوم　　گرد او حلقه‌ای زچرخ و نجوم
زان نظرهای تیز و چندان سست　　آن رهد کوز رخنه بیرون جست

در آثار علوی

میکشد چرخ ازین زمین و بحار　　بتف مهر گونه گونه بحار
برهوا چون بخار زور کند　　جنبش و اضطراب و شور کند
کند آنکس که داد دانش داد　　لقب آن هوای جنبان باد
درزمین این بخارهست ودخان　　نیز در مردم و دگر حیوان
بزمستان مسام چون بسته‌است　　جنبش این بخار آهسته است
لیك چون گاه یخ گداز شود　　وان مسام گرفته باز شود
برسه قسمت شود بخار زمین　　گاه جنبیدن از یسار و یمین
آنچه بروی زمین حصار کند　　جنبش او را چو بی قرار کند
کند آن راه بسته اورا کسف　　تا پدیدآورد ز لازل و خسف
وآنچه ره یافت در عروق مکان　　از تری خود وز گرمی کان

در صعوّد و هبوط آب شود   مایهٔ معدن و ذهاب شود
وآنچه خارج شود براه فلك   نزد دانا در آن نباشد شك
کش گذر یا بزمهریر بود   یا سوی آتش اثیر بود
بیش ازین جسم را گذر چون نیست   این بخار ازدو حال بیرون نیست:
یا بآتش رسد ، شهاب شود   ورنه ابر و تگرگ وآب شود
باد چون در میان ابر افتد   ابر بهر گردش از ستبر افتد
چون بکوشند ابر و باد بهم   بجهد برق و پس بریزد نم
ابر ازآن باد چون دریده شود   غرش رعدازان شنیده شود
هر نمی کوجدا شود ز سحاب   آن بخاری بود که گردد آب
فصل سردش تگرگ و برف کند   روز گرمش بآب صرف کند
در هوا غیرازین نظرها هست   در زمین نیز بس اثرها هست
پیش آن کو اثر شناس بود   آن دگرها برین قیاس بود

درخواص نفس قدسی ودلایل حرکات
و علامات اجزای بدن

نفس نطقیست ، بی زبان گویاست   این بداند کسی که اوجویاست
در بصر نور و در زبان گفتار   در دهن ذوق و در قدم رفتار
قوت سمع و لمس و بوییدن   بره فکر و فهم پوییدن
همه از فیض نفس زاینده است   جمله را نفس ره نماینده است
دیدن او بامتیاز بود   گفتن او برمز و راز بود
برتو از بسکه مشفقست ورحیم   بهزارت زبان کند تعلیم
مینماید ز صد طریقت راه   تا ز نیك و زبد شوی آگاه
او چو شایستهٔ خودت سازد   نور او عکس بر تو اندازد
نور او در تنت فرشته شود   منهی غیب و سرنوشته شود
جستن هر رگی زبانی ازوست   زدن هر نفس نشانی ازوست
جستن سر نشان جاه بود   و آن پایت دلیل راه بود

جستن چشم راست از شادی   خبرت گوید و ز آزادی
جستن چشم چپ نشان جفا   یا سخنهای دشمنان زقفا
جنبش هر یکی بمنوالیست   هر یکی زان دلیل برحالیست
هم‌چنین حکم نبض شریانات   اندر اوقات رنج و بحرانات
نبض نملی دلیل ضعف قوا   متفاوت بر اختلاف هوا
مرتعش بر حرارت طاری   ملتوی بر کمال بیماری
وآن دگرها بدین صفت باشد   نزد آن کاهل معرفت باشد
سر بسر واقفان این رازند   گوش کن تاچه پرده میسازند؟
مینیوشند و باز میگویند   بی زبان با تو راز میگویند
زین ورق در سخن نقط بنقط   که: غلط کم کن‌وتو کرده‌غلط
هریك اندام نیز در حالیست   در فراست دلیل بر فالیست
خال در چشم و میل در بینی   صورت حیلتست و کج بینی
طرح بینی اگر بلند بود   مرد مغرور و ارجمند بود
گردن‌وریش‌و پای و قد دراز   از حمایت حدیث گوید باز
اینچنین کارخانه‌ای بر کار   شب و روز و توخفته غافل وار
چون که‌در تحت این بلاباشی   چکنی گر نه مبتلا باشی ؟
کیست کین‌راشمار داندکرد؟   همه را اعتبار داند کرد ؟
شادمنشین، که در سرای‌سپنج   نتوان بود بی کشیدن رنج
زان بدین عالمت فرستادند   وین چنین ساز و آلتت دادند
تا باینها نظر در اندازی   چارهٔ کار خویشتن سازی
زیرکانی ، که راز دانستند   سر اینها چو باز دانستند
زین میان زود بر کنار شدند   گنجوش سوی کنج غار شدند
گرتو کیخسروی بدین‌وبداد   ورچو ناصر شوی بحجت و داد
تا نشویی ز ملك ایران دست   نتوانی بکنج غار نشست
پند درویش اگر نیندوزی   زین دوخسرو چرا نیاموزی ؟
تو بآموختن بلند شوی   تا بدانی و ارجمند شوی

چون نهاد تو آسمانی شد   صورتت سر بسر معانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست   نه فلك نیز بر تو یابد دست
گرچه‌دیریست کندرین‌بندی   نتوانی، که سخت پیوندی
نه چنان بر زمانه بستی دل   که توانی شدن برون زین گل
من بدین غار سر فراخته ام   که درین غار جای ساخته ام
آنکه در غار سور دارد وسیر   غیرتش چون رها کند برغیر؟

درشرف بنیت انسان بصورت ومعنی بر دیگر مخلوقات

چون‌شوی‌آنچنان که میبایی   چون تو با خویشتن نمیآیی؟
نظری کن درین معانی تو   تا مگر خویش را بدانی تو
کز برای چه کارت آوردند؟   بچه زحمت ببارت آوردند؟
کیستی؟روی‌در کجاداری؟   بکه امید و التجا داری؟
نامهٔ ایزدی تو، سر بسته   باز کن بند نامه آهسته
تا ببینی تو هر دو گیتی نقد   کرده بایکدگر بیك جاعقد
از کم‌و بیش نکته‌ای نگذاشت   که‌نه‌ایزددرین‌صحیفه‌نگاشت
ای کتاب‌مبین، ببین خود را   باز دان از هزار آن صد را
خویشتن رانمی‌شناسی قدر   ورنه‌بس‌محتشم کسی،ای‌صدر
هم خلف نام وهم خلیفه‌نسب   نه ببازی شدی خلیفه لقب
ذات حق را بهینه اسمی تو   گنج تقدیس را طلسمی تو
ببدن درج اسم ذات شدی   بقوی مظهر صفات شدی
هم چو سیمرغ رازهای جهان   در پس قاف قالبت پنهان
سر موی ترا دو کون بهاست   زانکه‌هستی‌دو کون‌بی‌کم‌کاست
ملکوتست جای و منزل تو   جبروت آشیانهٔ دل تو
با تو همره ز طالع فلکی   قوتی چند روحی و ملکی
قالبت قبه ایست اللهی   لیك در جبه‌ای، نه آگاهی
بر تو کلك سپهرصورت‌بند   کرده خطهای معقلی پیوند

هیکل تست حرز قیم فرش   کایة الکرسیست و کنز العرش
صنع را بر ترین نمونه تویی   خط بی‌چون و بی‌چگونه تویی
هم خمیر تنت سرشتهٔ اوست   هم حروفت قلم نوشتهٔ اوست
نقش الله نقش پنجهٔ تو   «ما سوی الله» در شکنجهٔ تو
ز سرو دست‌وناف وپای تودل   کرده نام محمدی حاصل
الفت قامتست و را ابرو   صاد و ضادتو چشم‌ها بررو
طاوظاانف وسین‌وشین‌دندان   ها دهان تو با لب خندان
میم‌نافست‌وعین وغینت گوش   این بدان‌ودرآن‌دگر میکوش
میکنی‌زآن سرودهان‌ودوچشم   برسه دندان‌شین‌شیطان خشم
صورتی کش بدست خودکردست   چون‌توان گفتنش؟که بدکردست
دیو را نور عقل یار نبود   ورنه این‌جاز سجده عار نبود
ایزدت خواست تا پدید شدی   لایق مژده و نوید شدی
پدری کرد عقلت از بالا   مادری نفس، تا شدی والا
اخترانت برادر و خواهر   ملکت یار و مالکت یاور
عقلت از عالم اله آمد   نفست از بارگاه شاه آمد
دوملك باتواین چنین همراه   سوی‌ایشان‌نمی‌کنی تونگاه؟
ملك وروح با تو و توبخواب   شب قدری، توخویشرادریاب
نه عرض گشته‌درسرای‌سپنج   خادمان تو با جواهر پنج
چار عنصر خمیرهٔ جسمت   سه موالید جزوی از اسمت
آب حمال تست و کشتیها   باد فراش تست و دشتیها
آتش از مطبخ تو آشپزیست   آفتابت بباغ رنگ رزیست
برتو حفظش‌چنان‌نگشت‌محیط   کز مرکب بتر سی وزبسیط
مشکل عالم از تو آسان شد   دد و دامت زدم هراسان شد
سنگ‌چون‌موم‌زیرتیشهٔ‌تست   آب وآهن یکی زپیشهٔ تست
پوست‌بیرون‌کنی‌زشیر وپلنك   وزهوادر کشی‌عقاب‌و کلنگ

در سر پیل بر زنی قلاب　　گردن شیر نر کشی بطناب
دیگران زیر باروران تواند　　سر در افسار ودر عنان تواند
حیوان و نبات‌خوردن تست　　معدن آذین گوش و گردن تست
آفتابست عقل و ماهت روح　　جهل توفان و علم کشتی نوح
آسمانت‌سرست‌وعرشت‌هوش　　حس‌ده‌گانه گونه گونه‌سروش
خلق‌نیکت‌بهشت وسیرت‌حور　　کرم و همتت بلند قصور
خلق بدد و زخست ونارغضب　　قهرو دیوانگی شواظ و لهب
ویل خشم و نعیم خشنودی　　دد و دام آز و شهوت موذی
بحرها آب‌چشم و گوش‌ودهان　　بیشه موی و درو چمنده نهان
کوهها گرده وسپرز وجگر　　دره و پشته عضو های دگر
زرگ واستخوان‌وعضله وپی　　لحم وغضروف وجلدبرسروی،
سه هزار آلت‌ازدرون و برون　　درج کردند درتو،بلکه‌فزون
بعد ازان قوت نباتی هشت　　بایکی زین‌هر آلتی ضم گشت
حاصل‌ضرب بیست وچارهزار　　کارفرمای و کار کن بشمار
شب وروز ایستاده درکارت　　تا بلندی گرفت دیوارت
نه فلك در دل تو دارد گنج　　باکواکب و لیك دریك کنج
جان جهانرا بگشت‌ولنك‌نشد　　وز حضور سپهر تنگ نشد
گر زمانی بترك تازآیی　　بروی تا بعرش و باز آیی
شد درین جسم‌هفت‌گردون‌موج　　وز شهاب نجوم فوجا فوج
آسمانت سرو شهاب ذکاست　　زحلت‌فهم‌وفکر صایب وراست
با تو بهرام شوکتست‌وغضب　　زهره‌تزیین شهوتست وطرب
مشتری زهدوعلم وجاه‌و وقار　　تیر شعر وخط وحساب‌وشمار
مهر حکم و سیاست شاهی　　ماه هرحرفتی که میخواهی
خاك پر گنج و پردفینهٔ تست　　آب پر زورق و سفینهٔ تست
هم ترا تاج اصطفا برسر　　هم ترا خلعت صفا در بر

گاه بردار و گاه بر تختی — آدمی کی بود بدین سختی؟
«لیس‌فی‌جبتی» تو دانی گفت — وین«اناالحق»تومیتوانی گفت
گاه عبدی و گاه معبودی — چه‌عجب؟چون غلام محمودی
خواجه‌فارغ‌شدست ازین‌بازی — همه کارش تو بنده میسازی
درجهان‌چاره‌ای‌نشد زتوفوت — بجزازموت‌وچاره کردن‌موت
آفرینش تمام گشت بتو — خاك از افلاك در گذشت بتو
دو سر خط حلقهٔ هستی — از حقیقت بهم تو پیوستی
جهدآن می کن، ار توعیاری — کان دویی را زبین برداری
نیك مستم‌و گرنه زین‌جامت — بنمایم هزار و یك نامت
بستان‌این که‌شربتی‌صافیست — بشناس‌اینقدر که این‌کافیست
بیش‌ازین گردوحرف‌برخوانی — ترسمت‌برجهی که:«سبحانی»
آنچه گفتم بنقد نیك بدان — وز پی آن زیادتی میران

ذنابهٔ این‌فصل درسری‌چند مرموز

گر بپرسد کسی‌که: هردوجهان — گفته‌ای کندر آدمیست نهان
برشمردی ازآن نشانی چند — کردی از هریکی بیانی چند
باز چندان هزار داروی و زهر — که جهان دارد از یکایك بهر
نه فلزو جواهر کانی — آشکارای آن و پنهانی
اندرین بنیت ضعیف کجاست؟ — گربدانسته‌ای بیان کن‌راست
این جوابیست گفتنی بدرست — چون‌نگویی، گریز بایدجست
میتوان یك بیك بیان کردن — بشناسنده بر عیان کردن
حکما گفته اند و داده نشان — من بگویم ز گفتهٔ ایشان:
هست پوشیده در جهان گنجی — بدر آوردنش ببر رنجی
گذری کن بطور این اسرار — در مناجات عشق موسی وار
نور موسی ببین ونار خلیل — اگرت آرزوست این تجلیل
جبلی هست در جبلتها — حجر او علاج علت ها

کآدم از جنبش نشان آورد   فکر او شیث را بجان آورد
دم ثعبان ازو نمودار یست   رسن ساحران ازآن تاریست
اولیا را یقین ازوست درست   انبیا را گمان از آن شدست
آب الیاس وخضر روشن ازوست   نار نمرود نیز گلشن ازوست
کس چه داند که برچه باریکیست؟   این چه رمزست ودرچه تاریکیست؟
بر محیط فلك عروج کند   وز مسام ملك خروج کند
حل این مشکل ازتو نیست بدر   به ازین کن بحال خویش نظر
گر تو این دست بر کشی ازجیب   اژدها سازی از عصای شعیب
بکنی، گر بدیگ علم پزی   بهتر از ماهتاب رنگ رزی
ز شرف صاحب زمانی تو   بچه از خویش در گمانی تو؟
اندرین کعبه شد بصورت کم   حجری وندرآن حجر زمزم
حجرش سازگار و سازنده   زمزم او حجر گدازنده
پر گهر حجرهاست درحجرش   زهره طالع ز مطلع فجرش
ذهب و گنج در رصاصهٔ او   قمرو شمس هر دو خاصهٔ او
خیز واین کعبه را طوافی کن   بکراماتش اعترافی کن
سعی کن درصفای روح و بدن   تاشود تن چو جان وجان چون تن
که چو این عقده برتو حل گردد   منزلت تارك زحل گردد
گر باین وقفه میرسد عیست[1]   مهر گردد تمام برجیست
اندرین تیرگی بسی مردند   ره بآب حیات کم بردند
کار این آب کار بازی نیست   شهرتی این چنین مجازی نیست
آنکه هنجار آب گم کردند   عمر خود در تراب گم کردند
باتو معشوقه‌ای چو آب ارزان   بر سرخاك چون شدی لرزان؟
طالب این وصول اگر هستی   در بروی طلب چرا بستی؟
دل باین واصلان سر گردان   مده، ای جان وروی بر گردان

---

۱ ـ عیس جمع اعیس شترسپید سرخ موی

زمرهٔ انبیا غلط نروند   اولیا در پی سقط نروند
همه معروف و قایلند برین   بگرفت این سخن زمان و زمین
که تو گر میکشی تمام این زهر   همه اجساد را توانی قهر
هم نشان بخشد از سپید وز زرد   هم دوا باشدت بگرم و بسرد
علت و رنج را چهار هزار   میتوان کرد ازین حجر تیمار
دهد از ذات خالد و باقی   ضر زهری و نفع تریاقی
بلقب عالم صغیری تو   زادهٔ عالم کبیری تو
نام این عالم میان اینست   سومین صورت جهان اینست
پر شنیدم که جان و سر دادند   نشنیدم کزین خبر دادند
جستنش گرچه از محالاتست   پیش بعضی هم از کمالاتست
هر که او عالمی تواند ساخت   مرکب امر «کن» تواند تاخت
گر بدین جست‌وجوی پردازی   سایه بر سلطنت نیندازی
راه توحید را بدانی رمز   سر بعث و نشور مازین غمز
پادشاهی چه بیش ازین باشد ؟   غایت سلطنت همین باشد
خاتم خلقتی و خاتم خلق   در تو پوشیده آز جامهٔ دلق
خاك بیزی کنی و داری گنج   بس خسیس اوفتاده‌ای بمرنج
دو جهانی بدین حقیری تو   تا ترا مختصر نگیری تو
باز کن چشم ، اگر بصرداری   تا چه چیزی تو کین اثرداری؟
هرچه از کاینات گیرد نام   از بد و نیك و نا تمام و تمام
جمله راهست در تو مانندی   من ازآنجمله گفتم این چندی
تا مگر قدر خود بدانی تو   حد جان و خرد بدانی تو
سخن مخلصان بگیری یاد   ندهی روزگار خود بر باد
این بدان : کایت شرف اینست   نسخهٔ سر « من عرف » اینست
از برای تو سخت کوشیدند   باز از غفلتت بپوشیدند
گر بیندازی این حجاب ازروی   شود اینهات کشف موی بموی

میوه ازروضه‌ای چنین چیدن　　بی ریاضت کجا توان دیدن ؟
بی‌ریاضت کسی‌نجست‌این‌حال　　با ریاضت شود درست این حال
پردهٔ شهوت و غضب در پیش　　منتبه کی‌شوی زصورت‌خویش؟
این اثرها صفات تست ، نه‌ذات　　آفتابی تو و ین صفت ذرات
بکن،ای‌دوست،چون‌نه‌جسمی‌تو　　طلب خویش کن: چه‌قسمی تو؟
تو بدین مرتبت ز نادانی　　غافل از خویش وز خدا دانی
آنکه داند بچون تویی‌این‌داد　　نتوانش چنین گذاشت زیاد
دادهٔ او بدان و دار سپاس　　پس بکوش و دهنده را بشناس
گر ندانی محل قشر از لوز　　گذری کن بدین مسالخ کوز
تا بدانی که دین‌بصورت‌نیست　　باد و بودش چنین‌ضرورت‌نیست

دوم در کیفیت معاش جمهور و در آن چند بند سخنست

اول‌در معاش اهل دنیا

نوبهارست و روز عیش امروز　　بهل این‌اضطراب‌وطیش‌امروز
وقت یاریست ، دوستان دستی　　جای رحمست برچنان مستی
گرچه جای‌غمست،غم‌نخوریم　　دست برهم زنیم و در گذریم
در چنین پر فسانه بازاری　　بی کفایت نمیرود کاری
پیش‌دستان، که‌پیش‌ازین‌بودند　　یکدم از درد سر نیآسودند
بتو هشتند منزلی آباد　　تا ازیشان کنی بنیکی یاد
زانچه‌هست اربهش ندانی کرد　　جهد کن تا بهش توانی خورد
سیرت آن گذشتگان بشنو　　چون شنیدی بنه اساسی نو
خوش‌زمینیست،درعمارت کوش　　حاصل رنج خود بپاش وبپوش
این عمارت بعدل شاید کرد　　بیشتر رخ بعدل باید کرد
هر کسی را بقدر ملکی هست　　که بدان‌ملك حکم‌داردودست
شاه در کشور و ملك در شهر　　هر یکی دارد ازحکومت بهر
گرنه از معدلت خطاب کنند　　دان که‌آن ملك‌را خراب کنند

پادشاهی توهم بمسکن خویش — بلکه درهستی‌خود و تن‌خویش
اندرین ملك پادشاهی خود — ثبت کن نام بیگناهی خود
بی حسابی‌مکن، بهانه مجوی — که حسابت کنند موی‌بموی
آنکه عدلش نمیرود درخواب — ملك او را مکن بظلم خراب
که درین خانه بی‌وقار شوی — اندر آن خانه شرمسار شوی
این سخن راز اوحدی بررس — که بجز اوحدی نداند کس

در نصیحت ملوك بعدل

ایکه بر تخت مملکت شاهی — عدل کن، گر زایزد آگاهی
عدل‌چون گشت با خلافت‌یار — نهلند از خلاف و ظلم آثار
عدل بایدخلیفه را، بس‌حکم — عدل‌نبود کجا کند کس‌حکم؟
عدل بی علم بیخ و برنکند — حکم بی‌عدل وعلم اثر نکند
تخت را استواری از عدلست — پادشه را سواری از عدلست
دود دلها بدادگر نرسد — عادلان را بجان خطر نرسد
پایداری بعدل و داد بود — ظلم و شاهی چراغ وباد بود
طاق کسری‌بداد ماند درست — خانه‌سازی،بداد کوش نخست
عدل و عمر دراز هم زادند — عاقلانم چنین خبر دادند
شاه کو عدل وداد پیشه کند — پادشاهیش بیخ و ریشه کند
سایهٔ کردگار باشد شاه — شاه عادل ، نه شاه عادل‌کاه
سایه آنرا بود که دارد تن — تو برآن نوررنگ سایه‌مزن
نورکلی ز سایه دور بود — سایهٔ نور نیز نور بود
خلق ازین سایه در پناه آیند — مردم از فر او براه آیند
شاه خفته است فتنهٔ بیدار — چشم دولت زشاه خفته مدار
شاه چون مستعد جنگ بود — دشمنان را مجال تنگ بود
جنگ دشمن بسازباشدومرد — این دوپیشی بدست باید کرد
عدل باید طلایهٔ سپهت — تا کند فتح را دلیل رهت

لشکر ازعدل برنشان وزداد		تا کنندت بفتح و نصرت شاد
بتو دادند ملك دست بدست		مده این‌ملك را بغافل ومست
دشمنانت بهم چو رای زنند		برفتوح تو دست و پای زنند
هریکی را بگوشه‌ای انداز		آنکه دفعش نمیتوان ، بنواز
برقوی‌پنجه‌دست کین‌مگشای		برضعیف‌وزبون کمین‌مگشای
کان یکی گرسگست گرگ‌شود		وین بقصد تو سربزرگ‌شود
فاش کن حیلت بداند یشان		تا نگویند غافلی زیشان
شاه باید که دارد از سرهوش		برجهان‌چشم وبررعیت گوش
شاهرا گر بعدل دست‌رسست		قاصد او یکی پیاده بسست
مال ده ، گر چهار کس باشد		یك سر تازیانه بس باشد
هیچ در وقت تندی و تیزی		میل‌ورغبت مکن‌بخونریزی
خون‌ناحق‌مکن، چویابی‌دست		کز مکافات آن نشاید رست
گر زقرآن بدل‌رسیدت‌فیض		یاد کن سر « کاظمین الغیظ»
اختر و آسمان کمر بستند		بچهار آخشیج پیوستند
تا چنین صورتی هویدا شد		وندران سر صنع پیدا شد
نسخهٔ حرز کرد گارست این		بس‌طلسمی بزرگوارست این
هر که‌بی‌موجبش خراب کند		خویش را عرضهٔ عذاب کند
تا توانی بچوب دادن پند		مکش‌اورابتیغ وزهروکمند
چون‌نباشدزشرع حکمی‌جزم		ظلم باشد بکشتن کس عزم
ظلمت ازظلم‌دان‌و نورازعدل		این بدان ومباش دور از عدل
روح خود را بعالم ارواح		انس‌ده ، تارسی بروح و براح
چون‌ملك باتو آشنایی یافت		دلت از غیب روشنایی یافت
اینکه‌چون‌سایه‌سوبسو گردی		سایه برخیزد و تو او گردی
قول‌وفعل‌وضمیرچون‌شدراست		اختلافی نماند اندر خواست
هرچه‌خواهی‌توایزدآن‌خواهد		وین مراد دلت بجان خواهد

آب خواهی‌تو ، ابر آب کشد ایمنی ، فتنه سر بخواب کشد
با تو بیعت کنند جن و ملك سر بحکمت دهند چرخ‌وفلك
نامت اسمی شود ز داینده تن طلسمی جهان گشاینده
سخنت را قضا قبول کند پیش تختت قدر نزول کند
دیدنت حشمت و جلال دهد التفات تـو ملك و مال دهد
آنکه‌دل درتو بست‌جان‌یابد وانـکه سودت برد زیان یابد
هر که‌قصدتو کرد خسته‌شود دشمنت‌خود بخودشکسته‌شود
فر کیخسروی ازینجا خاست که‌جهانرا بعلم‌وعدل‌آراست
روز خلوت گلیم پوشیدی بنماز و بـروزه کوشیدی
دست بستی، کمر بیفـکندی تاج شاهی ز سر بیفـگندی
روی‌برریگ‌ ودل‌چودیگ‌ بجوش دل‌سخن گستروزبان خاموش
تا بدیدی دلش بدیدهٔ راز دیدنیهای این نشیب و فراز
سر جام جهان نما اینست اثر قربت خدا اینست
روشنانی که این خرد دارند جام جسم و ضمیر خود دارند
هر کرا این کمان و تیر بود روح صید و فرشته گیر بود
خطبه‌اینست وسکه آن‌باشد که‌دو گیتی درآن میان‌باشد
عادلی ، سایهٔ خدا باشی ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت

رفت کسری زخط شهر بدشت با سواران زهرطرف‌میگشت
گلشنی دید تازه و خندان ترو نازك چو خط دلبندان
پر زنارنج و نار باغی خوش زیرهر بر گ‌آن‌چراغی‌خوش
گفت:کاب‌از کدام جویستش؟ که‌بدین گونه‌رنگ‌وبویستش
باغبانش ز دور ناظر بود داد پاسخ که نیك حاضر بود
گفت : عدل تو داد آب اورا زان نبیند کسی خراب او را
پادشاهی بزور باشد و مرد مرد را مال دوست داند کرد

مال کس بی عمارتی ننهاد　　　وین عمارت بعدل باشد وداد
از عمارت نظر مدار دریغ　　　بررعیت چوآب‌باش وچومیغ
ملك معمور و کنج مالامال　　　بر کشد تخت‌را بگردون‌بال
شاه بی‌شهر چون ستاند باج　　　شهر بی‌ده زبون شود زخراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر　　　گومدان‌نحووحکمت‌و تفسیر
نحوشان عمرو وزید را شاید　　　عدلشان عالمی بیاراید
شاه مهر و وزیر ماه بود　　　زین دو آفاق در پناه بود
شب چو رفت آفتاب در پرده　　　مه نیابت کند دو صد مرده
ملك را شب وزیر نام اندوز　　　حارس و پاسبان بود تا روز
نصب‌این هردو کرد کار کند　　　نه زرو مرد بیشمار کند
نشود طالع اختر شاهی　　　بی وجود مدبر داهی
خنجرخسروست وکلك وزیر　　　سپر ملك روز گیراگیر
شاه باشد بروز عدل چو باغ　　　مرشب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملك را امینانند　　　کار فرمای دولت اینانند
وزرایی، که مرکز جاهند　　　آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان　　　وزر باشد وزارت ایشان
خلق‌صدشهر گشته‌سرگردان　　　در پی خواجه دربدر گردان
بی ایشان هزار دیده براه　　　تا کند خواجه‌شان‌بلطف‌نگاه
روی چندین هزار دل‌درتست　　　کام این بیدلان بباید جست
کار ایشان‌بدست خویش بساز　　　مرهم سینه های ریش بساز
خیر تأخیر بر نمی تابد　　　خنك آنکس که خیردریابد
چشم گیتی‌تویی،مرودر خواب　　　فرصت ازدست میرود، دریاب

درباب ظلمه و ظلم

ظلمت ظلم تیره دارد راه　　　عدل باید جناح و قلب سپاه
خانهٔ ظالمان نه دیر، که زود　　　بفضیحت خراب خواهد بود

دود دل خانه سوز ظالم بس / بدکنش را همان مظالم بس
ظلم تاریك و دل سیه کندت / عدل رخشنده تر زمه کندت
مرد را ظلم بیخ کن باشد / عدل و دادش حصار تن باشد
چه جنایت بتر که خونخوردن؟ / وانگه از حلق هرزبون خوردن
نیست در بیخ دولت اینان / تبری چون دعای مسکینان
تو نترسی که باغ سازی و تیم / خرج آن جمله از خراج یتیم؟
باغ خود را نچیده گل بیوه / برده سرهنگ هیزم و میوه
شب تاریك دوك رشتن او / روز نانی بخون سرشتن او
وانگهی ظالمی چنین درپی / تیغ دفع بدان تویی، یا حی
پیره زن نیمشب که آه کند / روی هفت آسمان سیاه کند
وای برخفتگان خونخواران! / زآفت سیل چشم بیداران
بس که دیدم دعای پیر زنان / که فرو ریخت خون تیرزنان!
گر بیك حبه ظلم ورزی تو / بحقیقت جوی نیرزی تو
از تو گر دیده‌ای پرآب شود / ملکت از سیل آن خراب شود
مهل، ای خواجه، کین زبونگیران / شهر وارون کنند و ده ویران
چون ضرورت شود معاون کار / ملك خود را بعادلان بسپار
چکنی بر قلم زنان دغل / تکیه برعقد ملك داری وحل؟
قلمی راست کرده درپس گوش / چشم برخردهٔ کسان چونموش
حلق درویش را بریده بکلك / مال وملکش کشیده اندرسلك
نشناسد که: کردگارش کیست؟ / نه بداند که: اصل کارش چیست؟
علم دانستن فقیر و نقیر / علم آزردن یتیم و صغیر
گرترا تیغ حکم در مشتست / شحنه‌کش باش دزدخود کشتست
دزد را شحنه راه رخت نمود / کشتن دزد بی گناه چه سود؟
دزد با شحنه چون شریك بود / کوچها را عسس چریك بود
چون سیاست نباشد اندر شهر / ندرخشد سنان و خنجر قهر

نیم شب کرد بر کریوه رود   دزد بربام طفل و بیوه رود
همه مارندومور، میر کجاست؟   مزد گیرند، دزد گیر کجاست؟
راه زد کاروان و ده را کرد   شحنهٔ شهر مال هردو ببرد
برحرامی‌چو شحنه‌شد خندان   بحرم دان فرو برد دندان
چون کمان رئیس شد بی‌زه   نتوان خفت ایمن اندر ده
شهر وقتی که بی عسس باشد   چین ابروی شحنه بس باشد
تیغ حاکم حصار شهر بود   داروی درد فتنه قهر بود
سر دزدان که میوهٔ دارست   برتن آسوده پارهٔ کارست
دزد را جای بردرخت بهست   پاسبانرا نظر برخت بهست
بتو معمور داده‌اند اینملك   بخرابی مهل، که گیرد کلك
تا رخ این زمین نخاری تو   بجز از خارو خس چکاری تو؟
گرنه این میوه ها ببار آید   باغ را ازکلم چه کار آید؟
همه اندر تراش چون تیشه   کی‌بماند درخت این بیشه،
گوشت دهقان‌بهردوماه خورد   مرغ بریان چریك شاه خورد
دست‌دهقان چوچرم رفته‌ز کار   ده خدا دست نرم برده که: آر
چه خوری نان ز دستوارهٔ او؟   نظری کن بدست پارهٔ او
دو سه درویش رفته در دره   پی گوساله و بز و بره
شب‌فغانی که: گرگ میش‌برد   روز آهی که؟ دزدخیش برد
تو پر از باد کرده پشم بروت   که کی‌آرد شبان پنیروقروت؟
ای که برقهر دیگران کوشی   بهر خود گاو دیگران دوشی
هیچ در قهر خود نخواهی شد   حاکم شهر خود نخواهی شد
هر که برنفس‌خودمسلط‌نیست   نیست‌سلطان و اندرین‌خط‌نیست
پادشاهی نگاه داشتنست   دیده و دل براه داشتنست
اندرین‌تن، که‌ملك‌خاص‌تواست   گرتوشاهی کنی،خلاص‌تواست
شاهی تن ز اعتدال بود   بطلب کردن کمال بود

کردن او رابشرع و عقل دوا　　　نپسندیدن آنچه نیست روا
اندرین شوکت و جوانی خود　　　شیر مردی و پهلوانی خود
بر وجود خود ار ظفر یابی　　　یا خود این روز رفته دریابی
زندهٔ جاودانه باشی تو　　　شیر مرد زمانه باشی تو
گرچه‌ترشست وتلخ گفتن‌حق　　　شور بختیست هم نهفتن حق
سخن‌ازدل شکن نباشد وسخت　　　رهنمایی کجا کندسوی بخت؟
هرچه گفتم اگر نگیری یاد　　　روزها بگذرد ، شبت‌خوش باد

درملازمت پادشاه وشرایط بندگی

ای پسر ، چون ملازم شاهی　　　نتوان بود غافل و ساهی
بخش کن‌روز خویش وشب را نیز　　　مگذران بر فسوس عمر عزیز
شب‌سه‌ساعت بامرحق کن صرف　　　سه حساب وکتاب و رقعه وحرف
سه بتدبیر ملك و رای صواب　　　سه بآسایش و تنعم و خواب
روز را هم بدین قیاس نصیب　　　بکنی ، گر مدبری و مصیب
پیش سلطان خشمناك مرو　　　در دم پنجهٔ هلاك مرو
موج دریاست قربت شاهان　　　خشم ایشان بلای ناگاهان
اول روز پیش شاه مدام　　　جهد کن تا سبق بری بسلام
در مکش خط بنام نزدیکان　　　پی منه بر مقام نزدیکان
شاهرا بی‌نفاق طاعت کن　　　بقبولی ازو قناعت کن
گر ترا کم‌دهد مرو در خشم　　　وز بآن بیشتر مگردان چشم
چشم بر کن بدوستان قرین　　　گوش بر دشمنان گوشه نشین
هیزم خشك و برق آتش بار　　　مرد خفته است و دشمن بیدار
سودکس در زیان او مپسند　　　فتنه بر آستان او مپسند
هر کرا شاه بر کشد ، بپذیر　　　وانکه‌راد‌شمنست دوست‌مگیر
دل دروبندو گنجش‌افزون کن　　　وانکه‌نگذاشت‌رنجش‌افزون کن
بنوازد ، دعا کنش بر جان　　　بزند ، سر مپیچش از فرمان

مال خواهد، کلید گنج ببر   مرد جوید، بکوش و رنج ببر

گر بآبت فرستد، ار آتش   برخ هر دو رخ در آور خوش

با کسی کو براه پیشترست   نزد سلطان بجاه بیشترست

گر بزرگی کند مدارش خرد   که ترا بار او بباید بـرد

آنکه در صید شاه دام نهد   بوسه بر دست هر غلام دهد

تا که باشد دل غلامی دور   از تو کارت کجا پذیرد نور؟

بر فتوح کسان میفگن چشم   ورفتوحت نشد مرو در خشم

ور گروهی مخالف شاهند   راه ایشان مده، که بیراهند

عیب کس برتو چون‌شود تابان   دیده از دیدنش فرو خوابان

جهد کن تا چوناکس واوباش   نکنی سر مملکت را فاش

بر میان دار بند به کوشی   بر زبان نیز مهر خاموشی

با کسی، کش نمیتوان زدمشت   ور بکوشد، نمیتوانی کشت

اندکی خلق خوشترك بایـد   ور فتوحیست مشترك باید

خاطر شاعرا چو آینه دان   همه نقشی درو معاینه دان

آنکه تا بود نقش‌راست شمرد   نقش کج پیش او نشاید برد

گر نباشد بدین صفاتت دست   پیش ایزد کمر نشاید بست

درمنع تبختر وطیش

نرم باش، ای‌پسر، برفتن، نرم   تا نگردد دلت برفتن گرم

این صفتهای لاابالی چیست؟   توچه‌دانی که‌چندخواهی‌زیست؟

گفته‌ای:ازجهان‌چو میگذریم   خود بیاتا غم جهان نخوریم

گرنمانی نه‌در شمار شوی   وربمانی نه کم وقار شوی

چه ضرورت بترك تازیدن؟   پیش شمشیر مرگ بازیدن؟

گوش برقول نا خلف کردن؟   مال و اوقات خود تلف کردن؟

کوش تا خویش را نیارایی   که نمانی اگر بکار آیی

درتوچون روزگار چشم کند   چون تواند دلت که‌خشم کند؟

شاید ار حال خود بگردانی / تا مگر چشم بد بگردانی
باد سر خاکسار خواهد بود / باده‌خور خاک‌خوار خواهد بود
نفس اگر شوخ شد، خلافش کن / تیغ جهلست در غلافش کن
نه‌شب عیش و باده خوردن تست / کآبروی جهان بگردن تست
دوستی زین عمل بباد شود / دشمن خود مهل، که شاد شود
بر سبک سر نشاید ایمن بود / که سبک سر بسر در آید زود
کم شنیدم که مرد آهسته / گردد از خوی خویشتن خسته
نیست در شهر سست فرهنگی / هیچ عیبی بتر ز بی سنگی
در هنر بس پدر که داد دهد / پسری شپ شپش بباد دهد
ای که رویت بقربت شاهست / چه روی کابگینه در راهست؟
میروی ، نرم تر بنه گامت / تا مبادا که بشکنی جامت
حیف ! عیشی چنین بدست آورد / پس بطیشی درو شکست آورد
گر بترسی ز پادشاه خموش / در مراعات سر شاهی کوش
شاه خاموش با تو در سازد / سر شاهی سرت بیندازد
گر نه دین قاید امارت تست / بس خرابی که در عمارت تست
خود نمایی باسب و جامه مکن / گوش بر اهل سوق و عامه مکن
راست گردان ز بهر نام بلند / سیرتی خاص گیر عام پسند
چند جویی برین و آن پیشی؟ / نه کز ابنای جنس خود بیشی؟
تو نبودی پدیدت آوردند / پس بگفت و شنیدت آوردند
باز فانی شوی بآخر کار / بسگان باز دار این مردار
در میان دو نیست هستی تو / غایت غفلتست مستی تو
چه نهی در میان این دو فنا / بر خود و دوش خویش رنج و عنا؟
هر که بالاترست منزل او / بتواضع رغوب تر دل او
همه را روی در تو و تو بخواب / چه دهی پیش کردگار جواب؟
قرب سلطان مبارک آنکس راست / که کند کار مستمندی راست

خوش ببایدبر آن امیر گریست　　　که بتدبیر روستایی زیست
روستایی کند کفایت و صرف　　　تومگر سازی‌از خراجش‌طرف
وانگهی خویش را امین دانی　　　آه اگر مردمی چنین‌دانی!
مکن از بهر این‌تفرج و فرج　　　رزق ده ساله را بزودی خرج
بیوه زن دوك رشته در مهتاب　　　کرده‌بر خودحرام‌راحت‌وخواب
خایهٔ مرغ گرد کرده بصبر　　　تا بیاید امیر و از سر جبر
خایه‌ها را بخایگینه کند　　　مرغ و کرباس را هزینه کند
وانگهی بر نشیند و تازد　　　فلکش سر چرا نیندازد؟
بجفا دل مهل، که چست‌شود　　　کانچه‌بشکست کی‌درست‌شود؟
چه نهی بر نهال خود تیشه؟　　　در بریدن بباید اندیشه
غضبی، کزطریق دانش خاست　　　عقل‌ودین‌عذر آن تواندخواست
آن‌غضب ناپسند باشد و زشت　　　که‌چو کردی‌مجال‌عذر نهشت
درجهان‌هرچه‌حکمت‌وریوست　　　همه تریاك زهر این دیوست
خرد و جانت ار تمام شوند　　　غضب و شهوتت غلام شوند
بس رسول و نبی شدند هلاك　　　تاجهان‌زان دو دیو گردد پاك
این دورا گر توزیر گام کنی　　　خویشتن را بلند نام کنی
مکن ازجام‌جهل خودرا مست　　　که بیکباره میروی از دست

درمنع شراب وبنك و مستی

باده کم خور، خرد بباد مده　　　خویش را یاد او بیاد مده
هوش یار تو به، که بیهوشی　　　هوشیاری تو، باده کم نوشی
می بتونت کشد سر از بستان　　　بنگ رویت کند بگورستان
باده در خیك وبنگ در انبان　　　گر نه دیوانه‌ای مشوجنبان
خیك‌وانبان‌بخوك‌وسگ‌بگذار　　　خوك گندیده و سگ مردار
می سرخت نمد بدوش کند　　　بنگ سبزت گلیم پوش کند
دل سیاهی دهند و رخ زردی　　　بهل‌این‌سبزوسرخ،اگرمردی
بنگت آن اشتهادهد بدروغ　　　که چو ماءالعسل بلیسی‌دوغ

می چنانت کند بنادانی   که بز ماده را پری خوانی
هر سقط کز جهان بروخندند   این دو دلاله شان فرو بندند
بنگ در بر کشد بزنجیرت   گر نباشد مویز و انجیرت
خوردن آب گرم وسبزهٔ خشك   خون بسوزاندت چونافهٔ مشك
بهل‌آن آبرا ، که تر گردی   مخوراین‌سبزه‌را، که‌خر گردی
آب گندیده ، خاك پوسیده   درتوچون نفس و روح دوسیده
تر کشان کن، که‌دشمنان‌بدند   زانکه این هردو دشمن‌خردند
بت پرستی ز می پرستی به   مردن غافلان ز هستی به
جود نیکست وجود مستان‌بد   هوشیاری ز مست مستان بد
مست نادم شود بهشیاری   تو ز مستان طمع چه میداری؟
گرچه‌درهردووضع‌ورفعی‌نیست   هم‌شراب‌ای‌پسر، که‌نفعی‌نیست

در آداب می‌خوردن

خوردن باده گر شود ناچار   کوش تا نگذرد حریف‌ازچار
خادمی چست‌وصاحبی‌خوشخوی   ساقیی‌نغزو مطربی خوش گوی
تا زرو سیم و نقل داری و می   منه از جای خویش بیرون پی
گر خوری می بخانهٔ دگران   برحریفان مباش سرد و گران
چشم در شاهد حریف مکن   هزل با مردم شریف مکن
نقل کم خور، که می‌خمار کند   نقل کم کن که سرفگار کند
بقبول کسان ز جای مشو   عندلیب سخن سرای مشو
وقت خوردن دوباده کمترنوش   تا نباید بدست رفتن و دوش
تا بگردد خورش گوارنده   مشو، ای خواجه،می گسارنده
می بهل،تا که‌کار خود بکند   که بآخر شکار خود بکند
خورش ومی چو در هم آمیزی   خون‌خود رابخوان خودریزی
می خوری، اعتراف کن بگناه   تا نگردد حرام سرخ و سیاه
چند گویی که: باده غم ببرد ؟   دین و دنیا نگر که هم ببرد

بیغمی شعبه‌ای ز بی نفسیست   بطر و خرمی ز ناجفسیست
آنکه شیرین بغم سرور کند   از دل خویش غم چه دور کند ؟
بهتر از غم کدام یار بود ؟   که شب و روز بر قرار بود
می چنانخور که او مباح شود   نه کزو خانه مستراح شود
هرچه مستی کند حرامست آن   گرشرابست و گرطعامست آن
مستی مال وجاه و زور و جمال   هم حرامست و نیست هیچ حلال
بضرورت نجس حلال بود   بیضرورت نفس وبال بود
آب زمزم گرت کند سر مست   رو بشوی از حلال بودن دست
تو در آبی ، چنین دلیر مرو   بر کنارش رسی ، بزیر مرو
گرچه‌غم سوزوغصه کاهست او   زو برم ، آب زیر کاهست او
گرچه آبی تنك نماید و سهل   پای دروی منه تو از سر جهل
برحذر باش زآب آتش رنگ   که‌تفش اژدهاست‌وناب نهنگ
آتش باده بر مکن زین پس   که ترا آتش جوانی بس
می که آتش ندیده جوش کند   چون بآتش رسد خروش کند
می چو آتش بر آتشت ریزد   می ندانی چه فتنه بر خیزد ؟
زین‌دو آتش‌چودیگ برجوشی   گر بیکباره خود سیاو وشی
کاسه‌ای کندر و خوشی نبود   چه شود گر دو آتشی نبود ؟
بهل این‌آتش رکمست، اربیش   که درشت آتشیست اندرپیش
مکن، ای نفس وکارخود دریاب   روزشدبر گشای چشم‌ازخواب
چندراضی‌شوی‌بخورد وبخفت؟   ترك این بیخودی بباید گفت
باده نوشندگان جام الست   نشوند از شراب دنیا مست
ذوق پاکان زخم و مستی نیست   جاه نیکان بکبر وهستی‌نیست
هرکرا عشق او خراب کند   فارغ از بتگ واز شراب کند
از کف من چو جام جم داری   دیگر اندر جهان چه‌غم داری؟
گرچه اختر باختیار تو شد   ور چه شیر فلك شکار تو شد

تو بیکبارگی ز دست مشو   وز شراب غرور مست مشو
بس ازین آب وخاك غارت کن   آب وخاکی دگر عمارت کن
گاه مستی و گه خرابی تو   کس نداند که از چه بابی‌تو؟
چون نکردی خرابی آبادان   بر خرابی چه میشوی شادان؟
خیز و آباد کن مقامی نیك   تا بر آری بخیر نامی نیك
چند راحت بری‌زملك کسان؟   راحتی هم بملك خود برسان

در ترتیب منزل واساس‌آن

پادشاهان که گنج پردازند   رسم باشد که شهروده سازند
زانکه‌در کردن عمارت عام   هم مثوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی زمال کاست شود   کار بسیار خلق راست شود
هرکرا رای شهر ساختنست   اولین شرط مال باختنست
وانگهی کردن اختیاری نیك   پس بنا کردن حصاری نیك
گر بود مشرق و شمالش باز   با جنوب گرفته مال مباز
حفر کاریز و جویها مقدور   برف نزدیك و گرمسیرنه‌دور
نمك ر هیزم و گچ و گل سر   بیشه وکوه و راه اشتر و خر
جای نخجیر و رودخانهٔ آب   خیل وصحرانشینش ازهرباب
ور دهی نیز را اساس نهند   عاقلان هم برین قیاس نهند
بر زمینی که آب خیز بود   کوه را حاجت گریز بود
آب‌شیرین بجوی وخاك درست   جای کشت وبرو رعیت چست
شهر نزدیك و شیخ دانشمند   آب گیرو صطرخ باشد و بند
خندق و سور بهر تیر زنان   چشمه نزدیك بهر پیر زنان
بر بلندی و دور از آفت سیل   وز گذار چریك یافته میل
ور کنی خانه‌ای اساس ببین   جایگاهی بلند و رست و امین
راه آب وزمین و بستان نیز   جای برف افگن زمستان نیز
مطرح خاك و محرز غله   کاه واصطبل، ارت بود گله

همه نزدیك بایدش ناچار　　　آب و حمام و مسجد و بازار
ورنداری، که خانه سازی، زر　　　رخت در کوچهٔ کریمان بـر

در شرایط عمارت کردن

تا ندانی که کیست همسایه　　　بعمارت تلف مکن مایه
مردمی آزموده باید و راد　　　که بنزدیکشان نهی بنیاد
خانه در کوی بختیاران کن　　　دوستی با لطیف کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار　　　با طلی گر کنند یاد میار
خویشتنرا مکن زخویشان دور　　　میکن آزار خویش ازیشان دور
خویش بد را زبان ببر بسپاس　　　دشمن خانگیست، زو بهراس
خویش خودرا نگر نداری خوار　　　زانکه با خویش میکنی این کار
کبر با خویش خود مکن بدرم　　　گرچه با او سخا کنی و کرم
خلق محتاج و دیده ها بازست　　　کار مردم بساز، ارت سازست
پی ز رنجور هم دریغ مدار　　　قرض جوید، درم دریغ مدار
بیتیمان کوچه میکن چشم　　　بیوگانرا سخن مگوی بخشم
باغت ار هست و هیزم و میوه　　　دور کن قسم مفلس و بیوه
مکن از کس اثاث خانه دریغ　　　تشنه بینی، بر و بباران میغ
دوست گیری، دگرزدست مده　　　عهد را عادت شکست مده
با غریبان بلطف خویشی گیر　　　بدعا و سلام پیشی گیر
گر غریبی غریب ساری کن　　　ور ز شهری غریب داری کن
کوش تا بر ره سپاس شوی　　　تا حق اندیش وحق شناس شوی
در ادا کوش چون کنی وامی　　　منه از وعده پیشتر گامی
آنکه زر داد زور داند کرد　　　وانکه زر برد هم تواند خورد
با خداوند حق درشت مگوی　　　زر طلب میکند بمشت مگوی
چون گزافی نگفت ازو مازار　　　گفت چیزی که بردهای بازار

باز بردست خویشتن ده وداد   مکن، ارنه زرت رود بر باد
زر بزور اینچنین ز دست مده   خنجر خویشتن بمست مده
باش با کم زخود برادرودوست   بیش‌را مغزدان وخودرا پوست
خانهٔ بی نماز ویرانست   گر چه آرامگاه شیرانست
خانه از طاعتست و خیر آباد   خیر اگر نیست نام خانه مباد
مسجد ازخانه سازوطاعت کن   نان ده و خانه پرجماعت کن
قدم دوستان بخانه در آر   دشمنانرا مجوی نیز آزار
آنکه از دشمنان نسازد دوست   فلك از دوستان دشمن اوست
غرض آنست ازین جماعت شهر   که بمسکین رسد نوازش وبهر
ورنه هر طاعتی نهفته بهست   خیر با دیگران نگفته بهست
خیر باید ز مرد زاینده   تا بود نام و خانه پاینده
برمکش خانه جزبدین و بداد   ورنه بر آب مینهی بنیاد

در منع اسراف

ای که برقصر کوشك سازی تو   پیه بر دنبه میگدازی تو
گرچه این قصرها طربناکست   چون بگردون نمیرسد خاکست
نردبانی چنان بساز ، ای گرد   که تواند برآسمانت برد
در رواق سپهر میباشی   چکنی نقش‌اشخانه از کی ؟
هر کرا خانه‌ای تمام بود   دو بسازد ، بعقل خام بود
خانه‌ای بس بود گروهی را   چه کشی بر سپهر کوهی را ؟
روی در گفتهٔ خدای آور   حق « لاتسرفوا » بجای آور
خیمهٔ عاریت برین سر راه   بزن و دست ظلم کن کوتاه
قصر سازی و جمع مال کنی   گردن خویش پر وبال کنی
اندرین راه پرمصیبت و درد   قصر و جمعی چنین نشاید کرد
زین درست ودرم برغبت ومیل   پل و بندی بساز در ره سیل

کاخ وکاشانه‌ای که خواهی هشت پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت؟
خیز و برکار کن رباطی چند راه دزدان نابکار ببند
تا تو رخت و سرای را دانی بخدای ار خدایرا دانی
ناید این هردو کار باهم راست هر که اینرا فزود آنرا کاست
ترك این حرص خانه گیر بده فاردی ، پای در زیاده منه
گرچه کاشیست خانه یا چینی دل بگیرد چو بیش بنشینی
مال چون باز میبرند از پس صد کجا میبری ؟ زصدیك بس
چکنی خانه‌ها زخشت حرام ؟ زانکه ویران شود بهشت حرام
گر حرامست خانه ، کوچك به تا حلالت کند رعیت ده
چیست این خانه باشکستن عهد؟ نیش زنبور و خانهٔ پرشهد
نتوانی ز خانهٔ بسیار که بزنبور در رسانی کار
خانه‌ای را که رو بویرانیست کردنش موجب پشیمانیست
حق نداد از طهارت کعبه بسلیمان عمارت کعبه
بهر مرغی که کشته بود بدست یافت این نیستی بدان همه هست
مسجدی کز حرام برسازی عاقبت خر درو کند بازی
بس بود بهر کبریا قصری خاصه در دولت چنین عصری
آنکه او مسجد مدینه بساخت میتوانست قصرها پرداخت
لیکن اندیشهای لقمانی داد از آن نخوتش پشیمانی
بچنان خانه‌ای قناعت کرد پشت بر آز ورخ بطاعت کرد
نامرا بهتر از سخن مشناس سخنی کش بلند باشد اساس
چکنی تکیه برعمارت دار ؟ این عمارت ببین و آن بگذار
اصل این سیم وزر ززیبق خاست زان چو زیبق بجنبد از چپ و راست
زر زخاکست و برزبر نرود نهلد تا بخاك در نرود
بدهی ، در بهشت کاخ شود ندهی ، دوزخت فراخ شود
هرچه در روجه آش و نان تو نیست بفشان و بده که آن تو نیست

نخوری ، دیگری بخواهد برد   توخودش کن بکام و دندان خرد
چه نهی مال بهر فرزندان ؟   که بایشان نمیرسد چندان
پسر ار مقبلست باکش نیست   ورنه زان مال بهره خاکش نیست
کانچه از شحنه ماند و قاضی   نشود زن ببیش از آن راضی
این ابوالقاسمان که پیش رهند   چه بطفلان تا رسیده دهند ؟
ور از آنها فزون شود چندی   نکنند با یتیم پیوندی
مال را میل آتشین چکنی ؟   غصه را یار و همنشین چکنی؟
این سخنها نه از رعونت خاست   سخنی روشنست و راهی راست
در دلم نیست از کسی خاری   با کسم نیز نیست آزاری
راست زهریست شکرین انجام   کژ نباتی که تلخ دارد کام
تلخی ازپند چون توان رفتن ؟   راست شیرین کجا توان گفتن؟
مغز این گر جدا کنند از پوست   فاش گردد که دشمنم یا دوست

در تناکح و توالد

خلق را چون نظر بصورت بود   وطن و منزلی ضرورت بود
چو نشود منزل و وطن معمور   بی زن و خادمی نگیرد نور
تا اگر بگذرد ازین چندی   هم بماند ز هر دو فرزندی
که نگهدارد آن در خانه   نگذارد بدست بیگانه
زانکه از مال غم ندارد مرد   چون بداند که دوست خواهد خورد
عادت زیستن چنین بودست   شربت مرگ و مردن این بودست
پس چو ناچار شد که خواهی زن   گردرانی بجوی بی گردن
زن دوشیزه خواه و نیک نژاد   تا ترا بیند و شود بتو شاد
کانکه باشوهری دگر بوده است   پیش او عشوهٔ تو بیهوده است
و گرش صورت و درم باشد   خود فتوحیست این و کم باشد
اصل در زن سداد و مستوریست   و گرش این دو نیست دستوریست
چونکه پیوند شد ، بنازش دار   بر سر خانه سر فرازش دار

تو در آیی زدر ، سلامش کن   او در آید ، تواحترامش کن
هر زمانش بدلنوازی کوش   وقت‌خلوت‌بلطف وبازی کوش
صاحب رخت و چیز دار او را   پیش مردم عزیز دار او را
ازسخنهای خوب و گفتن خوش   بنماز و بطاعتش درکش
میکن ار بینی از خرد نورش   بنصیحت ز بام و در دورش
راه بیگانه در سرای مده   پیر زنرا بخانه جای مده
بیضرورت روا مدار بفال   راه لولی و مطرب و دلال
دل خویشان او مدار دژم   هر یکی را بقدر میخور غم
تا ز لطف تو شرمسار شود   بمراد تو سازگار شود
بازن خویشتن دو کیسه مباش   وانچه داردبسوی خود متراش
زن‌چو داری، مرو پی زن غیر   چون روی‌درزنت نماند خیر
هر چه کاری همان درود توان   درزیان کارگی چه سود توان؟
زن کنی ، داد زن بباید داد   دل در افتاد ، تن بباید داد
آنکه شش ماه در سفر باشد   دو دیگر براه در باشد
چار در شهر روز می خوردن   شب‌خرابی وجنگ وقی کردن
دل ببازارها گرو کرده   کهنه را هشته ، قصد نو کرده
برده خاتون بانتظارش روز   او بخفته ز خستگی چون‌یوز
این گنه‌را که‌عذرداندخواست؟   وین تحکم بمذهب که‌رواست؟
کدخدایی چنین بسر نرود   زن ازین خانه چون بدرنرود؟
بشر در روم و تاجر اندرهند   چون نیاید بخانه فاجر ورند؟
در سفرخواجه بی‌غلامی نیست   بی‌می ونقل‌وکاس‌وجامی نیست
پیش خاتون‌جز آب ونان نبود   وآنچه اصلست در میان نبود
این‌نه‌عدلست‌واین نه‌داد،ایمرد   خانهٔ خود مده بباد ، ایمرد
به ازین کرد باید اندیشه   تا نیاید شغال در بیشه
توکه مردی ، نمیکنی صبری   چکنی بر زنان چنین جبری؟

خواجه چون بی غلام دم نزند　　　زن پاکیزه نیز کم نزند
بندهٔ خوب در حرم نبرند　　　آتش و پنبه پیش هم نبرند
کارایشان اگر ز فتنه بریست　　　قصهٔ یوسف و زلیخا چیست؟
پیش روباه مینهی دنبه　　　میخروشی که: «تله می‌جنبه»
هر که غیرت نداشت دینش نیست　　　آن ندارد کسی که اینش نیست
زن کنی، خانه باید و پس کار　　　بعد ازآن بنده و ضیاع وعقار
ملك را آب و بندگانرا نان　　　خانه را خرج و خرج را مهمان
طفل کوچك چو بهر نان بگریست　　　چه‌شناسد که نحوومنطق چیست؟
میل کودك بگردگان و مویز　　　بیش بینم که بر خدای عزیز
چون اسیر و عیال مند شوی　　　بسر و پای در کمند شوی
طمع از لذت حضور ببر　　　سوی ظلمت شو و ز نور ببر
نان و هیزم کشی چو حمالان　　　روز و شب تا سحر زغم نالان
بندگی نان کشیدنست برنج　　　خواجه نامی و لیك بنده بسنج
خواجگی راحتست و آزادی　　　تو برنج و ببندگی شادی
گرندانی سزای گردن گول　　　غل دیوست، یا دو شاخهٔ غول
همچو دزدان نشسته بر زانو　　　کرده او را دو شاخه کدبانو
کنده در پای و بند بر گردن　　　چون توان فخر خواجگی کردن؟
روز تا شب بلا و بار کشی　　　تا شبش تنگ در کنار کشی
از تو خاتون چو گردد آبستن　　　نتوان راه زادنش بستن
چون بزاد، ار نرست اگر ماده　　　خرج باید دو مرده آماده
پسرانرا قبای روسی کن　　　دخترانرا بزر عروسی کن
زدر دوستان بماتم و سور　　　نتوانی شدن بکلی دور
خواجگی نیست، این بلای تنست　　　باچنین کم زنی چه جای زنست؟
بندگی کن، که خواجه خوانندت　　　گر امیری کنی برانندت

در حالات زنان بد

زن بچشم تو گرچه خوب شود		زشت باشد چوخانه روب شود
زن مستور شمع خانه بود		زن شوخ آفت زمانه بود
پارسا مرد را سر افرازد		زن نا پارسا بر اندازد
چون تهی کرد سفره و کوزه		دست یازد بچادر و موزه
پیش قاضی برد که: مهر بده		بخوشی نیستت بقهر بده
زن پرهیزگار طاعت دوست		باتو چون مغز باشد اندر پوست
زن نا پارسا شکنج دلست		زود دفعش بکن، که رنج دلست
زن چو خامی کند بجوشانش		رخ نپوشد، کفن بپوشانش
زن بد را قلم بدست مده		دست خود را قلم کنی زان به
زانکه شوهر شود سیه جامه		به که خاتون کند سیه نامه
چرخ زن را خدای کرد بحل		قلم و لوح، گو: بمرد بهل
بخت باشد، زن عطارد روی		چون قلم سر نهاده برخطشوی
زن چو خطاط شد بگیرد هم		هم چو بلقیس عرش را بقلم
کاغذ او کفن، دواتش گور		بس بود گر کند بدانش زور
آنکه بی نامه نامها بد کرد		نامه‌خوانی کندچه‌خواهد کرد؟
دور دار از قلم لجاجت او		توقلم میزنی، چه حاجت‌او؟
او که الحمد را نکرد درست		ویس‌ورامین‌چراش بایدجست؟
زن وسوراخ مار و سوراخست		ور بود شوخ مار با شاخست
شخ اوباش، بر شکن شاخش		مار خود را مهل بسوراخش
بجداییش چند روز بساز		چند شب نیز طاق وجفت‌مباز
طاق باید شد از چنان جفتی		که همین خیز داند وخفتی
وقت‌خواب‌از رخش‌مگردان‌پشت		که‌در انگشتری جهدانگشت
زن‌چوبیرون‌رود، بزن سختش		خود نمایی کند، بکن رختش
ور کند سر کشی، هلاکش کن		آب رخ میبرد، بخاکش کن

چون بفرمان زن کنیده‌و گیر   نام مردی مبر ، بننگ بمیر
پیش خود مستشار گردانش   لیك کاری مکن بفرمانش
رازخود بر زن آشکار مکن   خانه را بر زنان حصار مکن
زن بدرا نگاه نتوان داشت   نیك زنرا تباه نتوان داشت
عشق‌داری،بزن‌مگوی که:هست   که ز دستان او نشاید رست
زن بدکار خویش خواهد کرد   پس ببندی،زپیش خواهد کرد
زن چومارست، زخم خودبزند   برسرش نیك زن که بد بزند
مارت ابلیس در بهشت کند   تا ترا پای بند کشت کند
چون بری در درون جنت بار ؟   وز برون دوستی کنی بامار ؟
مکنش پرورش بمهر و بمهر   زانکه نقشین بود ولی پر زهر
نرمی و نقش مار گرزه بهل   زهر دنبال بین و زهرهٔ دل
نه بحجت توان براه آورد   نه با قرار در گناه آورد
نه بسوگند راست کار شود   نه بپیمان و عهد یار شود
تا که باشی کشد در آغوشت   چون برفتی کند فراموشت
گر جوی خرج سازی از مالش   نرهی ، تا تو باشی از، قالش
زن چو نیکو ترست هیچ بود   زانکه چون مار پیچ پیچ بود
مروش پی ، تلف مکن مالت   که سبك در کشد بدنبالت
بگذر از مارگیر وسلهٔ او   که بجز زهر نیست زلهٔ او
جسم را بند و روح را بنده   چه روی از پی ششی گنده ؟
غول خودرا مدان بجزن خود   بر منه پای او بگردن خود
زانکه چون‌غول درسرای شود   گردنت را دوال پای شود

حکایت

پسری با پدر بزاری گفت   که: مرا یار شو بهمسروجفت
گفت : بابا ، زنا کن و زن نه   پند گیر از خلایق ، از من نه
در زنا گر بگیردت عسسی   بهلد ، کو گرفت چون توبسی

زن بخواهی ، ترا رها نکند　　ور تو بگذاریش چها نکند ؟
از من و مادرت نگیری پند　　چند دیدی و نیز دیدم چند
آن‌رها کن که‌نان وهیمه‌نماند　　ریش بابا بین که : نیمه نماند

درنصیحت‌زنان بد

مکن ، ای شاهد شکر پاره　　دل و دین را بعشوه آواره
یا مگرد آشنای وشوی مکن　　یا ببیگانه رای و روی مکن
زشت‌باشد که همچوبوالهوسان　　نان شوهر خوری و کیر کسان
بچه از خانه سر بدر داری ؟　　گرنه سر با کسی دگرداری ؟
سر بازی و پای رقاصی　　چون توان یافت بی تن عاصی؟
زلف بشکستن و نهادن خال　　چون‌حلالست‌ونیست‌بوسه‌حلال؟
ایزدت داد حسن و زیبایی　　هم ز ایزد طلب شکیبایی
ستر زن طاعتی بزرگ بود　　سگ به‌اززن، که اوسترگ‌بود
سقف و دیوار و چادر و پرده　　از پی پوشش تو شد کرده
چون تواز پرده روی باز کنی　　وز در خانه سر فراز کنی
پرده در پیش رخ چو می‌بندی　　نه بریش جهان همی خندی ؟
از چنین حرص و آز دوری به　　وز هوی و هوس صبوری به
چون‌شداندر سرت‌بضاعت‌شوی　　گردنی نرم کن بطاعت شوی
نانت او میدهد، رضاش بده　　یا بکن سبلت و سزاش بده
تا دگر دل بمهر زن ندهد　　راه خواری بخویشتن ندهد
گرش امروز داری از غم دور　　دان که فرداش هم توباشی‌حور
شوی پندت دهد سقط گویی　　ریش گیری که:چون‌غلط‌گویی؟
روزت این کبر و کینه در کالا　　نیمشب هر دو لنگ در بالا
یا ز بالا چو شیر باید بود　　یا چو روباه زیر باید بود
بهریك‌شهوت ازحرام و حلال　　چکنی‌خانه پر ز وزر و وبال ؟
خوشت آید شبی که در صره　　باش تا سر بدر کند کره
ای ز سودای نیم ساعت کام　　سر خود را فرو کشیده بدام

بسته درپای مال کودك ودخت   روی انبان خویش را کیمخت
خود نیرزد سه ساله گادن تو   رنج یك روز شیر دادن تو
شیر اگر دیگری تواند داد   از برای تو خود نداند زاد
چکنی ده ستیر دوغ و پیاز   که دو من شیر داد باید باز ؟
هم زنی پیر بود رابعه نیز   بنماز و نیاز گشت عزیز
نه که هر زن دغا و لاده بود   شیر نر نیست ، شیر ماده بود
مریم از محصنات در بکری   چوی بری بد زعیب بدفکری
نام بی شوهریش زشت نکرد   کز هوا روی در کنشت نکرد
طفل گویا و مادر خاموش   دل پاکست و نفس پاکی کوش
چون بنگشودلب زحرمت‌امر   آن‌سه شب‌درجواب‌خالدوعمرو
گشت پستان شیرش آبستن   نه بطفل دگر ، بطفل سخن
خان زنبور شد شبستانش   پرشد از شهد نطق پستانش
شهد اوشیر گشت وشیرشراب   طفل‌چون خوردمست گشت‌وخراب
نه عجب‌بودش‌آن کلام‌چوشهد   زانکه با شیرخورده بد درمهد
تا جوانی بستر کوش و نماز   که جوانی دگر نیاید باز
چون تبه گردد آن لب خندان   گرگ باشی ولیك بی دندان
گرگ در پوستین ویوسف نه   جز غم و حسرت و تأسف نه
چون شودپشت زن زپیری خم   شهوت و حرص پیر گردد هم
جامه دان و بجامه دیبایی   مانده سودا و رفته زیبایی
بعدازآن هیچ چاره‌نتوان کرد   دیو را در غراره نتوان کرد

حکایت

واعظی وصف حوریان میکرد   شرح حسن عمل بیان میکرد
که: بهرمرد بیست حور دهند   جای در باغ و در قصور دهند
زنکی‌پیرازآن میان برخاست   که: همی‌پرسمت حدیثی‌راست

هیچ در خلد حور نر باشد ؟ | گفت : بنشین که آنقدر باشد
در بهشت ارشوی تو، ای ساده | نهـلندت سلیم و نا گـاده
با زن دول پند بی خـرما | گردگانست و گنبد هرما[1]
توشهٔ خود بر آر از انبانش | سر فـرو ده درین بیابانش

درتعریض بر کم راندن شهوت و احتیاط در توالد وتناسل

آب کارت مبر، که گردی پیر | کار این آب را تو سهل مگیر
بهترین میوه‌ای زباغ تواوست | راستی روغن چراغ تو اوست
او نمانـد چراغ تیره شـود | خاطرت کند وچشم خیره شود
بفـریب دل خیال انـگیز | هر دمش در فضای فرج مریز
پیش این ناودان خـونریزان | سیل آشوب بر مینگیزان
آتش شهـوتش بباد مـده | واینچنـین آب را بباد مـده
در سرت اوست عقل‌ودر رخ رنگ | در کمر سیم و در تراز وسنگ
اصل ازو بود و فرع ازو خیزد | اوست آبی که زرع ازو خیزد
آب روی تو آب پشت تو بس | تیغ آبی چنین بمشت تو بس
مهل این نطفه، گر حرام بود | پخته کن کار، اگرنه خام بود
نطفه از لقمهٔ حرام و حرج | ندهـد فرج را ز نسل فـرج
گندم بد نمی توانی کشت | چه طمع میکنی بنطفهٔ زشت ؟
فرج گورست و اندر و لحدی | صحبت او عذاب هر احدی
آلت شهـوت تو کـور افتاد | زنده زان بی کفن بگور افتاد
چه بزاید خودازچنان کوری؟ | خاصه در وحشت چنان گوری
زندهٔ خودمکن بگور، ای دل | نام خود بد مکن بزور، ای دل
راست کن ره چو آب میرانی | ورنه خر در خلاب میرانی
زن نا پارسـا مـگیر بجفت | اگر از بهر نسل خواهی خفت

۱ــ هرما همان هرمان معروف مصر است

که پسر دزد و نابکار آید   بد نهادست و بد ببار آید
کند اندیشه با تو روز ستیز   آنچه شیرویه کرد با پرویز
شیر شیرویه چون حرام افتاد   خنجرش را پدر نیام افتاد
هر ستم کز چنین پسر باشد   همه در گردن پدر باشد
اوزخود درعذاب وخلق از وی   پدرش را دعای بد در پی
زو چه رنجی که دسترنج تو خورد   گرگ پرورده‌ای چه خواهد کرد؟
بخطا از پسر برنجیدی   زانکه آب خطا تو سنجیدی
قند تلخی فزود، دادهٔ تست   بره گرگی نمود، زادهٔ تست
پنبه کشتی، طمع بماش مدار   جو بکاری، عدس نیارد بار
آنکه او را تو زشت کاشته‌ای   خوبی ازوی چه چشم داشته‌ای؟
تخم بد درزمین شوره چه سود؟   در سپیدی سیاهی آرد دود
جو و گندم چو بر خطا ندهد   آدمی هم جز این عطا ندهد
باید اندیشه هم بدادن شیر   که زخامیست آن گشادن شیر
شیر بد خلق تخم شر باشد   شیر بدکاره خود بتر باشد
تو که گر خانه‌ای نهی بنیاد   مزد مزدور جویی و استاد
پس بدست آوری زمینی سخت   آجر و سنگ و خشت و خاک و درخت
ساعتی خوبتر بر انگیزی   وانگهی خشت و گل فروریزی
چو بکاخی که میکنی از گل   بار این جمله می نهی بر دل
در اساس نتیجه و فرزند   آلت و اختیار بد مپسند
ورنه فرزند خانه کن باشد   رنج جان و بلای تن باشد

در تربیت اولاد

شرم دار، ای پدر، ز فرزندان   تا پسندیده هیچ مپسند آن
با پسر قول زشت و فحش مگوی   تا نگردد لئیم و فاحشه گوی
تو بدارش بگفتها آزرم   تا بدارد ز کرده‌های تو شرم
بچهٔ خویش را بناز مدار   نظرش هم ز کار باز مدار

چون بخاری بر آید و سختی نکشد محنت و زبون بختی
کارش آموز، تا شود بنده جور کن، تا شود سر افکنده
مدهش دل، که پهلوان گردد تو شوی پیر و او جوان گردد
گر کمانش خری، چو تیر شود ور کمر یافت، خود اسیر شود
ننشیند، سفر کند ز برت بگدازد ز هجر خود جگرت
هردم آید بروی او خطری هر زمان آورند ازو خبری
مادر از اشتیاق او میرد پدر اندر فراق او میرد
چون هوس کرد پنجه و کشتیش گر اجازت دهی همی کشتیش
یا بجنگش برند و سر بدهد یا شود دزد مال و زر بنهد
گر چه فرزند کشتهٔ تو بود این بلا دست رشتهٔ تو بود

حکایت

پسری‌را پدر سلاح آموخت هم کمر بست و هم کلاهش دوخت
چون پسر شد بزور پنجه دلیر هوس بیشه کرد و کشتن شیر
نو جوان هم چو سرو بستانی رفت یکروز در نیستانی
ماده شیری بدیدش از ناگاه حمله کردو گرفت بروی راه
تیر برنا نکرد در وی کار بسر پنجه درکشیدش زار
پدرش را چو شد ز حال خبر زود در بیشه شد که: وای‌پسر!
پسر او را چو دید بیچاره جامه بر تن ز درد دل پاره
پیش او از جگر بر آورد آه گفت: ازین بد مرا نبود گناه
بامن، ای‌مهربان، تو بد کردی چه‌توان کرد چون تو خود کردی؟
چون نیاموختی بمن پیشه بمن آموخت شیر این بیشه
تو بجای آر آنچه بتوانی تا نباشد ترا پشیمانی
اولین حقت این بود بدرست که کنی در سیه سپیدش چست
دومین پیشه‌ای بیاموزد که کفافی از آن بر اندوزد
سوم آن کش مدد شوی از مال تا شود جفت همسری بحلال

دمی از قرب نیکوان نورش — کنی از صحبت بدان دورش
چون تو این احتیاطها کردی — گر بر آورد سر بنامردی
دان که آن را بظلم کاشته‌اند — وز خدا و تو غم نداشته‌اند
چون نیاید سبو ز آب درست — آن ز جای دگر بباید جست
زان مبدل شدست آیینها — که جهان موج میزند زینها
مردم ایننند ؟ چیست چارهٔ ما — جز خموشی و جز کنارهٔ ما
شیر مردی بدست می‌نکنند — که بروصد شکست می‌نکنند
نتواند شنید نام درست — آنکه مهرش شکسته باشد وسست
جرم بخشا ، بحرمت پاکان — که بگردان بلای ناگاهان
پردهٔ عصمتت تو باز مگیر — بخداوندی از جوان و ز پیر
ازدم گرگ بگسل این رمه را — پرورش ده بحفظ خود همه را

درتأثیر پرورش و وخامت عاقبت خود رویی

هر که از پرورنده رنج ندید — در جهان جز غم و شکنج ندید
میوهٔ بیشه چون نپروردست — دل داننده را نه در خوردست
خورش خرس یا شغال شود — یا در آن بیشه پایمال شود
خرس نیزار خورت بناچارش — زود در کخ کخ اوفتد کارش
دردرختش که پر گره شد وزشت — درزنند آتش و کنند انگشت
چون بسوزد دگر بشهر برند — وندر آن کوره‌های قهر برند
آتشی باز بر فروزانند — در دم آهنش بسوزانند
ز تفش سنگ در خروش آید — آهن از تاب او بجوش آید
تن او را بسیخ گردانند — تا صدش بار در نوردانند
دست استاد و رخ سیاه کند — در و بام دکان تباه کند
کورهٔ او ز هر نفس زدنی — آدمی را کند چو اهرمنی
سال و مه جفت ناخوشی گردد — در دو بوته دو آتشی گردد
از وجودش اثر بجا نهلند — خاك او نیز در سرا نهلند

تا بدانی که چرك خود رستن　　بچنین آتشی توان شستن
تو ز خود رویی وزخود رایی　　چون زمانی بخود نمیآیی ؟
در حیاتت بغم کنند انگشت　　تا ز دودش سیاه گردی و زشت
چون بمیری‌درآن سرات‌برند　　پیش نار سقرفزات برند
بدم دوزخت در اندازند　　که بسوزندو گاه بگدازند
ماکیان چون سقط چرید و سبوس　　عرصهٔ خایه کردنست و عبوس
گر نیاید همی نخوانندش　　ور بیاید بسنگ رانندش
روزش‌از چپ و راست تیرزنان　　شب در آن خانهای پیرزنان
خوف درجان‌وطوف‌درسر کین　　که بآن خانه پوید و گه این
دهیانش بسر در آویزند　　شهریانش بقهر خون ریزند
باز چون میل‌آب ودانه نکرد　　بر زمین آشیان و خانه نکرد
چند روزی بمحنت و زاری　　که ریاضت کشید و بیداری
لایق دست میر و شاه شود　　در خور مسند و کلاه شود
تا درو فر شاه کار کند　　مرغ دهسنگ خود شکار کند
از بلندان نظر بلند شود　　تا نصیب تو چون و چند بود ؟
فر احمد چو در علی پیوست　　در خیبر گرفت در یکدست
گر توداری، مبند بر خود راه　　ور نداری ، ز دیگران میخواه

در شفقت بر زیر دستان

مکن،ایخواجه، برغلامان‌جور　　که بدین شکل‌وسان‌نمانددور
زور بر زیر دست خویش‌مکن　　دل اورا ز غصه ریش مکن
که از آنجا تورا گماشته‌اند　　بر سر این گروه داشته‌اند
زان میان یك‌وکیل‌خرجی تو　　هم غلام گلوی و فرجی تو
بندهٔ خویش را مکن پر زجر　　تا همت بنده باشد و هم اجر
میتوانش فروخت ، گردونست　　کشتن او ز عقل بیرونست
بنده را سیر دار و پوشیده　　چون بکار تو هست کوشیده

جان‌دهد بنده، چون‌دهی نانش　　جان گرامی بود، مرنجانش
رزق بر اهل خانه تنگ مکن　　روزی‌اومیدهد،توجنگ مکن
در تو خاصیتی فزون باشد　　تا ترا دیگری زبون باشد
بده و شکر آن فزونی کن　　الف او بس بود تو، نونی کن
گر تو خود رادر آن‌میان‌بینی　　نبری بهره ای، زیان بینی
شربتی در قدح نمیریزی　　که بزهریش بر نیآمیزی
ز تو با درد دل اناث و ذکور　　این‌چنین‌سعی کی‌شودمشکور؟
مکن، ای دوست، گرنه هندویی　　جان شیرین بدین ترش رویی
خویشتن راتودر حساب‌مگیر　　بندگان را در احتساب مگیر
گر چه درآب و نانتند اینها　　بتو از حق امانتند اینها
جز یکی نیست مالك و بنده　　هردو را خواجه آفریننده
خواجگی جز خدای‌را نرسد　　آنچه سر کرد پای را نرسد
خواجگی گر بآدمی دادست　　بنده نیز آخر آدمی زادست
نسبت هردو باپدرچو یکیست　　این‌دویی دیدن‌ازبرای‌شکیست
به ز فرزند بد غلامی نیك　　که بر آرد ز خواجه‌نامی نیك
خواجه شاید که کم خلاص‌شود　　بنده ممکن بود که خاص شود
گر بقسمت سخن تمام شود　　ای بسا خواجه کو غلام شود
آن که مفلوج شد بدان‌زشتی　　گرغلام تو بود چون هشتی؟
اگر این بنده را تو گنجوری　　مرگ ازو باز دارو رنجوری
آب چشم غلام خویش مبر　　محضر بد بنام خویش مبر
نتوان زد بمذهب مالك　　غوطه در لجهٔ چنین هالك
بمرنج از غلام خواجه فروش　　چون‌نکردی‌بخواجهٔ خود گوش
تا ازین بندگیت باشد ننگ　　هیچ‌ازآن خواجگی نگیری رنگ
گرت این بندگی تمام شود　　چرخ و انجم ترا غلام شود
تو کجزخواجگی‌ندانی کرد　　این غلامی کجا توانی کرد؟

گر حیاتی و بینشی داری / حیوانرا ز خود نیازاری
چه‌نگه‌میکنی که گاووخرند؟ / این‌نکه کن که‌چون‌توجانورند
بی زبان را چنان مزن بر سر / ز زبانی بترس و از آذر
آنکه این اعتبار کرد او را / نه‌بکشت و نه بارکرد او را
گرنه باکردگار در جنگی / بار این عاجزان مکن سنگی
از برون گرزبان خموش کنند / نرهی از درون که جوش کنند

حکایت

داشت‌عیسی‌خری کبودبرنگ / که نرفتی دوروز یك فرسنگ
من شنیدم که در شبان دراز / با وجود چنان حضور و نماز
بردیکشب‌زرحمت‌آن‌بیخواب / خر خود را دویست بار بآب
هر پی کش ببرد آب نخورد / چشم عیسی ز رحم‌خواب‌نکرد
جمع حواریان چو آن دیدند / روزش از سر آن بپرسیدند
گفت: اورا زبان گفتن نیست / گر شود تشنه‌جای‌خفتن‌نیست
بار من برده ، آب اگرنخورد / پیش جبار آب من ببرد
من سیرآب چون توانم خفت؟ / کو شود تشنه و نداند گفت
خواجگی بندگیست‌خالق را / شفقت زمرهٔ خلایق را
داروی درد خستگان بودن / مومیای شکستگان بودن
زیر این گرد خیمهٔ مینا / از هزاران یکی شود بینا
گر بدرمان خویش پردازد / داروی درد خویشتن سازد
سهل گیرد جهان و جاهش را / کند آماده ساز راهش را
دستگیر فتادگان باشد / پایمرد پیادگان باشد
در آزار و آز در بندد / بهر بیچارگان کمر بندد
نستاند زیادتی ز کسی / ننهد در وجود بوالهوسی
پیش گیرد ره سبکباری / رخ بپیچد ز مردم آزاری
نیکی داد و داده بشناسد / بدی نا نهاده بشناسد

باز داند ستمگران را جای	ننهد در دراز دستی پای
گر توانی بدیدن این را غور	ورنه برخود بدان که کردی جور
عقد آن جوهری که میبندم	جز بنام رسول نپسندم
خواجه او بود و پادشاه خداست	امراچار یارش از چپ و راست
وین دگرها چو سایه ازپی نور	گشته زان سایه نیز بعضی دور
منعمی کندرو کرم نبود	هست ابری کش آب و نم نبود
زین جگر کوچکان همت خرد	بی جگر یك درم نشاید برد
آن کریمی بجز خدا نبود	که ز ذاتش کرم جدا نبود
کرم اینست رفته قاف بقاف	بی جواب و سؤال و منت ولاف

درمذمت بخل و بخیلان

خوان اینان که خون دل پالود	ندهد لقمه جز که زهرآلود
زهر بر روی و زهر در کاسه	چون نگیرد خورنده راتاسه ؟
لقمه مستان ز دست لقمه شمار	کز چنان لقمه داشت لقمان عار
کاسهٔ پر پیاز دوغینه	به ز صد منعم دروغینه
دستش ار شربت دگر دهدت	دوغ او داغ بر جگر نهدت
خوردن رزق خویش و منت خلق	زهر خور، نان چه مینهی درحلق؟
آنکه بخشد ازین خسیسان دیگ	روغنی بر کشیده دان از ریگ
تا بباغ تو آفتی نرسد	بکسی از تو رافتی نرسد
خون نظارگی بپالودی	لبش از میوه ای نیالودی
باچنین لطف چشم بد زتو دور	که بهشت آرزوت باشد وحور
بر درختی بدین برومندی	در باغ کرم چه می بندی ؟
رو غریبانه سایه ای بر ساز	یا بیفشان و حلقها تر ساز
دو سه سیب ار بما فرو دوسد	به از آن کانچنان همی پوسد
میوه چون هست، مایه ای برسان	هم بهمسایه سایه ای برسان
عنبت سرخ گشت و عنابی	رخ چرا چون بنفشه میتابی ؟

خوشه‌ای چونکه درنکردی باز   هم ز بالای در فرو انداز
چون مجال کرامتی باشد   بستن در غرامتی باشد
تا بهارست میوه ای میده   هم ز کوتی بیوه‌ای میده
جود کی خواند این صفت رادین؟   بخل را نیز عار باشد ازین

در بیرونقی شعر و کساد آن

شاعری چیست؟ بر در دونان   خانهٔ کرد و حکمت یونان
بشناشان دریغ باشد رنج   طبع را دادن عذاب و شکنج
خفته ممدوح مست با خاتون   تو بمدحش زدیده ریزان خون
شب کنی روز و روز در کارش   در نویسی بدرج طومارش
راویی چست را کنی همدست   سرش ازجام وعده سازی مست
تا روی پیش او سلام کنی   شعر خوانی، سخن تمام کنی
او خطابت کند که: خوش گفتی   در معنی بمدح ما سفتی
نقد را باز گرد و کاری کن   بار دیگر بما گذاری کن
زو چو آن بشنوی برون آیی   خود ندانی ز غم که چون آیی؟
باز شعریش بر ترنگانی   بتقاضا قلم بلنگانی
چون بیایی بوعده باز برش   بسته یابی بسان سنگ درش
دل دربان بلابه نرم کنی   بر خود او را باآقچه گرم کنی
تا ترا پیش او چو راه کند   او بدربان ترش نگاه کند
کای: خرقلتبان، قرار این بود؟   آنچه گفتم هزار بار این بود؟
باردادی، چه روز این بارست؟   من بکارم، چه وقت این کارست؟
پس نپرسیده: کای پدر چونی؟   چیست حالت؟ ز دردسر چونی؟
بنویسد برات بر جایی   کز سه خروار ادا کند تایی
خودز این خواجگان مدخل کیست؟   که فزون باشدش عطا از بیست
بیست را چون غریم ده ببرد   پنج راوی ز نیمه ره ببرد
تو بمانی و برده ماهی رنج   بیستت ده شده، دهت شده پنج

سر بواب را بنتوان بست　　زجراحت چو میر گردد مست
مده ، ای فاضل، آب رخ برباد　　که خدااین جهان برآب نهاد
زآسمان رسته شد سخن‌را بیخ　　بزمینش فرو مبر ، چون میخ
بخردمند خرده دانش ده　　ز دل آمد برون ، بجانش ده
زین نهادانوری چه کرد قیاس؟　　رتبت شاعران پس ازکناس[1]
سرورانی کـه پیش ازین ایام　　سعی کردند در بلندی نام
گرچه در فضل بودشان پیشی　　شعرا را بهمت از بیشی
گنجها در کنار میکـردنـد　　تا ستایش گزار می‌کردنـد
منکه خلوت نشین این گنجم　　در جهانی چنین کجا گنجم ؟
تابکی زین گروه ننگک‌خورم؟　　نان‌اینان‌بهل ، که سنگک‌خورم
چون ز حرصم حکایتی بنماند　　ز سپهرم شـکایتی بنمانـد
در رخ او چـو پسته خندانـم　　گر چه از پست میدهد نانم
زین میان کاش دوستی بودی !　　که برو نیمه پوستی بودی
درجهان دوستی بدست نشد　　که ازو در دلم شکست نشد

درشرایط دوستی ووفا

دوستی رایگانه شو بـا دوست　　ازصفاچون‌دومغزدریك پوست
دوستی کز بـرای دیـن نبود　　دل بـر آن دوستی امین نبود
تامیان دو دوست فـرقی هست　　هم چنان در میانه زرقی هست
اندرین کار یار باید ، یار　　چونکه بی یار بر نیاید کار
تا ترا قصد و اختیار بود　　یار ، مشنو ، کـه با تو یار بود
چون پی اختیار خود باشی　　یار کس نی ، که یار خود باشی
دوست را پند گوی وپندپذیر　　پیش اوخرد باش وخرده مگیر
این محبان، که شهرهٔ شهرند　　از محبت تمام بی بهرنـد

---

[1] ـ اشاره بقطعهٔ انوریست که مطلعش اینست :(چاپ مدرس صحیفهٔ ۳۴۰)
بایکی مردك کناس همی گفتم دی　　توچه‌دانی که‌زغبن‌تودلم‌چون‌خسته‌است؟

دوستی از پی تراش کنند   یاری از بهر نان و آش کنند
از جفا با تو دوست دیر شوند   دوست گیرند و زود سیر شوند
پی مال تواند، چون ببرند   پایمالت کنند و غم نخورند
گر درم هست با تو در سازند   تا ترا از درم بپردازند
بدهی لوت، چشمشان با تست   ندهی، جنگ و خشمشان با تست
دوستی زامن و استواری خاست   امن چون نیست دوستی ز کجاست؟
هم ز احوال دوستان مجاز   رو نماید ترا حقیقت باز
هر که این دوستی بسر نبرد   راه از آن دوستی بدر نبرد
ظاهر و باطنیت باید چست   تا بپایان بری تو عهد درست
از سر بندگی بروز الست   چون بپیمان دوست دادی دست
بر دلت هرچه بگذرد جز دوست   بعد از آن عهد کرد کار تو اوست
بر نخستینه عهد باید بود   وندران جد و جهد باید بود
تا بپایان بری سخن، باری   که در آن روز گفته ای : آری
تا تو این عهد را وفا نکنی   روی در قبلهٔ صفا نکنی
ایزد «اوفوا بعهدکم» فرمود   آدمی عهد را وفا ننمود
از کلام ار وفا پژوه گسست   «کلبهم باسط ذراع» بسست
کلب کو در ره وفا زد گام   خرقه پوشد ز پوست در بلعام
بوفا سگ چو زاسب شد ممتاز   گشت در روی او بلند آواز
بی‌هنر خود سگی بدان تاسه   چون شود با همای هم کاسه ؟
پارسایان، که باوفا جفتند   از زن پارساش به گفتند

حکایت

من شنیدم که صاحب دیذی   داشت نا پاکزاده تلمیذی
سالها دیده در سرای سپنج   پر هنر بر سرش مصیبت ورنج
تا خرد جمع کرد و دانا شد   هم سخن گوی و هم توانا شد
گرچه بسیار مال وجاه بیافت   قرب سلطان و عز شاه بیافت

چون وفادرسرشت وزادنداشت   حق استاد خود بیاد نداشت
راستان رنج خود تلف کردند   زانکه در کار نا خلف کردند
پاك تن در وفا تمام آید   بد گهر نا پسند و خام آید
هر که در سیرت وفا شد گرد   ز وفا راه در فتوت برد

درصفت فتوت ومردی

چیست‌مردی؟ زمردمان بررس   مردمی چیست ؟ گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بود   اوست مردم که مرد وار بود
تا نگردی تو نیز مردم ومرد   چارهٔ خویشتن ندانی کرد
مردمی چون نبی نداند کس   راه مردی علی شناسد و بس
آنکه کرداندرین دومردنگاه   چشم اوباز گشت ودیداین راه
وانکه‌رااین‌دو کس‌نگه‌کردند   رخش از روشنی چو مه کردند
گنج توحید را طلسمند این   آن مسماست، هردواسمند این
تو بدان گنج ازین طلسم رسی   بمسما ازین دو اسم رسی
مردم و مرد بوده اند ایشان   صاحب درد بوده‌اند ایشان
مردی و مردمی بهم پیوست   داد از آن هردو این‌فتوت‌دست
مظهر این فتوت مشهور   راستی باید از کژیها دور
کز خیانت نظر بکس نکند   نظر از شهوت و هوس نکند
از حیا باشدش سر اندر پیش   بی حیا را براند از در خویش
کس ازو نشنود حدیث گزاف   نزند در میان مردم لاف
یارمندی کند ز راه ادب   خفتگان را ز پاسبانی شب
نفس را بند بر نهاده بصبر   بند نان و درم گشاده بجبر
بسته دل در دوای رنجوران   جای خود کرده در دل دوران
ورد خود کرده در خلا و ملا   مدد حال اهل رنج و بلا
بیتیمان شهر دادن چیز   بیوگان را پناه بودن نیز
چشم بردوختن ز عیب کسان   ره نجستن بسر و غیب کسان

هر بدی جفت حال او نشود — که خود اندر خیال او نشود
پارسایی بود رفیق او را — مردمی مونس طریق او را
ذات او زبدهٔ زمان باشد — هر که با اوست در امان باشد
بوده با هر دلیش معرفتی — برده از هر پیمبری صفتی
عصمت او را حصار تن گشته — عفتش پود و تار تن گشته
بنده ای را که عشق بپسندد — بچنین خدمتیش در بندد
روی دل بر حبیب خویش کند — ترك حظ و نصیب خویش کند
گر بتیغش زنی نپیچد رخ — زهر گویی، شکر دهد پاسخ
حر و مستور و ستر پوشنده — نیك خواه و سخن نیوشنده
کارخودرا نخواهد از کس مزد — نبود زین فروتنی تن دزد
هرچه زان نفس اوشکسته شود — بکند، گرچه نیك خسته شود
بکشد صد عتاب و سر نکشد — بنهد نان و خود نمك نچشد
رخت خود در عدم تواند برد — بی وجود اجل تواند مرد
در جهان رنگ مقبلی اینست — پهلوانی و پر دلی اینست
هر که این سیرت اندر و یابی — کوش تا رو ازو نه بر تابی
درپی نفس کشتن از سردیست — نفس کشتن نهایت مردیست
بهل این خواب وخور، که عار اینست — مخور و میخوران، که کار اینست

درفتوت داران بدروغ

پیش ازین مردمی چنین بودست — رسم اهل فتوت این بودست
وین دم ازهردوخودنشانی نیست — نامشان بر سر زبانی نیست
هر کجا خاینیست دام انداز — بند مکری بگستراند باز
بر نشیند، که: صاحبم، برصدر — امر دی چند گرد اوچون بدر
نقش زیلو شود ز بی جایی — میخ لنگر ز بی سر و پایی
ازدوروراست کرده سبلت وریش — وزپس تکیه جرعه دان وحشیش
کند از شهر چند سفله بکف — بنشاند برابر اندر صف

رندکی چند کون‌دریده همه   پند استاد نا شنیده همه
هر یکی باد کرده در بوقی   سال و مه در خیال معشوقی
روز درکارسخت بی‌خور وخفت   در عزبخانه برده شب زر مفت
هرچه‌اندرسه روز کرده بکف   در دمی کرده پیش یار تلف
شده از دلبران و از رندان   یوسف و گرگشان بیك زندان
این‌یکی‌میوه‌آرد،آن‌یك‌ماست   شب سماطی کنند ازینها راست
خانهٔ پر کمان و پر دولاب   نردوشطرنج وطاسهای یخ آب
سفره پرنان ودیگ پرخوردی   قالب و قلب خالی از مردی
زدن سینه و کف و بغلك   فارغ ازگردش نجوم و فلك
هر یك آوازه در فگنده بشهر   جسته از کودکان زیبا بهر
که : در لنگری گشاده اخی   آنکه‌چون‌اوجهان‌ندیده سخی
سفرهٔ نعمتست و شربت قند   سرگذشت‌وسماع‌وصحبت‌وپند
چاك چاك کبادهٔ مردان   زور سنگ و محبر[1] گردان
تیر و انگشتوانه و قدلی[2]   وز دگر گونه سازهای یلی
پدران را ز جهل کور کنند   پسر زنده را بگور کنند
هم پدر گول و هم پسر ساده   کام رندان از آن شد آماده
پسر از خانه جور دیده وخشم   پیش آنها نشسته برسر وچشم
ابلهست او که یاد خانه کند   گوش بر پند و بر فسانه کند
هزل و بازی و لاغ بگذارد   قلیه و دشت و باغ بگذارد
رنج استاد و جور باب کشد   نان نبیند بچشم و آب کشد
آنکه دراصل‌جلدباشد وچست   زیرك ومردوسیرچشم ودرست
چون نبیند هنر ، که آموزد   نه کمال و شرف ، که اندوزد
نشود سخرهٔ دکان اخی   بمویز و بگردگان اخی

۱ـ محبر بضم اول وفتح دوم وسوم مشدد تیر خوب تراشیده .

۲ـ قدلی گویا ازوسایل ورزش باشد .

و آنکه نرمست و نقل خوار و دنی   نرود، گر بناوکش بزنی
هم سبیلان سبیل دانندش   چشمهٔ سلسبیل خوانندش
این کمان بخشد، آن کمر سازد   تا پسر با حریف در سازد
بد کند کار، نیک دارندش   همه عیبی هنر شمارندش
شب درین غفلت و سبک باری   کرده خوابی بنام بیداری
روز هنگامه‌شان چو گشت خراب   سفره خالی‌شد واخی درخواب
هر یکی سر بکار خویش نهد   رخ بصید و شکار خویش نهد
شب‌درآید، دگرهمان بازیست   وقت‌آن‌عیش‌و کیسه‌پردازیست
باز چون بگذرد بدین چندی   نشنود کودک از کسی پندی
ریش ناگه رخش سیاه کند   رونق حسن او تباه کند
از چمن لاله هاش چیده شود   آب سیب رخش چکیده شود
قلیه جوید، نیاورندش ماست   آب خواهد، خودش‌بباید‌خاست
بدر افتاده چون سگ ازبیشه   نه پدر دستگیر و نی پیشه
هردمش دل بغم در افتد و درد   که ببازیچه باختست این نرد
نام حلوا بهل، که دود نداشت   زهرخوردست وهیچ‌سود نداشت
با خود از روی جهل بد کرده   آه ازین کرده های خود کرده!

حکایت

بود در روم پیش ازین سروکار   صاحبی نان ده و فتوت یار
لنگری باز کرده چون کشتی   پر ز سنگ و ز آلت کشتی
در لنگر نهاده باز فراخ   کرده ریش دراز را بدو شاخ
خلق رومش نماز بردندی   بچهٔ خود بدو سپردندی
نان صاحب ز کار رندان بود   گوشه بیکارشان چوزندان بود
حوریان گرد او گروه شده   رند و عامی در آه و اوه شده
جمع گشتند ازین صفت خیلی   هر یکی را بدیگری میلی
ناگهان رومی غلام باره   صورتی نحس و جامه ای پاره

بیکی زان میانه عشق آورد علم مصر در دمشق آورد
در نهانی انار و سیبش داد تا بتلبیس خود فریبش داد
برد روزی بگوشهٔ باغش می نهاد از عمود خود داغش
خرزهٔ خویش در وعا میکرد هر دمی بر اخی دعا میکرد
باغبان این بدیدو گفت: ای خر پدرش را دعا کن و مادر
رند گفتا: زهر دو بیزارم که من ایندولت از اخی دارم
حکم او تا بدست مادر بود طفل درخانه، قفل بر در بود
چون پدر پیش صاحب آوردش بنیابت چنین بپروردش

درتحریص برمحافظت فرزندان از شر ناپاکان

ای پدر، خود پزاین سرشتهٔ تو تو بهی باغبان کشتهٔ تو
حارس بوستان در خانه سر خر به، که پای بیگانه
هم بعلم خودش بده پندی که نداری جزین پس افکندی
باغ بین راچه غم که شاخ شکست؟ باغبان راست غصه‌ای گرهست
نقد خود را بدست کس مسپار که پشیمان شوی درآخرکار
طفل را نیست بهتر از دایه کبك داند نهفتن خایه
طفل کونورس جهان خداست بگزافش کهن کنی، نه رواست
زان جهان نورسیده معصومست مرغ آن بام وشمع این بومست
گر نگه داشتیش، گنج بری ورنه زحمت کشی و رنج بری
کشتهٔ تست، اگر گلست ارخار، کشتهٔ خویش را توخوارمدار
بکمانخانها مهل فرزند حلق خودچون کمان مکن دربند
کی پسر تیر راست اندازد؟ گر کمان ازدویست من سازد
هیزمست این، کمان دگر باشد این کمان لایق تبر باشد
خصم بااوچو گشت تنگاتنگ چون کندپهلوان بهیزم جنگ؟
بجز از دستهای تیر انداز که کند دشمن خود ازپی باز؟
تیر خود زین کمان چار منی چون توانی که برنشانه زنی؟

چکنی؟ چون نه دزدی و قلاب   شانه و دوش خویش پر قلاب
بس کمانکش زخانه بیرون جست   کز دودستش دوشانه بیرون جست
رمی فرمود مصطفی ما را   نه کمانی کشیدن از خارا
شده از زخم زه هر انگشتی   بزرگی قویتر از مشتی
کی زانگشت هم چو بادنگان   تیر شاید گذاشت بر پنگان؟
شست باید که خوش نهاد بود   تا خدنگ ترا گشاد بود
شانه و سینه نرم و آسوده   تا نگردد ز جنگ فرسوده
در کمانی سبك خدنگ نهند   در چنین منجنیق سنگ نهند
تیر نتوان که اندرو سازی   مگر آنجا کمان بیندازی
تا بگوشش کشید چون دانی؟   که بدوشش کشید نتوانی
تیغ بی اسب نیك وبازوی گرد   بسر دشمنان نشاید برد
تیر بی مرکب از کمانی سست   بس که برسینها نشیند چست
پسرت گر قفا خورد زان به   کز قفای کمان رود چون زه
ساده رخ نزد آنکه خویش نیست   شب چرا میرود؟ که ریشش نیست
مرد بی ریش و دختر خانه   نیستند از حساب بیگانه
بشنایش چه میبری چون بط؟   دانش آموزش و فصاحت وخط
کودك خویش را برهنه در آب   چکنی پیش بنگیان خراب؟
گر تو دانسته ای، بیاموزش   ورنه، بگذار وبدمکن روزش
بر سروفرق این چنین شومان   که شکستند مهر معصومان
تیرخودچیست کز کمان آید؟   سنگ شاید کز آسمان آید
هر که او را درست باشد پس   نرود در قفای کودك کس
غم مردی نمیخورد مردی   درجهان نیست صاحب دردی
اکثر کودکان چوزین طرزند   در بزرگی ادب کجا ورزند؟
زانسبب بوی نیمه مردی نیست   مردمی را ز دور گردی نیست

بهتر ازپیشه نیست ، گردانند   پیشه کاران راست مردانند

درحال پیشه‌کاران راست‌کردار

خنك آن پیشه کار حاجتمند   بکم و بیش ازین جهان خرسند
گشته قانع برزق وروزی خویش   دست درکار کرده ، سر درپیش
کرده برعجز خویشتن اقرار   بر قصور گذشته استغفار
بدل از یاد حق نباشد دور   حاضرش داند از هدایت و نور
چند سال از برای کار و هنر   خورده سیلی ز اوستاد و پدر
رنج خود بر گرفته از مردم   کرده از دست رنج خود پی گم
دیده دیدار فتح حالت خود   کرده برلطف حق حوالت خود
دل او دارد از امانت نور   دست او باشد از خیانت دور
بگزارد بوقت پنج نماز   سر نگرداند از خضوع و نیاز
عجب در روی خود رها نکند   طاعت خویش پر بها نکند
شب‌شود ، سر بسوی خانه نهد   هر چه حق داد در میانه نهد
چون ز خورد وخورش بپردازد   شکر رزاق ورد خود سازد
خردهٔ نان بعاجز و درویش   برساند هم از نصیبهٔ خویش
گر چه اهل هنر بسی باشد   رستگار اینچنین کسی باشد
مظهر صنع رای اینانست   جنت عدن جای اینانست
زانکه نظم جهان زپیشه‌ورست   هرنظامی که هست در هنرست
مرد را کار به ز بیکاریست   کار بدخبث و مردم آزاریست
خلقرا ازهمست حاجت و خواست   آنکه محتاج خلق نیست خداست
گرچه سرهنگ آلت قهرست   خسته‌رانوش وجسته‌رازهرست
ور چه کناس را نجس خوانی   آنچه او میکند تو نتوانی
حرفت خوب داشتست آنمرد   که ازو خاطری نخفت بدرد
آنچه آزار نیست عصیان نیست   مردم آزار مرد ایمان نیست
دانش آموز و تخم نیکی کار   تا دهد میوه‌های خوبت بار

خوب گفت اینسخن چو درنگری: کار علمست و پیشه برزگری
پادشاه و وزیر و لشکر و میر زاهد و عامی و امام و دبیر
آنکه از بهر دانه میپویند وانکه آب و علف همی جویند
همه را برزگر جواب دهد وآن او ابر و آفتاب دهد
آفتابی ز علم روشن‌تر نیست ، بی علم روزگار مبر
گر نخواهی تو نور علم افروخت در تنور اثیر خواهی سوخت

در کسب علم و شرف علما

چو بکسب علوم داری میل از همه لذتی فرو چین ذیل
تن بدود چراغ و بیخوابی ننهادی ، هنر کجا یابی؟
از پی علم دین بباید رفت اگرت تا بچین بباید رفت
علم بهر کمال باید خواند نه بسودای مال باید خواند
علم کان از پی تمامی نیست موجب نشر نیك نامی نیست
هر که علم از برای زر طلبد دانش از بهر نفع وضر طلبد
یا خطیب دهی شود پر جهل که ندانند اهل از نا اهل
یا ادیب محلتی پر شور تا کند علم خویشتن در گور
یا در افتد بوعظ و دقاقی تا نماند ز علم او باقی
یا دهندش نیابت قاضی تا فراموش گرددش ماضی
داد این چار فن چو داده شود لوح جانش ز علم ساده شود
چون اساس ازبرای حق ننهاد هر چه دادند باز باید داد
دین سر عالمی بماه کشد که سر جاهلی براه کشد
علم داری ، ز کس مدار دریغ بر دل تشنگان ببار چو میغ
می ده، ار زانکه مایه‌ای داری مستعد کمال را یاری
عالمی کش بداد میل بود مال خود پیش او طفیل بود
شافعی گر بمال کردی میل دجله پر مال او شدی و دجیل
چون بجز نشر دین نبودش کام فاش گردید جاودانش نام

آنچنان‌علم‌خود چه کرد کند؟   گرنه زر بر دل تو سرد کند
علم را چند چیز می باید   اگر آن بشنوی ز من شاید
طلبی صادق و ضمیری پاك   مدد کوکبی ازین افلاك
اوستادی شفیق و نفسی حر   روزگاری دراز و مالی پر
باکسی چون‌شد اینمعانی‌جمع   بجهان روشنی دهد چون‌شمع
سال ها درد و رنج باید دید   از ریاضت شکنج باید دید
تا یکی زین میانه برخیزد   فاضلی از زمانه بر خیزد
ترکمان شیخ شد بده گز برد   صدورق‌خواندوجاهلست‌آن‌کرد
چیست‌شیخی؟ بغیرازین گرمی   قدو ریشی دراز و بیشرمی
خرقها گر چه میرسد بعلی   کس نگردد بنام خرقه ولی
نسبتش با علی درست نشد   هر که چون او بعلم چست‌نشد

حکایت

شیخکی برفسانه بود و گزاف   چشم بر هم نهاده میزد لاف
در حدیثی دلیل خواستمش   حرمت و آب رخ بکاستمش
از مریدان او مریدی خر   بغضب گفت: ازین سخن بگذر
او دلیلست ، از و دلیل مخواه   شرح گردون ز جبرییل مخواه
هر چه گوید بگوش دل بشنو   ورجدل میکنی بمدرسه رو
چون‌نظر کردم‌آن‌غضب کوشی   تن نهادم بعجز و خاموشی
گر نه تسلیم کردمی در حال   مرغ ریش مرا نهشتی بال

درصفت طلب علم

خنك آن پر دلان دین پرور   دل‌بدین‌صرف کرده،جان‌برسر
همه‌نزدیك خلق‌ودورازخویش   بتو کل نشسته سر در پیش
خون خود بهر دین فدا کرده   پس بدانستها ندا کرده
چشم‌بی خوابشان‌بر آن‌رخ‌زرد   کرده از اشك مردمك را مرد
ز علوم گذشتگان ورقی   نزد ایشان به از طلا طبقی

روی در سیر وهیچ زرقی نــه   همه در بحر و بیم غرقی نه
گشته قانع بنیم نانی خشك   نفسی خوش زدن چو نافهٔ مشك
سفره کز نان وکاسه بیخوردی   پر هنر کرده کیسهٔ مردی
علم جویان عامـل ایشانند   رستگاران کامـل ایشانند
همره عقل و یار جان علمست   دردو گیتی حصار جان علمست
خفته‌ای ، برسر تو بیدارست   مرده‌ای ، با حقیقتت یارست
طعمه میجویی ، اوست رایدتو   راه میپویی ، اوست قاید تو
جوهر او نپوسد اندر آب   آتش او را نسوزد اندر تـاب
میروی ، با دل تو همراهست   می نشینی ، ز جانت آگاهست
کس نهانش بخاك نـتواند   تند بادش هـلاك نتواند
شاه و سرهنگ ره بآن نبرد   دزد طرارش از میان نبرد
با تو گنجی چنان روان دایـم   تو پی حبه‌ای دوان دایم

درنکوهش فقهای دون

ای که گشتی بدآن‌قدرخرسند   که کسی خواندت بدانشمند
گرد بدعت مگردو گرد فضول   میکن آنچت خدای گفت‌ورسول
قول روشن چوهست ونص جلی   پی‌رخصت‌چه گردی‌ای زحلی
درحیل دفترو کتاب که‌ساخت؟   یابتزویرفصل وباب که‌ساخت؟
سخن راست درنوردیدن   گرد تأویل دور گـردیدن
جاهل و عام‌را فضول کند   خاص را خودبجان ملول کند
روشنی نیستت ، فروغ مده   بکسان رخصت دروغ مده
عالمی ، بر در امیر مرو   این چه رفتن‌بود ؟ بمیر ، مرو
چند گردی‌چو آب‌وچون آذر   موزه در پای کرد ، سرچادر
چکند مرد چادر و موزه؟   از چنین رزق روزه به ، روزه
لشکر ترك و لقمهای حرام   رفته بر پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بر دانا ؟   در یکی خیمه بیست مولانا

لاجرم زین فضول و وسوسها   از محصل تهیست مدرسها
مفتیی کشوری نگه دارد   نه بهرزه‌دری نگه دارد
خیمها پر بتان دلسوزند   مرو آنجا، که دیده میدوزند
پیش آن بت‌هلاك ومردن‌چیست؟   دل زدست فقیه بردن چیست؟
شقه ای گر ز خیمه باز کند   سرت از شوق در نماز کند
از رخ آن بتان شنگولی   نتوان بست چشم از گولی
در بر آن چلنگ زر بفته   ای بسا دل که شد بهم رفته
خیمه را صلب کرده عیسی‌وار   از درونش بت، از برون زنار
بر خیال بتی، که می‌شنوی   گرد زنار بسته‌ای، چه دوی؟
پرده را داغ بردل آن بت کرد   خیمه‌را پای در گل آن‌بت کرد
داده بر باد هردو جان ارزان   گشته‌چون بید برسرش‌لرزان
هر که‌چون خیمه‌رفت دربندش   روز دیگر ز بیخ بر کندش
بت‌آن خیمه گرچه یك چندم   کرد چون میخ خیمه پا بندم
زود بگسیختم طنابش را   کردم از دیده دور خوابش را
چو ز دانش خلاصه آن باشد   که‌پس‌ازمرگ پیش جان‌باشد
پس چرا باید این فزونیها؟   وز پی خوردن این زبونیها
ورقی چند فصل حل کردن   با فضولان ده جدل کردن
در خروش آمدن بقوت جهل   تا کسی گوید: اینت‌مردی‌اهل
علم را دام مال و جاه مساز   بر ره خود ز حرص چاه‌مساز
ببسی رنخ و زحمت و ده‌و گیر   صاحب مسند قضا شده گیر

درحال قضاة وقضا

کوش تا تکیه بر قضا ندهی   بفریب عمل رضا ندهی
زانکه‌چون‌خواجه مبتلا گردد   پر بود کان قضا بلا گردد
چون‌دو کس‌رفع‌حال‌خویش کنند   پیشت اثبات مال خویش کنند

بیکی میل بی گواه مکن   جز بیك چشمشان نگاه مکن
چون نخواهی تو رشوه و پاره   نایبان نیز را بکن چاره
که بنیروی عدل سادهٔ تو   آب ما می‌برد پیادهٔ تو
عدلت از راستی عدول کند   عادلی را اگر قبول کند
کارت ازرونق ار چو ماه شود   از وکیلان بد تباه شود
چه قدرباشد این‌قضای تو؟ باش   تا قضای سپهر گردد فاش
پای بر دست شرع وسرپر شور   چه‌بری جزو بال و وزربگور؟
جیفه‌باشد که خواجه‌میل کند   چو نظر در جحیم و ویل کند
شرع‌را شارعیست بس باریك   چشمها تیره ، کوچها تاریك
حکم قاضی باعتماد کسان   گر بجایی رسد تو هم برسان
تا نگردی تو مجتهد در دین   ننویسی جواب کس بیقین
نفس مفتی ز خبث باید پاك   فقنا زین مقولهٔ بی باك
زین قضا جز قضای بد بنماند   بدونیك ارچه هیچ خودبنماند
گر بزی چند ریش شانه زده   چنگ در حجت و بهانه زده
دست پیچیده در میان ، لنگان   دره‌ای در برابر آونگان
هم چو کرد کریوه چشم براه   تا که آید ز بامداد پگاه ؟
که زن خویش را طلاق دهد ؟   مر گ‌حلق که‌را خناق دهد ؟
مهتری را نشانده اندر صدر   گشته‌ایشان ستاره،اوشده بدر
هر که رشوت برد ، رهش باشد   وانکه پنج آورد ، دهش باشد
زر دهی ، گوی از میانه بری   ندهی ، کیر خر بخانه بری
قاضیی مرد و ماند ازو صدباغ   دل پراز درد و اندرون پرداغ
باغها چون برفت و داغ‌بهشت   با چنان داغ دوزخست بهشت
سرورانی، که پیش ازین بودند   در سلف پیشوای دین بودند
گر بدینگونه زیستند که او   ده سلمان و باغ بوذر کو ؟
نرد این درد پاك باید باخت   بیغرض کار خلق باید ساخت

دل آنکس که درد دین دارد   داغ انصاف بر جبین دارد

حکایت

زن خودرا بسنگ زد مردش   شد دوان ، پیش قاضی آوردش

حال خود گفت ومردشدحاضر   گشت قاضی میانشان ناظر

زن‌چو دعوی گزار شد باشوی   گوشهٔ چادرش برفت از روی

خواجه حسن‌وجمال اورا دید   عشوهٔ قیل و قال او را دید

مرد را گفت قاضی از پشتی :   زن خود را چرا چنین کشتی؟

گفت : دشنام داد و چوب زدم   او مرا زشت گفت و خوب زدم

گفت‌قاضی که:ای‌پریشان‌دست   کس‌بچوب‌این‌چنین گهر نشکست

گرسراین لطیف‌چهرت نیست   روطلاقش بده، که مهرت‌نیست

مرد دادش طلاق وشد بی‌جفت   چون‌برون‌رفت‌زن‌بقاضی گفت:

مهر دل‌چون ندارد آن گمراه   مهر برداشتست ، مهر بخواه

آمدم تا بهای من جویی   نه بآن تا ثنای من گویی

شاید ار علم سر برافرازد   دین مباهی شود، خرد نازد

که درین قحط سال علم‌وعمل   شد بعون خدای عز وجل

مسند شرع در مراغه بکام   زین دو قاضی‌القضاة نیکو نام

سخنی کان بجاست باید گفت   آنچه بینند راست باید گفت

رای دستور کافتاب وشست   بافاضت چو آفتاب خوشست

شاید آنروز ها که داد کند   گر بلطف از مراغه یاد کند

آب رحمت برآن زمین بارد   که در آن خاك تشنگان دارد

من زاهل‌سخن چه‌باشم وچند؟   که سخن رانم ازنصیحت وپند

پند و وعظ از کسی درست آید   که بکردار خوب چست آید

در آداب وعظ

آه ازین واعظان منبر کوب !   شرمشان‌نیست‌خودزمنبروچوب

روی وعظی که درپریشانیست   عین شوخی و محض نادانیست

بر سر منبر و مقاوم رسول   نتوان رفتن از طریق فضول
آن تواند قدم نهاد آنجا   که نیارد ز عشوه یاد آنجا
نفس از شهوت و غضب نزند   دست و پای از سر طرب نزند
مشفق خلق و نیك خواه بود   علم او بر عمل گواه بود
از جهان جز حلال نپسندد   هوس جاه و مال نپسندد
در دم بوتهٔ ریاضت و قهر   متفق گشته سر او با جهر
خلق او بوی مشك ناب دهد   سر او نور آفتاب دهد
هرچه گوید درست گویدوحق   زرنخواهد، که کدیه باشدودق
علم تفسیر خوانده براستاد   باشدش اکثر حدیث بیاد
بتکبر برین زمین نرود   بر در خلق جز بدین نرود
آنکه در علمش این مقام بود   شاید ار مرشد و امام بود
آنچه بر عالمان وبال آمد   حب دنیا و جمع مال آمد
زلت خاص آفت عامیست   زله بستن زغایت خامیست
واعظی، خود کن آنچه میگویی   نکنی ، درد سرچه میجویی ؟
جای پیغمبر و رسول خدای   چه نشینی ؟ بایست بریك پای
سر فرا پیش و دستها برهم   سینه پرجوش و چشمها پرنم
عرض کن تحفهای بیخوابی   نقدهایی که در سحر یابی
در دل اهل صدق تخم بهشت   زین‌نم و زین‌تپش توانی کشت
دو سه افسرده را بگرمی کش   سخت جانی دورا بنرمی کش
عام را از حلال گوی و حرام   خاص را مخلص حدیث و کلام
بس ازین شعرهای بادانگیز   آب قرآن برآتش تن ریز
منشان پیش یکدگر زن‌ومرد   ور نشینند منع باید کرد
وعظ زن عفتست و مستوری   مده اورا بوعظ دستوری
زن که او شاهد و جوان باشد   نازك و نغز و دلستان باشد
خود بمجلس چرا شود حاضر؟   بجوانان و امردان ناظر ؟

شیخ بر منبر و زنان بر لـم		برسر دیگران کشیده قلم
برده خاتون بتخت بر کالا		تا بود مرد زیر و زن بالا
خوب چون روی خود بیاراید		از نماز و ورع چه کار آید؟
دست بیرون کند، زدست روی		ور نگاهیت کرد، مست روی
واعظ شب شب از سر منبر		چون بدید آن دو زلف چون عنبر
یاد گیرد شب اندران احیا		آیت یا عزیز و یا یحیی
سوی مقری کند بروز نگاه		همچو یعقوب در تأسف و آه
پس بخوانند مقریان زنخست		سورهٔ یوسف و زلیخا چست
تا ز قرآن کلاه و جامه کنند		همه را محو عشق نامه کنند
داند ار ساوجیست ورکاشیست		کین نه وعظست ناز و جماشیست
چه دهی دین و باغ رز چکنی؟		دم دستار چار گز چکنی؟
لاف چندین مزن ز نقل ورق		سخنی کسب کن بکد و عرق
چند باشی عیال فکر کسان؟		چه گشاید ترا ز ذکر کسان؟
ذکر خود را بلند گردانی		اگر از جمع شیر مردانی
فضل و علم توجز روایت نیست		باتوخود غیرازین حکایت نیست
مکن از جامهٔ کسان زینت		منمای آنچه نیست در طینت
پیش ازین کاملا که بودستند		معجزات سخن نمودستند
زان معانی که داشتند همه		یادگاری گذاشتند همه
ایکه مقبول و مقبلی آنجا		از نشانها چه میهلی آنجا؟
راست گویی براستکاری کوش		این سخن را ز راستان بنیوش

در راستی

راستی کن، که راستان رستند		در جهان راستان قوی دستند
راستکاران بلند نام شوند		کج روان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید بتخت		راستی کن، که راست گردد بخت

گر بدی دامنش گرفت چه باك؟ — چکند دست بد بدامن پاك؟
راست گوینده راست بیند خواب — خواب یوسف که کج نشد، دریاب
چون درو بود راست کرداری — خواب او گشت قفل بیداری
چون بنیکی درید پیرهنی — شد مسخر چو مصرش انجمنی
پیرهن کین بود مقاماتش — دیده روشن کند کراماتش
گو بدر بر تن نکو رفتار — پوستین گرگ و پیرهن کفتار
دامنی را که درکشی ز هوا — این اثرها کند، رواست، روا
بگزاف آنچنان عزیز نشد — که گرفتار خفت وخیز نشد
چون خیانت نکرد با دل جفت — راست آمد هر آنحدیث که گفت
پاك دل را زیان بتن نرسد — ور رسد جز بپیرهن نرسد
ازدوچاه ودو گرگ دیده شکنج — چه عجب گر رسد بجاه و بگنج؟
گرگ اول چو بیگناه آمد — نام او در کتاب شاه آمد
گرگ آخر چو در فضیحت ماند — ایزد اورا بنام خویش بخواند
گر غلامی عزیز گردد وشاه — نه‌عجب، چون بری بود ز گناه
ور شود شاه خواجهٔ جانی — عجب اینست و نیست ارزانی
قول وفعل تو تا نگردد راست — هرچه‌خواهی نمود جمله هباست
کورو کر گرنه‌ای زچاه مترس — راست باش و زمیروشاه مترس
استوار و شجاع باش و دلیر — در نفاذ امور شرع چو شیر
بندهٔ شرع باش و راتب او — مگذر از شرع و از مراتب او
عقل را شرع در کنشت کند — جبن‌را شرع خوب وزشت کند
صدق چون راست شد روانت‌را — بی رعونت کند کمانت را
آخرین یار اولیا صدقست — اولین کار انبیا صدقست
هر که زین صدق دم تواند زد — در ولایت قدم تواند زد
تانگردد درون و بیرون راست — بوی‌صدق‌ازتوبرنخواهدخاست
صدقت از نار خود سقیم کند — صبر در صدق مستقیم کند

صادقانرا رجال گفت خدای   خنك آنکو بصدق دارد رای
صدق آیینه ایست حال ترا   روی نفس تـو و کمال ترا
تا تو باشی ، ز راستی مگذر   مکش از خط راستگاران سر
صدق میزان کرده ها باشد   وآنچه در زیر پرده ها باشد
گرچو بوبکر صدق کرداری   جز خدا و رسول نگذاری
راستی ورز و رستگاری بین   یار شو خلق را و یاری بین
صادقی ، هرچه جزخداست بباز   از بد و نیك با خدا پرداز
ترسکاری ، براست رفتن کوش   ور نداری، تو خودنداری‌هوش
گر حکیمی دروغ سار مباش   با کژو با دروغ یار مباش

در حکمت

حکمت ازفکرراست بین‌باشد   در مـراعات سر دین باشد
نظر اندر صفات حق کردن   بدل اثبات ذات حق کردن
سخنی کان بدل فرو ناید   دان که از حکمتی نکو ناید
تا نخوانی حکیم دونـانرا   گر چـه دانند علم یونانرا
حسن فعل حکیم و حالش را   بین وآنگه شنو مقالش را
گر زبان حکیم خاموشست   فعل او بین که سربسرهوشست
نه ازیـن رو رسول بـا مردم   گفت : «منی خذوا مناسککم»
روی آن حکمتی ندارد نور   کز کتاب و زسنت افتد دور
هرکرا این متاع در بارست   نطق او در زبان و کردارست
دیدنش حکمتست و فعل امام   صحبتش رحمت خواص وعوام
وقت گفتن حکیم‌را پیداست   کانچه گوید بقدر گویدوراست
بهوا و مجاز دم نزنند   در پی آرزو قـدم نزنند
بدهد بر خرد هوا را دست   خرد او کند هوا را پست
حفظ ناموس را کمر بندد   راه سالوس و زرق بر بندد
آنچه داند نه هشتنی باشد   آنچه گوید نبشتنی باشد

سیرت رفتگان طریق او را   صفت صادقان رفیق او را
با امل انس کمترش باشد   اجل اندر برابرش باشد
نشود وقت او ببازی صرف   ننهد بی یقین قلم بر حرف
غم عمر گذشته گیرد پیش   دل ز بهر درم ندارد ریش
شفقت برجوان و پیر کند   رحم بر منعم و فقیر کند
زو دل هیچ کس نیازارد   چون بیازرد ، زود باز آرد
کوشد اندر تمام دانستن   ننگش آید ز خام دانستن
پر بخواب وخورش هوس نکند   بی تواضع نظر بکس نکند
صورت اهل حکمت این باشد   حکما را صفت چنین باشد
گرنه آنی که در گمان افتی   هرخسی‌را حکیم چون گفتی؟
حکمت آموز ونورحاصل کن   دل خود را بنور واصل کن
گر بحکمت رسی سوار شوی   حکما را سپاسدار شوی

درسپاس حقوقی چند واجب

چند باشی باین و آن نگران؟   پند گیر از گذشتن دگران
واعظت مرگ همنشینان بس   اوستادت فراق اینان بس
گر دلت را ز مرگ یاد شود   کی باین ساز و برگ شادشود
فرصت‌خویشتن‌چو کردی‌فوت   هم‌توبرخویشتن‌بخوان«الموت»
مرگ و مردن برابر دل دار   یاد گور و لحد مقابل دار
گر گدا یا امیر خواهد بود   مردنی ناگزیر خواهد بود
پدرت مرد و با خبر نشدی   مادرت رفت و دیده ور نشدی
داغ فرزند و هجر همسالان   همه دیدی ، نمیشوی نالان
ایندل وجان‌آهنین که تراست   نتوان کرد جز بآتش راست
مرگ‌ازین‌رنج وغصه‌به‌کندت   مرگ بیدار و منتبه کندت
جهدآن کن که زودخاك شوی   تا مگر زین گناه پاك شوی
چه تفاخر کنی بنام پدر ؟   چو ندانی نهاد گام پدر

پدرت باغ و بوستانی کرد   توچنان کن که‌آن بدانی‌خورد
گرنسازی تو باغ، معذوری   باغ او را مبر ز معموری
هیچ تخمی‌مکار و کشت‌مکن   نام آبای خویش زشت مکن
تو که‌شب مستی‌وسحر‌مخمور   کی کنی خانهٔ پدر معمور؟
چیست میراث اوطلب کردن؟   دردوشب خرج یك جلب کردن
خیزو خیری بجای اوتوبکن   او نکرد، از برای او تو بکن
اونخورد، ارنه کی‌همی‌هشت‌این؟   گرهمیخوردخود نمیکشت‌این
بتوهشت او، تلف چنین باشد   تو بـاو ده، خلف چنین باشد
نه بدین‌غایتت‌بزرگ‌او کرد؟   این‌چنین‌زیرك‌وسترگ‌او کرد؟
بروانش رسان چراغی هم   که ازو دیده ای فراغی هم
واجب آمد بر آدمی شش حق   اولش حـق واجب مطلق
بعد ازان حق مادرست وپدر   و آن استاد و شاه و پیغمبر
اگراین چند حق بجای آری   رخت در خانهٔ خدای آری
حق اینها بدان که اربابند   مقبلان این دقیقه در یابند
حب ایشان سرت بر افرازد   بغض ایشان بخاکت اندازد
دمنهٔ رفتگان تست این خاك   سبزهٔ دمنه را چه داری باك؟ [1]
دل ز خضرای این دمن‌برگیر   بکن‌این‌جان ودل زتن برگیر
زیر این قلعهٔ همایون عرض   پارگینیست پرزسرگین، ارض
جنبشی کن، که‌نیست جای‌نشست   مگر آید مـراد دل در دست
وگرت نیست قوت و نیرو   بعزیزان خویش «قل سیروا»

درسفر وفوایدآن

چون ندانی زخود سفر کردن   بایدت بر جهان گذر کردن
تا ببینی نشان قدرت او   با تو گوید زبان قدرت او
کای پسرخسروان ده می بینی   اندرین خاکشان بمسکینی

---

۱ - اشاره باین گفتهٔ معروف : «ایاکم وخضراءالدمن»

همه بیش از تو بوده‌اند بزور — اینکه‌شان میروی‌تو برسر گور
چون درآمداجل زبون گشتند — ملك بگذاشتند و بگذشتند
بکن اندر زمان مستی‌خود — سفری در زمین هستی خود
تا بدانی که کیستی و که‌ای؟ — در چه چیزی وچیستی‌وچه‌ای؟
چون ندانی بپای روح سفر — بایدت در جهان چو نوح سفر
بدر آ، ای حکیم فرزانه — پر نشاید نشست در خانه
چند در خانه‌کاه دود کنی ؟ — سفری کن، مگر که سود کنی
نشود مرد پخته بی سفری — تا نکوشی، نباشدت ظفری
چون توان برد نقد درویشان؟ — جز بدریوزه از در ایشان
پای خود پی کن وبسر میگرد — عجز پیش آرو در بدر میگرد
تا مگر بر تو اوفتد نظری — بربایی ازین میان گهری
سفر مال بیم دزد بود — سفر حال اجر و مزد بود
هر زمینی سعادتی دارد — هر دهی رسم و عادتی دارد
اختران گر ز سیر بنشینند — این نظرهای سعد کی بینند؟
تا نیابی تو از سفر ندبی — با تو همراه کی کند ادبی؟
در طلب گرتو پاك باشی و حر — همچو دریا شوی ز معنی پر
هر دمی آزمایشی باشد — هر نگاهی نمایشی باشد
باادب رو، که نیکخواه‌تواوست — در سفر ها دلیل راه تو اوست
برد باری کن و قناعت ورز — تا ز دلها قبول یابی و ارز
گر نهان میروی براه، ارفاش — چون‌تو کل‌باوست‌خوش‌میباش
چون خرد با دلت خلیل شود — راه را بهترین دلیل شود
در مقامی که آشنایی نیست — بهتر از عقل روشنایی نیست
بسفر گر چه آب ودانه خوری — بی ادب سیلی زمانه خوری
مکن اندر روش قدمهاسست — تا بیاری سبو ز آب درست
از پی آن مشو که زود آری — جد وجهدی بکن که‌سود آری

در سفر چون پی شکم گردی   از کجا صدر ومحتشم گردی ؟
چون قلندر مباش لوت پرست   کاسه‌ازمعده کرده، کفچه زدست
سرو پا گر تهیست غم نخورد   شکم ار پر نشد شکم بدرد
کی بداند قلندر گنده ؟   که بدوزخ همی برد کنده
گر شکر در دهان او ریزی   زهر قاتل شود چو بر خیزی
سفر این کسان چه کرد کنند ؟   بجز از پا و سر که درد کنند ؟
پیش ازین هم روندگان بودند   عشق را پاك بندگان بودند
که بجز راه حق نرفتندی   در پی جرو دق نرفتندی
بمجاور فتوح دادندی   از نفس قوت روح دادندی
گوشه داران ز مقدم ایشان   شاد بودند از دم ایشان
ریختی پایشان بهر حرکت   بر زمینی ز یمن صد برکت
رنگ پوش دروغ چون پر شد   عقد خر مهره رشتهٔ در شد
خلق در یافت زرق سازیشان   حق نمایی و حقه‌بازیشان
نام تلبیسشان بسانی رفت   که کرامات ده بنانی رفت
بروش چون گناه گار شدند   همه در چشم خلق خوار شدند
تا که شد زین ملامت انگیزان   خون درویش پاك رو ریزان
گشت کار طریقت آشفته   شد جهان از مجردان رفته
از مسافر ادب نمیجویند   وینك از در بدر همیپویند
زین کچول کچل سری چندند   که بریش جهان همی خندند
عسلی خرقه و عسل خواره   همچو زنبور بیشه آواره
موی خود را دراز کرده بزرق   کرده‌آونگشان چو مارازفرق
روز در کویها غزل خواندن   نیمشب نعره بر فلك راندن
روز در آفریدن لادن   نیم شب نخره برفلك دادن
رندو رقاص و مار گیر همه   زرق ساز و زنخ پذیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند   خلق را ترك همت آموزند

فرضشان آش پنج پی خوردن   وتر و سنت قدح تهی کردن
سر بسر خانه‌سوز و آتش باز   آتش خویش را نکشته بآز
خاك‌ازیشان‌چگونه مشك شود؟   گر بدریا روند خشك شود
بهوس حلقه در ذکر چکنی؟   هر چه یابی بحلق در چکنی ؟
نفست ازحلقه کی پذیرد پند ؟   در شهوت ز راه حلق ببند
حلقه در کیر وحقه پر معجون   این‌بود دیو وآن گزد در کون
این‌بدان گفتمت که قیدپرست   صاحب رزق ومکروشیدپرست
تا بدانی و زر تلف نکنی   بیخبر سر در ین علف نکنی
وگر او نیز را بیك دو درست   بنوازی ، بزرگواری تست
تا ز کردار خود خجل نرود   وز سخای تو تنگدل نرود
نتوان ریختشان اگر دردند   که درآن زرق رنج پر بردند
گرچه در زرق نادرستانند   چیز کیشان بده، که چستانند
با کرامات‌نیست شعبده راست   توهمی کن تفرجی که رواست
پاك ده گر غلط پزد لادن   چون فروشد نشایدش گادن
بر گنه‌شان‌چوراست کردم‌چنگ   هم بخواهم بقدر عذری لنگ
مشك لولی نه لایق جیبست   روستایی که میخرد عیبست
ازتوبود این‌خطا، نه ازوی‌بود   چون نپرسی که درخطا کی‌بود؟
ترکمان گول وکابه پرسمسار   نخرد خام جز یکی در چار
صاحب زرق هم دکاندارست   هر مریدیش بیست سمسارست
آن‌یکی گویدت که:شیخ ولیست   وان‌دگر گویدت که:بهزعلیست
وانکه‌یك‌لحظه‌خوردوخوابش‌نیست   وینکه درخانه نان وآبش‌نیست
وانکه دیشب بمکه برد نماز   وینکه تا شام رفت و آمد باز
میفروشند و میخرند او را   وین‌خران‌بین که‌چون‌خرنداورا؟

اینسخن چون بجاست میگویم　　گرچه تلخست راست میگویم
گر بشیرینی شکر نبود　　آخر از بنگ تلختر نبود
سخن راست گوش باید کرد　　که گهی تلخ نوش باید کرد

در حضور دل واحیای نفس

پر مذبذب مباش و سر گردان　　که ثباتست سیرت مردان
خویشتن دارو راست باش وامین　　کزیسار تو ناظرند و یمین
قدم اندر زمین منه جز رست　　کاسمانرا نظر بجانب تست
گوش تا بی حضور دم نزنی　　بر زمین خدا قدم نزنی
چون روی نرم باش وآهسته　　تا نگردند خاکیان خسته
از تو موری اگر بیآزارد　　پیشت آنرا بحشر باز آرد
چون صغیرو کبیرنیست معاف　　در صغایر قدم منه بگزاف
خرده راکش توخرد میخوانی　　چون بپرسش رسد فرومانی
مکن آزار خلق و گور ببین　　با سلیمان چه گفت موربین :
که سخن گفت مور دم بسته　　که سلیمان شنیدش آهسته
لیك داند که مور بی تابست　　هر کسی،جز کسیکه‌درخوابست
بر ضعیفان روا نباشد زور　　چه‌ملخ‌باشدآن ضعیف،چه‌مور؟
چون حساب ازنقیر خواهد بود　　شاید ار مور میر خواهد بود
مرغرا دانه دادن از دینست　　منطق الطیر عاقلان اینست
ای جوان ، حاضر تو پیرانند　　باادب رو ، که خرده گیرانند
هر که او از گذشته یاد کند　　با دل خود بشرم داد کند
شرم دل را شکسته دارد و تن　　شرم بستاندت ز ما و ز من
شرم با خود ترا بجنگ آرد　　شرم رویت بنام و ننگ آرد
هر که را شرم کرد ازو دوری　　بدرد پرده های مستوری
شرم باید ، بلاف نگرایی　　بحدیث گزاف نگرایی
مرد را شرم سرخ روی کند　　خلق را خوب‌خلق وخوی کند

یافت عثمان زشرم وایمان زین / کاتب وحی گشت و ذوالنورین
هر که داند خدای را حاضر / چشم او از حیا شود ناظر
نکند هرچه عقل نپسندد / در باطل بخود فرو بندد
شرمت از فکر عاقبت زاید / وز دوام مراقبت زاید
مردمی چیست؟ ستر پوشیدن / پهلوانی؟ بخیر کوشیدن

سخنی چند برسبیل موعظه

صرف طاعت کن اینجوانی را / بنگر آنروز ناتوانی را
عاقلی، گرد نا نهاده مگرد / کز جهان جز نصیبه نتوان خورد
در دل خود مکن حسد را جای / ازدرون زنگ بغض و کین بزدای
سلطنت چیست؟ تن درستی تو / پادشاهی؟ بخیر چستی تو
گر دل ایمن و کفافت هست / ملکت قاف تا بقافت هست
رنج و بیشی بیکدگر باشد / گفتن بیش بار خر باشد
نظر از پیش و پس دریغ مدار / آنچه دانی ز کس دریغ مدار
چشمها تیره، خانها تاریست / گرچراغی درآوری یاریست
هرچه دانسته‌ای ز پیش کسان / دست دستش بدیگران برسان
نیکی ار در محل خود نبود / ظلم خوانندش، ارچه بد نبود
وزبدی آنچه او بجای خودست / عاقلش عدل خواند، ارچه بدست
هر که خودرا نخواست کوچک وخرد / با فرو مایگان ستیزه نبرد
حکمت نیک وبد چودرغیبست / عیب کردن ز دیگران عیبست
هرچه ورزش کنی همانی تو / نیکویی ورز، اگر توانی تو
مهرمحکم شود زخوش خویی / دوستی کم کند ترش رویی
خلق خوش خلق را شکار کند / صفتی بیش ازین چکار کند؟
هزل آب رخت فرو ریزد / وز فزونیش دشمنی خیزد
دل بجانان مده، که جان ببرد / شهوتت مغز استخوان ببرد
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست / وانکه پوشیده داشت مار تو اوست

دوستی از درم خریده مجوی　　پرده داری ز پس دریده مجوی
خواجه‌ای، بگذر از غلامی چند　　پخته‌ای ، در گذر ز خامی چند
تا تو باشی بکار بالا دست　　در مکن پنجه و میآلا دست
چرخ رام تو گشت و دورانش　　گوی خیری ببر ز میدانش
گفت خود را بداد عادت کن　　دست در کیسهٔ سعادت کن
ماه گردون که این کرم دارد　　می‌کند بذل تا درم دارد
هم بانگشت مینمایندش　　هم بخوبی همی ستایندش
آنکه ماه زمین بود نامش　　چون ببینند مردم انعامش
در پیش روز و شب دعا گویند　　سال و مه مدحت و ثنا گویند
بجزین خورد و خواب و خیز و نشست　　مرد را منهج و طریقی هست
چون مزاج هوا تبه شد و آب　　احتما یابد از طعام و شراب
ز دم رتبت و دوام سعاد　　نرهد مرد جز بترك مراد
حل و عقدیت هست و تدبیری　　چه نشینی ؟ بساز اکسیری
پند ما گوش دار و شاهی کن　　ورنه رفتیم، هرچه خواهی کن
گوش کن رازو روز بینی من　　از گواهان شب نشینی من
گرچه روز از کسم نپرسی راز　　نیستم بی تو در شبان دراز
روز ازین فتنه ها امانم نیست　　شب نشینم، که شب‌نشانم نیست
خودچه محتاج قیل و قال منست؟　　کین سخن‌ها گواه حال منست
خود وفا نیست در نهاد جهان　　مکن اندر دماغ باد جهان

دربیوفایی جهان و خرسندی بحکم قضا

حال و کار جهان خیالاتست　　نظری کن که: این چه حالاتست؟
هرچه هست اندرین جهان خراب　　نقش او باژگونه بینی از آب
تو هم اینها در آب می‌بینی　　یا خود این ها بخواب میبینی
ماتمت سور باشد اندر خواب　　گریه شادی و خنده غم، دریاب
زنگی است آنکه گفتدای چینی　　زانکه او را بخواب می‌بینی

رخ زنگی مبین ، ببین دل او　　درجهان هر کسی و حاصل او
دل زنگی که او ندارد رنگ　　به زرومی که تیره‌باشد وتنگ
بسپید و سیاه غـره مباش　　روشنش دار روی و‌می‌بین فاش
تا چنین زنده ای تو در خوابی　　چون بمیری تمام دریابی
هر که پیش از اجل تواند مرد　　بچنین راز ره تـوانـد برد
هر چه را نیست بر خرد بنیاد　　پیش داننده باد باشد ، باد
گر توجانی،غذای جان‌میجوی　　ور تنی آش وآب ونان میجوی
پرخوری‌زین‌شراب، مست‌آیی　　خفته و بی خبر بدست آیی
آنـکه آمد ز راه عقل بدر　　خوردن گاو کرد و خفتن خر
دست او هر دو روز بر شاخی　　مار او هـردمی بسوراخی
روغنش در چراغ کم گردد　　پشتش از بار خرزه خم گردد
هردمی دلبری همی گیرد　　تا که از دردشان فرو میرد
مرگ ازین نوع زندگانی به　　نام این قوم خود ندانی به
چه وفا خیزدت زیار جلب؟　　یاری از روشنان چرخ طلب
حاصل ازیار نیست جز تیزی　　وز جلب جز خرابه دهلیزی
مرد کناس مستراح شده　　عرض و مال وزرش مباح شده
عقل را روی در کمالی هست　　بجزین‌خورد وخفت‌حالی‌هست
تا زبان تو این و فعل آنست　　روی این راز بر تو پنهانست
چونـکه شهوت شود هم‌آوازت　　سر بسوی غضب کشد بازت
بر فروزد غضب روانـت را　　ببرد خشم حلق جانت را
غضبت روی دل سیاه کند　　شهوتت مغز جان تباه کند
غضب و شهوت از میان بردار　　کام خویش ازعروس جان بردار
نطفه‌ای را که پشتوارهٔ تست　　رایگانش مده ، که پارهٔ تست
این چنین نطفه را توبرخیزی　　زود اندر مشیمه‌ای ریزی

بود اندر مشیمه یك چندی بدر آید ستوده فرزندی
چنـد روزی بناز دارنـدش زآتش و آب باز دارندش
پس از آن همچو سرو بالنده نو جوانی شود سگالنده
آتش شهـوتش بلند شود بزن و بچـه پای بند شود
سرو ریشی دروغ بتراشد من و مایی ز خویش برسازد
غضبش حـلق در دوال کشد شهوتش موش در جوال کشد
میرود چون سگان زنجیری این چنین تا بحالت پیری
ضعف شستش نشست فرماید بستن پا و دست فرماید
مدتی اینچنین بسر گردد زحمت دختر و پسر گردد
زن ازو سیر و بچگانش هم همه در قصد مال و جانش هم
بدعای خود و دعای کسان برود زین سرای بوالهوسان
زود بـرتختهای نشانندش بر سر حفرهای دوانندش
بنهندش بخاك و باز آیند بسر مال او فـراز آیند
خانه را غارتی در اندازند بشبی جمله را بپردازنـد
این حسابی که: چندمظلمهبرد؟ آن فغانی که: ازچه زودنمرد ؟
گور پر مار و خانه پر کژدم خواجه دردام و گفتگوی ازدم
بر سر آیند مالکانش زود که بگو: تا ترا خدای کهبود؟
در سؤالش کشند و درماند چون سخن را جواب نتواند
آتش خشم بر فـروزانند در شب اولش بسوزانـند
اینچنین تا بوقت پرسیدن نهـلندش دمـی بیوسیدن
بودن و رفتن چنین چکند؟ بچکار آید آن و این چکند؟
جاهلانی که کار نان کردند دین ودنیی چنین زیان کردند
چندازین رنج وچندازین خواری؟ بهر چیزی که زود بگذاری
مرغ وماهیچهمیکشی دردیر؟ چون نشان سمك ندانی وطیر
مهر خود را بمهر زر چه دهی سر خود را بدرد سرچه دهی ؟

درنگر تا : کجاست غم‌خواری؟ غم اوخور ، چو میکنی کاری
دل درماندگان بدست آور بر ستم پیشگان شکست آور
بجزین گفتها که کردم یاد حالتی هست و شرح خواهم‌داد
گرچه آن جمله عرف و عادت بود لیك سرمایهٔ سعادت بود
چون مؤدب شود بآنها مرد این سعادت طلب تواند کرد
پیش ازین سالکان و غواصان راه را برتو کرده‌اند آسان
راه ایشان ببین که :چون رفتند ؟ بچه نوع از جهان برون رفتند؟
گام بر گامشان نه و میرو روز راحت مبین و شب مغنو
کین طریق ریاضتست و فنا نتوان رفت جز برنج و عنا
گردلت زین سخن هراسان شد ترك دنیا بکن ، که آسان شد

باب دوم در معاش و احوال آخرت و در آن چند سخنست

اول درجد و جهد و توجه اصلی

طالبی، ترك سروری کن وجاه رخ بهر مشکلی مپیچ ز راه
در سماوات کن بفکرت سیر روح پیوند شو بعالم خیر
یاد ارواح پاك ورزش کن خویشتن را بلند ارزش کن
منزل خود بلند ساز این جا خویش را ارجمند ساز اینجا
تا چو باشد توجهت بفلك در رکابت روند جن و ملك
بدر آر از گل طبیعت پای تا کنی در میان جنت جای
روح را رفرف و براق اینست عقل را رای و اتفاق اینست
راه نا رفته کی رسی جایی ؟ جای نا دیده چون نهی پایی؟
در گذار تو هرهوس دامیست از حیات تو هرنفس گامیست
دو جهانی بدین صغیری تو تا ترا مختصر نگیری تو
این‌چنین آلتی مجازی نیست وین‌چنین حالتی ببازی نیست
ترك یاران خویشتن دادی رشتهٔ جان بدست تن دادی
تن بجاه و بمال چست شود دین بعلم و عمل درست شود

تا تو گرد کلاه و سر گردی   کی بدان رسته راهبر گردی؟
داغ ایمان بروی جان درکش   علم دین بر آسمان برکش
پشت بر خاکدان فانی کن   روی در عالم معانی کن
زنده‌ای شو بجان معرفتش   تا برآیی بحلیه و صفتش
نفس قدسی چو کامیاب شود   کار بر منهج صواب شود
رنج نا یافتن ز هستی تست   وز بلندی که عین پستی تست
چند وچند از گریز وناخلفی؟   هم پدیدست حد خوش علفی
تا بکی شرمسار باید بود؟   مدتی هم بکار باید بود
این چنین کارخانه‌ای دردست   توچنان‌خفته‌خوش،چه‌عذرت‌هست؟
کارت از کاهلی نیاید راست   بعدازین‌عذر رفته بایدخواست
گرچه برخویش بدپسندیدی   نتوان رفت راه نومیدی
منشان دیگ جستجو ازجوش   تا رگی هست درتنت میکوش
واقفی، بر در مجاز مگرد   رخ نهادی بتیر باز مگرد
گرچه آهسته خر همیرانی   هم بجایی رسی، چه میدانی؟

حکایت

آن شنیدی که شاه کیخسرو   چون ز معنی بیافت ملکی نو
کار این‌تخت چون زدست‌بداد؟   نیستی‌جست وهرچه‌هست بداد؟
در پی شاه هرکسی بشتافت   پربگشتند وکس نشانه‌نیافت
پادشاهی بدان توانایی   با چنان علم و عقل و دانایی
نیست بازی که هم بکاری رفت   که ز تختی چنان بغاری رفت
تا کسی بر گهر نیابد دست   نتواند کبود مهره شکست
آن کسانی که در هنر کوشند   خویش را از نظر چنان پوشند
راه معنی باسب وزین نروند   جز بدل در طریق دین نروند
تا بهر رشته‌ای در آویزی   کی ازین چاه بر زبر خیزی؟
چند در بند فربهی باشی؟   پر مشو کز هنر تهی باشی

این گروه مغفل ساهی   نتوانند با تو همراهی
دست آزاده‌ای بچنگ آور   روی در روی نام و ننگ آور
کو برون آورد ز غرقابت   بر گشاید دو دیده از خوابت
چون ازین خانه میروی بدرست   بطلب راهرا رفیقی چست
تا بگوید، چو بازپرسی راست   کندرین راه منزل تو کجاست؟
این رباطیست پرز حجره و رخت   از پس و پیش چند منزل سخت
اولش مهد و آخرش تابوت   درمیان جستجوی خرقه وقوت
چون بزایی، اگر ندانی مرد   کی ازین عرصه گو توانی برد؟
خواه اطلس بپوش وخواهی دلق   با خدا باش در میانهٔ خلق
بیحضوری مباش و بی‌شوقی   تا بیابی ز جام ما ذوقی
هر کرا نفس شد پراکنده   روح قدسیش کی شود زنده؟
بگذر از ریش و سبلت و بینی   که تو این نیستی که می‌بینی
گرد هردر مگرد چون گولان   درج شو در حساب مقبولان
گر چه کارت بجای خود نبود   هیچ فارغ مشو، که بد نبود
سرت آغاز اگر کند جستن   نتوان نیز پای را بستن

درطلب مرشد

راه حیرت مرو، نظر بگشای   از مضیق گمان برون نه پای
جام داری، نگاه کن در وی   بازدان رنگ وبوی رشد ازغی
وقت خودرا بخیره صرف مکن   اسم یابی، نظر بحرف مکن
بوسه بر دست وپای صدزندیق   چه دهی از برای یك صدیق؟
نقش صدیق مینمایم راست   تك و پویی بکن، ببین که کجاست؟
نیست خالی جهان ازین پاکان   چه نشینی بسان غمناکان؟
هست گنجی نهان بهر کنجی   تو نداری، درین میان گنجی
راست شو، تا براستان برسی   خاك شو، تا بآستان برسی
تو که هنگامه دانی و بازی   بسعادت چه مرد این رازی؟

مرد چون مستعد راز شود   آرزوهاش پیش باز شود
در تو چون شد صلاح کارپدید   کامرا در کفت نهند کلید
پای رفتار هست، خیز وبپوی   دست گرد جهان برآر وبجوی
روشنانی که این دوا دارند   برتو این دردکی روا دارند؟
نشود با امید مرد طلب   اگرش صادقست درد طلب
غالب از بهر طالبست بکار   تونکردی طلب، بهانه میار
طالب مستحق و غالب حق   مهر و ماهند روز و شب مطلق
کی‌جدا گشت نورمهر از ماه؟   گر نباشد خسوفی اندر راه
گر نداری خسوف گمراهی   همه با تست هرچه میخواهی
بی‌طلب صیدچون‌بشست‌آید؟   تا نجویی کجا بدست آید؟
چون تو شرط طلب نمیدانی.   خر درین گل چگونه میرانی؟
باز دان کز پی چه میپویی؟   چون ندانسته‌ای، چه میجویی؟
هر که این راه رفت بی‌دانش   نتوان‌داد دل بفرمانش
هرچه‌معلوم‌نیست نتوان‌جست   ور بجویی، خلل ز دانش تست
غایدی باید اندرین مستی   که بداند بلندی از پستی
نبود نیك نزد بیداران   راه بی یار و کار بی یاران
سود جویی، ره زیان بگذار   کار خود را بکار دان بگذار
هم دلیلی بدست باید کرد   در پناهش نشست باید کرد
سر ز فرمان او نپیچیدن   کام خود در مراد او دیدن
چشم برقول اونهادن و گوش   خواستن حاجت وشدن خاموش
همت یار سود مند بود   خاصه همت که آن بلند بود
شر شیطان همیشه درکارست   دفع او بی رفیق دشوارست
هر که او را نگاهبانی نیست   بی گزندی و بی زیانی نیست
گرچه‌شیرین‌ودلکشست رطب   نخورد طفل اگر بداند تب

تب ندید او و دید شیرینی   لاجرم حال او همی بینی
گر بدنیا نظر کنی و بخویش   حال آن کود کست بی کم و بیش
کاملی ناگزیر باشد و هست   گر بدست آوری بدو زن دست
عقباتی درشت در راهند   که ز آفاتشان کم آگاهند
کار بی مرشدی بسر نرود   راه ازین ورطها بدر نرود
بی ولایت تصرف اندر دل   نتوان کردن ، از ولی مگسل
در ولی پر غلط کند بینش   که نهفته است حد تمکینش
اینقدم را یگانه‌ای باید   در ولایت نشانه ای باید
بی کراماتهای یزدانی   گله را چون کنند چوپانی ؟
آنکه‌برقدش‌این‌قباشدراست   در رخ او نشانها پیداست

درصفت شیخ مرشد

شیخ را علم شرع باید ودین   حکمتی‌کان‌بود درست ومتین
نفسی طیب و دمی مشکی   سرو مغزی منزه از خشکی
خاطری‌مطمئن وچشمی‌سیر   در مضای سخن جسور ودلیر
کارها کرده در خلا و ملا   رخ نپیچیده از عذاب و بلا
بوده‌درحکم‌مرشدی‌زنخست   برده فرمان اوستادی چست
دل خود را بخون بپرورده   نفس‌خود کشته‌خون‌خودخورده
چارهٔ نفس خود توانسته   سر نص و دلیل دانسته
فارغ از حجت و قیاس شده   در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری زراه معنی، دور   گشته نزدیك با معالم نور
در ولایت بمسند شاهی   بر نشسته ز روی آگاهی
نه ز رد خسی دلش رنجه   نز قبول کسی قوی پنجه
گفته جانش بصبر ایوبی   سخت راست وزشت‌راخوبی
نه کسی را گرفت بر کارش   نه شکن در فنون گفتارش

گشته یار از کتاب واز سنت … طالبانرا بسعی بی منت
وقتشان بر سر زبان راند … که : خدا خواهد وخداداند
برتو هرمشکلی که گیرد عقد … کندش کشف برتو دردم نقد
روح درعرش وجسم درزندان … چهرهٔ او گشاده ، لب خندان
اگرش مال کم شود شادست … وگرافزون شود برش بادست
دنیی او ز بهر دین باشد … خرمنش بهرخوشه چین باشد
شهرهٔ شهرها بپاك روی … بازوی او بعقل و شرع قوی
دل او از ریا بپرهیزد … نورش از نور کبریا خیزد
هرچه خواهد فلك فراخوراو … دمبدم حاضر آورد بر او
شغل او بهجت و سرور بود … کارش ارشاد یا حضور بود
از پی جمع ساز و آلت او … کرده ایزد بخود کفالت او
مظهر حق و مظهر تحقیق … برخلایق دلش رحیم وشفیق
دیدن و داد او مبارك فال … خبرو یاد او همایون حال
روی او هیبت و وقار دهد … خوی او لطف خلق بار دهد
مس ببویش ز دور زر گردد … خس بیادش به از گهر گردد
هر که با او نشست شاهی‌شد … وانکش آمد بدست ماهی شد
گرمرید کسی‌شوی،این کس … این‌طلب کن، که‌درجهان‌این‌بس
این کسان باز دست سلطانند … وان دگرها مگس‌همی‌رانند
بچنین پیر دست شاید داد … که جوانرا کند زبند آزاد

در باب توبه

تاترا شهوت و غضب یارست … هرزمان توبه‌ایت در کارست
شستن جان و تن ز ظلمت عار … نتوان جز بـآب استغفار
توبه صابون جامهٔ جانست … توبه زیت چراغ ایمانست
دست وقتی بتوبه دانی برد … که زاوصاف بد توانی مرد
تا دلت را زغیر اورنگیست … پیش‌راهت زشرك خرسنگیست

دست‌دادی که : توبه کردم‌زود   دست دادی ودل نداد چه سود؟
توبه کان تن کند نمازی نیست   کار بی‌دل‌مکن، که‌بازی‌نیست
آتش توبه پاك سوز بود   تا که باقیست شب چه روزبود؟
هر که در توبه پایدار آمد   در دگـر رکنها سوار آمد
عادت خواجه ترك عادت‌نیست   هوسی دارد ، این ارادت نیست
تا که در لذتی ، بده دادش   چو گذشتی، دگر مکن یادش
گر بهشتی ، چراش می مانی؟   کودکی باشد این پشیمانی
بر کند بیخ جمله کاشتها   التفات تو با گذاشتها
از گنه چون بتوبه گردی دور   ظاهر و باطنت بگیرد نور
زهد بی توبه کی قرار کند ؟   نفس بی‌تصفیت چکار کند ؟
توبه تا خود کنی تو، خام‌آید   توبه کایزد دهد تمام آید
از گنه توبه کن ، زطاعت هم   طاعتی کز ریا شود محکم
توبه چون باشد از خللها دور   از محبت بدل در آید نور
توبه اول مقام این راهست   آخرینش محبت شاهست
در مقامی چو مرد رست آید   در مقام دگر درست آید
توبه را با سلوك این هنجار   همچو پرهیزدان و داروی کار
گر نه پرهیز بر نظام بود   ماده ناپخته ، خلط خام بود
درچنین حالت ار خوری دارو   راست کن گور در پس بارو
خانه چون تیره و سیاه شود   نقش بروی کنی ، تباه شود
درزمین آنکه‌خاروخس‌بگذاشت   تخم درروی کجا تواند کاشت؟
توبه‌چون راست شد زبینش‌غیر   بتوان راست رفتن اندر سیر
حق پرستی ، نظر بغیر مکن   کعبه دیدی ، گذر بدیر مکن
خرقه‌پوشی، بترك عادت کوش   ورنه خمار باش و خرقه مپوش
ترك‌این‌توبه کن، که‌میخوردن   به زقی کردنست وقی خوردن
تو مرید برنج و بریانی   بچنین توبه ره کجا دانی ؟

رخ چو در توبه آوری ز گناه — توشه از درد ساز و گریه و آه
بازگرد از در هوی و هوس — بطریقی که ننگری از پس
نه که چون توبه از گناه کنی — باد پندار در کلاه کنی
که: چودادم بتوبه خودرادست — تنم از آتش جهنم رست
برنهی میزر و گلوته بسر — دل پی سیم و چشم در پی زر
تا تو بر آرزو سوار شوی — نپسندم که توبه کار شوی
از سر اینهات تا بدر نرود — در منه پای ، تات سر نرود
دست پیمان بده باین مردان — دست دادی ، مباش سرگردان
در میاور بعهد ایشان دست — کان که این عهد را شکست شکست
شیخ شیرست ، نزد شیر مرو — چون نداری سپر دلیر مرو
سپرست این که میدهد پیرت — چون بینداختی ، زند تیرت
پیر راه ، ارچه پیر زن باشد — بر دل تیره تیر زن باشد
دست شیخ ارچه ازفتوح ملاست — برتن بی‌ثبات دست بالاست
خود نباید بکوی توبه گذشت — آنکه یکروز بازخواهد گشت
شیخ کو را ز دل خبر نبود — دادن توبه را اثر نبود
توبه آنرا بده که دل دارد — ورنه فردا ترا خجل دارد
مستان از مرید بیدل دست — که قلم دور شد زبیدل و مست
دست بیمار در مگیر بمشت — که نه برنبض مینهی انگشت
پر بتقلید توبه کار شدند — که همان رندوباده خوارشدند
بکشی صد کس اندراین گرما — که بمحرور میدهی خرما

در خرقه دادن

دزد را پیش رخت راه مده — خرنه‌ای خرس را کلاه مده
از سری با چنان پریشانی — موی چون میبری بپیشانی؟
با تو میگوید آن حکیم ولی — کاول الفکر آخر العمل
مده، ای‌خواجه، بی گروزنهار — ترك را جبه ، کرد را دستار

زنده را توبه ده، که داردجان   مرده‌خودتوبه کرداز آب‌وزنان
آنکه از بهر نان کند توبه   مشنو گــر بجان کند. توبه
نتوان دیو را براه آورد   سر دیوانــه در کلاه آورد
روستایی که دیشب ازدره جست   مدهش توبه، کزمصادره جست
نیست آنکو سری براه کشد   بهلش تاقــلان شــاه کشد
بغرور جلب زنی عاطل   حق سلطان چه میکنی باطل؟
تو اگر مؤمنی ، فراست کو ؟   ور شدی مؤتمن ، حراست کو؟
فال مؤمن فراست نظرست   وین زتقویم و زیج مابدرست
مؤمن از رنگ چهره برخواند   آنچه دانا ز دفترش داند
مؤمنانش چو نور می‌بینند   آنچه مردم ز دور میبینند
دل مؤمــن بسان آینه است   همه نقشی درو معاینه است
دل، که‌چشمش‌بنورحق‌بیناست   زانسوی پردهٔ «ولو شئناست»
دل بیعلم کی رسد بیقین ؟   علم‌حاصل کن،‌ای‌پسر، دردین
عمل از تن بجوی و علم از دل   زانکه ایمان چنین شودحاصل
چون زبان ودل‌اندرین تصدیق   هردوهمداستان شوند و رفیق
تن تتبع کند بپاك روی   شود ایمان ازین سه پشت قوی
هر کش این اعتقاد شد مقدور   همه اجزای او بگیرد نور
نور معنی اگر نفوذ کند   کشف راز نهفته زوذ کند
در دل ما جزین امانی نیست   زانکه ایمان مایمانی نیست
نه بایمان کشید سوی یمن ؟   خرقهٔ مصطفی اویس قرن
حامل خرقه آن‌دوصاحب حال   که ازیشان رسید دین بکمال
گرچه آن گل بخار بنهفتند   زان تفرج چو غنچه بشکفتند
دل او با گمان چو یار نبود   دیدن صورتش بکار نبود
روستایی نبود و در ده شد   رز خالص بامتحان بـه شد
امتحان دید و غیب گویی کرد   طلب خرقهٔ دو تویی کرد

تیر ایمان چو برنشان آمد   خرقه و خرده در میان آمد
یمنی صاحب سعادت شد   مدنی را یقین زیادت شد
گر چه درعهد اقالت آوردند   حالشان گفت وحالت آوردند
قاصد و مقصد این چنین باید   هر کرا کشف سر دین باید
خرقه‌پوشی،تودرچنین کس‌پوش   ورنه درخرقه کش سرومخروش
چون‌توقاضی شدی،مریدان‌دزد   خرقه‌ها رفت ونیست منت و مزد
میکشی خلق را ببیخردی   چه توان کردچون طبیب‌بدی؟
نه بهر خاطر این نزول کند   قابلی جوی ، تا قبول کند
آنکه‌درخورد صحبتست‌وحضور   مکن اورا بخدمت‌ازخود دور
وانچه ارباب خدمتند و قیام   هر یکی را نگاه دار مقام
وانکه لایق بودبخلوت وصوم   مهل او را دگر بصحبت قوم
وان کزین هرسه قوم بیرونند   مده این‌دانه‌شان ، که‌بس‌دونند
ارمغانی مکن بریشان عرض   جزصلوة وزکوة وسنت‌وفرض
گر بهریك عمامه خواهی داد   دین بدستاروجامه خواهی داد
نقد خویش اول آزمایش کن   بعد ازآن خلق را نمایش کن
چون نکردی توبدزنیك جدا   از تو طالب کجا رسد بخدا ؟
چکنی جستجوی بوالهوسان؟   زین یکیرا بمخلصی برسان
چون تو اسب و شتر بهم رانی   بگل و گوچو گاو درمانی
آنکه سقمونیاش باید داد   گرش افیون دهی بقای تو باد
هر که آمد ، گرش مرید کنی   در زمستان مگس قدید کنی

حکایت

ساده ترکی ز ده بشهر آمد   پیش شیخی تمام بهر آمد
سفرای چرب دید وحلقهٔ ذکر   درمیان جست ترکمان‌بیفکر
خودمگوتاچگونه گویدوچند   بسه شب مغزخویشتن بر کند
روز چارم چو آش دیر آمد   روستایی ز خرقه سیر آمد

گرچه‌تکرار ذکر گرمش کرد نتوانست شیخ نرمش کرد
خام‌بود آن‌مرید و بیرون‌جست راه صحرا گرفت‌وشیخ برست
تا بدانی کـه اندرین بازار نتوان داد هر کسی را بـار
دل بـی عـلم را نباشد راه بدر لا اله الا الله

در تلقین ذکر

ذکر بیفکر علم بی عملست دل بیعشق چشم پر سبلست
حلقهٔ ذکر حلقهٔ دل تست گلهٔ ما ز حلق پر گل تست
ذکردردل‌چوجای کردونشست بانگ‌خواهی‌بلندوخواهی‌پست
آنکه نامش همیبری شنواست گرنداری فغان ونعره رواست
وانکه سر حروف مـی داند بی زبان و حـروف میخواند
نتوانش سپاس ، فکر آنست حاضرش میشناس ، ذکر آنست
لال گردی و گنگ ارین دانی ور ندانی ، کرا همی خوانی ؟
آنکه او را نه آشنایی تو بکدامش زبان ستایی تـو ؟
دل نادان ز کار سست آید دم ز دانش زنی درست آید
هیچ‌دانی که‌رویت‌اندر کیست؟ چوندانی خروش‌بیهده‌چیست؟
دل غایب ببانگ محتاجست که چوحاضر شود بمعراجست
چو دلت با زبان نشد هم عهد زشت باشد بذکر کردن جهد
یار بـاید دل و زبـان با هم تا توان زد ز نام پاکش دم
دل‌چوپر نقش‌ورنك باشدوبوی بزبان هر چه بایدت میگوی
در دلت دار و گیر تاراجست زان بتلقین پیر مـحتاجست
پیرداند که کیست لایق ذکر؟ هر کسش چون‌ادا کندبی‌فکر؟
همه را گـر بذکر بنشانی نرهی هرگز از پشیمانـی

در سر کلمهٔ شهادت

تا ندانی اله را ز نخست این گواهی نیاید از تو درست

نیست در هیکل الف بی تی خوبتر زین دو نفی و اثباتی
گنج توحید را بهینه طلسم نشناسم جز ین دو نامی اسم
خود حروفی بدین صفت باید که کلید بهشت را شاید
گر بتحقیقشان ندانی ارج شددوبدراندرین دوچارده‌درج
هر یکی زین چهارده گانه ده کلیدست و چار دندانه
اندر ین اتفاق نیست شکی که دوقسمند وهردو قسم‌یکی
اول و آخر و کلام و سور نیست‌ازبیست‌وهشت‌حرف‌بدر
این حروفند و بس منازل ماه بلکه ایننند و بس منازل راه
سخنی زین حروف نیست بدر ای حریف،ازحروف ما مگذر
هر چه غیر از خداست اندرده در دم لای این شهادت نه
توبه‌درلای این سخن درجست این‌سخن‌راببین، که کم‌خرجست
هر چه در وی نشان غیر بود در طلب کردنش چه خیر بود؟
ترك آن غیر تا نگیری چست این شهادت نیاید از تو درست
بعدازین توبه توبه‌ایست‌درشت که در و نفس را توانی کشت
وان بکم‌خوردنست و کم‌خفتن دور بودن ز خلق و کم گفتن
در طریقت چهار یار اینست چارهٔ کار مرد کار اینست
چون درین بوته پاك شد زر او بدکان آورند جوهر او
مدتی چشم و گوش باز کند از مراد خود احتراز کند
هر چه داناش گفت بپذیرد وانچه کرد او بجان فرا گیرد
تا بگفت و بکرد داننده شودش کرد و گفت ماننده
قول و فعلش چو مستقیم آید در مقام ادب مقیم آید
بر نگردد ز کار ده مرده تا شود کاردان و پرورده
هر چه آید بخفیه در دل پیر کند آماده زود و گوید: گیر
هیچ محتاج کن مکن نبود شیخ را حاجت سخن نبود
چون‌درو گردداین نشان‌روشن شودش دل درست وجان روشن

روی و رایش تمام نور شود   لایق خلوت و حضور شود

درمعنی خلوت

پردلی باید از عوایق دور   تا در ین خلوتش دهند حضور
پردلی کو ز جان نیندیشد   سخن آب و نان نیندیشد
گشته تسلیم ره نماینده   تا چه گردد ز وقت زاینده؟
تحفهٔ جان نهاده بر کف دست   روی دل کرده در سرای الست
سر بدریای «لا» فرو برده   تن بمرگ آشنا فرو برده
تا چو در وی کند سعادت رو   تخته بیرون برد بساحل «هو»
خاطری تیزو فکرتی ثاقب   واردات جمال را راقب
در بروی حواس بر بسته   بنظر های خاص پیوسته
ترك این عدت و عدد کرده   هرچه غیر ازخداست رد کرده
رستمی پشت کرده بر دستان   روی در تیغ کرده چون‌مستان
یاد او میکنی، بزاری کن   سر اورا خزینه داری کن
بزبان نفی کن، بدل اثبات   تا دلت پر شود ز عزت ذات
چه بچپ دردهی‌ندا از راست؟   که جزوهرچه‌هست‌جمله هباست
از زبان در دلت گشاید راه   معجز لا اله الاالله
گله در چول وغله اندر چال   نتوان داشت چله از سر حال
از چهل خصلت ذمیمه ببر   تا تو در چله فرد باشی و حر
چیست‌آن کبرو نخوت‌وهستی   غضب و کیدو غفلت و مستی
بطرو ریب‌وحرص‌و بخل‌وحیل   بغض و بد عهدی و دروغ ودغل
شهوت وغمز و کندی وتیزی   فسق و بهتان و فتنه انگیزی
طیش و کفران ومردم آزاری   هزل وغدر ونفاق و خونخواری
حسدو آزو جبن و زرق وریا   کسل وظلم وجور و حقدو جفا
آنچه گفتم بخویشتن مپسند   عکس اینها ببین و کارش بند
پس بخلوت نشین وزاری کن   در فرو بند و چله داری کن

هر که زین پرشد و از آن خالی در ممالك ولی شد و والی
دل او دفتر فرشته شود بحروف دگر نبشته شود
خلوت اینست و چله این باشد صفت عارفان چنین باشد
دل، که خالی نگشت بازاریست خیز و خالیش کن که این کاریست
آنکه فرمود کار بعین صباح گر باخلاص نیست، نیست مباح
مهل اندر دل خود از وسواس اثری از غرور «الخناس»
اگر این «قل اعوذ» بر خوانی «قل هو الله» باشدت ثانی
چون قوی دل شدی ز عالم غیب هرچه خواهی بیابی اندر جیب
مرغ همت ز کنج خانهٔ حال بر وجودت بگستراند بال
بمرید ار خبر دهند از غیب در چنین حالتی نباشد عیب
تا بشیخش یقین درست شود بریاضت امین و رست شود
بشناسد جز ای رنج که برد بچنان دستگاه و گنج که برد
نظر شیخ بر دلش تابد راز دلها برمز دریابد
شودش ذهن از آن زبان بستن بحدیثی چو گوهر آبستن
دل او گنج هر بیان آید وز دلش بر سر زبان آید
بچنین نیستی چو گردد هست دلش از جام فقر گردد مست
نسیه و نقد خود براندازد صدق دستور حال خود سازد
چو ز دلها شود بصدق آگاه در دل او شود ز دلها راه
هر چه را بر دلش گذر باشد شیخ را چون از آن خبر باشد
مهربان و شفیق او گردد بدل و جان رفیق او گردد
زسماع و حدیث و خفت و زخورد آن پسندد بر و که بتوان کرد

در آداب مریدی

طلبت چون درست باشد و راست خود در اول قدم مراد تراست
حق چو خواهد که بنده راه برد از بدیهاش در پناه برد
بنده توفیق را چو اهل شود گر چه سختست کار، سهل شود

اولین پایهٔ ارادت تو ترک خوی بدست و عادت تو
شیخ چون نزد خویش دادت بار اختیار خود از میان بردار
تا مرید از مراد نفس نمرد ره بآب حیات عشق نبرد
سر مرد آنگهی شود زنده که شود نفس او سر افگنده
گر نهی قدر دوست را نامی قدر خود را مهل، بزن گامی
چون حدث در قدیم پیوندد در هستی بخویش در بندد
مرشدی کو بعجب راه نمود نزد عاقل چه او چه عاد و ثمود ؟
عجب گبری کند مسلمانرا عجب دیوی کند سلیمانرا
ببر از عجب، تا شوی منظور که کند عجبت ازنظرها دور
دیو چون عجب داشت سجده نکرد عجب، یکسو نه، ای فرشته نورد
عجب ورزی پلنگ و ببر شوی بهل این عجب اگر نه گبر شوی
عجب بلعامرا چوشد درپوست سگ اصحاب کهف بهتر ازوست
با جوی عجب در ترازوی راز هیچ باشد هزار ساله نماز
دیدم و نیست در جهان باری بهتر از عجز و نیستی کاری

حکایت

مرشدیرا ملامتی افتاد در مریدان قیامتی افتاد
بخصومت میان فرو بستند وز پی خصم او برون جستند
زان مریدان یکی که داناتر بفنون هنر توانا تر
در تحمل زبس تمام که بود بنجنبید از آن مقام که بود
حاضری چون دلش شکیبا دید از وی آن حال را نه زیبا دید
گفت : حقی که در شمار آید اینچنین روز را بکار آید
آنمریدش جوابداد که : باش دل خویش و درون ما مخراش
چون زنم بی اجازت او مشت؟ که بده سال آتش من کشت
شیخ را از من این نباشد چشم بر من ازخامشی نگیرد خشم
رنج او چون هباتوان کردن خرقه دیگر قبا توان کردن

باز چون تخم فتنه باشد شیخ — با مریدان چه کرده باشد شیخ؟
تا کسی راسخ و امین نبود — لایق صحبتی چنین نبود
گر تو خواهی که کار دین سازی — بار دنیی ز خود بیندازی
نقش لوح خودی چو بتراشی — قلمش رخ نهد بجماشی
گر کند بر تو بی‌ادب انکار — تو بکوش و ادب نگه میدار

درترك و تجرید

بی درم باش، ارت سر دینست — کاولین گام عاشقان اینست
این ده و باغ و بچه و زن تو — غول راهند و غل گردن تو
غل و غولی چنین گذاشته به — داشت چون بدبود، نداشته به
دل که وحدت سرای اینراهست — پاك دارش، که خلوت شاهست
روی دل جز در آن یگانه مکن — مرغ دینی، هوای دانه مکن
در و دیوار در شمار تواند — انجم و آسمان بکار تواند
با تو گویا زبان هر ذره — که: بدنیا چنین مشو غره
ملك دین را تو راست میکن کار — ملك دنیا بکار دان بگذار
چند ازین نیستی و این هستی؟ — ازل اندر ابد زن و رستی
عاشقی، هم بتاب تیشهٔ خود — آتشی در فکن ببیشهٔ خود
خردرا فسار و سوزن اندر جیب — چون روی در سراچهٔ لاریب؟
تا ترا از تو شیشه در بارست — از تو تا دوست راه بسیارست
آشنایی طلب، ز دنیا فرد — که درین بحر غوطه داند خورد
تا تو داری خبر ز هستی خود — میل داری ببت پرستی خود
دیده بازت نشد بعالم نور — زان بظلمت فرو شدستی دور
دیدهٔ بازت نشد بعالم غیب — زان بظلمت فرو نشستی و عیب
ره که باید بپای جان رفتن — با خر و بار چون توان رفتن؟
تو دل خود چو ده خراب کنی — که درو سنگ و خاك و آب کنی
خانه را در مکن، که دزبندست — ویدرو زرمنه، که زر گندست

نام زر چیست ؟ جیفهٔ مردار   کی خورد جیفه جز سگ و کفتار
بخت اگر نیست خواجه زر چکند؟   رخت اگر نیست خانه در چکند؟
مرد از آراستن تباه شود   سینه از خواستن سیاه شود
عارف کرد گار زر چکند ؟   ولی الله بار و خر چکند ؟
من ده خویش پر بها کردم   بفضولان ده رها کردم
در جهان داد بندگیش نداد   که ز بند جهان نگشت آزاد
تو ز لاهوتی ، ای الهی دل   ملك ناسوت را بناس بهل
تا کی این سنقر و ایاز رهی ؟   برهان خویش‌را ، که باز رهی
مرغ او آشیانه کی سازد ؟   مور او کی بدانه پردازد ؟
غیر در غار ما نمی گنجد   عشوه در بار ما نمی گنجد
غار ما منزل پلنگانست   نه مقام خسان و ننگانست
آنکه اندر جهان ندارد گنج   چون توان آگنیدنش در کنج؟
تشنگان اندرین حیاض رسند   بریاضت درین ریاض رسند
عزلت وجوع بود وصمت وسهر   سالکان را براستی رهبر
این چهارند در طریق کمال   حالت فقر و حیلت ابدال

در فایدهٔ جوع

قوت دل ز عقل و جان باشد   قوت تن ز آب و نان باشد
خانه خالی بود ، حضور دهد   تن خالی فروغ و نور دهد
علم جویی ، بترك سیری کن   جان‌طلب میکنی ، دلیری کن
سر خاری بخور، مشوه خیره   تا نگردد دلت چو تن تیره
صیقل‌نفس چیست؟ کم‌خوردن   آفت عقل ؟ نفس پروردن
خلق را بر نماز داشته اند   صفت روزه راز داشته اند
بهتر از جوع بر دلیلی نیست   بجز ین آتش خلیلی نیست
آتشی کو بهار و لاله دهد   ترك این سفره و نواله دهد
گر بدان ملکت آرزوست رجوع   نرسی جز بپای مردی جوع

رای روشن شود ز کم خوردن / بهر خوردن چراست غم خوردن؟
عودوچنك وچغان که‌پرسازند / از درون تهی خوش آوازند
پرشکم شد، خرورباب یکیست / تیره گردید، خاك و آب یکیست
عیب «صوت‌الحمیر» میدانی / بر سر سفره خر چه میرانی؟
شکمت پر شود، بخار کند / بر دماغ تو گند کار کند
بگریزد فرشته از بر تو / غول و دیو اندر آید از در تو
نحل راچون‌لطیف بود خورش / گشت نخلی که شهد بود برش
خون‌حیوان‌مخور که‌گنده‌شوی / آب حیوان‌بخور، که‌زنده‌شوی
آب حیوان مدان بجز دانش / چون بیابی، بنوش از جانش
زین خورشها تهی شکم بهتر / ور حلالست نیز کم بهتر
که چو بادت در شکنبه زند / آتشت در کلاه و پنبه زند
در نباتی چو کثرت عددی / نیست، کم شد در وفضول ردی
باز حیوان که اصل ترکیبش / بیشتر بود، گشت کم طیبش
گند سرگین ز گند غایط کم / کین‌یك‌از رستنیست‌و آن‌ازدم
بجزین چون نماند برهانی / خاك خوردن به از چنین نانی
چون‌بپا کیست‌فرق این که‌ومه / معدنی از نبات و حیوان به
آزرا تا تو هم شکم یابی / کام یابی، ولیك کم یابی
چندوچندآخراز گران خیزی؟ / جهد کن تا در آنمیان خیزی
تو نه از بهر خوردن آمده‌ای / کز پی کار کردن آمده‌ای
بندهٔ مرده دل چکار آید؟ / زنده شو، تا سگت شکار آید
راه دیناز بهر رفتن تست / نه ز بهر فراغ و خفتن تست
هرچه‌مستت کندشراب‌تواوست / وآنچه‌بی‌خویش‌کرد خواب‌تواوست
نان اگرپرخوری، کند مستی / کم‌خور، ای‌خواجه، کز بلارستی
دل چرا میل آنطعام کند؟ / که حلال ترا حرام کند
گندم و گوشت‌خون شود درتن / خون منی گردد و منی روغن

آتش شهوت اندران افتد		فتنه‌ای در میان ران افتد
شوخ ازان روغنست در تن تو		خون صابونیان بگردن تو
نفس پرچرك و خرقه صابونی؟		این هم از حیلتست و مابونی
روزه دارو بدیگران بخوران		نه بخور روزوشب، شکم‌بدران
تو ز آسیب روزهٔ ماهی		بر کشی هر دم از جگر آهی
عارفان ماه خویش سال کنند		روزه گیرند و شب وصال کنند
ننمایند روی وصل بخام		پختگان را وصال نیست حرام
آنکه از پیش کرد گار خورد		باتو چون هرشبی دوبارخورد؟
تو که هم‌شام وهم سحر بخوری		ره بآن روزها چگونه بری ؟
با چنان خوردن و چنان آروق		چون‌بری رخت روح بر عیوق؟
بسکه شب نای لب بجنبانی		روز مانند نای انبانی
عارفانرا ز روزه در شب قدر		شود ازفیض نور چهره چوبدر
تو بروزی هلال عید شوی		ور بماهی رسد قدید شوی
تو شکم بوده‌ای، ازآنی سست		جان‌ودل‌باش، تاکه باشی‌چست
هر که روزش بفربهی باشد		چون شکم شد تهی، تهی باشد
تن چوازخون ثقیل سنگ آید		دل ز بار بدن بتنگ آید
درتن این باد ناخوش و گنده		چون گذارد چراغ را زنده ؟
هر دمت بوی بر دماغ زند		همچو بادی که بر چراغ زند
روح‌خودزنده کن که‌باغ‌تواوست		خردت ، کاتش چراغ تو اوست
شکم پر ز هیچ را چکنی ؟		رودهٔ پیچ پیچ را چکنی ؟؟
جگر و دل درست کن بیقین		جگر شیر مردی و دل دین
تو ز کم خوردن و ز بیخوابی		یابی ، ار زانکه دولتی یابی

در فضیلت بی‌خوابی

عز ناخفتن ، ار تو هستی کس		نص یا « ایها‌المزمل » بس
شود از آب چشم و بیداری		بر زبان چشمهٔ سخن جاری

خواب را گفته‌ای برادر مرگ چون نخسبی نمیزنی در مرگ
دل شب زنده دار زنده بود قالب خفته سر فگنده بود
خواب خون دربدن فسرده کند زندگانرا برنگ مرده کند
جز شب تیره نیست آن ظلمات که درو یافتند آب حیات
نشود آب زندگی ریزان مگر از دیدهٔ سحر خیزان
شب ما تیره و دراز بود کار ما گریه و نیاز بود
گر حریفی، شبی بروز آور رخ در آن یار دلفروز آور
ورنه هم عود ما بر آتش کن شب ما ناخوشیست، شب خوش کن
آنکه را جستدای خریدارست توچه خسبی؟ چودوست بیدارست
دوست بیدارودشمن اندر خواب فرصت اینست، فرصتی دریاب
منکرند این حواس جسمانی دشمن، این دوستان که میدانی
خیز و در خواب کن مراینانرا بازکن چشم و دیدهٔ جانرا
کنج گیران بگنج روح رسند شب نشینان درین فتوح رسند
تو بران گوهر، ار خریداری نرسی جز بنور بیداری
مردم چشم شب نشین را نور از درعزلتست و فکر وحضور

درخاصیت گوشه گرفتن

خوبرویان چو رخ همی پوشند عاشقان در طلب همی کوشند
یافت عنقا بعزلت و دوری قاف تا قاف نام مستوری
هرکه او عزلت اختیار نکرد دست با دوست در کنار نکرد
خنك آنکس که او بریدازخلق دامن و روی در کشید ازخلق
کار اگر با خدات خواهد بود این تعلق بلات خواهد بود
طفل معنی بکام پرورده نشود جز درین پس پرده
تا تو اندر میان انبوهی روزو شب در عذاب و اندوهی
گرگ آزاد ریسمان در حلق کیست؟ خلوت نشین دل با خلق
دلمخوان، ای پسر، که دول بود آنکه در چاه خلق گول بود

ریسمانیست سست صورت جاه   تو باین ریسمان مرو در چاه

چون بخلوت روی مبر باخویش   فکر اسباب صورت، از کم و بیش

چون نبی دور شد ز بیع و شری   کنج خلوت گزید و غار حری

عزت غار بود و عزلت شهر   منتج عیش عمر و عشرت دهر

ماه یکشب که در برو بستند   مردم او را ز بامها جستند

خود ز عزلت زیان نبیند کس   کز خموشیست سود عزلت و بس

در صفت خاموشی

ازخموشی رسیده‌اند و ز سیر   زکریا و مریم اندر دیر

از پس تا امیدی انا[1]   این بعیسی و ان بیوحنا

نه صدف نیز ازآن دهن بستن   شد بدر و بگوهر آبستن ؟

غنچه کودر کشد زبان دوسه روز   هم بزاید گلی جهان افروز

گرچه پرسند کم جواب دهد   بنفس بوی مشك ناب دهد

راه مردان بخود فروشی نیست   درجهان بهتر ازخموشی نیست

آنکه درشانش این چهار آیت   آمد، او برد ره فرا غایت

جامع این چهار شد خلوت   زان بدین اعتبار شد خلوت

تا نمیری بدین چهار از خود   برنیاری دم و دمار از خود

خلوت تنگ گور مرد بود   زنده در گور نیك سرد بود

هر کرا این چهار باشد ورد   دیو حیلتگرش نگردد گرد

نفس چون رخ باین چهار آورد   شاخ معنیش زهد بار آورد

در زهد

زهدت آن باشد، ای سعادت جوی   کز متاع جهان بتابی روی

روی در فضل بی نیاز کنی   پشت بر فضلهٔ مجاز کنی

بر فرازی ز فقر صرف درفش   زان توجه کلاه سازی و کفش

نبود، گر ز زهد گیری رنگ   حاجت اربعین و خلوت تنگ

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ قالوالاتوجل انا نبشرك بغلام علیهم ـ آیهٔ ۵۳ از سورة الحجر.

هر که او زهدر احصار کند   تیر شیطان برو چه کار کند ؟
زهد چون قلعه‌ایست پاس ترا   قفس آهنین حواس ترا
قلعه را در مساز بی بارو   احتما باید ، آنگهی دارو
خلوت از بهر آن پسند آید   که حواس تنت ببند آید
چونشد از زهد گردنت باریك   نیست محتاج خلوت تاریك
خویشتنرا ازین و آن بازآر   پس همی گیر چله در بازار
حاضر وقت باش و غایب غیر   تا توانی باستقامت سیر
چون نهادی کلاه خرسندی   بر در بندگی کمر بندی
هر دلی کو بزهد چست آید   بعبادت رسد ، درست آید
زهد فرضست وزهد فضل،بدان   ترك دنیا بدین دو زهد توان
زهد فرض از حرام برگشتن   زهد فضل از حلال بگذشتن
چونکه‌امروزخودحلالی‌نیست   دومین زهد جز خیالی نیست
زاهدی، جز حلال کم نخوری   به بود کان حلال هم نخوری
هر کرا زهد پرده دار شود   محرم وحی کرد گار شود
دست‌عثمان ، که تیرشد قلمش   زهد کرد از جهانیان علمش
زاهدی ترك مال و جاه بود   ترگ چون پر شود کلاه برد
گرهمی خواهی این کلاه بلند   کمر بندگی و طاعت بند
هر که‌اوراست دیدوزرق‌نکرد   این کله را ز تاج فرق نکرد
تاج را لازمست دری خاص   در این تاج نیست جز اخلاص

در اخلاص

بریا روی در خدای مکن   پیش یزدان بزرق جای مکن
هرنمازی و طاعتی که تراست   بوریایی نیرزد ، ار بریاست
دیگری‌خواه باش‌وخواه‌مباش   خصم چون دید گو: گواه مباش
کردهٔ خویشرا منه سنگی   وندرو از ریا مهل رنگی

بر تو زیبا نمود کردهٔ تو   چون ندیدی که چیست پردهٔ تو
آنچه یا قوت کفتیش میناست   چه‌فروشی؟ که جوهری بیناست
بر توپوشیده جوهری چندست   که از آنجمله کار در بندست
زان غلطها چو پا کشد راعت   نبرد دیو فتنه در چاهت
طاعت خود ز چشم خلق بپوش   زان مکن‌یاد ودر فزونی کوش
چون بطاعت‌نگه کنی کنهست   عاشق‌خویش‌بین‌چه‌مرد‌رهست؟
غیر در دل مهل ، که راه کند   که چو ایزد درو نگاه کند
اگر از دیگری اثر یابد   روی صلح از دل تو بر تابد
نیست اخلاص جز خدا دیدن   کردن کار و کار نا دیدن
تن بطاعت چو خو پذیر شود   در دل اخلاص جایگیر شود
چون شداخلاص را نشانه‌پدید   نور صدق آید از میانه پدید
نفسی جز بیاد حق نزند   جز بفرمان حق نطق نزند
هرچه در کون‌و در‌مکان‌بیند   از ازل قدرتی در آن بیند
چون بحق‌جمله‌راحوالت کرد   بینش غیر او اقالت کرد
از خود ودیگری خلاص شود   در ره از بندگان خاص شود
در محل صفا قدم راند   هرچه غیر از وفا عدم داند
هر کسی‌مرد‌این‌مشاهده‌نیست   شکر این‌فتح جز‌مجاهده نیست
آنکه خودرا بدین نبرد زند   لاف « هل من مزید » درد زند
طاعتی را که با ریا بنیاد   بنهی ، جمله بـاد باشد ، باد
تا سر مویی از ریا باقیست   هرچه گویی‌تو محض زرافیست

در صفت زرق و ریاو ارباب آن

سخنی کز سر معامله نیست   عقل را اندرو مجامله نیست
بی رعونت قدم نخواهی زد   بی ریا هیچ دم نخواهی زد
آن نمـاز درازکـردن تـو   وز حرام احترازکردن تـو
روز بر سفره نان‌نخوردن سیر   پیش بیگانه شب نخفتن دیر

گاهی از چل تنان خبر گفتن   گاه از ابدال قصه بر گفتن
چیست این چیست؟ گر نه زرق و ریاست   راست رو راست، گر زبهر خداست
هیچ دانی که کیستند ابدال؟   گر ندانی چرا نمیری لال؛
مرد غیب از کجا تواند دید؟   آنکه عیب و هجا تواند دید
به ز ابدال بوده باشی تو   زانکه ابدال می تراشی تو
دیو تست آنکه دیده‌ای از دور   چه کنی دیو خویش رامشهور؟
تو که کاچی ز رشته نشناسی   دیو نیز از فرشته نشناسی
گر بگویی که: چیست در دستم؟   بر نپیچم سر از تو تا هستم
بر چنین آتشی چه دود کنی؟   بگریز از میان، که سود کنی
بر سر راه پادشاه و امیر   مینهی دام و دانه از تزویر
بنشینی خود و دو بازاری   علما را ز خود بیازاری
بر زمین طعنه: کین گرفتاریست   بر فلك بذله: کان نگونساریست
اختر و چرخ چیست؟ مجبوری   عنصر و طبع چیست؟ مزدوری
نه بدانش دل تو گردد نرم   نه سرت را زخلق و خالق شرم
چیست این ترهات بیهوده؟   نقره‌ای بر سر مس اندوده
تاجر از سود و از زیان گوید   کاتب از خط و از بنان گوید
وزرا رای نیك و قربت شاه   امرا شوکت و سلاح و سپاه
پیر سالوس را بپرسیدم   گفت: من بارها خدا دیدم
آتشم در فتاد از آن نادان   گفتم: ای دل، تو نیك‌تر وادان
اینکه پیغمبر ست باری دید   وانکه موسیست نور و ناری دید
شیخکی روز و شب چو خر بچرا   از دو مرسل زیادتست چرا؟
دعوی این بآن چه میماند؟   سخن تن بجان چه میماند؟
هر که حالی بخویش در بندد   که ندارد، بخویشتن خندد
بتکبر مریز بر کس زهر   گر امام دهی شوی، یا شهر

تا بچند از مقام رابعه لاف ؛ ای کم اززن، زنخ‌مزن بگزاف
او زنی بود و گوی مردان برد   هر کسی آن‌عمل که کرد آن برد
تو درم بر سر درم بسته   ما برخ راه بیش و کم بسته
تو ندانسته سال ومه بخروش   ما بدانسته روز و شب خاموش
اینکه داری تو ما گذاشته‌ایم   زانچه داری تو شرم داشته‌ایم
ما بگم کردن نشان قدم   تو بنقاشی رواق و حرم
گرچه چون‌ما توپیرمیگردی   همچنان گرد میر میگردی
پیش والی ولی چکار کند؟   باشه چون پشه را شکار کند؟
اعتماد تو بر چماق امیر   بیش بینم که بر خدای کبیر
شیخ کو از امیر گیرد پشت   از خمیرش سبك برآور مشت
تیغ درویش تیغ یزدانیست   تیغ سلطان بشحنه ارزانیست
نفس گولست، سر براهش کن   کل‌فضولست، بی کلاهش کن
دره ،کز دست بیگناه افتد   سر قیصر چنان بچاه افتد[1]
تا عصای تو اژدها نشود   بدعای تو کس رها نشود
آنکه عون خدای رایت‌اوست   علم شاه در حمایت اوست
آه ازین ابلهان دیو پرست!   همه از جام دیو ساری مست
گرچه داری‌توراز خویش‌نهفت   من درین شهرمو بخواهم گفت
اینکه خود را خموش میدارم   گوشهٔ عرصه گوش میدارم
گر کسی‌دیگر این‌غلط بگذاشت   من بگویم، نکه ندانم داشت
تا تو ریش و سری چو ماباشی   جان و دل گرد، تا خدا باشی
گر گك دردشت وشیر دربیشه   همه هم حرفتند و هم پیشه
نه تو دینار داری و من دانگك   برخ من چرا برآری بانگك؟
دو الف یك جهت ببی نقطی   اینسقط چو نشد؟آن‌سری‌سقطی؟[2]

۱ـ اشاره بسیرت عمر بن خطاب
۲ـ اشاره با بوالحسن سری‌بن مغلس سقطی عارف مشهور درگذشته در بغداد در ۲۸ رمضان ۲۵۷

تو بریش و بجبه معتبری / اگر آن ریش واهلی چه‌بری؟
گفت بگذار، گردمی باید / در غم عشق مردمی باید
زان چنین در بلا و در بندی / که بتقدیر حق نه خرسندی
بنده‌ای، خیز ورخ بطاعت کن / زانچه او میدهد قناعت کن
چیست‌این‌زرق‌وشیدوحیله‌ومکر؟ / تا دو نان بر کنی زخالدوبکر
زان برمیروخواجه جای کنی / که توکل نه بر خدای کنی

درتوکل

یاری از غیر حق نه از دینست / حق «ایاك نستعین» اینست
گر تو این نکته را نمی‌دانی / هردم «الحمد» راچه‌میخوانی؟
عاشق دوست یاد نان نکند / کزچنین‌دوست کس‌زیان‌نکند
چون توکل کنی، مگوازغیر / رخ درو کن، بتاب رو از غیر
زمره‌ای از توکلند برنج / فرقه‌ای از کفایت اندر گنج
هرچه او داد غایت آن باشد / شکرمیکن، کفایت‌آن باشد
از توکل شوی ریاضت بین / وز کفایت شوی ریاض نشین
آنکه ز اسباب در غرور افتد / از توکل عظیم دور افتد
متوکل سبب یکی بیند / متفرق در آن شکی بیند
ز تفرق مباش سر گردان / بتوکل بناز چون مردان
باعتابش بساز و شور مکن / سر او پیش غیر عور مکن
بکشی سر، پسنده کی باشی؟ / نکشی بار، بنده کی باشی؟
خواجگی‌سربسرجمال‌وخوشیست / بندگی ابتهال و بارکشیست
توچه‌دانی که‌سودت‌اندرچیست؟ / نیکی‌ونیك بودت اندرچیست؟
گرچه‌دردت‌زخشم‌وکینهٔ اوست / نه دوا نیزت از خزینهٔ اوست؟
همه کس ره بکار خویش برد / یار باید که یار خویش برد
تکیه بر خنجر و سپاه مکن / جز بایزد بکس پناه مکن
یارت او بس، بهر چه درمانی / این سخن بشنو، ار مسلمانی

جز توکل مبر براه دلیل　　از هدایت رفیق جوی و خلیل
از طهارت سلاح ومرکب ساز　　خود وجوشن ز طاعت و زنماز
هیکل از عصمت و کمر ز وفا　　مشعل و شمع و روشنی ز صفا
دور باشی ز « آیة الکرسی »　　پیش‌خودمیدوان، چه‌میترسی؟
میفرست از برای حاجب‌خاص　　نامهٔ صدق و قاصد اخلاص
اهل این داوری صبورانند　　وان دگر عاجزان و کورانند
سر تسلیمشان فرو رفته　　ذوق معنی بجان فرو رفته

درصبروتسلیم

زمره‌ای از بلا هلاك شوند　　ببلا از گناه پاك شوند
تو هم ار عاشقی بلاکش باش　　چون بلا زوست، بابلاخوش‌باش
هرکرا آشنای خود سازد　　ببلای خودش در اندازد
این بلا سنگ آزمایش تست　　محنت آیینهٔ نمایش تست
تا ببینند که چیست مایهٔ تو ؟　　در محبت کجاست پایهٔ تو ؟
چه شکایت کنی ز مردن طفل ؟　　کار نا کرده جان سپردن طفل؟
حکمتی باشد اندر آن ناچار　　زانکه عادل بعدل سازد کار
حدعمرازسه قسم بیرون‌نیست　　آدمی ازسه اسم بیرون نیست:
کودکی و جوانی و پیری　　چون ازین بگذری فرو میری
ساخت‌یزدان‌بصنع‌خوددوسرای　　وندر آن کردنیك وبدراجای
جان پیران پس از جدایی تن　　هر یکی راست منزلی روشن
که جزآن جایگه سفر نکنند　　چون بدانجا رسد گذر نکنند
هم چنین روح هر جوانی نیز　　منزلی دارد و مکانی نیز
تا غنی در دنی نپیوندد　　این یکی گویدآن دگرخندد
طفل را نیزهم چو پیروجوان　　چون سرآید بحکم غیب زمان
ببرد ، ننگرد بکم سالی　　تا نباشد مقام او خالی

کار صنع این چنین بکام شود / پادشاهی چنین تمام شود
بر چنین سلطنت مزیدی نیست / جای فریاد و من یزیدی نیست
دل درین دختر و پسر چه نهی ؟ / تن در آشوب و درد سر چه نهی؟
چکنی اعتماد بر فرزند ؟ / چون ندانی چه عمر دارد و چند؟
ایکه داری تو این منی در پشت / چه نهی بر حروف او انگشت؟
نتوانی تو کین منی داری / کز منی یك مگس پدید آری
گر بکشت، ار بهشت، او داند / سر هر خوب و زشت او داند
باغبانی، تو مزد خود بستان / سعی کن در عمارت بستان
مالك ار باغ را خراب کند / باغبان کیست کین خطاب کند
گفت: کامی بران و راضی شو / بتو کی گفت: مرد قاضی شو ؟
هردو کون وز حکم او یك جو / زآنچه گفتم کراست بیرون شو؟
تو چه دانی که مرگ طفل از چیست؟ / و آنکه روزی دهد بطفلان کیست؟
شیر شیرین ز تنگی پستان / که برآرد بحیله و دستان ؟
او دهد طفل و او ستاند باز / کس نداند حقیقت این راز
هر کرا در فراق فرزندی / اندرین خانه سوخت یك چندی
شرم دارد در آن جهان جبار / که بسوزاندش بدوزخ و نار
از برای پدر شفاعت طفل / این چنین باشد و بضاعت طفل
دشمنان از بلا نفور شوند / تا شکایت کنند و دور شوند
زکه نالی گر او ت خواهد داد؟ / هم بدو نال، هر چه باداباد!
خاص را در بلا بدان سوزد / تا دل عام را بیاموزد
کادب بندگی چگونه بود؟ / چیست کین درد را نمونه بود؟
ز بلا میشود دو راه پدید: / صورت طاعت و گناه پدید
عارف اندر بلاش بیند و بند / لذتی کز نبات خیزد و قند
از نشاط بلا برقص آید / گرنه، در بندگیش نقص آید

نیست پوشیده شمه‌ای زان نور   لیك از عدل تا نباشد دور
بر تو نیك و بد استوار کند   تا بفعل تـو با تو کار کند

در ستایش اهل رضا و خرسندی

حبذا ! مفلسان آواره   جامه و جان پاره در پاره
غم بیشی ز دل بدر کرده   بکمی سوی خود نظر کرده
بدلی زنده و تنی مـرده   رخت در کوچهٔ ابد بـرده
با چنان دیدهٔ تر و لب خشك   نفسی خوش زدن چونافهٔمشك
دلشان هم شکسته ، هم خندان   وز زبان لب گرفته در دندان
آنکه پنهان کندحکایت دوست   لب او وانگهی‌شکایت دوست ؟
راز اورا ز خود چه میپوشند؟   چون بمشهور کردنش کوشند
در دل آتش نهاده چون لالـه   غنجه وش لب ببسته از ناله
دل پر از درد و روی در وادی   بسته بر دوش زاد بی زادی
زهر نوشان بی ترش رویـی   تلخ عیشان بی تبه گویی
گر بلایی رسد ز عالم خشم   بر بلای دگر نهند دو چشم
دل خوشندارچه در گداز استند   تا مبادا که درد یار استند
نفس چون شد مفارق از پیوند   بر تن‌او چه راحت‌وچه گزند؟
در خرابی چـو گنج پوشیده   جام صد درد و رنج نوشیده
پیش او زهرهٔ خروش کراست؟   یاره‌این فغان و جوش کراست؟
همه گردن نهاده اند بحکم   لب ز گفتار بسته ، صم بکم
هر که آهنگ این بیان کرده   هیبتش قفل بر زبان کرده
عارفان را بداغ کـل لسان   کرده‌مشغول‌ازین‌فسون‌وفسان
حکمتش راه طعنهٔ چه و چون   بسته بر فهم‌کند ودانش‌دون
لب خاصان بمهر خـاموشی   تو بگفتار هـرزه میکوشی
گرچه‌باشددرآن حضورت بار   هم طریق ادب نگـه میدار
سخن اینجا براز شاید گفت   کان ببینی که باز شاید گفت

درخطر مخلصان و نازکی آداب عبودیت و وقت آزمایش های حق سبحانه

مخلصانی که در مراقبتند　　در هراس خلاف عاقبتند
لهجهٔ خشم او نداند کس　　مخلصانراست این هدایت و بس
هرکرا میکشد بخنجر خشم　　اول او را زبان ببندد و چشم
روی مجرم بپوشد او بوفا　　تیغ قهرش در آورد ز قفا
با تف خشم او چه کفر و چه دین؟　　با عتابش چه آسمان، چه زمین؟
تا ز خشمش بجاست یك ذره　　نتوان شد بعدل خود غره
چونکه با نیستی شدی دمساز　　اگر آن نیستی ببینی باز
زان نظر در گناهت اندازد　　خشم گیرد بچاهت اندازد
روز صلحت بدست مدح دهد　　شب خشمت بتیغ قدح دهد
آنکه مدح تو گفت مجبورست　　وانکه قدح تو کرد معذورست
گر ستایش کنند شاد مشو　　ور نکوهند از آن بباد مشو
توچه دانی؟ که آزمایش اوست　　غیر گوید ولی نمایش اوست
حسن او را لطیفه ها باشد　　درد او را وظیفه ها باشد
زین دو وزن تو باز خواهد جست　　تا ببیند که محکمی یا سست؟
تا ترا مدح دیگری ساقیست　　از طبیعت هنوز پر باقیست
عارفی کونه از هوا شنود　　این دو قول ازیکی نوا شنود
برگمارنده اوست ایشان را　　جمع کن خاطر پریشان را
با کسی کو ازین شماره بود　　هیچ دانی تراچه چاره بود؟
کردن کار وکار نا دیدن　　جز رخ آن نگار نا دیدن
یا درآن زلف پیچ پیچ مبین　　یا نظرها ببند و هیچ مبین
اوحدی، غم چونا گزیر توشد　　عشق آنچهره در ضمیر توشد
یار نازك دلست، بارش بر　　گل بچینی تو، رنج خارش بر
گر براند، برو چه درمانست؟　　ور بخواند، بیا که فرمانست

گرت از چپ دواند و گر راست   آنچنان رو که خاطر او خواست
گر ز روی ادب دهد رنجت   به از آن کز غضب دهد گنجت
گه بود کز غضب کند شاهت   برد از تخت باز در چاهت
غضب او نهفته باشد و نرم   تا در آزارش افتی از آزرم
غضبش را بدان وزان بهراس   ادبش هم ببین، بدار سپاس

مثال

هم چو شمع از غمت بسوزاند   گه کشد، گاه بر فروزاند
اعتبارت کند بهر مویی   بازگرداندت بهر رویی
گه سرت را بکار بر گیرد   گاه پروانه بر سرت میرد
گه بنام خودت نگار کند   گاهت از ریسمان بدار کند
گاه با شهد هم نشین کندت   گاه با شاهدان قرین کندت
گه ببالین مردگان باشی   گاه پیش فسردگان باشی
گاه خندی، ولی ز پنداری   گاه گریی، ولی بصد زاری
گه سرافراز و گاه پست شوی   گاه ناچیز و گاه هست شوی
گاه لافی زنی ز سر بازی   گاهت آن زر که هست در بازی
گاه زهرت دهند و گاهی نوش   گه زبان آوری و گه خاموش
گاه اندر تبی و گه در تاب   گاه در بزم و گاه در محراب
چو ببیند که هیچ دم نزنی   وندران سوز و گریه کم نزنی
نخوری هیچ و فیض ریزانی   خود نخفتی و خفته خیزانی
گاه در پرده‌ای چو مستوران   گه بر افکنده پرده از دوران
گاه از سوز سینه در ویلی   گه ز خاصان قایم‌اللیلی
سال و مه سودت از زیان باشد   دایمت خرقه در میان باشد
عادتت کم‌زنی و شب خیزی   روشت بخشش و گهر ریزی
در تو هر نقش را پذیرایی   متشمر بلطف و گیرایی
مؤمنان را بپیشوایی فرد   کافران را بخانه سوزی مرد

سینه پر سوز و هیچ آهی نه   دیده پر گریه و گناهی نه
بشناسد که در روش رستی   نکند در نمودنت سستی
پرده از روی کار برگیرد   دل طریقی دگر ز سر گیرد
از چپ و راست عشق در تازد   خانهٔ عقل را بسر اندازد
بر تو آن علمها وبال شود   عملت جمله پایمال شود
بصفت جوهری دگر گردی   مس نماند، تمام زر گردی
غیرت او بشست و شوی از تو   نهلد در وجود بوی از تو
چون ترا از توییِ کند فانی،   برساند بنشأئت ثانی
جنبش اینجا نماند و رفتار   سخن اینجا نماند و گفتار
نه تو آن حال باز دانی گفت   نزخود آن بیخودی توانی‌رفت
نه کسی تاب دیدنت دارد   نه کس آوا شنیدنت یارد
هر که روی‌تو دید، مست شود   وانکه بویت شنید، هست شود
بر زمین بگذری، سما گردد   در مگس بنگری، هما گردد
متصل گردد این اثر در ذات   هم چو تأثیر مهر در ذرات
بخلافت رسی ز یك نظرش   در زمان وزمین وخشك وترش
عشق زاید ز استقامت تو   علم روحانی از علامت تو
صاحب امر و اختیار شوی   گاه پنهان، گه آشکار شوی
گاه با قهر و سرکشی باشی   گاه با لطف و با خوشی باشی
درتب وتاب عشق وظلمت‌ونور   چون که ازراستی نگشتی دور
نیستی بخشدت ز تاب رخش   محو گردی در آفتاب رخش
بچنین دوست تحفه جان باید   دل بشکرانه در میان باید
تو ازین عهده گر برون آیی   در نگر تا بشکر چون آیی؟
یارکن شکر با شکیبایی   تا بزینت رسی و زیبایی

در شکر

شکر کن ،تاشکر مذاق شوی　　نام کفران مبر ، که عاق شوی
غایت شکر چیست ؟ دانستن　　حق یك شکر نا توانستن
شکرما گر رسد بهفت اورنگ　　پیش انعام او نیارد سنگ
نعمتش را سپاسداری کن　　زو زیادت بخواه و زاری کن
چون بشکر و ثبات میل بود　　کامهای دگر طفیل بود
زانکه درشکر اگر نکوشی تو　　کم شراب مزید نوشی تو
هم بتن شکر استطاعت کن　　هم بدل شکر این بضاعت کن
شکر دل رحمت وخلوص ورضاست　　دیدن عجز از آنکه شکر خداست
شکر تن خدمت وتحمل وصبر　　کار کردن باختیار وبجبر
ازدل وتن چوشکر گردد راست　　بزبان عذر آن بباید خواست
گر ز دانش در قبول زنی　　دست در دامن رسول زنی
دیگرانرا لوای شکری هست　　خواجه دارد لوای حمد بدست
آنکه شد چشم او بمنعم باز　　جان او برکشد بحمد آواز
وآنکه از نعمتش گذر نکند　　جز بشکرش زبان بدر نکند
خویشتن را متابع او ساز　　کو ترا بشنواند این آواز
گر شود خاطرت خطاب شنو　　بشنود هر زمان خطابی نو
این خطابت نیاید اندر گوش　　تا نبخشی بمصطفی دل و هوش
لهجهٔ او اگر بیابی باز　　راه یابی بکار خانهٔ راز
درشناساست این سخن را روی　　نشناسی ، هر آنچه خواهی گوی
سر بمهرست سر این پاکان　　از برای ضمیر دراکان
دیو را نیست تاختن بر گول　　که ازو دور نیست چنبر غول
پای دانندگان ببند آرد　　سر بیدار در کمند آرد
ازدم و دام این نهنگ خلاص　　جز بتوفیق نیست ، یا اخلاص

کوش تا بی‌حضور دل نروی   تاز کردار خود خجل نروی
اندرین پرده بار دل دارد   پی دل رو، که کار دل دارد
عقل دل را بعلم بنگارد   علم جانرا بر آسمان آرد

در مرتبهٔ عقل و جان

پیش ازین آدمی و این آدم   دیو بود و فرشته در عالم
چون رسید آدمی ز عالم جود   عزتش را فرشته کرد سجود
بارو انش ملك چو خویشی داشت   پیش دیدش که رخ بپیشی داشت
هر چه جمع فرشته و ملکند   ازقواهای انجم و فلکند
چون کنند از محل خویش نزول   شکلهای دگر کنند قبول
اصل جنی ز نار بود و هوا   برفلك زان نرفت ونیست روا
خاك آدم بدید و سجده نبرد   دید گانش بخاك خواهد مرد
خاك او دیده بود و آتش خود   نور او را یکی ندید از صد
سر او زان قفای لعنت خورد   که قفا را ز روی فرق نکرد
تو بنفس شریف و عقل زکی   از شمار فرشته و ملکی
غضبت آتشست و شهوت باد   وین دو دیو چنین ترا همزاد
عقلت از عالم اله آمد   نفست از بارگاه شاه آمد
دوملك با تو اینچنین همراه   سوی ایشان نمیکنی تونگاه
نیست تن‌را مهار در بینی   جز خرد در دماغ، اگر بینی
عقل برناخوشی کشیدوخوشی   تا جدا گشت رومی از حبشی
نامهایی کز آسمان آید   همه بر نام عقل و جان آید
جز خرد مرد آن جواب نبود   غیر ازو لایق خطاب نبود
تن درنده است و روح دارنده   عقل مر هر دو را نگارنده
جامهٔ کونرا علم عقلست   روح لوح آمد و قلم عقلست
تن و جانرا بدست عقل سپار   پای بیگانه در میانه میار

علم نیرو دهد کمالت را   عقل اجابت کند سؤالت را
چون ترا زین جهان گزیری نیست   بهتر از عقل دستگیری نیست
ای بتأیید عقل بیننده   آفرین کن بر آفریننده
که تواند ز آب گندیده   آفریدن رخ و لب و دیده؟
قالبت را که هست پردهٔ روح   آلت روح دان و کردهٔ روح
کردهٔ اوست ، نازنین زآنست   ازچنان نیست،ازچنین زآنست
روح و چندین فرشته در کارند   تو بخوابی و جمله بیدارند
تا تو بازار خویش تیز کنی   آمد ورفت وخفت وخیز کنی
زان عمل ساعتی نیاسایند   تو بفرسایی و نفرسایند
هر کجا عقل و جان تواند بود   تن کجا در میان تواند بود؟
در عروقی بدین صفت باریك   مخرجی تنگ‌ومدخلی تاریك
کیست‌جزجان که‌کارداند کرد   راز خویش آشکار داند کرد؟
پی جان رو ، که‌کار کن‌جانست   تن بیچاره بنده فرمانست
چون سپاه تو بار بربندد   عقل راه شمار بربندد
گر مجرد شود فرشتهٔ تو   نرسد آفتی بکشتهٔ تو
عقل شمعست و علم بیداری   نفس خواب و هوس شب تاری
عقل را هم چو دل نداند کس   روح را دل نکوشناسد و بس

در معنی دل

عرش‌رحمن دلست ، اگردانی   دل باقی ، نه این دل فانی
دل باقی محل نور خداست   دل فانی ازین محله جداست
زاسمان گر بیفتی اندر خاك   به از آن کت بیفگند دل پاك
هر که دل دارداین دلیلش بس   خودرسولست واین‌رسیلش‌بس
دل ، که سیمرغ را شکار کند   چرخ زالش‌چگونه خوار کند؟
شاهد دل ، که نامش ایمانست   در پس هفت پرده پنهانست

دل ز معنی کند طرب سازی   تو بدستار و سر چه مینازی ؟
« لیس فی جبتی» بیان دلست   « لی‌مع‌الله وقت » از آن دلست
هم دلست آنکه گفت:سبحانی   جان نیارست گفت ، تا دانی
جان که برپای قید تن دارد   بچه یارای این سخن دارد ؟
دل نداری ، ز جان چه‌کار آید ؟   جان بیدل چه در شمار آید ؟
فیض یزدان ز دل بریده نشد   دل ندیدند و فیض دیده نشد
حالت و حیلت دلند اینهـا   دل طلب کن، که حاصلنداینها
ازتن و جان خود جدایی کن   دل بدست آور و خدایی کن
راه تحقیق را دلیل دلست   آتش عشق را خلیل دلست
با علی عشق و دل‌چو یاور بود   در چنین فتحها دلاور بود
در خیبر بدست نتوان کند   دل تواند ، دل اندرین دل بند
جان‌چوپروانه گشت‌شمع‌دلست   تن پریشان محل جمع دلست
از تنت هر دری ببازاریست   دل شب و روز بر در یاریست
دل بغیر از حضور نپذیرد   بی حضورش کنی ، فرو میرد
آندلی کز فلك بتنگ آید   نه عجب کش ز دیو ننگ آید
نقش‌بر دل‌مکن ، که‌آبست او   گل ممالش ، که آفتابست او
در دلت هر چه جز اله بود   گر فرشته است غول راه بود
دل عارف محل ایمانست   جای اسلام و قالب جانست
گرنه دل مقدمش قبول کند   نور ایمان کجا نزول کند؟
با تو دل را تعلق بکری   بـا نبی نسبت ابابکری
سرایمان ، که پیچ درپیچست   گرنه تصدیق دل بود هیچست

در تحقیق دل ونفس بمذهب اهل سلوك

عقل را دل گزیده فرزندیست   روح را هم یگانه دلبندیست
نفس نطقی و روح انسانی   دل تست ، این رواست گردانی

علت آن دوچیست؟ حضرت هو … سبب این دو دل، ولی دل کو ؟

زان دو زاد و ز هر دو آزادست … کویکی و آن یکیش بر بادست

دل کند ناز و خود چنین باشد … خانه پرورد و نازنین باشد

حافظ راز و محرم پرده است … دل از آن رو، که خانه‌پرورده است

قلب در قلب لشکر ابوین … صالح البنیتست و مصلح بین

واحد اینست و ثالث و ثانی … تو بدان ، آنچنانکه میدانی

همچو ترسا مباش سر گردان … رخ ز ثالث ثلاثه بر گردان

روح قدسی مدان بجز دل خود … پدر و مادرش روان و خرد

قلبت ازجان و از خرد زادست … باز در قلب هر دو استادست

نفس تا از کژی خلاص نیافت … جای در بارگاه خاص نیافت

در وجود تو بر ، صلیب دلست … وندرین باغ عندلیب دلست

دل بطفلی سخن سرای آید … دل چو عیسی بر خدای آید

خر عیسی تنست و دل عیسی … این سخنرا مدان بتلبیسی

دل عیسی بر آسمان زد چنگ … خر عیسی بریسمان آونگ

مریم از آسمان بنگریزد … عیسی از آسمان نپرهیزد

ملکی را بر آسمان هشتند … مریمی را بریسمان رشتند

اندرآن دل کسی ندارد راه … جز کلام خدای و ذکراله

وگر این دل‌رها کنی در حال … گربه اورا بدرد ازچنگال

این‌چنین‌دل‌بسگ‌دهی، نخورد … بر چنان دل فرشته رشک برد

« بیت لحم» تونیست گر دانی … بجز این هیکل هیولانی

بر مسیح دل تو « بیت‌اللحم » … لایق آتشست و بابت فحم

معنی دار و صورت بندش … چار طبع مسیح و پیوندش

آنکه بر دارشد مسیح گلست … وانکه بر آسمان مسیح دلست

تیرسیرش چو بر کشاد آمد … ملکـوت سماش یاد آمد

نه بپرورد مریم از پاکی　　روح حق در مشیمهٔ خاکی؟
مهر دوشیزگی تمیمهٔ او　　مهر تابنده در مشیمهٔ او
هر که برفرج ازین حصار کند　　با ملك دست در کنار کند
فکرتش چون نشد بغیری خرج　　نفخ روحش دمیده شد در فرج
تن، کز ان آستان فتوح کند　　آستینش قبول روح کند
چون نگشت از مقابلی هدفش　　قابل نفخ روح شد صدفش
نفس را دل دلیل فرزندی　　کرد ثابت بحکم مانندی
نیست جز دل عصای این بنده　　که کند خاك مرده را زنده
دهد آنرا که امر حق شد جفت　　ز رحم بچه و زپستان گفت
آب اصلست و فرعها بی مر　　امر حق نیز را چنین بنگر
نفس او چون که شد بعصمت فاش　　صدف روح گشت سرتاپاش
قطره کز حق نزول داند کرد　　صدف دل قبول داند کرد
مکن، ای مرده‌دل، بزجر و بزور　　خویشتن را بزندگی در گور
تا دل و حق دل ندانی تو　　حکمت این سجل نخوانی تو
نظر دل چو بر کمال بود　　عشق خوانند وعشق حال بود

در عشق

عشق ودل را یك اختیار بود　　عقل وجانرا دویی حصار بود
ز آستان عقل بیشتر نرود　　عشق خود زآشیان بدر نرود
بال دل چیست؟ عشق دیوانه　　بند جان کیست؟ عقل فرزانه
عشق دیوانه را چو برخوانند　　عقل فرزانه را بدر مانند
هر که عاشق نشد تمام نگشت　　وانکه درعشق پخت خام نگشت
همره عشق شو، که یار اینست　　درپی عشق رو، که کار اینست
عقل ورزی، زکار سرد شوی　　عشق ورز، ای پسر، که مرد شوی
میل صورت بشهوتست وهوس　　میل معنی بعشق باشد و بس
عقل شمعست اندرین خانه　　مرد در پای عشق پروانه

عشق خواند ترا بعالم محو　　عقل گوید زفقه و منطق ونحو
سینه را عشق چاك داند کرد　　نفس را عشق پاك داند کرد
تبش نور کبریا عشقست　　آتش خرمن ریا عشقست
عشق برقیست کام سوزنده　　وز تمامی تمام سوزنده
عشق را روی در هلاك بود　　هر کرا عشق نیست خاك بود
تا ز هستیت شمه‌ای برجاست　　نتوان راه عشق رفتن راست
بندهٔ رنج باش و راحت بین　　دفترعشق خوان ، فصاحت‌بین
مرد عاشق ز عشق گویا شد　　گل‌ببین کوز گل چه‌بویا شد؟
جدل و بحث لاولن دگرست　　ناطق عشق را سخن دگرست
هوس از صورتی گذر نکند　　عشق در هردو شان نظرنکند
عشق را از هوس نمیدانی　　لاجرم «بشر»و«هند» میخوانی
عقل جویان بود سکونت را　　عشق بر همزند رعونت را
رخ او کس بخود نداند دید　　عشق بیخود رخش تواند دید
آسمانها بعشق میگردند　　اختران نیز در همین دردند
عشق جام تو و شراب تو بس　　عاشقی محنت و عذاب تو بس
گر ازین‌بوته خالص آید مرد　　نرسد دوزخش دو اسبه بگرد
گرمی‌ازعشق‌جوی،اگرمردی　　هر که‌عاشق‌نشد ،زهی سردی !
عشق روی و ز نخ نمیگویم　　با تو از برف و یخ نمیگویم
عشق آن شاهدان بالایی　　که کندشان سپهر لالایی
دلبری جوی و پای بندش باش　　آتشی بر کن و سپندش باش
خیز و جامی ز دست مادر کش　　تا ببینی جمال وقتی خوش
گر چه کوتاه دیدهٔ بامم　　دور کن سنگ طعنه از جامم
راه باریك و وقت بیگاهست　　روبگردان، که چاه درراهست
جام ما را مده ببدمستان　　ور دهد نیز دست بد، مستان
عشقداری وپای جنبش هست　　منشین ، دست یار گیر بدست

مرد در راه عشق مرد نشد　　تا لگدکوب گرم وسرد نشد
سخن عاشقان بحال بود　　نه بآواز و قیل و قال بود
هر چه در خط و در بیان آید　　دست بیگانه در میان آید
تومگو:چون‌زدل‌بدل‌راهست ؟　　کانکه دل دارد از دل آگاهست
دل چو نعل اندر آتش اندازد　　عرش را در کشاکش اندازد
همت دل کمند عاشق بس　　یاد معشوق بند عاشق بس
دیگر،ای مرغ دل، بپرواز آی　　در چه اندیشه رفته‌ای،باز آی
سخنی کش براز باید گفت　　چون بهر جای بازشاید گفت؟
چیست گفتن‌چواشك‌داری‌وآه　　قاضی‌عشق را بس این دو گواه
من‌وماتابچند دشمن ودوست ؟　　بس‌ازین بیخودی‌خودهمه‌اوست
چند گویی که:شیشه‌بشکستی　　کی بود کار جام بی مستی ؟
جد و جهدی بکار می باید　　هر کرا وصل یار میباید
همه محرومی از نجستن تست　　بی‌بری از گزاف رستن تست
عاشق بی‌طلب چه کرد کند ؟　　مرد باید ، که کار مرد کند
درد ما را بمرغ و ماش‌چکار ؟　　عاشقان را بنان وآش چکار ؟
نظر دل چو بر جمال بود　　عشق خوانند و عشق حال بود
تا نخوانی مقالتی در عشق　　نکنی‌وجد و حالتی در عشق

درمعنی سماع

عاشقی کو سخن باو شنود　　هرچه وارد شود نکو شنود
آن زمانت رسد سراندازی　　کانچه داری جز و بر اندازی
دف‌چه‌باید؟ که‌زخم‌پنجه خورد　　نی‌زدست و زدم شکنجه خورد
تا تو در چرخ وای وای زنی　　همچو مصروع دست وپای زنی
لب آن از دمیدن آبله کرد　　کف‌این ازکفیدنش گله کرد
تواگرواصلی‌وسیلت چیست ؟　　و گرت‌حالتیست‌حیلت‌چیست؟
سهل وجدی وحالتی باشد　　که بسازی و آلتی باشد

این تفاوت ز بهر خام بود — پخته را یك نفس تمام بود
چه تواند چونی تهی مغزی ؟ — صفت صورت چنان نغزی
صفت او زبان حال کند — چه بود ناله‌ای که نال کند ؟
زود بر خود چودف بدری پوست — گر تجلی کند حقیقت دوست
شتر مست را علف چه بود ؟ — عاشق چنگ‌و نای‌ و دف چه‌بود؟
لایزالیست حالت ایشان — بیمقالی مقالت ایشان
داده در سرو در ملا دل وهوش — بزبانی ز بی زبانی گوش
بوی بادی که آن زنجد آید — سنگ اگر بشنود بوجد آید
دوست‌بی‌ترجمان سخن گوید — لب او بی زبان سخن گوید
ز لبش گر سخن نیوش آیی — بی سخن تا ابد بجوش آیی
دف قوال را دریدی تو — زچه بر میجهی؟ چه دیدی‌تو؟
با چنین آش و شربت و بریان — چیست‌آن‌چشم خیرهٔ گریان؟
خودنپرسی که‌ازچه‌مالست‌این؟ — ازحرامست یا حلالست این ؟
چشم برهم نهی ، فرو مالی — برهوا میجهی و مینالی
شمع وقندیل و نای و دف باید — لوت و بریان چهار صف باید
بر نهالی نهاده بالش را — تا تو یاد آوری جمالش را
زین سماعت چه‌چیز نظم شود ؟ — بجزین لوتها که هضم شود؟
اینکه در شعر میگرایی گوش — مدتی بر سماع قرآن کوش
تا زهر نکته بشنوی رازی — که بجز آز ما مورز آزی
سخن پخته جوی‌و گوشش کن — نفس ار خام زد خموشش کن
میوهٔ پخته‌خور، که بیرنجست — میوهٔ خام اصل قولنجست
نفس عاشقان بسوز بود — وین دگرها چو شمع روز بود
سخنی کان ز اهل درد آید — همچو جان در ضمیر مرد آید
پی بتحقیق ذات نابرده — ره باسم و صفات نا برده

آنچه تقدیس را شعار بود	و آنچه تنزیه را بکار بود
حق الهام را ندانسته	دفع وسواس نا توانسته
ضبط ناکرده پیش دل بدرست	تا بانجام کار خود ز نخست
کی میسر شود ز عالم مجد	که درآید سرمرید بوجد ؟
این‌سماعی، که‌عرف وعاداتست	پیش ما مانع سعاداتست
تانمیری زحرص وشهوت و آز	نشود گوش آن سماعت باز
قوت دلرا ز تن چو عور کند	بسماع چنان چه شور کند ؟
روح‌چون در جمال حق پیوست	جنبش پای‌چون بماند ودست؟
در بدایت سماع بد نبود	در نهایت سماع خود نبود
آن که ازجام وصل‌مست شود	کی بجنبش دراز دست شود ؟
پیش‌جمعی که این‌سماع‌رواست	مینماید که بر سبیل دواست
زانکه طالب‌پس‌ازریاضت‌سخت	که برون آورد زخلوت رخت
آن وقایع که بود کم باشد	جانش از فقد آن دژم باشد
هم زادمان ذکر خسته بود	هم ز حرمان خود شکسته‌بود
منقبض گردد از تغیر حال	رنج بیند ز وحشت و ز ملال
اگرش رای شیخ فرماید	که: سماع سخن کند ، شاید
تا از آن واردات یاد کند	دل خود زان حضور شاد کند
تو که سودای زلف‌داری وخال	زین‌سماعت‌چه‌وجدباشد وحال
زسماع آنکه این خبر دارند	هر یکی مشربی دگر دارند
جنبش‌آنکه نفس اوملکیست	چرخ‌باشد، که جنبش‌فلکیست
میل بالاست نقش بربستن	زین جهان و جهانیان رستن
در چنان بیخودی سر افشانی	نفی غیر خداست ، تا دانی
هیأت نفس تا کدام بود ؟	جنبش شخص از آنمقام بود
لا ابالی نظر باین نکند	سر این حال را یقین نکند

هر کجا نغمه ایست یا سازی		بم وزیر ودف وخوش آوازی
خانهٔ خوب و مردم از هر دست		زاهد ورند وپیرو کودك ومست
زن و نظاره‌ای پراز در و بام		پیش ایشان سماع دارد نام
گرچه اینجا همه‌سراندازیست		حال درویش حد اینبازیست
زانکه هست‌این‌روش‌زنانرانیز		بر سر کوچه کودکانرا نیز
مپسند این سماع در دانش		بی‌زمان و مکان و اخوانش
عارفی راست این سماع حلال		که بود واقف از حقیقت‌حال

در صفت عارف وعرفان

از در معرفت مگردان‌روی		کام جویی ، بشهر عرفان پوی
کندرین گرد شهسوارانند		علم او را خزانه دارانند
بامانت ز حق پیام رسان		سخن او بخاص و عام رسان
لطف حق درج در شمایلشان		حرز و تعویذ حق حمایلشان
نفسی جز بیاد حق نزنند		جز بفرمان حق نطـق نزنند
عون عصمت حصارشان گشته		روح و رحمت نثارشان گشته
گر درآید بیادشان جزدوست		بدرانند یاد خود را پوست
جز رخ او بهر چه درنگرند		گرچه طاعت بود ، گنه‌شمرند
بادب گشته مستقیم احوال		دیده‌ور گشته در طریق کمال
پشت بر کار اینجهان کرده		آنجهان سود واین زیان کرده
برده‌خودرابگوشه‌ای بی‌برگ		روح‌تسلیم کرده‌پیش ازمرگ
عشق آن دلستان بقوت درد		اشکشان‌سرخ کرده،رخشان‌زرد
دیده بر مرصد بشارت او		گوش بر رمز و بر اشارت او
گفته تکبیرسست پیوندی		بر جهان و بر آرزومندی
در صفتهای او نظر کرده		ز انجم و آسمان گذر کرده
در خرابی بود عمارتشان		وزسر نیستی امارتشان
رخ پر ازگرد و موی آشفته		ترك دنیا و آخرت گفته

حنظل ازدست‌دوست‌بازخورند　　ورتو شکر دهی بناز خورند
نه تبسم بجاه و مال کنند　　نه نشاط از نظام حال کنند
بی‌نشان درنشست‌وخاست همه　　از کژی‌دور و گشته راست‌همه
برنپیچند رخ ز شارع شرع　　گوش دارند اصل او با فرع
هرچه‌شان دوردارد ازدردوست　　گر بهشتست،خاك برسراوست
نظر از منزلی بلند کنند　　ناپسند جهان پسند کنند
چون کسی اندرین اصول رسد　　زود در پایهٔ وصول رسد
جام انس و لقاش نوشانند　　خلعت اصطفاش پوشانند
تا شود در حضور و غیبت او　　همه دلها ملا ز هیبت او
یکدم از کار حق نپردازد　　چشم بر کار خود بیندازد
از فلك هرچه میرسد بظهور　　بر دل او کند نخست عبور
بگشاید ز فیض حاصل او　　چشمهٔ علم غیب بر دل او
هر چه از فیض او براندوزد　　بدگر طالبان در آموزد
گرسخن‌سخت گویدو گر سست　　بخدا گوید آنچه گوید رست
هر کسی‌را که یافت قابل آن　　زودش آورد در مقابل آن
مرد کو هر مقام را دانست　　وارد خاص و عام را دانست
راه‌را جبرییل داند شد　　راه‌رو را دلیل داند شد
هرچه داند در آن ارادت حق　　باز گوید هم از افادت حق
گرچه دانست، لاف بس نزند　　بی‌اجازت داش نفس نزند
گاه پیدا کند خدای او را　　تا بدانند اهل رای او را
گه بپوشد ز دیگرانش رخ　　تا نبینند منکرانش رخ
بخودش هر دم انتباه کند　　نهلد کش ریا تباه کند
زانکه شرك از ریا پدیدآید　　در هر فتنه را کلید آید
چون شودنفس او زشرك تهی　　رخ نهد کار نفس او ببهی

سر او چون تمام نور شود   مورد و مصدر امور شود
نور گیرد دلش بمایهٔ ذکر   پرورشها کند بدایهٔ ذکر
دل چو چندی درین مجاهده شد   نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی بنور غرق شود   فرق او پای و پای فرق شود
صفت او ازو فرو شویند   ز صفاتی دگر سخن گویند
بردلش داوری گذر نکند   جز بروی یکی نظر نکند
تابجایی رسد که خود نبود   نقش نیك و نشان بد نبود
جز دوام حضور نشناسد   غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او   پر شود عالم از هدایت او
شقه های غطا براندازد ۱   تحفه های عطا در اندازد
بلکه خود هردو سر شوند یکی   بنماند دگر غبار شکی
چون دویی دور شد زدیده و گوش   نیست بیننده بهتر از خاموش
مرد راجمله دل چو دیده شود   قیل وقال از کجا شنیده شود؟
پر دلانی که این حقایقرا   باز دیدند و این دقایقرا
پشت بر کار اینجهان کردند   آنجهان سود واین زیان کردند
آنکه بر خویشتن کشید قلم   نکشد بار بوق و طبل وعلم
جان ایزد پرست را بضمیر   نگذرد یاد پادشاه و امیر
هر که با کردگار کاری داشت   دردل خویش غیر او نگذاشت
از کلیم آنکه او بپرهیزد   بگلیم تو کی فرو خیزد ؟
گفته : « هذا فراق یا موسی »   چون رود در جوال باموسی؟
نظری زین بلند بینان بس   چه نظر ؟ کالتفات اینان بس
هرچه داری براهشان انداز   خویش را در پناهشان انداز
پیش اینان بجز نیاز مبر   شوخی و امتحان و آز مبر
بنده نامان پادشاه ایند   تاج بخشان بی کلاه ایند

۱ــ اشاره بخبر « لوکشف الغطاء ما ازددت یقینا »

جام ایشان بسفله مست مده　　دامن حبشان ز دست مده
جان عارف بقرب اوست غنی　　چکـنند یاد اینجهان دنـی؟
چون‌نباشد ز جام عزت مست　　خنجر قربتی چنان در دست
صاحب تخت و مالك تاجست　　بلباس دگر چه محتاجست؟
هر که بااین صفت‌نگردد‌جفت　　اوبخلوت‌نرفت و ذکر نگفت
سر توحید از ین گروه شنو　　ورنه سر گشته در بدر میرو

در توحید

بینش اوست غایت عرفان　　دانش او سرایت عرفـان
نرسد کس بکنه معرفتش　　مگر از باز جستن صفتش
احـدیت نشان ذاتش دان　　صمدیـت در صفاتش دان
احدست اونه از طریق شمار　　صمدست او ولی ندارد یار
صفت از ذات دور نتوان کرد　　شرح این جزبنور نتوان کرد
او ازین ، این ازو جدا نبود　　گر نباشد چنین خدا نبود
ذات او از صفت بدر دیدن　　کی توانی بچشم سر دیدن؟
صفتش را بدل نشاید یافت　　در صفاتش خلل نشاید یافت
در صفاتش چو از صفانگری　　هرچه بود او بود چووانگری
دوربینان رخش چنین دیدند　　بصفت در شدند و این دیدند
هر کرا هست بویی از صفتش　　بپرستند اهل معرفتش
از بـرای صفات او باشد　　بر در هر که گفتگو باشد
صفت‌اوست جان و مردم جسم　　صفت اوست گنج و خلق طلسم
ذات ما را صفات اوست حیات　　چون‌حیات صفات خلق ازذات
هر که اوزین صفات عور شود　　همچوچشمی بود که کور شود
هر کجا قدرتست قادرهست　　بی‌شرابی کجا توان شد مست؟
هر کجا حسن‌بیش، غوغا بیش　　چون‌بدین‌جارسی مروزین‌پیش
عالمی زان جمال شیدا گشت　　که‌نه‌پوشیده‌شد، نه‌پیدا گشت

گشت ظاهر که دل دروبندی / ماند باطن که در نپیوندی
دل بتحقیق حال او نرسد / جان بکنه جلال او نرسد
ذات او جز بنام نتوان دید / صفتش را تمام نتوان دید
گرچه با او بجان‌همی کوشند / بیشتر در گمان همی کوشند
صفت و ذات او قدیم‌اند / نه صفترا نه، ذاترا، مانند
همه گیتی بذات او قایم / ذات او با صفات او دایم
صفتش در هزار و یك پردست / وزحساب‌آن‌هزارویك فردست
سالها زحمتست و کار ترا / تا یکی گردد آن هزار ترا
دانش ذات جز بدو نتوان / وان بتقلید و گفتگو نتوان
صفتش را بفکر داند مرد / وندرین باب فکر باید کرد
با قدم‌چون حدث ندیم شود / کی حدث پردهٔ قدیم شود؟
ذات را غیر چون بپوشاند؟ / دیگ را آب چون بجوشاند؟
نورخورشید ازآنکه‌شدچیره / دیدنش دیده را کند خیره
جستجویش بکوو کی نکنند / بکش این پای تات پی نکنند
احدست او نه از طریق عدد / احدی فارغ از تکلف حد
عقل و ادراك آفریدهٔ اوست / دیدن عقل هم بدیدهٔ اوست
نتوان دیدنش بآلت چشم / نیست بردیدنش حوالت چشم
نور چون گردد ازنهایت فرد / بکماهیش ضبط نتوان کرد
حال آن نور و دیدهٔ اوباش / آفتابست و دیدهٔ خفاش
نی،چه گفتم؟ چه‌جای‌این‌سازست؟ / دوست پیدا و دیده‌ها بازست
در تو ودیدن توخیری نیست / ورنه در کاینات غیری نیست
نیست ، گرنیك‌بنگری، حالی / در جهان ذره‌ای ازو خالی
سخن عشق کم خریدارست / ورنه معشوق بس پدیدارست
حاصل‌اینحروف‌ودمدمه اوست / همه محتاج اووخودهمه‌اوست

تا زتوحید او نگردی مست ندهد رتبت وصولت دست
زمره‌ای کین اصول میدانند این نظرها وصول میخوانند
ورنه مخلوق چون خدا گردد؟ بجزین مایه کاشنا گردد
نور او قاهرست و سوزنده زو دگر نور ها فروزنده
آتشی کش تو بر فروخته‌ای وندرو خشك وتر بسوخته‌ای
چونکه‌ازنورداشت‌قوت‌وهنگ کردباخویش‌جمله‌رایکرنگ
تا تو همرنگ آن پری نشوی از هلاك و فنا بری نشوی
زر خالص‌چورنگ‌نوری داشت تن او از هلاك دوری داشت

درتحقیق زیارت قبور

نور باجان‌اگرچه همرنگست با تنش نیز صحبتی تنگست
سوی این روشنی همی پویند این زیارت که خلق میگویند
گر ازین نور اثر ندیدی عام استخوان‌را چگونه بردی نام؟
تن پاك ار ز جان جدا باشد نه که بی رحمت خدا باشد
نافه از مشك اگرتهی سازند بوی خوش چون‌دهد نیندازند
گل‌که باگل نشست‌خویشی یافت برسرآمد که قدر وبیشی یافت
صدف آخرنه هم ز صحبت در گشت غزاز رنگ چهرهٔ غر؟
مسجدی کندرو نماز کنند درش از احترام باز کنند
قالبی از سر نیاز و یقین سالها سر نهاده بر خط دین
عقل را کرده بنده فرمانی با دل و جان درست پیمانی
گرچه از دیده هانهان گردد خاك او قبلهٔ جهان گردد
روح او حاضرست و داننده کام هرکس بدو رساننده
توکه درحق مرده این گویی زندگانرا چرا نمیجویی ؟
بمقامات عارفان کن کار بکرامات واصلان اقرار

درتصدیق کرامات اولیا

قوت نفس را مقاماتست سر آن معجز و کراماتست

نفس چندانکه هست بالاتر در کرامات و کشف والاتر
از کدورت دلت چو گردد دور رختت از ظلمت آورند بنور
غیب دان جز بنور نتوان شد وقت بین بیحضور نتوان شد
دل در آن نور چون مقیم شود حرکات تو مستقیم شود
باشدت حکم بر وجود و عدم لیك بیحکم بر نیاری دم
خواهشت چون برای او باشد تو نباشی ، رضای او باشد
تا نگیری صفات روحانی تا نگردی ز پا و سر فانی
قربت خودکجا دهد شاهت ؟ بولایت کجا بود راهت ؟
بمحبت چو مبتلا باشی گاه و بیگاه در بلا باشی
بی‌ولایت ز خوف نتوان رست تا ولی نیستی تو خوفی‌هست
بولایت چو دل ستوده شود در هیبت برو گشوده شود
چون رسی در مقام محبوبی زو نبینند دل تو جز خوبی
صورتت صورت فرشته شود زیر پایت زمین نوشته شود
بر سر آبها روان گردی غیب گویی و غیبدان گردی
از نظرها نهان توانی شد مقتدای جهان توانی شد
نگذارد ز لطف صانع تو که شود هیچ چیز مانع تو
تو مسلم شوی بسلطانی گه نوازی و گـاه رنجانی
آوری اسب قربت اندر زین باجابت شود دعـات قرین

در حقیقت اجابت دعا

گر دعا جمله مستجاب شدی هر دمی عالمی خراب شدی
تو دعا را اگر ندانی روز نشوی بر مراد خود پیروز
تا نیـابد دل تو راه بغیب دست‌حاجت برون‌میآر ازجیب
غیب‌دان جز بنور نتوان شد وقت بین بی حضور نتوان‌شد
گر دلت حاضر وتنت‌نوریست هرچه‌خواهی‌بخواه،دستوریست

نفس مستجاب آنکس راست   کز خدا جز خدا نجست و نخواست
تو بخود نزد او ندانی شد   تا نخواند کجا توانی شد ؟
اوست نزدیك ورنه دوری تو   حاضر او بس ، که بیحضوری تو
گر نه راه تقرب او رفتی   با تو «انی قریب» کی گفتی ؟
چون در آن قرب محو گردی تو   صورت خویش در نوردی تو
دگرت لذت از جهان نبود   از تو سر ازل نهان نبود
بمحبت رسی از آن قربت   برهی از مشقت غربت
او ترا سمع و او بصر گردد   او ترا راه و راهبر گردد
او ترا دست گردد و او تیغ   هر چه خواهی نباشد از تو دریغ
نفس او با تو همخطاب شود   سخنت جمله مستجاب شود
غیب را با دلت خطابی هست   زان نظرهات فتح بابی هست
لیك هم آفتیست در هوشت   که نرفت آنخطاب در گوشت
تیر چون از کمان سست آید   از کجا برهدف درست آید ؟
تو که بازوی بیگناهت نیست   سپری جز عطای شاهت نیست
تا عصای تو اژدها نشود   بدعای تو کس رها نشود
چون نه‌ای واقف از دعای بشر   میبری در دعای باران خر
پیش ایزد ببین قبولت هست ؟   پس بر آور بسوی بالا دست
هر چه در خط عالم اویند   همه تسبیح او همی گویند
هر کسی را بقدر پایهٔ خویش   هست حدی که نگذرد زان بیش
کس بتسبیح او نیابد راه   مگر از لهجهٔ کلام الله
هر زبان ، گرچه گفتگو داند   حق تسبیح او هم او داند
اندرین نکته چون نکردی سیر   نبری ره بسر منطق طیر
هر کرا از درش سؤالی هست   هر یکی را زبان حالی هست
ورد رنجور چیست ؟ «یاشافی»   وان بیچاره ؟ «انه کافی»

مرغ یا زآب و دانه گوید راز   یا ز پیکان و سنگ وچنگل باز
مور از آسیب سیل و آفت سم   طلب ارزن و جو و گندم
گر ازین در بود عبارت تو   کس نپیچد سر از اشارت تو
در جهان اسم اعظم او داند   وآن بود کوت برزبان راند
هر که با نامش آشنا گردید   حاجتش سر بسر روا گردید
تا نگویی سخن مناسب حال   نشود هیچ مستجاب سؤال
هرچه خواهی بقدر حاجت خواه   تا بدان در دهند بازت راه
چو فزونت دهند زآن تو نیست   هم نکوتر، کزان زیان تو نیست
تو که زر داری و درم خواهی   پر تمنا کنی، نه کم خواهی
دو بسازی سرای و بس نکنی   تا بچار دگر هوس نکنی
گر بلندت کند نیایی زیر   ور فزونت دهد نگردی سیر
چون بحاجت چنین سرایی تو   بهلد تا همی درایی تو
حال آن طفل و حالت تو یکیست   در بزرگی و خردی ارچه شکیست
کانگبینش دهی شکر خواهد   ورچه شیرین کنی دگر خواهد
چون زحد بگذرد فغان و خروش   بر دهانش زنی شود خاموش
این حسابت کجا شود روزی؟   چون ز داننده ای نیاموزی

در صفت ارشاد پیر

اول استاد، پس گهر سفتن   تا نباید بدرد سر خفتن
مرد را کاوستاد یار شود   زود باشد که مرد کار شود
در عزش برخ فراز کند   چشم اورا بنور باز کند
بیضه وارش بزیر بال کشد   بر سرش سایهٔ کمال کشد
میکند کم ز قدر قوت بدن   قوت روح میدهد بسخن
نهلد در حجاب ذاتش را   نه بدست خلل صفاتش را
بروش دل قویش گرداند   تا چو خود معنویش گرداند

شب وروزش چنین باصل و بفرع　　پرورش میکند بمایهٔ شرع
نبرد زو نظر بسر و بجهر　　هر دمش میدهد ز معنی بهر
در ترقیش پایه بر پایه　　میرساند بنور از سایه
چون ازین رنجها شود بهتر　　بدگر گنجها شود رهبر
بلباسی دگر بر آید مرد　　بوجودی دگر بزاید مرد
جسم را کرده از ریاضت صلب　　روح را کرده مطمئن القلب
بر سر نفس او بسر حد صدق　　متمکن شود بمقعد صدق
این بود راضی، آن بود مرضی　　برهد شیخ ازآن گران قرضی
حد و مد و تعرف این باشد　　رسم رشد و تصرف این باشد
کودك نفس را ز رنج هوا　　نکند جز چنین طبیب دوا
گر چنین رهبری شود یارت　　زین منازل برون برد بارت
هرچه در جسم درد وداغ شود　　روح را روغن چراغ شود
جز بسعی تن و بتقوی دل　　کی رسد طالب اندرین منزل؟
گر باین حال نفس گردد هست　　یا دهد رتبتی چنینش دست
این بود سر نشائهٔ ثانیش　　که تو تولید مثل میخوانیش
اندرین دور ازین وجودی پاك　　نتوان یافتن مگر در خاك

در شرح حال اهل زرق و تلبیس

همه روی زمین نفاق گرفت　　مردمی ترك اتفاق گرفت
ازحقیقت بدست کوری چند　　مصحفی ماندو کهنه گوری چند
کور با کس سخن نمیگوید　　سر قرآن کسی نمی جوید
روح قرآن بر آسمان بردند　　نقد تحقیق ازین میان بردند
روز بد را علامت این باشد　　پیش نیکان قیامت این باشد
در جهان نیست صاحب دردی　　بی ریا دم نمیزند مردی
شرع را یك تن خلف بنماند　　روش و سیرت سلف بنماند

روی گیتی پر ازصلف‌شد ولاف   همه زرقست و شید قاف بقاف
اهل زرق و نفاق هم پشتند   صادقانرا بخون دل کشتند
راستی را نشانه نیست پدید   راستی در زمانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دورست   بحجاب خمول مستورست
چشم اخلاص‌وصدق خفته‌بماند   چهرهٔ مردمی نهفته بماند
بی خطر نیست کار سیر امروز   دیده‌ورشو که نیست‌خیرامروز
اهل مکر و حیل بکوشیدند   بریا روی دین بپوشیدند
سخن صدق سر بلاف آورد   دین چو سیمرغ روبقاف‌آورد
طالبی،چشم‌و گوش‌باش ،ای‌دل   با چنینها بهوش باش ، ای دل
که بسی دام ودانه در راهست   گذرت جمله بر سر چاهست
چو نهنگند باز کرده دهان   همه در نیل غرق و گشته‌نهان
تا نهنگت بکام در نکشد   دست غولت بدام در نکشد
پیر شیاد دانه پاشیده   گرد او چند ناتراشیده
ریش را شانه کرده ، پره زده   سر که بر روی نان وتره‌زده
پنج شش جا نهاده حلقهٔ ذکر   سر خود را فرو کشیده‌بفکر
تا که می آورد ز در خوانی ؟   یا که سازد برنج و بریانی ؟
سخنی از درون بدر نکنند   کش تخلص بنام زر نکنند
کم بری زر ، ز زرق نپذیرد   پر بری ، زود در بغل گیرد
گرچه گوید که :هیچ نستانم   ندهد باز اگر دهی ، دانم
دل آنرا که درد این‌کارست   جستجوی دلیل نا چارست
زنده‌ای کو؟ که بنده باشیمش   سر بفرمان فگنده باشیمش
چند ازین هایهوی بی‌دردان؟   رنگ مردی و بوی نامردان؟
رنگ مردان راه پوشیده   زیر طاعت گناه پوشیده
همچو گردون کبود جامه شده   صید را گرگ این تهامه‌شده

از برون خرقه های صابونی | وز درون صد هزار مأبونی
چون بیابند نو ارادت را | کار بندند عرف و عادت را
جامهٔ زرق و شید زرد کنند | بر دلش حب مال سرد کنند
ببرندش بدعوتی دو سه گرم | تا در افتد زنان خلق بشرم
پس برمزش‌در آورند ازخواب | کای پسر،وقت میرود، دریاب
گرمریدی کجاست سفرهٔ آش؟ | ور نداری درین میانه مباش
در دمند از دم عزیمت خوان | که: دم نقد را غنیمت دان
بفریب وخیم و دانهٔ خام | ساده دلرا در افگنند بدام
از میانشان برون رود درویش | ناخن اندر قفا و سر درپیش
روی درروی ننگ ونام کند | از در و کوچه اقچه وام کند
درمی چند را بالاو دهد | پیر و همخرقه را پلاو دهد
ببرد شیخ را بمهمانی | با مریدان سخت پیشانی
صوفیان سفره را فراز کشند | آستین از دو دست باز کشند
همه‌درهم‌خورند کین فرصت | خودنگویند کز کجاقرضست؟
کودکان ناشتا، پدر مدیون | مخوراین‌نان‌وآش،خون‌خورخون
فقر بیرون زازرقست و کبود | نام آتش چرا نهی بردود؟
حقه خالی وبوالعجب عورست | جرم او نیست، دیده‌ها کورست
شب کس‌را کجا کندچون‌روز؟ | پیر محراب کوب منبر سوز
شیخ باید که سیم و زر سوزد | تا ازو دیگری نیاموزد
گرندانی تو این درم سوزی | زان بهشتی چرا نیاموزی[1]؟
کوبعمری‌چنین کتابی ساخت | پس بپیلی درم یخ آبی ساخت
بنگر پیل مات درویشان | شاه را طرح دادن ایشان

۱ـ اشاره است‌بداستان‌مجعول‌دربارهٔ فردوسی‌که صلهٔ محمود را برای شاهنامه دربرابر فقاع بگرمابه بان داد.

شیخ ما آنچنان بزرگانند نه چنین روبهان و گرگانند
متصرف شدی، شکاری کن قلعه‌ای برگشای و کاری کن
تو ّدت این گاوهای پروارند لاغران‌را مکش، که مردارند
ایکه اندر فریب ایشانی در فریب تواند، تادانی
گر دهندت بدست بر بوسه گاه پیشت نهند و سنبوسه
گه بباغ و بخانه خوانندت گاه پیش ملك دوانندت
خواجه رنجورشد، عیادت کن بهشود، حرمتش زیادت کن
آن‌نیامدببین که:حالش‌چیست وین‌درآمد،نگرسؤالش‌چیست؟
دست بگذار تاش می‌بوسند تن بهل، تا در و همی دوسند
شعر خوانند، تا تو شور کنی مدح گویند، تا غرور کنی
گرنیایی برقص، سرد شوند ور برقصی، بعیب مرد شوند
این یکی از سفر رسید، ببین وان سفرمیکند،چنین منشین
نروی از در تو باز استند بروی جمله در مجاز استند
با رفیقانت ار بمهمانی ببرد دوستی بپنهانی
زان میان گربود مریدی کم «فقنا ربنا» زکین شکم
تو چو اشتر مهارشان داده تن خود را بکارشان داده
روزوشب چون درین بلاباشی کی توانی که باخدا باشی؟
خاص‌خودشان‌مکن که‌عامنداین دانه‌شان‌پرمخور، که‌دامنداین
رد عام و قبول عامی چیست؟ گرتمامی‌تو ناتمامی چیست؟
گوسفندی بسفره سازندت بعد از آن همچو بز ببازندت
ازبرای تو گرچه مشت زنند گر بلغزی ترا درشت زنند
لوت خوردی وزله بربستی در گمانی که رفتی و رستی
این‌جماعت بهشت میخواهند خانهٔ نقره خشت میخواهند
حوروغلمان‌وجوی‌شیروشراب میوه‌های شگرف ومرغ و کباب

گر توانی تو بر گشای این بند   ورنه بنشین، بریش خویش مخند
چون ندانی که این بهشت کجاست؟   مردما نرا چه خوانی از چپ و راست؟
تو که پولی نمیتوانی هشت   چون زند همت تو زرین خشت ؟
گر بپرسم بخود فرو مانی   نیك ترسم تو بد فرومانی
بتو پندار مردمان دگرست   خلقرا بردلت گمان دگرست
که سخن با خدا همیگویی   حکم داری بر آنچه میجویی
هر کرا بر کشی بهشتی شد   وانکه را رد کنی بزشتی شد
بشب و روز خواب و خوردت نیست   جز دل گرم و آه سردت نیست
در قبولت باین همی کوشند   ورنه نامت باقچه نفروشند
فقر اگر خوردنست و گاییدن   هرزه‌ای چند بر درایید ن
همه‌را بهتر از تو هست اینحال   بر سر جاه و ملك و شوکت و مال
برو، ای خواجه، چارهٔ خود کن   رقعه بر دلق پارهٔ خود کن
زهر مارست گنج بردن تو   وین برنج و ترنج خوردن تو
اینکه گفتی که مرشدست مفید   برساند مراد را بمرید
فارغست او ازین ستایش تو   زانکه رسوا شد از نمایش تو
میفروشی، که خود بهاش خوری   میپزی دیگ او، که آش خوری
میوه تا کی خوری ز باغ کسان؟   چه فروغت دهد چراغ کسان؟
نام مردم فروختن تاچند ؟   چوب همسایه سوختن تاچند ؟
هست حال شما درین بازار   حال آن ترکمان و آن طرار
آنکه از خود مگس نداند راند   ببهشتت کجا تواند چواند ؟
وانکه ازخشم دشمنان سوزد   چون رخ دوستان برافروزد ؟
بر وی این نام را بزور مبند   کمرش برمیان عور مبند
پیش ما چیست نشر این نامه؟   صلواتی میان هنگامه
چشم صد کون خر بخواهی بست   تا بلیسی تو در میانجی دست

بنصیحت نکو نمیگردی   کار من‌نیست چوب بد مردی
پر شد این شهرو ده ز آفاتت   مگر ایزد کند مکافاتت
دیگ اهل هنر بجوشانی   هنرو نام او بپوشانی
تا مبادا که سربلند شود   بدیار تو ارجمند شود
بدهد شرح شهر سوزی تو   یا کند قصد رزق و روزی تو
اهل داند ترا بخواند شیخ   جز مقلد ترا که داند شیخ ؟

درمنع تقلید

پی تقلید رفتن از کوریست   در هر کس زدن ز بیزوریست
من درین کوچه خانه‌ای دارم   هم ازین دام و دانه‌ای دارم
گر بسالوس دام باز کشم   سر خورشید در نماز کشم
میتوانم بوقت زراقی   مار این زخم را شدن راقی
لیکن از اهل راز میترسم   زان نظرهای باز میترسم
بادب رو، که دیده‌ها بیناست   پیش‌رخ‌بین‌ومنگر‌ازچپ‌وراست
ای برادر ، چوبا خرد یاری   نظری کن بنور بیداری
نقد خود زیر پای خلق‌مریز   زین فضولان راه‌زن بگریز
خویش را زین غرور باز آور   روی در قبلهٔ نیاز آور
دل بهر یافه و مجاز مده   راه هنگامه گیر باز مده
چند منقاد هر خسی باشی ؟   جهد آن کن که‌خود کسی‌باشی
غول درده مهل ، که راه کند   ده ده او را که ده تباه کند
هرچه داننده گوید ازجایست   پی نادان مرو، که‌خودرایست
طرفیرا مگوی علت خویش   گرچه حب الملوك دارد پیش
حب لولی گر از شکر باشد   حبة القلب را بتر باشد
آنچه بینی کزو شکم برود   این نگه کن که :روح هم برود
سخن ما مبین ، که پنهانست   توسخن دان، نبوده‌ای،زانست ؟

میوهٔ نا رسیده را چه کنی؟ — سخن چیده چیده را چه کنی؟
لب برین کوزه نه، چوخواهی کام — زر باین نظم ده، چوجویی نام
در پی در روی بدریا بار — زانکه در را شناختی مقدار
اهل دل را غلط شناخته‌ای — زان غلط بود هرچه باخته‌ای
سرایزد چه پرسی از خراز؟ — از دم جبرییل پرس اینراز
آنکه‌نانت‌خوردزبون‌تواوست — وآنکه‌دنیات‌خواست‌دون‌تواوست
اندرو گر کرامتی بودی — وز تجرد علامتی بودی
رفتنش بر در تو بودی عار — بر در خود ترا ندادی بار
عارف کردگار زر چکند؟ — ولی الله بار و خر چه کند؟
هوش خود را بهر ترانه مده — جز ره کدخدا بخانه مده
آنچه در دور ما امیرانند — صید این جمع گول گیرانند
گر بیابند زنگیی خسته — زنگ و قابی دو بر گلوبسته
قاب قوسین جای او دانند — چرخ را زیر پای او دانند
دیگ‌فقر آنکسان که جوشیدند — پیش ازین زهرها بنوشیدند
باز قومی ز کارها جستند — رنگ آنها بخویش‌دربستند
نام آنها شدست ازینها بد — کاشکی نامشان نبودی خود
چون باینجامه در شدند اوباش — شد در آفاق مکر ایشان فاش
غیرتم دل گرفت و دامن نیز — گفتم: ای روزگار بامن نیز
چند بینیم و چشم خوابانیم؟ — گفت: کای اوحدی شتابانیم
رنگ بدعت بسی نماند، باش — تا شود رنگ مبدأ مافاش
نقش نقش رسول و یارانست — حب‌ایشان گزین، که‌کار آنست
این دگر نقش‌ها که برخیزند — هم ببادی ز هم فرو ریزند
نرخ سالوس لاش خواهد شد — دور کشفست، فاش خواهد شد
هر که گردن بپیچد از در او — گر سپهرست، خاک برسر او

نقش صدیق مینمایم راست / بدیارش رووببین که کجاست ؟
در زمان صحابــه و یاران / آن بزرگان و آن نکوکاران
نام شیخ و سماع وخرقه نبود / دین بهفتاد و چند فرقــه نبود
بر چهل مرد بود پیرهنی / بلکه چل روح بود در بدنی
کرده بودند پی ز دنیا گم / « سیدالقوم » بود « خاد مهم »
تن بریگک روان نهفتندی / راز دل را بکس نگفتندی
روی مردان براه باید ، راه / چیست ؟ این خانهٔ کبود وسیاه
گر زمن ریش وشانه‌خواهی‌جست / جنگ‌داری،بهانه‌خواهی‌جست
هر که دریافت سر آل عبا / خواه در خرقه باش وخواه قبا
بی نشانیست رنگک درویشان / چکنی رنگک جامهٔ ایشان ؟
رنگک پوشی ز بهر نام بود / نام جویی ز فکر خام بود
بنده را نام جستن از هوسست / داغ آن خواجه نام‌بنده بسست
بنده را نام بندگیش تمام / به ازین بنده را چه باشد نام؟
فکر باید که بی غلط باشد / جامه سهلست ، اگر سقط باشد
سخنی کز حضور گردد فاش / قایلش‌هر که هست ، گو:میباش
چون درخت سخن رسید ببار / ننشینـیم تـا بـود دستار
میوه گرنغز و پخته ونوریست / گر بیفتد ز شاخ دستوریست
سخنی کان براه دارد روی / گفتنش را اجازتست ، بگوی
سخن آنراست کو سخن سنجد / چه زنی‌تن که : شیخ‌میرنجد ؟
آنکش‌این‌نیست‌پس‌چه‌میداند؟ / ور مرا هست کس چه میداند؟
ره بهنجار من کجا یابی؟ / زانکه بیدارم و تو درخوابی
سخن ما ز بهر گفتن بود / گهر ما ز بهر سفتن بود
هم بباید سخن بگفت آخر / مشك راچون‌توان نهفت‌آخر؟
مشك ما خالصست وبوی کند / عاشق مست های و هوی کند

تو که حلوا خوری و بریانی — خلقرا در سخن نگریانی
ما که خون خورده‌ایم پیوسته — مشك شد خون خورده آهسته
اوحدی شست سال سختی دید — تا شبی روی نیك‌بختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست — باز کن دیده، کین ببازی نیست
سالها چون فلك بسر گشتم — تا فلك وار دیده ور گشتم
بر سر پای چلـه داشته‌ام — چون نه از بهر زله داشته‌ام
از برون در میان بازارم — وز درون خلوتیست با یارم
کس نبیند جمال سلوت من — ره ندارد کسی بخلوت من
تا دل من بدوست پیوستست — سورها گرد سر من بستست
دل من مست گشت و در بیمم — که: بدانند حال ازین نیمم
آنچه گفتم مگر بمستی بود — غلطست این، که عین هستی بود
من چه دانم براه داشتنت؟ — او تواند نگـاه داشتنت
باز ازین دیو عشوه ده لاحول — من و نزدیك او درستی قول
کیستم من که دم توانم زد؟ — یا درین ره قدم توانم زد؟
گشته با هیبتش فصیحان لال — چون منی راچه قیل باشد وقال؟
عاجزی، مفلسی، تهی دستی — خاکساری، فروتنی، پستی
عمر خود در هوس تلف کرده — نام خودرند و نا خلف کرده
با چنین کاس و کیسهٔ لاغر — سخن از جام گویم و ساغر
اگر از باده جام پر دارم — زیبدم، زانکه جام در دارم
گرچه تاریخ دان این شهرم — همچو تقویم کهنه بی بهرم
سالها اشك دیده پالودم — روزها از طـلب نیاسودم
عقل عنقای مغربم میخواند — چرخ زالم‌چنین بگوشه نشاند
بجوانی چو زال پیر شدم — که چوسیمرغ گوشه گیرشدم
هم چو فاروق زهر نوشم من — زانکه تریاك میفروشم من

زهر من کس ندید، من خوردم　　که ستم بین و زهر پروردم
آنکه زین زهر شد مرا ساقی　　« عنده رقیتی و تریاقی »

دور سوم درشرح معاد خلایق و احوال آخرت

مرکب راه را فروکش تنگ　　که برون شدزشهر پیش آهنگ
سخن هول آن دو راه مگوی　　پیش کوران حدیث چاه مگوی
شب تاریك و دیو و بیغوله　　راه تاریك و دوله بر دوله
رفتنی کیست اندرین کوشه؟　　گو : منه رخ براه بی توشه
تا جوازی مگر بدست کند　　چارهٔ امن و باز رست کند
ساقی، از جام جم شرابم ده　　نقل اگر نیست، هم شرابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی　　مهربی نیست جز می و مستی
کاروان رفت و کار سازی نیست　　غم خورم، غم، که کاربازی نیست
گذرم بر سر دو راه آمد　　روز تشویش و اشتباه آمد
راه من تا کدام خواهد بود؟　　روز عرضم چه نام خواهد بود؟
بچپم راه میدهد، یا راست؟　　اندرین ره زمن چه خواهد خواست
کیسهٔ خالی و دلی خواهان　　دیده بر دستگاه همراهان
میروم شرمسار و سر درپیش　　زاد راهی نکرده از کم و بیش
خاك بهتر فراش و بالش من　　که ز بار گناه نالش من
دیده سر مایهٔ نکو کاران　　اشك حسرت ز دیدها باران
از چه باید جفای کس بر من؟　　زرد رویی، که هست، بس بر من
گر چه صد پی بخاکم اندازد　　سر نگون در مغاکم اندازد
خویش را از زمین بر انگیزم　　وز در رحمتش در آویزم
اندرین حال عجز و پیری خود　　شرمسارم ز سهل گیری خود
سالها من که یاد او کردم　　هم بامید داد او کردم
داد من چیست؟ راه دادن او　　بر در خود پناه دادن او

چون‌منی راچه پیشداری‌دست؟ ‌ ‌ ‌ که قلم بر گرفته‌ای از مست
بیخودی را چه اختیار بود؟ ‌ ‌ ‌ که چنین موجب غبار بود؟
گرچه خالی زبر گک‌وساز آمد ‌ ‌ ‌ نه بحکم تو رفت و بازآمد؟
کار در دست بنده خودچه بود؟ ‌ ‌ ‌ همه از تست و ز توبدچه بود؟
بر تو ما اعتماد آن داریم ‌ ‌ ‌ که ببخشی،چودست پیش‌آریم
علم رحمت ار بر افرازی ‌ ‌ ‌ سایه بر جرم کس نیندازی
چیست‌پیش‌توجرم‌ایندوسه‌مور ‌ ‌ ‌ نزد عفو تو سر مشتی عور؟
چون تویی وانگهی تفحص‌کار ‌ ‌ ‌ رحمت محض‌واینحساب‌وشمار؟
از گناه ارچه چرك ناك شویم ‌ ‌ ‌ چون بدریا رسیم پاك شویم
از من و روزو شب گنه‌جستن ‌ ‌ ‌ وز تو در یك نظر فرو شستن
میدهد در تنم گواهی دل ‌ ‌ ‌ که نگویی سخن ز مشتی گل
کی مرا این خیال غره کند؟ ‌ ‌ ‌ کافتابم حساب ذره کند؟
پیش‌جان بخشی چنین کرمی ‌ ‌ ‌ از غباری که گوید و ز نمی؟
بنده‌ای را چه دستگاه بود؟ ‌ ‌ ‌ که سزاوار پادشاه بود؟
اگرش رد کنی، هلاك شود ‌ ‌ ‌ ور قبول، از گناه پاك شود
ای که هر درد را دوا دانی ‌ ‌ ‌ تا توانم ز درد نادانی
زان چنان حکمتی روا نبود ‌ ‌ ‌ که چنین درد را دوا نبود
گرتو توفیقمان دهی، رستیم ‌ ‌ ‌ ور نه، بس مفلس و تهی‌دستیم
نرود در خیال موجودی ‌ ‌ ‌ اینچنین صرفه از چنان جودی
چه ازین‌یك دومشت خاك آید؟ ‌ ‌ ‌ که سزاوار چون تو پاك‌آید؟
بیمین و شمالمان مدوان ‌ ‌ ‌ جز بکوی وصالمان مدوان
نشود در بهشت انبوهی ‌ ‌ ‌ که بهر ذره در شود کوهی
پیش تو ذره ایست هفت زمین ‌ ‌ ‌ ذره‌ای چیست ازیسارو یمین؟
چه بگوییم؟ که:وا کدام ببخش ‌ ‌ ‌ ای تمامی ترا تمام، ببخش

بده ، ای کرد گار بخشنده   پادشاهی ، مگیر بر بنده
مگر آندم که روز آن باشد   اوحدی نیز در میان باشد

درسبب مرگ طبیعی

پیش ازین کردمت زحال آگاه   که : سه روحند جسم راهمراه
کار هر یك پدید و مدت کار   وین سخن باز می کنم تکرار
تا چهل سال روح روینده   میکند کار در تن بنده
تن او باشد اندر افزونی   متفاوت بچندی و چونی
چون گذشتی ازآن ، نبالد تن   هر دم از زحمتی بنالد تن
لیکن آثار روح حیوانی   که تو وادراك جنبشش خوانی
همچنان بر قرار خود باشند   بر سرشغل و کار خود باشند
گاه پیری بقدر کند شوند   گرچه رامند ، لیك تند شوند
در بدنها رطوبتیست لطیف   منفصل گشته از فضول کثیف
که حیات ترا عزیزی اوست   نشأۀ قوت غریزی اوست
آن رطوبت چو برقرار بود   زان مزاج تو رطب وحاربود
تن بتدبیر نفس انسانی   زنده باشد ، چنانکه میدانی
چون شود درتن آن نضارت کم   بدنت را شود حرارت کم
اندك اندك همی شود زو خرج   تا بپالاید از مشام و ز فرج
کندت قید سردی و خشکی   طرح کافور بر خط مشکی
آنچه تحلیل یابد از بدلش   دهدت دست ، کم بود خللش
ور بدل کم شود شکسته شود   تا حیات از بدن گسسته شود
کند اندر تنت هلاك نزول   نفس نطقیت را کند معزول
سبب اینست مرگ و مردن را   ضعف و فرتوتی و فسردن را

در ذکرمعاد وتجرد کلی

چون تعلق برید جان از جسم   نبود حال جان برون زدوقسم:

گر نکوکار بوده باشد، رست ورنه درخاك خوارماند و پست
نفس اگر پاك و گر پلید بود منزل هر یکی پدید بود
هریکی رادرآنجهان جاییست وندران منزلی و مأواییست
وین بدنرا عذاب گوری هست درلحد نیزتلخ و شوری هست
چون شود جان و جسم آلوده از غبار گناه پالوده
باز فرمان رسد که: بر خیزد تن بجان، جان بتن درآویزد
آنکت از آب در وجود آورد بازت از خاك زنده داند کرد
درقیامت، کزین ستوده طلسم دور باشد حجاب ظلمت جسم
تن نیکان فروغ جان گیرد هر دو را نور درمیان گیرد
چون‌تن‌وجان بنور غرق شود شرق اوغرب وغرب شرق‌شود
هریك از ما بصورت ذاتی اندر آید بموقف آتی
ذات ما هستی‌و حقیقت ماست صورتش‌سیرت وطریقت ماست
اصل‌جان توچونکه ازفلکست بفلك‌میروی،درین‌چه‌شکست؟
عقل و جان‌برفلك گذار کند استخوان بر فلك چکار کند؟
آب‌وگل‌بندتست، بگسل‌بند بندهٔ این وآن شدن تا چند؟
هریکی را بمرکزی بسپار همچوآتش سراز محیط برآر
زین طبایع تو تا نگردی پاك نکنی رخ بطبع در افلاك
بر فلك نیست گرمی و سردی بگذراز گرم وسرد،اگرمردی
نسبت خویش با بسایط فرد ببساطت درست باید کرد
خواجه زنگی وآن صنم رومی موجب حیرتست و محرومی
جای اصلی طلب، مرودرخواب ور ندانی، بپرس ازآتش وآب
زین‌جهان‌این‌چنین توان‌رستن نه کشیدن بالا و بنشستن
این‌فطیری که کرده‌ای‌توبدست در تنور اثیر نتوان بست
ملکوت سماست جای سروش جبروت خداست عالم هوش
بر فلك جای مکرو فن‌نبود با ملك حاجت سخن نبود

جانت آندم که گردد ازتن باز　　کوش تا بر فلك كند پرواز
تانگردی چوآسمان یکرنگ　　کی‌روی‌بر‌فلك‌چوهفتورنگ؟
سنگ جایی‌رود، که سنگ‌بود　　آب ازآتش ببر، که جنگ‌بود
آن که بی کاروآن که در کارند　　هر یکی رخ بمأمنی دارند
آب‌ازین‌سنگ‌اگر گذار کند　　چون بمرکز رسد قرار کند
بد بمیری ، چو نا تمام روی　　هیمهٔ دوزخی ، چو خام روی
جهدآن کن که:پخته‌باشی‌وحر　　تا در آن ورطه ها نمانی پر
باز دان ، گر دل تو آگاهست　　که‌چه خرسنگهات‌در راهست!
اندرین خانه کار خویش بساز　　تا در آن عقده ها نمانی باز
بدل آزاد شو ، بجان فارغ　　پس برون آی ازین جهان‌فارغ
می‌گسل بند بندت آهسته　　تا نباشی بهیچ پیوسته
روز اول که دیده بازت شد　　دل درین عالم مجازت شد
نشنیدی که سربسر بادست ؟　　یا ندیدی که سست‌بنیادست؟
دل خود را بصد گره بستن　　روز آخر کجا توان‌رستن؟
هرچه میماند ازتوخاکش کن　　وآنچه‌همراه تست پاکش کن
جان خود را، که‌درجهان‌بستی　　بزر و سیم و خانه پیوستی
بر کش‌از جمله،همچوموی‌ازشیر　　تا چو گویند :بیار، گویی: گیر
آن کسانی که بینشی دارند　　آشکار و نهان درین کارند
چه گمان‌میبری بر آتش‌وباد؟　　یا برین آب و خاك بی بنیاد ؟
که بمانند ، چون نمانی تو　　نگریزی ازین ضمانی تو
وامهاییست دادنی اینها　　بندهایی گشادنی این ها
نه که این‌جسم چون هلاك‌شود　　باد او باد و خاك خاك‌شود؟
پسرت دختری بیار کند　　دخترت شوهری شکار کند
زن جوانست ، همسرش باید　　مهر ومیراث از آن زرش باید

درم نقد را ببندد سخت　　پیش نابالغان نهد دوسه‌رخت
تا بعجز و نیاز و مکروحیل　　وام دارت کند شب اول
خانه بیگانه را نشست شود　　کم‌عمارت کنند و پست شود
بیتیمت کسی نگه نکند　　دشمنت نزد خویش ره نکند
گر بمادر نظر کند،بس نیست　　وربگورت گذر کند،کس‌نیست
بزنندش بزجر و بر جوشد　　بر تو نالد ، جواب‌ننیوشد
مانده بر جای و هیچ جایی نه　　غرق تیمار و آشنایی نه
غارت اندر زر و قماش افتد　　هرچه ارزنده تر بلاش افتد
توبمانی و گور و سیرت‌زشت　　برتوده گز رکوی‌خام‌وسه‌خشت
زان دگر هولها نیارم یاد　　چون‌تو گفتی که‌هرچه‌باداباد!
پر نمودند ، لیك کم دیدی　　بس بگفتند و هیچ نشنیدی
اگر این حال نیست، بد گفتم　　وگراین هست،آن خود گفتم
این زن‌وزوروزر گذاشتنیست　　مهرش اندردرون نکاشتنیست
دست خود راتهی کن ازسیمش　　تا نجنبد دل تو از بیمش
کز پی کاروان تهی دستان　　شاد و ایمن روند چون‌مستان
عاقلان خود درین نپیوندند　　وانکه پیوسته شد بدوخندند
کار خود آنکسی تباه نکرد　　که بلذات تن نگاه نکرد
آنکه دید این گریز پاییها　　شد جداییش ازین جداییها
دست ازین دستگاه آزبشست　　رفت،چون‌وقت‌رفتن آمد،چست
در فزونی زیان تست و کسان　　در فزونی مرو چوبوالهوسان
آز را خصم آشکارا شو　　بخدا زنده‌ای ، خدا را شو
تا که در رنج جستن نانی　　نخوری ، تا کسی نرنجانی
گرتوجانی،غذای جان‌میجوی　　ورتنی ،آب وآش ونان‌میجوی
خر و بار تو بار خواهد بود　　گر سفر زین‌شمار خواهد بود

نردبانیست پایه بر پایه ترك بایست خواهش و مایه
راحت از نردبان آزادیست درجهانی که سربسر شادیست
خر عیسی بر آخور خاکست روح بی رخت او برافلاکست
رخت‌وخرچیست‌این‌تن‌وسروگوش بهل این و برس بعالم هوش
پشت او تا صلیب سای نشد اخترش تخت و چرخ‌جای‌نشد
صادقانی، که شمع این‌سوزند بتو زین بیشتر چه آموزند؟
بتو آموخت شرط جانبازی تا ببینی و کار جان سازی
کارجان ساختن بتن‌سوزیست خنك‌آندل که‌این‌دمش‌روزیست
سر که دادندوآب‌خواست‌تنش تا ببرهان قوی شود سخنش
که جهان را وفا چنین باشد سر که بر جای انگبین باشد
آنکه داند بر آسمان رفتن میتوانست ازین میان رفتن
لیك بایستش این خبر کردن که:چنین شاید این‌سفر کردن
مایهٔ انتباه تست این ها همه تعلیم راه تست این ها
تابدانی که‌رسم وعادت‌چیست؟ اولین پایهٔ ارادت چیست؟
سر او تا نهفته شد زیشان سر شد اندر سر بداندیشان
تا چنان ترك آز نتوان کرد دست و پایی دراز نتوان کرد
دست‌وپایی که پاك‌شدزین گرد چار میخش کجا رساند درد؟
چون بلوغ کمال دستش داد نفرتی زین جهان پستش داد
کام دشمن بدشمنان بنمود جام جم را از آن میان‌بربود
مشتبه گشت و اختلاف افتاد که:تنش جفت خاك شد،یاباد؟
تن او روح بود و روح تنش چون بپوشی بگور، یا کفنش؟
بسبوی دوگانگی زن سنگ تا زخمی برآیدت ده رنگ
هر که عیسی بچنگ او باشد «صبغة الله» رنگ او باشد

در تدبیر این سفر

گر مریدی ز دار دور شود درمریدی در آن حضور شود

چون ترا نیزعزم این راهست		یادلت زین عزیمت آگاهست
رخ براه آر و رخت بر خر نه		جای پرداز و پای بر در نـه
چار عنصر بچار میخ در آر		شاخ تن را ز بار و بیخ درآر
مرم از دار ، تا بتخت رسی		پای بردار ، تا ببخت رسی
شیر مردان دیـن بآخر کار		نردبانی بساختند از دار
تا بدان نردبان نگاه کنی		بر نهی پای وبر گ راه کنی
آنکه بالای نردبان بالاست		راه بالات مینماید راست
تا تو جزچوب و در ندانی‌دید		رازهای دگر ندانی دید
سخن عشق زیر و بالا نیست		در ره عشق رخت و کالا نیست
نزد مردان‌بلا وبخت یکیست		پیش عشاق‌دار و تخت یکیست
نتراشند جز بیك منوال		تخت مردان و تختهٔ غسال
تاجشان بی‌سری و سامانیست		تخت تابوت عالم فانیست
نیست در راه عشق پیچ مپیچ		روشنی در فناست ، دیگر هیچ
با تو تا ذره‌ای ز هستی هست		هم چنان نام بت پرستی هست
بت تن رابهل ، که بیش ارزی		بت تست آن، بروچه میلرزی؟
بت‌شکن‌باش،تا که‌چست‌شوی		بت‌رها کن، که تن درست‌شوی
تاج و تختی که پاو سر داند		عاشقش کم ز خاك در داند
چه بودچوب خشك یا زرزرد ؟		که بدان پای و سرنگاردمرد
تخت مردان‌زعزتست وسکون		تاجشان سر امر «کن‌فیکون»
برچنین تاج و تخت کن شاهی		تا بگیری ز ماه تا ماهی
برفلك بی‌عروج نتوان رفت		بسفر بی خروج نتوان رفت
نفس با عقل چون یگانه شود		کی چو تن مبتلای خانه‌شود؟
نفس را عقل کن بدانش وداد		تا بعرشت برآورد چون باد
علم نفس ترا بعقل کند		این سخن دل درست نقل کند
دورکن‌حرص‌خورد وخواب‌ازخود		سهل کن باربان وآب از خود

جز ریاضت مکن دگر پیشه　　تا شود بی کدورت اندیشه
مده اندیشه جز بجان خرد　　آشنا گرد با روان خرد
جز خرد نیست کز خدا گوید　　روح ازو گفت هرچه وا گوید
نفس تا بر خرد ندارد گوش　　نتواند حدیثی از سر هوش
مهل این نفس را دمی بی‌فکر　　تا بیابی هزار گوهر بکر
بکن از راه حکمت و معقول　　سیر در عالم نفوس و عقول
گرچه‌نتوان که‌ذات‌بین گردی　　زین‌دو گوهر صفات بین گردی
هرچه فانیست در ضمیر مهل　　جز بباقی مده تصور دل
فکر صافی ز ذوفنون خیزد　　فکر آشفته از جنون خیزد
فکر چون صاف‌شد،صفات دهد　　رخ بدرگاه اصطفات دهد
هرچه فانیست خود خیال بود　　فکر فانی ترا وبال بود
نتوانی بچشم سر دیدن　　جز سروریش و بام و دردیدن
چشم سرت لقا تواند دید　　نفس باقی بقا تواند دید
جان چوباقیست او بقا جوید　　تن فانی چه ارتقا جوید ؟
ده‌نشین به دود سوی رزخویش　　جنبش‌هر کسی بمرکزخویش
علم‌باقی‌بدان که‌چیست؟بجوی　　وین بقا در دیار کیست؟ بپوی
لوح نفس از خیال خالی کن　　پر ازین نقش لایزالی کن
هرچه در جنت تو دیده شود　　هم ز کردارت آفریده شود
وان عذابی که سر نوشتهٔ تست　　هم‌یقین‌دان که‌سر گذشتهٔ‌تست
عملت پیش میرود ببهشت　　تا ز بهر توخانه سازد و کشت
خلق نیك توحور خواهد شد　　رای عالی قصور خواهد شد
گفته‌ای خوش که برزبان‌آید　　مرغ و حلوای پخته‌زان‌آید
شاخهای مرصع از گوهر　　سخن تست، ازین سخن مگذر
کوثر از دانش لدنی خاست　　سلسبیل ازطریق جستن‌راست
خوب‌کاران او چو کشت کنند　　گاو در خرمن بهشت کنند

آنکه فردا بهشت فاش برند　　پیشه کاران دانه پاش برند
آدم از جهل بست برتوشه　　ازچناز خرمن اینچنین خوشه
هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول　　با سه عیب چنین مباش فضول
بر عصای قبول تکیه مزن　　که «عصی آدمت» زند گردن
تادلت مرغ پخته خواهد ومی　　چون نهی دربهشت باقی پی؟
بگذر زین بهشت پردانه　　در بهشت خدای بر خانه
تو بدهقان رها کن و بیوه　　گندم و مرغ و قلیه و میوه
زان رحیق اردمی دونوش کنی　　هم چو دریا ز عشق جوش کنی
تا که دریاست جوش دریا هست　　جهد کن تا شوی چو دریا مست
جوش دریا تمام خواهد بود　　جوش تست آنکه خام خواهد بود

درعروج روح بعالم اصلی

پدری داری اندرین بالا　　گشته در اصل و در گهر والا
گر ازین قبه ره بدریابی　　خویش را پیش آن پدر یابی
پدرت را برادران هستند　　همه را جفت و مادران هستند
سربسر نور و جمله روحانی　　فارغ از ننگ عالم فانی
طلب آن تبارو خویشی کن　　روی در روی فضل و پیشی کن
تو درین چارمیخ طبع و هوا　　نام ایشان مبر ، که نیست روا
نکنی امتزاج با انجم　　تا نگیری طبیعت پنجم
خر عیسیست این تن مردار　　سوزن او تعلق و پندار
چه شوی بستهٔ خرو سوزن ؟　　زین دو بیگانه خیمه یکسو زن
تا نفس هست ونفس،کاری کن　　گردخویش ازعمل حصاری کن
مادرانند این مراکب دون　　پدرانت ، کواکب گردون
برفلك داری ، ای پسر ، آبا　　پسرا ، میل کن سوی بابا
مادران را بدختران بگذار　　صحبت این بداختران بگذار
تو چو عیسی از آن پدر زادی　　نه تو زین مادران غرزادی

کرد ایزد ز بهر یاری تو　　حس ده گانه را حواری تو
کاهلی را بخویش راه مـده　　دل باین آب و این گیاه مده
با خدای خود، ار بدانی شد　　آشنا آن زمان توانی شد
جهد آن کن که پاك پاك شوی　　حیف باشد که خاك خاك‌شوی!

حکایت

بود روزی مسیح و یارانش　　دانش اندوز و راز دارانش
سخن عشق را بیان میکرد　　فاش‌میگفت وپس‌نهان میکرد
در میان سخن چو یارانش　　خسته دیدند و اشك بارانش
خواستندش نشان عشق ودلیل　　گفت: فرداست روزناروخلیل
روز دیگر چو رخ بکار نهاد　　پای بر دستگاه دار نهاد
گفت: اگر درمیانه کس‌باشد　　عشق را این دلیل بس باشد
هر که او روی در خدای کند　　صلب خود را صلیب‌سای کند
تا تنش پای بند دار نشد　　جان او بر فلك سوار نشد
چار میخ از برای تن بودست　　شمع جانرا فلك لگن بودست
نیست دعوی دوست بی برهان　　جان خود را زتن چنین‌برهان
گفته‌ای: بی‌پدرچه کس‌باشد؟　　پـدر آسمان :ه بس باشد؟
آنکه‌او مرده زنده داند کرد　　دشمنش‌مرده چون تواند کرد؟
زنده کن‌راچگونه‌شاید کشت؟　　چوبگوید: بکش، بباید کشت
چون بمعنی قوی شود دل تو　　از زمین بر فلك برد گل تـو
گر ندانی که چیست این‌پایه؟　　بنگر حال شبنم و خایه
چونشودمغزجان‌فزون‌ازپوست　　پوست‌راراست‌میبردسوی‌دوست
هرچه این‌جات بیگمان باشد　　چون بآنجا رسی همان باشد
هوسست و هوی، که فانی‌جست　　عقل وجان جوهرمعانی جست
علم جزوی، اگر زدل خوانی　　همه کلی شوند و روحانی
ازچنین علم دل شود همه بین　　وز دگر علم شور ودمدمه بین

علم اگر بهر روشنی باشد　　روشنی بخشد و هنی باشد
تیرگی علم پیچ بر پیچست　　کش بکاوند و هیچ در هیچست
بی‌میانجی سخن خرد گوید　　هرچه گفت‌ازخدای‌خود گوید
زر و سیمی که دزد داند برد　　یاستوری که زود میرد و مرد
همره نفس بر فلك نـرود　　زانکه آنجا گمان وشك‌نرود
بگذرد زین سراچهٔ فـانی　　که بدام غرور درمانی
چند گویم ترا بسرو بجهر؟　　که طلب کن زعلم‌ودانش‌بهر
نازنینی و ناز پرورده　　شیر پستان حور عین خورده
خویشتن را بجهل خوار مکن　　دست با دیو در کنار مکن
پر کن‌ازعقل‌چشم‌و گوشی‌چند　　دوستی گیر با سروشی چند
تا چو روز اجل فراز آید　　باشد آنچت بکار باز آید
غرقه خواهی‌شدن، مکن زشتی　　که در افتادت آب در کشتی
تا ز معنی فرشته وش نشوی　　از حضور فرشته خوش نشوی
هر که زینجا نبرد بینایی　　نرود بر سپهر مینایی
چو ز دیوان تهی‌شود سر تو　　ملك آمد شدن کند بر تو
روشنان فلك بکار تواند　　همه در بند انتظار تواند
تو فرو داده تن بتاریکی　　گشته‌چون‌موی سر زباریکی
نفس‌خودرابکش، نبرد اینست　　منتهای کمال مرد اینست
کی شود چون مفارقات بلند؟　　کرده نفس مفارق اندر بند

در تحقیق وصول عرفی

عشق‌ازآنسوی‌عقل گیرددوست　　وآن کزان‌سوی‌عقل‌باشداوست
هرچه بالای طور عقل بود　　نه بتدبیر و غور عقل بود
دلت اینجا ز دل جدا گردد　　هر که اینجا رسد خدا گردد
عقلرا زیر دست سازد عشق　　علم را نیز مست سازد عشق
این دو را ازمیان چو بردارد　　دست با خویش در کمردارد

کثرت ازعقل و عاقل ومعقول   برنخیزد ، مگر بنور وصول
وصل او نیست جز یکی دیدن   هجر او اندرین شکی دیدن
تا که بینا تو باشی ، او نبود   عارف خویش بین نکو نبود
آنکه چشم تودید ، جسمی بود   وانکه گوشت شنید، اسمی بود
روی اورا باو توان دیدن   باز کن دیدهٔ چنان دیدن
تو ببینی ، دگر نهان گردد   او ببیند ، که جاودان گردد
نشود جز بعشق زاینده   دیدهٔ دوست بین پاینده
دو شوی پیش آینه بدرست   زانکه آیینهٔ تو غیر از تست
چون بعلم و عمل شوی در کار   روزت از روز به شود ناچار
گرنه در عقل روزبه گردی   بچه رتبت رئیس ده گردی؟
خویشتن را بلند ارزش ساز   اکتساب کمال ورزش ساز
دادهٔ حس و طبع را رد کن   روح خود را ز تن مجرد کن
رخنه‌ای در سپهرم چارم بر   رخت بر بام هفت طارم بر
گر نه علمت رفیق راه شود   عملت حافظ و پناه شود
نفس با خودد گرچه داند برد؟   ره به منزل کجا تواند برد؟

در بیان علومی که همراه نفس شوند

در قیامت کجا رود با نفس ؟   علم هربوالفضول‌وهرباخفس(۱)
علم نفسست و عقل و علم‌اله   کزجهان با تو میشود همراه
وین سه علم ار کنی بعقل نظر   از کلام و حدیث نیست بدر
علم‌کان جز حدیث و قرآنست   سر بسر ساز و آلت نانست
جان ازین علم نقش گیردو بس   چکند علم ترهات و هوس ؟
حاصل این سه‌علم ارچه بسیست   زود دریابد ، اربخانه کسیست
جان بسیطست‌واین‌سه‌علم‌بسیط   تو فرو رفته در وجیز ووسیط
زینت‌عقل‌چیست ؟ دانش و داد   شرف نفس ؟ خلق خوب نهاد

(۱) خفس بفتح اول وسکون دوم وسوم غلبهٔ درکشتی.

زین سه هم با تونقل باید کرد		نفس را نیز عقل باید کرد
و آن‌دورادرمیان‌چوواسطه‌نیست		بحقیقت دو نیستند ، یکیست
گر نداری سر صداع و نبرد		گرد این ثالث ثلاثه مگرد
نفس و عقلند کدخدای فلك		زین دو شاید شد آشنای فلك
این دو فرمانده ، ار ندانندت		بفلك بر شوی ، برانندت
زین سه علم آنکه‌هست بیگانه		ندهندش بر آسمان خانه
اگر این جا شناختی رستی		ورنه ، جان‌میکن‌اندرین‌پستی
پی‌این زاد رو ، که زاد اینست		روح را توشهٔ معاد اینست
هر که او آشنا نشد با نجم		همچو شیطان کند شهابش‌رجم
دیو چون استراق سمع کند		آتشش احتراق جمع کند
تا چو آن آتش اندرو افتد		سر معلق زنـان فرو افتد
رفتن دیو تا هـوا باشد		جای او برفلك کجا باشد ؟
فلکی چون نبود همراهش		برنیامد کلاه ازین چاهش
تو ببادی چو یخ فرو بندی		بتفـی آخ واخ فـرو بنـدی
چون‌توانی گذشت‌ازین‌دونهنك ؟		مگر آنشب که‌خورده‌باشی‌بنك
اعتدال ار ز زر بیاموزی		در اثیر اوفتی ، بر افروزی
قلب را سوختن یقین باشد		وین اثیر از برای این باشد
نقدآنکس که خالص آمد تفت		از خلاص اثیر بیرون رفت
راه گردون‌پرآتش اندازیست		پس‌توپنداشتی که بربازیست ؟
گر نه پیش‌این زبانه ها بودی		آسمان آشیانـه هـا بودی
چون سمندرنگشته آتش‌خوار		چون روی بر سپهر آتش‌بار ؟
ای چو روباه ، نزد شیر مرو		پیش او باش حق دلیر مرو
گذرت بر اثیر خواهد بود		راه بر زمهریر خواهد بود
سرد و گرم‌این‌دم‌ارنورزی تو		زین بسوزی وزان بلرزی تو

طاقت هیچ سرد و گرمت نیست   بفلك میروی و شرمت نیست
تا تنت همچو جان نگردد پاك   نتوانی گذشت بر افلاك
چون شود جمع نور با سایه   چه سپهر و چه نردبان پایه ؟
آنکه از آب و خاك مایه نداشت   برفلك شد، که هیچ سایه نداشت
سایه زایل شود چو نور آمد   غیب بگریخت چون حضور آمد
هرکرا عقل و روح دایه بود   تن او را کدام سایه بود ؟
نور برسایه چون زیادت شد   غیب در کسوت شهادت شد

درصفت بهشت و مراتب آن

چون بمیری ازین جواهر خمس   عقل و نفست نپایداندر رمس
در این نه مقوله بسته شود   دل ازین چار قید رسته شود
برهی از سه بعد وازشش حد   اوحدی وش رخ آوری باحد
این تخیل نماند و احساس   وین تکاپوی منهیان حواس
دیدهٔ روح بی سبل گردد   مشکل نفس جمله حل گردد
هرچه خواهی میسرت باشد   وآنچه جویی برابرت باشد
در جهانی رسی سراسر جان   وندرو کار دار عقل و روان
لبشان بی زبان سخن پیوند   چهره بی‌عشوه شاهد و دلبند
همه یکرنگ و هیچ رنگی نه   همه صلح و هراس جنگی نه
جامها پرزشهد و شیر وشراب   باغها پر درخت و میوه وآب
باغ مینو گشاده در درهم   شاخ مینا کشیده سر درهم
شربت آینده نزد رنجوران   میوه ریزنده بر سر دوران
هرچه جان کشته پیش دل رسته   چشم جان دیده هرچه دل جسته
دور نزدیك و سخت نرم شده   زشت زیبا و سرد گرم شده
همه از مردن و هلاك ایمن   دل و جانها ز ترس و باك ایمن
نه ز اندوه رخ بریزد رنگ   نه ز انبوه خانه گردد تنگ
فارغ از رنج نا ملایم و ضد   ایمن از ازدحام دشمن وند

بر سر دوشها تـراز بقا   در کف هوشها جواز لقا
بر بساط بقا چو دلبندان   وز نشاط لقا چو گل خندان
باغهایی بدست خود کشته   بـر زمینی ز عنبر آغشته
گه شراب بقا چشانندش   گه بباغ لقـا کشانندش
گه کند در جمال حور نظر   گه ز کوثر کنندش آبشخور
ملکش در نوازش آرد و ناز   میکند در جهان جان پرواز
حلم او انگبین ناب شود   علم گه شیر و گه شراب شود
حله پوشد ، که سترپوشی کرد   باده‌نوشد، که خشم نوشی کرد
پیشش آرند میوه های بهشت   از درخت عمل که اینجا کشت
تیر انصاف در کمان آرند   جان بشکرانه در میان آرند
رنج بینان براحتی برسند   ره نشینان بساحتی برسند
چون‌شوی‌دور ازین‌سرای‌هوس   با تو همراه علم باشد بس
عملت میبرد علم در پیش   علم خود را جدامدارازخویش
گر طلب میکنی بهشت بقا   نزنی جـز در بهشت لقا
در بهشت خدا علف نبود   هرچه خواهد شدن تلف نبود
وآنچه ازخوردنیست نام او را   گرچه باشد ، مشو غلام او را
بادهٔ او رحیق مختومست   ختمش ازمشك‌او،نه ازمومست
شیرعلمست و باده معرفتش   شهد شیرین تعقل صفتش
در زمین شیر وانگبین گویی   چون روی برفلك همین گویی
تو کزین گونه‌غره‌باشی وغرق   زآسمان‌تا زمین برتوچه فرق؟
رو بدیدار روح دل خوش کن   گندم ومیوه را بر آتش کن
در بهشتی که سفرهٔ نانست   پی منه ، کان بهشت دونانست
گر تو از بهر باغ در کاری   در ده این باغها بسی داری
بی عمل در بهشت رفت آدم   آدمی بی عمل درآید هم
باغ دیدار جوی و آب لقا   باغ انگور و میوه را چه بقا؟

میزبان را چو با تو میل بود   خوردن میوه خود طفیل بود
جای خود در بهشت باقی کن   رخ در آن بزمگاه ساقی کن
دست جز بر در قبول مکش   داس در گندم فضول مکش
آدمت را که خواب جهل بود   امر «لاتقربا» ش سهل نمود
گر بدان نکته دست رد نزدی   در ره «اهبطو» ش حد نزدی
چه دهی دل بدین‌شمامهٔ شوم؟   دست‌کش سوی میوه. معلوم
کار حوا بجز هوا نبود   زآدم این بیخودی روا نبود
آن بهشتی که اندرو علفست   لایق مدخلان ناخلفست
اندر آن عالم این ستمها نیست   وین بدونیك‌وبیش‌وکمهانیست
فارغست از تزاحم و تنگی   نیست رنگی بغیر یکرنگی
عالم وحدتست عالم نور   عالم کثرت این سرای غرور
جای شخص مجرد روحی   نبود جز بهشت سبوحی
برتفاوت بود مراتب خلد   دور ازاندازه نیست راتب خلد
هشت جنت ز بهر این آمد   ازحکیمان بما چنین آمد
هریکی را زما بهشتی هست   قصروایوان وآب‌وکشتی‌هست
تو ببین نیك تا چه کاشته‌ای؟   چه بروز پسین گذاشته‌ای؟
نکنی رخ بخانه‌های بهشت   گرنه از زر بود بنا را خشت
زر فرستی برای خشت زنان   چندازین زر؟زهی‌سرشت‌زنان!
نه باخلاص میکنی کاری   زان درختت نمیدهد باری
تو که در بند قلیه و نانی   کی رسی در بهشت رحمانی؟
خوردن اینجا روا نمیدارند   دربهشت آش‌وسفره‌چون‌آرند؟
دربهشت ار خوری جو و گندم   همچو آدم کنی ره خود گم
ریستن گیردت زخوردن زشت   بدرت باید آمدن ز بهشت
عاقلان مردن از اجل گیرند   عاشقان پیش ازین اجل میرند

بی گناهی ، بپوی مردانه   که گنه‌کار ترسد ازخانه
مرگ نیکان حیات جان باشد   مرگ بر بدکنش زیان باشد
گر بترسد ز مرگ بد کاره   نتوان کرد عیب بیچاره
دل او میدهد گواهی راست   که اجل داداوبخواهدخواست

حکایت

شد غلام ملك بمی خوردن   بشدند از پیش بپی کردن
یافتندش بکنج میخانه   مفلس و عور ومست و دیوانه
پس بگفتند پند و هیچ نگفت   میکشیدند و اودگر میخفت
رندکی میگذشت آشفته   بارها خانهٔ پدر رفته
دید کان گیرودهٔ مجازی‌نیست   گفت: خشم ملوك بازی نیست
بهلیدش ، چنانکه مست افتد   که بلا بیند ار بدست افتد
خواجه هر چند پرهنر داند   جرم خود بنده نیکتر داند
قصهٔ این پسر بپرس از من   کین خمارش به ازخمار شکن
آنچه گفتیم حال دانا بود   که بعلم و بدین توانا بود

در معارج ارواح وابدان و عذاب ایشان

ورندارد ز دین و دانش بهر   از تنش جان جدا کنند بقهر
در جهان جای او جحیم بود   آبش از جرعهٔ حمیم بود
تنگ ماند برو جهان فراخ   رخ فرا میکند بهر سوراخ
گرد او دودهای ظلمانی   از مزاجات جهل و نادانی
او درآن دود های آتش ریز   میرود چشم بسته ، افتان خیز
عور ماند ، که پرده‌دربودست   خوارماند ، که‌عشوه گربودست
گه رود با روان غمناکان   گه درآید بگور ناپاکان
بهوا بر شود ، بسوزندش   بر زمین بگذرد ، بدوزندش
کور و در دست او عصایی نه   عور و بر دوش او کسایی نه
تن او قوت مار و طعمهٔ مور   او همی بین و میگذر از دور

نه ز پس راه یابد و نز پیش   نه ببیگانه در رسد، نه‌بخویش
رخ براه آورد ، قفاش زنند   باز گردد ، بصد جفاش زنند
نه گریزندگیش را پایی   نـه ستیزندگیش را رایی
جان او در تموز و یخ بندان   زنده ، لیکن فتاده در زندان
دل او بی‌ضیا و نور و فروغ   گوش‌اوبر گزاف‌وفحش‌ودروغ
ظلمت ظلم بر وی انـدوده   چرك برچرك و دوده بر دوده
تهمت وجهل‌وحسرت‌وخواری   فرقت و گمرهـی و بی یاری
کرده پهنای خاك تنگ برو   چرخ باریده شوك وسنگ برو
جانش ازنور علم عاری و عور   تن زظلمت بمانده در گل گور
زان و حل قوت گذشتن نه   بعمل راه بـاز گشتن نه
گرد بر گرد او ز مظلمه ها   برقهای جهنده از دمه ها
صحبتش با بدان و نیکی نه   سر او پر خمار و سیکی نه
کارش ازدست رفته ، سردرپیش   دیده‌احوال‌خویش‌ورفته‌زخویش
چون درآید سرش زغفلت نوم   بشناسد که : « لیس ظلم الیوم »
دوزخ نقد مفسدان اینست   نسیه خور صد هزارچندینست
این‌چنین‌مرگ‌مرگ عام بود   وینچنین مـرده نا تمام بود
روح ازین گنبدش بدر نشود   بلکه زین چاه بر زبر نشود
روی تحقیق ازو نهان گـردد   آرزومند این جهان گردد
هر بیك چند در لباس خیال   اندر آیدبخواب اهل و عیال
بنماید بعجز صورت خویش   عرضه دارد همی‌ضرورت‌خویش
تا بدانند جنس رازش را   معنی حاجت و نیازش را
دوسه نانش بزور بفرستند   یا چراغی بگور بفرستند
بعد ازو گر یکی زصد بدهند   صدقات آن بود که خود بدهند
هرچه بیش از کفاف داری تو   ندهی ، بر گزاف داری تو
پیش‌ازآن کت‌اجل کنددرخواب   خویشتن را بزندگی در یاب

تا نباید بلابه و زاری   مال خود خواستن بدین خواری
حق ایزد نداده‌ای بخوشی   تا مکافات آن چنین بکشی
ازتو کرد اوبصد زبان خواهش   تو ندادی بگوش خود راهش
اهل حاجت که داری ازچپ وراست   لب ایشان بدان زبان گویاست
حق وادرار خویش میطلبند   نه ز انصاف بیش میطلبند
شکر انعام او بدانش کن   نظری هم ببندگانش کن
آنچه بینی که دون و بدکارند   بر ایزد نه روزیی دارند ؟
گرچنینش خوری، رسی بصواب   ورنه بعدازتوخودخورنداصحاب
بتو پیش از تو گر زری دادند   دان که از بهر دیگری دادند
گر تـو دادیش یافتی جنت   ورنه او خود ربود بی منت

خطاب بخواجه غیاث الدین محمد

ای شب و روز عالم از تو بساز   شب و روزی بکار ما پـرداز
شب نگاهی درین معانی کن   روز لطفی چنانکه دانی کن
حبذا از چنان دل افروزی !   اتفاق چنین شب و روزی
صاحبا ، در شب سعادت خواب   مکن و روز نیك را در یاب
که وجودت بجود فربه باد   روزت از روز وشب زشب به باد
تحفه کین مفلس فقیر آورد   در پذیر ، ارچه بس حقیر آورد
تو که برفرق آسمان تاجی   بمتاع زمین چـه محتاجی ؟
گر علومست در نوشتهٔ تست   ور سلوکست سر گذشتهٔ تست
نه بدان آورندت اینها پیش   که شود دانشت باینها بیش
سخن ازخواندنت بکام رسد   چون بنام تو شد بنام رسد
کاملی را که بنگری از دور   گرچه خامل بود، شودمشهور
صوت صیت تو در جهانگیری   برصدای فلك کند میری
قید اقبال در سر قلمت   مرکز فتح سایهٔ علمت
مستی خواجگان همنامت   در دو گیتی ز جرعهٔ جامت

برتو خوردی ازین جهانداری   که بزرگی ز آسمان داری
بدعا خواستست شاه ترا   زان پرستد همی سپاه ترا
با تو همراه کرده اند از غیب   سروری، چون کف کلیم ازجیب
ای همه ناز و نوشها بتو خوش   ناز ما نیز وقتها میکش
طرفه باشد چو موی بر دیبا   ناز کردن ز روی نازیبا
من درین سالها که بی توشه   کرده بودم زاین و آن گوشه
ارغنون غمت نـواخته ام   بدعای تـو سر فراخته ام
خانه پرور ز سایه گوید و نور   عاشقانرا چه غیبت وچه حضور؟
مردم این جهان و مرد تویی   نوش داروی اهل درد تویی
آن مبین کم سریست یاپاییست؟   بشنو کین سخن هم ازجاییست
گر قبول اوفتد رهینم و شاد   و گرش رد کنی ، بقای تو باد
نه که هر مهره ای گهر باشد   کار درویش ما حضر باشد
چشم کردی بروی هر کس باز   نظری هم بدین غریب انداز
من چگویم: چه کن؟ تومیدانی   مددم کـن بهر چه بتوانی
نظری کن بحال من زیـن به   زانکه من هم رعیتم در ده
ده نشینی چه دیگ جوشاند؟   جامهٔ مدح در که پوشاند ؟
این چنین فضل وخلق بایدو خوی   تا توان باخت در معانی گوی
ازتو گیرد سخن فروغ چوشمع   که برتست کل معنی جمع
مصر جامع تویی معانـی را   پادشاهی و پهلوانـی را
هر کجا این چنین کمالی هست   نطق را اندرو مجالی هست
تا کنونم نبوده ممدوحی   آب توفـان آز را نوحی
چون رسید این سفینه برجودی   عرضه افتد بلحن داودی
در زبـور سخن مناجاتـم   مشتمل بر فنون حاجاتم
بنوازم بقدر و انـدازه   تا برون آورم ترو تازه
از نورد سخن نسیجی چند   وز رصدگاه فضل زیجی چند

گر چه از سیرت هنر پوشی تن فرو داده ام بخاموشی
دگر اندر خروشم آوردند همچو دریا بجوشم آوردند
سخن اوحدی ، که میدانی اندرین روزگار ارزانی
کم بدیوان برند مانندش ورمدون شود ، بخوانندش
هرمگس انگبین چه داند کرد؟ جزمگس انگبین تواند خورد؟
مگسی انگبین چو ماه کند مگسی دیگرش تباه کند
این سخنهای بکر پرورده مهل امروز در پس پرده
شعرنوری ز عرش زاینده است زان چوعرش استوارو پاینده است
فیض باید بآسمان قایم تا بماند چو آسمان دایم
گر چه فوجی بشعرمشهورند پیش عقل از حساب ما دورند
اندرین جام کن بلطف نگاه تا ببینی چو بیژنم در چاه
ای که کیخسرو زمانی تو کی روا باشد ار ندانی تو ؟
بیژن شیر خفته در زندان کنده گرگین بی هنرندان
داری این جام واین گلستانرا بدر افگن سفال مستانرا
چون چراغیست این صحیفهٔ نور شده نزدیك ازو منور و دور
کش بر افروختم بروغن روح آخر شب ببزمهای صبوح
هر کرا باشد این چنین گنجی برده باشد بحاصلش رنجی

درمعذرت و فروتنی خود و تاریخ کتاب

خاطر پاك ساکنان قبور « روح الله روحهم بالنور »
همه پرداختند پیش از من اندرین باب نظم بیش از من
چه نویسد کسی بدان پاکی ؟ وانگهی نا کسی چومن خاکی؟
لیکن ارواح زندهٔ ایشان داده نیرو ببندهٔ ایشان
اگرش قطره ایست در کوزه هم از آن بحرهاست دریوزه
روح ایشان مرا چومحرم داشت هیچ محرومم از کرم نگذاشت

بادب دیده ام عبارتشان   نشدم بی ادب بغارتشان
دلم از خاطر فسردهٔ خود   چونکه خرسندشد بخردهٔخود
گرد وزر و پی وبال نگشت   درسخن بر کسی عیال نگشت
لاجرم یافت بیش از اندازه   فیض برفیض و تازه بر تازه
گرنگویم که: زهریا قندست   داند آن کش دلی خردمندست
تحفه هاییست کن فکانی این   فیضهاییست آسمانی این
سقطی نیست اندرین گفته   عقد دریست پر بها سفته
گنج معنیست اینکه پاشیدم   نه کتابی که بسر تراشیدم
چون ز تاریخ بر گرفتم فال   هفتصد رفته بودوسی و سهسال
که من این نامهٔ همایونفر   عقد کردم بنام این سرور
چون بسالی تمام شد بدرش   ختم کردم بلیلة القدرش
شب او قدر باد و روزش عید   چشم بدخواه از آنکمال بعید

در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر واین تهی دستی   وندرین خاکساری و پستی
پشت گرمم بدانکه بی کم وکاست   اعتقادی درست دارم و راست
برسول و کلام و وحی وملك   بشب قربت و عروج فلك
ببهشت و بدوزخ و بالم   بسماوات و عرش و لوح و قلم
بترازو و عرصهٔ عرصات   بعبور مجردان ز صراط
بکرامات و معجز و بولی   بابوبکر و عمر و بعلی
بشب اولین گور و عذاب   بوقوف وبحشر و نشروحساب
بخدایی که واحدست و صبور   بخدایی که قادرست و غفور
بی‌زن وبی شریك و فرزندست   اوبکس، کس باو نه مانندست
حی و قیوم و بر وعدل و علیم   خالق و رازق و قدیر و قدیم
بود وهست و بود ولی بیچون   ازجسد فرد و از جهت بیرون

زاختروچرخ وعقل‌وجان‌برتر   وز خیال و ضمیر و فکر بدر
ملك انس و جان علی‌الاطلاق   « ابدی الظهور والاشراق »
حکم اوعدل و وعدهٔ او راست   بجزوهرچه‌بودوهست‌واوراست
پادشاها ، بذات اکرم تو   بصفات و باسم اعظم تو
که زایمان مکن تهی دستم   بر همینم بدار تا هستم

دعا و ختم کتاب

یارب ، این نوبر نو آیین را   زادهٔ عقل و دادهٔ دین را
بتراز قبول نوری بخش   خاطرم را ازو سروری بخش
توشهٔ راه هوشمندان کن   قسمت مردم سخندان کن
برخش تازه دار جانم را   شرمساری مده روانم را
روی او را بچشم بد منمای   برخش چشم بی هنر مگشای
بر دل اهل ذوق راهش ده   وز قبول نفوس جاهش ده
زو بر انداز پردهٔ پوشش   تا چو گوهر کنند در گوشش
مرسان باده حاسدش بترنج   همچو گنجش‌رهامکن در کنج
جام جم را ز عکس اوده شرم   مجلس عاشقان بدو کن گرم
جلوه‌ای ده ز رونق و نورش   خاصه در دستگاه دستورش
شهرتش ده بکنیت سامی   مهلش در خمول گم نامی
مدهش جز بدست خوشخویان   گوش‌دارش زسنگ بد گویان
درجهانش بلطف گردان کن   روزی دست شیر مردان کن
گر درو سهو یا خطایی هست   تو ببخشای چون عطایی هست
ناظران را ازو حیاتی بخش   اوحدی نیز را نجاتی بخش
دل او را بذکر عادت کن   کار او ختم ختم برسعادت کن

پایان

فهرست نامهای خاص

(، علامت تجزیه و ـ علامت اتصال)

ب

پ

خ

ز

س

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲	۱۸	دیر	دیو
۶	۱۴	بچله	بحله
۸	۱۶	قصد	قصه
۹	۱۳	چهار	چار
۱۶	۱۲	موقعی	موقفی
۲۱	۱۰	درد	ورد
۲۷	۲۲	واله	وله
۲۸	۱۴	بردلله	بردالله
۲۹	۱۲	طالب	طاب
۳۴	۲۲	مستی	هستی
۶۲	۲۳	نی‌دوا	بی‌دوا
۶۶	۱	با او	با تو
۷۷	۱۶	آرچنگ	آن‌چنگ
۷۹	۶	مغانم	مغان‌هم
۷۹	۱۹	رودم‌این‌هوس	روداین یک‌هوس
۹۵	۲	یله که	یله کن
۹۸	۹	اعیادت	اعادت
۹۹	۲۲	بازدست	بازرست
۱۰۳	۱۳	برکجاست	هرکجاست
۱۱۳	۳	برد	بزد
۱۱۴	۷	مدت	مدتی
۱۱۴	۱۹	کر	گر
۱۱۴	۲۴	یدید	پدید
۱۱۸	۱۵	زبانی	زیانی
۱۱۹	۷	آغاز واین‌انجام	انجام‌واین‌آغاز
۱۲۱	۱۲	باز دست	بازرست
۱۲۴	۷	بگاهیست	بکاهیست
۱۲۸	۱۴	آنش	آتش
۱۳۳	۱۵	تنکت	تنگت
۱۳۶	۱۶	زیاد	زباد
۱۳۷	۴	سحت	سخت
۱۴۴	۱۹	سرسر	هرسر
۱۴۵	۸	پگذرد	بگذرد
۱۴۶	۵	بربیدلی	هربیدلی
۱۵۰	۲۰	میکده‌ای	بتکده‌ای
۱۵۳	۱۵	که‌دل‌ازدست	که درازست
۱۵۵	۶	بارعشق	راه عشق
۱۵۹	۸	سمیلی	سعبی
۱۶۱	۱۸	زین	وین
۱۶۳	۱۴	چه‌پاپیچ‌کندر	چه‌ناچخ‌که‌ا
۱۶۴	۱۱	حرص‌شهوت	حرص‌وشهو
۱۶۴	۱۱	ذل	دل
۱۶۶	۱۸	دل‌ما	ولی‌ما
۱۶۸	۱۳	یسندی	پسندی
۱۶۸	۲۴	درناله	در جلوه
۱۷۱	۲۰	دمی	دی
۱۷۵	۱۳	کوید	گوید
۱۷۸	۱	ىبوت	نبوت
۱۸۲	۲۴	توش	جوش
۱۹۲	۷	چه‌سود	حسود
۱۹۳	۱۲	بزبانی	بزمانی
۱۹۳	۲۱	نظرباری	نظربازی
۱۹۵	۱۳	ببارند	ببازند
۲۰۱	۴	گدار	گذار
۲۰۵	۴	بیش	پیش
۲۰۷	۱۰	دانی	دانم
۲۰۷	۲۱	جلاب	خلاب
۲۱۰	۴	شده	شد
۲۱۱	۱۲	بآستینش	بآستانش
۲۱۵	۱	دگر	اگر
۲۱۵	۲	اگر	ار
۲۲۲	۲۱	انگشت	درگشت
۲۲۴	۵	کز	گر
۲۲۴	۱۷	هفت وسه	هفت ونه
۲۲۴	۲۴		

صفحه	سطر	نادرست	درست

گفت که می‌آورند چند قطاری دگر
گفت به از من ببین مظلمه داری دگر
۲۵۲
گفت به ازمن ببین مظلمه داری دگر
گفت که می آورند چند قطاری دگر

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۲۵	۸	بگدازی	نگدازی
۲۲۷	۱۱	اغبار	اغیار
۲۳۸	۱۲	لش	بش
۲۴۰	۲۰	گو	کو
۲۴۴	۱۶	قبولت	بقولت
۲۴۵	۲۱	چر	چرا
۲۴۷	۲۳	ببریم	بریم
۲۴۸	۲۵	روغن	روشن
۲۵۰	۱	مورچهٔ	مورچه و
۲۵۴	۱۲		

ای توکه جای آتشی   این‌که توجای‌آتشی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۵۴	۱۴	شدی جدا	شدای خدا
۲۵۴	۱۷	می‌ولعل	می‌لعل
۲۵۶	۵		

بنطاقشان آمیز رنگ   بعطاق رنگ آمیز شان

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۶۰	۵	بجستندوبجستم	بجستندبجستم
۲۶۶	۱۹	بغی	بفی
۲۶۸	۱۵	نیارم	نیایم
۲۷۳	۶	تخلی	تلخی
۲۷۴	۱۹	ابن	این
۲۷۵	۱۷	حال	مال
۲۷۶	۲۲	نگذارم	بگذارم
۲۸۱	۱۴	افسون	افیون
۲۹۳	۶	حجبت	صحبت
۳۰۲	۶	رور	روز
۳۰۲	۲۰	زقهٔ ـ یك	زقهٔ‌یك
۳۰۴	۵	زسلطان	نه سلطان
۳۰۴	۱۱	ار زحل	از زحل
۳۰۷	۱۹	نپیچانیدمام	نپیچانیده‌ایم
۳۱۴	۴	بکاروانش	بکاردانش
۳۱۴	۲۳	زدوش	زودش
۳۱۷	۳	همی	بمی
۳۱۷	۱۶	شکسته‌نر	شکسته‌تر
۳۲۰	۴	چوقمر	زقمر
۳۲۱	۱	گوبم	گویم
۳۲۳	۸	آسان	آستان
۳۳۲	۶	بدن	بدان
۳۳۲	۱۴	نحفت	نخفت
۳۳۴	۲۰	دشماری	در شماری
۳۳۶	۷	سیم‌که	که سیم
۳۴۴	۳	جو	چو
۳۴۴	۲۴	رنگی	زنگی
۳۴۵	۱۲	ر مهر	ز مهر
۳۵۰	۲۱	برخ	زرخ
۳۵۲	۲	دانی	رانی
۳۵۳	۳	پوسیده	پوشیده
۳۵۸	۱۴	حجبت	حجت
۳۶۶	۳	بازم	باز
۳۶۹	۸	زوزی	روزی
۳۷۲	۱	درد	زرد
۳۷۵	۱۲	چومن	چون من
۳۸۰	۶	گو	گر
۳۸۴	۱۵	دامند	داند
۳۸۷	۱۹	هم‌چنان	هم‌چمان
۳۹۵	۳	نگاه‌بماکن	بمانگاه‌کن
۳۹۸	۱۶	ثاق	وثاق
۴۱۱	۸	ارکنونی	ازکنونی
۴۱۱	۱۴	واز	وراز
۴۱۴	۱۷	بودبدرم	بود و بدرم
۴۲۹	۴	چون	چو
۴۳۳	۱۲	دی	ای
۴۳۵	۲۶	اوفتادست	افتادست
۴۴۴	۲۵	وقتی	رفتی
۴۶۵	۹	صباران	مباران
۴۶۶	۱۰	تماسی	تمامی

صفحه	سطر	نادرست	درست
٤٦٨	١٣	تمای	تمامی
٤٦٩	٤	جحتی	حجتی
٤٧٢	٢٣	ارزبان	از زبان
٤٨٤	١	عیری	غیری
٤٨٩	١٣	رچا	چار
٥٠٢	٢٣	بخواپابش	بخوابانش
٥٠٦	١٥	پیش	بیش
٥١٦	٩	درآید	دارآید
٥٤٠	١٨	رکمست	ارکمست
٥٤٣	١٧	اش‌خانه‌ازکی؟	خانه‌ازکاشی؟
٥٥٤	١	بخاری	بخواری
٥٦١	٢٥	نوچه	توچه
٥٦٢	٤	بپرداندازند	بپردازند
٥٦٩	٦	حاصرش	حاضرش
٥٧٣	٢٠	رنخ	رنج

صفحه	سطر	نادرست
٥٧٦	٢٠	محلص
٥٨١	١٠	دبده‌ای
٥٨٣	٢٣	لادن
٥٨٤	٧	رزق
٥٩٤	١٧	بپروده
٥٩٩	٢٣	سفرای
٦١٠	٢٥	علبهم
٦٢٧	٧	تابت
٦٢٧	١٨	بیشتر
٦٣٦	٧	مزار
٦٣٧	١٦	کشت
٦٥٢	٩	تووادراك
٦٥٦	٦	این‌سوزند
٦٧٣	٣	هست‌واوراست
٦٧٣	١٤	باده
٦٧٣	٢٢	اوختم‌ختم‌بر